

سایه‌ی نفرت

niceroman.ir

نویسنده: روح خبیث

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

سایه نفرت به قلم روح خیز

مریم

کاش میتونستم بیشتر بخوابم، خیلی خوابم میومد. شب قبل تا دیروقت روی پروژه ی دانشگاهم کار می کردم، ترم آخرم توی دانشگاه بود و باید پایان نامه تحویل میدادم. بیشتر توی رختخواب موندن جایز نبود، داشت کم کم دیرم میشد. با کرختی و بی حالی از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از شستن صورت و مسواک و وضو گرفتن به اتاقم برگشتم.

شلوار لی آبی تیره ای پوشیدم و بی حوصله دکمه های مانتوی مشکیمو بستم. جلوی آینه ایستادم، کرم ضدآفتابمو زدم با مداد مشکی چشممو یکم رنگ دادم و یه برق لبم زدم.

موهای قهوه ای موج دارمو که تا پایین کمرم میرسید با کلیپس بالای سرم محکم کردم و همشون رو زیر مقنعه مشکی پنهان کردم. کیفموبرداشتتم، چادرو روی سرم انداختم و مثل همیشه بی سر و صدا از اتاقم بیرون آمدم. یه نگاه به اطراف انداختم .

خداروشکر مامان خواب بود و نمی فهمید بدون صبحانه به دانشگاه میرم.

به سر کوچه رفتم و منتظر اتوبوس شدم. روی صندلی کنار شیشه ی دود گرفته نشستم، گوشیمو از کیفم بیرون کشیدمو مشغول خوندن رمانی شدم. به ایستگاه موردنظرم رسیدیم، باآرامش پیاده شدم و به سمت دانشگاه راه افتادم، خنکای صبح اواسط خرداد ماه بهم طراوت و تازگی میبخشید . به طرف پاتوق همیشگی رفتم. مثل همیشه صبا زودتر از من رسیده بود.

با تبسم بهش سلام کردم: سلام صبا خانومی.

صبا چشمای چمنی رنگشو به من دوخت : به سلام مریمی خودمون.

اخمی بین ابرو هام نشوندم : کوفت! صدبار بهت گفتم بهم نگو مریمی، بدم میاد.

صبا بلند خندید و با شیطون جواب داد :بیخیال. استاد کریمی رو امروز عشق است.

کج خندی زدم: اگه بدونی، امروز چه نقشه ای براش کشیدم.

استاد کریمی، استاد برنامه نویسیمون، پسری 32-33 ساله ای بود که غرورش توی دانشگاه زبون زد شده بود. سوژه اصلی شیطنتای اکیپ ما، خدا میدونه سرکلاس چقدر اذیتش می کردیم و میخندیدیم.

صبا با نیش باز و ابروهای بالا پریده پرسید: ورپریده این بار میخوای چه بلایی سرش بیاری؟ ترم آخری برا خودت دردرس درست میکنی.

نیشم تا بنا گوش باز شد: یکم شوخی به جایی بر نمیخوره.

صبا موهای مشکیشو از جلوی چشماش کنار زد: مریمی، ببین شکوه و نازنین هم اومدند.

به مسیر نگاهشو دنبال کردم، بالاخره این پت و متم اومدن و اکیپ ما کامل شد.

با لبخند بهشون زل زدم که نازنین یکی زد پشت گردنم: هوی! چشاتا درویش کن. تموم شدم. مگه خودت ناموس نداری که اینطوری بهم زل زدی؟

یه چشمک به شکوه زدم: اول سلام. بعدشم برو ببینم مگه تحفه ای که تو رو دید بزنم؟ داشتم به شکوه نگاه میکردم، آخ قربون دوست پسرم بشم، وای که من می میرم برای پسرای چشم مشکي.

نازنین دریای چشماشو به من دوخت: گیرم علیک. شکوه جان اگه به این دختره بوق نگاه کنی خودم با دستام خفت می کنم.

با دستاش گردن شکوه رو گرفت و ادای خفه کردن درآورد. نازنین و شکوه بین ما به زن و شوهر معروف بودن و منم میشدم دوست دختر شکوه.

شکوه دستشو دور بازوی نازنین انداخت و قری به گردنش داد: نازنین عزیزم به اینا محل نذار بیا بریم سرکلاس.

یواشکی یه چشمک بهم زد. منم در جوابش تبسمی زدم. شکوه با قد بلندی که داشت در کنار نازنین ملوس و دوست داشتنی، زوج زیبایی به نظر میرسیدن.

با صدای خنده ی صبا بهش نگاه کردم: ببند نیش تو.

صبا اشاره ای به پت و مت کرد: شوهر ندیده های عقده ای.

حق به جانب جواب دادم: خوب تو یه شوهر گرمی خوشگل برامون پیدا کن تا عقده ای نشیم.

صبا پشت چشمی نازک کرد: اگه بود که خودم تورش می کردم. مگه دیوونه ام شما رو بهش معرفی کنم؟ تو هم به اطرافت نگاه کنی متوجه عشاقت میشی.

یه نشگون از بازوهای گوشتیش گرفتم: نمیخواد تو بعضیا رو به من یادآوری کنی. بیا بریم سرکلاس

به ساعت نگاه کردم و برق از سرم پرید: وای بچه ها کلاس شروع شده. همه با هم دویدیم. به کلاس که رسیدیم، دیدم استاد هنوز نیومده. با سلامی بلند پذیرای چشمان منتظر بقیه شدیمو به سمت جای همیشگی رفتیم. من میان صبا و شکوه جای گرفتمو نازنین کنار شکوه نشست.

تا ظهر باید کریمی رو تحمل میکردیم. بعد از چند دقیقه کریمی اومدو درسو شروع کرد تا مجال هر گونه شیطنتیو از ما بگیره. استادی که با گذشت چندین ماه از ترم، میدونست که باید سریع درس بده و جدی باشه تا دانشجوهاش فقط کمی آروم و قرار داشته باشن. اما خبرنداشت چه نقشه ی شومی براش کشیدم.

ساعتی از تدریش گذشت، مثل همیشه از بالای تخته شروع به نوشتن کرده بود، جایی که دست هرکسی بهش نمیرسید مگه افراد بلند قد. یه نگاه به پنجره ها انداختم، چون فصل بهار بود، پنجره ها باز بود و کسی شک نمیکرد. دوربین گوشیمو برای فیلم برداری آماده کردم، طوری گرفتمش تا کسی متوجهش نشه. به بچه های کلاس نگاه کردم همه سرشون توی جزوه ها بود و تند تند نکته برداری می کردند. کریمی هم آسوده خیال توضیحات مربوط به درس جدید رو میداد.

یه قوطی کوچیک از توی کیفم بیرون آوردم و درشو باز کردم. ملخمو، که برای گرفتنش کلی زحمت کشیده بودم، بدون اینکه کسی متوجهش بشه پرت کردم.

به مسیر حرکتش نگاه کردم. مستقیما به سمت کریمی رفت و روی کمرش نشست. یهو کلاس منفجر شد. بعضیها میخندیدن و چند تا دخترم جیغ جیغ میکردن. سرمو پایین انداختم یعنی در حال نوشتن جزوه ام. صبا و نازی و شکوه با چشم درشت شده ملخو نگاه می کردن. بعد از چند ثانیه برای اطلاع از وضعیت استاد و بچه ها سرمو بالا آوردم. دیدم استاد با ملخ در حال کشتی گرفتنه تا از روی کمرش برش داره و بچه هام دارن با لذت این کشتیو نگاه می کنن. بعد از چند دقیقه جدال نابرابر ملخ خسته شد و از گود خارج شد و به طرف پنجره پرواز کرد. کریمی یه نگاه تو کلاس گردوند و نگاهش روی ما چهار نفر موند. میدونست اکثر این بلاها رو ما سرش میاریم.

با قیافه مظلومی گفتم: استاد چرا اینجوری نگاه می کنید؟

ابروهاشو تو هم گره زد: مقصر این اتفاق به غیر از شما کی میتونه باشه؟

چشمامو مثل گربه ی شرک کردم با مظلومیت گفتم: استاد... دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردین؟ همه شاهدن من جزوه می نوشتم.

بقیه بچه ها تایید کردن. ما هم عین مظلوما نگاش کردیم یه کم که نگاه کرد و نتونست متهمم کنه، دستی لابلای موهای کم پشتش کرد و به ادامه ی توضیحاتش مشغول شد. هر بار که برمیگشت تا حرفی بزنه، یه نگاه به من میکرد فهمیده بود کار منه ولی نمیتونست ثابت کنه. منم هر بار با تبسمی ازش پذیرایی می کردم. دوربینو قطع کردم. تا ساعت 12 یه سره بدون هیچ وقت استراحت یا تنفس یا هر گزینه دیگری درس داد.

بعد از کلاس دوستان گرام به طرفم برگشتن و دستشونو به نشونه پیروزی بالا گرفتن. میدونستن کار منه. صبا بهشون گفته بود.

یه چشمک زدم : ما اینیم دیگه. اصل کاریو ندیدین.

نازنین با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت : نگو که فیلمم گرفتی!

سرموبه نشونه بله تکون دادم. خنده ی ریزی کردم: زاپیاتونو باز کنید، فیلمشو براتون بفرستم.

صبا نیش خندی زد: شب توی لاین گروه آی تی میذارم تا بقیه هم از این فیلم فیض ببرن.

عاشق همکاری این تپل خانوم بودم. نگاهی بینشون گردوندم : امروز چکاره این؟

شکوه نظر داد: میگم بیاین بریم انقلاب.

صبا بینیشو جمع کرد: اخه همیشه اونجا میریم. امروز بریم صفه.

نازنین موهای روشنشو توی مقنعه ی گشادش فرستاد: الان دیره نمیتونیم بریم تا برسیم باید

برگردیم . بریم همون جا که عشقم میگه.

با چندش به نازنین نگاه کردم: امروز بریم انقلاب تا هم یه دوری بزنیم...

به شکم اشاره کردم: هم یه چیزی بریزیم تو این...

صدایی مثل پارازیت وسط حرفم پرید: خانم کاظمی؟

شکوه به پشت سرمون اشاره کرد و با صدای آرومی گفت: بیا عاشق دلخسته ت اومد که جزوه بگیره.

نازنینم ادامه داد: بهروز عزیزت اومد.

با ناله گفتم: اه یه لحظه حرف نزنید تا ردش کنم بره.

بهروز صدیقی یکی از همکلاسیام بود که از ترم دوم روی من کلید شد و هر از چندگاهی به یه بهونه

میومد باهام حرف می زد. یه پسر که همیشه تیرپ مذهبی میومد. پسر خوبی بود، همه ازش تعریف

میکردن، هیچ کس بدی ازش ندیده بود ولی نگاهش یه جور بود. منو معذب میکرد. نه اینکه پسر

بدی باشه ولی ازش خوشم نمیومد. قبلا چندبار خواسته بود قرارخواستگاری بذاره ولی هربار با جواب منفی من روبرو شد.

نزدیکم رسیده بود. سلام خانم کاظمی

به سمتش برگشتمو با سردی جواب دادم: سلام

کمی مکث کرد: ببخشید می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

ابرو تو هم کشیدم: الان؟ متاسفم امروز عجله دارم.

لب و لوچه اش آویزون شد: زیاد طول نمیکشه.

با استیصال نگاهش کردم: بفرمایید.

یکم این پا اون پا کردو گفت: اگه اجازه بدین یه بار با خونوادم مزاحمتون بشیم...

میون حرفش پریدم: من قبلا جواب شما رو دادم فکر نمی کنم نیاز به تکرار باشه.

سریع گفت: شما اصلا بهم اجازه ی خواستگاری هم نمیدین. اگه پیشنهادمو قبول کنید، قول میدم زندگی خوبی براتون فراهم میکنم.

با اخم گفتم: اما من نمیخوام... چطور بگم، شما مرد خوبی هستید، شاید برای خیلی از دخترایده آل باشین، اما برای من فقط یه همکلاسی بودین همین...

چشم ازش گرفتم تا درهم رفتن صورتشو نبینم. یه خداحافظ نصف نیمه گفتم و دست صبا رو کشیدم و به طرف خروجی حرکت کردم. صدای خداحافظی شکوه و نازنینو با بهروز شنیدم.

صبا با حرص دستشو از توی دستم بیرون کشیدو گفت: گناه داره مریم. حداقل اجازه میدادی یه بار بیان. شاید با دیدن خانوادش یا با شنیدن حرفاش نظرت عوض میشد.

با غضب به سمت صبا برگشتم: صبا بی خیال شو. من اصلا نسبت بهش حس خوبی ندارم. اگه قرار به تغییر نظر بود، تو این چند ترم نظرم نسبت بهش عوض میشد.

منتظر موندیم که شکوه و نازنین هم بیان و به سمت سی وسه پل رفتیم. تو راه مدام شوخی میکردیم و میخندیدیم. بعداز اون به فست فودی رفتیم و سفارش پیتزا دادیم.

داشتم یه تیکه از پیتزامو نوش جان می کردم که گوشیم زنگ خورد.

با بدبختی گوشیمو تو کیفم پیدا کردم، شماره مامانم بود. جواب دادم: بلی مامی

صبا پقی زد زیر خنده و با صدای اروم ادای منو در آورد. چشم غره بهش رفتم و به حرف مامانم گوش دادم: مریم کجایی؟ کی میای خونه؟

با شنیدن صدای مامان نگران شدم: مامان چرا صدات گرفته ؟ چیزی شده؟ بمیرم برات نگران شدی؟ من که دیشب گفتم دیر میام.

صدای گریه مامانم، دلمو لرزوند: مریم ، محمدم...

نگرانیم بیشتر شد: محمد چی ؟ چیزیش شده؟

بچه ها با کنجکاوی نگاهم می کردن، میون هق هقای مامان شنیدم: محمدمو بازداشت کردن...

میون حرف مامان پریدم: بازداشت؟؟؟ برای چی؟ مگه چیکار کرده؟

فقط یه کلمه شنیدم: یکی رو کشته...

دیگه مهلت بهم نداد و گوشیهو قطع کرد.

صبا پرسید: چرا این شکلی شدی ؟ چرا رنگت پریده؟ مریم؟

نفهمیدم چی براشون تعریف کردم . فقط یه چیزی سرهم کردم ازشون خداحافظی کردم. از اونجا

اومدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم تا اشکم سرازیر نشه. گیج بودمو نمیدونستم چه اتفاقی افتاده.

فقط جمله ی " یکی رو کشته " برام خیلی پررنگ بود. یه تاکسی دربست گرفتم و به خونه برگشتم .

کلیدو انداختم تو درو رفتم داخل. مامان یه گوشه ی سالن روی زمین نشسته بود، مینا هم سعی

داشت آرومش کنه. چادرمو برداشتم و بالای سر مامان ایستادم .

مامان با ناله گفت: مریم اومدی؟ دیدی بدبخت شدیم؟

با گیجی به مینا نگاه کردم تا جواب سوالهامو ازش بگیرم: مینا چی شده؟ چرا یکی عین آدم تعریف

نمیکنه محمد چیکار کرده؟ آخه محمدمو قتل؟ من که باور نمیکنم.

مینا با ناراحتی جواب داد: منم درست نمیدونم، یکی دو ساعت پیش از کلانتری زنگ زدنو گفتن که

محمدمو به اتهام قتل عمد دستگیر کردن، بابا هم با محسن رفتن تا ببینن چی شده. فقط از لابلای

حرفای محسن فهمیدم که محمد یه دختر رو کشته.

با هر کلمه قدرت زانو هام تحلیل میرفت. به دیوار تکیه دادم و سرخوردم اومدم پایین. کنار مامان

نشستم. یه اشک سرکش از گوشه ی چشمم چکید: وای خدای من! چطور ممکنه محمد یکیهو بکشه؟

آخه محمد که آزارش به یه مورچه هم نمیرسه.

به سمت مینا برگشتم: میدونی دختره کیه؟

مینا از نگاه کردن بهم طفره رفت: دختره تهرانیه برای تفریح اصفهان اومده .

اشکمو پاک کردم، بغضمو خوردم: خونوادش میدونن؟

سری تکون داد: نمیدونم. محسن هنوز خبری نداده.

تا اومدن محسن و بابا به مامانم امید می دادم ولی با هر کلمه بغض توی گلویم بزرگتر میشد. با اومدنشون هممون دورشون جمع شدیم، هر کدوممون یه سوالی می پرسیدیم.

بابا بدون حرفی با شونه های افتاده راه اتاقشو پیش گرفت. محسن خودشو روی یه مبل پرت کرد. چند دقیقه ای بدون حرف به یه نقطه خیره شد. بالاخره مامان طاقت نیاورد و با ناله پرسید: محسن، چرا هیچی نمیگی؟ داری زجرم میدی. دق کردم، بگو چی شد؟ بگو که همش دروغه. بگو که محمدم قاتل نیست.

محسن سرشو پایین انداختو با صدایی گرفته جواب داد: همه شواهد علیه محمده. باید امیدمون به خدا باشه. باید دنبال یه وکیل خوب هم باشیم، تا بتونیم...

صدای گریه ی مامان بلند شد. با بی تابی پرسیدم: آخه چه جوری این اتفاق افتاده؟

محسن سرشو توی دستاش گرفت و گفت: منم درست نمیدونم. محمد فقط گریه میکردو میگفت من کشتمش. اصلا خود محمد حالش از همه بدتره. بیچاره هنوز توی شوکه. اصلا نمیتونست درست حرف بزنه. تنها چیزی که از لابلای حرفاش فهمیدم اینه که توی درگیری دختره رو هول داده و... محسن سکوت کرد و با دست صورتشو پوشوند. انگار محسنم میترسید این کلمه رو به زبون بیاره. قتل... تنم مورمور شد. همیشه فکر میکردم قاتل یه آدم ترسناکه، کسی که دزد و قاچاقچیه. همیشه فکر میکنیم از ما دوره. اما با یه اتفاق ساده، با یه بی احتیاطی، با یه خشم یا شیطنت بچگونه ممکنه ما هم قاتل بشیم.

محسن نفسشو محکم بیرون داد: به شوهرش زنگ زدن، ساکنه تهرانه. قرار شده فردا بیاد اصفهان. فردا صبح باید بریم کلانتری تا ببینیمش.

چشمامو بستم تا اشکامو حبس کنم. یه دست کوچیک به صورتم چسبید. با انگشت، یه اشکی که میخواست بریزه رو گرفتم. چشمامو باز کردم و به ایلین نگاه کردم. برادر زاده ی بانمم که چشمای سبزو موهای طلاییشو از مامانم به ارث برده بود. هر وقت دیگه ای بود یه گاز از لپاش میگرفتم اما ... سوالی نگاهش کردم: عمه ، آبا میخوام.

آروم از جام بلند شدم، به آشپزخونه رفتم. میدونستم که به دنبال میاد. توی یه لیوان آب ریختم و گرفتم جلوش تا بخوره.

با همون لحن بچه گانش گفت: عمه بیا با هم بازی کنیم .

بازم یه تلخند دیگه: امروز حالشو ندارم.

لباشو برچید و گفت: دوست ندارم. عمو محمد با من بازی میکنه اونو دوست دارم.

با شنیدن اسم محمد آهی کشیدم. به سالن برگشتم، گوشیمو پیدا کردم، یه بازی تو گوشیم براش آوردم و بهش دادم بازی کنه. اونم با خوشحالی روی مبل نشست به بازی مشغول شد. خوش به حالش که چیزی از اتفاق پیش اومده نمیدونه.

هممون سکوت کرده بودیم. حرفی بینمون رد و بدل نمیشد، تنها نگاهای پر درد، چشمای اشکی و آهی که از ته دل کشیده میشد، رابط بینمون بود. انگار هرکسی به خلوت با خودش نیاز داشت. بقیه رو نمیدونم، اما من توی فکر بودم. هر لحظه یه فکر بد، یه ظن ترسناک به مغزم هجوم میآورد و به سختی میتونستم ازشون بیرون بیام.

بعد چند ساعت محسن و مینا با ایلینا به طبقه بالا رفتن و منم بدون شام خوردن به اتاقم برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و به محمد فکر کردم صدای گریه مامان از تو اتاقشون میومد. یه پیام روی لاین گوشیم اومد. بازش کردم. دیدم همه بچه ها برای اون فیلم لایک گذاشتند. بعد از کلی نذر کردن برای به خیر گذشتن ماجرا به خواب فرو رفتم.

آریا

به تابلوی کنار در شرکت نگاه کردم، شرکت کامپیوتری هوشمند گستر سهامی خاص. وارد شرکت شدم. خانم رضوانی منشی دفتر، مشغول صحبت با تلفن بود. متوجه ورود من نشد. با غرور به سمت میز منشی رفتم. رضوانی با کمی مکث به بالا نگاه کردو با دیدن من از جا پرید، گوشیه با عجله قطع کرد. به صورتش خیره شدم، طبق معمول صورتش زیر یه خروار آرایش پوشیده شده بود.

موهای رنگ شدشو از جلوی صورتش کنار زد و گفت: سلام آقای مهندس وقت بخیر. با دیدنش منزجر شدم. حالم ازش بهم میخورد. نه تنها اون، بلکه همه هم جنساش. تموم کسایی که به اسم جنس ضعیف شناخته میشن، همونایی که به ظاهر مهربون و مظلومن، اما از پشت بهت خنجر میزنن. همشون شبیه همن، خیانت کار. تنها برای زمان خواب مفیدن.

با اخم گفتم: نیم ساعت دیگه پرونده ها رو بیار دفترم تا بررسیشون کنم.

با لکنت جواب داد: چ...چشم آقای مهندس

با گامهای سنگین وارد اتاقم شدم. سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم. کتمو درآوردم ، خودمو روی صندلی پشت میزم انداختم. چشمامو بستمو منتظر موندم تا رضوانی پرونده ها رو بیاره. بعد از بررسی پیشنهادهای و تایید یا ردشون منشی رو فرستادم بره. بخاطر اینکه شهاب نبود مجبور شدم به بخش برنامه نویسی شرکت که طبقه پایین بود، سرکشی کنم و اشکالات کاری کارمندامو گوشزد کنم. بیشتر کارای شرکتو به شهاب که مشاور و برنامه ریز شرکت و صدالبته قابل اعتماد من بود، سپردم و خودم فقط برای سرکشی به شرکت میام . به ساعت نگاهی انداختم. ساعت 12 نشون میداد. کتمو به روی دستم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. به خانم رضوانی گفتم: قرارهای کاری بعداز ظهرو کنسل کنید. با شک جواب داد: اما...

با دیدن اخمای تو هم من، حرفشو خوردم: چشم میدونست که پرسیدن سؤالی یا بی توجهی به دستوراتم، مساوی میشه با اخراجش. از اول این قانونو بهش گوشزد کرده بودم. دوست نداشتم کسی در رفت و آمد دخالت بکنه. با قدمهایی بلند از دفترم خارج و سوار آسانسور شدم. به طرف ماشین پورشه مشکیم رفتم و پشت فرمون نشستم. صدای آهنگ اسپانیایی بلند شد. با سرعت از پارکینگ بیرون اومدم. وارد سالن شدم، نگاهمو دور گردوندم. زیبا روی مبلی نشسته بود و ناخنای بلندشو سوهان میکشید. یه تاب قرمز با شلوارک مشکی تنش بود. پوست سفیدش با رنگ قرمز و مشکی تضاد جالبی پیدا کرده بود. آرایش غلیظی روی صورتشو پوشونده بود. موهای بلوندشو دورش آزادانه رها کرده بود. با شنیدن صدای پام، چشمای آیشو به من دوخت. روی لبای وسوسه انگیزش یه لبخند نقش بست. با آرامش از روی مبل بلند شد، به سمتم آمد و خودشو توی آغوشم جای داد. قبل از هر حرفی منو بوسید. خوب میدونست چه رفتاری داشته باشه تا حضورش در این خانه طولانی تر بشه. با خماری به چشمام خیره شد و گفت: سلام عزیزم، خسته نباشی... امروز زود برگشتی. با لحنی سرد جواب دادم: حوصله شرکتو نداشتم.

با شنیدن صدای کفشی که توی سالن پیچید، به سمت چپ برگشتم. پریناز از پله ها به پایین میومد. آهسته وآروم. لوندی جزئی از وجودش بود . پیراهنی دوبنده بنفش تا روی زانوش پوشیده بود که اندام موزونشو نمایش می داد. موهای مشکیش رو بالای سر با کش بسته بود. چهره ای کاملاً شرقی داشت سبزه، چشمای وحشی مشکی. به نزدیکی رسید و کنارم ایستاد. با یقه ی پیراهنم

شروع به بازی کرد و بدون اینکه نگاهشو از روی سینه ی پهنم بگیره گفت: سلام گلم. مشکلی پیش اومده؟ نکنه حالت خوب نیست.

دستمو زیر چونش گذاشتم نگاهشو به چشمام دوخت. نگاهش پراز خواهش بود. چشمامو ریز کردم و گفتم: نه فقط میخواستم امروزو خوش بگذرونم.

برقی توی چشماش پدیدار شد. لبای خوش فرمش به خنده باز شد. حسادتو دلخوریو میتونستم توی صورت زیبا ببینم.

نگاهمو دور سالن چرخوندم و رو بهشون پرسیدم: هستی هنوز نیومده؟

زیبا قبل از پریناز با حرص جواب داد: نه فردا از اصفهان برمیگرده.

پوزخندی زدم و گفتم: کم کم داره هرز میپره. تاریخ انقضاش رسیده، باید ردش کنم بره.

پری و زیبا بین خودشون نگاهی ردوبدل کردن، نگاهی پر از خوشحالی از کمتر شدن رقیب، و کمی نگرانی برای مواجه شدن با همین سرنوشت.

با دست کنارشون زدم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم که انتهای راهرو بود، شدم. لباسمو از تنم بیرون کشیدمو به درون حمام خزیدم. وانو پر از آب کردم سرمو به لبه ی وان تکیه دادم و فکرمو سوق دادم به سه دختری که باهاشون زندگی میکردم. هستی، زیبا و پریناز. کسایی که به واسطه ی چند جمله ی عربی باهام محرم شده بودن. اعتقادی به محرمیت نداشتیم، فقط به خاطر آرتا راضی شده بودم که اونا رو با خودم محرم کنم. هرچند که میدونستم دل خوشی از نحوه ی زندگی من نداره. اطرافم همیشه شلوغ بود، دوستانم، دخترای رنگارنگ ولی در حقیقت، به غیر از آرتا کسیو نداشتیم.

دوباره ذهنم رفت به دنبال گذشته، گذشته ای که خیلی دوست داشتم از زندگیم پاک بشه، از خاطرم، از حافظه ام محو بشه. به چند سال پیش، به روزگاری که فکر میکردم خوشبخت ترین آدم دنیام...

چشمامو باز کردم. از وان بیرون اومدم. زیر دوش آب سرد رفتم و تمام افکارمو با آب شستم. نمی خواستم دیگه بهشون فکرکنم. این افکار 5 سالی میشد که اذیتم میکرد. دستام رو مشت کردم، چند بار محکم به دیوار کوبیدم و آرامش نسبی پیدا کردم. با خودم زمزمه کردم: من می تونم استوار بمونم، همونطور که این 30 سال استوار بودم.

آب سرد لرزه بر بدنم انداخت. شیر آبو بستم، با حوله خودمو خشک کردم. از کمدم یه تیشرت سفید جذب و شلوارک مشکی پوشیدم. به طبقه پایین رفتم. زینب خانم میز غذا روآماده کرده بود. سر میزکنار زیبا و پری نشستم و اجازه دادم تا با خودشیرینی غذارو برام بکشند. زندگیم یکنواخت و تکراری بود. دلم یه خواب بدون بیداری میخواست. اگه بخاطر آرتا نبود، سالها پیش خودمو ازین زندگی کوفتی راحت میکردم.

به اتاق نشیمن رفتیم و روی مبل سه نفره بین زیبا و پریناز نشستیم. به تی وی نگاه کردم. فیلمی آمریکایی با زبان اصلی درحال پخش بود. دست پری روی پام نشست. پوزخندی زدم و به تلوزیون زل زدم. زیبا خودشو به من چسبوند بازم یه پوزخند دیگه اما چشم از تلویزیون برنداشتم. میدونستم که هیچکدوم طاقت نمیارند تا به نحوی خودشونو به اتاق خوابم برسوند.

گوشی موبایلم رو میز زنگ خورد. نسبت بهش واکنشی نشون ندادم. بعد از هربار قطع شدن، مجددا زنگ میخورد. با بی میلی پری رو از خودم جدا کردم. به اسم هستی نگاه کردم و با خودم گفتم حتما پول کم آورده یا دوست پسرش براش کم گذاشته. گوشیوجواب دادم:بله؟

صدای پشت خط برام ناآشنا بود: ببخشید شما صاحب این شماره رو میشناسید؟
ابرومو بالا انداختم: بله، همسرم هستن.

مرد پشت خط صداشو صاف کرد: متاسفم این خبرو میدم. متاسفانه همسرتون به قتل رسیدن. لطفا برای شناسایی و تحویل جسد به بیمارستان ... بیاید.

هستی؟ همون دختری که مدتی همسر من محسوب می شد؟ قتل؟ سرنوشتش چطور به یک قاتل گره خورده بود؟ کمی از درون ناراحت شدم، فقط کمی. در حدی که از شنیدن خبر یکی از آشنایان قدیمی ناراحت میشیم. شاید اگه من از جنس هستی صدمه ندیده بودم، شاید اگه خاطره ی بدی از هم جنسهای هستی نداشتم، بیشتر از این ناراحت می شدم. اخمامو درهم کشیدم: من ساکن تهرانم، فردا صبح خودمو میرسونم.

گوشیو بدون خداحافظی قطع کردم. لعنت بهتون. این چه دردسری بود؟ کاش زودتر هستی رو از سرم باز کرده بودم. همیشه و در همه حال مزاحمن.

زیبا پرسید: چی شده؟

با خونسردی گفتم: هستی مرده.

پری جیغی کشید و با شک گفت: چطوری؟

بی حوصله جواب دادم: به قتل رسیده.

زیبا هینی گفتو شروع کرد به گریه کردن. مگه مردن هستی گریه داشت؟ مگه کم شدن یه دختر ازین خونه، زمینه رو برای عرض اندام اونا باز نمیکرد. پس چرا گریه میکرد؟ میدونستم ته دلش خوشحاله، اما چرا دورویی؟ همه شبیه هم، موجوداتی دورو، که هر لحظه رنگ عوض میکنند.

با بیخیالی سرمو به سمت تلویزیون برگردوندم: فردا میرم اصفهان جسدشو تحویل می گیرم. گوشی به دست به اتاقم برگشتم. یه زنگ به وکیلیم، امیر زدم و ماجرا رو براش گفتم و قرار شد برای شب بلیط هواپیما بگیره و یه هتل رزرو کنه. زیبا و پری اصرار داشتند با ماشین خودم برم یا باهام بیان ولی نتونستن راضیم کنن.

ساعت 9 آماده شدم با ماشینم دنبال امیر رفتم. دم در خونه ش منتظرم بود، از دور که منو دید، سری به نشونه سلام تکون داد. دوست خوبی برام بود. با هم تو دانشگاه آشنا شدیم. چهرش جذاب و با نمک بود. پسر شوخی بود و با حرفاش تو دل بقیه جا باز می کرد. در ماشین رو باز کرد و با خنده گفت: خوش تیپ ندیدی؟ جون من همینطوری به اون سه تا زیبای خفته نگاه می کنی؟ ماشینو روشن کردم و به طرف فرودگاه حرکت کردم: هه زیبای خفته! بهتره بگی خون آشام. تازه شریکی شون کم شد.

امیر اخم با نمکی کرد: نگو دلت میاد بهشون بگی خون آشام! اگه نمیخواهشون من حاضرم قربونیشون بشم.

پوزخندی زدم: همشون ارزونی خودت. همین فردا بیا تحویلشون بگیر.

جدی پرسید: آریا تو واقعا بهشون علاقه ای نداری؟ پس چرا نگهشون داشتی؟

نگاهمو به زمان سنج چراغ قرمز دوختم: علاقه چیه؟ مگه مغز خر خوردم به اینا علاقه داشته باشم؟ تو فکر کن اینا رو هم به خاطر تنوع نگه داشتم.

امیر نگاهشو به من دوخت: نگو برای تنوع بگو برای ...

شونه ای بالا انداختم: چه فرقی میکنه؟ خودشون اینجور میخوان. درضمن فعلا که باید برم سراغ جنازه هستی. هم زندشون مزاحمه هم مردشون.

با کنجکاو پرسید: با کسی که هستی رو کشته چیکار میکنی؟

ماشینو به حرکت درآوردیم: هیچی یه کم برای تفریح اذیتش می کنم و بعد رضایت میدم.

امیر با تشر گفت: آریا دیوونه ای؟ تو که میگی هستی برات مهم نیست. پس چرا میخوای بنده خداهارو اذیت کنی؟

سوالشو بدون جواب گذاشتم، یه اخم بهش کردم، حساب کاردستش اومد و دیگه حرفی نزد. به فرودگاه که رسیدم، ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم. چمدونم رو از صندوق عقب برداشتم و راه افتادم.

امیر که کنارم میومد، با خنده گفت: چه خبره کل لباساتو برداشتی آوردی؟ میخوای شو لباس راه بندازی یا یه دختر اصفهانی به کلکسیونت اضافه کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: نترس با دخترا کاری ندارم. بمونن واسه تو.

امیر بلند خندید: آخه پسر، با این قیافه ای که تو داری، هیشکی به من نگاه نمیکنه.

چیزی نگفتم و امیرم دیگه بحثو ادامه نداد. تا وقتی که سوار هواپیما میشدم، ساکت بودم. امیرهم که سکوتمو دید، سرشو مثل جغد به اطراف کشید تا یه سوژه ی جدید پیدا کنه. چشمامو بستم تا سردردم بهتر بشه.

وقتی هواپیما رو زمین نشست، به امیر که با دقت یه مهماندارو دید میزد، نگاه کردم و صداش زدم: امیر اینجا هم دست برنمیداری؟ پاشو بریم.

امیر از روی صندلیش بلند شد: اگه گذاشتی به کارم برسم، داشتم مخ یکیو پیاده میکردم.

یه پس گردنی بهش زدم و با اخم گفتم: زود بیا.

همینجوری که گردنشو ماساژ، زیر لب غرغر کرد: زورگوی مغرور.

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: شنیدم چی گفتی.

با گستاخی جواب داد: گفتم که بشنوی.

جدی به سمتش برگشتم. امیر حوصله ندارم، دست ازین مسخره بازیات بردار.

امیر به قیافم نگاه کرد و فهمید عصبانیم. میدونست شوخیا و حرفای من درحد چند جمله است و بعدش باید ساکت بشه و دیگه حرف نزنه. چمدونمو تحویل گرفتم. یه تاکسی گرفتیم و به هتلمون رفتیم. از کنار سی و سه پل رد شدیم. به رودخونه خشکیده نگاهی انداختم و از روی تاسف سرموتکون دادم.

به هتل که رسیدیم پیاده شدم و به طرف ورودی حرکت کردم. امیرمجبورش چمدونمو همراهم بیاره. همینطور که پشت سرم میومد بلند گفت: نوکر بابات غلوم سیاه.

یه نگاهی به صورت سبزه اش کردم: نوکر منی و امیر سیاه.

امیر با حالت تدافعی گفت: مواظب حرف زدنت باش.

با اخم جواب دادم: آگه نباشم؟

تظاهر به ترسیدن کرد: غلط کردم، اصلا من دربست نوکر شمام.

بلند خندیدم و به طرف مهماندار هتل رفتم: سلام من ارجمند هستم. دیروز تلفنی اتاق رزرو کردم. مهماندار با چرب زبونی گفت: بله آقای ارجمند خوش آمدید. اتاق 305 که یکی از بهترین اتاقای هتله رو به شما اختصاص دادیم.

بعد از دادن شناسنامه ها به اتاقمون رفتیم. در اتاقو باز کردم. یه سویت با مبلمان سلطنتی و یه تخت دونفره و یه ال سی دی 48 اینچ. برای یکی دوشب مناسب بود.

چمدونمو روی تخت گذاشتم: امیر گفته بودم دو تا اتاق بگیر.

امیر با نگاهش اتاقو رصد کردو جواب داد: اتاق دیگه ای نداشت. حالا مگه ایرادی داره یه شبم به جای اون خوشگلا با من بگذرونی عزیزم.

با تشر گفتم: امشب رو مبل میخوابی.

با عشوه گفت: نگو عشقم من بدون تو خوابم نمیره.

چمدونمو باز کردم حوله رو برداشتم و به حمام رفتم. صدای امیرو شنیدم: آریا جون صبر کن منم پیام.

یه شات آپی گفتم و دوشو باز کردم. به این شوخیای امیر عادت کرده بودم. اما آگه جلوشو نمیگرفتم تا صبح مسخره بازی درمیآورد. برای همین خیلی سریع ساکتش میکردم.

بعد از یه دوش حوله رو پوشیدم و بیرون اومدم. امیرو دیدم که لباسش رو عوض کرده بود. تیشرت و شلوارک من رو پوشیده و خوابیده بود. نمیدونم تا کی میخواد اموالو مال خود بدونه و مثل گرگ بهشون حمله بکنه. یه شلوارک مشکی پوشیدم و روی تخت نشستم.

خیلی خسته بودم. به منشی دفترم زنگ زدم و گفتم تا چند روز قرارای منو کنسل کنه و کارا را به شهاب بسپاره. یه تلفن شهاب زدم و گفتم چند روزی دفتر نیامو بدون توضیح اضافی قطع کردم. گوشیمو خاموش کردم تا پری و زیبا مزاحمم نشن. هرچند که میدونستم برای امشبشون برنامه دارند. منتظرن خونه خالی بشه تا دورهمی های مسخره ی زنونشونو راه بندازن و به بقیه فخرفروشی کنن. سرشب توی خونه شام خورده بودم برای همین با خیال راحت خوابیدم.

صبح با صدای

جیغ امیر بیدار شدم. مثل زنا یه ملحفه دورش پیچیده بود و میگفت: مرتیکه خجالت بکش تو تخت من چیکار میکنی؟ چرا بی عفتم کردی؟ با دست صورتش را چنگ میزد. به سمتش نیم خیز شدم و شیطان نگاهش کردم چشمش روی عضله های بدنم کشیده شد و با لحن خاصی گفت: جون دیشب خوب کاری کردی. من آمادگی هرگونه بی ناموسی دیگه رو هم دارم.

خندیدم و یه مشت به بازوش کوبیدم که از درد به خودش پیچید و گفت: الهی دستت بشکنه مرد، اگه میدونستم دست بزن داری بهت جواب بله میدادم.

از قیافه مظلومی که بخودش گرفته بود یه لبخند روی لبم اومد: زود آماده شو بریم دنبال کارای هستی.

وقتی آماده شدم، صدای سوت امیروشنیدم. به طرفش برگشتم. امیر سرتاپامو با چشمای ریزش آنالیز کرد و گفت: الهی کوفتت بشه. ببین چه تیپی بهم زده. یکم موهات و پریشون کن. صورتتو چنگ بنداز. یه چیزی تو چشمت بریز تا اشک ازشون بیاد. یعنی امروز عزاداری.

با لبخند به حرفهای امیر گوش میدادم. امیر همین طور که نصیحت میکرد آماده شد. دوتایی به رستوران هتل رفتیم و بعد از صبحانه با تاکسی خودمونو به کلانتری رساندیم.

داخل کلانتری خودمونومعرفی کردیم و با راهنماییشون به اتاق سرگرد حسینی، مسئول پرونده رفتیم. پدر و برادر راننده که فهمیدم اسمش محمد کاظمیه، زودتر از ما اومده بودن. با دیدن ما پدرش بلند شد و اومد روبروم ایستاد.

مرد قد بلند و چهارشونه ای بود. گرد و غبار پیری روی صورتش نشسته بود. لابلاهای موهای قهوه ایش، موهای سفید دیده میشد. از رو شونش به پسرش نگاه کردم، اونم نسخه جوون شده پدرش بود.

مرد روبروم، با سر به زیری گفت: سلام آقای ارجمند. بهتون تسلیت میگم.

رفتم تو قالب یه عزادار واقعی و با اخم سرم و تگون دادم.

دستهاشو با اضطراب روی هم میکشید: میدونم داغدارید. اما خواهش میکنم به جوونی پسرم رحم کنید. تورو خدا نگذارید...

صدامو بالا بردم و گفتم: آقا، خانم من الان تو سردخونه خوابیده و شما به فکر پسر لابالی تون هستید؟ مگه شما به زن من رحم کردین؟؟

آقای کاظمی سرشو انداخت پایین و با لحن آرومی گفت: میدونم حق باشماست . اما پسر منم گناه داره. میدونم خبط کرده اما تازه اول جوونیشه. هنوز 21 سالم نشده .

مشخص بود که آدمای متشخصیند. اما باید کمی ادب می شدن. نه به خاطر هستی. فقط به خاطر اینکه منو توی دردسر انداخته بودن. در کنارش من هم کمی تفریح میکردم. باید جدی میشدم. آقای کاظمی همچنان داشت التماس می کرد. داشتم لذت میبرد. ازین بازی خوشم اومده بود. با صدای سرگرد به خودم آمدم: لطفا بفرمایید بنشینید.

امیر با چشمای گشاد شده به من زل زده بود، سری به نشونه تاسف تگون داد و کنار هم روی صندلی نشستیم. برادر محمدم اومد، دست پدرشو گرفت و به سمت صندلیهای روبروی ما برد و نشستند. با اخم بهشون نگاه می کردم. امیر زیر لبی گفت: آرتیست بازی تو حلقم.

خندم گرفته بود. لبامو که داشت به لبخند باز می شد، جمع کردم و یه چشم غره بهش رفتم. بعد از یه سری صحبت که جناب سرگرد با ما و خانواده محمد داشت یه سربازوصدا کرد تا محمدمو بیاره.

با صدای در و بعد از اون صدای بفرمایید سرگرد نگاهم به طرف در کشیده شد. یه پسر جوون با دستبند وارد شد. قد بلندشو از پدرش به ارث برده بود. لباسای مارکش، به هم ریخته بود. سرشو پایین انداخته بود. با قدم های بلند به طرفش رفتم و یه سیلی بهش زدم. یقه اشو توی دستم گرفتم و همینطور که تگونش می دادم، به چشمهای روشنش که رگه هایی قرمز توش بود نگاه کردم: عوضی قاتل. می کشمت. به پای چوبه دار می کشونمت.

به پشت سرم نگاه نکردم. مطمئن بودم با دیدن چهره ی امیر خندم میگیره. از تصور چهره ی امیر، خنده ام گرفته بود، ولی بقیه قرمزی صورتمو به حساب عصبانیت می گذاشتند. با صدای سرگرد که منو به آرامش دعوت می کرد به صندلی برگشتم و نشستم.

امیر با کمی مکث رفت سر اصل ماجرا: ببخشید جناب سرگرد حسینی، ما از نحوه ی قتل اطلاع دقیقی نداریم. این حق موکلمه که بدونه چی باعث شده، عزادار همسرش بشه.

سرگرد سرشو تگون داد: بله، اما همکاری ما قبلا براتون شرح ماجرا رو گفتن.

امیر با زیرکی گفت: بله، اما ما میخوایم نحوه ی وقوع قتلو از زبون خود متهم بشنویم، با اینکه میدونم، موکلم اذیت میشه اما ترجیح میدم، خود متهم تعریف کنه.

نمی فهمیدم، امیر به دنبال چی میگرده، اما از پیشنهادش خوشم اومد. میخواستم بدونم صنم هستی یا این پسری که هنوز دهنش بوی شیر میده چیه؟

سرگرد از محمد پرسید: حادثه رو تعریف کن، بگو چطور قتلو انجام دادی.
پسرک با گریه گفت: باور کنید من نفهمیدم چی شد. من نمیخواستم بکشمش.
توی دلم پوزخندی زدم. از کجا معلوم، که این پسر هم به خاطر زیبایی هستی باهاش نبوده باشه؟
شاید...

سرگرد، جدی برخورد کرد: فقط تعریف کن چه اتفاقی افتاد.
محمد با استیصال جابجا شد: چند بار تعریف کنم؟ من که قبلا هزار بار تعریف کردم.
سرگرد، جدی برخورد کرد: دوباره تعریف کن چه اتفاقی افتاد.
پسرک با گریه تعریف کرد: باور کنید من نفهمیدم چی شد. من نمیخواستم بکشمش.
توی دلم پوزخندی زدم. از کجا معلوم، که این پسر هم به خاطر زیبایی هستی باهاش نبوده باشه؟
شاید...

صدای گرفتار شدنم: دیروز بعد از دانشگاه، با دوتا از دوستانم به سر رفتیم بیشه نازوون. وسط هفته بود، به خاطر همین خلوت بود. دور هم نشسته بودیمو حرف میزدیم. یکم که گذشت یه ماشین مدل بالا کنارمون پارک کرد. چند تا دختر ازش پیاده شدن. کامران و حمید، همونا که قبلا باهاشون حرف زدین، شروع کردن با دخترا دم بگیرن. دخترا هم خوششون اومده بود و با عشوه دلبری میکردن.

یکم که گذشت از جو ایجاد شده، معذب شدم. از حد گذرونده بودن، رعایت نمیکردن. حرفاشون زننده شده بود. از جام بلند شدم، به خدا میخواستم برگردم خونه، نمیتونستم تحمل کنم. با بلند شدنم، نگاه یکی از دخترا به سمتم کشیده شد. تا قبلش جوری نشسته بودم که زیاد توی دید نباشم. با دیدنم، اومد طرفم. دستمو گرفت، میگفت...

زیر چشمی به من نگاه کرد، سرشو با شرم پایین انداخت: ول نمیکرد. میگفت هرجوری بخوای بهت پامیدم. اصلا دختره حال عادی نداشت. هر کاری کردم، خواهش، اخم، حتی باهاش تندی کردم. خیلی عصبانی شده بودم، یکم درگیری لفظی پیدا کردیم، اما بی فایده بود.

گریه امانشو برد، سرشو بین دستای بسته اش گرفت: فقط میخواستم از سر راهم کنارش بزنم. بخدا قصدی نداشتم. فقط با دست کنارش زدم...

بریده بریده ادامه داد: نمیخواستم... اینجوری بشه... بخدا نمیخواستم بکشمش. فقط میخواستم از اونجا برم...

سرگرد بدون ملاحظه گفت: پس قبول دارین، یکم دلخوری و انگیزه هم داشتن.
سرشو بالا آورد، صورتش پر از اشک بود: دلخوری کجا بود جناب سرگرد؟؟ من فقط میخواستم از خودم دورش کنم. همین... وقتی با دست کنارش زدم، تعادلشو از دست داد... افتاد رو زمین... سرش خورد به یه سنگ... اولش نفهمیدم چی شد... بعدش که صدای جیغ دوستانشو، یا ابافضل دوستانم بلند شد، فهمیدم چیکار کردم... به خدا عمدی نبود...

مریم

صبح به خاطر بی خوابی شب قبل، بی حوصله بودم. بابا و محسن میخواستن به کلانتری برن. من و مامانم میخواستیم باهاشون بریم، اما اجازه ندادن. تا ظهر مثل مرغ پرکنده از این طرف سالن به اون طرف سالن می رفتم. دلشوره ی عجیبی داشتم. حتی برای یه لحظه هم نمیتونستم آروم بشینم. مامانم تسبیح به دست صلوات می فرستاد و گریه میکرد.

ساعت 2 بعدازظهر بود که بابا و محسن با قیافه ای گرفته و خسته اومدن. محسن سلامی کردو به خونه ی خودش رفت. انگار میخواست ازمون فرار کنه.

مامان با اضطراب از بابا پرسید: چی شد؟ تونستین کاری برا محمد بکنید؟ محمدمو کی آزاد میکنن؟ بابا کنار مامان، روی مبل نشست. چشماشو ازما میدزدید. این نشونه ی خوبی نبود. روبروی بابا نشستیم و منتظر موندیم تا تعریف کنه به چه نتیجه ای رسیدن.

بابا نفسشو بیرون دادو اتفاقی که توی کلانتری افتاده بودو برامون تعریف کرد. میگفت برای ماه آینده قرار دادگاه داریم. و تا اون مدت محمد باید به زندان منتقل بشه.

اگه محمد تونسته بود خشم و عصبانیتشو کنترل کنه، این اتفاق نمیوفتاد. الان یه خونواده داغدار نمیشد. خودش هم کارش به زندان و آینده ای نامعلوم کشیده نمیشد. نمیدونم چرا گاهی ما آدمها، با دست خودمون زندگی رو به کاممون تلخ میکنیم.

آهی کشیدم و پلک زدم تا اشکام توی چشمام باقی بمونن. بغض کرده بودم اما نمیخواستم جلوی مامانم گریه کنم تا داغش بیشتر بشه. مامان بلند بلند گریه میکرد و بابا هم شونه هاش میلرزید.

از روی مبل بلند شدم تا یه غذای حاضری آماده کنم. توی آشپزخونه آب خوردم تا با اون بغضمو فرو بدم، اما تاثیری نداشت. سوسیس ها رو خرد کردم و توی ماهیتابه ریختم. سوسیس ها که سرخ شدن، آبلیمو و رب و نمک و ادویه بهشون زدمو توی دیس ریختم. خیارشور و گوجه رو هم خرد

کردمو توی ظرف گذاشتم. میزو چیدم. مامان و بابا رو صدا کردم و مجبورشون کردم حتی شده چند لقمه بخورن.

موقع ناهار به بابای مهربونم نگاه کردم که یک شبه پیر شده بود. زیرچشمی نگاهی به مامان انداختم. به خاطر گریه ی زیاد ، چشماش قرمز شده بودن و زیرشون پف کرده بود. لقمه ها رو به زور نوشابه پایین می فرستادم. بعد از چند دقیقه مامان و بابا بلند شدن و به اتاقشون رفتن، منم میزو جمع کردم. ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . اجازه دادم اشکام رها بشن. همیشه سعیم بر این بوده که توی جمع گریه نکنم. همین باعث میشه که توی تنهایی بشکنم و خودمو خالی کنم.

آریا

بلافاصله بعد از برگشتنمون به تهران ، یه مراسم ختم برای هستی گرفتیم. هرچند که لیاقتشو نداشت، کسی که باوجود داشتن همسر به پسرهای دیگه چشم بسته بود، کسی که تا خرخره نوشیده بود و به یک پسر مجرد پیشنهادهای آنچنانی می داد لیاقت چنین مراسمی نداشت. اما برای حفظ آبروی خودم لازم بود. به خصوص که هستی به غیر از من کسیو نداشت. کنار قبر هستی ایستاده بودم اما ذهنم به گذشته ها میرفت.

به هستی و نحوه ورودش به زندگیم فکر کردم. اینکه چطور سر یه هفته خودشو وارد زندگی من کرد. دختری که هیچ خانواده ای نداشت. توی بهزیستی بزرگ شده بود. به خاطر بدخلقی هایی که از خودش نشون میداد، کسی راضی به گرفتن سرپرستیش نشده بود.

بعد از 18 سالگی تموم تلاشو کرده بود تا از اونجا خارج بشه و بتونه زندگی مستقل داشته باشه. با کمک بهزیستی یه جا رو رهن ومطابق برنامه های اونا زندگی میکرد. اما بعد از مدتی، حس آزادی خواهیش بیشتر میشه. دلش میخواست بدون کمک بقیه زندگی کنه، نمی دونست توی این جامعه خیلی ها برای دختری به زیبایی اون، کیسه دوختن. با توهم اینکه میتونه خودش از پس خودش بربیاد، از خونه ی اجاره ای بیرون زد.

به هربنگاهی سر میزنه و کسی بهش خونه اجاره نمیده، اوایل از پولی که پس انداز کرده بود، استفاده میکرد اما بعد از مدتی کفگیرش به ته دیگ خورد. چند شب توی پارک خوابیده بود. یه روز با یه دختر فراری دیگه آشنا میشه و با هم دوست میشن. به پیشنهاد دوستش برای گذروندن زندگیش،

به آویزون شدن به پسرای پولدار متوسل میشه. اما خبر نداشته که کسی بدون چشم داشت، پولی خرج دیگری نمیکنه.

برای اولین بار هستیو توی یه پارتی، خونه یکی از دوستانم، دیدم. خیلی لوند و زیبا بود، اما سرووضع مناسبی نداشت. از همون اول پارتی نگاهشو روی خودم احساس می کردم.

بعد از گذشتن یه ساعت، به من پیشنهاد دوستی داد. منم بعد از کلی تحقیر قبول کردم. اونقدر بین پسرها بود که میدونست، دلیل قبول شدنش چی بود. همون شب با خودم به خونه بردمش. هیچ وقت نگاه های خیره ی زیبا و هستی رو فراموش نکردم. بعد از چند روز یه صیغه محرمیت بین خودمون خوندیم. و توی خونه من موندگار شد. اما بازم هستی...

با صدای امیر به خودم اومدم: داداش خودتو کشتی از بس گریه کردی. حتما ضعف کردی! پاشو بریم خونه، مراسم تموم شد.

از لحنش خندم گرفت. با امیر هم قدم شدم. زیبا و پری داخل ماشین نشسته بودند، روی صندلی شاگرد جاگیر شدم. امیر هم پشت فرمان ماشین نشست و به خونه رفتیم.

دوباره زندگی من به روال قبلی خودش برگشت. بازم زندگی تکراری، دیدن عشوه های پری و زیبا. بازم اتاق خوابی که هرشب با یکی از اونا شریک میشدم.

مریم

بیست و هشت روز از زندانی شدن محمد میگذشت. روزهایی که هر کدومشون برام مثل یک سال میگذشت. توی این مدت اوضاع خونه، هنوز هم آشفتگی داشت. بابا به اجبار سر کار میرفت. منم با بی حواسی امتحانات پایان ترممو گذروندم. اصلا مثل سابق نمیتونستم درسمو بخونمو فقط به فکر قبولی بودم. مامان کمتر بی تابی میکرد ولی گاهی وقتا میدیدم که یه گوشه از خونه نشسته و به یه نقطه خیره شده و گریه میکنه. جای خالی محمد خیلی احساس میشد. بابا چند باری به دیدن محمد رفته بود و هربار شکسته تر از قبل برمیگشت. با یه وکیل مجرب صحبت کرده بودیم تا وکالت محمدو به عهده بگیره.

همه به انتظار روز دادگاه نشسته بودیم. و از طرفی از اومدن اون روز هراس داشتیم. از اینکه اتفاقات ناگوار بیفته، بیم داشتیم. تموم امیدمون این بود که ولی دم هستی رضایت بده.

برای تحویل پروژه مجبور شدم به دانشگاه برم. درحالی که تموم ذهنم به دنبال فردا بود. فردایی که قرار بود سرنوشت داداشم مشخص بشه. قرار بود، حکم زندگیشو بدن. تموم این مدت از بس توی خودم بودم، همه ی دانشگاهم فهمیده بودن که یه مشکل دارم ولی از دوستانم خواسته بودم که درباره این موضوع با کسی صحبت نکنند.

بچه ها مدام سعی میکردن منو از این حال و هوا دربیارن. منم برای دلخوشیشون با خنده همراهی میکردم. اما خودشون میدونستن که خنده هام ظاهریه.

بعد از تحویل پروژه هامون صبا گفت: آخیش راحت شدم. از فردا به مغزم استراحت میدم.

شکوه با چشمای گشاد شده گفت: مگه تو مغزم داری؟ چرا زودتر نگفته بودی ناqlا.

صبا اخمی مصنوعی کرد: فکر کردی همه مثل تواند که کله ات پوچ پوچه. هیچی توش نیست؟

نازنین به دفاع از شکوه گفت: هی به شوهر من توهین نکن. خودتم کله ات مثل این پوچه.

شکوه چشم قره ای به نازنین: مرسی طرفداری! فقط اخیانا تو این وسط منم خراب نکردی؟

نازنین دستی به پشت گردنش کشید و با لبخند جواب داد: خوب واقعیت تلخه عزیزم. منم که میشناسی با خوب و بدت میسازم.

با یه لبخند کمرنگ به بچه ها نگاه میکردم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بسه بچه ها همه فهمیدن شما نخبه این. من خسته ام بیاین بریم خونه.

صبا تهاجمی گفت: چی رو بریم خونه؟ امروز باید بریم صفا سیتی.

چادرمو محکم تر توی دستم گرفتم: توروخدا من خستم. دل تو دلم نیست. شما که خبردارین فردا دادگاه محمده.

شکوه با دلسوزی نگاهم کرد: اینجوری خودتو داری داغون میکنی، مریم توی این اوضاع، یکم تنوع برات بد نیست.

بعد هم با لحنی جدی ادامه داد: خستم و اوضاع و احوال و اینا سرم نمیشه یا خودت میای یا که میبریمت.

میدونستم از پششون بر نمیام اما تلاش آخرمو کردم: و اگه نیام؟

یهو دیدم سه نفرشون دورمو گرفتند و هر کدومشون یه بازومومی کشیدن و صبا هم از پشت بهم فشار میاورد. انگار اونا پلیسند و اومدن منو بازداشت کنن. آبروی نداشتمو توی دانشگاه، به حراج گذاشته بودن.

مجبور شدم با خنده همراهیشون کنم. نولم کنید من گناهی ندارم. من باید با وکیلیم صحبت کنم. چون شکوه با پراید قراضه اش اومده بود، تصمیم گرفتند به صفه بریم. تا خواستم اعتراض کنم، پرتم کردند صندلی عقب و صبا هم مثل فشنگ داخل نشست و درو بست. شکوه و نازنین هم سریع نشستند و راه افتادیم.

یه لبخند شیطون روی لبای صبا نشست. دستشو به شکل اسلحه به سمتم گرفت: اگه جرئت داری تکنون بخور تا نفلت کنم.

واقعا وضعم خنده دار شده بود. نمیدونستم از دستشون به کی پناه ببرم. از طرفی دلم به حالشون میسوخت. اونا چه گناهی داشتن که من دوستشون بودم؟ سعی کردم حتی با تظاهر هم که شده دل به دلشون بدم.

با صدایی جیغ جیغی گفتم: شما چی از جونم میخواید؟ روانیا آزادم کنید. من بچه دارم. شکوه که پشت فرمون نشسته بود، گفت: اگه قول بدی بچه خوبی باشی و مثل ما خوشحال باشی، آزادت میکنیم.

سرمو تکنون دادم و گفتم: فعلا که باید با ساز شما برقصم. اما مواظب عواقبش باشید.

نازنین صداشو کلفت کرد: لال شو ضعیفه تا قیمه قیمت نکردم.

صبا نیم نگاهی بهم انداخت: جلوییا یه آهنگ بذارین شاد شیم.

نازنین هم که انگار منتظر یه اشاره بود، فلششواز داخل کیفش درآورد و ضبطوروشن کرد و صداشو زیاد کرد. صبا و نازنین با آهنگ میرقصیدن. شکوه هم سرش را با ریتم آهنگ تکنون میداد. منم به شیطننتاشون میخندیدم و به آهنگ گوش میدادم. تو راه یه جا ایستادیم، از یه رستوران چند پرس چلوکباب گرفتیم.

بعد از رسیدن وسایلمونو برداشتیم و به سمت بالا حرکت کردیم. با هر چیزی که میدیدیم عکس میگرفتیم. و مسخره بازی در میآوردیم. چون وسط هفته بود خیلی شلوغ نبود.

آریا

صدای بلندی کنار گوشم شنیدم. اونقدر بلند که باعث شد، از خواب بپرمو سرجام بشینم. امیرو بالای سرم دیدم، انگشتاش توی دهنش بود، مثل وقتی که سوت میزنن. اون تعجب و منگی جای خودشو به عصبانیت داد. این شوخیهای امیر از حد ظرفیتم گذشته بود. با عصبانیت به امیر نگاه کردم. امیر با دیدن چهرم از خشمم خبردار شد: غلط کردم.

فریاد زدم: بسه امیر ، شوخی هم حدی داره، داری از حدش میگذرونی، خودت میدونی که وقتی ظرفیتم تکمیل بشه، اگه یکی از حد بگذرونه، از زندگیم حذفش میکنم.

امیر سرشو پایین انداخت: باشه داداش، فقط میخواستم یکم باهات شوخی کنم، یکم شادبشی، نمیدونستم که مزاحمتمو ...

حرفشو ادامه نداد. میدونستم که تند رفتم، میدونستم که موقع عصبانیت کنترلی روی رفتارم نداشتم. امیر هم اینو خوب میدونست. باید یه جوری از دلش در میاوردم. امیر بهترین دوستم بود. تنها کسی که به اندازه آرتا دوستش داشتم.

به چهره مظلومی که گرفته بود، لبخندی زدمو گفتم: بسه دیگه، نگاه چه قیافه ای هم گرفته. عین بچه هایی شدی که دعواشون کردن، تا دو دقیقه ی دیگه اشکشم سرازیر میشه.

امیر کمی با شک نگاهم کرد، لبخندمو که دید: خیلی مردی داداش.

صورتمو جمع کردم: فکر نکن کارتو تلافی نمی کنم.

امیر با خنده گفت: گردن ما از مو نازکتر . هر بلایی میخوای سرم بیار، من اگه شکایت کردم. آریا پایه ای بریم صفه؟ البته تا بخوایم برسیم اونجا ظهر شده، اما بازم میچسبه.

خودم به امیر گفته بودم، برای دو روز زودتر بلیط بگیره تا یکی دوروزی هم بتونیم یکم اصفهان گردی کنیم. اما گاهی به اشتباهم پی میبردم. چندروز بیشتر با امیر بودن، اعصاب فولادین می خواست.

بعد از اینکه صبحونمونو خوردیم، با تاکسی های هتل به کوه صفه رفتیم. از اونجا خوشم اومده بود. مسیر سنگی که ساخته بودند تا بالای کوه میرفت. دو طرف جاده، درختای بلند و چمن کاشته بودند. هوای خیلی خوبی داشت، نسبتا خنک بود. در طول مسیر امیر شوخی میکرد و من هم خنده های نایابمو تحویلش میدادم. چون وسط هفته آمده بودیم خیلی خلوت بود و میتونستم از سکوتش لذت ببرم، البته اگه امیر دست از شیطنت برمیداشت. در حال قدم زدن بودم که یهو امیر صدام کرد.

امیر: آریا یه لحظه صبر کن. سرتو مثل چی انداختی پایین و راه میری. اصلا انگار نه انگار که یک آدم با شخصیتی مثل من قدم میزنی.

با یه دهن کجی روبروش ایستادم: باز چی شده؟

امیر با لودگی گفت: بند کفشام باز شده.

یه ابرومو بالا انداختم : نکنه میخوای من برات ببندم؟

امیر با تخیسی جواب داد: نه بابا زحمتت میشه . فقط لطف کن، یکم صبر کن تا باهم بریم.
خم شد و مشغول بستن کفشش شد، اما زیر لبی غرغر میکرد. مشغول تماشای اطراف شدم. یه کم
که گذشت دیدم نه مثل اینکه خیال بلند شدن نداره . به سمتش برگشتم ببینم زنده است یا مرده .
نگاهش یه جا زوم شده بود و نیشش تا بناگوش باز مونده بود.

مسیر نگاهشو دنبال کردم: دوباره چهارتا دختر دیدی ، عقل از سرت پرید.
امیر بدون اینکه چشم ازشون بگیره ، جواب داد : جون من یه نگاه بنداز، ببین چه حوریایی پیدا
کردم.

با صدای خنده دخترا کنجکاو شدم و با دقت نگاهشون کردم. چهار تا دختر بودند. بهشون میومد،
دانشجو باشند. امیر راست میگفت خب از بقیه به نسبت خوشگلتر بودن. نگاهم روی یه دختر
چادری موند. اون سه نفر، همه تیپای شیک و جذاب داشتند و بینشون این دختر چادری وصله ناجور
بود. با خودم گفتم حتما از این آویزوناست که به اینا چسبیده تا توی گروه راهش بدن.

مریم

کنار یه دایناسور سنگی ایستادیم تا عکس بگیریم. باز ما خواستیم عکس بگیریم و این دو تا پت و
مت شروع کردند. مثل همیشه، ژستای زن و شوهری میگرفتند من و صبا هم ازشون عکس
میگرفتیم. از بس بهشون خندیده بودیم، دلمون درد گرفته بود. توی یکی از عکسا صبا و شکوه و
نازنین روی دایناسور سنگی نشستن تا ازشون عکس بگیرم. بعد از عکس ، از پایین آمدنشون فیلم
گرفتم. روی دایناسور گیر کرده بودن و نمیتونستن پایین بیان، من هم دلمو گرفته بودم و بهشون
می خندیدم.

شکوه با شیطنت به اطراف نگاه کرد: کمک . یکی زنگ بزنه 110 بیاد منو نجات بده.

نازنین محکم بر سر شکوه کوبید: دیوونه باید زنگ بزنیم 118

صبا حق به جانب من نگاه کرد: وای اینا چقدر خنگن . مریم بیا کمکمون کن، بتونیم پایین بیایم.
شیطنتم گل کرده بود، از توی خوراکیها، پفک در آوردم و مشغول شدم . شکوه تا پفکو دید جیغ
کشید: کثافت تک خور. آشغال صبر کن ما بیایم پایین با هم بخوریم.

شونه ای بالا انداختم: کی جلوتونو گرفته، بیاین بخورین.

بعد از کلی تلاش پایین اومدند. تا پاشون به زمین رسید، با غضب نگام کردن. پفکو که به نصفه
رسیده بود، برداشتم و فرار کردم. اون سه تا هم مثل گرگ بهم حمله کردن. داشتم با نهایت سرعت

میدویدم یه لحظه سرم و برگردوندم که موقعیتشونو بسنجم که یهو به یکی خوردمو آخ بلندی گفتم.

سرمو آروم بالا آوردم ، دو تا چشم سیاه و تو خالی دیدم که به من خیره شده بودند. چند ثانیه طول کشید که بفهمم توی چه موقعیتی هستم. شرمنده شدمو ازش جداشدم. داشتم از خجالت آب میشدم، چادرمو مرتب کردم و یه عذرخواهی زیرلبی کردم. جوابی هم نشنیدم.

یه قدم ازش فاصله گرفتم، صبا هین بلندی گفت. گیجو سرگردان اول به دوستانم و بعد به اون نگاه کردم که الان دوستش هم کنارش ایستاده بود. تازه عمق فاجعه رو فهمیدم. جای انگشتای پفکی من روی پیراهن سفیدش مونده بود. لبمو گاز گرفتم و دوباره به چشماش که الان کاملاً قرمز شده بود، نگاه کردم و گفتم: ببخشید. واقعا شرمنده ام.

با صدای فریادش به خودم لرزیدم: دختره احمق. مگه کوری. چشم برای اینه که جلوتو نگاه کنی، نه این که عین احمقا سرتو برگردونی و پشت سرتو نگاه کنی. فکر کردی با یه ببخشید خشک و خالی میشه حلش کرد؟ نه به اون مسخره بازیا و خنده هاتون نه به این چادری که سرت کردی. حاله از امثال تو به هم میخوره که خودشونو با نجابت نشون میدن ولی تا یه پسر میبینن، به بهونه ای میپرن تو بغلش.

از لحنش ناراحت شدم. به چه حقی به من توهین میکرد؟ اصلاً با من بود؟ چرا اینطور با من حرف میزد؟ خوب یه اتفاق بود من که به عمد نمیخواستم بهش برخورد کنم. کم کم ناراحتی ، جای خودشو به عصبانیت داد.

آریا

با دیدنش به یاد شیوا افتادم، البته شیوا خیلی زیباتر ازین دختر بود. تموم خاطراتی که از شیوا داشتم ، با دیدن این دختر برام زنده شده بود. نمی فهمیدم چی میگم فقط میخواستم عقده ی چند ساله امو سر یه نفر خالی کنم. بدون اینکه در نظر بگیرم این دختر کی هست، بهش توهین کردم. حتی به یاد ندارم چی بهش گفتم، مگه مهم بود؟ چه فرقی بین اون و شیوا بود؟ این دختر هم نسخه ی دیگه ای از شیوا و امثال شیوا بود. با ساکت شدنم به من نگاه کرد.

کم کم صورت سفیدش، قرمز شد، ابروهاشو تو هم کشید، چشمای درشت قهوه ایشو بهم دوخت و با صدای بلند گفت: چه خبرته؟ انگار نوبرشو آورده. یه لباس کثیف شده، پولشو میدم. شما به چه حقی

به خودتون جرات میدین اینطور با من صحبت کنید؟ شما حق ندارین به من توهین کنین. یه اتفاقی افتاده من هم معذرت خواهی کردم، همچین چیزی، این همه داد و فریاد نداره. زیر لب ادامه داد: کافر همه را به کیش خود انگارد، معلوم نیست خودش چه غلطی میکنه که همه رو عین خودش میبینه.

سر من فریاد میزد؟ به من اهانت می کرد؟ به کسی که تا به این سن احدالناسی جرئت نکرده چپ نگاهش کنه. عصبانیتم به اوج رسید، فاصله بینمونو پر کردم و با دست راستم موهاشو از روی چادر گرفتم و کشیدم. مجبورش کردم به من نگاه کنه. با گستاخی به چشمام نگاه می کرد و خط و نشون میکشید. زیر لب غریدم: صداتو روی من بلند میکنی؟ روی آریا ارجمنده؟ حقا که همونی که بهت گفتم. یه هرزه به تمام معنا. حالم از همتون بهم میخوره. از کسایی مثل تو که ادعای نجابت میکنند. ولی هر شبشونو با یکی میگذرونند. مثل اینکه خیلی دوست داری یه جوری خودتو به تخت منم بکشونی.

با هر حرفی که میزدم چشمانش گشاد تر میشد. اخماش پررنگ تر میشد. لباس شروع به لرزش کرد. امیر بازومو کشید و مجبورم کرد، ولش کنم.

امیر: چته پسر؟ چرا اینطوری میکنی؟ ولش کن. تو نباید خونتو بخاطر اینا کثیف کنی. نگاهمو از اون نگرفتم مثل اینکه با حرفام شوکه شده بود. دوستاش دوره اش کرده بودند و صداش میکردند.

مریم

با شنیدن حرفاش هنگ کرده بودم. مگه من چیکار باهاش داشتم که بهم توهین میکرد؟ مگه چادر سر کردن گناهه؟ چرا هرچی لایق دخترای هرزه بود، به من نسبت میداد؟ مگه منو میشناخت؟ چطور میتونست اینقدر راحت به یه دختر تهمت بزنه؟ از شدت خشم و ناراحتی زبونم بند اومده بود. صدای بچه ها رو میشنیدم اما نمیتونستم عکس العملی نشون بدم.

شکوه بازومو گرفته بود: مریم. مریم جان. منو نگاه. ببین چیزی نشده که گلم. بیا. فدات بشم. الهی قربونت برم. تو که حرف مردم برات مهم نبود. اینم روش.

نازنین با نگرانی میگفت: ببین چه قرمز شده. الهی صبا قربونت بشه. بیا بریم. یه حرفی زد تو که نباید به دل بگیری.

صبا حق به جانب گفت: اوی نازنین، از خودت مایه بذار. چرا ما رو این وسط قربونی میکنی؟ بیا مریمی خودمون. راه بیفت که امروزمونو قهوه ای کردی.

به همراهشون میرفتم اما مغزم چیز دیگه ای فرمان میداد. باید جواب حرفاشو میگرفتم. نباید بهش اجازه میدادم، به این راه و روش ادامه بده. هر نظریه ای داشت مال خودش بود. حق نداشت بدون شناخت دیگرانو تخریب و تحقیر کنه.

آریا

داشتند اونو از ما دور میکردند که یه لحظه از دوستاش جدا شد. با چند قدم بلند خودشو به من رسوند. دستشو بالا برد و یه سیلی به من زد و گفت: اینو زدم نه بخاطر اینکه حرفات برام اهمیت داشته باشه. نه خودت نه حرفات پشیزی هم نمی ارزه. اینو زدم تا یادت باشه که دیگه به کسی توهین نکنی. همه دخترا مثل هم نیستند آقا پسر. یه سری دخترا، مثل من، اصلا امثال شما رو نمی بینن چه برسه که بخوایم براتون تور پهن کنیم.

و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم، دور شد و با دوستاش به پایین برگشتند. مات و مبهوت سرجام ایستاده بودم. باورم نمیشد که از یه دختر سیلی خورده باشم. از شدت خشم دندونامو روی هم می ساییدم و به جایی که تا چند لحظه پیش اون دختر ایستاده بود نگاه میکردم.

امیر کنارم ایستاد: چیه داداش. هنگ کردی؟ قربون خدا برم که حق منو از توی ظالم گرفت. گردن کلفت تر از خودت ندیده بودی؟ ناز شصتش. با اینکه ریزه میزه بود ولی خوب ضرب دستی داشت. با توپ پر به سمت امیر برگشتم: امیر اعصاب ندارما. کاری نکن که تلافیشو سرتو دربیارم. بیا بریم این زنیکه کجا رفت.

با گفتن این جمله حرکت کردم و امیرم با من هم گام شد: نمیرسی بهشون. اینقدر زبر و زرنگ بودن که فکر کنم الان تو خونه نشستو به ریش نداشته تو میخندن. بخشکی شانس. حالا هم که چهارتا دختر ملوس پیدا کرده بودم با این اخلاق گندت فراریشون دادی.

به پایین که رسیدیم نبودن. نمیدونم چطور تونسته بودن به این سرعت، از اینجا دور بشن. کمی به اطراف نگاه کردم. پیداشون نکردم. حرصم گرفته بود. چطور گذاشتم از دستم فرار کنه؟

امیر با شیطنت سرشو تکون داد: مریم از قفس پرید. اما عجب دختری بود. فکرشونمی کردم یه دختر اینقدر دل و جرئت داشته باشه. تا چند دقیقه توی شوک بودی. واقعا قیافت خنده دار شده بود.

با خشم به طرف امیر برگشتم و گفتم: خفه شو امیر. اینقدر حرف نزن. قسم میخورم اگه یه بار فقط یه بار دیگه ببینمش بدجوری ازش انتقام میگیرم. برای امروز بسه برمیگردیم هتل. اعتراض کرد: اما ...

بین حرفش پریدم: اما و اگر نداره من میرم تو اگه دلت میخواد همینجا بمون و هر غلطی میخوای بکن.

پشتمو به امیر کردم و به سمت تاکسی ها حرکت کردم.

امیر با کمی مکث به دنبالم حرکت کرد: حالا فهمیدم که اصلا اعصاب نداری. با هم میریم، میترسم با این حالی که داری، یه بلایی سر خودت بیاری.

تو تاکسی امیر مدام زیر لب غرغر میکرد. گاهییم سربه سر من میگذاشت اما من لحظه ای از فکر اون دختر بیرون نمیومدم. مثل اینکه دوستاش مریم صداش میزدن. پس اسمش مریم بود. دلم میخواست تا میتونستم میزدمش. آخ که چقدر دوست داشتم اون چشای گشادشو، کور کنم. تا هتل خودخوری میکردم.

مریم

به اجبار با بچه ها همراه شدم. دستم از شدت سیلی که به اون زدم درد میکرد. کمی پایین رفتیم و برای اینکه ما رو پیدا نکنند مسیرمونوعوض کردیم و لابلای درختا جایی که دید نداشت، نشستیم. میدونستم که اونا هم برای تلافی برمیگردند. اون پسر مغروری که من دیدم تا منو یه فصل کتک سیر نمیزد ول کن نبود.

صبا خودشو کنارم کشید: مریم دستت طلا. چه طوری جرئت کردی اینکارو بکنی. من تا قیافشو دیدم، نزدیک بود خودمو آباد کنم.

شکوه به نشونه ی تایید سرشو تکون داد: آره منم خیلی ترسیده بودم. با اینکه خیلی جیگر بود ولی تا عصبانی شد، مثل بید به خودم میلرزیدم.

صباپاهشو دراز کرد: اما عجب تیکه ای بود. شکوهی هیکلشو دیدی؟ وای جون میداد تو بغلش بخوابی.

شکوه هوم کشیده ای گفت: قیافش معرکه بود. ازون پسرای بی ادبی بود که اگه داشتیش از دیدنش سیر نمیشدی، لامصب با اون موهای مشکو اخم بین ابروهای مشکیش خیلی خاص بود.

با حالت چندش صورتمو جمع کردم، کجای اون جذاب و خاص بود؟

نازنین چیزی نمیگفت و حالت تفکر به خودش گرفته بود. شکوه با یه سقلمه آوردش توی این دنیا و گفت: چته؟ چرا تو چیزی نمیگی؟ کجا سیر میکنی؟

نازنین با دستش، محل مورد هجوم واقع شده رومالش داد: خاک به سرت مریم. آخه دختر عاقل اینکارا میکنه؟ واقعا که خری.

با دهن باز به نازنین نگاه میکردم و حرفاشومی سنجیدم. نازنین چرا اینجوری میکرد؟ نازنین با دست دهن وامونده منو بست: مگه دروغ میگم. تو اصلا چه طور دلت اومد به همچین پسر خوشگلی و جیگری سیلی بزنی. چرا از موقعیتات خوب استفاده نمی کنی؟ تو باید برای عذرخواهی همون موقع یه صحنه مثبت هیجده میومدی هم ما یه فیضی میبردیم، هم میدیدی به جای اینکه این طوری دعوا راه بندازه ...

از حرفای نازنین خنده ام گرفته بود ولی برای اینکه کم نیارم با لحن حق به جانبی گفتم: بره بمیره. پسره احمق. کجاش قشنگ بود؟ پسره قیافش شبیه گوریل بود.

شکوه یکی پس سرم کوبید و گفت: مریم چشم پزشکی واجب شدی. وای کاش به جای تو من بهش برخورد میکردم. راستی تو بغلش بودی چه حالی بهت دست داد؟ هان؟ بغلش گرم بود؟ ادکلنش چی بود؟

با مشت توی بازوی شکوه کوبیدم و گفتم: بسه دیگه. حالم از این پسره چندش بهم خورد. یه بار دیگه حرفشو زدین من میدونم و شماها.

شروع کردم به گفتن خاطره ای که با بچه ها داشتیم و تونستم بقیه رو هم با خودم همراه کنم. ناهارو همونجا خوردیم و بعد هم شکوه مارو تا یه مسیری رسوند و من و صبا پیاده شدیم. چون مسیرمون یکی بود گفتم: خوب مثل اینکه باید هنوز ریخت تو رو تحمل کنم.

چشم غره ای رفت وبه دنبالم راه افتاد: صبا کی میری شیراز؟ چپ چپ نگام کرد: چیه از دستم خسته شدی؟ نترس یه هفته دیگه میمونم. خوب که حالتونو گرفتم بعد میرم.

قیافه ی زاری به خودم گرفتم: پس یه هفته باید تحملت کنیم. خدایا به ما صبر جمیل عطا فرما.

صبا ویشگونی از بازوم گرفت: خفه بابا

به ایستگاه رسیدیم و همدیگه رو بوسیدیم و خداحافظی کردیم.

خسته و کوفته به خونه رسیدم. وارد که شدم بلند گفتم: آهای اهالی خونه من اومدم.

مامان: باز چیه صداتو رو سرت انداختی؟ مثل آدم بیا جلو سلام کن نه اینکه کل محله رو خبر کنی. دستمو دور گردن مامان انداختم یه بوس از لپاش گرفتم و گفتم: قربون مامانم برم که فکر اهالی محل.

مامانم منو به زور از خودش جدا کرد: خدا نکنه. میگم مریم تو هم فردا میای؟ دوباره غمگین شدم: اره میام ببینم چی میشه. طاقت اینکه خونه منتظر بمونمو ندارم. شب موقع شام از بابا درمورد وضعیت پرونده محمد پرسیدم: آقای سعادت (وکیل محمد) چی میگفت؟ میشه کاری پیش برد؟ یعنی میتونیم با دیه آزادش کنیم؟ بابا: آقای سعادت میگه همش به ولی دم مربوطه. اگه اون راضی بشه که با دیه بیرونش میاریم وگرنه.....

صدای گریه مامان بالا رفت. زیر لب زمزمه میکرد. جلوی سرازیر شدن اشکامو گرفتم و با بدبختی، مامانو آروم کردم. اونو بردم توی اتاق خواب و یه قرص آرامبخش بهش دادم تا بتونه یکم استراحت بکنه. اگه بیدار میموند تا صبح خودشو به کشتن میداد. بعد هم به اتاقم رفتم یه مسکن خوردم و خوابیدم. قبل از خواب قیافه اخموی پسره جلوی چشمم میومد. یه اعوذ بالله .. گفتم، والا کم از شیطان نداشت.

آریا

تقریباً ساعت دو بود که رسیدیم هتل. رو به امیر کردم و گفتم: تا من میرم دست گل این دختره رو پاک کنم، تو هم برو توی رستوران و غذا سفارش بده.

امیر سری تگون داد و مسیرشو به طرف رستوران تغییر داد. رفتم تو اتاق. با یه حرکت تیشرت رو از تنم بیرون آوردم و ه پیراهن دیگه پوشیدم. داشتم موهامو توی آینه مرتب میکردم که نگاهم به سمت چپ صورتم افتاد. همونجایی که مریم با دستای ظریفش سیلی زده بود. دستمو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم: خدا کنه یه بار دیگه ببینمت اون موقع جواب این سیلیتو به بهترین شکل پس میدم.

از اتاق خارج شدم. بقیه روزو با بدخلقی من و شیظنتای امیر گذروندیم. یکم هم درباره پرونده هستی صحبت کردیم و بعد خوابیدیم.

مریم

تموم اطرافم رو مه گرفته بود، و فریادهای از ته دل مامان لرز به تنم انداخته بود. فریادهایی که مثل سوهان روی دلم کشیده می شد. قدمی جلوتر رفتم. توی اون تاریکی تنها یک قدم جلوتر رو می دیدم. می گشتم به دنبال صداها، می گشتم و کمتر پیداشون می کردم. صدای گریه ی مردونه ی بابا روحم رو آزار می داد. کورمال کورمال به جلو رفتم، به هر سو می چرخیدم هیچ کسی رو نمی دیدم. پام به چیزی خورد، به زمین افتادم، چهارپایه ای مقابلم دیدم. سر بلند کردم و محمد رو بالای چهارپایه دیدم. نفسم حبس شد، خواستم فریاد بزنم، اما صدام حبس شد. چهارپایه لغزید و صدای خنده ای زنانه گوشم رو پر کرد. محمد میون زمین و آسمون دست و پا میزد، می تابید و من دستام بهش نمی رسید. دست دراز می کردم اما دستام اونقدر کوتاه بود که بهش نمی رسید. اونقدر جیغ کشیدم که خودمم از صدای جیغم از خواب پریدم.

نگاهی به اطرافم انداختم، اتاقم توی تاریکی فرورفته بود. عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک کردم و دوباره دراز کشیدم.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم: مریم! مریم! بیدار شو مگه نمیخواهی آماده بشی؟
با بیحالی جواب دادم: اه مامان ولم کن. امتحانم تموم شده. توروخدا بذار بخوابم.
و پشت به مامان دراز کشیدم.

مامان وارد اتاقم شد: بلند شو دختره تنبل. امتحان چیه؟ امروز دادگاه محومه.

با شنیدن کلمه دادگاه مغزم به کار افتاد. به یاد خواب چهار ساعت پیشم افتادم، به یاد برادر در بندم افتادم. مثل جنگ زده ها از تخت بلند شدم و همینجوری که به طرف دستشویی میرفتم گفتم:
مامان چرا زودتر بیدارم نکردین؟

مامان راهشو به آشپزخونه کج کرد: دو ساعته دارم صداش می کنم. تازه برای من طلبکارم شده. زود آماده شو. صبحونتو بخور تا بریم. زودتر از جلسه اونجا برسیم.

بعد از شستن صورت و مسواک زدن سریع یه کرم ضد افتاب زدم هرچیزی که به دستم رسید، پوشیدم. اصلا هوش و هواس برای انتخاب لباس نداشتم.

از اتاقم که بیرون اومدم، بابا و محسن و مینا و مامان، منتظر تشریف فرمایی من بودن. از فکرم یه لبخند اومد رو لبم که با صدای محسن تو نطفه خفه شد: بفرما. اینم از دخترتون. همه ما رو معطل خودش کرده، از خوشحالی نیشش تا بناگوشش بازه.

اخم تو هم کشیدم : خوب شما دیر منو بیدار کردین. تقصیر من چیه خوابم سنگینه. من الان آماده آماده ام، بریم.

مامان: پس صبحونت؟

محسن: کوفت بخوره. اگه میخواین به موقع برسیم باید زودتر راه بیفتیم. یه دهن کجی برای محسن کردم و یه راست به طرف ماشین رفتم. بعد از چند دقیقه بقیه هم سوار شدند.

مامان لقمه ای به سمتم گرفت: بیا این لقمه رو بخور. اونجا ضعف میکنی.

با کلی ذوق لقمه رو گرفتم: دستت درد نکنه مامی گلم که منو جلوی بعضیا، رو سفید میکنی. یه نیم لبخند روی لبای محسن کاشته شد، هرچند که چشماش غمگین بود. یه جورایی همه میخواستیم نشون بدیم، قرار نیست اتفاقی بیفته، اما خودمون هم میفهمیدیم که طرف مقابلمون داره نقش بازی میکنه. فقط میخواستیم به هم دیگه روحیه بدیم. تا دادگاه هممون ساکت بودیم و برای خوب پیش رفتن جلسه دعا میکردیم. با ایستادن ماشین، وارد شدیم.

من و مامان و مینا توی راهرو منتظر موندیم تا محسن و بابام درمورد اینکه کجا باید بریم و قاضی چه کسی هست پرسند. چقدر انتظار سخته. ثانیه ها و دقایق کش میومدن. انگار نمیخواستن حرکت کنن. از دلشوره، نیمتونستم آروم بشینم، پامو روی زمین میزدم. همین طور که سرم پایین بود و مشغول صلوات فرستادن بودم، صدای محسنو شنیدم : شوهر هستی کیانی اومد.

با تموم شدن حرفش، با چنان سرعتی سرمو بالا آوردم که تموم مهره های گردنم خرد شدند. مسیر نگاه محسنو دنبال کردم و به شخص مورد نظر رسیدم. با دیدن دو مرد که کت و شلوار مشکی پوشیده بودن، یک سخته ناقص زدم. همونایی بودن که توی صفه باهاشون درگیر شدم. استرسم صدبرابر شد. نکنه بخواد تلافی کنه؟ وای اگه بفهمه من خواهر محمدم؟

محسن بدون توجه به حال زارم ادامه داد: اون که بلندتره آریا ارجمند شوهرشه. مثل اینکه خیلی دوستش داشته نمیدونی توی کلانتری چه طوفانی به پا کرده بود. اون پسر کناریش هم وکیلش امیر نجفیه. شنیدم با اینکه جوونه اما خیلی حرفه ایه. توی هیچ پرونده ای شکست نخورده.

آریا

صبح با لگدی که توی پهلوم خورد بیدار شدم. نشد امیر یه بار مثل آدم بخوابه. همش توی خواب جفتک میندازه. پاهای امیرو که روی قفسه سینم بود، به طرفش پرت کردم. با یه مشت به شکمش، ازش پذیرایی کردم.

امیر با فریاد از خواب پرید: آخ... تو روح آریا... اینجوری آدمو از خواب بیدار میکنن؟
با توپ پر به سمتش برگشتم: پاشو بینم از دیشب تا حالا کبودم کردی. تموم شب داشتی بهم جفتک می پروندی. اگه از اینا چشم پوشی کنم، با صدای خرناسست هیچ جوهر کنار نمیام.
امیر با دست پشت گردنشو خاروند: خوب اگه دوست نداری و اذیت میشی برو روی کاناپه بخواب.
یه خیز به سمتش برداشتم، از روی تخت پرید و به حمام پناه برد. به پشت روی تخت دراز کشیدم و ساعتو نگاه کردم. ساعت 8 بود و ساعت 10 باید توی دادگاه باشیم. از همونجا داد زدم: امیر زود بیا بیرون. نری اون تو دوساعته دیگه بیای بیرونا.

صداش از توی حموم به گوش رسید: باشه، سه سوته بیرونم.
بعد از امیر، به حمام رفتم. یه دوش آب سرد گرفتم. حوله ام رو پوشیدم و بیرون اومدم. لباسامو پوشیدم، از اتاق بیرون اومدیم و سوار آسانسور شدیم. به تصویرمون توی آسانسور دقت کردم. لباسامون خیلی به هم شباهت داشت. به امیر یه لبخند زدم. تا خندمو دید گفت: قربون داداش خوش اخلاقم که خیلی وقتا بدعنقه.

یه چشم غره بهش رفتم. بعد از خوردن صبحانه به طرف دادگاه حرکت کردیم. تو ماشین مدام امیر از پرونده صحبت میکرد و اینکه بهتره آخر جلسه رضایت خودمو اعلام کنم. به نظرم بیشتر از این لازم نبود ماجرا ادامه پیدا کنه، خسته شده بودمو حوصله ی دیگه ای برای ادامه ی این بازی نداشتم. من میتونستم رضایتمو اعلام کنم بقیه ی مجازاتشونو به قانون بسپارم. همین قدر که اون پسر یه ماه تموم، خودشو یه قدمی مرگ میدید، تنبیه خوبی براش بود. وقتی که رسیدیم اول امیر پیاده شد و بعد من. تموم نگاهها به سمتمون برگشت. نگاهایی که بعضیاشون با تحسین و بعضیاشون با حسرت همراه بود. امیر یکریز حرف میزد. دلم میخواست با چسب دهنشو ببندم. توی راهروها من و امیر کنارهم راه میرفتیم که یه لحظه دیدم امیر ایستاد. به سمتش برگشتم و گفتم: چه مرگته؟ چرا وایستادی؟

دیدم به یه نقطه زل زده و داره زیر لب یه چیزی میگه.
صبرم تموم شد: معلومه چی میگي؟ این مسخره بازیا چیه؟

امیر با سر یه نقطه رو نشون داد. منم سر سری به همون جا نگاه کردم : خوب اینا که خانواده این پسره ان.

امیر به نشونه تاسف یه سری برام تکون داد: اونو که نمیگم. چشمات و که درست باز کنی میفهمی، چی شده.

دوباره با گیجی بهشون نگاه کردم . یه خانم مسن که به نظر مادر محمد بود. حالا فهمیدم محمد چهرشو از کی به ارث برده. کنار مادرش، آقای کاظمی بود که داشتن به دقت به حرفای برادر محمد گوش میدادند. کنار محسن هم یه خانم چادری بود. بعد از اون هم مریم نشسته بود. نگاهم از روی اون رفت و نامفهوم به امیر نگاه کردم. اما در عرض یه ثانیه دوباره به مریم نگاه کردم، همون دختری که دیروز با گستاخی روبروم ایستاد و بهم سیلی زد. یه پوزخند روی لبم نشست. حالا توی چنگم بود.

مریم

دلم آشوب شده بود. یه لحظه هم آرام نمیگرفت. انواع فکرهای منفی به ذهنم هجوم میآورد. آگه بیاد و اینجا بی آبرویی راه بندازه چی؟ جلوی بابا و خونوادم؟ بهم تهمتای نامربوط بزنه؟ با اینکه خونوادم منو خوب میشناختن، بازم ازین اتفاق واهمه داشتم.

وایی نکنه سر محمد تلافی دربیاره؟ یعنی همچین آدمیه؟ خدایا چیکار کنم؟ باید قبل از اینکه منو ببینه از اینجا برم. پس جلسه رو چیکار کنم؟ خوب بعدا نتیجشو میپرسم. بهتر از اینه که بخواد، تلافیشو سر محمد دربیاره.

آروم به مامان گفتم : من حالم بده باید برم بیرون. نمیتونم پیام توی جلسه.

مامان اونقدر استرس داشت که فقط سری تکون داد، شایدم با دیدن رنگ پریدم، به حالم پی برده بود. یه لحظه نگاهشون کردم تا ببینم آگه حواسشون نیست، برم. همون لحظه به طرف ما نگاه کرد و نگاهش روی من افتاد. یخ زدم، تموم بدنم لرزید، نمیدونم از ترس بود یا سردی نگاه مشکیش. چشماش روی صورتم میلغزید. ابروهای مشکیشو توی هم کشیده بود. اعتراف میکنم ترسیده بودم. از حضورش، از نگاهش و از تلافیش. دست و پامو گم کرده بودم. تموم بدنم یخ زده بود. نه میتونستم از اینجا برم و نه دیگه رفتنم فایده ای داشت. دیگه کار از کار گذشته بود.

اصلا تسلطی روی رفتارم نداشتم. نگاهم توی نگاهش گره خورده بودو حتی قدرت نداشتم از اون نگاه پرخشم جدا بشم. نمیدونم چند ثانیه گذشت که تونستم به خودم مسلط بشم . هوای زیادی به ریه

هام فرستادم، نمونه ناقص نفس عمیق کشیدن. نگاهموازش گرفتمو به پایین نگاه کنم. سنگینی نگاهشو روی خودم احساس می کردم اما نمیخواستم سرمو بالا بیارم و بهش نگاه کنم. هم به خاطر اعتقاداتی که داشتم و هم بخاطر ترسی که توی دلم نشسته بود.

آریا

برای چند ثانیه چشمهایش بهم دوخت. چشمهای قهوه ای تیره ای که با دیدن من یه ترس توش نشست. استیصالواز توی نگاهش خوندم. ترسو توی حرکاتش میدیدمو لذت میبردم. بعد از چند ثانیه نگاهشو از من گرفت و به زمین دوخت. ذهنم مشغول بود. داشتم نقشه های جدیدی می کشیدم. امیر سکوتمو تعبیر کرد:چی تو سرته آریا؟ آریا نکنه میخوای دیروزو تلافی کنی؟ آریا این یه بارو بیخیال شو.

امیر زیر و بممو خوب میشناخت. همیشه میزد به هدف. بدون توجه به گفته های امیر، زمزمه کردم: بعدا خودت میفهمی.

امیر: دارم ازت میترسم. خدا به خیر بگذرونه. وقتی که اینطور که به یه نفر نگاه میکنی یعنی حسابش ساخته است.

نگاه از شکارم نگرفتم: فعلا نپرس ولی یه نقشه هایی دارم.

مریم

از سنگینی نگاهش داشتم دیوونه میشدم. از طرف دیگه بخاطر دلشوره حالت تهوع گرفته بودم. اونقدر با خودم درگیر بودم که گذر زمانو حس نمیکردم. میتونستم حد بزنم که منتظر تلافیه. تموم ذهنم درگیریه سوال بود. اون مرد میخواد چیکار کنه؟

با بلند شدن بقیه فهمیدم جلسه شروع شده. من هم با گامهایی لرزون به همون سمتی که بقیه میرفتن، حرکت کردم و در ردیف دوم روی صندلی ها نشستم. کاش حداقل منو نگاه نمیکرد، تا یکم ازین سنگینی رها بشم.

با صدای هین مامان نگاهمو به روبروم دوختم. از چیزی که دیدم اشک تو چشمم جمع شد. حتی با این لباسای راه راه هم میتونستم بفهمم، خیلی لاغر شده. رنگو روی پریدش نشونه ی آشفتگی روحیش بود. گوشه ی پلکش هر چند ثانیه یه بار میپرید. خدایا از کی تاحالا این تیک عصبیو پیدا کرده بود؟

روی صورتش یه ریش چند روزه خودنمایی میکرد. زیر چشماش سیاه شده بود. شونه هاش افتاده بودن، دیگه مثل قبل با غرور نگاه نمیکرد. با دیدن دستبندی که به دستش بود، لبمو گزیدم تا مانع سرازیر شدن اشکم بشم. محمد با سری به زیر افکنده سعی میکرد، دستبندشو پنهان کنه.

با رسمی شدن جلسه، همه سکوت کردند. مامان همینطور که کنارم نشسته بود اشکاشو پاک میکرد و زیر لب دعا میخوند. من هم داشتم صلوات میفرستادم. از خدا میخوام که به دل این مرد بنداره و رضایت بده. بعدش هر طور که دلش میخواد تلافی کنه. از حرفهایی که رد و بدل میشد هیچی نمیفهمیدم. هربار یه نفر به جایگاه شاهدها میرفت و هربار آقای سعادت ازین روند دادگاه تاسفشو نشوند میداد. واین نشون دهنده ی قدرت وکیل طرف مقابل بود.

از محمد خواستن بیاد از خودش دفاع کنه، اما باز هم آقای سعادت نتونست کاری پیش ببره. سعادت مدام برگه های جلوشو جابجا میکرد، ورق میزد تا شاید بتونه محمدمو تبرئه کنه ولی مایوس تر میشد.

منشی دادگاه شروع به قرائت حکم کرد: آقای محمد کاظمی فرزند ناصر متهم به قتل عمد مرحومه هستی کیانی 23 ساله، با توجه به شکایت همسر مقتوله و گزارش ضابطین قضایی و گواهی پزشکی قانونی دایر بر تعیین علت مرگ که بر اساس تشریح جسد اصدار یافته و علت اصابت سر با جسم سخت معین گردیده و نیز اظهارات و مدافعات و اقرار متهم به اینکه با مقتوله درگیر شده و ضربه ای به وی وارد کرده که موجب سقوط وی به زمین شده و نظر به موادی گواهی شهود حاضر در صحنه در مراحل متعدد تحقیق و در دادگاه که هر یک در مکان مختلفی از صحنه درگیری حاضر بوده و از ابعاد مختلفی درگیری را به چشم دیده اند و تحلیلی از مجموعه این شهادت ها برای دادگاه محرز است که عمل متهم منطبق با بند ج ماده 6 قانون حدود و قصاص است با توجه به اینکه متهم هنگام ارتکاب بزه 21 ساله و مقتوله توانایی مقابله با ایشان را نداشتند و حکم به اعدام وی صادر می شود.

با شنیدن هر جمله از حکم، نفس کشیدن برام سخت تر میشد. بغض گلومو فشار میداد، اما شکسته نمیشد. شونه های محمد از گریه می لرزید. بابا و محسن با بهت به منشی نگاه میکردن و حال مامان هر لحظه بدتر میشد.

آریا

خوشبختانه جلسه به نفع ما پیش رفت، همیشه به ذکاوت و زیرکی امیر اطمینان داشتم، و این بار شاهکار کرد.

حکم دادگاهو که خوندن، صدای گریه و شیون بالا گرفت. چشم به مریم دوختم. رنگش پریده بود. نگاه نگرانش بین اعضای خونوادش میگشت. از حالتش میشد فهمید، حال چندان مساعدی نداره. نگاهی به امیر انداختم، قرار بود رضایت بدیم، خودم قرارشو با امیر گذاشته بودم اما الان من اینو نمیخواستم. جا بجا شدن امیرو روی صندلی دیدم، احساس کردم میخواد بلند بشه، دستشو گرفتمو زیر لب غریدم: امیرصدات در نمیاد...

امیر با تعجب به سمتم برگشت، با دیدن چشمام منظورمو فهمید. زمزمه وار گفت: اما... با زیر لبی جواب دادم: همین که گفتم...

بدون توجه به نگاه سرزنش بار امیر، ایستادم، سکوتی برقرار شد. محکم و جدی، با غرور همیشگیم گفتم: از محضرمحترم دادگاه درخواست عاجزانه دارم،

نگاهمو به سمت حضار گردوندمو روی مریم مکث کردم، میخواستم متوجه منظورم بشه، چشمای متعجبشو به من دوخته شده بود: هر چه زودتر متهمو به سزای عملش برسونید.

گریه و شیون از سر گرفته شد. اما من از سنگ، سخت تر شده بودم. موقع نشستنم، نیشخندی به مریم خشک شده، زدم. مطمئن بودم دیده، اینو توی جمع شدن صورتش از دردو ناراحتی فهمیدم. امیر با تاسف سرشو تکون داد اما چیزی نگفت. میدونستم این سکوت پیش زمینه ی یه دعواست، یه بحث طولانی. ولی برای من فقط هدفم مهم بود. بعد از اتمام جلسه به سرعت از در خارج شدم. امیر هم به دنبال میومد.

مریم

هنوز توی شوک حکم قاضی بودم، که شوک بزرگتر بهم وارد شد. مرد روبروم بدون هیچ رحم و انصافی، با بغض و کینه به من خیره شدو از محضر دادگاه، اجرای سریعتر حکمو خواست. چیزی روی قلبم سنگینی میکرد، یه غم بزرگ. تحمل اون مکانو نداشتم. طاقت گریه ها و التماس های بی نتیجه ی مامانو بابارو نداشتم. هر بار که تقاضاشون بی ثمر میموند، دلم ناله میزد. نمیتونستم کوچیک شدن خونوادمو تحمل کنم. دلم یه جایی رو میخواست تا بتونم خودمو از شر این بغض رها کنم. بی صدا اون جا رو ترک کردم. به نزدیکترین دیوار، تکیه کردم. اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

همون لحظه، صدای پر حرص و کیلشو شنیدم: آریا مگه قرار نبود رضایت بدی؟ پس این بازی جدید چیه؟

لحظه ای ایستاد، اصلاً متوجه حضور من در اون نزدیکی نبود. رو به وکیل کردو با لحنی خاص گفت: تا اون موقع نمیدونستم، برادر مریمه. اما الان بخاطر اون دختر گستاخم که شده... بقیه حرفاشونو نشنیدم، شاید نمیخواستم بشنوم. گوشم سوت میزد. سرم گیج میرفت. تک تک کلمه ها توی مغزم پیچ میخورد و به قلبم فشار وارد میکرد. اون مرد نامرد میخواست رضایت بده، اما بخاطر من...

از روی دیوار سر خوردمو روی زمین نشستم. زانو هامو توی بغلم گرفتم، سرمو روی پام گذاشتمو بلند بلند گریه کردم. دیگه هیچی برام مهم نبود، نه غرورم، نه نگاه و حرفای ترحم انگیز. فقط به یه چیز فکر میکردم، به خود لعنتیم، به اینکه محمد به خاطر عصیانگری من، اعدام میشد.

کمی بعد از رفتنشون، صدای مامانو بابا رو شنیدم که به دنبالشون میرفتن. اما من حتی نمیتونستم از جام بلند بشم. دستی روی بازوم نشست، بدون توجه به اون، توی دادگاه وجدانم خودمو محکوم میکردم. صدای آروم مینا رو کنار گوشم شنیدم: مریم جونم، درست نیست اینجا نشستی. پاشو فدا بشم. پاشو بریم تو ماشین.

آریا

بیرون از ساختمان خانواده کاظمی به من رسیدند و دوباره خواهشاشونو شروع کردند. من هم با بی حوصلگی جوابشونو میدادم و میگفتم رضایت نمیدم. بینشون دنبال مریم میگشتم اما پیداش نمیکردم. با دیدن گریه های مامانش دلم به رحم اومده بود. چندبار خواستم دهن باز کنم تا بگم رضایت میدم. اما با به یاد آوردن رفتار دیروز دخترشون دوباره به موضع اولم برمیگشتم.

بعد از کمی جرو بحث ازشون دور شدیم و سوار تاکسی شدیم. تا روی صندلی نشستم، امیر دوباره اعتراضاشو شروع کرد: مگه قرارمون رضایت نبود؟ چرا زیر حرفت زدی؟

چشم به خیابون دوختم: رضایتو میدم اما یکم دیرتر.

امیر بدون توجه به نگاه خیره ی راننده تاکسی گفت: آریا تا کی میخوای به حماقتات ادامه بدی؟ ما قرار نبود قاتل بشیم. ما قرار نبود یه خانواده رو به عزا بشونیم.

عصبی به سمتش برگشتم: تو چرا همه چیزو بزرگ میکنی؟

به خودش اشاره کرد و غرید: من همه چیو بزرگ میکنم یا تو؟ خواهر اون پسر دیروز یه غلطی کرده، تو میخوای برادرشو به کشتن بدی؟ جالبه واقعا جالبه...

با صدای آرامی که از من بعید بود گفتم: اون دختره دیروز جلوی دوستاش با غرورم بازی کرد. اون حتی راضی نشد به خاطر برادرش از غرورش بگذره. مشخصه که مرگ برادرش براش اهمیتی نداره. پس بذار یه مدت اون داداش بی خاصیتش توی زندان بمونه تا آدم بشه. توی دادگاه تجدید نظر که مجبور شد به پام بیفته، شاید رضایت دادم.

امیر با شدت بیشتری بهم توپید: احمق، مگه حال پسر رو ندیدی؟ کور بودی؟ اون بدبخت داشت دق میکرد. شرط میبندم، با این اوضاع به هفته نمیکشه که یا میمیره یا خودکشی میکنه.

بی خیال جواب دادم: چند بار تکرار کنم؟ قرار نیست که اصلا رضایت ندیم، قراره تا وقتی که من حساب خواهرشو کف دستش نداشتم، اون تو زندان باشه. مطمئن باش تا اون موقع زنده میمونه.

امیر که در برابر حرفای من کاملا نا امید شده بود از روی تاسف سری تکان داد: هنوز نشناختم آریا. تو چند ساله دوست منی ولی هنوزم برای من مجهولی. آریا بیشتر از این کشش نده. بنده خداها گناه دارند. این یه بارو بیخیال انتقام شو.

با تشر به امیر گفتم: امیر تو که منو مثل کف دست میشناسی، منم آدمم، کسی نیستم که راضی به مرگ دیگران باشه. فقط میخوام دختره یکم ادب بشه. قول میدم خیلی زود این دردسرا تموم بشه، تو فقط یکم بهم اعتماد کن.

امیر میدونست اصرار بیشتر نمیتونه منو از نظرم منصرف کنه، پس ساکت شد. حوصله ی هتلو نداشتم، رو به امیر که هنوزم باهام سنگین بود، گفتم: بی خیال امیر... اینقدر سخت نگیر... میریم بیرون ناهار میخوریم یه دوری میزنیم، تا فردا برمیگردیم تهران... باشه؟؟؟

میریم

با کمک مینا، به داخل ماشین رفتم. میدیدم که خونوادم دورشون جمع شده بودنو باهاش حرف میزدن. هنوزم باورش برام سخت بود، باور اینکه یه نفر بخاطر یه کینه، راضی به مرگ کس دیگه ای بشه. اشک میریختمو به خودم لعنت میفرستادم. اگه دیروز بعد از عذرخواهی، کنار میکشیدمو نسبت به حرفاش از خودم واکنش نشون نمیدادم، مثل همیشه که اهمیتی به حرفای دیگران نمیدادم. اگه کمی فقط کمی میتونستم اعصاب بهم ریختمو کنترل کنم، الان به اینجا کشیده نمیشد.

حتی پاهام یاریم نمیکردن تا بتونم خودمو بهشون برسونمو شاید بتونم کاری برای محمد بکنم. بعد از کمی جروبخت از خونوادم جدا شدند و رفتند. مامان ضعف کرده بود. حال بقیه هم خوب نبود. همگی سوار ماشین شدن.

با دیدن حال بقیه، با به یاد آوردن وضعیت محمد، قاطع شدم. باید یه کاری میکردم. باید برای محمد ازش رضایت میگرفتم. حتی اگه به شکستن غرورم منجر میشد. از خدا خواستم بهم فرصت بده تا بتونم رضایت بگیرم.

محسن ماشینو جلوی خونه پارک کرد. مهری خانوم و نرگس خانوم، دوتا از زنای همسایه، دم درخونه ی مهری خانوم ایستاده بودنو مارو نگاه میکردنو باهم پیچ میکردن. مامان با اون حالش به رسم ادب، سلامی داد، مهری خانوم پشت چشمی نازک کردو با اکراه جواب سلام مامانو داد. نرگس خانوم هم که کلا به خودش زحمت نداد یه جواب سلامو بده. بقیه رفتن داخل، منم داشتم میرفتم که حرف نرگس خانوم، مثل یه خنجر تو قلبم رفت: خدا به دور. نمیدونم چه رویی دارن مردم. پسرشون یه قاتل و جانیه. اون موقع اینا راست راست تو کوچه راه میرن. خجالتن نمیکشن.

منو میدیدن ولی صداشونو بلندتر میکردن. مهری خانوم دنباله ی حرفشو گرفت: مردم ساده ی محلو بگو که تو این چند سال حاج ناصرو معتمد محل میدونستنو تو همه کارا باهاش مشورت میکردن. خدا خوب رسواشون کرد. یکی نیست بهشون بگه به جای اینکه هرروز مکه و کربلا به کمرتون بزنیند، بچه هاتونو درست تربیت کنید تا قاتل جون مردم نشن.

با شنیدن حرف بعدی قدماموتند کردم: شنیدی پسره یه دختر و کشته، میگن قبلش با دختره بوده و...

در خونه رو بستم تا بیشتر نشنوم. کاش همین قدر و هم نمیشنیدم. سخته که خودت یه زخم رو دلت باشه و بقیه با حرفاشون، نمک بپاشن روی زخمت. چطور میتونن اینقدر زود خوبیای بابامو فراموش کنن؟ کاش مردم قبل از قضاوت، یکم به گذشتشون مراجعه میکردن. مگه شوهر همین مهری خانوم نبود که بخاطر یه بدهی به زندان افتاد و بابا سند خونه رو وثیقه گذاشت؟ خدارو شکر کردم که بابا و مامانم این حرفارو نشنیدن.

موقع ناهار با بی میلی غذایی که مینا آماده کرده بودو میخوردم. باید میفهمیدم الان تکلیفمون برای پرونده ی محمد چیه. نگاهی به مامان انداختم که به زور لقمه ها رو فرو میداد. دلم نیومد حالا که مامان یکم بهتر شده، چیزی بپرسم. منتظر موندم همه غذاهاشونو بخورن. بابا خستگیو بهونه کرد و

به اتاقش رفت. مامانم به دنبالش کشیده شد. محسن و مینا هم خداحافظی کردن. جلوی در دست محسنو گرفتم، نگاهی به در بسته اتاق مامانو بابا انداختم. آروم از محسن پرسیدم: خبر داری باید برای محمد چیکار کنیم؟

محسن دستی لابلای موهایش کشید: از سعادتی پرسیدم. میگفت باید درخواست تجدید نظر بکنیم. تقریباً چند ماهی طول میکشه تا با درخواست موافقت کنن، تا اون موقع محمد باید زندان بمونه. اما در هر صورت رضایت شاکی مهمه.

بی اختیار دست محسنو رها کردم، زیر لبی تشکری کردم. به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیده بودم و به حرفای محسن فکر میکردم. آهی کشیدم. چند ماه؟ شاید تا اونموقع ارجمند از خر شیطون بیاد پایین. تا اون موقع آتیشش خاموش شده. یه لحظه چهره رنگ پریده محمد، جلوی چشمم اومد. هیچ وقت محمدو اینقدر آشفته ندیده بودم. میترسیدم توی زندان بلایی سرش بیاد.

با حرفایی که شنیده بودم، کاملاً اطمینان داشتم، تنها دلیل عدم رضایتشون، من بودم. باید کاری میکردم. نمیتونستم دست روی دست بذارم. باید پیداش میکردم، حتی شده با شکسته شدن غرورم، باید رضایتو میگرفتم. نهایتاً چندتا حرف سنگین میشنیدم، اتفاق دیگه ای که نميفتاد.

نمیدونستم کجا باید پیداشون کنم. من حتی شماره یا آدرسی ازشون نداشتم. فقط میدونستم مسافرن. تنها امیدم به این بود که بتونم توی یکی از هتلا پیداشون کنم.

به 118 زنگ زدم و شماره تمام هتل های اصفهانو گرفتم. شماره ها رو مینویشتمو خدا خدا میکردم که هنوز از اصفهان نرفته باشن، یا توی خونه ی یکی از اقوامشون مهمون نشده باشن. اولین شماره رو گرفتم: الو هتل آسمان.

صدای نازک اون طرف خط گفت: بله بفرمایید.

فشار انگشتمو دور تلفن بیشتر کردم: ببخشید میخواستم بدونم توی هتل شما فردی به نام آقای آریا ارجمند اتاق رزرو نکرده؟

کمی سکوت و دوباره همون صدا: نه ایشون اینجا اقامت نداره.

با بیشتر هتل ها تماس گرفته بودم ولی به نتیجه ای نرسیده بودم. تموم امیدم به اسامی باقی مونده بود. شماره ای دیگه گرفتم: الو هتل...

بازم یه حرف تکراری: ببخشید میخواستم بدونم توی هتل شما فردی به نام آقای آریا ارجمند اتاق رزرو نکرده؟

و صدایی که شنیدم: چند لحظه صبر کنید.

کمی مکث کرد و گفت: بله ایشون تا فردا اینجا اقامت دارند.

با شنیدن این حرف جیغ خفه ای کشیدم. بالاخره تونستم پیداش کنم. تشکری کردم و گوشیه قطع کردم.

نگاهی به ساعت انداختم ، نزدیک 4 و نیم بود. با عجله لباسامو پوشیدم. وقتی از اتاق بیرون اومدم مامان با بی حالی گفت: کجا میری مریم؟

تازه متوجه شدم که دوباره همه ی افراد خانواده دور هم جمع شدن. و از اون مهمتر من بدون مشورت با کسی تصمیم گرفته بودم، به دیدن اون مرد برم. از نگاه بقیه خجالت زده شدم: اوم... راستش... فهمیدم آقای ارجمند کدوم هتل اقامت دارند. میخوام باهاش صحبت کنم شاید بتونم راضیش کنم.

محسن از جاش بلند شد: صبر کن آماده بشم، با هم بریم.

بابا هم تایید کرد: با اینکه شک دارم قبول کنه، اما محسن راست میگه، نباید تنها بری. بهتره یه مرد همراهت باشه.

من برای تموم این غیرتیهایی که خرج میکردن، جون میدادم. اما این بار نباید میذاشتم همراهم بشن . نمیخواستم جلوی اونا ، غرورمو بشکنم. نباید جلوی اونا تحقیر میشدم.

مستاصل کمی جابجا شدمو گفتم: نه شما نیایید. شما قبلا باهاش صحبت کردید. نتیجه ای نداشته . پس اجازه بدید منم شانسمو امتحان کنم.

محسن با بدخلقی گفت: لازم نکرده تو هم شانستو امتحان کنی. فکر کردی اجازه میدم ، تنها بری پیش دو تا پسر که به خون ما تشنن؟ یا با هم میریم یا اصلا نمیری.

با بی حوصلگی گفتم: محسن، الان وقت این حرفا نیست. محمدو قراره اعدام کنن. حتی اگه بخوایم تجدید نظر برای رای دادگاه داشته باشیم، چند ماه طول میکشه. محمدی که من امروز دیدم طاقت زندان نداره. بخصوص که شباشو با فکر اعدام صبح میکنه. خواهش میکنم بذار تنها برم. اینطوری بهتر میتونم صحبت کنم.

محسن اخم در هم کشید: اما...

بابا حرف محسنو قطع کرد: بابا جان من به دخترم اطمینان دارم. اجازه بده تنها بره.

با مهربونی رو کرد بهم: دخترم بعد از خدا تموم امید ما تویی. اما اگه بی احترامی کرد، یا باهات بد رفتار کرد، خودتو کوچیک نکن، باشه بابا؟ صبر میکنیم تا جلسه تجدید نظر. حس خوبی زیر پوستم دويد. چقدر خوبه که بابای آدم، تکیه گاه یه دختر، بهش اعتماد داشته باشه. من حتی یه ذره ازاین مهربونیا رو با دنیا عوض نمیکردم. ازشون خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

توی راه همش باخودم فکر میکردم چی باید بگم، از کجا شروع کنم؟ جمله هامو آماده میکردم اما تموم اینها در برابر ترس و استرسی که تموم وجودمو گرفته بود، خیلی کم جلوه داشت. حقیقتا میترسیدم. ازاین که قراره با چه جملاتی روبرو بشم، از نوع واکنششون و هزاران ترس ناشناخته ی دیگه دلهره داشتم.

به هتل رسیدم، کرایه تاکسیو حساب کردم قدم درون هتل گذاشتم. زیبایی و تزئینات هتل برای لحظه ای ذهن آشفته مو به خودش مشغول کرد اما فقط برای چند لحظه و دوباره آشفتگی به ذهنم یورش برد. حالا که به اینجا رسیده بودم، از عاقبت کارم میترسیدم. به خدا توکل کردم با قدمایی آهسته خودمو به مهماندار رسوندم: سلام خسته نباشید. من میخوامستم با آقای آریا ارجمند یه ملاقات داشته باشم. ایشون تشریف دارند؟

مهماندار نگاهی به من کرد: آقای ارجمند الان تشریف ندارن. دوباره به سرتاپام نگاهی انداختو با لحنی زننده گفت: باهاشون آشنایین؟ با جدیت جواب دادم: یه آشنایی مختصری باهاشون دارم.

سرشو توی دفترش کردو گفت:گفتم که الان نیستن، اگه کارتون خیلی ضروریه میتونید توی لابی منتظرشون بمونید.

سری تکون دادم، زیر لبی تشکری کردم و روی مبلی که رو به در بود، نشستم. با هر بار باز شدن در، دلم میریخت با ترس به اون سمت نگاه میکردم. ولی وقتی میدیدم اون نیست، دوباره انتظار میکشیدم. چند ساعتی میشد که منتظرشون بودم ولی خبری ازشون نبود. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، 8 شبو نشون میداد.

چندباری با هجوم افکار منفی، با این فکر که شاید بتونیم به یه روش دیگه ازش رضایت بگیریم، وسوسه شدم برگردم. گاهی با خودم میگفتم کاش با محسن اومده بودم اما بازم همشون درحد فکر

بود و به عمل نمیرسید. با یادآوری محمد، با یادآوری اینکه خونوادم به من اعتماد کردن، دوباره به خودم امید پیدا میکردم.

نگاه های تحقیر کننده مهماندار هر از چندگاهی روی من ثابت میشد ولی اهمیتی نمیدادم. با گوشیم مشغول بودم که با شنیدن صدای خنده ی بلندی نگاهم به سمت در جلب شد. بالاخره اومدن. همون لباسهای شیک صبحو به تن داشت. با لبخند کمرنگی به سمت مهماندار رفت، از کنارم رد شد ولی منو ندید.

قدمهایی محکم برمیداشت. احساس میکردم با هر قدمش زمین زیر پاش میلرزه. غرور و اعتماد به نفس از رفتارش کاملاً مشخص بود. با دیدنش دوباره ترس به وجودم برگشته بود.

چند کلمه ای با مهماندار حرف زدو با تعجب به سمت من برگشت. نگاهی به افراد حاضر انداختو با دیدن من تعجبش بیشتر شد. کم کم تعجب جاشو به خشم داد. با نگاهش منجمد شدم. گلوم خشک شده بود. نگاهش پر از تحقیر بود. نفرت تو چشمای مشکیش موج میزد. با چند قدم بلند خودشو به من رسوند. زبونمو تو دهانم گردوندم تا بتونم مقداری از خشکی دهانمو برطرف کنم.

به یک قدمیم که رسید، با زحمت از روی مبل بلند شدم، با صدایی که به زور شنیده میشد سلام کردم. پوزخندی روی لبش نشست، نگاهشو با خشم بهم دوخت، با صدایی که هر لحظه بلندتر میشد گفت: به به مریم خانم. خانوم با نجابت، تو آسمونا دنبالتون میگشتم، اینجا توی هتل پیدات کردم. تو چطور جرئت کردی به اینجا بیایی؟ هان؟

آریا

رنگش به وضوح پرید، ولی باز لب باز کرد: من ... من اومدم ازتون خواهش کنم که...
یه ابرومو بالا انداختمو با جدیت بهش نگاه کردم، نگاهش تا ابرو هام کشیده شدو حرفشو نتونست ادامه بده. از دیدن ترسش، لذت میبردم. مشخص بود خودشو گم کرده و به دنبال یه جمله برای ادامه ی حرفش میگرده.

با شنیدن صدای امیر یه نفس راحت کشید: اینجا برای حرف زدن مناسب نیست بهتره بریم به رستوران و با آرامش قضیه رو حل کنیم.

از اینکه امیر وسط این حالگیری اساسی پریده بود عصبی شدم و یک نگاه چپ به امیر انداختم. ولی با فکری که به ذهنم رسید، لبام کمی منحنی شد.

فاصله بینمونو پر کردم: میخوای حرف بزنی؟

مریم با تاخیر سرشو تگون داد.

رو به امیر گفتم: خوبه. امیر تو اینجا منتظر بمون. من و خانم کاظمی میریم توی اتاق با هم حرف میزنیم.

چشماشو هدف گرفتم: مشکلی که با تنها موندن با من ندارید خانم؟

بعد از این حرف منتظر عکس العملش شدم. در تک تک حرکاتش اضطراب موج میزد. واقعا شک کرده بودم که اون همون دختر دیروزی باشه. همونی که با جسارت جلوم ایستادو از خودش دفاع میکرد.

تا امیر خواست حرفی بزنه مریم با صدای مطمئنی گفت: نه مشکلی ندارم.

بازهم یک حرکت غیرقابل پیش بینی دیگه از این دختر.

امیر خواست چیزی بگه با جدیت گفتم: امیرجان شما دخالت نکن، یه جوری بین خودمون حلش میکنیم.

مریم

به دنبالش راه افتادم. از کنار مهماندار که رد شدیم برام پشت چشمی نازک کرد، نمیتونستم بی جواب بذارمش، چشمامو لوچ کردمو بهش نیشخند زدم، یهو دوستش بلند خندید. بخودم لعنتی فرستادم، حتی توی این شرایط نمیتونستم یه رفتار معقول از خودم نشون بدمو گاهی بچه میشدم. تو آسانسور آریا مثل یک جلاد نگاهم میکرد. برای اینکه خودمو نبازم هی نفس عمیق میکشیدم.

ترسم بیشتر شده بود، افکارم منفی ترشده بود، اگه بخواد بلایی سرم بیاره و بهم دست درازی کنه؟ حتی تصورشم وحشتناک بود. کاش لجبازیو کنار گذاشته بودمو همراهی محسنو پذیرفته بودم، این جور مواقع حضور یه برادر میتونه باعث دلگرمی بشه. سعی کردم به خودم مسلط باشم. این فکرو به انتهای ترین نقطه مغزم فرستادم تا به نگرانی های خودم چیزی اضافه نکنم. فعلا وقت فکر کردن به این مسائل نبود.

به اتاقش که رسیدیم درو باز کرد تا من اول وارد بشم. حس گوسفندیو داشتم که به مسلخ خودش قدم برمیداشت. بسم الهی توی دلم گفتم و وارد اتاق شدم. نمیدونستم میخواد چه بلایی سرم بیاره ولی میدونستم که چیز خوبی در انتظارم نیست. وسط اتاق که رسیدم شنیدن صدای بسته شدن در مهر تاییدی بر افکارم شد.

مغزم به معنای واقعی هنگ کرده بود. از پشت ، سرشو آورد دم گوشم، خودمو جمع کردم، با صدای آرومی زمزمه کرد: فکر نمی‌کردم اینقدر نترس باشی که بیای اینجا. افتادی تو تله موش کوچولو. از ترس میخکوب شدم. سعی کردم توی چهرم ترسمو نشون ندم، اما نمیدونم تا چه حدی موفق بودم. از کنارم رد شد و روی مبل وسط سالن نشست و گفت: بیا بشین... نترس... فعلا کاریت ندارم . اجازه میدم از خودت دفاع کنی.

بدون هیچ عکس العملی سرجام ایستاده بودم، تعللمو که دید، صداشو بالاتر برد: مگه کری؟ میگم بیا بشین .

با صدای فریادش به خودم لرزیدم و برای بار هزارم از مخالفتم با اومدن محسن پشیمون شدم. روی مبل روبرویش نشستم. کیفمو روی پایم گذاشتم.

آریا با اون پوزخند مسخرش گفت: خوب منتظرم .

تمام حرفهایی که آماده کرده بودم به یکباره از ذهنم پرید. مغزم خالی خالی بود. توی دلم یه صلوات فرستادم و با زبونم لبای خشک شدمو، تر کردم. حرکت نگاهشو به روی لبام دیدم و وحشت کردم. حتی جرئت نداشتم چشم تو چشم باهاش حرف بزنم. نگاهمو به گلدان روی میز دوختم. تموم شهامتو جمع کردم و شروع کردم : آقای ارجمند، من بابت رفتار دیروزم از شما معذرت میخوام. نباید اینقدر بد باهاتون حرف بزنم. البته نمیگم که تموم حرفام اشتباه بوده. من نمیدونم دلیل شما از حرفایی که دیروز به من زدید چی بود.

نگاهمو یه سانتیم جابجا نکردم، یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: اما شما نباید همه آدما رو با یک دید نگاه کنید. بهتون حق میدم، خیلی از خانمهایی که پوششی شبیه من دارند، از این پوشش سوء استفاده میکنند و آقایون رو فریب میدند. اما من دیروز قصدم فریب شما نبود. من به صورت اتفاقی با شما برخورد کردم. و اصلا قصدی از این کار نداشتم. اگه رفتار یا حرکت من باعث ناراحتی شما شده من از شما میخوام که منوبخشید.

آب دهانمو قورت دادم تا بتونم خشکی گلومو برطرف کنم: امروز توی دادگاه مثل اینکه نظر شما رضایت بوده ولی با دیدن من نظرتون عوض شد. من نمیخوام به شما جسارت کنم ولی این درست نیست که به خاطر مشکلی که دیروز بین ما بوجود اومد یه آدم دیگه، هر چند گناهکار یا بی گناه ، اعدام بشه. من از شما میخوام که محمدمو ببخشید و رضایت بدید.

با تموم شدن حرفام بهش نگاه کردم تا ببینم چه نظری داره. اما با اخمای غلیظش روبرو شدم. جوری اخم کرده بود که خیال کردم همون جا میخواد اعدامم کنه. حرفی نمیزد. مثل اینکه داشت فکر میکرد. یکم که گذشت دیدم حرفی نمیزنه یه سرفه الکی کردم تا شاید به خودش بیاد.

آریا

با چشمانی ریز شده آنالیزش میکردم. مثل صیادی که هر حرکت صیدشو بررسی و پیش بینی میکنه. با تسلط حرف میزد. مشخص بود که فرد تحصیل کرده و جامعه دیده است. کاملاً منطقی حرف میزد. گریه و زاری نمیکرد.

با سکوتش متوجه اتمام حرفاش شدم. اما من همچنان در سکوت منتظر بودم. با سرفه ای که کرد فهمیدم صبرش تمام شده و منتظر پاسخی از سمت منه.

ابروهای پرپشتمودر هم فرو کردم. دندونامو به هم سابیدم و زیر لب غریدم: تو چی پیش خودت فکر کردی؟ میرم یکم باهات حرف میزنم همه چی تموم میشه میره؟ نه خانی اومده نه خانی رفته. مثل اینکه رفتار دیروز تو یادت رفته، یادت نیست چه گردو خاکی راه انداختی؟ اون منم منم هایی که میگفتی چی؟

با نگاهی تیزبین مریمو از نظر گذروندم. صورتش در هم شده بود: آره درسته، من قصدم رضایت بود ولی وقتی فهمیدم تو خواهر اون قاتل عوضی هستی، نظرمو عوض کردم. شما باید مجازات بشید، خونوادت باید تاوان پس بدن. نه بخاطر کاری که برادرت کرد، هستی از اولم برای من ارزشی نداشت.

مکت کردم، با نگاهی به دستایی که توی هم پیچ میخورد، به لبهایی که میلرزید میشد فهمیدم چقدر تحت فشاره: باید مجازات بشن فقط به خاطر تو، اونا دختری مثل تو تربیت کردند، پس مستحق مجازات هستند. داداش جونت میره زیر چوبه دار فقط به خاطر اینکه برادرتوئه. تو هم باید تو عذاب وجدانت بمیری تا بدونی که کی و کجا زبونتو به کار بگیری.

سکوت کردم، حاضر بودم هرچه دارم بدم تا بدونم به چی فکر میکنه. چند بار نفس عمیق کشید.

مریم

به این نتیجه رسیده بودم کسی که روبروم نشسته یه روانی تمام عیاره. تک تک حرفاش رنگ و بوی نفرت داشت. حس میکردم هوا در اطرافم وجود نداره. برای پیدا کردن ذره ای اکسیژن مجبور بودم

نفس هایی عمیق بکشم. میخواستم از خودمو خنوادم دفاع کنم ولی هرچی تلاش میکردم لرزش لبام مانع میشد.

ته مونده انرژیمو جمع کردم: با اینکه میدونم رفتارم به اون شدت زننده نبوده که شما رو تا این حد عصبانی کنه اما با این حال شما نباید بقیه رو بخاطر رفتار من مجازات کنید.

با این حرفم انگار به آتش کشیدمش. به سمتم هجوم آورد. دستاشو دو طرف سرم روی مبل گذاشت و روم خیمه زد و دوباره یک جمله تحقیر آمیز دیگه: تو دختره هر جایی برای من تعیین تکلیف میکنی؟

دیگر طاقت حرفهاشو نداشتم. فکرشو نمی کردم تا این حد از برخورد دیروزم، عصبی شده باشه. همینطور حتی تصور چنین حرکات و رفتاریو ازش نداشتم، کاملاً فراموش کرده بودم اون همون مردی بود که روز قبل بخاطر یه اتفاق، صفاتی ناپسند بهم نسبت داده بود. اما نمیتونستم دربرابرش سکوت کنم.

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: چرا شما دچار سوء تفاهم شدین؟ من دارم از شما خواهش میکنم که بخاطر رفتار من، یه نفر دیگه رو به کشتن ندین.

کمی مکث کردم و ادامه دادم: اگر کسی به گفته شما باید تنبیه بشه، اون منم، نه خانوادم. صورتشو نزدیک تر آورد. اونقدر نزدیک که نفسهای داغش، صورتمو گرم میکرد. این همه نزدیکی، اذیتم میکرد. با صدای بمی که بیشتر شبیه نجوا بود گفت: خوبه. اینم ایده جالبیه. به نظرت تنبیهت چی میتونه باشه؟

با شنیدن این حرف لب گزیدم. چطور هنوز مرد فرصت طلب روبرومو نشناخته بودم؟ هر دو سکوت کرده بودیم. من نگاهمو به دکمه پیرهنش دوخته بودم. ولی حرکت نگاهشو به روی خودم احساس میکردم. خیلی سخت بود این نگاه های خیره، برای منی که تابحال اجازه نداده بودم یه نامحرم پاشو از مرزهای دینی فراتر بذاره. خواستم ازش خواهش کنم که یکم ازم فاصله بگیره که صدای زنگ خوردن گوشیم اومد. مضطرب نگاهش کردم. کمی خودشو عقب کشید اما تا خواستم یه نفس راحت بکشم، اومد کنار دستم نشت. فقط یه فکر به ذهنم رسید کاش روی مبلی تک نفره نشسته بودم. گوشو از توی کیفم بیرون کشیدم، بابام بود. با لمس صفحه نمایش وصل کردم. صدامو صاف کردم: بله آقاجون...

با نزدیک شدن به دسته مبل، کمی ازش فاصله گرفتم: مریم جان، چرا هنوز نیومدی؟

متعجب به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت کوچیک بالای گوشیم، عدد 9:30 رو نشون میداد. اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم. لعنت به من که بخاطر سهل انگاری بابامو نگران کرده بودم: ببخشید آقاجون، نفهمیدم ساعت از 9 گذشته، من هنوز دارم با آقای ارجمند صحبت میکنم...

با نگرانی میون حرفم پرید: بابا جان خودتو اذیت نکن، اگه می بینی فایده ای نداره برگرد خونه. به هرحال اونا هم حق دارن و داغشون هنوز تازس. دلم نمیخواد خودتو بیشتر از این کوچیک کنی... خواستم جواب بابامو بدم که گوشی از دستم بیرون کشیده شد. متعجب به آریا و گوشیم نگاه کردم. با چند قدم ازم دور شد، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. میترسیدم با پدرم بد صحبت کنه. مضطرب به آریا گوش دادم: سلام آقای کاظمی...

کاش کمی نزدیک تر بود تا میتونستم جوابای بابا رو بشنوم: آقای کاظمی من حاضرم رضایت بدم. شوک زده نگاهش کردم، یعنی تونسته بودم راضیش کنم؟ میتونستم تصور کنم بابا با چه حسی داره تشکر میکنه.

اما وقتی که روبروم ایستاد، پوزخند به لباش آورد فهمیدم یه جای کار میلنگه و با شنیدن جمله ی بعدیش دنیا روی سرم آوار شد: ولی یه شرط داره.

با نگرانی نگاهمو به لباش دوختم: من حاضرم از خون همسرم بگذرم به شرطی که دخترتون با من ازدواج کنه. معامله منصفانه ایه. زندگی پسرتون در مقابل دخترتون.

از زور عصبانیت داشتم منفجر میشدم، اما اون با بی رحمی جواب بابامو میداد: بهتره زود تصمیم بگیرید. من تا فردا شب اصفهانم. اگه نظرتون عوض شد میتونید تا ساعت 6 بعد از ظهر تماس بگیرید، در غیر اینصورت باید به دنبال مراسم ختم برای پسرتون باشید.

تموم بدنم قفل شده بود و قدرت حرکت نداشتم. نمیدونم چرا اینقدر در مقابلش از خودم سستی نشون میدادم. ولی چهره جدیش واقعا ترسناک بود.

آریا

گوشیو روی میز انداختم. به چهره ی درهم مریم نگاهی انداختم، مطمئن بودم شوکه شده، حتی پلک هم نمیزد. بهش نزدیک شدم، اما مریم اونقدر تو فکر بود که اصلا متوجه نشد. بازو شو گرفتم، سریع واکنش نشون داد، خودشو جمع کرد، دستشو بیرون کشید. با لحنی عصبی گفت: دستتو بکش کنار.

انگار از شوک بیرون اومده بود، از جاش بلند شد، چادرشو جمع کرد با اخمای درهم گفت: اشتباه کردم که اومدم اینجا. اگه میدونستم این مسائل پیش میاد اصلا نمیومدم. فکر میکردم میشه باهاتون مثل یه آدم متمدن صحبت کرد نمیدونستم اومدنم به اینجا مساوی میشه با زیر سوال رفتن خودم و خونوادم

مکشی کرد ، نگاهش به دور سوییت میگشت، با دیدن گوشیش به سمتش رفت: ببخشید مزاحم وقت بارزشتون شدم. ازین به بعد مطابق قانون پیش میریم. شما هم بهتره جای دیگه بدنبال زن...
روبروش ایستادم، بازوشو گرفتمو کشیدمش به سمت خودم، حرفشو خورد. با حرص تقلا میکرد دستشو از میون انگشتام بیرون بکشه: دستتو بکش کنار.

دلم میخواست اذیتش کنم و حرص خوردنشو ببینم. لبخند کجی زدم: از این به بعد باید به این حرکات عادت کنی عزیزم . میدونی که منظورم چیه.

صورتش قرمز شد، نمیدونم از خجالت بود یا عصبانیت. عصبی جیغ زد: آقا پسر طرفتو درست نشناختی، من بمیرمم حاضر نیستم با تو ازدواج کنم.

فشارانگشتامو به دور بازوش بیشتر کردم: می بینیم خانوم کوچولو، حرفای منو بابات یادت رفت؟ ازدواج نکردنت مساوی میشه با اعدام داداش جونت.

ابرویی بالا انداختم، نگاهمو روی صورتش چرخوندم: هرچند که آتش دهن سوزی نیستی. فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم، نه. همین الان دوتا خانوم خوشگل تو خونه منتظر برگشتنم هستن.

گوشه ی چشماش جمع شد، عصبی بهم نگاه کرد: خیلی پستی...

دست آزادم بالا رفتو روی صورتش پایین اومد. صدامو بردم بالا، فریاد کشیدم: مواظب حرف زدنت باش، تو رو میخوام فقط برای اینکه ادب کنم. خودت بازو شروع کردی همین دیروز. وقتی که حق به جانب از خودتو هم ردیفات دفاع میکردی. میدونی چیه؟ تا همین چند ساعت پیش تصمیم داشتم توی دادگاه تجدید نظر رضایتمو اعلام کنم، اما تو خراب کردی، هر لحظه داری وضعتونو بدتر میکنی. هر حرکت باعث میشه که داداشت یه قدم به اعدام نزدیکتر بشه، هر حرفت باعث میشه من چشممو به روی انسانیت، گذشت، ببندم. تو حتی حاضر نشدی به خاطر برادرت یه معذرت خواهی درست و حسابی بکنی، حالا یه راه بیشتر نداری.

نفس نفس میزد ، از لابلای دندونای قفل شدم غریدم: خوب گوشاتو باز کن ببین چی بهت میگم. فردا تا ساعت 6 وقت داری که بهم زنگ بزنی و موافقتتو اعلام کنی. اگه حتی یه دقیقه هم از 6 گذشت ، باید به فکر لباس سیاه برای مراسم داداش جونت باشی.

تکونش دادم و با صدایی بلند گفتم: شیر فهم شد؟

بازو شو رها کردم و گوشیشو که میون انگشتاش فشرده میشدو از دستش بیرون کشیدمو همزمان با وارد کردن شماره تلفنم گفتم: شمارمو ذخیره کردم. یادت باشه تا فردا بیشتر فرصت نداری کوچولو. گوشيو به طرفش گرفتم. مریم بادستی لرزون گرفتش. موقع گرفتن گوشی مواظب بود که دستش به دستم برخورد نکند. با دیدن این کارش، پوزخندی زدم: نترس جزام ندارم. البته اگه داشتمم دیگه نباید برات مهم باشه. از چند روز دیگه... حرفمو ادامه ندادمو ازش فاصله گرفتم.

مریم

تمام صورتم زق زق میکرد. مطمئن بودم که کبود میشه. جرأت نداشتم بهش نگاه کنم. صدای نفساش نشون میداد که خیلی عصبانیه. دیگه توان جنگ و جدل نداشتم، چادرمو جمع و جور کردم. بدون هیچ حرفی با پاهایی که به سختی وزنمو تحمل میکردند از اتاق خارج شدم. مغزم خالی خالی بود. احساس کسیو داشتم که توی جنگی ناعادلانه شکست خورده و دست از پا درازتر برگشته. نمیدونم چطور خودمو به لابی و مهماندار رساندم. امیر درحال حرف زدن با مهماندار بود که با دیدنم حرفشو قطع کرد.

فکر کنم خیلی وضعم وخیم بود که با دلواپسی گفتم: مریم خانوم حالتون خوبه؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم از مهماندار خواستم که یه آژانس خبر کنه.

امیر بهم نزدیک شد: میخواین پیام دنبالتون. میترسم حالتون بد بشه.

به زحمت گفتم: نه ممنون حالم خوبه.

امیرنگاه دلواپششو ازم گرفتو گفتم: پس من میرم پیش آریا. با اجازه تون.

تا اومدن آژانس دم در منتظر ماندم. وقتی که ماشین رسید، تن خستم و درون ماشین انداختم و بعد از گفتن آدرس چشمامو بستم.

آریا

بعد از رفتنش یک لبخند کج روی لبم اومد، کم کم گشاد شد و بعد تبدیل به قهقهه شد.

امیر با چند دقیقه تاخیر اومد، نگاهی به من انداخت: چه بلایی سر این دختره آوردی؟
 با خنده گفتم: هیچ بلایی سرش نیاوردم. فقط یکم غافلگیر شده.
 امیر نزدیکتر شد، به چشمام خیره شد: آریا این خنده هات برای چیه؟ دختر بیچاره اصلا توان راه رفتن نداشت. مشخص بود حالش خیلی بده.
 اخمی بین ابروهاش نشست: آریا نکنه بهش ...
 عصبانی شدم، از امیر توقع این کلماتو نداشتم، بین حرفش پریدم: امیر حرف دهننتو بفهم. تو هنوز منو نشناختی؟ چطور به مغزت چنین فکرای خطور میکنه؟ هان؟
 با انگشت به خودم اشاره کردم: مگه نمیدونی هرکی که با منه به خواست خودشه؟ مگه تا حالا دیدی برای دختری مزاحمت درست کنم؟
 پشتمو بهش کردم: برای خودم متاسفم. فکرشو نمیکردم منو چنین آدمی ببینی.
 امیر با صدای شرمنده ای گفت: شرمنده داداش.
 اومد روبروم ایستاد، دستشو روی شونم گذاشت: من خوب میشناسمت. میدونم که اهل اینکارا نیستی . اما تو هم اگه جای من بودی، حتما این فکرو میکردی. آخه ندیدی با چه حالی رفت. اصلا روی پاش بند نبود. انگار توی هیپروت بود.
 دکمه ی لباسشو باز کرد: با اون حالی که اون رفت معلومه جوابت چی بوده. مگه همینو نمیخواستی که بیاد ازت عذرخواهی کنه و تو هم رضایت بدی؟ پس چی شد؟
 لبه تخت نشستم: رضایت میدم ولی به شرطی که مریم با من ازدواج کنه. اینو هم بخودش گفتم هم به باباش.
 با صدای فریاد امیر پرده ی گوشم پاره شد: چییی؟ حالا فهمیدم پس بخاطر ابراز علاقه ی شما ذوق زده شده بود.
 دست از لودگی برداشت و رفت توی قالب جدی: آخه پسر من چی به تو بگم؟ این چه رفتاریه از خودت نشون میدی؟ چرا میخوای با زندگی یه دختر بازی کنی؟ اونم کسی که زمین تا آسمون با تو فرق داره. نمیفهمت. شک دارم که به خاطر یک دعوای بچه گانه بخوای این کارو بکنی. رک و پوست کنده دلیلتو بگو.

امیر از زندگی قبلی من کاملاً خبردار بود. پس تمام احساسمو بهش گفتم. حتی تموم حرفایی که بین منو مریم ردو بدل شده بودو بازگو کردم. امیر اول باهام مخالفت میکرد، از مریم دفاع میکرد، ازم میخواست بی خیال اون بشم، اما بازم مثل همیشه کوتاه اومد.

مریم

با آشفتگی کلیدو توی قفل در کردم و پیچوندم. با قدمهایی بی رمق از پله ها بالا رفتم، قبل از اینکه در واحدمونو باز کنم، بابا درو باز کرد. با حالتی عصبی گفت: هیچ معلومه کجایی؟ مریم این پسره چی میگفت؟

خواست جمله ی دیگه ای بگه که با دیدن حال و روزم ساکت موند. سری به نشونه ی سلام تکون دادمو وارد شدم. بابا به دنبال کشیده شد. میدونی چقدر نگران شدیم؟ محسن آواره ی خیابون شده تا بیاد دنبالت.

جوابی نداشتم که بدم، خودمو به اولین مبل رسوندمو روش آوار شدم. نگاه خیره و نگران مامان و بابا رو حس میکردم، اما دیگه توانی برام نمونده بود که حرفی بزنم.

بابا رو به مینا گفت: یه زنگ بزن به محسن بگو مریم برگشته، نمیخواد نگران باشه و برگرده خونه. بابا عصبی راه میرفت، هر بار می ایستاد نگاهی به من مینداخت و دوباره راه رفتنش شروع میشد. مامان گوشه ای نشسته بود و با دلهره به ما چشم دوخته بود. مینا خودشو با ایلین مشغول نشون میداد. با صدای زنگ از جا پریدم. محسن دستشو روی زنگ گذاشته بود و برنمیداشت. مینا سریع خودشو به در رسوندو باز کرد.

محسن با چهره ای عصبی وارد شد. مستقیم به سمتم اومد، از ترس تو خودم جمع شدم. با فریاد گفت: چند بار گفتم بذار باهات بیام؟ هان؟ مگه نگفتم تنها بری برات دردسر میشه؟ حالا دیدی؟ دیدی چطور برات تور پهن کرد؟ حالا چه غلطی میخوای بکنی؟ این بود نتیجه ی گفتگوهای دو طرفت؟

با حالتی گرفته جواب دادم: به خدا فکرشو نمیکردم اینجوری بشه... من میخواستم همه چیو درست کنم وگرنه اصلاً نمیرفتم.

محسن چشم غره ای بهم رفت: حالا این گندیو که زدی چطور میخوای پاک کنی؟ تصمیم چیه؟ نکنه میخوای دوباره نخود آتش بشی؟

بابا حرف محسنو قطع کرد: معلومه دخترمو از سر راه نیاوردم که بدم دست این پسره بی سروپا.

نالیدم: بخدا هر کاری کردم تا راضی بشه، اما بی انصاف...

بابا نداشت حرفمو ادامه بدم: بالاخره راضیش میکنیم. تو این یکی دوباری که دیدمش مشخصه یه آدم با شخصيته. الان داغ زنش رو دلش بوده یه چیزی گفته. وگرنه اینقدر هم بی رحم نیست. نمیخواد خودتو ناراحت کنی، یک جوری رضایتشو میگیریم. این قدر میریم و میایم تا دلش به رحم بیاد و رضایت بده.

از سادگی خونوادم به ستوه اومدم، با فریاد گفتم: نمیشه. راضی نمیشه. شما اونو درست نشناختین. من میشناسمش. اونقدر لجباز و مغروره که از حرفش پایین نیاد. محسن با طعنه گفت: هه با یه بار دیدن پسره آدم شناس شده.

بدون توجه به کنایه محسن به مامان نگاه کردم: مامان یادته دیروز میگفتم با یه پسره دعوا شد؟ مامان بی خبر از همه جا سرشو تگون داد: همون که میگفتی کلی تهمت بهت زده؟ توجه بقیه هم به حرفام جلب شد. نمیدونستم چطور بگم که علت اصلی این کینه، منم. محسن: د حرف بزن دیگه. نسیه ای حرف میزنه.

نفس عمیقی کشیدم: آقای ارجمند همون پسره است. مامان به صورتش کوبید: خدا مرگم بده.

بابا با گیجی پرسید: مریم درست حرف بزنه بگو ماجرا چیه؟

نمیتونستم توی چشماشون نگاه کنم و حرف بزنم، پس سرمو پایین انداختم و تعریف کردم. تموم اتفاقات دیروز و حرفای امروزمون. البته یه سری اتفاقاتو سانسور کردم.

در حالی که اشک از چشمام میریخت، اضافه کردم: تقصیر منه. اگه دیروز با بچه ها بیرون نمی رفتم. اگه باهاش دهن به دهن نمیشدم، حالا نگران حکم محمد نبودیم.

محسن اخم در هم کشید: چقدر باید از دست ندونم کاریات حرص بخورم؟ تو که میدونستی چه جور آدمیه، چرا دوباره رفتی پیشش؟ میخواستی به اینجا برسی؟

هق هق گریه امونمو بریده بود: من... میخواستم... برا محمد... کاری... بکنم... تقصیر منه... که اون... رضایت... نمیده.

بابا منو به آغوش کشید. چقدر محتاج این آغوش پر محبت بودم. با دستش سرمو نوازش میداد و میگفت: نه دختر بابا. مقصر تو نیستی. تو فقط از خودت دفاع کردی. از کجا میدونستی که این پسر اینقدر کینه ای باشه؟ نگران نباش هر جور شده رضایتشو میگیرم.

نالیدم: رضایت نمیده. هیچ راهی نداریم.

محسن صداشو بالا برد: احمق چرا نمیفهمی؟ به چه زبونی بگم؟ من نمیذارم باهاش ازدواج کنی. هرچی خیریت داشتی بسه، دیگه نمیذارم خودتو بکشتن بدی.

بابا هم تایید کرد: من یه دونه دخترمو دست همچین آدمی نمیدم.

تموم شب با خونوادم حرف میزد. دلیل آوردم، برهان آوردم، گریه کردم، تا بتونم راضی شون کنم. در مقابلش فریاد، کنایه ها، نصیحتا رو شنیدم. آخرشم محسن با حالت قهر به خونشون رفت. مامانو بابا هم با گفتن سریع تصمیم نگیر، قائله رو ختم کردن. من موندمو یه دنیا فکر و خیال. من موندمو اون امیدی که توی چشمای مامانم دیدم، من موندمو یه تصمیم سخت.

با درد شدیدی که تو سرم می پیچید، چشمامو باز کردم. کمی طول کشید تا همه اتفاقات دیشبو به یاد بیاورم. نمیتونستم با بقیه روبرو بشوم. احساس شرمندگی میکردم.

نزدیک 1 ظهر بودو من هنوز توی اتاقم روی تخت خوابیده بودم. در اتاقم باز شد و مینا آروم به داخل اومد. چشمای بازمو که دید لبخندی زد و گفت: سلام مریم جون. اومده بودم صدات کنم برای ناهار.

پشتمو بهش کردم: اشتها ندارم.

با پایین اومدن تشک تخت، فهمیدم مینا کنارم نشسته. با صدای لطیفش شروع به حرف زدن کرد: نمیتونم بگم میفهمم چه حسی داری. چونکه خودم این اتفاقا رو تجربه نکردم.

مکشی کرد: من حتی داداشم ندارم تا بدونم بودنش چه لذتی داره. اما اینو میدونم اینطور گوشه گیری هم درست نیست. تو کار اشتباهی نکردی. یا حتی اگه اشتباهی هم مرتکب شدی، گذشته و کاریش نمیشه کرد.

صورتمو به سمتش برگردوندم: مینا بین دوراهی گیر افتادم. یه طرف محمده و تموم آرزوهای ریز ودرشتی که براش داریم، محمده و زندگیش که تو دست یه آدم روانیه. طرف دیگه هم همون آدم روانیه و آینده ی نا معلومی که روبروم گذاشته. میترسم ازینکه دوباره اشتباه کنم.

لبخند تلخی روی صورتش نشست: اگه تصمیمت جدیه، باید به بقیه نشون بدی که توانایی مقابله با هر مشکلیو داری. اگه منصرف شدی، هیچکس ایرادی ازت نمیگیره. زندگی خودته، آینده ی توست

و تو باید تصمیم گیرنده ی اصلی باشی. اما هر تصمیمی که داری، مثل همیشه محکم باش. همون مریم همیشگی که با شوخیاش همه رو میخندوند. تو باید به بقیه امید بدی. بلند شد و به همان آرومی که آمده بود، رفت. مینا درست میگفت. این گوشه نشینی فایده ای نداشت. باید خودمو به بقیه اثبات میکردم، نباید به این زودی کنار میکشیدم. میدونستم که نمیتونم با عذاب وجدان زندگی کنم. تموم تلاشمو باید میکردم. این تموم کاری بود که میتونستم برای محمد بکنم.

بلند شدم، سرم کمی گیج رفت، جلوی آینه کمی خودمو مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم. اولین قدمو که بیرون گذاشتم چند جفت چشم روی من زوم شد. ماموریتم از همین لحظه شروع شد. لبخندی مصنوعی روی لبام نشوندم و با صدایی رسا گفتم: سلام بر اهل خانه. بابا جواب سلاممو داد. محسن ازم رو برگردوند. پس هنوزم دلش باهام صاف نشده بود. به آشپزخانه رفتم. جلوی ظرف شویی ایستادم تا آبی به دست و صورتم بزنم. مامان پشت سرم وارد آشپزخانه شد و غرغرهاشو شروع کرد: چندبار گفتم صورتتو اینجا آب نزن؟ بازم حرف تو گوشت نمیره.

با شنیدن این حرف به سمت مامان برگشتم. چشماشو ازم دزدید و خودشو مشغول ریختن چای کرد. نمیتونست احساسشو پنهان کنه. لبهاشو به هم فشار میداد تا حرفی که روی زبونش میادو حبس کنه. درکش میکردم، بین امید و ناامیدی دست و پا میزد. امید به زندگی محمد و ناامیدی به خاطر خراب شدن زندگی من. شایدم برعکس.

با این وجود احترامی که بهم گذاشته میشد، اینکه تصمیم گیریه به عهده خودم گذاشته بودن و نمیخواستن چیزی بهم تحمیل کنن برام خیلی ارزش داشت. مامان سفره رو به دستم داد: برو سفره بنداز.

نگاهم به مینا افتاد که با مهربونی بهم چشم دوخته بود. سفره انداختیم و موقع ناهار همه در سکوت خوردیم.

داشتم ظرفا رو میشستم که بابا صدام کرد: مریم.

دستم و آب کشیدم و رفتم دم در آشپزخانه: جانم بابایی.

به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین کارت دارم.

همه نشسته بودند. محسن روی مبل تک نفره نشسته بود و ایلیا به گردنش آویزون بود. مینا هم روی مبل کناری محسن جاگیر شده بود و سرشو به گوشی مشغول کرده بود. مامان هم کنار مینا نشسته بود. با کمی تأمل به سمتشون رفتم و پیش بابا نشستم.

همه سکوت کرده بودند. حتی ایلیا هم که همیشه در حال جنب و جوش بود روی پای محسن نشسته بود و با چشمای خوشگلش به ما نگاه میکرد. انگار اونم فهمیده بود که الان با بقیه مواقع فرق داره و نباید سرو صدا کنه.

با صدای بابا سکوت شکسته شد: دخترم تو همیشه دختر عاقل و سربراهی بودی. حتی خیلی وقتا بیشتر از سنت می فهمیدی. تو دیشب اصرار داشتی که این ازدواج سر بگیره. خودت میدونی همه ما با این تصمیم مخالفیم. حتی با تموم دلایلی که آوردی دلم رضا نیست خودتو بخاطر محمد فدا کنی. نفسمو بیرون فرستادم: بابا، شاید تصمیم اشتباه باشه و پافشاری روش اشتباه تر. اما باور کنید هیچ راه دیگه ای نیست. اگه بود، حتی یه درصدم به فکر ازدواج با اون نميفتادم.

سرمو زیر انداختم: من نمیتونم یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم. محسن با فریاد گفت: نه انگار این دختر عقلشو از دست داده. آخه کی گفته تو باید جورکش اشتباه محمد بشی؟ تو میگی ارجمند بخاطر تو لج کرده درست، اما مسئله ی یه عمر زندگيه. چرا نمیفهمی که زندگی بازی نیست؟

بابا از جاش بلند شد، جلوی مبل روبروم زانو زد: مریم منو نگاه کن. تو اصلا این پسر رو میشناسی؟ میدونی چجور آدمیه؟ تو خودت دیشب میگفتی یه آدم عقده ای و بی رحمه. حالا چطور میخوای باهاش بری زیر یه سقف؟ گوش کن دختر خوب، ما میتونیم به یه روش دیگه رضایتشو بگیریم، لازم نیست تو خودتو به خطر بندازی.

دوباره برگشته بودیم به نقطه ی اول، میدونستم که بابا و محسن نگرانند، به خاطر داشتن چنین پدر و برادری به خودم میبالیدم، اما نمیتونستم ریسک کنم، زیر لب جواب دادم: با این حال نظرم عوض نمیشه، من نمیتونم سر زندگی محمد ریسک کنم.

محسن مشتی روی مبل کوبید، با عصبانیت از جاش بلند شد. نگاهی پراز خشم نثارم کرد و راه بیرونو پیش گرفت. صدای کوبیده شدن در نشونده دهنده ی این بود که خونه رو ترک کرده.

مینا با شرمندگی بلند شد و ایلیا رو بغل کرد و گفت: ببخشید یکم ناراحته، بهش حق بده نگران باشه. بخاطر همین بهونه گیری میکنه. تا یکی دو روز دیگه خوب میشه.

آریا

تلویزیون روشن بود. روی تخت دراز کشیده بودم. نگاهم به تلویزیون بود اما تمام حواسم به گوشی و ساعت روی دیوار بود. حتی امیر هم چندبار تیکه پروند، اما وقتی دید جوابی بهش نمیدم، بی خیال شد. بعد از چند دقیقه هم به خواب عمیقی فرو رفت.

عقربه ها همچنان به ساعت 6 نزدیک میشدند ولی از مریم خبری نبود. هر چی به ساعت 6 نزدیک میشدیم، عصبی تر میشدم. پاکت سیگارو از جیبم بیرون کشیدم، پنجره رو باز کردم و با فندکم سیگارو روشن کردم و دودشو به ریه هام فرستادم. با هر دمی که از سیگار میگرفتم دخترایی رو به یاد می آوردم که دورمو گرفته بودند. در اون لحظه من انتظار تماسی رو میکشیدم، از طرف مریم، کسی که قرار بود...

صدای زنگ گوشیم منو از افکارم بیرون کشید، بدون توجه به شماره، وصلش کردم. منتظر شنیدن صدای مریم بودم اما صدای زیبا توی گوشی پیچید: سلام عزیزم، خوبی؟
نفس کلافمو بیرون فرستادم: خوبم.

با تعلل پرسید: آریا جان کی برمیگردی؟

سیگارمو روی لبه ی پنجره خاموش کردم: چه فرقی میکنه، امروز یا چند روز دیگه، بالاخره میام. نمیدونم از سردی صدام فهمید، یا بهش برخورد که گفت: مزاحمت نمیشم، خوش باشی. خداحافظ. گوشو قطع کردم. با صدای خنده ریز امیر به سمتش برگشتم: ایول خوشم اومد، مریم خوب سرکارت گذاشته. مطمئن باش اونقدر دیوونه نیست که به تو بله بگه. سیگار دیگه ای روشن کردم: خواهیم دید. هنوز تا قرارمون چند دقیقه ای مونده.

مریم

روی تختم دراز کشیده بودم و به ساعت گوشیم نگاه کردم. نزدیک 5 بود. دو دل شده بودم، میترسیدم. از آریا و افکاری که توی ذهنش داشت میترسیدم. چند بار به مغزم خطور کرد برم پیش بابا و بگم منصرف شدم، اما با یادآوری محمد تردیدم از بین میرفت. بین زمین و آسمون معلق بودمو نمیدونستم چه کاری درسته.

با صدای در به خودم اومدم. بابا و مامان بودند. سریع بلند شدم و روی لبه تخت نشستم. بابا به دیوار تکیه زد و مامان کنارم روی تخت نشست.

بابا نگاه گرمشو بهم دوخت: هنوز سر حرفت هستی؟ مطمئنی میخوای زنگ بزنی و بهش بله بدی؟
 سرمو پایین انداختم و سکوت کردم. نه مطمئن نبودم، شایدم مطمئن بودم. دلهره داشتم.
 بابا تبسمی کرد: پس تردید داری. میدونم احساس عذاب وجدان داری. فکر میکنی بخاطر تو، ما نمیتونیم رضایت بگیریم. مریم اینو بدون تو هر تصمیمی بگیریم ما قبولت داریم.
 همیشه بابا درمورد احساساتم درست فکر میکرد. خیلی خوب منو میشناخت. قاطی کرده بودم
 نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری اشتباه. مامان دستهای سردمو بین دستاش گرفت و فشرد.
 بابا که سکوتمو ادامه دار دید، گفت: پس باید به فکر یه راه دیگه برای جلب رضایت باشیم.
 مامان آهی خواسته یا ناخواسته کشید. دلم کباب شد. میدونستم مامان چه حالی داره، پسرش
 محکوم به اعدام شده و دخترش از پذیرش شرط سرباز میزنه. یه لحظه چهره ی محمد توی دادگاه
 جلوی چشمم اومد. تردیدو کنار گذاشتم. آریا هرچقدر هم که بخواد اذیتم بکنه، بازهم امید دارم که
 زنده هستم و نفس میکشم ولی محمد...
 بابا دستی به صورتش کشید، به سمت در رفت، با عجله گفتم: بابا من مطمئنم. من میخوام زنگ بزnm
 به آقای ارجمندو بگم که شرطشو قبول کردم.
 اخمای بابا توی هم رفت، اما چیزی نگفت، سرمو زیر انداختمو ادامه دادم: اگه ممکنه کنارم بشینین
 تا حضورتون بهم قوت قلب بده.
 بابا برگشت و روبروم ایستاد. از صورتش نمیشد چیزیو خوند.
 گوشیمو برداشتم. نگاهی به ساعت انداختم، هنوز سه دقیقه تا شش مونده بود. وارد لیست تماس
 شدمو به دنبال اسم ذخیره شده ای به نام آریا یا ارجمند گشتم، اما با دیدن عبارت my love کم
 کم ابرو هام بالا پرید. چشمامو زوم کرده بودم روی کلمه و از حرص گوشه لبمو میجویدم. واقعا که
 خودشیفته و از خودراضی و کروکدیلو چند نقطه ی دیگه است.
 اتوماتیک وار انگشتم روی ویرایش اسم رفت و تغییرش دادم به خودشیفته. حقا که برازنده ی اونه.
 بابا و مامان با تعجب و سردرگمی نگاهم میکردن. شونه ای بالا انداختمو شماره رو گرفتم.
 چندتا بوق آزاد خورد و بعد صدای نحسش توی گوشم پیچید: بله؟
 مریم
 نفسمو بیرون فرستادمو گفتم: من شرطتو قبول کردم.
 با بدجنسی پرسید: کدوم شرط؟

اخمام توی هم رفت. داشتم دیوونه میشدم. گوشیه تو دستم فشردم و باحرص گفتم: همون شرط آزادی محمد.

دوباره با صدایی جدی گفت: خب؟

چشمامو تو حدقه گردوندم، دلم میخواست پیشم بود و تک تک موهاشو میکندم: من حاضرم باهاتون ازدواج کنم.

با صدای آرومی زیرلبی اضافه کردم: مغرور از خودراضی.

با جوابی که شنیدم، مطمئن شدم، گوشاش تیزه: موش کوچولو صداتو شنیدم. مطمئن باش حرفات بی حساب نمی مونه. اما به روش خودم حسابرسی میکنم، میدونی که چی میگم؟

رنگ به رنگ شدم. خداروشکر کردم که صدای گوشیمو کم کرده بودمو مامان بابا این مکالمه رو نمیشنیدن. یکم مکث کردو گفت: فردا صبح آماده باش، میام دنبالت برای کارای آزمایش.

باشک پرسیدم: آزمایش؟

با لحنی جدی گفت: بله آزمایش. درضمن آدرس خونه تونو ارسال کن برام.

نگاهی به بابا انداختم: چشم براتون ارسال میکنم.

بازم با حرفش زد تو برجکم: خوبه. خوشم اومد کم کم داری رام میشی .

بیخیال حضور مامان و بابا شدم و با لحن خودش جواب دادم: خواب دیدی خیر باشه.

مامان یه نیشگون از پام گرفت وبهم چشم غره رفت ولی بابا هنوزم خنثی نگام میکرد.

جواب حرفمو شنیدم: نه مثل اینکه هنوز زبونت درازه. خودم برات میچینمش.

تا خواستم مثل یه آدم متشخص ازش خداحافظی کنم ، گوشیه قطع کرد. چشمامو بستم تا آروم بشمو به فحش نبندمش.

بابا با آرامش پرسید: قراره آزمایش گذاشت؟

با خجالت جواب دادم: بله.

بابا سری تکون داد: بهتر شد. میخواستم یه قراری بذارم تا باهات صحبت کنم . فردا که اومد حرفامو باهات میزنم.

منوبا مامان تنها گذاشت. به مامان نگاه کردم. مامان خیلی کم حرف بود. اکثر اوقات با رفتارش

منظورشو بیان میکرد . به خصوص بعد از ماجرای محمد کم حرفترم شده بود. بعد از این همه مدت

صدای اعتراض مامانو شنیدم

مامان چرا از رفتار منو بابات نفهمیدی دل منو بابات رضا نیست؟
دلم نوازش های مادرانه شو میخواست. دراز کشیدم و سرمو روی پاش گذاشتم. سکوت کرده بودم.
جوابشو نمیدوستم. باید چی میگفتم؟ به خاطر محمد؟ بخاطر بابا که میبینم داره از غصه پیر میشه؟
بخاطر گریه های یواشکی شما؟ یا بخاطر عذاب وجدان خودم؟ چه میتونستم بگویم. فقط سکوت
کردمو سکوت.

مامان با بغض ادامه داد: مریم منو بابات کلی آرزو داریم برای تو. چرا میخوای خودتو نابود کنی؟
اشکش روی صورتم چکید: چرا تو باید تاوان دل منو باباتو بدی؟ دلم میسوزه یه جیگر گوشم، کنج
زندونه. اون یکی هم میخواد خودشو بلاگردون بقیه کنه.

فقط توی سکوت نگاهش کردم. امیدوار بودم مامانم حرفامو از توی چشمم بخونه. مامانم دیگه حرفی
نزد. فقط با دسته های مهربونش موهامو نوازش میداد. من حاضر بودم تموم زندگیمو بدم اما آرامشو به
خونه برگردونم. مگه زندگی چیزی به غیر از آسایش و خیال راحت خونوادم بود؟ من از خدا چه
میخواستم؟ تنها خواستم شاد نگه داشتن خونوادم بود. حتی با خراب کردن زندگی خودم.
آریا

دست امیرو از جلوی صورتم کنار زدم: چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

امیر: هیچی، فقط میخواستم بیای بیرون .

با گنجی پرسیدم: از کجا؟

امیر با شیطننت گفت: دوساعته به گوشی زل زدی، یه لبخند کجکی هم روی لباته، معلوم نیست
کجاها سیر میکردی.

با خنده جواب دادم: جای خاصی نبودم. راستی امیر باید یه ماشین برای یکی دو روز کرایه کنیم.
امیر نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت: چند بار گفتم با ماشین خودت بیایم اصفهان؟ الان هم این
همه دردسر نداشتیم.

کلافه دستی روی صورتم کشیدم: من از کجا میدونستم این ماجراها پیش میاد.

امیر با تخیسی گفت: بله دیگه داری الکی الکی زن میگیری. منم باشم به ماشین احتیاج دارم. آریا
آزمایش میخوای چیکار؟

با خونسردی جواب دادم: خوب برای عقد دائم نیازه.

امیر با صدای بلند پرسید: عقد دائم؟ پسر دیوونه شدی؟ تو مگه نگفتی مدت زیادی مریمو نگه نمیداری؟ مگه نگفتی زود ردش میکنی بره؟ پس این دیوونه بازیات برای چیه؟
با سرم تایید کردم و اضافه کردم: میخوام اسمم بره تو شناسنامش. میخوام وقتی که از زندگیم حذفش کردم، شناسنامش سیاه شده باشه.

امیر با اخمهای در هم رفته جواب داد: یه عقد محضری میخونی بعدشم، هر موقع خواستی ردش میکنی بره. آریا چرا اینقدر پیچیده میکنی کاراتو؟ اینو میدونی شناسنامه خودتو هم خط خطی میکنی؟

با جدیت پاسخ دادم: شناسنامم مهم نیست. یه بار سیاه شده، پس فرقی به حال نداره. مهم اینه که بتونم به هدفم برسم. حالام بهتره دست از نصیحت کردن برداری.
امیر سری به نشونه ی تاسف تکون داد: نرود میخ آهنی در سنگ.
با خنده گفتم: عجب ، بالاخره ما یه جمله عاقلانه هم از شما شنیدیم.
امیر بالشتشو به سمتم پرتاب کرد: من که میدونم هر کاری کنم تو کوتاه بیا نیستی. حالا چه ماشین میخوای؟

لیوان آبی برای خودم ریختم: خودت که سلیقه منو خوب میدونی.
امیر دستشو دراز کردو لیوانو از دستم قاپید: بله جنابعالی سوار ماشینای چند صد میلیونی میشی.
یه لیوان دیگه برداشتمو آب ریختم: زود آماده شو بریم، پایین میگیرم یه ماشین برامون کرایه کنند.
باید یه عکس بگیرم، برای فردا لازمه.
مریم

به پذیرایی رفتم. مامان به تلویزیون خاموش زل زده بود. یه مدت طول میکشید تا با این قضیه کنار بیاد. من تصمیممو گرفته بودمو راهی برای برگشت نداشتم . حالا که قبول کرده بودم، باید نشون میدادم که من میتونم از پس مشکلاتم بربیام. درسته که ترسی توی دلم داشتم اما باید میشدم مریم شاد و خندون همیشه، تا نگرانی بقیه کمتر بشه.

کنارش نشستم، گونه اشو بوسیدم: فاطمه جون، کجا سیر میکنی؟
نفسشو آه مانند بیرون فرستاد: یادمه روزی خدا بهم دختر داد، خیلی خوشحال شدم. توی ذهنم چه نقشه هایی برات کشیده بودم اما الان...

دلم گرفت، اما سعی کردم با لحنی شاد، حال مامانو عوض کنم: مامانم شما باید خدارو شکر کنید یکی پیدا شده دخترتونو بگیره. مگه بده یه دوماد خوش تیپ، خوشگل و آقا و ... مامان به آرومی به دهنم کوبید: یه ذره حیا هم خوب چیزیه. ما جوون بودیم، تا اسم خواستگار میومد سرخ و سفید میشدیم. حالا تو، جلو رومن نشستی از این حرفا میزنی. در حالی که از کنارش بلند میشدم، گفتم: زمانه عوض شده مادرمن. منو ببین چه جووری شوهر پیدا کردم.

مامان با حرص یه نیشگونم گرفت: نه مثل اینکه دلت کتک میخواد. راضی از این که مامانو از اون حال و هوا بیرون آوردم، به آشپزخونه رفتم. یه سرک روی گاز کشیدم. خبری نبود. توی یخچالو نگاه کردم، یه سیب قرمز برداشتم و همینطوری که بهش گاز میزدم، از آشپزخونه مامانو صدا کردم و گفتم: مامان خانم قصد نداری برای شام چیزی بپزی؟ من چند روز بیشتر مهمونتون نیستم.

مامان با صدای بلند جواب داد: نه عزیزم. تو بالاخره تا چند روز دیگه باید بری خونه بخت. باید یکم پخت و پز بلد باشی. شام امشبو تو آماده کن تا شوهرت دو روز نشده برت نگردونه ور دل ما. چشمام گشاد شد. این همه تلاش کردیم مامانو شاد کنیم، حالا تموم بدبختیا سرم نازل شد. آخه دختر تو نمیتونی دو دقیقه جلوی زبون درازتو بگیری، تا مجبور نشی، شام بپزی؟ اصلا حوصله ی آشپزی نداشتم اما یه توفیق اجباری نصیبمون شده بود و نمیتونستم از زیرش در برم. همینطور که زیر لبی غر میزدم، مشغول شدم. بعد از کلی فسفر سوزوندن تصمیم گرفتم کتلت بپزم. ساده و بی دردسر. یه بسته گوشت چرخ کرده بیرون گذاشتم و مشغول شدم. مامان یکی دوبار اومد توی آشپزخونه و تیکه پروند و برگشت به پذیرایی.

میدونستم تموم کاراش از روی حرص و ناراحتیه وگرنه مامانم که تا روز قبل یک کلمه حرف نمیزد، برای من بلبل زبون شده بود. بعد از کلی تلاش طاقت فرسا، شام آماده شد. سالادو هم آماده کردم و تو همون آشپزخونه منتظر موندم تا بابا بیاد شام بخوریم. ترسیدم برم پیش مامان. باخودم گفتم منو ببینه به فکر خونه تکونی میفته. ازین مامانا بعید نیست. اگه مامان بدونه چطور دربارش فکر میکنم، با جارو کبودم میکنه.

آریا

با امیر مشغول صحبت بودیم که خبر رسیدن ماشینوبهمون دادند. هزینه رو به صورت نقدی حساب کردم و ماشینو تحویل گرفتم. یه لندکروز مشکی.

امیر: آریا خان. اینم از ماشین. مورد پسند واقع شد؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و سوار شدم. امیر هم سمت شاگرد نشست.

امیر به سمتم برگشت: کجا میخوای بریم؟

آینه رو تنظیم کردم، استارت زدم: اول میریم یه عکاسی، بعدشم هرجا تو بگی.

امیر هوم کشیده ای گفت: به نظر من بریم کف شهر یه تابی بزنی و ..

وسط حرفش پریدم: حتما ادامش هم دختربازیه.

امیر با خنده سرشو تکون داد. پوفی کشیدم: امیر کی میخوای دست از این کارات برداری؟

امیر بلند خندید: کی به کی میگه. پسر تو خودت نیاز به ارشاد داری. من انگشت کوچیکه شما هم نمیشم.

خندم گرفته بود. انگشتمو کشیدم پشت لبم تا امیر خنده مو نبینه.

امیر به صورتم اشاره کرد: اینقدر به خودت فشار نیار بچه ت میفته. راحت بخند.

اینبار بلند خندیدم. زیر لب غر زد: چقدر هم خوشش اومده. آقا خودش کلی زن و دوست دختر داره، تازه برای من تیرپ ارشاد میاد. میدونی چرا آمار پسرای که ازدواج نکردن اینقدر زیاده؟

نچ، نمیدونی. یه پسرای هستند که تموم دخترارو اغفال میکنن. لامصب سیرم نمیشن. همین طور به آمار زناشون اضافه میکنن. همین باعث میشه که بقیه تو قحطی بمونن. یه نمونه بارز این آدمای بی نزاکت هم تویی.

تموم این حرفارو با حرص میگفت. دنده رو عوض کردم: نه اینکه تو بیکار بودی؟ آمار دوست دختراتو دارم.

شاکی سرشو برگردوند سمت پنجره: به دوست دخترای من چیکار داری؟ دوتا دختر کور و کچل حاضر شدن با من دوست بشن اگه گذاشتی. باید دخترا رو توی هفت سوراخ قایمشون کنم که نگاهت بهشون نخوره. وگرنه همشون منو ول میکنن و میان سراغ تو.

مریم

با شنیدن صدای بابا از آشپزخانه بیرون اومدم و سلامش کردم.

بابا با خونگرمی جوابمو داد. دوباره به آشپزخانه برگشتم. میزو آماده کردم و صداشون کردم. مشغول خوردن بودم که بابا منو مخاطب قرار داد: عکس داری برای فردا؟

بی خبر از همه جا پرسیدم: عکس؟ عکس برای چی میخوان؟

بابا کتلتی لای نونش گذاشت: قبل از اینکه برین آزمایشگاه، باید برید محضر نامه بگیرین برای آزمایش. عکس برای معرفی نامه نیازداری.

ابرویی بالا انداختم: همیشه چندتا عکس برای مواقع ضروری دارم.

بابا سری تکون داد: خوبه. عصر با حاج آقا سهرابی صحبت کردم، قرار شد کارتونو زود راه بندازه، فردا صبح اول یه سر برو محضرش و بعدم برید آزمایش.

با خجالت سرمو تکون دادم. بعد از شام ظرفا رو جمع کردم و شستم. بعدش هم وضو گرفتم و به اتاقم رفتم. خواستم جانمازمو بردارم که نگاهم به گوشیم افتاد. مخ آکبندم به کار افتاد و یادم اومد که قرار بود به آریا اس بدم. یه نگاه به ساعت کردم. ده و نیم بود. گوشيو برداشتم آدرسو نوشتم.

نمیدونستم سلام و احوال پرسى هم بکنم یا نه همین طوری آدرس بنویسم؟ نه فقط آدرس مینویسم. یه وقت زشت نباشه. نخیرم اصلا زشت نیست. اگه احوالپرسی کنم خیالات برش میداره. نه مریم خر نشو یه احوالپرسی ساده که اشکالی نداره. کی گفته اشکال نداره سرتا اشکاله. آخرش شیطان وجودم پیروز شد و فقط آدرس ارسال کردم.

آریا

بعد از کمی دور دور به رستوران شب نشین رفتیم. معماری جالب و طبیعت زیبای اونجا، آدمو به وجد میاورد. با امیر توی یکی از آلاچیقا نشستیم. غذا سفارش دادیمو تا آوردن غذاها باهم حرف میزدیم. نگاهم به سمت گوشیم کشیده شد، 10:30 شده بود و هنوز مریم آدرسو ارسال نکرده بود. از دستش حرص میخوردم، یه دختر اینقدر بیخیال؟ اونم نسبت به حرفای من؟

امیر با دست به شونم زد: آریا باز که رفتی تو هپروت.

خودمو به یه راه دیگه زدم: محیط اینجا خیلی جالبه. باعث آرامش میشه.

امیر شونه ای بالا انداخت: باشه منم پشت گوشام مخملیه و نفهمیدم به چی فکر می کردی.

در همون لحظه گوشیم به صدا دراومد. با خونسردی گوشیمو برداشتم و سندو باز کردم. وارفتم، یه آدرس خشک و خالی، نه سلامی، نه علیکی.

امیر گوشو از دستم کشید و با دیدن پیام خندید: خوشم میاد اصلا جزء آدم حسابت نمی کنه.
خون خونمو میخورد، سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم: نه اینکه من
آدم حسابش میکنم.

امیر: از قیافت معلومه.

گوشو از امیر پس گرفتم و توی جیبم گذاشتم. همون موقع گارسون غذا رو آورد. امیر تا غذا رو دید،
کلا همه چی یادش رفت و به غذا یورش برد.

مریم

یکم دراز کشیدم. هر کاری کردم، خوابم نبرد. تصمیم گرفتم برم حمام و یه دوش بگیرم. لباسامو
آماده کردم. حولمو برداشتم و به حمام رفتم. آبو ولرم کردم و زیر دوش ایستادم. آخ چقدر به این
حمام گرفتن احتیاج داشتم. ریزش قطره های آب روی بدنم، بهم آرامش میداد.

یکم خودمو گربه شور کردم و به رختکن حمام رفتم. حوله رو به دورم پیچیدم و جلوی آینه ایستادم
که موهامو خشک کنم. نگاهم روی بازوی کبودم نشست. الهی دستت بشکنه که اینطوری بازومو
کبود کردی. بمیرم برا دستم که این شکلی شده. این دوروز به خاطر اینکه میدونستم دستم کبود
شده، لباس آستین دار میپوشیدم، تا کسی متوجه نشه.

آریا

صبح با صدای امیر که مدام اسممو تکرار میکرد و تکنونم میداد بیدار شدم.

امیر - آریا بلند شو دیگه خسته شدم از بس صدات کردم.

لای چشمامو باز کردم و پرسشی نگاش کردم. فهمید که هنوز گیج خوابم: آقا رو باش. با بدبختی
بیدارش کردم حالام مثل منگا نگام میکنه.

خمیازه ای کشیدم: چه مرگته؟

امیر دستی توی موهاش کشید: یادت نیست که میخوای به سلامتی مزدوج بشی؟ امروز قراره بری
دنبال عروس خوشبخت .

دوباره خمیازه ای بلند کشیدم: هنوز که دیر نشده. حالا وقت زیاده.

جواب قانع کننده ای داد: دیوونه اگه دیر بری، خودت معطل میشی.

یکم فکر کردم دیدم امیر راست میگه . پس بلند شدم و به حمام رفتم و پس از گرفتن یه دوش
درست و حسابی ، آماده شدم.

گوشیمو برداشتم و به مریم زنگ زدم. هر چقدر بوق میخورد، برنمیداشت. تماس قطع شد، دوباره زنگ زدم. بعد از چند بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید: بله؟

واقعا که غیرقابل تحمل بود. نمیدونم چطور میخواستم با اون سربکنم.

این بار صداش عصبی بود: الو؟ کسی نیست؟ مگه مریضی این موقع صبح زنگ میزنی؟

با لحن سرد همیشگی گفتم: از کی تاحالا ساعت 9، این موقع صبحه؟ آماده باش نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

با حرف امیر خندم گرفت: خودشم یه ربه بیدار شده، بعد به دختر مردم گیر میده.

سوییچ ماشینو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به خونشون که رسیدم، یه تک رو گوشیش زدم. امیدوار بودم زود بیاد بیرون، اصلا حوصله ی منتظر موندن نداشتم. بعد از یه دقیقه در خونه باز شد و اومد بیرون. با دیدن باباش که پشت سرش بود، جا خوردم. از ماشین پیاده شدم و سلام کردم.

مریم سر به زیر سلامی کرد و کنار ماشین ایستاد.

آقای کاظمی دستشو جلو آورد: سلام. حالتون خوبه؟

دستشو فشردم: ممنون.

بابای مریم - میخواستم چند دقیقه وقتتونوبگیرم.

خونسرد پاسخ دادم: در خدمتم.

چند قدمی از ماشین دور شد و من هم به همراهش رفتم.

پدرش کمی تامل کرد و شروع کرد: من به اینکه چطور شد این شرط عجیبو گذاشتید، کاری ندارم. من برام زندگی دخترم مهمه. پسر جان شما با این کارت زندگی خودت و دخترم رو خراب می کنی. چرا میخوای زندگیت رو به جهنم تبدیل کنی؟ ازت خواهش می کنم شرطتو برداری برای نجات پسر.

میون حرفش پریدم: من قبلا شرطمو گفتم، تغییری هم توش نمیدم.

آهی کشید: هیچ راهی نداره؟

با بی رحمی چشم به نگاهش دوختم: نه..

پلکاشو باز و بسته کرد: مریم دخترمه و روی سرمن جاداره. خیلی تلاش کردم اما نتونستم از تصمیمش منصرفش کنم.

کمی جابجا شد: مریم دختر با محبت و حساسیه. تموم مدت بخاطر عذاب وجدانش روی ازدواج با شما پافشاری میکرد. حالا که قرار به ازدواجه، قرار به تشکیل زندگيه، قرار به زیرسقف رفتنه، بهتره که مراعات همدیگه رو بکنید. دلم میخواد مراقبش باشید. راستی پدر و مادر شما ازین ازدواج خبردارن؟

نگاهمو به مرد مقابلم دوختم: پدرو مادرم در قید حیات نیستن. متاثر سری تکون داد: خدا بیامرزدشون. پسرمن از الان به بعد مریم، همسرت میشه، قول بده که اذیتش نمیکنی.

با شنیدن حرفاش پوزخندی به روی لبام نشست. پدر بود و نگران دخترش. نگاهمو به سمت مریم برگردوندم. هنوزم کنار ماشین ایستاده بود و با استرس به ما نگاه میکرد. چشمامو به سمت آقای کاظمی برگردوندم: مطمئن باشید که مراقبشم. دروغی درکار نبود. کمی ادب کردن دخترش، نوعی مراقبت به حساب میومد. آقای کاظمی دستی روی شونم گذاشت: آدرس یه محضروبه مریم دادم، برید اونجا تا زود کارتون انجام بشه. تشکری کردم با یه خداحافظی ازش جداشدم.

مریم

سوار ماشین شد و روشنش کرد، پنجره رو پایین داد: منتظر چی هستی سوار شو دیگه. با اینکه بهم برخورد بود، بدون هیچ حرفی سوارشدم. اصلا تصورشو نمیکردم چنین ماشینی داشته باشه. با یه بوق از بابا خداحافظی کرد و به سرعت از کوچه خارج شد. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. سکوت سنگینی توی ماشین حکفرما بود. مثل اینکه هیچکدوممون نمیخواستیم این سکوتو بشکنیم. فقط هر از چند گاهی مجبور میشدم مسیرو نشونش بدم. بعد از گرفتن نامه به سمت آزمایشگاه حرکت کردیم.

به آزمایشگاه که رسیدیم، ماشینو متوقف کرد، خواستم پیاده بشم که صداش بلند شد: کجا؟ با بی حوصلگی به سمتش برگشتم: من پیاده میشم تا شما ماشینو یه جا پارک کنید و بیاین. پاشو روی گاز فشار داد: لازم نکرده، با هم میریم.

دندونامو به روی هم فشار دادم تا سرش داد نزنم. واقعا چی میشد اگه میذاشت پیاده بشم؟ بعدا نخواستم این همه راه برگردم.

نامرد ماشینو چند کیلومتر اونطرف تر پارک کرد، گوشیشو از روی داشبورد برداشت: حالا میتونی پیاده بشی.

دلم میخواست تا میتونم کتکش بزنم. خیلی خودمو کنترل کردم تا لیچار بارش نکنم. داشتم خودخوری میکردم که سرشو از پنجره داخل آورد و با صدایی که چاشنیش تمسخر بود، گفت: پس چرا پیاده نمیشی؟ منتظری فرش قرمز برات پهن کنند؟

ناخنمو توی گوشت دستم فرو کردم تا بی احترامی نکنم، فقط با لحن خودش جواب دادم: منتظر فرمایش جنابعالی بودم. حالا هم بفرمایید کنار، تا بتونم درو باز کنم.

خودشو کنار کشید. یکم از ماشین فاصله گرفتوبا دقت به من نگاه کرد. منتظر بود پیام پایین. از طرز نگاهش میشد فهمید که منتظره پیاده شدن من از ماشینو مسخره کنه. انگار داشت یه منظره ی خنده دار نگاه میکرد. چنان ابروهاشو بالا انداخته بودو چشماشو بهم دوخته بود که داشتم دیوونه میشدم.

چادرمو جمع کردم، با یه پرش از ماشین پایین اومدم. نیشخندی به نگاه متعجبش زدمو جلوتر از اون راه افتادم. بعد از چندثانیه کنارم قدم برمیداشت.

هر چی پیاده میرفتیم به آزمایشگاه نمیرسیدیم. وای چقدر این بشر غده. حالا چی میشد اگه میذاشتی من همون جا پیاده بشم؟ یا حداقل یه جا نزدیک تر پارک میکردی تا این همه راه، پیاده نریم؟ وای که چقدر از این گرگ انسان نما بدم میاد.

راهم تموم شدنی نبود. خوب شد کفشای اسپرت پوشیدم وگرنه پادرد میگرفتم. اما حقشه کلی توی نوبت بشینه تا این دیگه از این خر بازیا در نیاره. کاش امروز فاطمه نباشه تا من یه دل سیر به این آدم بخندم. با دیدن آزمایشگاه یه نفس راحت کشیدم. تا حالا از دیدن جایی، اینقدر خوشحال نشده بودم.

مریم

وارد که شدیم، اولین چیزی که مشاهده نمودم، چهره خندون فاطمه، دخترعموم بود. فاطمه توی آزمایشگاه کار میکرد واگه کسی میخواست به اونجا بره، وقت براش میگرفت تا زیاد معطل نشه. قیافمو کج و کوله کردم .

فاطمه با دیدنم به سمت اومد: خیلی بدی مریم. چرا خبر نداده بودی که داری میری قاطی مرغا؟
فاطمه رو در بغلم کشیدم: آخه، ازدواج اونم اینطوری، خبر دادن میخواد.
صداش غمگین شد: عمو همه چیو برام تعریف کرده. فقط امیدوارم اشتباه نکرده باشی. منم قول دادم
اصل ماجرا رو برای کسی تعریف نکنم. دلم روشنه که خوشبخت میشی.
آروم جواب دادم: میدونم که اشتباه نکردم، حتی اگه باعث بدبختیم باشه. اگه بخاطر خونوادم نبود،
حاضر نبودم یه لحظه هم تحملش کنم.

فاطمه بینمون فاصله ایجاد کرد: حالا کجاست این شازده پسر؟
با سر به آریا اشاره کردم که نزدیکم ایستاده بود و با اخم به ما نگاه میکرد. فاطمه با خوشرویی
ذاتیش به آریا سلام کرد: سلام. احوال شما. من دخترعموی مریم جونم. از آشنایی باهاتون
خوشوقتم.

آریا هم با سردی سرشو به نشونه سلام تگون داد. وای که چقدر باید از دستش حرص بخورم.
میمیری به جا اینکه اون سربست کیلوییتو تگون بدی، با زبون نیم مثقالیت جواب بدی؟ تو که خوب
بلدی، منو متلک بارون کنی. فقط دلت میخواد آبروی چندین و چند ساله منو ببری.

فاطمه به صندلی های انتظار اشاره کرد: بفرمایید از این طرف، یکم طول میکشه تا نوبتون بشه.
به دنبال فاطمه راه افتادیم. آریا با فاصله یکی دو قدم از ما میومد. فاطمه با صدایی آروم گفت: مریم
این کیه که گیت اومده؟ تا اخماشو دیدم، فاتحه تو خوندم. خدا بدادت برسه. اما به چشم برادری
خوشتیپه.

زیر لبی جواب دادم: خوشتیپیش بخوره تو سرش. یه ذره اخلاق نداره. موندم چطوری باید باهاش
کنار بیام.

آریا

جلوتر از من بودند و صدای پچ پچشون به صورت نامفهوم میومد. دخترعموش روبروی صندلی ها
ایستاد و ما رو به نشستن دعوت کرد: شرمندتونم، شما یکم اینجا منتظر بمونید، تا نوبتون بشه. فقط
اگه ممکنه نامه ی محضرو بدین به من.

مدارکی که آماده کرده بودیم، تحویل دادیم. بازم ازمون معذرت خواهی کرد و تنهامون گذاشت.
امروز مریم خیلی ساکت بود. برعکس همیشه حاضر جوابی نمیکرد. دلم میخواست حرصش بدم و
لذت ببرم.

با تمسخر پرسیدم: روزه سکوت گرفتی؟

مریم سرشو به نشونه منفی بالا برد و دوباره ساکت شد. خودمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم: زبونتو موش خورده؟

مریم کمی خودشو کنار کشید و شونه ای بالا انداخت.

ازین خاموشی عصبانی شدم. به چه حقی به سوالای من جواب سر بالا میداد؟ دستشو گرفتم ، فشاری به دستش دادم: چرا جواب منو نمیدی؟

مریم سعی داشت دستشو از دستم خارج کنه ولی من بهش اجازه نمیدادم. زیر لب غریدم: با تو ام، چرا لال شدی؟

چندتا نگاهی به سمتمون برگشت. مریم با چشمایی گستاخ بهم زد و هیچی نگفت. عصبی تر از قبل گفتم: آریا نیستم اگه آدمت نکنم.

صورتشو درهم کشید. دستش میون انگشتام ، در حال خرد شدن بود. درد زیادی تحمل میکرد ولی بازم سکوت بود و سکوت.

فشار دستم را بیشتر کردم و گفتم: تا دستتو نشکستم ، حرف بزن. گفتم چرا لالمونی گرفتی؟ بالاخره تسلیم شد و توی صورتم براق شد و زبون باز کرد: چونکه تو هم همینطوری جواب بقیه رو میدی. چطور خودت با اون سر بزرگت جواب میدی، بعد از بقیه انتظار داری که باهات با احترام حرف بزنند؟ تا وقتی که با بقیه اینطور رفتار کنی، من هم همین کارو با تو میکنم. حالا هم ول کن این لامصبو دیگه چیزی ازش نموند.

مریم

با چشمای گردشده، اخمای در هم فرورفته و عصبانیت نگاهم میکرد. گوشیم که به صدا دراومد، یه لبخند روی لبم نشست. خدایا دمت گرم. نیرو کمکی فرستادی. به آریا نگاه کردم و با اشاره بهش فهموندم، رهام کنه.

نگاه آریا به خون نشسته بود. اما با این حال ولم کرد. گوشيواز کیفم بیرون کشیدم ، با دیدن اسم نازنین لبخندم پررنگ تر شد: جونم؟

نازنین - الهی بمیری. الهی خودم کفنت کنم. من باید از مامانت بشنوم داری شوهر میکنی؟

بعد با ناز اضافه کرد: عزیزم الان کجایی؟

شگفت زده از تغییر رویه نازنین جواب دادم: آزمایشگاهم.

نازنین - آقا خوشتیپه هم پیشته؟

پس بگو چرا اینقدر با ادب شده: بله میخوای گوشو بهش بدم؟
به جای نازنین شکوه جواب داد: نخیر گلم. زنگ زدیم بهت بگیم عصر قرار می‌نزاری. نوبت آرایشگاه برات گرفتیم. ما که مثل تو بی وفا نیستیم.

با تعجب پرسیدم: آرایشگاه؟ برو ببینم. بیخود کردین نوبت گرفتین. من نمیام.
و اینبار صبا گفت: بله بله. نشنیدم چی گفتی؟ جرئت داری دوباره تکرار کن.

خندیدم: جمع‌تون جمعه. گروهی بهم حمله کردین؟ بله با شهامت تمام میگم ن... می... یام.
صدای جیغشون پیچید توی گوشم: بیخود کردی. امروز مثل آدمیزاد میای تا این پشمای رو صورتتو بریزی پایین. شاید صورت زشتت، قابل دیدن بشه.

به من میگن زشت؟ تا خواستم جوابشونو بدم، صدای آریا هم روی مخم نازل شد: حق با اوناست. باید بری آرایشگاه تا شاید قیافت قابل دیدن بشه.

به آریا چشم غره ای رفتم: لازم نکرده نگران من باشید. من نمیام.
صبا با سرحالی جواب داد: تصویب شد. ساعت 3 آماده باش میایم دنبالت.
و بلافاصله قطع کرد. نفسمو حرصی بیرون فرستادم.

آریا

بعد از اینکه قطع کرد، گوشو جلوش گرفت و بدون توجه به حضور من غرغر کرد: آخه شما مگه سرپیازید؟ ته پیازید؟ کجای پیازید که کلید کردین رو آرایشگاه رفتن من؟ اصلا حوصله ندارم. چیکار کنم؟ فهمیدم، میگم مامانم اجازه نداد.

با گوشه مشغول نوشتن پیام شد، پس از چند ثانیه گوشیش دوباره زنگ خورد.
گوشو با نیش باز جواب داد، اما لحظه به لحظه پنچرتر میشد. صداشونو شنیدم که گفتند قبلا با مامانت هماهنگ کردیم.

با شنیدن این حرف خندم گرفت. واقعا که دوستای جالبی بودند. همون لحظه دختر عموش با یه پسر جوون وارد شدند. خندمو جمع کردم و اخممو جایگزین کردم. مریم همینطور که داشت با تلفن حرف میزد، به نشونه احترام از جاش بلند شد.
دخترعموی مریم: ببخشید که معطلتون کردم.

مریم سلامی به پسره داد و به من نگاه کرد. منظورشو فهمیدم. اما من کسی نبودم که به خاطر حرف
یه دختر از غرورم بگذرم، اگه موقع دیگه ای بود، مؤدبانه جواب میدادم، اما برای اون لحظه با سر
جوابشو دادم. چشمای مریم گرد شدند ولی سریع به خودش اومد: ببخشید مزاحم شما هم شدیم.
با راهنمایی پسره به سمت آزمایشگاه رفتم: من سروش هستم، نامزد فاطمه خانوم. خوشحالم باهاتون
آشنا شدم آقای...

جدی جواب دادم: ارجمند هستم.

وقتی که لحن جدیمو دید، خودش حساب کارو کردو دیگه حرفی نزد. آزمایش خون و اعتیادو انجام
دادمو به سالن برگشتم. مریمو اونجا منتظر خودم دیدم.
به سروش رو کردم و گفتم: اگه کار دیگه ای نمونده، ما بریم. فقط جواب آزمایشو تا شب به مریم
برسونید.

و به مریم اشاره کردم تا دنبالم بیاد.

مریم

شرمنده از این حرکت آریا، به سروش نگاه کردم و چشمام روی دست دراز شده ی سروش ثابت
موند. لبخند خجولی زدم و برای ماست مالی کردن گفتم: ممنون بابت زحمتی که کشیدین. از آریا
به دل نگیرین یکم گیج میزنه. فعلا خداحافظ.

به طرف در برگشتم. با قیافه عصبی آریا روبرو شدم. مثل خنگا یه لبخند گشاد زدم: بریم.

و از کنار آریا رد شدم. خودم میدونستم نباید این حرفو میزد. صدای پاشو از پشت سرم شنیدم. به
کنارم رسید. صدای نفسای عمیقشو میشنیدم ولی جرئت نگاه کردن ، نداشتم. یه آیت الکرسی نذر
کردم، زنده برسم خونه. دهنمو باز کردم تا یه جوری حرفمو لاپوشونی کنم.

با صدای آریا، دهنم خود به خود بسته شد: خفه شو مریم.

ناراحت از لحن بد آریا، چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: آریا به خدا...

آریا غرید: ششش. صداتو نشنوم.

تا رسیدن به ماشین ساکت کنارش راه میرفتم. قدمای بلندی برمیداشت و برای رسیدن بهش، بعضی
مواقع میدویدم. داخل ماشین نشست و منتظر به من چشم دوخت.

مثل آدمای گناهکار سرمو زیر انداختمو نشستم. نگاهشو به من دوخته بودو حتی ذره ای جابجا نمیکرد. اونقدر نگاهش سنگین بود ، تا بلاخره مجبور شدم سرمو بالا بیارمو زبون باز کنم: آریا، میدونم نباید اون حرفو میزد. اما باور کن وقتی رفتارت با سروشو دیدم، واقعا ناراحت شدم.

آریا

مریم حرف میزد و من به این فکر میکردم، برای بار اوله اسم منو به زبون میاره و جالبتر اینکه هر بار توی شرایط خیلی بدی گرفتار باشه، ضمیراش اول شخص میشه.

وقتی ساکت شد، ماشینو روشن کردم و به حرکت درآورد. برعکس همیشه، دلم نمیخواست شلوغ بازی دربیارم. همین که فهمیده بود کارش اشتباهه، برام کافی بود. مریم وقتی دید از جانب من خطری مواجهش نمیشه، نفس عمیقی کشید و خودشو با گوشی مشغول کرد.

سکوت عجیبی ماشینو فراگرفته بود. اینبار صدای گوشی من سکوتو شکست. ماشینو به کنار خیابون هدایت کردم: زود بگو امیر

امیر با لودگی گفت: کلا منصرف شدم. خداحافظ.

بلند گفتم: امیر حوصله شوخیاتو ندارم، اگه کاری داری بگو، وگرنه قطع میکنم.

صدای امیر کمی آرومتر شد: کارت تموم شد؟ کی برمیگردی؟

نیم نگاهی به مریم کردم: دارم مریمو میرسونم، بعدش میام هتل.

امیر - پس فعلا خداحافظ.

مریم

روبروی خونه رو ترمز زد: فردا صبح امیر، برای رضایت میره.

سرموتکون دادم و گفتم: ممنون...

آریا با جدیت گفت: وسط حرفم نپر. عصر هم میریم محضر، قائله رو فیصله میدیم. فکر فرار و پیچوندن منو هم از سرت بیرون کن.

عاصی برگشتم سمتش: من وقتی قول میدم، سرش میمونم. حتی اگه به ضررم تموم بشه. وقتی گفتم هستم، یعنی تا آخر میام.

آریا - بهت تذکر دادم تا یادت بمونه. نمیتونی از دستم فرار کنی. درمورد قول هم، من زیاد به قول کسایی مثل شما اعتماد ندارم.

دیگه تحمل نداشتم: مطمئن باشید من خوش قول تر از شما هستم. روز خوش.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم، درو یه ذره محکم بهم کوبیدم. همون لحظه نرگس خانومو دیدم که به سمتم میومد. تموم مدت نگاهشو بین منو آریا و ماشین چند میلیونیش میتابوند. سلامی زیر لبی کردم، از کنارش رد شدم تا برم تو خونه که حرفش قدمامو کند کرد: مریم جون مبارک باشه، خبریه؟

آروم به سمتش برگشتم. دلم نمیخواست حتی باهاش دهن به دهن بشم. در همون لحظه آریا از ماشین پیاده شد. ترسیدم، ازینکه مارو بین همسایه ها سکه پول کنه، میترسیدم. با ترس و دلهره نگاهمو به آریا دوختم: مریم جان، بهم افتخار دادنو منو به همسری قبول کردن. مشکلی دارین با این قضیه؟

نرگس خانوم که به جواب دلخواهش نرسیده بود، رو ترش کرد: خدا شانس بده. پسرشون یه نفرو کشته، خودشون عین خیالشون نیست. حالام که با از ما بهترون میگردن.

زیر لب غر میزدو از ما دور میشد. با حرف آریا، چشم از نرگس خانوم گرفتمو به آریا دوختم: زبونت فقط برای من درازه؟ چرا جوابشو ندادی تا پس فردا پروتر نشه؟

لبموبا زبون تر کردم: اگه باهاشون کل کل کنیم، آبرومونو تو محل میبرن. به هر حال ممنون که حمایتمون کردین.

فقط سری تگون داد. کلیدمو از داخل کیفم بیرون آوردم و درو باز کردم و وارد شدم. تمام مدت نگاه آریا به روم سنگینی میکرد. بعد از بستن در، پشت در به گوش ایستادم. نزدیک یک دقیقه صبر کرد و بعد صدای بسته شدن در ماشین و به دنبالش استارت ماشینو شنیدم.

پله ها رو یکی یکی بالا رفتم، در ورودی رو باز کردم، یه سلام بلند دادم. کسی جواب نداد و این نشان میداد اهل خونه نیستن. وارد اتاقم شدم. لباسهامو عوض کردم و روی تخت ولو شدم. نگاهمو به سقف دوختم و به حرفای نرگس خانم فکر کردم. کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

آریا

بعد از رسوندن مریم، به هتل برگشتم. در اتاقو باز کردم و وارد شدم. امیر لپ تابشو جلوش گذاشته بود و فیلم میدید. همزمان با ورودم سرشو بالا آورد: چرا این قدر دیر کردی؟

خودمو روی تخت انداختم: آزمایشگاه طول کشید.

امیر روبروم ایستاد: واقعا اینقدر دردرس لازم بود وقتی تو...

عصبی میون حرفش پریدم: نیازی نیست مشکلمو بهم یادآوری کنی. دلم نمیخواست تا بعد از ازدواج مریم از این موضوع باخبر بشه.

امیر کمی عقب کشید: خوب حالا چرا میزنی؟

رو کردم به امیر: فردا صبح برو کارای رضایتو انجام بده. در ضمن برای بعد از ظهر هم یه محضر پیدا کن. سه تا بلیطم برای اولین پرواز، رزرو کن.

امیر اخم ظریفی کرد: چه خبره؟ یکی یکی. چرا همه شونو به من میسپاری؟ پس خودت میخوای چه وظیفه ای رو به عهده بگیری؟

لبخندی زدم: هنوز تموم نشده. باید با جایی که ماشینو اجاره کردیم هم تماس بگیری و بگی ماشینو جلوی فرودگاه تحویل میدیم.

امیر دستشو تگون داد: برو بابا. تو میخوای زن بگیری من باید عذابشو بکشم؟

به سمت امیر خیز برداشتم. امیر از جاش پرید و مظلوم گفت: حداقل خودت هم بیا. تنهایی حوصله ام سر میره.

خنده ای کردم: فکر کردی کار من چیه؟ نظارت.

مریم

با احساس گرسنگی چشمامو باز کردم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. بوی غذا مشاممو تیز کرد و منو به بیرون از اتاق کشوند. مامان مشغول آماده کردن سالاد بود. سلامی کردم و یه کاهو از ظرف سالاد برداشتم.

مامان اخمی کرد: ناخنک زن. برو دستتو بشور. برات غذا بکشم بخوری. رنگ به روت نمونده.

یه کاهوی دیگه برداشتمو گفتم: صبر میکنم با هم بخوریم.

مامان این بار با قاشق روی دستم کوبید: بابات بیرونه. دیر برمیگرده. منم دیر صبحونه خوردم. فعلا گرسنه نیستم.

یه بشقاب ماکارونی کشید و جلوم گذاشت. من عاشق ماکارونیهای مامانم بودم. چرب و خوشمزه. بخصوص اگه فرمی باشه. با اشتها شروع به خوردن کردم.

مامان غر زد: آرومتر بخور. دل درد میگیری.

یه قاشق دیگه ماکارونی خوردم: خیلی گرسنه ام بود.

مامان سس سالادو آماده کردو روی سالادم ریخت: دوستات تلفن زدند و گفتند یه ساعت دیگه میان دنبالت.

لقمه ای که میخوردمو قورت دادم: چرا بخودم زنگ نزدن؟ در ضمن من نمیرم. مامان پشت چشمی نازک کرد: ساعت خواب. گوشیت خیلی زنگ خورد، ولی وقتی جواب ندادی، طفلیا به خونه زنگ زدند.

نزدیکم ایستاد: مادرگناه دارند. این همه زحمت کشیدن و نوبت گرفتن. طفلیا رو اذیت نکن. خودم باید میبردمت آرایشگاه. اما میدونی دل و دماغ درست و حسابی ندارم. بلاخره تازه عروسی، باید یه تغییری نسبت به قبل داشته باشی.

یه لیوان دوغ خوردم: مرسی خیلی خوشمزه بود. الان میرم آماده میشم. یه مانتوی صورتی با شلوار طوسی و شال طوسی پوشیدم. با شالم کشتی میگرفتم که گوشیم تک خورد و فهمیدم بچه ها اومدن. سریع مرتبش کردم و چادرمو به روی سرم انداختم. اولین کفشی که دیدم پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

مریم

روبروی آینه آرایشگاه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم. خیلی تغییر کرده بودم. قبلا هم دخترونه ابروهامو برمیداشتم، ولی این بار نازک تر شده بودند. پوست سفیدم روشن تر شده بود. صبا پشت سرم ایستاد: بسه دیگه. خوردی خودتو. خوشگل شدی بابا.

از آینه به چشماش نگاه کردم لب زدم: فقط یکم بهتر شدم. وگرنه به زیبایی شما نیستم. نازنین دستشو روی شونه ام گذاشت: باور کن خوشگلی. ببین چه چشمای نازی داری. همه چیزت خوبه. فقط چشم بصیرت میخواد تا بفهمند.

شکوه هم با خنده اضافه کرد: خدا زمانیکه داشته گلتو درست میکرده، اول با حوصله همه چیو جدا جدا ساخته، بعدش خسته شده، همینطور در هم برهم رو صورتت گذاشته.

صبا استغفراللهی زیر لب گفت: اولاً چرا تقصیر خدا میذاری؟ برو توبه کن. اما بی شوخی تو هم خوشگلیای خودتو داری.

بعد از اینکه پول آرایشگاهو دوبله سوبله حساب کردم، بیرون اومدیم و با ماشین شکوه به راه افتادیم. متوجه شدم، مسیر خونه رو نمیره: شکوه کجا میری؟

صبا لبخند گشادی زد: میریم خرید عروس.

نازنین قری به گردنش داد: عروس دومادمون که اصلا ذوق ندارند، ما باید به جاشون بریم خرید. ول کن نبودن. هر ثانیه یه سازی میزدن. خودمو مظلوم کردم: همیشه بیخیال خرید بشین؟ صبا بهم توپید: اصلا . ما میریم خرید. تو هم میای.

اینقدر با جدیت حرف زد، کلا خفه خون گرفتم. به یکی از پاساژای معروف رفتیم . چند دست مانتو شلوار، کیف، کفش خریدیم.

خسته از این همه دور رفتن، ایستادم: بسه دیگه. خریدم کردیم بریم خونه دیگه.

شکوه دستمو کشید به سمت دیگه ای: چی میگی برا خودت . هنوز کلی چیز مونده.

یه نگاه به پلاستیکای خرید کردم: ما که همه چی خریدیم.

نازنین با صدای بلندی گفت: نه بابا هنوز لباس خواب و لباسای خاک برسری مونده.

چند تا دختر برگشتند و به ما نگاه کردن. آبروم رفت. برا تموم کردن جرو بحث و جلوگیری از آبروزی بیشتر، یه مغازه پیدا کردم: بریم اونجا.

شکوه - چه قدر هم ذوق زده شد. تا الان داشت نق نق میکرد، به این خریدا که رسید، ببین چطور داره میدوه.

خندم گرفته بود، هر کاری میکردم، یه تیکه میپروندن.

صبا با هم وارد مغازه شدیم، آروم زیر گوشم گفت - نیشو ببند بی حیا.

بعد از کلی آبروریزی و مسخره بازی و پسندیدن یه عالمه جنس راضی به خروج شدن.

از کنار یه بوتیک رد میشدیم که نگاهم به لباسای خونگیش افتاد. بدون توجه به غرغرای بچه ها وارد شدم و شروع به گشتن بین رگالا کردم. چند تا تونیک آستین بلند و چند تا سارافون برداشتم و گذاشتم تا حساب کنه.

نگاهم به بچه ها افتاد که حاج و واج داشتن منو نگاه میکردن: چیه؟

شکوه اشاره ای به لباسا کرد: اینا دیگه چیه؟

با مسخره بازی گفتم: به اینا میگن لباس.

شکوه نزدیکتر اومدو کنارم ایستاد: میدونم لباسه ولی ما اینهمه خرید کردیم. اینا رو دیگه برا چی میخوای؟ اونم اینقدر پوشیده؟

چشم به چشمش دوختم : من که نمیتونم همش از اون لباس خاک برسریا بیوشم. چند تا لباس پوشیده هم لازم دارم.

برگشتم به فروشنده بگم لباسها رو حساب کنه، دیدم یه عالمه تاپ و شلوارک و دامن کوتاه و پیراهن هم کنارشونه. با تعجب چشم گردوندم و نگاهم به صبا و نازنین رسید که میخندیدن. صبا- عروس خانم اینا رو هم حساب کن.

دوباره به لباسا نگاه کردم. واقعا خوشگل و خوشرنگ بودن. دلم نیومد، نخرمشون. همه رو حساب کردم و به سمت درخروجی پاساژ حرکت کردم: بیاین بریم تا کل بازارو نخریدید. بچه هام مثل آدم دنبالم اومدن. به خونه که رسیدیم، تموم پلاستیکارو با بدبختی برداشتم و گفتم: ممنون.

پیاده شدم و در و باز کردم. یهو به کنار زده شدم. با چشمای گشاد شده به بچه ها نگاه کردم که یکی یکی وارد خونه میشدن: خونه خودتونه، بفرمایین. اما الان به نظرتون دیر وقت نیست؟ شکوه نگاهی به ساعتش انداخت: نه تازه سر شبه.

نازنین وارد شد: یه خبر خوبم داریم برات. ما امشب بهت افتخار میدیم و شب پیشت میمونیم. دهن باز موندمو بستم و وارد شدم. نمیدونستم از دستشون به کی پناه ببرم. دخترا مشغول احوالپرسی با بابا بودند. شکوه و نازنین قبلا بابا رو دیده بودن و باهاش احساس راحتی میکردن ولی صبا یه ذره معذب بود.

نازنین موهاشو کمی به داخل شالش هول داد: ببخشید مزاحم شدیم. بابا لبخند مهربونی زد: چه مزاحمتی؟ مزاحمین دخترم. شما هم دخترای خودم هستین. نازنین خجولانه خندید: حاجی اگه اجازه بدین ما بریم اتاق مریم جون تا بهش کمک کنیم وسایلشو جمع کنه.

بابا با محبت جواب داد: دخترم اینجا خونه خودتونه. صاحب اختیارش خودتونید. راحت باشید. شکوه و نازنین راه اتاقمورد پیش گرفتن و صبا هم به دنبالشون کشیده شد. من هم خواستم به دنبالشون داخل اتاقم که بابا صدام کرد: مریم. راه رفته رو برگشتم و کنار بابا نشستم: بله؟

بابا برگه ای رو به سمتم گرفت: فاطمه، موقعی که با دوستات رفته بودی خرید، جواب آزمایشو آورد. سکوت کردم و منتظر موندم صحبتشو ادامه بده: جوابش خوب بود. از کنار بابام بلند شدم: به فاطمه زنگ میزنم و ازش تشکر میکنم.

رفتار بابا نشون میداد که منتظر حرفی از جانب منه. میخواست بدون صبح چه اتفاقی افتاده. اما باز سکوت کرده بود تا من به حرف بیام.

با کمی مکث روبروی بابا ایستادم: فردا قراره وکیلشون بره و رضایت بده.

کمی من من کردم و گفتم: برای عصر هم قرار... بریم ...

بابا حالمو فهمید، میون حرفم پرید: فهمیدم بابا. نمیخواد بیشتر از این سرخ و سفید بشی. زشته بیشتر از این دوستان تنها بمونن برو پیششون.

مثل فشنگ به سمت اتاق رفتم. در اتاقو بستم و دستمو روی گونه های ملتهبم گذاشتم. من همیشه با بابا و مامان خیلی راحت بودم و خیلی سربه سرشون میذاشتم ولی الان خجالت میکشیدم.

نازنین اشاره ای به صورت رنگ گرفته کرد: مریم از تو بعیده اینطور خجالتی بشی.

با این حرف نگاهم به سمت بچه ها کشیده شد و در یه لحظه چشمام اندازه نارگیل شد. صبا به لباس خواب زرشکی هم تو دستش بود و به پارچش دست میکشید. نازنین و شکوه هم یه دست از لباسارو تنشون کرده بودند.

صبا با پررویی گفت: راحت باش عزیزم. زود مانتو تو دربیار تا اینو بدم، تنت کنی ببینم چه شکلی میشی.

بدون توجه به حرف صبا، شالمو باز کردم و بعداز جدا کردن کلیپس از موهام، دکمه های مانتومو باز کردم.

صبا با لحن مسخره ای گفت: یکی منو دریابه.

مانتومو از تنم بیرون کشیدم و خندان از حرف صبا، به سمتش برگشتم: چی میگی صبا؟ من عمرا اون لباس منکراتیو بپوشم .

اما نگاه صبا به بازوی من بود. به پت و مت هم نگاه کردم که اونا هم با دهن باز به بازوم نگاه میکردن.

شکوه به حرف افتاد: الهی بمیرم مریم! چرا دستت کبود شده؟

به بازوم نگاه کردم: نقاشی آریاست.

نازنین نزدیکم اومد و دست روی بازوم کشید: روانی عوضی. خیلی درد میکنه ؟

خندان از قیافه ماتم زده نازنین: نه بابا. شما زیاد بزرگش کردین . تا دوزخ دیگه خوب میشه.

صبا به طرفداری از من گفت: راست میگه. باید عادت کنه. جناب آریا هنوز اندام مریمو ندیده، این شکلیش کرده، وای به حال بعد...

جیغ زدم: صبا.

نازنین با چشمای هیز تموم بدنمو آنالیز کرد: آریا الهی کوفت بشه. مریم چی کارمیکنی هیكلت اینقدر خوب مونده؟

از بس دقیق بهم نگاه میکردن، حس کردم لخت جلوشون ایستادم.

شکوه به شوخی گفت: مریم درسته قیافه ت ضایعست اما هیكلت بی نظیره. از بس چادر سرت کردی کلا اندام خوشگلتنو فراموش کرده بودم.

با عصبانیت ظاهری به سمت شکوه برگشتم: قیافه من ضایعه؟

نازنین دستی روی شکم نداشته ام کشید و گفت: کجا باشگاه میرفتی؟

با چندش دستشو کنار زدم: جمع کن خودتو. باشگاه نرفتم. یادتون رفته هر روز میرم استخر؟ البته قبل از این دردسرا.

صبا تایید کرد: از بس تو آب مثل قورباغه دست و پا زده این شکلی شده. منم از فردا میرم شنا.

با شوخی گفتم: ممنون از توصیفتون. هیز بازی بسه. اومدید اینجا کار کنید نه چشم چرونی.

چمدونو که مامان کنار کمدم گذاشته بود برداشتم و گذاشتم جلوی صبا دست به کمرم زدم: لباسارو مرتب تا میکنی میذارى تو چمدون یه چروک هم بهش نمیفته. نازنین کامپیوترمو روشن کن تمام فیلمایی که توش هستو رایت کن. بدون کم و کاست با بهترین کیفیت. یه پک dvd خام تو کمد کنار میزه. همشونو هم میذارى تو کیف مشکیه. شکوه تو هم بیا لباسای توی کمدمو خالی کن بده به صبا.

به قیافه هاشون نگاه نکردم چون میتونستم تصور کنم با چه حرصی نگام میکنن. صبا زودتر از بقیه مغزش به کار افتاد: ببخشید سرورم. شما قراره چه کار کنید؟

یه لبخند گشاد زدم: نظارت عزیزم. نظارت.

شکوه چشمشو ریز کرد: خسته نشی یهو.

به سمت کتابخونه عزیزم رفتم: برای کمک به شما، من کتابای عزیزتر از جانمو جمع میکنم.

شکوه فریاد زد: یا علی. مریم این فیلما دوروز طول میکشه تا رایتشون کنم.

کتاب ناهمتا رو برداشتم و توی ساک طوسی کنار کتاب افسانه شاه کش گذاشتم : خوب بهت یه تخفیف میدم، ایرانیا را نمیخوام. هندیا را هم نمیخوام. فقط کره ای و ترسناک.

شکوه - مریم واقعا میخوای فیلم و کتاباتو ببری؟

مثل بچه ها سرم را چند بار به نشونه آره تکون دادم: اوهوم. اونجا به دردم میخوره.

صبا: از بس دیوونه ای.

نازنین - به جای این کتابهای مزخرفت هم دو تا کتاب آموزشی بخون.

با تعجب پرسیدم: آموزشی؟

نازنین با لبخند مشکوکی روی لب جواب داد: بله مثلا ازدواج موفقی، چگونه شوهرمان را ...

با کتابی که دستم بود یکی کویدم تو سر نازنین: لازم نکرده کتاب معرفی کنی.

صدای بلند مامان که ما رو به شام دعوت میکرد، مانع ادامه بحث شد. رو به دخترا کردم و گفتم: شما برید تا من هم لباسمو عوض کنم و بیام.

صبا - چرا عوض کنی؟ همین لباست که خوشگله.

یه لباس آستین بلند از تو کمدم بیرون کشیدم: به دو دلیل. اولاً من خجالت میکشم جلو بابام ازین مدل تاپ دوبنده ها بپوشم. ثانيا نقاشی آریا رو یادتون رفت.

صبا سری تکون داد و باهم از اتاق خارج شدن.

سرمیز شام همه ساکت بودند. هرکسی در افکارش غوطه ور بود. متوجه نگاه های گاه و بیگاه مامان به روی خودم بودم. مثل اینکه سکوت روی بچه ها هم تاثیر گذاشته بود و دست از شوخی برداشته بودن. بغض راه گلومو بسته بود. فکر رفتن از این خونه مثل خوره ، به جونم افتاده بود. نمیتونستم این فضای سنگینو تحمل کنم. این سنگینی داشت منو به گریه مینداخت. پس خودم بودم که سکوتو شکستم و زبان به شوخی باز کردم: صبا چه خبرته؟ داری بشقابو با غذات میخوری.

صبا نگاهی به من انداخت. اشاره ای به بقیه کردم، قضیه رو فهمید: خورش فسنجون خاله خیلی خوشمزه شده . اگه غذا اضافه اومد، میبرم خوابگاه، تا یه هفته میخورم.

شکوه با شیطننت جواب داد: فعلا مثل جاروبرقی هرچی هست، بلعیدی. فکر نکنم چیزی بمونه.

مامان یه خورش دست نخورده رو جلوی صبا گذاشت: بفرمایید عزیزم. هر چی دوست داری بخور.

نوش جونت.

صبا به ما اشاره کرد و زیر لب گفت: بترکه چشم حسود و بخیل.

بقیه شام با شوخیهای بچه ها خورده شد. خوشحال بودم فضا عوض شده. بعد از شام مامان اجازه نداد ظرف شستنیو به ما نداد .

وقتی همه کارا رو تموم کردیم نزدیک صبح بود، داشت اذان میداد. صبا گفت: بمیری مریم . خسته شدم از بس کار کردم.

خودمو حق به جانب نشون دادم : کسی مجبورتون نکرده بود بیاین کمک.

شکوه پشت دستش کوبید: بشکنه این دستا که نمک نداره.

دستمو به صورت دعا بالا بردم: ایشالا.

همینجور دستام بالا بود، یادم اومد نمازمو نخوندم: بچه ها نماز نخوندیم.

سریع وضو گرفتیم و نماز خوندیم. از کمد دیواری یه تشک بزرگ با چندتا بالش بیرون آوردم و دادم دست نازنین تا پهنشون کنه. چندتا ملحفه هم بهشون دادم .

نازنین یه بالش گذاشت کنار بالشش: شکوه بیا کنار من بخواب.

شکوه کنار نازنین دارز کشید و دستشو دور کمر نازنین پیچید : بیا خانمم. دلم برات تنگ شده بود.

خواستم کنار شکوه بخوابم ، نازنین جیغ زد: جرئت داری پیش شوهر من بخواب. صبا تو قابل اعتمادتری. تو بیا اینجا بخواب.

صبا با خنده کنار شکوه خوابید : مریم سابقه ات خرابه. وای اگه آریا بفهمه، همین فردا بیخیالت میشه و میاد منو میگیره.

با یه لگد آروم صبارو کنار زدم و کنار شکوه خوابیدم، دستمو روی کمر شکوه کشیدم : دلت میاد منو تنها بذاری؟

شکوه طاقباز خوابید. یه دستشو دور من حلقه کرد و با صدای کلفتی گفت: نوکر هر دوتا خانم خوشگلم هستم.

نازنین با جیغ گفت: مریم چرا روتخت نمیخوابی؟ میخوای قاپ شوهر منو بدزدی؟

صبا نالید: تو رو خدا بخوابید. مریم فردا چشات پف میکنه. آریا با من ازدواج میکنه .

با خنده گفتم: در هر صورت صبا میخواد آریا رو صاحب بشه. اگه تونستی مخشو بزنی خودم یه عمر دعاگوتم.

نازنین سرشو کرد زیر بالشش: خفه خون بگیرید و بکپید.

بعد از یه ساعت جروبحت از خستگی بیهوش شدیم.

در خواب عمیقی بودم، که احساس سرمای شدید کردم . از خواب پریدم. امیرو مرتب و لباس پوشیده با یه پارچ خالی بالای سرم دیدم. با عصبانیت به سمتش نیم خیز شدم: امیر زنده ات نمیدارم. ازم فاصله گرفت: شادوماد نزدیک ظهره. من میرم کار رضایتو انجام بدم، تو هم یکم به خودت برس. بلاخره امروز، روز دومادیته.

ملحفه خیسو کنار زدم : امیر بعد از رضایتمون ، محمد کی آزاد میشه؟
کیفشو برداشت: بستگی به نظر قاضی داره.

بعد از رفتن امیر، کمی دراز کشیدم، و بعد به حمام رفتم تا دوش بگیرم. صورتمو که ته ریش چند روزه داشت، صفا دادم. امروز ساعت 5 قرار محضر داشتیم و ساعت 8 پرواز به تهران. گوشيو برداشتم و لب تخت نشستم. به شماره مریم نگاهی انداختم، میخواستم پیامی بهش بدم و از برنامه امروز باخبرش کنم اما دستم عصیانگر تماسو لمس کرد. بعد از چند بوق صدای خواب آلود دختری در گوشم پیچید: هووم.

مطمئن بودم، صدای مریم نیست: گوشيو بدین به مریم خانم.

گوشی بدست دختر دیگری رسید: بله؟

عصبی گفتم: گوشي لعنتيو بده به مریم.

با شنیدن صدای مریم آرامشی نسبی یافتم در حالی که دلیلشو نمیدونستم: بله

فریاد کشیدم: معلومه کدوم گوری هستی؟ گوشيت دست بقیه چیکار میکرد؟

بلندتر از من جواب داد: چی شده مگه؟ اول صبحی زنگ زدی که آمار بگیری گوشي دست کیه؟

پوزخند زدم : یه نگاه به ساعت انداختی ببینی ساعت چنده؟

مریم

با خودم گفتم نهایتش ساعت 9 باشه. حق به جانب به ساعت نگاه کردم و چشمم گرد شد. ساعت

نزدیک 1 بود. باز هم از رو نرفتم: خب که چی؟

آریا با صدایی که تمسخر توش بیداد میکرد جواب داد: البته حق داری. الکی الکی داری ازدواج

میکنی اون هم با مردی مثل من. حتما دیشب تا صبح از ذوق خوابت نبرده.

مقابله به مثل کردم و با پوزخند گفتم: خودتو خیلی دست بالا گرفتی.

بازم صدای نحسش توی گوشم پیچید: زبون درازی باشه برای بعد . ساعت 5 قرار محضر داریم. آدرسشو برات اس میکنم.

همیشه وقتی کم میاره، پاچه میگیره. چشمامودر حدقه گردوندم تا جوابی براش پیدا کنم، با دیدن قیافه بچه ها پقی زدم زیر خنده. زیر چشمای شکوه، سیاه شده بود. رژ صبا روی تموم صورتش را پوشونده بود. نازنین که کلا صورتش معلوم نبود، یه جورایی شبیه نقاشی های سبک کوبیسم شده بود.

همزمان با خنده من اونها هم به هم نگاه کردن و خندیدن.

آریا با حرص گفت: خنده هاتون تموم شد؟

با صدای عصبی آریا حواسمو به شخص پشت گوشی برگردوندم ، مگه هنوز قطع نکرده بود؟ با صدایی که هنوز میل به خنده داشت جواب دادم: ببخشید. یه صحنه ای دیدم، فراموش کردم شما هنوز پشت خطید.

خیلی جدی گفت: خوشمزگی بسه. یادت باشه نمیتونی منو بیچونی.

کلافه شدم: من دیروز گفتم سر قولم میمونم. چرا مدام حرفتونو تکرار میکنید.

مصمم گفتم: لازم میدیدم که بهتون هشدار بدم.

تا خواستم جوابشو بدم، قطع شد. بچه ها هنوز داشتن هم دیگه رو مسخره میکردن. تماس که قطع شد، دوربین گوشیمو فعال کردم و با حوصله ازشون فیلم گرفتم. اونا هم فارغ از این دنیا، ادای همو درمیآوردن و خنده منو بیشتر میکردن. یکم که تو سروکله هم زدن، متوجه من شدن، سه تاییشون به سمتم هجوم آوردن تا گوشيو ازم پس گرفتن.

شکوه دستشو بالا آورد تا گوشی رو پس بگیره: کره خر. میگم چه خانم شده نمیداد قاطی جمع بشه. نگو چه غلطی میکنه.

در حینی که تند تند با گوشی کار میکردم جواب دادم: کره خر خودتی.

صبا گوشيو از دستم قاپید. در عین نامردی فایل اصلی رو پاک کرد: تموم شد. مدرک جرم از بین رفت.

آهی کشیدم: خیلی بدین. اینهمه زحمت کشیده بودم تا فیلم خوبی از آب دربیاد. دریغا که از دست رفت.

نازنین توی آینه داشت خودشو مرتب میکردو رسیده بود به میکاپ صورت. پیچشی به گردن بلندش داد: بدبخت! مثلاً تا چندساعت دیگه قراره عروس بشی. بلندشو یکم بخودت برس تا حداقل آریا از دستت فرار نکنه.

این حرفش نه تنها باعث خنده نشد بلکه منو به دلشوره انداخت. من تا چند ساعت دیگه به عقد کسی درمیومدم که هیچ شناختی ازش نداشتم. تنها چیزی که ازش میدونستم این بود ازم متنفره. فقط میدونستم که میخواد تلافی یه اتفاقو سرم دربیاره. فقط میخواست تحقیرم کنه و غرورمو بشکنه.

ترسی ناشناخته تموم وجودمو فراگرفته بود. کاش میتونستم فرارکنم. اما فرار فایده ای نداشت. آریا زرنگتر از این حرفا بود. گذشته از این، فرار تا کی؟ کاش جرئت میکردمو به بابا میگفتم که دلم میخواد جا بزنم. دلم میخواد همه بهم بگن ترسواما با این مرد زیر یه سقف نرم. اما اینها همه در ذهنم سپری میشد. و وقتی چهره محمد جلوی چشمام ترسیم میشد، خط بطلان به روی همه میزد.

آریا

شماره امیرو گرفتم. و صدای همیشه شاد امیر در گوشم پیچید: جونم داداش.

این داداش گفتنش، منو دلگرم میکرد: امیر کارت تموم شد؟

امیر - بله آریا خان. تموم اوامرتون اجرا شد. حالا هم نزدیک هتلم.

صدای بوق نشان دهنده داشتن پشت خطی در گوشم پیچید: امیر پشت خطی دارم. منتظرتم زود بیا.

شماره پریناز خودنمایی میکرد: بله.

پری باشوق گفت: سلام آریا جان.

سرد پاسخ دادم: سلام.

مکشی کرد: امشب برمیگردی؟

جوابم تک کلمه ای بود: بله.

پری به خودش جرأت بیشتری داد: برای شام خونه ای؟

خسته از اینهمه پرسش جواب دادم: معلوم نیست. پری به زینب خانم بگو اتاق کناری اتاقمو تمیز کنه.

پری با شک پرسید: همون که به اتاقت راه داره ؟

عصبی جواب دادم : بله. همون اتاق.

شامه زنانه اش به کار افتاده بود. با لحنی که کنجکاوی در اون نمایان بود پرسید: مهمون داریم؟

سرش فریاد کشیدم: بیشتر از کوپنت سوال میپرسی.

به من من افتاد: ببخشید عزیزم. دیگه تکرار نمیشه. مواظب خودتون باشید.

از ترسی که تو دلش افتاد، به خنده افتادم و قبل از بلند شدن صدای خنده ام قطع کردم.

مریم

نفهمیدم بقیه ی روزو چطور گذروندم. نفهمیدم کی غذا خوردم؟ کی به حمام رفتم و چطور لباس

پوشیدم؟ چه کسی آرایشم کرد؟ اصلا چرا آرایش؟ ذهنم آشفته بود. کی به بابا خبر داده بودم چه

ساعتی باید بریم؟ یا کجا بریم؟ مهمه؟ نیست؟ فقط قولی که دادم مهم بود. قولی که به بابا، مامان و

بقیه دادم. باید سر قولم میموندم. با کسی که علاقه ای بهش نداشتم، زندگی میکنم و دم نمیزنم. اما

نمیذارم مرا بشکنه.

تابلوی محضرو که دیدم، ترسیدم. بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم. پاهام می لرزید.

نازنین نگاهش نگران شد: مریم این بود محکم بودند؟ از الان خودتو باختی. یکم به خودت بیا. مریم

هنوز دیر نشده اگه شک داری میتونی زیرش بزنی.

مردد ایستادم . چشمامو بستم . من میتونم. من از پشش برمیام. نفس عمیق کشیدم، پشت سرهم و

پی در پی . دست نازنینو گرفتم: بریم که الان آقا گرگه عصبانی میشه.

نازنین شادمان از برگشت روحیه ام، خنده ای کرد و گفت: اینه مریم دیوونه خودمون. عاشقتم

سعی میکردم محکم قدم بردارم تا لرزش پاهام معلوم نشه، تا کسی نفهمه از درون دارم میلرزم. با

دیدن محضر کمی ذهنم درگیر زیبایی محضر شد. با اینکه کوچیک و نقلی بود، خیلی خوشگل

ترئینش کرده بودن. سفره عقد نباتی رنگ بسیار زیبا هم جلوی جایگاه خودنمایی میکرد. چشم

گردوندم و آریا رو در جایگاه عروس و داماد دیدم. امیر کنارش نشسته بود و باهم حرف میزدن. کت و

شلواری سرمه ای پوشیده بود، پیرهنی سفید زیر کتش خودنمایی میکرد. مامان و بابا هم روبروی

اونا روی صندلی نشسته بودن و با عاقد صحبت میکردن.

آریا

داخل محضر منتظر بودم تا مریم و خانواده اش بیان. شک داشتم سر حرفش بمونه.

امیربا شیطنت گفت: اینقدر کیف می‌ده مریم سرکارت بذاره و نیاد.

اخم‌امو درهم کشیدم: اگه نیاد، زنده اش نمی‌ذارم.

امیریکم خودشو عقب کشید: چه خشن.

امیر به در ورودی اشاره ای کرد: مثل اینکه واقعا پیچ و مهره های مغزش شله. باباش اومده. پس مریمم میاد.

همشون تک تک وارد محضر شدند. به رسم ادب، بلند شدم و باهاشون احوالپرسی کردم. محسن با اخمهایی در هم به من نگاه میکرد و جوابش پوزخندی از طرف من بود. دوباره سرجام نشستم و منتظر تشریف فرمایی خانم شدم.

امیرنیشش شل شد: ای جونم خانم خوشگلا هم اومدن.

نگاهی انداختم. دوستای مریم بودند. با چهره هایی بسیار جذاب ولوند و زیباتر از قبل. زیر لبی به امیر گفتم: امیر امروز مسخره بازیو کنار می‌ذاری.

امیر ابرویی بالا انداخت: زکی. امیر نیستم اگه امروز یکی از این خوشگلا رو تور نکنم. وای پس اون دختر بلونده که عشق منه چرا نیومده؟

جدی گفتم: امیر امروز جلف بازی تعطیله.

امیر با ابرو به در ورودی اشاره کرد: بفرما. عروس خانمم تشریف آوردند. ای جانم عشق منم باهاشه. تموم تلاشمو کردم که بهش نگاه نکنم و موفق بودم. شدم همون مرد مغرور. همون مردی که همه ی دخترا به دنبال نیم نگاهی از طرفش بودنو نگاه اون مرد از همه فراری بود.

امیر که این حالتمو دید، با لودگی گفت: غرورت تو حلقم. میخوای گربه رو دم حجله بکشی؟

زمزمه کردم: امیر خفه میشی یا نه؟

مریم

کنار در ورودی ایستاده بودم. آریا باز رفته بود تو فاز جنی بودنش. به قیافش میخوره با جنا در ارتباط باشه. یه لبخند به خاطر این فکر به لبم اومد.

نازنین قیافه ی ترسیده ای بخودش گرفت: بسم الله دختره پاک دیوونه شده. یه جو عقلم که داشت، پرید.

به سمتش برگشتم: چی میگی؟

نازنین دستمو کشید و همینطور که به سمت آریا میبردم نق زد: چرا مثل مجسمه این وسط ایستادی؟ یه لبخند ژکوندم کنج لبته. الان فکر میکنن میخوایم دختر خل و چلمونو بهشون قالب کنیم. البته پر بیراهم نمیگن.

فرصت جواب نداشتم چون الان در یه قدمیشون ایستاده بودیم. منم مثل آریا باد کردم. حتی نگاهش هم نکردم. در ظاهر تموم حواسمو به نازنین دادم. فکر کردی آریا خان، غرور من هم به پای غرور تو میرسه.

نازنین رو به امیر کرد: ببخشیدا. اما فکر کنم شما اشتباهی اینجا نشستین. امیر خنده ای نمکی کرد: ای بابا. این همه صندلی سخت نگیرید. شما هم یه جا نزول اجلال بفرمایید.

نازنین قری به گردنش داد: آخی بمیرم، خیلی دوست دارین شما هم عروس بشین؟ امیر بلند خندید و به من و آریا اشاره کردوا لحن نازنین جواب داد: ای وای راست میگینا. الان باید این دوتا کرکس عاشق کنار هم بشین.

خندان از حرف امیر سرمو گردوندم که نگاهم توی چشمای مشکیش قفل شد. آریا

مثل اینکه آرایشگاه رفتن دیروزش، نتایجی هم داشته. ابروهای نازک شده اش از چشماش فاصله گرفته بود و چشمای درشت قهوه ایشو درشت تر نشون میداد. صورتش سفیدتر شده بود. آرایش خیلی ملیحی روی صورتش نشسته بود. در کل میشد گفت بهتر از قبل بود. شاید هم قابل قبولتر. هرچند هنوز به گردپای پری و زیبا نمیرسید.

همچنان مشغول بررسی صورتش بودم که یه لحظه سرشو گردوند و نگاهش توی چشمام افتاد. نگاهش خیلی آشنا بود. نگاهی شبیه نگاه من، سرد و مغرور. ارتباط چشمی مون چند ثانیه بیشتر طول نکشید و پیش دستی کرد برای قطع این نگاه. شوک زده شدم از اینکه چقدر راحت چشم پوشی میکرد از من.

امیراز جاش بلند شدو گفت: بفرمایین عروس خانم.

مریم

نازنین دستمو گرفت و منو کنار آریا نشوند. مامان، چادری سفید به روی سرم انداختو ازم خواست چادر مشکیمو دربیارم. همون کاریو که ازم خواست انجام دادمو چادرمو به دست مامان سپردم. مینا

قرآنی به دستم داد و خودشو شکوه دو سر توری را گرفتند و صبا قندو به دست گرفت. عاقد از بابا اجازه گرفت و شروع کرد به خوندن خطبه عقد. قرآنو باز کردم و سوره یس رو آوردم. شنیده بودم بیشتر عروس ها سوره یوسف میخوندند اما من سوره یس را ترجیح میدادم. همیشه بهم آرامش میداد. آیاتو میخوندمو غرق میشدم در مضمون هر آیه.

با احساس دردی در بازوم به خودم اومدم، شکوه خم شدو دم گوشم گفت: منتظرن بله بدی. بار سومه حاج آقا خطبه رو خونده.

نگاهمو به بابا دوختم، سرشو آروم تکان داد و چشم های غمگینشو از من گرفت. به مامان نگاه کردم که اشکشو با پر روسریش پاک میکرد. و محسن که با قیافه ای گرفته و اخمهایی در هم به من نگاه میکرد. از اون روز که بحتمون شده بود، ندیده بودمش. چقدر دلم براش تنگ شده بود. هنوزم با من قهر بود. نگرانی، ناراحتی، دلخوری، همه چیز توی نگاهش دیده میشد. همه منتظر چشم دوخته بودن به من. باید مسئولیتو که قبول کرده بودم، به پایان میرسوندم. با صدایی آرام جواب دادم: با اجازه بزرگترها بله.

آریا نفسشو بیرون داد و من دلیل این نفس حبس شده اش را نمیدونستم. من و آریا با هم محرم شدیم در حالی که اصلا همو نمیتونستیم تحمل کنیم. نازنین کیل میکشید. شکوه دست میزد و امیر سوت بلبلی میزد. اما درون من غوغایی به پا بود. همه ی عروسا چنین موقعی خیلی خوشحال بودن، اما من احساس میکردم که با پای خودم به استقبال مرگ رفتم.

هنوزم باورم نمیشد به این شیوه ازدواج کردم. بچه ها سرو صدای زیادی راه انداخته بودن. شعر میخوندنو دست میزدن. اما هر کدوم از حرکاتشون منو نگرانتر میکرد. توی فکر بودم که حس کردم سر آریا بهم نزدیک شد، با لحنی پر از خبثت زیر گوشم زمزمه کرد: هنوز مونده ماتم بگیری. وقتی پاتو از اینجا بیرون گذاشتی، جواب تموم گستاخی هاتو میگیری.

حالا که دیگه هیچ راه برگشتی برام نمونده بود باید خودمو قوی نشون میدادم. نباید بهش این تصوورو القا میکردم که ضعیفم یا ازش میترسم. زیر لبی جواب دادم: منم ساکت میمونم و هیچی نمیگم. کورخوندی آریا خان.

عصبی از آرامشم غرید: از امروز کار هرروزت میشه گریه و زاری .
یه لبخند گشاد زد: تو خواب ببینی آریا جان.

جانشو کشیده و با تمسخر گفتم. حرص خوردنشو میدیدم. دندون روی هم می سابید و باچشمش برام خط و نشون میکشید.

اول از همه مینا نزدیکمون اومد، یه النگو به دستم دادو گفت: مبارکتون باشه. تشکر کردم و بوسیدمش، بعد از اون مامانو بابا جلو اومدن. به احترامشون ایستادم، مامان در آغوشم گرفتو برام آرزوی خوشبختی کرد. بابا هم آریا رو بغل کرده بودو تبریک میگفت. بابا یه سکه به آریا داد: فرصت نشد، براتون حلقه بخرم. ایشاله خودتون بعدا سرحوصله و صبر برا هم حلقه میخرید. بعدم رو کرد به من، پیشونیمو بوسید: مریم جان بابا، مبارکت باشه. ایشاله خوشبخت بشی. از شرم قرمز شدم. سرمو پایین انداختمو تشکری زیر لبی کردم، بابا یه سکه هم به من هدیه داد. امیر بلند گفت: حاج آقا اجازه مرخصی میدین؟ باید بریم فرودگاه برای ساعت 8 پرواز داریم. از حرف امیر تموم بدنم یخ زد. وقت رفتن رسیده بود؟ همین امروز باید میرفتم؟ پس چرا به من حرفی نزده بود؟ یعنی امروز باید از مامانو بابام جدا میشدم؟

نگاهی به اطرافیانم انداختم. همه باشنیدن حرف امیر شوک زده شده بودن. مامانو بابا با افسوس نگاهم میکردن و محسن هنوزم نگاهشو از من دریغ میکرد. نازنین و بچه ها روشونو برگردونده بودنو با هم حرف میزدن.

یه لحظه احساس کردم دستای سردم، داغ شد. نگاهی به دست گرفتارم در دست آریا کردم. نگاهمو بالا کشیدم که آریا رو با ابروهایی گره خورده دیدم. نزدیکتر بهش ایستادم. زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: فقط میخوام مطمئن بشم از کنارم تکون نمیخوری. صدامو مثل خودش آروم نگه داشتمو گفتم: تو هنوز میترسی فرار کنم؟ آریا پوزخندی زد: احتیاط شرط عقله.

خشمگین نگاهش کردم. حرف حساب توی کله پوک این بشر نمیرفت. با اینکه الان به عنوان همسرش کنارش ایستاده بودم باز حرف خودشو میزد.

شکوه نزدیکم اومد: مبارک باشه مریم جونم. آریا خان به شما هم تبریک میگم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. آریا هم با خوشرویی تشکر کرد.

نازنین با شوخی گفت: خوب مریم خانم از دست تو هم راحت شدم. دیگه مزاحم منو شوهرم نمیشی. آقای ارجمند بهتون تسلیت میگم. گرفتار بد کسی شدی.

چشم‌اموگرد کردم و با ابروهایی بالارفته به نازنین نگاه کردم. نازنین قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: مگه دروغ می‌گم. دستی دستی داشتی شوهرمو از چنگم درمی‌آوردی. فشار دست آریا زیاد شد. با گنجی بهش نگاه کردم که اخمای همیشگی‌ش بیشتر تو هم فرورفته بود و با پوزخندی گوشه‌ی لبش نگاهم میکرد. این دیگه چش شده؟ خنده‌ی ای مصلحتی کردم و گفتم: نازنین همچین می‌گی شوهرم شوهرم انگار چه تحفه‌ایه. دست شکوهو گرفتم و گذاشتم توی دست نازنین و با شوخی گفتم: نخواستمش بیا اینم از شوهرت. مال خودت ببینم چه گلی به سرت می‌زنه.

صبا جلو اومد و گفت: دور عروس دوما و خالی کنید. معرکه راه انداختن این وسط. منو محکم بغل کرد و بلند بلند گفت: الهی خوشبخت بشی مادر. الهی که چارتا بچه قد و نیم قد دورتو بگیرن.

چهارتا بوس آبدارم به صورتم چسبوند. با صورتی درهم صبا رو از خودم دور کردم و گفتم: اه حالمو بهم زدی.

آریا

دوستای مریم از امیر دیوونه تر بودن. اصلا فکرشم نمی‌کردم که چنین شخصیتی داشته باشن. اونقدر جدی باهم حرف می‌زدن که باور کردم مریم چشمش دنبال شوهر دوستشه. امیر اومد نزدیکم، به ساعت روی دستش اشاره کرد: آریا از ساعت 6 رد شده. دیرمون میشه.

رو کرد به مریمو با خنده گفت: مبارک باشه. خدا بهتون صبر جمیل عطا کنه.

تموما چشم شدم و به واکنش مریم در برابر امیر خیره شدم. شرمگین سر به زیر انداخت و تشکر کرد.

اصلا به صورت امیر نگاه نکرد. پوزخندی زدم. چقدر خودشو معصوم نشون میداد.

سوییچو سمت امیر گرفتم. تا ما خدا حافظی میکنیم تو برو ماشینو بیار جلوی محضر.

امیر سوییچو ازم گرفت: باشه داداش.

و سریع از محضر خارج شد. به خانواده و دوستای مریم رو کردم و گفتم: مثل اینکه دیر شده و باید بریم.

بابای مریم سری تگون داد: باشه پسرما برید ما هم پشت سرتون میایم.

دست مریمو کشیدم و با خودم همراه کردم.

مریم

دوست داشتم این ساعت آخرو پیش خونوادم باشم. دلم میخواست از تک تک لحظات بودنشون لذت ببرم. دلم میخواست با اونا به فرودگاه برم. همینطور که با آریا میرفتم، یهو زدم رو ترمز. آریا عصبی به سمتم برگشت: چه مرگته؟ چرا نمیایی؟

با تموم مظلومیتی که تو خودم سراغ داشتم به آریا گفتم: میشه من با بابام بیام؟ خیلی جدی گفت: نه.

لب و لوچم آویزون شد: چرا؟ من دوست دارم با اونا بیام.

ابروهاشو بیشتر تو هم کشید و جواب داد: گفتم نه یعنی نه. حالا هم راه بیفت بریم.

دستم کشید و منم به دنبالش کشیده شدم. میدونستم اصرار بیشتر بی فایده است. خیلی ناراحت شدم. خوب چی میشد میذاشت من با اونا برم فرودگاه؟ چنان منو دنبال خودش میکشید، انگار اسیر با خودش میبره. امیر جلوی محضر تو ماشین منتظرمون بود. آریا جلو نشست و من هم عقب پشت سر آریا نشستم. یه لحظه با دیدن چادرم، فهمیدم هنوز چادر سفید به سرم دارم. صدای استارت ماشینو که شنیدم، با عجله به امیر گفتم: ببخشید امیر آقا میشه چند لحظه صبر کنید؟

امیر از توی آینه پرسشی نگام کرد، آریا برگشت به سمتم: چی شده دوباره؟

بدون توجه به اخمای آریا، شماره نازنینو گرفتم، به محض برقراری تماس تند تند گفتم: نازنین چادر مشکی منو از مامانم بگیر و برام بیار. زود، تند، سریع. دوساعت فس نزنیا.

قیافه ی آریا دیدنی بود. از عصبانیت داشت منفجر میشد. روشو برگردوند سمت امیر: مگه نمیگی دیرمون شده؟ پس چرا راه نمیفتی؟

چقدر دوست داشتم آریا رو با ساتور به دوقسمت مساوی تقسیم کنم. همون موقع نازنین دوان دوان به سمتمون اومد، شیشه ماشینو پایین دادم: مرسی خانوم.

چادرو از دستش گرفتم، یاد آرایشم افتادم: نازنین کیفتم بده.

نازنین با تعجب نگام کرد: کیفمو میخوای چیکار؟

آروم جواب دادم: میخوام نقاشیاتونو پاک کنم.

و بعدش به صورتم اشاره کردم. نازنین خنده ی ریزی کردو کیفشو بهم داد. آریا با حرص بهم نگاه کرد: اگه اوامر دیگه ای نداری، بریم.

یه لبخند گشاد زدم: نه دیگه دستوری ندارم، میتونید حرکت کنید.

امیر ماشینو به حرکت درآورد، ماشین بابا و شکوهو دیدم که پشت سرمون راه افتادن.

چادر مشکیمو روی سرم انداختمو با مصیبت چادرمو عوض کردم. با اینکه آرایش خیلی ملایمی داشتم، اما باز نمیتونستم با این حالت برم فرودگاه. جایی که هزاران چشم به روی صورتم میفتاد، با نیت یا بدون نیت، اذیت میشدم. کیف نازنینو باز کردم، یه دستمال مرطوب پیدا کردم، آینشو برداشتم، سایه ی کمرنگ پشت چشمامو کاملاً پاک کردم. رژمو هم با دستمال کمرنگ تر کردم. چندباری نگاه های تیز آریا رو به روی خودم احساس کردم. اما بی توجه بهش سرمو به شیشه چسبوندم و نگاهمو به خیابونای شهرم دوختم. هیچوقت فکرشو نمیکردم مجبور به ترک اصفهان بشم. نمیدونستم تا کی از دیدن شهر محبوبم، محروم میشم. با چشمام از تموم نقاط شهر عکس میگرفتم و تو ذهنم ثبتشون میکردم. از خیابونا که رد میشدیم، خاطرات شیرینی که داشتم برام زنده میشد. با دیدن امامزاده شاه کرم اشک توی چشمام جمع شد. چشمامو بستم ودعا کردم. ازش خواستم تحملمو زیاد کنه.

آریا

چندباری از توی آینه به مریم نگاه کردم. تموم مدت سرشو به شیشه چسبونده بودو نگاهشو از خیابونا جدا نمیکرد. هنوزم رد کمرنگی از آرایشش داشت. هنوزم باورم نمیشد، اینقدر حساسیت روی چادر یا آرایشش نشون بده. این همه حساسیت برام جای سوال داشت. شایدم جزئی از بازیش بود. اما هر چه که بود ذهنمو به خودش مشغول کرده بود.

امیر بیرون موند تا ماشینو تحویل بده و مدارکشو پس بگیره. چمدونمو همراهم میکشیدم، مریمم آروم کنارم میومد. ساعت 7 بودو یک ساعتی وقت داشتیم. توی سالن، خانواده مریمو دیدیم. مثل اینکه اونا زودتر از ما رسیده بودند. مریم با دیدنشون لبخند شادی زدو سمتشون پرواز کرد. جوری طرفشون میرفت که انگار سالهاست اونا رو ندیده. کمی دورتر ایستادم و به مریم چشم دوختم.

مریم

با بی حوصلگی وارد سالن شدم، نگاهمو دور سالن گردوندم، با دیدن مامان و اینا شارژ شدم. ناقلاها میانبر زدن زودتر از ما رسیدن. دو تا پا داشتم شش تا دیگه هم قرض کردم و به سمتشون رفتم. صدای قدمای آریا پشت سرم نشون میداد، اونم داره پشت سرم میاد. اما از یه جا به بعد دیگه دنبالم نیومد.

یه نگاه کلی بهشون انداختم. به قیافه هاشون میخورد خیلی ناراحت و پکر باشند. دلم نمیخواست از رفتنم خاطره بدی داشته باشند. دوست نداشتم اینطور ناراحت ببینمشون. هرچند که دلیلش من

باشم. با اینکه توی دلم عزا گرفته بودن، رفتم رو موج شیطنت، حتی اگه ظاهری باشه. مهم شاد کردن اونا بود.

اول از همه چشمام به ایلیا افتاد، از مینا گرفتمشو یه بوس گنده ازش گرفتم: الهی عمه فدات بشه. دلم برات یه ذره شده بود.

ایلیا با همون لحن بچگونش گفت: عمه دالی علوس میشی؟

یه بوس دیگه از لپاش گرفتم و جواب دادم: قربون پسر نازم بشم که اینقدر باهوشه.

ایلیا با دست نقطه ایو نشون داد: دومات همون آقا اخمیه اس؟

دلم ضعف رفت برای جمله بندیش. سرمو تگون دادمو گفتم: حرف بابامو گوش ندادم شیطونی کردم، دوماتم بد اخلاق شد. اما اگه تو به حرف بابات گوش بدی، عروست خوشگل و خوش اخلاق میشه.

به مینا با اخم نگاه کردم: خیلی نامردی دختر خاله، چرا یکی دو روزه کم پیدایی؟

مینا با چشم به محسن اشاره کرد: اخلاق داداشو که میدونی اگه عصبانی باشه نمیتونم از کنارش تگون بخورم. مدام نق میزنه و بهونه میگیره. میشه عین ایلیا.

یه اخم الکی کردم و گفتم: حالا از داداش من ایراد میگیری؟ الان میرم بهش میگم.

ایلیا رو بهش سپردم و پیش بابا رفتم. محسن کنار بابا ایستاده بود و درگوشی باهاش حرف میزد. بدون اینکه به محسن محل بذارم، به بابا گفتم: بابا جون؟

بابا حرفشو با محسن تموم کرد و به سمتم تابید: جون دلم بابایی.

غرق لذت شدم. سریع پریدم تو بغلش، صورتمو چسبوندم بهش و آروم طوریکه فقط بابا بشنوه گفتم: بابا خیلی دوست دارم. مامانم خیلی داره غصه میخوره، مواظبش باش. خودتونم زیاد نگران نباشید.

قرصای فشارتونم سرموقع بخورید. زود زود میام پیشتون. کاری میکنم نرفته دیپورتم کنه.

بابا منو به خودش فشرد: مریمم مواظب خودت باش. از رفتار شوهرت معلومه زود عصبی میشه. زیاد باهاش کل کل نکن.

کمی مکث کرد: اگه یه روزی اذیت شدی، اگه دیدی نمیتونی دیگه تحمل کنی، کافیه که برگردی خونه. اینو بدون همیشه توی خونه ی خودت جا داری. خودم تا آخر عمرم پشتت میمونم.

سرمو با شرم بالا آوردم، به چشمای بابا نگاه کردم، اشک تو چشماش جمع شده بود و تلاش میکرد جلوی ریزششونو بگیره. بابا دستش و توی جیبش کرد و یه کارت بانکی بیرون آورد توی دستم

گذاشت: این پولو کنار گذاشته بودم برای جهیزیت. همیشه دلم میخواست برای تک دخترم سنگ تموم بذارم.

آهی که کشید، دلمو به درد آورد: اما حالا به خاطر مسائلی که پیش اومد دست خالی دارم میفرستم. پشت باشه که مجبور نباشی مدام دستتو پیش شوهرت دراز کنی.

با اخم گفتم: بابا لازم نیست. شوهرمه وظیفشه بهم خرجی بده.

بابا لبخندی غمگین زد: برو پدرسوخته. چقدر هم شوهرم شوهرم میکنه.

نیشمو باز کردم از تو بغلش بیرون اومدمو گفتم: من برم پیش بقیه دلمردگان شادشون کنم.

از بابا جدا شدم. محسن داشت نگاهم میکرد یه پشت چشم براش نازک کردم تا اون باشه که دیگه با من قهر نکنه.

آریا

مریم به همه لبخند میزد و باعث خنده اشون میشد. این مگه همون دختر نبود که توی ماشین ماتم گرفته بود و غرق فکر؟ پس الان این همه انرژی از کجا آورده؟ انگار هربار به یه شارژر بزرگ وصل میشد و قدرت میگرفت.

بعد از اینکه مامانشو به جیغ زدن وادار کرد، به سمت دوستاش رفت. دوستاش یه گوشه جمع شده بودن و گریه میکردن. یعنی مریم اینقدر براشون عزیز بود؟ با این همه تفاوت؟ چطور میشه اینجور بین اطرافیان جا باز کرد؟

نگاهی به اطرافم انداختم و امیرو دیدم که به سمتم میومد: ببخشید داداش کلی وقت منتظرشون بودم بیان. هنوز شماره پروازو اعلام نکردن؟

نگاهمو به سمت مریم چرخوندم و جواب دادم: نه

امیر رد نگاهمو گرفت و گفت: اولین دختری که نسبت بهت اینقدر بیخیاله. هرکی دیگه بود دودستی بهت چسبیده بود.

چشمامو روی خنده های مریم زوم کردم و گفتم: امیر یکم صبر داشته باش. چشمش که به خونه و زندگیم بیفته، رنگ عوض میکنه. میشه یکی مثل بقیه دخترای اطرافم. اون موقعه که خود واقعیشو به همه نشون میده.

امیر با گنجی پرسید: آریا هدف چیست؟ اثبات خودت یا انتقام از مریم؟
لبخند کجی روی لبم نشوندم و گفتم: هر دو. مریم یه گوشمالی حسابی لازم داره. اما اون مهره ای
میشه برای اثبات خودم.

امیر سرشو به نشونه تاسف تگون داد و سکوت کرد. با اعلام شماره پرواز به سمت مریمو دوستاش
رفتم. زیادی تنهات گذاشته بودم و اجازه داده بودم که برای خودش خوش باشه.

مریم

شکوه اشکش سرازیر شد و گفتم: مریم دلم خیلی برات تنگ میشه.

محکم تو سرش زدم: اه اه جمع کن خودتو. جمله تکراری تر از این پیدا نکردی؟

شکوه همینطور که سرشو میمالید، جواب داد: لیاقت نداری. حیف این اشکا که برا تو ریختم.

صبا با دستمال اشکشو پاک کرد: ما رو باش اومدیم کیو دلداری بدیم. از وقتی وارد فرودگاه شده،
فقط نیشش بازه. معلوم نیست تو ماشین چیکار کرده که اینقدر انرژی گرفته.

انگار موشو آتیش زدن، از پشت سرم صداشو شنیدم: مریم

سکته کردم. دعا میکردم آریا حرف این بیشعورو نشنیده باشه. به آرامی به سمتش برگشتم. با دیدن
پوزخندش، مطمئن شدم که شنیده. امیر هم کنارش ایستاده بود و میخندید.

از هولم گفتم: سلام. خوبی؟ خوش میگذره؟ صبا از ماشینتون خیلی خوشش اومده بود، بعد
میخواست بدون ماشین شما با من چیکار میکنه.

امیر از خنده منفجر شد. من لعنت فرستادم اول به صبا و بعد به خودم که معلوم نیست چی گفتم.
شکوه و نازنین پشتشونو به ما کرده بودنو شونه هاشون از خنده میلرزید. صبا هم که کلا گم و گور
شده بود. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش. آریا پوزخندشو عمیقتر کرد و من
خجالت زده تر شدم.

آریا با تمسخر گفت: فکر کنم ادامه حرفای مهمتون میفته برای بعد.

تا خواستم پیش خودم حرفشو تجزیه تحلیل کنم، دوباره دست بینوای منو کشید و به سمت بابا و
اینا برد. آخرش دست من بلندتر از دستای مجید دلبندم میشه، از بس آریا منو دنبال خودش
میکشونه.

به بابا و اینا که رسیدیم، گفتم: شماره پروازو اعلام کردن.

بابا نگاه بابا به دستامون قفل شد: مریم، عمو اکبرت زنگ زدو میخواست بیاد فرودگاه، منم گفتم دیگه وقت پروازتون رسیده. کلی تبریک گفت و معذرت خواهی کرد که نتونست بیاد. آریا جان، مریم برای من خیلی عزیزه. اونو بهت میسپارم. دوست دارم سر قولتون بمونید. آریا جدی جواب داد: مطمئن باشید سر قولم هستم.

کنجکاو بودم که بدونم درمورد کدوم قول حرف میزنند، اما فرصتی برای بدست آوردن جواب نداشتم. سنگینی نگاهی روی خودم احساس کردم. سرمو برگردوندمو نگاهم توی چشمای غمگین محسن نشست. دلم نمیخواست ازم دلخور باشه. دستمو از دست آریا بیرون کشیدم و به طرفش رفتم. اونم با یه گام بلند خودشو به من رسوند و تو بغلش فرورفتم. نفس عمیقی کشیدم و عطر تنشو بوییدم. آغوششو تنگ تر کردو زمزمه وار گفت: آخرش کار خودتو کردی. نمیدونی چه حالی دارم. هربار که تورو کنار این مرد می بینم دلم میخواد بالا بیارم. حالم از خودم بهم میخوره. اگه تونسته بودم آریا رو راضی کنم، الان تو گرفتارش نمیشدی.

دستم رو لبش گذاشتم تا ادامه نده، با عشق نگاهش کردم: محسن، زن این حرفارو. دلم میگیره. برام دعا کن. دعا کن تا بتونم سربلند بمونم.

محسن فشار دستاشو به دورم بیشتر کرد و من حض بردم از قامت بلند برادرم. دلم نمیخواست از این آغوش با محبت بیرون بیام. چشمامو بسته بودمو از ذره ذره محبتی که محسن نثارم میکرد لذت میبردم. روی سرمو غرق بوسه کرده بود و من، تو دلم براش و ان یکاد میخوندم تا خدا حافظ و نگهدار محسنم باشه.

نمیدونم چقدر تو بغل محسن موندم، اما یه دست، توی پنجه هام قفل شدو منو از جایگاه امنم جدا کرد. به سمت صاحب دست برگشتم، تنها آریا بود که با خشم و عصبانیت نگاهم میکرد: بهتر نیست این فیلم هندیا رو جمع کنید؟ صدای بلندگوها رو نمیشنوی که میگن بریم به گیت پرواز؟

به سمت محسن برگشتم، تا باهاش خداحافظی کنم که دیدم، نگاه برادرم روی دستهای جفت شده ی منو آریا مونده بود، یه ذره هم تکون نمیخورد. رنگ قرمز چشم محسن نشونه ی عصبانیتش بود. آریا دست آزادشو به دور کمرم تابوند، متعجب به سمت آریا برگشتم، گوشه ی لبش کج شده بود.

شیطننت توی چشمات موج میزد. فشار دستشو به دور کمرم بیشتر کرد: خانمم دیرمون شد.

کلامش با من بود ولی نگاهش قفل نگاه محسن. من عروسکی شده بودم برای عذاب دادن محسن. محسن بازوی آریا رو گرفت و با خشم غرید: اگه یه مو از سرش کم بشه، میکشمت.

جواب آریا چهره ی محسنو درهم کرد: اگه خیلی عرضه داشتی، نیمذاشتی خواهرت خودشو قربونی کنه.

آریا دست گذاشته بود روی غیرت محسن. رگ گردن محسن بیرون زده بود و صورت قرمزش نشون دهنده ی عصبانیت زیادش بود. محسن دستاشو مشت کرده بود و منتظر حرف دیگه ای از آریا بود تا منفجر بشه. نگاهش روی دست آریا بود. دستی که آریا از روی عمد مدام روی شکمم تکونش میداد. اگه بحثشون طولانیتر میشد، محسن خون به پا میکرد. محسنو خوب میشناختم، بحث ناموس که میشد، هیچ کس نمیتونست جلوشو بگیره. باید آرومش میکردم. دستمو روی دست آریا گذاشتمو ثابتش کردم. گردنمو کج کردم یه لبخند به محسن زدم. چشمامو بازو بسته کردم و لب زدم آروم باش.

صدای نفسی که بیرون دادو به وضوح شنیدم. نگاهش آروم و غمگین شد.

آریا لبشو به گوشم نزدیک کردو گفت: اگه به غیرت داداشتون برنمیخوره بهتره بریم.

صبر بیشتر جایز نبود. با آریا همراه شدم. آریا دستش را پشتم گذاشته بود و هدایت می کرد، در اصل هولم میداد. حتی نداشت دوباره با خونوادم حرف بزنم. سرمو برگردوندم و از روی شونم بهشون نگاه کردم. مامان روی زمین نشسته بود و گریه میکرد. شونه های بابا میلرزید.

تند تند پلک میزدم تا اشکام سرازیر نشن. بغض گلومو فشار میداد و راه نفسمو بسته بود، اما نمیخواستم گریه کنم، نباید گریه میکردم.

آخرین نگاهمو بدرقه ی راهشون کرد و سرمو برگردوندم. به گیت رسیده بودیم. امیر منتظرمون ایستاده بود. با رسیدنمون، سریع بلیطا رو تحویل مسئولش داد و و وارد شدیم.

مهماندار هواپیما ما رو به سمت صندلیمون هدایت کرد. صندلیهای کنار پنجره بود. سه تا کنار هم. من کنار پنجره نشستم و آریا هم صندلی کناری منو اشغال کرد. نگاه خیره آریا عذابم میداد. سوالی به سمتش برگشتم، نگاهشو با بستن چشمش ازم گرفت.

غم و غصه خوردن فایده ای نداشت، از رفتار آریا فهمیده بودم هرچی خودمو شاد نشون بدم، بیشتر حرص میخوره. این بازی بود که آریا شروع کرده بودو من نباید شکست میخوردم. نباید به آریا نشون میدادم، از همین الان دارم برا برگشتن بال بال میزنم. نباید می فهمید که دلم خون شد وقتی بابا رو با اون حال دیدم. پس باید تا میتونستم آریا رو حرص میدادم. با این فکر، یکم روحیه گرفتم. خانمی

قد بلند با صورتی خوشگل که لباس مخصوص مهماندارها را پوشیده بود، مشغول نمایش فعالیت‌های خود در موقع سقوط هواپیما بود.

نگاهی به زیر صندلیم انداختم و دیدم ای دل غافل صندلی من چتر نجات نداره. فکر کنم نفر قبلیه چتر نجاتو باخودش برده. زیر چشمی یه نگاه به آریا انداختم. خب مثل اینکه خوابه، اگه خواستیم سقوط کنیم یواشکی چتر نجات آریا رو برمیدارم. از این فکر لبخندی شیطانی روی لبم نشست. هواپیما یه تگون خورد و شروع به حرکت کرد تا یکم باندو متر کنه و بعد بپره. مهماندار خوشگله داشت شکلات تعارف میکرد، به ما که رسید، دیدم آریا حواسش نیست شکلات برداره، درعوض من دوتا برداشتم. یکیشو همون موقع باز کردم و گذاشتم تو دهنمو شروع کردم خرچ خرچ جویدنش، یکی دیگشم گذاشتم تو کیفم برا روز مبادا. با اوج گرفتن هواپیما، خم شدم سمت پنجره و با ذوق بیرونو نگاه کردم.

گاهی متوجه نگاه‌های زیر چشمی آریا بودم، اما از روی لجبازی بهش نگاه نمی‌کردمو لبخندمو عریض تر میکردم. سوال امیر مجبورم کرد از اون همه سیاهی بیرون از پنجره چشم بگیرم: ببخشید مریم خانم شما اولین باره سوار هواپیما میشید؟

لبخندی روی لبم نشست: دوباره تابلو بازی درآوردم؟ میدونید چیه، من چندباری سوار هواپیما شدم، اما هر بار همین آشه و همین کاسه. به نظرم دنیا از بالا خیلی خوشگله، و همین باعث میشه، سوار هواپیما که میشم مثل بچه‌ها رفتار کنم.

امیر دیگه چیزی نپرسید و من هم به دید زدن بیرون پرداختم. پرواز خیلی کوتاهی بود کلا به نیم ساعت هم نرسید. با نشستن هواپیما کش و قوسی به بدنم دادم و چادرمو مرتب کردم و منتظر موندم تا آقا از جاش بلند بشه. بعد از تشکر از مهماندارها و پرسنل و خلبانو هرکی اونجا بود، از هواپیما پیاده شدم.

تموم این مدت، آریا بی توجه به من میرفت. منم پشت سرش میدویدم. یکی دوبار هوس کردم، خودمو قایم کنم، یکم سرکارش بذارم اما یاد قیافه اخموش که میوفتادم منصرف میشدم. بعد از گرفتن چمدونا امیر اونا رو توی یه چرخ دستی گذاشت و راه افتاد. آریا هم که مثل اربابا، جلو جلو میرفت. من هم مثل دختر آویزونا پشت سرشون قدم برمیداشتم.

به سمت پارکینگ رفتیم، تا سوار ماشین بشیم. آریا مستقیم به جلو میرفت. امیرم با حوصله به دنبالش قدم برمیداشت. متعجب نگاهشون میکردم، مگه نمیخواستن تاکسی بگیرن؟ پس چرا تک

تک تاکسی های خالیو رد میکردن؟ صدای دزدگیر ماشینو رو شنیدم و بعدش آریا رو دیدم که سوار یه پورشه ی مشکی شد. خدایا این دیگه کیه؟ عجب آدمایی پیدا میشن، ماشیناشونو توی پارکینگ میزارن که یهو سوار تاکسی نشن. چشمام روی ماشین خوشگلش تاب میخورد. وقتی امیر جلو نشست، صبر بیشتریو جایز ندونستمو عقب نشستم.

به محض روشن شدن ماشین، صدای انریکه سکوتو شکست. امیر دست جلو بردو صدای ضبطو کم کرد. بعد از دادن هزینه پارکینگ، از اونجا خارج شدیم.

آهنگ انریکه بدجوری رو مخم بود، نه اینکه بد باشه، اما اصلا حوصله اشو نداشتم. یکم بیرونو نگاه کردم. از کنار خیابونای پرزرق و برق تهران رد میشدیم. شهری که در اون هیچ فامیل یا دوستی نداشتم. تنها کسی که میشناختم، آریا بود. مردی که حتم داشتم ازم متنفره و البته من هم دل خوشی ازش نداشتم.

بیخیال غم دنیا شدم و برای رهایی از فکر، به دنیای مجازی روی آوردم. گوشیمو از تو کیف دستی چرمم بیرون کشیدم و بسته اینترنتمو فعال کردم. اول از همه فیلم امروز صبحو توی گروه تلگرام شخصیمون که فقط چهارنفری بودیم، گذاشتم. فکر کردن میتونن فیلمای قشنگی که گرفتم و پاک کنند. نمیدونند من همیشه یه کپی از اون فیلما میگیرم. بعد مکالمات بچه ها توی لاینو خوندم. انواع پیام ها، از احوال پرسى گرفته تا جوک و متنهای عاشقونه.

یکم که گذشت دیدم صبا یه پیام تو تلگرام گذاشت. با عجله پیامو باز کردم و خوندم.

صبا- عوضی این فیلمو از کجا آوردی؟ خودم پاکش کرده بودم.

خنده ی ریزی کردم. یه استیکر خنده گذاشتم براش.

آریا

دلم میخواست بدونم کی براش پیام فرستاد که خندید. آینه رو روی مریم تنظیم کردم. تند تند کلماتو توی گوشیش تایپ میکرد. گوشیش زنگ خورد، نگاهی به شماره انداخت و با یه لبخند گشاد جواب داد: جونم؟

ابرویی بالا پروندم. کلاش بالا رفته یا شخص پشت تلفن براش مهم بود؟ به ذهنم خطور کرد شاید دوست پسرش باشه. با شناختی که از دخترا داشتم، غیرممکنه بود، دختری به یه پسر وصل نباشه. صدای ضبطو کم کردم و به حرفاش گوش دادم: فکر کردی میتونین آثار هنری منو پاک کنید؟

لبخندش عریضتر شد: هی ببینم شما هنوز بیرون پلاسید؟
اخمی روی صورتش نشوند: مگه نگفتم بعد از فرودگاه یه راست برید خونتون؟
از توی آینه به من نگاه کرد، پشت چشمی برام نازک کرد: همین دیگه من که نباشم شما انحرافی
میرید.

وقتی دید هنوزم نگاهش میکنم، صداشو آرومتر کرد: حسودیتون میشه؟
ابرویی بالا انداخت: نه پاكش نمیکنم. اگه زر اضافی بزنین میذارم تو گروه بچه های دانشگاه
با خنده موبایلو از گوشش فاصله داد: هوی چته؟ گوشم کر شد.
لحنی مادروانه گرفت: زود برید خونه. فردا بهتون زنگ میزنم. قربونم برید. خداحافظ
این بار تصورم اشتباه بود، اما مطمئن بودم روزی دستش رو میشه. با صدای امیر به خودم اومدم:
داداش کجا داری میری؟ خیابونو رد کردی.
به بی حواسی خودم لعنتی فرستادم و خیابونو دور زدم. امیرو روبروی خونه پیاده کردم: آریا بیاین تو
یه خستگی در کنید. مامانم خوشحال میشه.
با دست چشمای خستمو مالیدم: نه ممنون دیروخته .
سرشو از پنجره داخل آورد ، آروم در گوشم گفت: بله دیگه. باید عجله داشته باشی. امشب میخوای
تنوعی توی زندگیت بدی.
با تشر گفتم: امیر، میبینی خستم. حوصله شوخیاتو ندارم. زود باروبندیلتو بردار.
امیر نگاهی تیز به من کرد: باشه الان رفع زحمت میکنم. مریم خانم خداحافظتون
مریم آروم جواب داد: به سلامت.

مریم

جواب امیرو دادمو دوباره سرمو توی گوشیم فرو کردم، اما نمیدونم چرا آریا حرکت نمیکرد. یکم
گذشت، با کنجکاوی سرمو بالا آوردم تا ببینم چرا هنوز حرکت نکردیم که دیدم آریا داره با غضب
نگام میکنه.

یه لبخند تصنعی زدم: چیزی شده؟ چرا راه نمیفتی؟
آریا به سمتم برگشت: راننده شخصیت که نیستم، بیا جلو بشین.

حیف که حوصله دعوا نداشتیم، از صبح حسابی جنگ اعصاب داشتمو دیگه کشش برای دعوای اضافه نداشتیم. کیفمو از کنارم چنگ زدمو از ماشین پیاده شدم. روی صندلی جلو هنوز جاگیر نشده بودم که، آریا پاشو رو گاز گذاشتو راه افتاد. زیر لبی یه روانی نثارش کردم .

آریا سرعتشو بیشتر کرد: شنیدم

اوف گوشش چقدر تیزه. آدم نمیتونه یه لحظه هم باخودش حرف بزنه. یادم اومد به بابا خبر رسیدنمو ندادم. موبایلمو برداشتمو شماره بابا رو گرفتم: سلام بابایی

بابا با خوشحالی جواب داد: سلام دختر بابا. رسیدین؟

لبخندی از اینهمه مهربونیش زدم: آره قربونتون برم . رسیدیم. اول آقا امیرو رسوندیم ، حالا هم داریم میریم خونه خودشون.

بابا تندتند حرف میزد: مریمم مراقب خودت باش. از من خداحافظ. گوشی مامانت کارت داره.

صدای مامان توی گوشیم پیچید: الو مریم، خوبی مامانی؟

توی دلم قربون صدقه نگرانش رفتم و گفتم: جونم مامانی.

مامان صداشو آرومتر کرد: عزیزم، امروز تنونستم باهات حرف بزنم، خوب شد زنگ زدی. مریمم از امروز و امشب، تو یه زن میشی، یه همسر میشی. باید یادت بمونه، دیگه مجرد نیستی. باید بدونی زندگی تو تغییر کرده، دیگه خودت تنها نیستی که تصمیم میگیری، از الان باید تموم کارات با مشورت باشه، باید با شریک زندگیت مشورت کنی و بعدش کاریو انجام بدی.

مامان همین طور حرف میزد و من گوش سپرده بودم: عزیزم، آریا شوهرته، باید دل به دلش بدی. باید با ملایمت، ملاطفت، با ظرافتای زنونه شوهرتو به زندگیتون دلگرم کنی. اگه شوهرت، راه خطایی رفت، بدون نیمی از تقصیرا گردن توئه که نتوستی اونو پابند زندگیت کنی.

کمی مکث کرد، صدا دور شد، انگار داشت تغییر مکان میداد: مریمم، میدونی که مرد یه سری نیازهایی داره، باید اون نیازهاشو براش برآورده کنی تا...

مامان حرف میزد و من هر لحظه از شرم قرمز میشدم، مدام تعریف میکردو من مضطرب میشدم. با مامان خداحافظی کردم. استرس تموم وجودمو گرفت. من چطور به این موضوع فکر نکرده بودم؟ چطور یادم رفته بود یکی از بدیهیات ازدواج رابطه ی زناشویی؟ تصورش هم برام سخت بود. حالت تهوع گرفتم. چندباری معده ام ترش کرد. از توی کیفم یه شکلات برداشتمو توی دهنم گذاشتم.

شکلاتو توی دهنم میتابوندم، اما تاثیری نداشت. حمله کردم به دسته کیفم، اونو توی دستم فشار میدادمو فکر میکردم. بند کیفو له میکردمو درجه ی بالا میرفت. تازه به عمق فاجعه پی برده بودم. تازه فهمیده بودم توی چه مخمصه ای افتادم. تازه حرفای آریا درمورد زنای رنگارنگش به یادم اومده بود. تازه فهمیده بودم گاهی اوقات نگاه آریا خیلی تیز و سنگین میشد.

ماشین که متوقف شد، به خودم اومدم. آریا بوقی زدو بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بالاخره دست از کیف بی نوا برداشتی؟

یه فحش آبدار نثار خودم کردم که این قدر تابلو بازی درمیارم. دعا میکردم که علت ترس و نگرانیمو نفهمیده باشه. خدا خدا میکردم نقطه ضعفمو دستش نداده باشم.

با شنیدن صدای در، کنجکاو شدمو به سمت آریا برگشتم. مردی میانسال با آریا حرف میزد. بهش میخورد 50-60 سالش باشه. صورت آفتاب سوخته ای داشت با موهایی کوتاه شده. ریشی که کم و بیش موهای سفید لابلش داشت، یه پیراهن سفید پوشیده بود. یه جلیقه ی مشکی هم روش کرده بود. شلواری گشاد پارچه ای به پا داشت. با دیدنش به یاد پیرمردهایی روستایی افتادم. درو که باز کرد آریا بدون تشکری ماشینو به داخل برد. نمیدونم کی اینو ادب کرده. ادم اینقدر مغرور؟

از کنار مرد که رد شدیم، مرد نگاهی به من انداخت، سری از روی تاسف تگون داد و زیر لب، چیزی گفت.

وارد باغی بزرگ شدیم. دو طرف جاده درختهایی بلند دیده میشد. با وجود اینکه شب بود، اونقدر چراغ های روشنایی اطراف گذاشته بودند که میشد به وضوح همه جزئیاتو دید. یکم که جلوتر رفتیم، درختا کمتر شد، و اطراف پر شده بود از باغچه هایی با گلهای رز رنگی. و در آخر یه خونه ی سفید نمایان شد. روبروی خونه، استخری بزرگ بود. با آبی زلال. آب استخر اونقدر تمیز بود که هوس کردم بپریم توش. با پیاده شدن آریا، چشم از اون همه زیبایی گرفتمو فک باز شدمو جمع کردم و پیاده شدم. به خونه زل زدم. اول 10 تا پله میخورد و میرسید به یه ایوون بزرگ. گوشه ایوون، یه میز چوبی گرد با چندتا صندلی قرار داشت. با دیدن آریا که دست به سینه وایساده بود و منو نگاه میکرد، مجبور شدم نگاهمو از خونه بگیرم و از پله ها بالا برم. به آریا که نزدیک شدم، پوزخندی زد و جلو رفت. حرصم گرفت. البته تقصیر خودم بود، از بس ندیدم بدید بازی درآوردم. خودمو جمعو جور کردم به آریا رسوندم. وارد یه سالن بزرگ شدم که یهو دیدم دو تا دختره سمتمون یورش آوردن. پشت آریا پناه گرفتم. با خودم گفتم، حتما هوووهام هستنند. آریا گفته بود ولی باور نکرده بودم. برام هم

اهمیتی نداشت. من علاقه ای به آریا نداشتم و همین باعث میشد بهش حس مالکیت هم نداشته باشم. البته دروغ نگم یه ذره حرص خوردم. یکم که گذشت دیدم خبری نیست از پناهگاه بیرون اومدم و به آریا نگاه کردم. دهنم خود بخود باز شد.

دوتا حوری بهشتی به جون آریا افتاده بودن از سرو کولش بالا میرفتن. یکی بازوشو نوازش میداد و اون یکی...

با خودم گفتم حالا که حواسش نیست، جیم بشم، جلو چشمش نباشم، از پشت آریا بیرون اومدم، یه قدم ازش فاصله گرفتم که مچ دستم اسیر انگشتاش شد: کجا خانوم؟

سیخ سر جام وایسادمو به دوتا عروسکی که جلوم بودن، نگاه کردم. بیچاره ها فکشون افتاده بود و بسته نمیشد. بنده خداها حق داشتن دیگه، هووی جدیدشون اومده بود. عجب دنیایی شده، فکرشو نمیکردم بخوام به هووهم حق بدم. خداییش خیلی خوشگل بودن. یکیشون پیرهن آبی نفتی پوشیده بود، همونی که آریا رو میبوسید. با چشمای آیش به من زل زده بود. هفت قلم آرایش کرده بود که با خوشگلی ذاتیش شبیه فرشته ها شده بود.

به اون یکی نگاه کردم. یه دختر ظریف و خوشگل که با اخمی بین ابروهای مشکیش، به من نگاه میکرد. سبزه بود و تو دل برو و صد البته زیبا. با همون نگاه اول آدمو مشتاق میکرد دوباره بهش نگاه کنه. یه تاپ دور گردنی قرمز پوشیده بود با دامن کوتاه مشکی.

اول یکم حسودیم شد، حرصی شدم اما بعدش به این فکر افتادم که زیباییشون باعث میشه حضور من پیش آریا کمرنگ جلوه بده و بیشتر وقتشو با این دوتا عروسک بگذرونه و کاری به من نداشته باشه و این برای من بهترین چیز بود. حتی امشب میتونستن با این خوشگلیشون آریا رو از راه بدر کنند تا کاری به من نداشته باشه.

آریا دستاشو بغل گرفته بودو با حالت خاصی به ما نگاه میکرد. انگار جدیدترین فیلم هالیوود درحال پخشه. میدونستم داره ازین موقعیت لذت میبره. از آریا چیزی به غیر این تصور بعید بود.

با این فکر لبخندی زدمو رو به اونها کردم و گفتم: سلام

مثل اینکه اونا بیشتر از من متعجب شده بودند، چونکه هنوز تو شوک بودند. توی نگاهشون نوعی حسادت زنونه لونه کرده بود. خنده ی بلندی کردم: خانم خوشگلا با شما بودم.

یکیشون زودتر به خودش اومد و به آریا نگاه کردو با صدای فوق العاده جذابی گفت: آریا جان معرفیش نمیکنی؟

یه نگاه به آریا کردم، تا خواست زبون باز کنه، گفتم: چرا آریا جان زحمت بکشند؟
جانشو با تمسخر گفتم که نگاه آریا به خشم نشست. مریم ایول کارت درست. آریا خان هنوز مونده
مریمو بشناسی.

رو کردم بهشون: من مریمم، خانم جدید آریای عزیز.
و اینبار عزیزو کشیده گفتم، و نتیجش فشرده شدن مچ دستم از طرف آریا بود. با اینکه دردم گرفته
بود، ولی حرص دادن آریا بسی شادمان نمود.
به ثانیه نکشید، با غضب و خشم نگاهم کردن. اول از همه هم اونی که ساکت بود، شروع کرد نگاهی
به آریا کرد و گفت: عزیزم. تو که سلیقت اینقدر بد نبود. اگه کسیو میخواستی بهم میگفتی تا یکیو
برات جور کنم.

ابروهام بالا پرید. از رو حرص این جوری میگفت. اون یکی هم با حالت بدی نگام کرد: پریناز راست
میگه. آخه هیچوقت، یه همچین دختر املی تو سلیقه تو نبوده.

جوری به سرتاپام نگاه میکرد، انگار یه تیکه آشغال جلوش ایستاده. ای بابا اینا دیگه شورشو در
آوردن، باید خودی نشون میدادم، پس با خنده گفتم: میدونید چیه؟ خوب آریا جانم هیچکدوم از
معیارهای همسر مورد نظر منو نداشت، اما خب بالاخره مجبوریم یه جوری با هم کنار بیایم.
یهو هر دو تاشون سرخ شدند. صدای نفسای عصبی آریا هم بلند شده بود. جرئت نداشتم برگردمو
نگاهش کنم، فقط فشار مچم میزانشو نشون میداد.

با خنده گفتم: خانما نمیخوانین خودتونو معرفی کنید؟ دلم میخواد بدونم اسم این هووهای خوشگلم
چیه؟

میتونستم تصور کنم آریا چقدر عصبی شده، کلا رو مخش اسکی میکردمو تو دلم بهش میخندیدم. تا
اون باشه که منو بازیچه ی خودش قرار نده. تک تک حرفام، نسبت به دخترا محترمانه و در عین
حال، طعنه به آریا بود. البته دخترا هم کم حرص نمیخوردن، اینو از نگاه عصبی که بین خودشون و
آریا ردوبدل میگشت، رنگ صورتایی که هر لحظه قرمزتر میشد، و لبهایی که به هم فشرده میشد،
می فهمیدم.

وقتی دیدم اون دخترا جوابمو نمیدن، با لبخندی به پهنای صورتم به سمت آریا برگشتم: مثل اینکه
موش زبوشونو خورده. شما معرفیشون نمیکنید؟

خشم و عصبانیت توی نگاه آریا بیشتر شد، با تندی به دخترا اشاره کرد: زیبا، پریناز.

خودمو ذوق زده نشون دادم: ای جانم واقعا که اسمتون بهتون میاد. از آشنایی با شما زیبارویان خوشوقتم.

به زور جلو خندمو نگه داشتم، شده بودم شبیه پسرای هیز که میخوان مخ دخترا رو بززن. آریا

زیر چشمی به مریم نگاه کردم. با لبخند به پری و زیبا نگاه میکرد، معلوم نبود تو اون مغز پوکش چی میگذره. زینب خانم نزدیکمون اومد: آقا خوش آمدید. شام آماده است. میزو بچینم؟ احساس میکردم که بدنم به یه دوش نیاز داره، پس در جواب زینب خانم گفتم: تا من یه دوش میگیرم. میز شامو آماده کن. زینب خانم هم چشمی گفتو رفت به آشپزخانه.

به مش رحیم که چمدون به دست وارد شد، رو کردم گفتم: مش رحیم چمدونای منو بذار توی اتاقم و مال خانمو هم بذارین توی اتاق کناریش. مش رحیم - چشم آقا.

پری سریع جلو اومد: آریا جان، بهتر نیست به جای این دختره، من پیام تو اون اتاق؟ خودت که میدونی چقدر به اونجا علاقه دارم.

پوزخندی زدم: نظر تو و علاقت برام مهم نیست. دلم میخواد، این دختره، برگشتمو با انگشت به مریم، اشاره کردم: جلو چشمم باشه. جاشو خودم مشخص میکنم، نه سلیقه و خواسته ی شما.

از تموم کسایی که ماتشون برده بود، دور شدمو به طرف پله ها رفتم.

مریم

آریا به سمت پله های وسط سالن رفت و سریع از جلوی دیدم محو شد. یه نفس راحت کشیدم که از چشم تیزبین زیبا دور نموند.

روی یه مبل ولو شدم و گفتم: آخیش، حداقل تا چند دقیقه پیداش نیست.

خوب به چیدمان و وسایل خونه نگاه کردم. یه فرش دستباف روی زمین انداخته بودنو دورتا دورش مبل استیل شکلاتی چیده بودند. سرمو به سمت دیگه چرخوندم یه دست مبل چرم اسپرت هم به رنگ مشکی و سفید یه سمت دیگه سالن به دور یه فرش اسپرت گذاشته بودند یه سینمای خانوادگی بزرگ هم روبروشون خودنمایی میکرد. نه خوشمان آمد خوش سلیقه اند. از جام بلند شدم

تا وسعت دید پیدا کنم. اوم چندتا تابلوی منظره به دیوار نصب کرده بودند به اضافه ی یک عکس از خودشیفته که واقعا توی عکس خوشگل بود. گوشه ی سالن یه میز بار بود با انواع مشروب. چشمام گرد شد. نکنه اهل مشروب هم هست؟ پس فکر کردی این میزو برای خوشگلی اینجا گذاشته؟ به سمت دیگه نگاه کردم. همون پله هایی که آریا ازشون بالا رفت، و کنارشون یه در بود که فکر کنم آشپزخونه بود.

حرف زیبا منو از ادامه دید زدن باز داشت: یه چیزی میگم که آویزه گوشت کنی. دخترایی مثل تو فقط یه شب آریا رو میتونند بسازند. فکر نکن میتونی آریا رو برای خودت کنی. خیلیا شبیه تو اومدنو رفتن. مطمئن باش آریا به دو روز نکشیده بیرون میندازه. منو پری خیلی وقته داریم توی این خونه زندگی میکنیم. اگه کسی قرار موندگار بشه، ماییم.

خنده ی بلندی سر دادم: ای وای چقدر شما باحالید. من و آریا نمیتونیم بدون دعوا دو دقیقه کنار هم باشیم، اون موقع شما فکر کردید برای آقا تور پهن کردم؟ من اصلا به آریا علاقه ای ندارم. حتی نمیتونم تحملش کنم، مگه دیوونه ام که یه همچین آدم خودخواهیه بخوام؟ مطمئن باشید من براتون کبریت بیخطرتم. آریا به نظر من یه پسر خودخواه مغروره که اصلا قابل تحمل نیست حتی برای یه دقیقه.

پری و زیبا با ترس و البته کمی خوشحالی به پشت سرم چشم دوخته بودن. یه لحظه شک کردم: نگید که آریا پشت سرمه.

اونا هم سرشونو به نشونه تایید تکون دادند. سرمو به عقب گردوندمو آریا رو دیدم. از چشماش خون بیرون میپاشید. صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش میزد. یعنی یه گاو وحشی آماده ی حمله. آریا

رنگ از رخس پرید، اما با گستاخی بهم زل زده بود. حتی به خودش زحمت نداد معذرت خواهی کنه. موهاشو توی دستام گرفتموبه سمت خودم کشیدمش. چشم دوختم به قهوه ایهای خوشرنگش: خوب میگفتی خانوم، ادامه بده.

توی چشماش ترس نشست. تلاش میکرد تا دستمو از موهاش جدا کنه. تکونش دادمو فریاد زد: من خودخواهم؟ من مغرورم؟ فکر میکنی از این زبون درازیات چی عایدت میشه؟ هان؟ که منو نمیتونی تحمل کنی حتی برای یه دقیقه؟

دهن باز کرد اما با صدای من دوباره ساکت شد: ششش. نمیخواهم صداتو بشنوم. نشونت میدم، نشونت میدم نتیجه ی سرکشیات چیه. امشبو با من به خودم اشاره کردم، صدامو بالاتر بردم: روی تخت من، در کنار من، میگذرونی تا بفهمی کی باید حرف بزنی و کی باید ساکت باشیو چه حرفیو نباید بزنی. سرمو نزدیک گوشش بردمو نجوا کردم: البته مطمئنم بهت بد نمیگذره. به وضوح میتونستم ترس لونه کرده توی چشماشو ببینم. چشماشو گشاد کرده بود و با دلهره نگام میکرد. چندباری لباس تگون خورد، اما صدایی از دهنش بیرون نمیومد. تموم مدت منتظر همین لحظه بودم. لحظه ای که خودشو ببازه. ازش فاصله گرفتم. نفسشو بیرون داد، فکر میکرد میخوام رهاش کنم یا از تصمیمم منصرف شدم. بازوشو گرفتم، به دنبال خودم کشیدمش، با کمی مقاومت به دنبال اومد. همون موقع زینب خانم اومد و گفت: آقا میزو چیدم. نایستادم، به سمت راه پله ها رفتم: من گرسنه نیستم. فعلا کار مهمتری دارم. صدای پیچ پیچ زیبا و پری به گوشم میرسید. آوردن مریم، یه هشدار برای اونا هم به حساب میومد، یه هشدار که قرار نیست همیشه باشن. پله ها رو چندتا یکی میکردم. مریمم به دنبالم تلو تلو خود. حتی یکی دوبار کنترلشو از دست داد، اما بخاطر اینکه من گرفته بودمش، تونست سرپا بایسته. جلوی اتاق ایستادم، درو باز کردم، مریمو به داخل پرت کردم و بستم. فضای اتاق توی تاریکی فرورفته بود، میدونستم این تاریکی به ترسش دامن میزنه. سردرگم وسط اتاق ایستاده بودو با چشمایی ترسیده، به تخت زل زده بود. روبروش ایستادم. شالشو از سرش کشید. گردنشو کمی به سمت چپ، خم کرد. دست بردم به سمت کلیپسشو، بازش کردم. موهای قهوه ای بلندش به دورش ریخت، مریم سرشو به زیر انداخت. دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا آوردم. لپهای گل افتاده اش نشون دهنده خجالت و شرمش بود، مستقیم توی چشماش نگاه کردم، زمزمه وار گفتم: بالاخره دم به تله دادی موش کوچولو. دستمو لابلای موهایش گرفتم و سرشو محکم نگه دارم. عصبانیت رنگ باخته بودو جاشو به حسهای دیگه داده بود. دلم میخواست این دختر گستاخو تصاحب کنم.

لبامو ازش جدا کردم به چشمهای بستش نگاه کردم. دکمه های مانتوشو به آرومی باز کردم، لرز خفیفی توی تنش پیچید. با هیکل متناسبی که داشت، با موهای بلندی که به دورش ریخته شده بود، خیلی خواستنی شده بود، تنها تضادی که وجود داشت، کبودی روی بازوش بود که مطمئن بودم یادگاری از طرف من بود.

مریم

درد شدیدی توی قفسه سینه ام می پیچید. چشمامو بستم تا اشکای جمع شده توی چشمامو نبینه. بستم تا نبینم مردم کسی که شوهرمه چطور بهم دست درازی میکنه. با خودم تکرار میکردم آریا محرمته و بودن با تو حق طبیعیشه. خودمو راضی میکردم که محرمته و هیچ گناهی دامن گیرت نمیشه. قدرت مخالفت نداشتم. مثل یه ربات سرجام وایساده بودمو تلاش میکردم برای نفس کشیدن. دستش که روی بازوی برهنه ام نشست، از درون آتیش گرفتم. پوستم سرد بود و توی وجودم داغ، نه از روی خواستن، بلکه از شدت شرمو خجالت. کمی بازوی کبودمو لمس کردو بعد با یه حرکت بلندم کرد و روی تخت گذاشت. چشمام باز شدو نگاهم تاب خورد و روی ساعت نشست. ثانیه به ثانیه بهم نشون میداد که نمازم قضا شده. اما نمیتونستم حرکت کنم. دوباره چشمامو بستم تا بیشتر از این شرمنده خدا نشم.

آریا

تموم مدت چشماش بسته بود. یه چیز ذهنمو مشغول کرده بود. چرا همکاری نمیکرد. مگه من همون کسی نیستم که تموم دخترای اطرافم، برای یه شب بودن با من، خیالبافی میکردند. پس چرا مریم شاد نبود؟ و یا حتی چرا مخالفت نمیکرد؟ سرمو تکون دادم تا افکارمو دور بریزم. سکوتش بهم قدرت میداد تا باهاش یکی بشم. به بدن یخ زده اش توجه نکردم. اهمیتی به لرزش خفیف بدنش ندادم و توی آغوشش حل شدم.

کنارش خوابیدم. نگاهی به مریم انداختم، توی خودش جمع شده بود. ملحفه رو توی دستش فشار میداد، هنوز مقاومت میکرد تا گریه نکنه. تلاشش قابل تحسین بود اما من هم روش خودمو برای تحقیرش داشتم.

زبون باز کردم تا ضربه ی آخرو بهش بزنم: همون طور که حدس میزدم فقط به درد یه شب میخوردی. پاشو برو توی اتاق. اینجا بودنم مزاحم خوابیدنم میشه.

نیشخندی چاشنی حرفم کردم: البته اگه التماس کنی شاید اجازه بدم تا صبح پیشم بمونی.

منتظر بودم تا گریه کنه، تا ناله سر بده. یک بار همین حرفو به هستی زدم. کل اتاقو روی سرش گذاشته بود. اما دقیقا خلاف تصورم عمل کرد. تموم معاملاتمو به هم ریخت. با احتیاط روی تخت نیم خیز شد. ابروهای توهمش، لبی که میگزید، نشون دهنده دردش بود. موهای بلندشو به پشت کمرش فرستاد.

چشماشو بهم دوخت و با لحنی که نفرتشو فریاد میزد، گفت: یادت باشه مریم کسی نیست که به این راحتیا، بتونی بشکنیش.

مریم

با تحمل درد زیادی از روی تخت پایین اومدم. قلبم تیر میکشید، چشمام تار میدید. تند تند پلک میزدم تا اشکام سرازیر نشه، نفسام سنگین شده بود. نباید نشون میدادم با این حرفش نابود شدم، صاف ایستادم، کمرم شکست اما محکم ایستادم، تا شکستنمو نبینه.

صدای نحسش به گوشم رسید: از همین در توی اتاق میتونی بری.

ملحفه رو بدورم محکم کردم با گامهایی محکمتر از همیشه به سمت در رفتم. درد توی کمرم میپیچید اما خم نشدم، نباید میفهمید. درو باز کردم و وارد اتاقم شدم. نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن در کوچکی کنار اتاق، به امید اینکه حمام باشه، به سمتش هجوم بردم و حدسم درست بود. آبو تا آخرش باز کردم. کنار دیوار نشستمو اجازه دادم اشکام رها بشه. با دست جلوی دهنمو گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره. حرفاشو مرور کردم هق زدم، حرفاشو به یاد آوردمو ضجه زدم. با من مثل یه زن هم خوابه رفتار کرده بود، حتی بدتر از اونها.

اشک ریختمو اشک ریختم، اونقدر گریه کردم که اشک چشمام خشک شد. تن خسته مو بلند کردم زیر دوش آب ایستادم. آب سرد روی بدنم میریخت و من هنوز احساس میکردم که جای دستاش روی بدنم مونده. اونقدر موندم تا شاید اثر دستاش از روی بدنم یا شاید فکر پاک بشه، اما تاثیری نداشت. محرمم بود، محرمترین فرد به من اما احساس میکردم شبیه گناهکارا باهام رفتار شده.

یکی از حوله هایی که توی رختکن حموم بود برداشتم و به دورم پیچیدم. دیگه برام اهمیتی نداشت که تمیزه یا کثیف. فقط میخواستم بدنمو باهاش خشک کنم. بیرون اومدم از حمام همزمان شد با صدای اذان گوشیم. یکی از لباسهای داخل چمدونمو در آوردمو پوشیدم. چادر و جانمازمو بیرون آوردم. نمیدونستم قبله کدوم طرفه. با قبله نمای گوشیم، قبله رو پیدا کردم. قامت بستمو نماز

خوندم. تنها خدا میتونست آرومم کنه. نمازمو تموم کردم به سجده رفتم، گریه کردم، با خدا درد و دل میکردم و ازش یاری میخواستم.

آریا

با رفتن مریم، طاقباز خوابیدم. هنوز صدایش توی گوشم میپیچید. هنوز چشمای پراز نفرتش جلوی چشمام بود. چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم، اما فایده ای نداشت، اون چشمای قهوه ای یه لحظه هم از ذهنم محو نمیشد. دروغ گفته بودم، دروغی که اونو نابود کنه اما خودم میدونستم، حرفم دروغی بیش نبود. چرا؟ به خاطر اینکه میخواستم اذیتش کنم؟ میخواستم شکسته شدن غرورشو ببینم؟ پس چرا نشد؟ پس چرا موفق نشدم؟ پس چرا تیرم به هدف نخورد؟

گوشامو تیز کرده بودم تا صدای گریه شو بشنوم، مگه ممکن بود یه دختر اینقدر قوی باشه؟ کوچکترین ایرادی از یه دختر بگیری، تا دو روز گریه میکنه، اما این دختر فرق داشت. دوباره بیخوابیهام برگشته بود. بلند شدم و سیگار دود کردم. اونقدر سیگار کشیدم که اتاق پر از دود شد، اما تاثیری توی از بین رفتن تصویر مریم نداشت.

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم. بلند شدم گوشیمو بردارم که نگاهم روی ملحفه ی کنار تخت ثابت موند. ثانیه ها و دقیقه ها میگذشت، اما نگاه من از روی اون ملحفه جدا نمیشد. مریم، بعد از شیوا، اولین دختر زندگیم بود.

یه حسی بهم میگفت، ببینم چیکار میکنه. ساعت روی دیوار 9 صبحو نشون میداد. امیدوار بودم که خواب باشه و یا خوابش سبک نباشه. آروم در بین اتاقامونو باز کردم و نگاهی به تخت کردم. اما اونجا ندیدمش. اخمامو تو هم کشیدم و به اطراف اتاق نگاه کردم. با دیدنش توی اون حالت تعجب کردم. چادر نمازی سرش کرده بود و روی سجاده خوابیده بود.

مگه هنوزم کسایی پیدا میشند که نماز بخوندن؟ بین تموم کسایی که اطرافم دیدم فقط زینب خانم و مش رحیم نماز میخوندن اونا هم قدیمی و مسنند. وگرنه بین اطرافیانم کسیو ندیدم، اهل نماز باشه. شیوا هم فقط چند روز اول نماز میخوند. اونم دست و پا شکسته. خودم چی؟ خیلی سال میشد نماز نمیخوندم، شایدم از همون اول نماز نمیخوندم. توی خانواده ی ما نماز خوندن رسم نبود.

چرا باید نماز میخوندم؟ جلوی کی باید خم میشدم؟ خدا؟ اونی که سالهاست منو از سرش باز کرده؟ باز به مریم نگاه کردم. شک ندارم اونم به زودی دستش رو میشه، داره نقش بازی میکنه. به زودی خسته میشه و شخصیت واقعیشو نشون میده. پوزخندی روی لبم اومد. بدون اینکه ذره ای بد

خوابیدن مریم و عواقبش برام مهم باشه، در اتاقو بستمو به حمام رفتم. باید به زینب خانم میگفتم بیاد اتاقو مرتب کنه.

مریم

بدنم به خاطر بد خوابیدنم شبیه چوب خشکیده شده بود. تگون میخوردم، ترق ترق صدا میداد. یکم طول کشید تا موقعیتم یادم بیاد و بعد حوادث دیشب مثل فیلم برام تکرار شد. قطره اشکیو که گوشه چشمام جمع شده بود پاک کردم. من دیشب به خودم قول دادم که قوی باشم، من به خدا توکل کرده بودم و ازش خواسته بودم، کمکم کنه. مگه میشه به خدا توکل کنی و ضعیف باقی بمونی؟ پس نباید از خودم ضعف نشون بدم.

جانمازمو جمع کردم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکای 10 بود. به لباسام نگاه کردم خنده ام گرفت. معلوم نیست دیشب تو تاریکی چی پوشیدم. تاپمو پشت و رو تنم کرده بودم. شلوارمم که زیر و رو. دلم ضعف رفت. خیلی گرسنه بودم. آخرین غذایی که خوردم ناهار دیروز بود. اول رفتم دستشویی و چندبار آب سرد به صورتم زدم تا پف چشمام بخوابه. لباسامو عوض کردم. یه تونیک سبز با شلوار کتون سفید پوشیدم. جلوی آینه ایستادم تا موهامو مرتب کنم که نگاهم به گردنم افتاد. چند جاش کبود شده بود. حالا چیکار کنم؟ اینطوری روم نمیشه برم بیرون. لباسمو با یه تونیک سرمه ای که یقه اش بسته تر بود عوض کردم. یه صندل سرمه ای هم پام کردم حالا بهتر شد. موهامو هم باز دورم ریختم و یه خط چشم هم کشیدم تا چشمام بی روح نباشه. بزن بریم برای صبحانه.

از اتاق بیرون اومدم. صدای خنده هایی مستانه از پایین میومد. شش تا در تو راهرو بود که احتمال میدادم اتاق خوابند. از فضولی کردن تو اتاق خوابا چشم پوشی کردم به سمت راه پله راه افتادم. پامو که رو اولین پله گذاشتم دیدم مش رحیم داره میره سمت آشپزخونه. عقب گرد کردم به سمت اتاقم رفتم. با این شکل و شمایل نمیتونستم به پایین برم، مطمئن شدم همیشه باید حجاب داشته باشم، چون هرزمان امکان داشت یه نامحرم، به داخل خونه بیاد. یه شال سفید روی سرم انداختم. بقیه ی لباسام مناسب بود و چندان کوتاه و چسبون نبود. به پایین رفتم. دری که فکر میکردم آشپزخونه استو باز کردم رفتم تو. آریا و دوتا خانوماش پشت یه میز 8 نفره نشسته بودند و چهارچشمی به من نگاه میکردن. یه نگاه دورتا دور انداختم دیدم نچ اینجا هم آشپزخونه نیست. من موندم کی این

خونه روطراحی کرده اینقدر پیچ در پیچه؟ اگه من طراح این خونه پیدا کردم، کلی ازش تشکر میکنم به خاطر هزار تویی که ساخته.

سلامی بلند دادم که به غیر از آریا، بقیه با کمی مکث جواب دادن. مستقیم به سمت میز رفتم، صندلی کناری زیبا رو بیرون کشیدمو نشستم. نگاه متعجب و کنجکاو آریا روی لباسام، به گردش دراومد و بعدش به لبخندم رسید. مستقیم نگاهش نمیکردم اما متوجه در هم شدن اخماش شدم. حتما باخودش فکر میکرد، من اهل اعتصاب و ازین برنامه هام، اما هنوز مریمو نشناخته بود.

لبخندمو عریضتر کردم به چشمای آریا چشم دوختم، آریا هم برای خالی نبودن عریضه یه پوزخندی زدو مشغول مالیدن کره به روی نان شد. چنان با حرص اینکارو میکرد که خندم گرفت. پری لقمه ای به دست آریا داد: مریم جون چرا حجاب گرفتی؟

جون گفتنش از صدتا فحش بدتر بود، لقمه ی توی دهنمو قورت دادم: اینجا امنیت ندارم، برای همین مجبور شدم حجاب بگیرم

زیبا با تمسخر خندید: نکنه منظورت آریا جانه؟

ابرویی بالا انداختم: نه ایشون محرمند، منظورم مش رحیم بود. داشتم میومدم پایین. دیدمشون.

زیبا چشم گشاد کرد: بیخیال مریم اونکه سنی ازش گذشته. یکم اپن مایند باش.

یه نگاهی به لباس خودشو پری انداختم. اگه اینا رو نمی پوشیدن که بهتر بود. متوجه نگاه منتظر آریا بودم. با حوصله عسلو روی کره ریختمو خنده ای روی لبام نشوندم: عزیزم من اینطور لباس پوشیدنو ترجیح میدم.

پری نیشخندی زد: زیبا جان ولشون کن اینا مال عهد قجرن.

باید عصبی میشدم، باید بهم برمیخورد، اما این چیزی بود که همیشه شنیده بودم. از طرف کسایی که فکر میکردن بافرهنگن، از اطرافیان، دوستانم، توی کوچه خیابون، پس برام عادی شده بود. اما سکوت هم جایز نبود، نمیتونستم ساکت بمونم و جوابشونو ندم. لبخندی زدمو گفتم: اما فکر کنم شما از دوران پارینه سنگی هستید.

پری و زیبا دوتاشون تکرار کردن: پارینه سنگی؟

نگاهشون سوالی شد، خندم گرفته بود، اما سعی کردم خندمو کنترل کنم: ای بابا . پارینه سنگی دیگه. همون دوره که لباس نداشتن مجبور بودن با برگو اینا خودشونو بیوشونن. البته بعضی مواقع اونایی که خیلی زرنگ بودن یه پوستی چیزی پیدا میکردنو از اون لباس میساختن.

یه نگاه به لباساشون انداختم و گفتم : هوم... شبیه مدل لباسای شما. آریا نتونست خودشو کنترل کنه و بلند خندید. هر سه تا مون متعجب به آریا چشم دوخته بودیم. من معلوم الحال بودم اما از نگاه متعجب پری و زیبا شگفت زده شده بودم. یعنی خنده های آریا اینقدر نایاب بود؟

نباید میگفتم، اما نتونستم جلوی زبونمو بگیرم: نمردیمو یه خنده از این کروکدیل دیدیم. نگاه آریا برزخی شد. دستاش مشتی شد که به روی میز فرود اومد. نیمی از ظرفهایی که روی میز چیده شده بود، به پایین ریخت و شکست. صدای جیغ خفه ای از پری و زیبا شنیدم. از بین دندونای قفل شده گفتم: جرئت داری دوباره بگو.

باید قائله رو میخوابوندم اما اینکارو نکردم. میتونستم با کمی زخم زبون زدن، کمی از جراحی که دیشب بهم وارد کرده بودو جبران کنم. شیر شدم، خم شدم به سمتش، چشمامو توی چشمای وحشیش تابوندمو گفتم: نکنه گوشات عیب پیدا کرده؟ شما که گوشات خیلی تیز بود. میتونم دوباره تکرار کنم. به یه شیوه دیگه میگم. شما اینقدر گند اخلاقید که از یه خندتون باید تعجب کرد. جوابش تو دهنی محکمی بود به روی لبام. دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد، اما کوتاه نیومدم، ایستادم، لبامو با درد به حرکت درآوردم: آریا خان شنیدن حرف حق برای بعضیا خیلی سخته. اما من گفتم تا فکر نکنی همه مثل اینا

به سمت زیبا و پری که هنوز ترس توی چهره اشون مشخص بود، اشاره کردم و ادامه دادم: ساکت میمونند و چیزی بهت نمیگند. البته حق دارند اینقدر زهر چشم ازشون گرفتی که مثل موش شدن دستمو به سینه ام زدمو تاکید می کنم: اما من مریمم . بیدی نیستم به این بادا بلرزم. حقیقتو میگم، نه از تو میترسم ، نه از اخمات، نه از کتک زدنت.

پشت کردم به نگاه متعجب و خمشگین آریا. زینب خانمو که حتما با شنیدن صداها اومده بود، کنار زدمو از آشپزخونه خارج شدم.

آریا

حرص و خشم تموم وجودمو گرفته بود. با زدن حرفای آخرش جری تر شده بودم. حتی با ضربه ای هم که به صورتش زدم ساکت نشد و دوباره با حرفاش آتیشم زد. چرا من همیشه جلوی این دختر کم میاوردم؟ چرا اونقدر نزدمش تا صدای سگ بده؟ چرا با حرفاش خشکم میزدو بعدش حرص میخوردم. دستمو زدم زیر میز و برش گردوندم. حتی صدای شکسته شدن ظرفا هم بهم آرامش

نداد. صدای گریه زیبا و پری اعصابمو خرد کرده بود. چرا مریم هم مثل این دوتا از من نمیترسید؟ چرا مریم اینقدر گستاخ بود؟ فریادی سرشون زدم: چرا اینقدر زر زر میکنید؟ برید توی اتاقتون. تلافی مریمو سر اونها در آوردم، اما بازهم آروم نشدم. باید میرفتم و مریمو میزدم تا آروم میشدم، تنها راه حلش همین بود. پله ها رو بالا رفتم به اتاق مریم که رسیدم، گوشیم زنگ خورد. لعنتی، به نام شهاب که روی گوشی خودنمایی میکرد نگاهی کردم و جواب دادم: بله. شهاب پرسید: امروز میای شرکت؟ با رئیس شرکت تابان، امروز قرار ملاقات داریم. میدونی که کلید شده حتما خودت باید باشی. منو قبول نداره.

نفس عمیقی کشیدم. نمیتونستم به خاطر مریم روی کارم ریسک کنم. باید امروزو بیخیالش میشدم. داخل اتاقم رفتم. نگاهمو به در اتاق مریم دوختم. بدون اینکه در بین اتاقامونو باز کنم، مشتی محکم به روی در کوبیدم و گفتم: فکر نکن میتونی در امان باشی. حیف که الان باید برم شرکت و گرنه یه جای سالم روی تنت نمیداشتم.

مریم

با صدای مشتی که به در کوبیده شد، بالا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. صدای فریادش باعث شد، تنم بلرزه. اما خدا رو شکر بخیر گذشت و از تسویه حساب منصرف شد. نفس راحتی کشیدم. روبروی آینه ایستادم و به لبهای متورمم نگاه کردم. لبخندی زدم از طوفانی که به پا کردم، لبخند زدن همانا و در هم شدن صورتم از درد همانا، اما می ارزید.

منتظر موندم تا آریا از خونه بیرون بره. از پشت پنجره تو اتاقم بیرون رفتنشو نگاه می کردم. و وقتی خروجشو از در دیدم، بال در آوردم و به پایین رفتم.

زینب خانم داشت ظرفای شکسته رو جمع میکرد. زیبا و پری هم هرکدومشون یه لیوان آب قند دستشون بود و داشتن همش میزدن. مثل اینکه خیلی ترسیدن. وقتی منو دیدن، اخماشونو تو هم کشیدن. خوب حق هم داشتن، من دلیل تموم این بی نظمی ها بودم، باید از دلشون در میاوردم، دوست نداشتم کسی از دستم ناراحت باشه، حتی اگه هووهم باشن. رفتم سمتشون و کنارشون ایستادم.

آروم گفتم: ببخشید. من نمیخواستم آریا شما رو دعوا کنه.

زیبا صورتشو ازم گردوند و حرفی نزد. آهی کشیدم: باور کنین من منظوری نداشتم.

پری با توپی پر جواب داد: یه روزه اومدی همش با دعوا گذشته. از بس نحسی. منو زیبا این همه وقته اینجا زندگی میکنیم، یه بار رو حرف آریا حرف نزدیم. اما تو تموم آرامش ما رو گرفتی.

زیبا جلو اومد: اگه دوستش نداشتی پس چرا باهاش اومدی؟ هان؟ ما دیوانه وار عاشقشیم. منتظریم یه گوشه چشمی بهمون نشون بده تا دنیا برامون بهشت بشه. اما تو همش باهاش دعوا میکنی، داری زندگی مارو هم نابود میکنی

نگاهشو به چشمام دوخت: میدونم عاشق قیافه ی جذابش شدی و حالا میبینی این مرد جذاب، کسی نیست که گولتو بخوره.

ناراحت شدم از این همه بی انصافی، با صدای آرومی جواب دادم: مجبور شدم که باهاش ازدواج کنم. وگرنه، هیچکدوممون به همدیگه علاقه ای نداریم. حتی میتونم بگم از هم متنفریم.

پری پوزخندی زد، دست به کمر گفت: هه مجبور شدی؟ برای من فیلم بازی نکن. حتما میخوای بگی چند شب تو اصفهان باهاش خوابیده. گفتی میام تو این خونه و خانمی میکنم و بعدش هم یه بچه رو به بیخ ریش آریا میبندم و تموم عمرمو تو ناز و نعمت میمونم. اما هیچکدوم از این کارا فایده ای نداره چون آریا عقیمه.

حرفش برام خیلی سنگین بود. اما کلمه آخرش مثل اکو توی سرم میپیچید. عقیمه. عقیمه؟ معنی عقیم چیه؟ به کسی میگن که بچه دار نمیشه؟ یا شایدم معنی دیگه ای داشته باشه. گیج نگاهشون میکردم، پس تموم اون آزمایشا الکی بود؟

زیبا آروم هولم داد: هان چیه نقشت رو شد؟ نکنه آریا بهت نگفته بود نمیتونه بچه دار بشه؟ تموم نقشه هات بهم ریخته؟

طاقت اینهمه تهمت و افترا رونداشتم، صدامو رو سرم انداختمو گفتم: حرف دهندو بفهم. مگه من دیوونه ام برای این دیوونه تور پهن کنم؟ من اگه بخاطر داداشم نبود، با آریا ازدواج نمیکردم.

پشتمو بهشون کردم به سمت زینب خانم رفتم تا کمکش کنم. خم شدمو چندتا از ظرفهای خورد شده رو جمع کنم: خانم شما زحمت نکشید. وظیفه منه که اینکارو انجام بدم. آقا بفهمه برام بد میشه. با حرص جوابشو دادم: همش میگین آقا، آقا. مگه آریا اینقدر ترس داره؟ جواب آقاتونو من میدم.

زینب خانم لب گزید: خانم برامون دردسر درست نکنید. خواهش میکنم دست به اینا نزنید.

عصبی از این موقعیت پیش اومده، دوباره راست شدم. با حرص پامو به زمین کوبیدم و راه اتاقمو پیش گرفتم. دیوونم کردن از بس از این آریا میترسند. مگه یه نفر اینقدر باعث ترس میشه؟ آره از

حق نگذریم وقتی عصبی میشه، خیلی ترسناک میشه. خب بابا شما هم یه جربزه ای ازخودتون نشون بدین. از بس نازشو کشیدین اینقدر عقده ای شده. با حرص لگدی روانه در اتاق آریا کردم به اتاقم پناه بردم.

درو پشت سرم بستمو تکیمو دادم به در. هنوزم عصبی بودم از رفتار زیبا و پریناز، هنوزم گیج بودم از حرفایی که شنیدم، هنوزم نمیتونستم باور کنم آریا بچه دار نمیشه.

به اتاقی که تنها پناهگاه من شده بود، نگاه کردم. اتاقی با ست آبی روشن و سفید. دوستش داشتم، توی این اتاق احساس آرامش میکردم. وارد اتاق که میشدی اولین چیزی که جلب توجه میکرد، تخت دونفره ای بود که زیر پنجره قرار داشت. یه تخت با چوب سفید و روتختی آبی. دو طرف تخت میز عسلی های سفید قرار داشتن. یه آبازور خوشگل هم روی یکی از میز عسلی ها بود. دیوارها پوشیده شده بود از کاغذدیواری سفید با گلهای برجسته ی آبی. سمت چپ اتاق حمام و دستشویی بود. و کنار اون هم میز آرایش و کمدلباس. یک مبل دو نفره چرم هم کنار در ورودی بود که روش دو تا کوسن آبی جا خوش کرده بود. سمت راست اتاق هم یه تابلو چند تیکه ی گلهای رز بود و در آخر، اون در، در اتصال بین منو آریا. چقدر ناراحت بودم از وجود این در که ورود به حریم شخصیمو برای آریا راحت تر میکرد. دست از نگاه کردن به اتاقم کشیدم و به سمت چمدون های گوشه اتاق رفتم تا لباسا و وسایلمو جا ساز کنم.

اول از همه چمدون لباسامو باز کردم. از اونجایی که حدس میزدم که ورود آقایون به این خونه آزاده و ممکنه هر لحظه یه نامحرم وارد بشه، پس لباسهای پوشیده و بلندمو باید دم دست می گذاشتم. تمومشونو به آویز لباس وصل میکردمو و با شلوار ستشون داخل کمد قدی می گذاشتم. اینطوری دسترسی بهشون راحت تر بود و سریعتر هم میتونستم انتخابشون کنم. بعد رفتم سراغ لباسهای راحتی، تاپ و شلوارکا و دامنایی که با بچه ها خریده بودم. تاشون میکردمو توی کشوی میز توالت می گذاشتم. صدای در باعث شد دست از کار بکشم و بفرماییدی بگم.

زینب خانم جلوی در ایستاد: خانم ناهار آماده است میاین پایین یا براتون بیارم توی اتاقتون میل کنید.

بلند شدمو رو بروش ایستادم: زینب خانم، میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

با چرب زبونی گفت: خواهش میکنم خانم شما امر بفرمایید.

لب خشکیده امو با زبون تر کردم و گفتم: میشه منو خانم صدا نکنی؟

با دستای تپش روی صورتش زد: وای خانم مگه میشه؟ آقا ناراحت میشند.
کلافه نفسمو بیرون دادمو گفتم: خب وقتی که خودمون تنها هستیم مریم صدام کنید و وقتی آریا هستش هرجوری دوست دارید صدام کنید. باشه؟
دستاشو توی هم پیچید و جواب داد: چی بگم والا؟
شیطون نگاهش کردم و گفتم: بگین چشم.
نگاهی به چشمای شیطونم کرد: فقط وقتایی که آقا نیستن.
خنده ای کردم و گفتم: آقربون آدم حرف گوش کن. بریم ناهار بخوریم.
باهاش هم قدم شدم و گفتم: آریا هم اومده؟
زیر لب گفت: وای خانم چرا میگین آریا؟ یه جانی نمیدونم عزیزی چیزی هم اسمشون اضافه کنید.
اینطوری ناراحت میشند. رفت و امدشون مشخص نیست بعضی وقتا میان بعضی وقتا هم نه.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آریا خانم نه، ثانیاً شوهرمه دوست دارم اینطوری صداش کنم.
لبی گزید و جلوتر از من از پله ها پایین رفت. زیبا و پری زودتر از من سر میز نشسته بودند. صندلی روبرویشونو بیرون کشیدم و نشستم. ناهار چند مدل غذا بود. هم مرغ پخته بودند و هم قورمه سبزی. کمی برنج کشیدم و بدون توجه به زیبا و پری و نگاه خیرشون مشغول خوردن شدم. بعضی وقتا لازمه که آدم بد بشه، مغرور بشه، به افرادی که کوچیکش کردن، بی توجهی نشون بده، تا حساب کار دستشون بیاد و من همینکارو کردم. مثل اینکه سکوت من روی اونها هم اثر گذاشته بود و اونها هم در سکوت ناهار میخوردند. البته شاید این عادتشون بوده. بعد از ناهار از زینب خانم تشکر کردم و باز هم به اتاقم رفتم.

آریا

قراردادو امضا کردیم. طراحی سایت یکی از شرکتهای معتبرو بر عهده گرفتیم. و علاوه بر اون قرار شد، کل سیستم نرم افزاری شرکتو بر اساس استانداردهای جدید برنامه ریزی کنیم.
شرکت تابان یکی از شرکت هایی بود که به رشد و پیشرفت شرکت ما کمک میکرد. البته شرکت ما یکی از بهترین و معروفترین شرکتهای کامپیوتری بود ولی با اینحال این پروژه از پروژه هایی بود که باید از چنگ رقیبامون بیرون میکشیدیم، و موفق شدیم. این پروژه برای ما سکوی پرتاب محسوب میشد و شهرت مارو بین شرکتهای داخلی و خارجی بیشتر میکرد.

آقای صادقی، رئیس شرکت تابان، در حالی که از امضای این قرارداد خیلی خوشحال به نظر میرسید، رو به من گفت: آقای ارجمند، امیدوارم این پروژه با موفقیت انجام بشه و برای هردومون سود داشته باشه.

با اخم سری تکون دادم: مطمئن باشید که پروژه موفق خواهد بود.

صادقی تایید کرد: با جدیتی که از شما در محیط کار دیدم، مطمئن شدم بهترین شرکتو برای این کار انتخاب کردم. افتخار میدین به خاطر این قرارداد یه جشن ساده ای بگیریم. یه رستوران نزدیکی شرکتتون دیدم، بدم نمیاد یه مهمونی کوچیک اونجا با هم داشته باشیم.

با وجود اینکه اصلا علاقه ای به این مهمونی ها نداشتم اما مجبور بودم که باهاشون کنار بیام، پس درحین بلند شدن گفتم: اختیار دارین آقای صادقی، درخدمت شما بودن باعث افتخار منه.

تموم مدت صرف ناهار درمورد پروژه و شرایطش و نحوه انجامش صحبت میکردیم. البته من بیشتر شنونده بودم و شهاب از طرف من حرف میزد. بیشتر از این حوصله نداشتم، دلم میخواست هر چه زودتر این مهمونی مسخره تموم میشد تا به خونه برگردم و دراولین فرصت مریمو تنبیه کنم. حضور مریم و سرکشی هاش انگیزه ای پیدا شده بود برای زندگی بهتر.

بلاخره از رستوران دل کندند. تا دم در همراهیشون کردم. کمی که از هم فاصله گرفتیم، نفس خستم و بیرون دادمو رو به شهاب گفتم: چقدر پرچونه بودند، دیوونه م کردن بس حرف زدن. سوار شو برسونمت شرکت.

شهاب ایستاد: چقدر هم تو به حرفشون گوش دادی. تا شرکت راهی نیست پیاده میرم.

دزدگیر ماشینو زدم: با من تعارف نداشته باش. مسیرمه تو رو میرسونمو خودم میرم خونه.

شهاب خنده ی کوتاهی کرد: ای بابا تو که همین یکی دو ساعت پیش اومدی، هنوز نیومده میخوای بری؟

کلافه سوییچو توی دستم چرخوندم: شهاب میدونی تنها کسی که مورد اعتمادمه تویی. تورو به عنوان مشاور و مدیر داخلی انتخاب کردم تا خودم مجبور نشم همش پیام شرکت. پس منو مؤاخذه نکن کی میام و کی میرم.

شهاب اخلاق من دستش اومده بود سری تکون داد و سوار ماشین شد. بعد از کمی سکوت گفت: آریا من خیلی خوشحالم که بهم اعتماد داری. اما بعضی مواقع حضور خودت توی شرکت الزامیه، نمونش همین امروز.

میدونستم نگران شرکت و بیشتر نگران منه، این همه مسئولیت پذیریش برام قابل احترام بود. لبخندی زدم: میدونم که لازمه. اما خودت خبر داری چقدر از کار کردن متنفرم. در ضمن تا زمانی که تو توی شرکت هستی مطمئنم همه کارا خوب پیش میره. جلوی شرکت توقف کردم: من همه جوهره بهت اطمینان دارم. هر کاری لازمه، خودت انجام بده، اگه احيانا حضور من واجب بود، خبرم کن.

مریم

لباسارو مرتب کرده بودم و مشغول جابجایی کتابا شدم. تنها جایی که فعلا به عنوان کتابخانه میتونستم ازش استفاده کنم، طاقچه کنار پنجره بود. اینطوری بهتر هم بود، شبها قبل از خواب به راحتی کتابی برمیداشتم و روی تخت دراز میکشیدم و میخوندم. ساک مخصوص کتابامو روی تخت گذاشتم و خودم روی تخت پشت به در اصلی زانو زدمو و کتابها رو جاسازی میکردم. البته اول یه چند ورقی ازش میخوندم و بعد از دل کندن ازشون اونا را میذاشتم روی طاقچه. گوشیم به صدا دراومد. به سمتش هجوم بردم و بدون نگاه کردن به شماره اش وصلش کردم. هرکسی که منو برای چند لحظه از حال و هوای این خونه دور بکنه، غنیمته.

صدای شاد نازنین باعث شد من هم شاد بشم: سلام عروس خانوم. خوبی عزیزم ؟ از اونجا که مطمئن بودم این مکالمه به این زودیها تموم نمیشه، گوشیمو روی بلندگو گذاشتم و همزمان با جابجایی کتابها باهاش حرف زدم: سلام، مرسی فدات تو خوبی؟ نازنین خنده ای کرد: من خوبم همه هم خوبن برو سر اصل ماجرا. وای که من چقدر این دختری دوست داشتم: چی میگی ؟ کدوم ماجرا؟ نازنین با جدیت گفت: زود تند سریع تموم ماقوع را تعریف کن. بلند خندیدم: ماقوعو از کجات آوردی؟ خنده ی ریزی کرد: حالا از هر جا آورده باشم. جاده خاکی نزن، تعریف کن. کتابی که توی دستم بودو کنار کتاب دیابلو گذاشتم: وای نازی نمیدونی دو تا هوو دارم مثل هلو. فقط یکم دیرجوشن. یکم طول میکشه تا بپزن. نازنین جیغی زد: وای راست میگی؟ واقعا؟ آریا برا خودش حرمسرا درست کرده؟ به لفظ حرمسرا خندیدم: ای میشه گفت یه حرمسرای کوچیک. هومی کشید: خونه و زندگیش چه طوره؟ میتونه خرج سه سر عائله رو بده؟

باز هم یه خنده دیگه: وای نازنین امروز لغت نامه دهخدا خوندی؟

نازنین با حرص جواب داد: ای بابا مریم تو چیکار به این کلمه های من داری؟ اصل ماجرا رو دریاب. لبخندی از این همه انرژی نازنین روی لبم نشست: خوب از اون چیزی که فکرشو میکنی پولدارتره. یه جورایی میتونه یه حرمسرا به اندازه بیست نفر درست کنه.

نازنین جیغی زد: وای جون من؟ میشه آدرسشو بگی منم پیام اونجا؟ بالاخره یه نفعهایی هم داره. فکری کردم. فعلا که برای من فقط دردسر بوده و بس. با تمسخر جواب دادم: آره خیلی.

نازنین با زرنگی گفت: مریم منو نیپچون. راستی یادم اومد، دیشب خوش گذشت؟ کتابی که میخواستم بذارمش از دستم افتاد. از فکر دیشب اخمام توی هم رفت. چه شب نحسی بود. نازنین با شیطننت گفت: کجا رفتی مریم؟ رفتی تو فاز دیشبتون؟ پوزخندی به این حرف نازنین زدم. اما نباید میذاشتم اون بفهمه که به دنبالش بقیه هم میفهمیدن. نمیخواستم حداقل ارزش خودمو پایین بیارم: سوال بعدی نازنین صداشو لوس کرد: ا مریم اذیت نکن دیگه. بگو دیگه. اصلا همشو مو به مو تعریف کن. چشمم گرد شد از اینهمه وقاحت نازنین: بعدی.

آریا

ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم. نگاهی به پنجره اتاق مریم انداختم. از پشت پرده سایه ای حرکت میکرد. پله ها رو بالا رفتم به محض ورودم زیبا و پری شروع کردند. بی حوصله کنارشون زدم و رو بهشون پرسیدم: مریم کجاست؟

یکم به هم دیگه نگاه کردن و زیبا جواب داد: خانم قهر کرده الان تو اتاقش اعتصاب کرده. پوزخندی روی لبم نشست هم از حسادت های زیبا و هم از اینکه مریم با همه سر ناسازگاری داره. به سمت پله ها رفتم و سریع ازشون بالا اومدم. وارد اتاقم شدم و به سمت در مشترکمون رفتم. دستمو به طرف دستگیره بردم که صدای خنده مریم مانعی برای باز کردن در شد. متعجب از این خنده به در نزدیکتر شدم و گوش دادم.

مریم با عشوه گفت: عشق من قهر نکن دیگه.

پوزخندی روی لبم نشست. تلخ مثل همیشه. دستام مشت شد. یعنی ممکنه مریم هم مثل بقیه باشه؟ مگه شک داری؟ اونم یه دختره مثل تموم هم جنساش.

درو به آرومی باز کردم. جوری که کمترین صدا هم نداشته باشه. باید مچشو میگرفتم. مریم روی تخت به سمت پنجره نشسته بود. موهای بلندش دورش پخش شده بود. روی تخت پر بود از کتابهای جورواجور. تموم حواسشو داده بود به شخص پشت گوشی و داشت قربون صدقه اش میرفت. اصلا متوجه ورود من نشد. به چهارچوب در تکیه زدمو به حرفاش گوش دادم.

مریم خم شد به سمت پنجره: جون من دیگه. خوب چرا قهر میکنی؟ من که چیزی نگفتم. حالم ازش بهم خورد. فقط جلوی من خودشو میگیره. فقط مقابل من شیر میشه. وگرنه... صدای نازکی که از گوشی بیرون اومد مانع ادامه فکرام شد و خط بطلانی شد به روی همشون: باشه اینبارو از گناهت چشم پوشی میکنم.

مریم خنده ای کرد: نازنین البته دروغم نمیگما. تو که روزای عادی دانشگاهو دودره میکردی و با بی افات بیرون میرفتی حالا چی شده که با النگ و دولنگ پاشدی رفتی دانشگاه؟ از سرتقیش گوشه لبم بالا اومد، ولی سریع پاک شد: وای مریم عجب گیری دادیا. خب تو که میدونی صبا هر کاری میکنه تا تنها دانشگاه نره. از مهمونی چای و کیک گرفته تا رستوران. مریم قهقهه بلندی زد: شما هم شکم پرست. خوب حالا تعریف کن چیکارا کردین؟ این صبا بلاگرفته پروژه اشو تحویل داد یا نه؟

نازنین با هیجان گفت: آره خدا رو شکر. اما مهمتر از اون بگو کیو دیدیم. مریم دست از کار کشید ولی برنگشت: کیو دیدین؟ نکنه استاد کریمی؟ نازنین نچی گفت: ای بابا مریم تو دست از این کریمی بدبخت بر نمیداری؟ مریم کتابیو که توی طاقچه گذاشته بود جابجا کرد: خوب تو سوژه بهتر از کریمی پیدا میکنی؟ نازنین خنده ریزی کرد: نه خدایی. ولی نه بنده خدا تا مارو دید راهشو کج کرد و یه سمت دیگه رفت.

مشکوک شده بودم به این استاد کذایی. نکنه مریم عاشق استادشه؟ مریم صداشو بلند کرد: من موندم دانشگاه تموم شده چرا همه اونجا تلپن؟ حالا کیو دیدی؟ نازنین با لحنی مرموز گفت: امروز روز تحویل پروژه برا شاگرد تنبلا بوده. عاشق دلخسته گرامی. بهروز صدیقی.

آریا

اخمی روی پیشونیم نشست، اما مریم فقط سکوت کرده بود، پس مریمم آره؟ لبخندی کج صورتمو پوشوند. صدای نازنین سکوتو شکست: مریم مردی؟

مریم با تلخی گفت: اینهمه آب و تاب دادی که بگی این صدیقی کچلو دیدی؟

نازنین نفسشو بیرون داد: پس هنوز زنده ای. نگو هیچی نمیگی داری فکر میکنی که چی به این آقای محترم بچسبونی. مریم وقتی ما رو دید اومد نزدیکمونو سراغتو ازمون گرفت. وقتی بهش گفتیم ازدواج کردی و رفتی تهران داغون شد. مریم راست میگم. شکستنشو با چشمام دیدم. میگفتش دروغ میگیم. ازمون خواست که شمارتو بهش بدیم.

مریم کتاب از دستش افتاد: نازنین شما که شماره ندادین بهش؟ هان؟

نازنین من منی کرد و گفت: ترجیح میدادیم خودت باهاش حرف بزنی.

مریم دستشو روی سرش گذاشت و فریاد زد: واقعا که. شما که میدونستید من حتی حاضر نیستم باهاش حرف بزنم. مگه نمیدونید که چند بار جواب منفی به خواستگاریهش دادم پس چرا؟

فکری به ذهنم رسید. الان بهترین فرصت بود برای جبران اتفاق صبح. به جای کتک زدن میشد یه جور دیگه تنبیهش کرد. میشد با یه تیر دونشون زد. تکیمو از در گرفتمو به سمت مریم گام برداشتم. متوجه حضورم شد و با مکث به من نگاه کرد. چهارمو جدی نشون دادم. توی نگاهش همه چیز دیده میشد، تعجب، خشم و کمی هم ترس. این ترس برام خوشایند بود و باعث شد که پوزخندم غلیظتر بشه.

مریم

با دیدنش ترسیدم، چهره ی همیشه جدیش، ترسناکتر از همیشه شده بود. از ترس قالب تهی کرده بودم. بیشتر از اینکه حرفامونو شنیده باشه، واهمه داشتم، البته من کار اشتباهی نکرده بودم، اما بازهم حس بدی تموم وجودمو گرفت. وقتی که پوزخند روی لبش بیشتر شد، مطمئن شدم حرفامونو شنیده. اول نگاهی به چشمای پراز وحشتم کردو بعد خیز برداشت به سمتم. خودمو کشیدم عقب، اما آریا به من کاری نداشت بلکه هدفش گوشیم بود. گوشيو توی دستش گرفت و به من خیره شد. صدای نازنین میومد: مریمم غلط کردم، حالا که اتفاقی نیفتاده، زنگ زد جواب نده یا شمارشو بذار توی بلک لیست.

چشمکی زد که ترسمو بیشتر کرد. اگه حرفی میزد بدبخت میشدم. نازنین یه اخلاق بدی داشت، وقتی که ناراحت میشد یا نگران چیزی بود، مغزش درست کار نمیکرد. به جای اینکه مشکلو حل کنه، پیچیده ترش میکرد. بلند شدم و به سمتش رفتم تا گوشو ازش پس بگیرم و خاموشش کنم که گوشو پشت کمرش برد و در همون حال گفت: نازنین خانم میفرمودید، بهروز جان قراره به مریم زنگ بزنه؟

نازنین هینی کشید و تموم دنیا آوارشد روی سرم. دهن باز کردم تا به نازنین بگم قطع کنه ولی با سیلی ای محکمی که بهم زد روی تخت پرت شدم. آخ خفیفی گفتم، صدای گریه نازنین بلند شد: آقای آریا به خدا مریم ازین ماجرا بیخبر بوده. من اشتباه کردم و شماره رو به آقای صدیقی دادم. کاری به مریم نداشته باشین.

یه سمت صورتم بی حس شده بود، به سختی دهن باز کردم و گفتم: نازنین جان گوشو قطع کن، خودم بهت زنگ میزنم.

آریا چشم غره ای بهم رفت: من یه راه حل خیلی ساده دارم. از امروز حق ندارین به مریم زنگ بزنید. البته اگه هم تماس بگیرین، فرقی نمیکنه، چونکه بلافاصله بعد از تموم شدن این مکالمه گوشو مریمو خاموش میکنم. بهتره بیشتر از این مزاحم زندگی من نشین. چونکه تنها کسی که این وسط آسیب میبینه مریمه. مریم بخاطر اشتباه شما، تنبیه میشه، دیگه حق نداره با شما یا خونوادش در تماس باشه.

آریا لبخندی کج بهم زد و گوشو قطع کرد. جای سیلی ای که بهم زده بود میسوخت اما بدتر از همه، تنهایی بود که بهم تحمیل شد. آریا حق نداشت، اینجوری تلافی کنه. آریا

مریم با چشمایی بسته روی تخت نشسته بود. سرشو پایین انداخته بود. صورتش در هم بود، شاید به خاطر سیلی، شاید بخاطر بلایی که سرش آوردم. نگاهمو ازش گرفتم و قدم برداشتم تا برم داخل اتاقم. هنوز قدمو برنداشته بودم که صداش متوقفم کرد: چرا؟

اهل جواب پس دادن نبودم، بی اهمیت به سوالش یه گام دیگه برداشتم که اینبار دستمو گرفت: جواب منو ندادی. چرا و به چه حقی با دوستم اینطور حرف زدی؟

باید بهش میگفتم، وجود دوستان و خونوادش، نقشه ی منو خراب میکرد؟ باید میگفتم تنهایی مریم، برای پیش بردن هدفم برام مناسب تر بود؟ به سمتش برگشتم، چشمای درشتشو توی چشمم

دوخته بود و منتظر پاسخ بود. اخمهای تو همش، نشون دهنده ی عصبانیت بیش از حدش بود. ساکت بهم زل زده بود. دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم: لازم نمیبینم جواب پس بدم. نفس عصبیشو بیرون فرستاد و با تحکم گفت: این جواب من نبود. آریا این طرز صحبت باعث میشه، نازنین زنگ بزنه به بابا و مامانم، من میشناسمش، الان همه رو نگران میکنه. دستشو به سمتم گرفت: گوشیمو بده تا گندی که زدی پاک کنم.

چشم تابوندم و بی توجه بهش به سمت در رفتم. سریع اومد تو دهنه در ایستاد. عجب کنه ای بود. واقعا دلش کتک میخواست، با دستم کنارش زدم ولی دوباره راهمو سد کرد: فکر نکن میتونی با این رفتارات منو منصرف کنی. گوشیمو بده.

دیگه از حد گذرونده بود، پس فریاد زدم: گوششو میخوای چیکار؟ هان؟ میخوای زنگ بزنی به اون پسر ی حرومزاده؟ همون که به قول نازنین شیدای شماست؟ حتما یه چیزی ازت دیده که الان اینطوری

انگشت اشاره اشو جلوم تکون داد: مگه تو با چشمای خودت منو با بقیه دیدی؟ یا از بقیه شنیدی که من هرز میپریم؟ مطمئنم مکالمه منو نازنینو کامل شنیدی. پس قضاوت بیجا نکن. خوشم نمیاد کسی ندونسته بهم تهمت بزنه.

خون جلوی چشممو گرفت، دستمو بالا بردم تا به یه روش دیگه ساکتش کنم، در اصل میخواستم بترسونمش وقتی که دیدم محکم سرجاش ایستاده و بهم نگاه میکنه، محکم به صورتش کوبیدم. با ضربه ای که بهش زدم یکم به سمت چپ خم شدو موهایش صورتشو پوشوند.

مریم

دستم رو صورتم گذاشته بودم. خیلی درد میکرد، اما بیشتر از صورتم قلبم درد میکرد. دلشوره گرفته بودم. میدونستم نازنین تا الان عالمو آدمو خبردار کرده. مطمئن بودم که مامانو بابا خیلی نگرانند. شاید تند رفته بودم، شاید حق با آریا بود که حساس شده، شاید طرز رفتار من درست نبود، برای آخرین بار تلاشمو کردم: آریا گوشیمو بده، با مامانو بابام حرف بزنم، بعدش هرچی تو بگی. اصلا دست خودت باشه، هر موقع اجازه بدی بهشون زنگ میزنم، فقط نگران مامانم.

جوابش کفریم کرد: برام مهم نیست. وقتی که دخترشون ازدواج میکنه، باید پی این چیزا رو به خودشون بمالن.

انگار از سنگ ساخته بودنش، این همه بی رحمی، این همه بی انصافی، اذیتم میکرد. چقدر احمق بودم که راضی شدم با این روانی ازدواج کنم. میدونستم کوتاه نیامد، پس حداقل نباید نقطه ضعف دستش میدادم. اگه میفهمید من روی خونوادم حساسم شاید هرروز به بهونه ای منو تحت فشار قرار میداد. پس باید به یه روش دیگه باهاش مقابله میکردم. با سنگینی نگاهش لبخندی روی لبم نشست.

سرمو بالا آوردم و با همون لبخند نگاهش کردم، چند ثانیه توی چشمش تعجب نشست. لبخندم پررنگتر شد، شونه ای بالا انداختم: آره راست میگی، کار از کار گذشته، خیالی نیست. بالاخره مامانو بابام کنار میان.

رگ گردنش در حال انفجار بود. مشخص بود از این حالت عصبیه. پس درست حدس زدم، نقطه ضعفش چیه، بی خیالی من عصبیش میکرد. خنده های من دیوونه اش میکرد.

آریا

خیلی جلوی خودمو گرفته بودم تا نکشمش. بازو شو گرفتمو از دهنه در کنارش زدم و در بینمونو بستم و قفلش کردم. گوشیشو روی میز پرت کردم. عصبانی بودم، از خنده هاش، از آرامشش عصبی شده بودم. باید یه جوری خودمو آروم میکردم. سیگارمو روشن کردم. با صدای بلند پریو صدا کردم. به یه دقیقه نکشید که درو زد و نگران وارد شد. لبه تختم نشستم.

پری یه قدم نزدیک شد: آریا جان کاری داشتی؟

با سرم بهش فهموندم بیاد نزدیکتر. ترسو میتونستم توی حرکاتش ببینم. چرا مریم کمی از این ترس و اطاعت پذیری نداشت؟ نزدیکم که شد دود سیگارمو توی صورتش پخش کردم و گفتم: نترس، فقط میخوام یکم تفریح کنیم.

به شیشه ای که روی میز پاتختی بود اشاره کردم: برام بریز. با گامهایی کنترل شده به سمتش رفت و کمی داخل جام ریخت. نزدیکم آمدو به دستم داد. با یه نفس همشو سرکشیدم. شیشه هنوز توی دستش بود. جامو بهش دادمو گفتم: پر کن.

چند تا پیک پشت سر هم خوردم، اما هنوز چشمای گستاخ مریم از توی ذهنم بیرون نرفته بود. حتی مستی هم ازم فراری بود. نشستن پری روی پامو احساس کردم. شاید اون میتونست کاری کنه که یکم آروم بشم، حتی اگه آرامشی که بهم میداد کاذب باشه. اونو روی پام جابجا کردم طوری که

صورتش روبروم قرار گرفت . دستمو پشت کمرش گذاشتمو به خودم فشردمش. دستشو لابلای موهام حرکت داد...

مریم

اونجوری که آریا از اتاقش پرتم کرد بیرون، مطمئن شدم فعلا آتش بسه. صدای بلند آریا که پری رو صدا کرد، تن منم لرزوند، چه برسه به اون دختر بیچاره. باید بعدا ازشون عذرخواهی کنم ، اگرچه امروز صبحم به قصد عذرخواهی رفتم ولی اونطور رفتار کردن.

نگاهی به کتابای پخش و پلا روی تخت انداختم، الان فرصت مرتب کردنشون نبود، باید فکری برای گندی که آریا زده بود میکردم باید یه جوری بهشون خبر بدمو از نگرانی بیرونشون بیارم. اگه به جای نازنین، صبا یا شکوه بودن، هیچ غصه ای نداشتم، اما نازنین...

چه خاکی باید به سرم میریختم، حتما تا الان مامانو بابا کلی نگران شدن. باید یه فکری میکردم. باید یه راهی پیدا میکردم تا بتونم با خونه تماس بگیرم. با تلفن خونه نمیتونستم تماس بگیرم، میترسیدم آریا بفهمه و یه دردسر جدید راه بندازه. کمی کلافه دور خودم تابیدم، شاید میتونستم از زیبا یا پری کمک بگیرم. پری که مشغول بود، پس فقط زیبا میموند.

سریع موهامو بستم. یه شال رو سرم انداختمو از اتاقم زدم بیرون. نگاه سرگردانمو به روی در اتاقا تابوندم. نمیدونستم اتاقش کدومه؟ شایدم پایین باشه. از بالای پله ها یه نگاه به سالن پایین انداختم، اما اونجا نبود. رفتم به سمت اولین در یکی دوبار آروم رو در زدم. چشمامو به در اتاق آریا دوخته بودم، نگران بودم یهو مثل جن حاضر بشه.

وقتی که جوابی نشنیدم، به سراغ در بعدی رفتم. انگشتمو خیلی آروم به در کوبیدم. جوابی نیومد، هیچ صدایی، داشتم از استرس میمردمو توی این خراب شده کسی به دادم نمیرسید.

یه بار دیگه دستمو بردم جلو تا به در بکوبم که یهو در باز شد. زیبا با وضعی آشفته درو باز کرد، قیافش داد میزد، خواب بوده. یه نگاه دیگه به اتاق آریا انداختم، خبری نبود، سرمو زیر انداختمو بدون تعارف وارد اتاق شدم. قیافش واقعا دیدنی شده بود، از پرویی من دهنش باز مونده بود.

زیبا با عصبانیت گفت: دوباره چیکار کردی؟ چرا مدام مزاحمت ایجاد میکنی؟ اون چه دعوایی بود راه انداخته بودی؟ چرا نمیزاری یه دقیقه آرامش داشته باشیم؟

به سمتش برگشتم، سرمو بالا آوردم، با دیدن صورتم هینی کشید: کار آریاست؟

سری تکنون دادم، دستی روی کبودی صورتم کشیدم: فعلا این مهم نیست، میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

زیبا ابرویی بالا انداخت: چی میخوای؟

دلشوره یه لحظه هم ولم نمیکرد: میشه با گوشت یه زنگ به خونمون بزنم؟

زیبا با تمسخر نگاهم کرد: یعنی اینقدر گدایی که گوشتی نداری؟

دندونامو به هم فشردم تا چیزی بهش نگم، آخ که چقدر بیچاره شده بودم. اگه احتیاج نداشتم، هیچ وقت منت کسیو نمیکشیدم. سرمو پایین انداختم تا غم تو چشمامو نبینه: آریا گوشیمو ازم گرفته، فقط یه تماس کوچولو، خونوادم نگرانند، قول میدم زود تمومش کنم.

با کمی شک نگاهم کرد، نمیدونم چی تو صورتم دید که با نگرانی گفت: اگه آریا بفهمه.

زود جواب دادم: نمیفهمه، قول میدم نزارم بفهمه.

گوشیشو از روی میز عسلی برداشتم به سمتم گرفتم: فقط زود تموم بشه نمیخوام تو دردسر بیفتم. اگرچه حضورت اینجا همش مایه دردسره.

قلبم فشرده شد، اگه مجبور نبودم. اگه دلم شور خونوادمو نمیزد هیچوقت حاضر نمیشدم این حقارتو تحمل کنم. گوشیمو از دستش گرفتمو شماره خونه رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای محسن توی گوشتی پیچید: بله؟

زبونم بند اومد، چیزی نمیتونستم بگم، آخ که چقدر دلتنگ صداش بودم، من هیچی نمیگفتمو به صدای الو الو گفتن محسن گوش میدادم.

از روی سکوت بود، یا از روی صدای نفسام که محسن گفت: مریم؟ خودتی؟

با خوشحالی جواب دادم: سلام داداشی.

حالا نوبت اون بود که سکوت کنه، تنها صدای نفسای عمیقش به گوش میرسید.

آروم صداش زدم: محسن؟

غمگین جواب داد: چرا اینکارو کردی مریم؟ هان؟ از وقتی رفتی دارم دیوونه میشم. هر لحظه اش برام مثل یه سال گذشته.

خداروشکر که نمیدونست به من چی گذشته. سعی کردم آرومش کنم: محسن جان ...

بدون توجه به من ادامه داد: امروز صبح وقتی محمد فهمید، بهای زنده بودنش چی بوده، زندانو به هم ریخته بود. میگفت چرا اینقدر بی غیرت بودم که گذاشتم تو اینجوری ازدواج کنی؟ میگفت مردنش می ارزید به این طرز زنده بودنش.

بغض توی گلومو قورت دادم: محسن، نمیتونستم تحمل کنم، باور کن نمیتونستم شما رو در اون حال ببینم، نمیتونستم محمدمو توی اون وضعیت ببینم.

سرمو بالا آوردمو به نگاه کنجکاو زیبا یه لبخند کم رمق زدم.

محسن فریاد زد: پس من چطور تحمل کنم؟ چطور میتونم تو روی فامیل نگاه کنم؟ از خودم بدم میاد. آخ کاش اینقدر سریع تصمیم نمیگرفتی.

اگه کنارش بودم، یه جوری آرومش میکردم: داداشم، من خودم خواستم. مگه بد شده، یه شوهر خوشگلم پیدا کردم.

چشمای زیبا گرد شد. چشمکی بهش زدم و به غرغر محسن گوش دادم: الان وقت شوخی نیست، چرا همه چیو به تمسخر میگیری؟

ریشه ی شالمو به بازی گرفتم: نمیدونی محمدمو کی آزاد میکنن؟

آهی کشید: امروز سعادت میگفت باید منتظر نظر دادگاه بمونیم. اما به احتمال زیاد یکی دوسالی باید تو زندان بمونه.

چقدر غم صداس اذیتم میکرد، با صدایی لرزون پرسید: اذیت میکنه؟

اسم نیاورد، اما فهمیدم چقدر دل دل کرده تا بپرسه. پوزخندی روی لبم نشست. سعی کردم با یه صدای شاد جوابشو بدم، نمیدونم چقدر موفق بودم: مگه جرئت میکنه؟ آریا شاید به ظاهر خشک باشه ولی واقعا با محبته.

محسن قانع نشد: جواب منو ندادی. اذیت میکنه؟

لبمو گزیدم. خدایا ببخش منو به خاطر دروغی که میگم، نگاهمو به زمین دوختم: نه. آریا باهام خیلی خوب رفتار میکنه.

نفس رها شده ی محسن نشون داد که دروغمو پذیرفته. چشمامو بالا آوردم نگاهم افتاد به چشمای آبی زیبا. سوالی نگاهم میکرد. بیخیال این نگاه پر سوال شدم و پرسیدم: مامانو بابا کجان؟

کمی راحت تر حرف میزد: مامان از صبح رفته امامزاده شاهزید. بابا میگفت مامان نذر کرده، رفته ادا کنه. هنوزم نیومده.

نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر که مامان نفهمیده. شایدم اصلا نازنین به خونه زنگ نزده. شاید یه بار مخش درست کار کرده.

صدای محسن منو از فکر بیرون کشید: بابا مریمه. میخواین باهاش حرف بزنید؟ مریم از من خداحافظ با بابا حرف بزن.

تموما گوش شدمو صداشو شنیدم: سلام دخترم خوبی؟

نگرانی صداشو حس کردم. تموم عمرمو باهاش سپری کرده بودمو میدونستم کی نگرانه .

بغض لعنتی گلومو فشار میداد. کاش میتونستم فریاد بزنم نه خوب نیستم. اصلا خوب نیستم. اما بازهم دروغ گفتم: سلام بابایی خودم . بله که خوبم. شما خوبین؟ دلم براتون یه ذره شده. کجا

بودین؟ محسن اینجا چیکار میکنه؟ مگه خودش خونه زندگی نداره هر روز اونجا پلاسه؟

بابا با خنده گفت: دختر یه لحظه امان بده. من رفته بودم حمام، محسنم مثل اینکه نون خریده، اومده چندتا برامون بذاره که تو زنگ زدی.

کمی مکث و بعدش جدی شد: مریم دوستت زنگ زده بود خونه یه چیزایی میگفت.

لبمو زیر دندونام کشیدم، خدایا منو ببخش که مجبورم مدام دروغ بگم: جدی؟ چی میگفت؟

صدای بابا دور شد، انگار داشت گوشو تو دستش جابجا میکرد: میگفت زنگ زده رو گوشیت داشته باهات حرف میزده، شوهرت اومده دعوا کرده و گوشو قطع کرده.

نفسی تازه کردو ادامه داد: از اونموقع که نازنین زنگ زده، مدام گوشیتو میگیرم خاموشه. خیلی نگران شدم. الان میخواستم زنگ بزنم به وکیل محمد شاید شماره آقای آریا رو داشته باشه، یه جوری باهاتون تماس بگیرم.

پس بیخود دلشوره نداشتم بیچاره بابا. چشمامو رو هم فشار دادم وراست و دروغ سر هم کردم: بابا نازنین همیشه پیاز داغ حرفاشو زیاد میکنه. میدونید چی شد؟ نازنین شماره ی منو به یکی از پسرهای کلاس داده. آریا فهمید یکم عصبی شد. با نازنین بد حرف زد. خب حق داره به غیرتش برخورده. تصمیم گرفتیم یه مدت گوشیم خاموش باشه، تا پسر دیگه مزاحمم نشه.

بابا انگار جون تازه پیدا کرده بود: جدی میگی مریم؟ وای که نمیدونی از ظهر تا حالا چقدر حرص خوردم. بابا شوهرت حق داره. مرد باید روی زنش غیرت داشته باشه. مریمم اگه دیدی بازهم مزاحم داری، به شوهرت بگو و خطتو عوض کن. نذار شوهرت بهت بی اعتماد بشه.

با خودم زمزمه کردم: آریا و غیرت؟

بابا با شک پرسید: مریم چیزی گفتی؟

نگاهمو به در انداختم. باید زودتر مکالمه رو تموم میکردم: نه با شما نبودم. بابا جان، من باید برم، به مامان سلام برسونید. خودم هر موقع تونستم باهاتون تماس میگیرم. خیلی دوستتون دارم.

صدای بابا رو با جان و دل گوش دادم: تو هم به شوهرت سلام برسون. برو به سلامت. مواظب خودت باش. خدانگهدارت باشه.

گوشیو قطع کردم و به طرف زیبا گرفتم: ممنون عزیزم.

زیبا اصلا هواسش به من نبود. صداش کردم: زیبا. زیبا خانوم. زیبا خوشگله.

فایده ای نداشت. دستمو جلوی صورتش تگون دادم، باز هم متوجه نشد، باید از روش خودم استفاده کنم، دهنمو بردم کنار گوششو بلند گفتم: سوسک

با ترس از جاش بلند شد و روی تخت ایستاد. با چشم به دنبال سوسک میگشت. دلمو گرفته بودم و میخندیدم. نگاهش که به من افتاد فهمید چه رکبی خورده، با چشمای خوشگلش برام خط و نشون کشید. دویدم به طرف درو گفتم: باور کن هرچی صدات کردم جواب ندادی. راه دیگه ای پیدا نکردم تا از هیروت بیرون بیارم. ترسیدم اونجا تلف شی.

زیبا از روی تخت پایین اومد: دختر احمق این جای تشکرت بود؟

با خنده درو باز کردم: از کمکت ممنون. جبران میکنم برات.

زیبا نزدیکم اومد و دستشو مشت کرد تا به حسابم برسه، مچ دستشو گرفتمو دستپاچه گفتم: جون هرکی دوست داری نزن. از صبح تا حالا اینقدر خوردم که میترسم رودل کنم.

لبخندی روی لبهاش نشست، سریع بل گرفتمو یه بوسه روی گونه اش کاشتم: الهی چقدر خوشگل میشی میخندی. ببخش دیگه.

سرمو کج کردم و با نگاه شیطونی گفتم: بخشیدی؟

خنده کوتاهی کرد: عجب رویی داری.

یه بوس دیگه رو لپش زدمو گفتم: بخشیدی دیگه؟ دوستیم با هم؟ به خدا گناه دارما.

سری تگون داد: تو که اینقدر خوب حرف میزنی، چرا کارت با آریا به دعوا میکشه؟

بار دیگه به سمت اتاق آریا نگاه کردم، با دیدن فردی که پشت در اتاقش گوش ایستاده بود، تعجب کردم. دستی روی سرم کشیدم تا از وجود شالم مطمئن بشم. متوجه من شد، دستشو روی بینیش گذاشت و از در فاصله گرفت.

طاقباز خوابیده بودم. پری با انگشت سبابه اش خطوط نامفهومی روی سینه ی برهنم میکشید . سرشو روی بازوم جابجا کردو گفت: عزیزم چرا یکم استراحت نمیکنی؟ چشمتو ببندو بخواب. جوابش فقط یه جمله بود: خسته نیستم.

اینبار نیم خیز شد، به سمتم خم شد: آریا جان از وقتی مریمو به این خونه آوردی، همش اعصابت بهم ریخته است. چرا ردش نمیکنی بره؟

باز هم منو به یاد اتاق کناری و مریم انداخت. چرا مریم یک لحظه هم دست از سرم بر نمیداشت. هم خودش، هم فکرش و هم حرفش همیشه و همه جا بود. چشمامو بستم وجدی جوابشو دادم: هر موقع خودم صلاح بدونم، میفرستمش بره. نیاز به دلسوزی شما نیست.

سکوتش نشون داد که ناراحت شده، دلگیرشدنش برام اهمیتی نداشت.

صدای بلند امیرو شنیدم که یک نفرو مخاطب خودش قرار داده بود. از شنیدن صدای همیشه پر انرژی لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. حتما با زیبا حرف میزد، مطمئن بودم اگه تا چند دقیقه ی دیگه از اتاق خارج نشم، بدون اجازه وارد اتاق میشه. سریع از روی تخت بلند شدم، تیشرت افتاده کنار تختو برداشتم و همینطور که تنم میکردم، به پری گفتم: تا وقتی امیر نرفته، بیرون نمیایی. لباساتم بپوش.

ملحفه رو از دورش باز کردو شروع به پوشیدن لباساش کرد، به سختی تونستم نگاهمو از بدن خوش فرمش بگیرم. به سمت آینه رفتم، کمی موهامو مرتب کردم. جای رژی که روی گونم مونده بود، پاک کردم به سمت در اتاق رفتم.

مریم

امیر با دیدن صورتم ناله و نفرینش بلند شد!ای وای آریا الهی دستت بشکنه چطور دلت اومد، دست روی مریم گلی بلند کنی.

خندم گرفته بود، مثل پیرزنای هفتاد ساله نفرین میکرد. در اتاق آریا باز شدو آریا بیرون اومد. امیر تغییر رویه داد: باید ضعیفه ها روکتک زد، تا یاد بگیرن زبونشونو کوتاه کنند.

چشمام گشاد شد از این همه تفاوت. یعنی حضور آریا اینقدر تاثیر داشت؟ صدای جدی آریا به گوشم رسید: امیر حرفتو عوض نکن، صداتو شنیدم چی میگفتی.

امیر بادی به غبغب انداخت: مگه دروغ میگم؟ ببین هنوز نیومده صورتشو چطور کبود کردی. حرکت دست امیر به سمت صورت منو شوکه کرد. قبل از اینکه دستش به صورتم برسه، به خودم اومدمو سرمو عقب کشیدم. محرمی گفتن نامحرمی گفتن اگه یه کم دیرتر جنبیده بودم که به گناهای امروزم، این قلمم اضافه میشد.

مطمئن بودم، از روی هم دردی و عادت اینکارو کرد. چون از وقتی شناختمش، به من نگاه بد نداشته، تموم مدت سعی کرده حریم رو حفظ کنه.

نگاه آریا به سمت برگشت، هنوزم با عصبانیت بهم نگاه میکرد، جوری نگاهم میکرد انگار ارث باباشو بالا کشیدم، انگار نه انگار که منو این همه اذیت کرده، تازه یه چیزیم طلبکار بود.

دست امیر روی هوا خشکیده بود، برای اینکه امیر به خودش بیاد و یه جوری از همدردی عمیقش تشکر کنم، دستمو رو کبودی صورتم گذاشتمو با چاشنی خنده گفتم: چیزی نیست، زود خوب میشه، تقصیر خودم بود.

امیر دستشو پس کشید و لابلای موهاش برد. آریا به سمتون اومد: از اینورا؟ راه گم کردی.

امیر نگاهشو به آریا دوخت: حوصلم تو خونه سر رفته بود، گفتم پیام دنبالت بریم بیرون.

آریا ابرویی بالا انداخت: ما دیروز از اصفهان برگشتیم. به این زودی حوصله ات سر رفت؟ چرا تلفن نزدی تا زودتر آماده بشم؟

دستی به پشت گردنش کشیدو مثل بچه هایی که مچشونو گرفتند، جواب داد: اگه زنگ میزدم که نمیفهمیدم مریم خانم زنده است یا مرده. تو هم که اطلاعات درست به آدم نمیدی.

رنگ آریا برگشت. چشمای عصبیشو به من دوخت. به من چه؟ چرا همه چیو گردن من مینداخت؟ دوست من حرفی میزنه، تقصیر منه، دوست خودش حرفی میزنه، تقصیر منه. اینقدر توی این مدت آشناییمون باهاش دعوا کرده بودم که میفهمیدم کی خشم اژدها میشه.

نگاهشو به سمت امیر برگردوند، مشخص بود که از امیر انتظار این حرفو نداشته. امیر در مقابل آریا جبهه گرفته بود. میترسیدم به خاطر من حرمت بین دوستا شکسته بشه. بدون هیچ فکری، انگشتمو دور بازوی آریا پیچوندم، رو به امیر گفتم: آقا امیر، منو آریا تازه الان با هم بی حساب شدیم.

امیر با تعجب نگاهم کرد، به چشمای خشمگین آریا چشم دوختم: ای بابا یادتون نیست؟ صفه؟ خب باید یه جایی آریا تلافی میکرد دیگه، میشه که بزنم و هیچی پس نگیرم؟ البته دعوای امروز تقصیر خودم بود، یکم شیطونی کردم، یکم اذیتش کردم، بعد انتظار دارین آریا ساکت بمونه؟

امیر خنده ای از روی اجبار سرداد: خب، انگار زیاد بینتون شکراب نیست. پس بلاخره تلافی کرد. چشمکی به نگاه سردرگم آریا زدم: اوهوم . فقط نامرد بدجور زد. باید سر فرصت اضافه اشو بهش برگردونم.

امیر دست آزاد آریا گرفتو به سمت خودش کشوندش. من هم بازو شو رها کردم: بیا بریم یکم دیگه اینجا وایسیم منو هم به جرم همکاری با تو میزنه.

هلهش داد به سمت اتاقو ادامه داد: من پایین منتظرتم . سه سوته آماده باش بریم دختر بازی. با زیبا و امیر به سالن پایین رفتیم. امیر بلافاصله روی یه مبل نشست و من هم روی مبل دونفره ای روبروی امیر نشستم. زیبا هم کنارم نشست. بعد از کمی سکوت امیر به حرف آمد: مریم خانم از خونواتون خبر دارید؟

لبخندی محو زدم: بله امروز باهاشون صحبت کردم. سری تکان داد و گفت: خیلی با آریا صحبت کردم که ماجرا به اینجا کشیده نشه، اما نشد، راستش از اول هم قصد آریا رضایت بود ولی یهو تصمیمش عوض شد.

نگاه متعجب و کنجکاو زیبا روغافلگیر کردم و لب زدم: بعدا برات تعریف میکنم. روبه امیر گفتم: شما در این مدت خیلی بهم لطف داشتین. قسمت منم اینجوری بوده. امیربدون هیچ ملاحظه ای پرسید: مریم خانم، آریا باهاتون بد رفتاری میکنه؟

هنگ کردم. نمیدونستم چی جوابشو بدم. بدون مقدمه یه همچین سوالی پرسید. خودش که میدونست آریا چه اخلاقی داره، میترسیدم بینشون به هم بخوره. از طرفی دوست نداشتم کسی توی زندگی خصوصی من دخالت کنه حتی از روی دلوپاسی. مشکلات منو آریا به ما مربوط میشد و نه فرد دیگه ای .

خیلی جدی جواب دادم: راستش امیرآقا ، میدونید که دو نفر با عقاید مختلف که با هم ازدواج میکنن، تا یه مدت با هم یه سری بگو مگوهای دارن. منو آریا هم ازیں قاعده مستثنی نیستیم. بخصوص با اون پیش زمینه ای که ما داشتیم، یکم طول میکشه منو آریا اخلاقای همو بشناسیم. خب ممکنه توی این مدت یه سری دعوای جزئی یا جدی داشته باشیم. به مرور زمان خوب میشه. با اومدن آریا دست از حرف زدن کشیدم. نمیتونم بگم جذاب نشده بود. پیرهن چهارخونه سبز و مشکی با شلوار کتون مشکی پوشیده بود. دکمه های اول لباسشو هم که مثل همیشه باز گذاشته بود تا سینه پهنش رو به نمایش بذاره. ترسیدم، ترسیدم دل ببندم، به کسی که دلو میشکونه.

چشمامو ازش گرفتمو به دستام دوختمشون. آریا پله ها رو با آرامش پایین اومد. شک نداشتم، حرفامونو با امیر شنیده. نگاهشو بین منو امیر تابوند، اما چیزی نگفت. امیر زیر پاهاشو نگاه کرد: چه عجب آماده شدی. زیرپام چمن سبز شد.

آریا ساعتشو روی مچش بست: بسه مسخره بازی. مگه قرار نبود بریم بیرون، پس چرا نشستی؟ امیر از روی مبل بلند شد: خب خانمهای محترم بنده از حضورتون مرخص میشم. به قل سومتون هم سلام خاصه منو برسونید.

امیر همینطور که به سمت در میرفت ادای آریا را درآورد خداییش خیلی باحال بود. ابروهاشو تو هم کرده بود و سعی میکرد مثل آریا پوزخند بزنه.

با رفتنشون یکم شالمو شل کردم، سرمو توی دستام گرفتم. احساس میکردم سرم هر لحظه سنگین تر میشه و از درد میخواد بترکه. خسته بودم، بیش از حد هم خسته بودم، ظرفیتم تکمیل بود، برای یک روز بیش از حد مصیبت کشیده وبودم. نیم نگاهی به ساعت دیواری کلاسیک سالن انداختم. ساعت 8 رو نشون میداد. زیبا با حالتی عجیب بهم نگاه میکرد. دستامو از سرم جدا کردم، سرمو به پشتی مبل چسبوندم و چشمامو بستم.

زیبا با نگرانی پرسید: عزیزم حالت خوبه؟

چشمامو باز کردم، بهش نگاهی انداختم: ممنون، خوبم.

نگاهمو برگردوندم و پریو دیدم که روی مبل روبرویی همون جایی که چند دقیقه پیش امیربود، نشسته بود. چقدر بی سرو صدا اومده بود. نگاهشو سرگردون بین منو زیبای تازه مهربون شده میچرخوند.

زیبا کمی من من کرد: میشه تعریف کنی توی اصفهان چه اتفاقی افتاده؟ چی بین تو و آریا گذشته که امیر اینقدر نگرانگونه؟

لبخندی زدم. پس فضولیش گل کرده بود. باید بهش میگفتم چيو ميخواي بدوني؟ مگه فرقی هم میکنه چی شده؟ یا به تو هیچ ربطی نداره، آریا چطور زندگی منو خراب کرد؟ یا میگفتم، من همون مریمم همونی که امروز صبح هر داستانی تونستید سر هم کردین، هر تهمتی تونستید بهش زدین؟ کسی که اومده جای شما روتنگ کرده.

اما هیچ کدومشونو به زبون نیاوردم، خمیازه ای کشیدم و چشمای نیمه بستمو بهش دوختم: زیبا جان امشب واقعا خسته ام. باور کن ظرفیتم تکمیل. قول میدم فردا همه چیو تعریف کنم. ببخشید باید برم بخوابم.

زیبا با حالت با مزه ای گفت: اما من تا فردا دق میکنم.

بیخیال شام خوردن شدم. از جام بلند شدم و به سمت پله ها حرکت کردم.
زیبا بلند گفت: پس شام چی؟

برنگشتم اما جواب دادم: شما بجای منم بخورین. الان بیشتر از همه چیز به خواب احتیاج دارم. صدای پری که زیبا رو مخاطب خودش قرار داده بود باعث خنده ام شد: میشه بگی اینجا چه خبره؟ در اتاقمو باز کردم. شالمو از سرم کشیدم، کمی گردنم به سوزش افتاد اما مهم نبود. لباسامو عوض کردم. یه تاپ آستین حلقه ای صورتی با شلوار ستش پوشیدم. رفتم دستشویی و بعد از مسواک زدن به سمت تخت حمله کردم که با دیدن کتابای پخش شده روی تخت آهی کشیدم. با حرص، همشونو از رو تخت پایین ریختمو خوابیدم. فقط میخواستم بخوابم. برام مهم نبود چندتا از کتابا ممکنه پاره شده باشه و فردا براشون عزاداری دارم، فقط خواب برام مهم بود. چشمامو روی هم گذاشتم تا بخوابم و سریع هم خوابم برد.

آریا

از ماشین امیر پیاده شدیم و به سمت بالا حرکت کردیم، به بام تهران اومده بودیم. نظر امیر این بودو منم مخالفتی نداشتم. سکوت امیر نشون میداد تو فکره. چندبار خواست حرفی بزنه ولی حرفشو خورد. کلافه شدمو به سمتش برگشتم: امیر چی میخوای بگی؟ بگو و خودتو منو خلاص کن.

امیر مکثی کردو با دودلی پرسید: آریا میدونم حرفای مریمو از بالای پله ها شنیدی. نظرت درموردش چیه؟ به نظر من که خیلی عاقلو سربه راهه.

امیر همیشه از همه چیز خبر داشت. شونه ای بالا انداختمو گفتم: همش حرفه. میخواد خودشو خوب و عاقل نشون بده.

امیر نگاه شماتت باری بهم انداخت: آریا چرا نمیخوای باور کنی همه مثل هم نیستند. اگه یکی خیانت کرد دلیلی نمیشه که بقیه هم همون کارو کنند. اینطوری زندگیو برای خودت سخت میکنی.

دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم اخمامو توی هم فرو کردم با حالتی عصبی گفتم: چون من باهاشون زندگی کردم و ازشون خیانت دیدم. مگه ندیدی چی کشیدم بعد از شیوا؟ مگه حال و روزمو ندیدی؟ پس چرا اینقدر اصرار داری فرق دارن؟ مریمم یکی شبیه اونا، فقط یکم سیاستش بیشتره. نگاهمو به دوردستها دوختم: امیر اگه میخوای ادامه بدی برگردیم. حوصله حرفای تکراری ندارم.

امیر با دلخوری جواب داد: باشه مثل همیشه خفه میشم. بریم یه چیزی بخوریم؟ سری به نشونه ی تایید تکون دادم. امیرم ساکت و بی صدا کنارم قدم برمیداشت. دلم نمیخواست امیرو اینطوری ببینم اما باید میفهمید که پاشو از گلیمش دازتر کرده. بعد از کمی پیاده روی به رستوران رفتیم و شام خوردیم. امیر بعد از شام یه کم به حالت عادی برگشت. امیدوار بودم درگیری بینمونو فراموش کرده باشه. از امیر خداحافظی کردم به داخل رفتم. در بین درختان باغ حرکت کردم. از جاده اصلی دور شدم. باغ توی سکوت فرورفته بود و این سکوت بهم آرامش میداد. نسیمی خنک میان شاخه های درختانی پیچید و به صورتم میخورد. صدای حرکت شاخ و برگهای درختها باعث میشد حس خوبی پیدا کنم. بی هدف در باغ قدم میزد. به ساختمون رسیدم، بی اختیار نگاهم به سمت پنجره ی اتاق مریم کشیده شد، تاریکی محض، اتاقشو فراگرفته بود. حتی عادت نداشت، چراغ خواب روشن کنه. راهمو به سمت اتاقم پیش گرفتم. لباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم. چشمامو بستم به امید اینکه بخاطر خستگی راحت خوابم ببره و مجبور به خوردن قرص نباشم.

مریم

داشتم خواب دهمین پادشاهو میدیدم که دیدم دارن محکم درو میکوبن. چشمامو به هم فشار دادم. ملحفه رو روی سرم کشیدم تا دوباره بخوابم اما فایده ای نداشت. یکی مدام به در میکوبید و صدام میکرد. اول با انگشت و بعد با مشت به جون در افتاده بود. خوب تو که مزاحم شدی، یه باره درو باز میکردی، میومدی تو. حالا از من هیچ ازین در خجالت نمیکشی اینجور در میزنی؟ کلافه خودمو بالا کشیدم و با چشمای نیمه بسته گفتم: در بازه بیا تو.

زیبا درو باز کرد و به آرامی وارد اتاق شد. سرشو انداخته بود پایین پشت بندش هم پری سینی به دست اومد داخل. اول چشماشون گرد شد از کتابای پایین تخت و بعد هم همینطور نگاهاشونو بالا آوردن، رسیدن به من که با چشمای خمار خواب نگاهشون میکردم.

زیبا لبی گزید: وای مریم جون خواب بودی؟

خنده ای کردم: از قیافه ام معلوم نیست؟

زیبا شرمنده سرشو پایین انداخت: ببخشید مزاحمت شدیم. ما میریم تو بخواب.

موهامو از جلوی چشمام کنار زدم: فکر میکنید دوباره خوابم میبره؟ بیاین بشینین دیگه خواب از سرم پرید.

پری به سینی صبحانه اشاره کرد: مریم جون نیومدی صبحانه بخوری برات آوردیم.

من که میدونستم اینا چرا اینقدر مهربون شدند، یه ذره حس کنجکاویشون بالا زده بود. اما خوب بود حداقل یکم سرگرم میشدم و شاید یه کم روابط بینمون بهتر میشد.

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و در همون حال گفتم: غریبی نکنید. اتاق خودتونه. من میرم یه آبی به سرو صورتم بزنم چشمام باز بشه و میام.

چندباری آب به صورتم زدم. با دستای خیسم یکم به موهای به هم ریختم کشیدم و مرتبشون کردم و از دستشویی خارج شدم. زیبا روی کاناپه نشسته بود و پری روی تخت، سینی صبحانه هم کنارش گذاشته بود.

با خارج شدنم از دستشویی هردوشون بهم نگاه کردن و در عرض ایکی ثانیه چشماشون گشاد شد. نگاهی بخودم انداختم بینم دمی چیزی در آوردم خبر ندارم. وقتی دیدم هیچ مشکلی ندارم ، چشمامو چپ کردم: چتونه شماها؟

زیبا روی مبل جابجا شد: تا حالا فکر میکردم لباس با حجاب میپوشی تا عیبای بدنتو قایم کنی. اما الان کاملاً به عقلت شک کردم.

پری هم تایید کرد: اوهوم منم فکر میکردم آریا سرش کلاه رفته. نگو میدونسته چی انتخاب کنه. تو که اینقدر هیکلت خوبه، چرا خودتو قایم میکنی؟ حیف نیست قشنگیاتو قایم میکنی؟

لبخندی زدم، همون بحث همیشگی، به طرف تخت رفتم. سمت دیگه تخت نشستم، سینی صبحانه رو به سمت خودم کشیدم: چرا نباید حجاب بگیرم؟ خدا یه زیبایی به ما داده، چرا ما اونو برای همه به نمایش بذاریم؟

پری پوزخندی زد: دوباره شعار، اینا همش شعاره، تو اگه خونودات مجبورت نمیکردن، عمراً اون پارچه سیاهو سرت میکردی.

سری از روی تاسف تکون دادم: خدا به ما عقل داده، حق انتخاب داده، هر کسی میتونه راهشو انتخاب کنه. چادر من، پوشش من انتخاب من بوده نه اجبار خونوادم. قبل ازینکه خونوادم بخوان

چادرو بهم تحمیل کنن، من تحقیق کردم، کتاب خوندمو این پوششو انتخاب کردم. حالا هم راضیم.

پری پشت چشمی نازک کرد: حتما میخوای بگی تو جات وسط بهشته و ...

به خودش و زیبا اشاره کرد: ما همه اهل جهنم، نکنه الان که ما کنار تو نشستیم باید کفاره بدی. این همه بدبینی به منو امثال من از کجا سرچشمه میگرفت؟ دستمو گذاشتم روی شونه ی پری: خانمی من حق ندارم همچین حرفی بزنم. من شاید گناهام خیلی بیشتر از شماها باشه، اون خدایی که اون بالا نشسته بهتر از همه ما میدونه کی اهل بهشته کی اهل جهنم، پس چرا بخاطر تفاوتی که توی عقیدمون هست، یه بنده خدارو آزار بدیم؟

پری دیگه بحثو ادامه نداد، منم شروع کردم به خوردن. پری و زیبا تک تک حرکات منو زیر نظر داشتن. منتظر بودن من تعریف کنم. اما چه کنم که منم بعضی مواقع کرمای توی بدنم فعال میشدند.

بعد از اینکه صبحانه رو با دل سیر خوردم و گذاشتم کنار، زیبا گفت: مریم جون نمیخوای به قول دیشبت عمل کنی؟

کمی سرمو خاروندمو گفتم: کدوم قول؟

صورتش سرخ شد. بیچاره خیلی حرص میخورد. فکر کنم اگه میتونست سینیو با محتویاتش رو سرم میزد: قرار بود تعریف کنی چه اتفاقی توی اصفهان افتاده که تو اومدی اینجا. سری تکون دادم: آهان خب یه کلمه بگو قصه تو تعریف کن. خب بذار ببینم از کجا شروع کنم. زیبا سریع گفت: از اول اولش.

یکم شیطننت بد نبود: خب یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود سال هزارو سیصد و اندی یه دختر خوشگل و مامانی و با کمالات توی یه خانواده خوب بدنیا اومد که اسمشو گذاشتن مریم...

پری وسط حرفم پرید: مریم اینا چیه داری تعریف میکنی؟

حق به جانب گفتم: خودتون گفتید از اول اول تعریف کنم.

پری اخمی کرد، در حالی که چشمو لباش میخندید: زیبا غلط کرد از آخر تعریف کن.

کش و قوسی به بدنم دادم: خب باشه. خلاصه من و آریا اومدیم توی این خونه و بقیه اشو هم که خودتون میدونید.

زیبا کوسن روی مبلو به سمتم پرتاب کرد، اما نشونه گیریش افتضاح بود و به سر پری خورد. پری در حالی که سرشو میمالید: اصلا من رفتم. معلوم نیست تا کی میخواد علافمون کنه. دستشو گرفتم نشوندمش روی تخت: بشین دختر خوب. وای شما اصلا جنبه شوخی نداریدا. بشین الان تعریف میکنم.

پری چشم غره ای بهم رفت: مریم اگه بخوای دوباره مسخره بازی در بیاری... خندیدمو گفتم: نه اینبار واقعی واقعی تعریف میکنم.

همه چیزو تعریف کردم. انگار تموم خاطرات برام دوباره زنده شده بود. گفتم از محمدمو هستی، گفتم از قتلی که رخ داد، از دعوای منو آریا توی صفه، از دادگاه و نتیجه اش و التماسای بابا و مامان برای رضایت گرفتن. تعریف کردم رفتم هتل و چه اتفاقی افتاد. پیشنهاد آریا و اینکه چطور تلاش کردم تا خونوادمو راضی کنم. از قهر محسن گفتم، از آزمایشگاه و محضر گفتم.

پری و زیبا گاهی به حرفام میخندیدند، گاهی تعجب میکردند. وقتی حرفام تموم شد ساکت شدم و به پری نگاه کردم، چشماش پر از اشک شده بود. به زیبا نگاهی انداختم، اونم اشکاش سرازیر شده بود. من این بلاها سرم اومده اینا گریه میکنند؟ یه کم صبر کردم ببینم بس میکنند یا نه؟ وقتی دیدم ماتم سراشون ادامه داره با خنده گفتم: بچه ها چه خبره؟ اه جمع کنین بساطتونو. حالم بهم خورد.

زیبا اشکشو جمع کرد: لیاقت نداری. حیف این اشکا که برا تو ریختم.

این حرفش منو یاد شکوه انداخت. دقیقا همین حرفو توی فرودگاه زد، دلم براش پر کشید. برای شکوه و همه ی دوستانم. اگه گوشی داشتم حداقل میتونستم با حرف زدن باهاشون دلتنگیمو کمتر کنم. سرمو بالا گرفتم تا اشک جمع شده توی چشمام سرازیر نشه. یکم به همون حالت موندمو وقتی تونستم خودمو کنترل کنم، بغض توی گلوמו فرودادم و چشم گردوندمو به دنبال پری گشتم، اما نبود، اصلا نفهمیدم کی رفت. به زیبا نگاه کردم. قیافش خیلی گرفته بود. انگار توی فکر بود. صداش کردم: زیبا؟

نگاه پر از غمشو بهم دوخت: بهت حسودیم میشه. تو چند نفرو داری که دوستشون داری، اونام تو رو خیلی دوست دارن، خوشبختی همینه، حتی اگه ازشون دور باشی.

غم توی صداش به قلبم فشار آورد. حتما زندگی سختی داشته که با جمله اش احساسشو منتقل کرد. گاهی یه حرفی که از ته دل بیرون میاد، به دل میشینه. حرفای زیبا هم همینطور بود. کاش

میدونستم چی باعث و بانی اینهمه ناراحتیه. حق یه دختر به سن و سال زیبا نبود اینقدر ناامید باشه. سکوت کرده بودم، خیلی دلم میخواست حرف بزنه ولی از طرفی نمیخواستم بهش فشار بیارم. شاید دوست نداشته باشه کسی از سرگذشتش خبر داشته باشه. خودمو مشغول جمع کردن کتابا نشون دادم. همشونو دسته کردم و کنار بقیه کتابها قرار دادم.

صداش منو وادار کرد برگردمو بهش نگاه کنم: از بچگی هیچ خاطره ای ندارم به غیر از دعوای مداوم بابا و مامانم. همیشه سر هم داد میکشیدند و در آخر تموم حرصشونو سرمن خالی میکردن. تک فرزند خانواده بودم. یه بچه ناخواسته. کسی که به گفته مامانم شده بودم وبال گردنشون. مامان میگفت از وقتی به دنیا اومدم کمتر میتونه به مهمونی های همیشگیش بره. میگفت به خاطر بارداری هیکلش یه مدت زشت و مسخره بوده. بابام همیشه بهم یاداور میشد خیلی وقت بوده میخواستسته مامانمو طلاق بده و به خاطر حضور نابهنگام من مجبور شده مدت بیشتری مامانو تحمل کنه.

اشکی که از گوشه چشمش چکید رو پاک کرد و ادامه داد: وقتی دیروز ازم خواهش کردی اجازه بدم به خانوادت زنگ بزنی، وقتی بخاطر دلخوشیشون دروغ گفتمی بهت حسودیم شد. خیلی دوست داشتم منم یه برادر یا خواهر داشتم و باهاش غمامو تقسیم میکردم. همه چیز داشتیم. پول، خونه بالای شهر، ماشین جدیدترین مدل، ویلای شمال. اما یه ذره آرامش، یه کم عشق، یه خال محبت نبود.

نفس عمیقی کشید: دوازده سالم بود که بلاخره مامان و بابام از هم جدا شدند. مامان رفت برای خودش، من موندمو بابام، حضانت با بابام بود. به یه ماه نکشید، بابام ازدواج مجدد کرد، انگار از قبل برای خودش برنامه ریزی کرده بود. یه زن جوون، کسی که اختلاف سنیمون به ده سال هم نمیرسید. از همون اول که اومد با هم جنگ و دعوا داشتیم. اون نمیتونست یه مزاحمو توی خونش تحمل کنه. من هم به اون به دید یک بیگانه نگاه میکردم. ازش بدم میومد، اگه اون نبود بابا برای خودم میومد، هرچند قسطی، هرچند اجباری اما بدون اون بابا فقط مال من بود. اونم همین حسو نسبت به من داشت. همیشه زیراب منو پیش بابام میزد و باعث میشد بابام منو دعوا کنه. همیشه خودشو مظلوم نشون میداد و منو مقصر.

تا شونزده سالگی با بابام زندگی میکردم. بزرگ شده بودم و بیشتر میتونستم سیما رو اذیت کنم. اوضاع با باردار شدن سیما بدتر شد. سیما مدام با بابا حرف میزد که من مانع آسایش اونو بچه اش هستم. اونقدر تو گوش بابام خوند تا بابامو راضی کرد منو بفرسته پیش مامانم.

صورت زیبا غرق اشک بود: مامانم اول قبول نمیکرد ولی وقتی بابا گفت هر ماه یه پول هنگفت به عنوان نفقه پرداخت میکنه پذیرفت. مثل آواره ها، مثل بی سرپرست ها به مامان پاس داده شدمو به خونه ی مامان نقل مکان کردم. مامان همیشه بیرون میرفت و دیروقت به خونه برمیگشت. مهمونی های زنونه، کلاس های جورواجور آمادگی جسمانی و یوگا. همه وقتشو توی شوها و مزونهای لباس میگذروند. انگار من اصلا حضور خارجی ندارم، اصلا بهم اهمیت نمیداد. درسام به شدت افت کرده بود ولی برای مامان اهمیتی نداشت. با بابا ماهی یه بار تلفنی حرف میزدیم و تموم مکالماتمون به سلام و پول ریختم به حسابت و خداحافظی محدود میشد. دختر گوشه گیری بودم، تنهاتر از قبلم شدم، تو تموم دوران دبیرستانم فقط یه دوست داشتم.

دیپلممو که گرفتم دیگه ادامه ندادم. تصمیم گرفتم منم مثل مامانم خوش بگذروشم. چهره زیبایی داشتمو مرکز توجه همه پسرا بودم. با بیشترشون در حد بیرون رفتن و وقت گذروندن دوستی میکردم. تا اینکه وقتی بیست سالم بود مامان تصمیم گرفت بره آمریکا. بابا اجازه خروج منو نداد، مامان هم از خداخواسته رفت. بابام یه آپارتمان برام خرید، تا مزاحمشون نباشم. خیلی تنها بودم. به تموم پیشنهاد دوستی ها جواب مثبت میدادم. میخواستم کمبود محبتمو با اونا جبران کنم. تا اینکه یه روز با بهنام آشنا شدم، توی پارک دیدمش. خیلی جذاب بود، ولی نه به اندازه آریا. چشمای سبزش همیشه منو جادو میکرد. موهای بلوندشو همیشه بلند میذاشت و با کش میبست. لاغرو قد بلند بود. با زبانش همه رو رام خودش میکرد. با چند بار رفت و آمد تونست دلمو با خودش همراه کنه. چندماهی که گذشت شروع کرد بپرسه خانواده م کجان؟ من احمقم با سادگی جوابشو میدادم.

از وقتی فهمید تنهام، از وقتی فهمید برای کسی مهم نیستم، درخواستش ازم شروع شد. کم کم زمزمه هایی باهام میکرد. مدام از هیکل و زیباییم تعریف میکرد. از رنگ لباسهام و اینکه چه لباس زیری پوشیدم میپرسید. من ساده هم از روی بی کسی، بخاطر اینکه فکر میکردم براش مهمم، همه چیزو براش میگفتم. یکی دوبار به خونه ام اومد ولی بیشتر از بوسه و در آغوش گرفتن بهش اجازه ندادم. شروع کرد به بهانه گیری، وی گوشم میخوند برای اینکه رابطمون محکمتر باشه، برای اینکه عشقمون جاودان باشه باید باهم رابطه جنسی هم داشته باشیم. بهش وابسته شده بودمو نمیخواستم ازش جدا بشم. خودمو دختر و نگیمو تموم زندگیمو به حراج گذاشتم. بهش اجازه دادم هرکاری دوست

داره باهام بکنه. چندین بار با هم خوابیدیم. توی معاشقه هاش مدام از عشقش به من میگفت، اونقدر توی گوشم زمزمه های عاشقونه خوند که خامش شدم.

گریه اش شدت گرفت و به هق هق افتاد. رفتم کنارش نشستم بغلش کردم: عزیزم دیگه کافیه. نمیخواد بیشتر ادامه بدی. اینطوری حالت بد میشه. بذار برای یه روز دیگه.

با فریاد جواب داد: نه بذار بگم. حالا که یکی هست گوش بده به حرفام بذار بگم. بذار این حرفاییو که خیلی وقته تو دلم یه غده چرکی شده بگم، میخوام حرفایی رو بزnm که حتی مامانم ازش خبر نداره، میخوام حرفایی رو بزnm که چندین بار تا روی زبونم اومد به بابام بگم اما نتونستم، بذار بگم تا شاید یکم حالم خوب بشه.

نفس عمیقی کشیدم تا گریه ام نگیره. چقدر سخته کسیوبه عنوان سنگ صبور نداشته باشی. خدایا شکرِت به خاطر خانواده ای که بهم دادی.

از بغلم دورش کردم و با دست کمرشو نوازش میدادم. یکم که گریه کرد و آرومتر شد دوباره ادامه داد: چند ماهی میشد که با هم بودیم. یه مدت بود که حالم بد میشد. معده ام ضعیف شده بود و همه چیزو برمیگردوند. بهنام که بهم نزدیک میشد، به شدت پشش میزد. عادتَم عقب افتاده بود. خاطرات بارداری سیما مدام جلوی چشمم رژه میرفت. اون هم همین حالا توداشت. شک کردم و ترس تموم وجودمو گرفت. اگه بابا می فهمید؟ اما برای بابا که اهمیتی نداشت. تنها چیزمهم برای بابا، سیما و حالا پسرش بود. اصلا چند ماه میشد که تماسهای تلفنمون هم قطع شده بود؟ با فکر کردن به بهنام آروم شدم. مگه بهنام عاشقم نبود؟ بهش میگفتم و باهم ازدواج میکردیم. اینطوری از تنهایی درمیومدم، مگه خود بهنام نمیگفت اینطوری راه ازدواجمون هموار میشه؟ با همین امید به بهنام گفتم. تعجب و عصبانیتو توی چشمش دیدم. اولش باهام دعوا کرد چرا مواظب نبودم؟ چرا قرص مصرف نمیکردم؟ یا هزار تا بهونه دیگه. گفت شاید اشتباه کرده باشی. باید اول آزمایش بدی. بهش نگفتم با بیبی چک، تست کردم و جوابش مثبت بوده. اما بازم قانع نشد، به دنبال راهی میگشت تا وجود بچشو انکار کنه. رفتیم آزمایشگاه و آزمایش دادم.

همون روز جواب آزمایشو دادن و فهمید جواب مثبته، مشتی به دیوار کوبید و بهم گفت سوار شم تا منو برسونه خونه. توی راه مدام بدو بیراه بهم میگفت، حتی میگفت از کجا معلوم بچه ی من باشه؟ بهم تهمت میزد، بهم میگفت هرجاییم، بهم میگفت به کسی که مامان بابا بالا سرش نباشه نمیشه اطمینان کرد.

ناروا میگفتو در سکوت اشک میریختم. بعدشم زد به سرش که بچه رو سقط کن. کسی که فکر میکردم عاشقمه، میخواست بچه رو سقط کنم. بچه ای که از وجود منو اون بود. منو که رسوند، گفت میره غذا میگیره و میاد. سرمو تکون دادمو وارد خونه شدم. منتظر موندم تا بیاد. اما نیومد، یک ساعت، دو ساعت، پنج ساعت. با خودم گفتم شاید مشکلی براش پیش اومده و نتونسته بیاد. هرچی بهش تلفن میزدم جواب نمیداد. یا بهتر بگم ریجکت میکرد. بعد هم گوشیشو خاموش کرد. خودم یه چیزی سر هم کردم و خوردم. و از ضعف خوابم برد. بهنام رفت و دیگه نیومد. تنهام گذاشت مثل همه اطرافیانم. ازم استفاده کردو مثل یه دستمال دورم انداخت. چند وقتی به خودم امید میدادم برمیگرده. شاید رفته با خونوادش حرف بزنه و بیاد خواستگاری. اما بعد از گذشت یه ماه فهمیدم که دیگه برگشتی نیست.

زیبا اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد: نزدیک چهارماهه شده بود و نمیدونستم با بچه ی توی شکمم چکار کنم. نباید می گذاشتم به دنیا بیاد، اونم میشد یه بچه ناخواسته مثل من. با این تفاوت که اون حتی پدری هم نداشت تا اسمش توی شناسنامه باشه. چند جایی رو برای سقط بچه سراغ گرفتم، مکانهایی که غیرقانونی بودن. دل به دریا زدمو به یکیشون زنگ زدم، نوبت گرفتم. یه جایی پایین شهر بود، جایی که حتی یک بار هم از کنارش رد نشده بودم. ماشینو توی یکی از کوچه های تنگ پارک کردم و به دنبال آدرس گشتم.

با چندش بینی مو جمع کرده بودم تا بوی آشغال اذیتم نکنه. مقابل جایی که آدرس نشون میداد، ایستادم، ترس تموم وجودمو گرفت. یه خونه کلنگی بود، نه تابلوی پزشکی، نه حتی پلاکی. بچه توی شکمم جابجا شد، با شک و تردید به در رنگ و رفته نگاه کردم. دست نزدیک در بردم و عقب کشیدم، شک داشتم، میترسیدم. منصرف شدم خواستم برگردم که در پوسیده باز شد و یه زن چاق بیرون اومد. خودمو عقب کشیدم اما اون نگاهی به سر و صورتم کرد: تو دیروز زنگ زدی و وقت گرفتی؟

با ترس گفتم نه و خواستم برگردم ، دستمو گرفت: کجا خانوم خوشگله؟ میدونم خودتی، صدات از پشت تلفنم به همین نازی بود.

دستشو پشت سرم گذاشت و به اجبار منو داخل فرستاد: بیا تو عزیزکم. خانم دکتر منتظرته. چه خوب شد اومدم بیرون دیدمت.

درو پشت سرم بست. از حیاط کوچیک و کثیف رد شدیم و وارد یه سالن شدیم. دیوارا به رنگ سبز بود اما کثیفی و گردو خاک رنگشو کدر کرده بود. چندتا ترک بزرگ روی دیوار بود. چند جایی هم رنگ دیوارا افتاده بود. میزو صندلی از مد افتاده ای گوشه ی سالن بود. شکمم تیر میکشید، بچه توی شکمم ناآرومی میکرد. با صدای بلندی گفت: خانم دکتر مریضت اومد.

کنارم ایستاد و منتظر نگاهم کرد. اگه میتونستم فرار میکردم، اما دیگه قدرت نداشتم. یه زن میانسال در اتاقو باز کردو بیرون اومد. قد کوتاهی داشت، با صورتی پرآبله. چشمای ریزشو بهم دوخت: سلام عزیزم چند ماهته؟

با شک جواب دادم: چهارماه.

دستشو روی صورتم کشید: خانم خوشگله میترسی؟ ترسی نداره عزیزم، الان مشکلتو حل میکنم. منو برد داخل اتاق، یه تخت زوار در رفته با روکش سفید وسط اتاق بود. با ضعف رفتمو روش خوابیدم. چشمامو بسته بودم، اشک میرختمو بخودم میلرزیدم. حرکت دستشو به سمتم حس کردم و بعد از اون دردی بود که طاقتمو گرفت. جیغ میزدمو بلند بلند گریه میکردم. خانم دکتر قلابی سرم داد زد: چته؟ چرا وحشی بازی در میاری؟ عشق و حالتو کردی و جیغاشو برای ما آوردی؟ لذتسو بردی حالا دردشو هم بکش.

بعد هم ازم دور شد: بلند شو برو کارت تموم شد.

از جام بلند شدم. لباسامو با درد و گریه پوشیدم. با زحمت پولشو حساب کردم و رفتم.

زیبا آهی کشید: بعد از سقط، یه بار به یه پزشک متخصص زنان مراجعه کردم. بهم گفت همزمان با سقط جنین آسیب جدی بهم رسیده و دیگه نمیتونم باردار بشم.

دوباره گریه اش اوج گرفت. صورتشو با دستش پوشونده بود و بلند بلند هق میزد. حق هم داشت، با یه اعتماد ساده با یه اشتباه، زندگیشو نابود کرد. البته نمیشد از تقصیر خودشو خانواده اش گذشت. لیوان آب دست نخورده ایو که گوشه ی سینی صبحانه بودو جلوش گرفتم: زیبا جون. بیا یکم آب بخور. حالت داره بد میشه.

با دستایی لرزون لیوانو گرفت، یکم ازش نوشید: مرسی مریم جون.

صداش گرفته بود و بعد از این همه گریه، کاملاً طبیعی بود. مغزم پر از سوال بود. آریا کجای این زندگی بود؟ چطور وارد زندگیش شده؟ اما چون فکر میکردم پرسیدنش باعث ناراحتیش میشه، چیزی نپرسیدم. زیبا که سکوتمو دید خودش شروع کرد: افسردگی گرفته بودم. همیشه تک و تنها

توی خونه میموندیم و غصه میخوردم. بخاطر تموم چیزایی که توی زندگیم کم داشتم، بخاطر تموم چیزایی که دیگران داشتن من نداشتم. چند بار تصمیم به خودکشی گرفتم اما ترس مانع میشد. دختر ترسویی بودم و حتی عرضه خلاص شدن از این دنیا و زندگی نکبتیمو نداشتم.

یه روز برای خرید چندتا کنسرو و یکم وسایل ضروری از خونه بیرون رفتم که سحر تنها دوست دوران دبیرستانمو دیدم. حوصله اشو نداشتم، دلم نمیخواست منو توی این حال ببینه. خواستم راهمو کج کنم اما دیر شده بود و با جیغ خفیفی به سمتم دوید. تغییری نکرده بود، مثل همیشه شاد و پرانرژی. محکم بغلم کرد و تند تند منو میبوسید. با کمی تعلل دستمو به دورش پیچوندم.

دیدن دوباره سحرزندگیمو زیر و رو کرد. شمارمو گرفت، چندباری به خونه ام اومد. با هر بار اومدن منو از افسردگی دور میکرد. از همه چیز و همه کس تعریف میکرد، درمورد داداش عزیزش میگفت، درمورد فامیل حرف میزد. همیشه با پر حرفی منو از حصار که دورم کشیده بودم بیرون میکشید. با اینکه باهاش هر روز صمیمیتر میشدم اما بازم نمیخواستم چیزی درمورد زندگیم بدونم. البته درمورد طلاق بابا و مامان و تنها زندگی کردنم میدونست، اما از بهنامو بچه ی سقط شده خبری نداشت.

هر چند روز یه بار میومد دنبالم تا خرید بریم. یه روز بهم زنگ زد و منو به جشن تولد داداشش دعوت کرد. اولش مخالفت کردم اما اونقدر اصرار کرد که برخلاف میلم قبول کردم.

مدتی میشد به مهمونی نرفته بودم. تصمیم گرفتم از این موقعیت پیش اومده نهایت لذتو ببرم. فرصت خرید لباسو نداشتم، از بین انبوه لباسایی که داشتم یکیو انتخاب کردم. مدل لباسو خیلی دوست داشتم. لباس دکلته کوتاه و ساده. فقط کمی سنگ کاری روی کمرش داشت، اما خیلی شیک بود و رنگ آبی ملایمش عجیب به رنگ چشمام میومد. یه آرایش مناسب لباسم کردم. شال سفیدی رو خیلی شل روی سرم انداختم. تنها مانتوی بلندمو پوشیدم و با ماشینم به سمت باغی که توش جشن تولد بود رفتم.

ماشینهایی که بیرون باغ پارک شده بود، نشون میداد مهمونی خیلی شلوغیه. بعد از برانداز کردن خودم تو آینه ی ماشین پیاده شدم و به داخل باغ رفتم. داخل باغ پر بود از دختر پسرای جوونی که گروه گروه دور هم نشسته بودند. چند نفری هم وسط میرقصیدند. کمی چشم گردوندم تا سحر پیدا کردم. سحر با دیدنم جیغی کشید: وای چقدر ناز شدی. عجب غلطی کردم که تو رو برای تولد امیر دعوت کردم. حالا همه به تو نگاه میکنند و کسی منو تحویل نمیگیره.

لبخند ملیحی زدم: ای خاک به سرم از این لبخندا نزی تموم پسرا رو به فنا میدی.

به خودش نگاه کردم که لباس دوبنده ی مشکی و بلندی تنش بود موهای فندقی رنگشو مدل شلخته بالای سرش بسته بود. و یه آرایش خیلی ملیح روی صورتش نقش بسته بود. صورتش نمک خاصی داشت، نمیشد گفت خیلی خوشگله ولی به دل مینشست.

با صدای سحر دست از برانداز کردنش برداشتمو بهش نگاه کردم: بیا بریم یه جا بشینیم. لباساتو عوض کن، بازار خواستگاری امشبمو از رونق انداختی.

یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. بعد از اینکه لباسمو دید ، با لحن متاسفی گفت: خداحافظ خواستگارهای احتمالی.

خنده ای کردم چشمو تابوندم . سحر مهمونارو معرفی میکردو اطلاعات کاملی از هرکدوم بهم میداد.

سحر با ناراحتی گفت: حیف خواهرم نتونست بیاد، وگرنه الان اینجارو میترکوند. بمیرم براش، آبله مرغون گرفته، نتونست بیاد، امیر اگه مهمونا رو دعوت نگرفته بود، جشنشو عقب مینداخت، البته برا فردا شبم یه جشن خونوادگی داریم، برا همینه امشب فقط جوونترا اومدن.

در آخر پسریوکه گوشه ای ایستاده بود و با چند نفر حرف میزد، نشون داد: اونم داداش امیرمه. الهی خواهرش فداش بشه، ببین چه ماهه. اون پسر خوشگل کناریش هم آریا، دوست صمیمی امیره.

نگاهمو از امیر به سمت آریای مذکور جابجا کردم. یه پسر فوق العاده جذابو دیدم. اخم بزرگی روی صورتش خودنمایی میکرد که جذابترش کرده بود. نتونستم چشم ازش بگیرم. با کمی دقت فهمیدم تموم دخترا به صورت علنی یا زیرچشمی نگاهش میکردن و در گوش هم یه چیزایی میگفتند حتی بعضیهاشون با روشهای خیلی تابلویی بهش خط میدادند اما اون توجهی نمیکرد. خودشو با دوستاش و یا لیوان مشروب سرگرم میکرد. به دخترا خیره نمیشد و فقط به تک تکشون پوزخند میزد. رفتارش کاملاً برعکس بهنام بود. بهنام به هیچ دختری جواب نه نمیداد. همین تفاوتش منو مجذوب خودش کرد.

زیبا با لحن خاصی ادامه داد: با کنجکاوی از سحر درموردش پرسیدم، سحر دستمو توی دستش گرفت: زیبا بهت توصیه میکنم زیاد بهش امیداور نباشی. با اینکه خیلی خوشتیپه، اما اخلاقش بده. از وقتی که من میشناسمش و دیدمش اصلاً خندشو ندیدم ، همیشه با اخم به همه نگاه میکنه. دخترای دوروبرش زیادن. یکی دوتا زن صیغه ای داره که چند روز پیش هردوتاشونو بیرون کرد.

خیلی از دخترا بخاطر جذابیت بیش از حد آریا خودشونو دراختیارش قرار دادن. زیبا این مرد بدر عاشقی نمیخوره. دورشو خط بکش.

آهی کشیدم، سحر که از زندگی من خبر نداشت. آریا برای من زیادی هم بود، بخصوص با اون کارنامه درخشانی که من داشتم. دلم میخواست از نزدیک ببینمشو باهاش حرف بزنم. اونقدر به سحر اصرار کردم تا راضی شد، بریم از نزدیک باهاشون آشنا بشیم.

در تاریک ترین قسمت باغ نشسته بودم وقتی که بلند شدم، تموم نگاهها به سمتم برگشت. همه ی پسرا با نگاهای هرزه منو برانداز میکردند، اما برام مهم نبود، کسی نبودم که بخاطر نگاهها خودمو از دیگران پنهان کنم. با همون طنازی همیشگیم به سمت امیر و آریا رفتم. امیر با دیدن من و سحر کنار هم لبخندی زد: سلام خیلی خوش اومدین.

رو به سحر گفتم: سحر جان معرفی نمیکنی؟

نگاه آریا چند ثانیه ای به روی من توقف کرد وبعد خودشو با نوشیدنی مشغول کرد. سحر دستشو دور بازوم حلقه کرد: زیبا جان دوست دوران دبیرستانمه که به تازگی پیداش کردم.

امیر دستشو به سمتم دراز کرد: از آشنایی با چنین خانوم زیبا رویی خوشحالم.

دستشو آروم فشردم و زیر لبی تشکر کردم. سحر رو به آریا گفت: آریا خان خوبین شما؟

آریا یه جرعه دیگه از نوشیدنی خورد، حتی به اون نوشیدنی حسادت نکردم. صدای بم و مردونه آریا باعث شد قلبم به سینه ام بکوبه: ممنون.

موسیقی شادی که پخش شد همه رو به سمت پیست رقص کشوند. سحر دست منو گرفت و با هم رفتیم برقصیم تا شاید این پسر از ذهنم دور بشه. تموم عشوه و دلبریمو توی رقص ریختم تا اونو به خودم جذب کنم. پسرها بهم پیشنهاد رقص میدادند اما من پیشنهادشونو رد میکردم و منتظر یه نفر بودم. نگاهم به آریا بود که گوشه ای ایستاده و با خودشو غرق نوشیدنی کرده بود. بعضی مواقع متوجه نگاه گذراش به روی پیچ و تاب بدنم میشدم اما باز بی تفاوت سر جاش ایستاده بود. غرورش منو دیوونه کرده بود.

هوس یا عشق نمیدونم اما میخوام هرطور شده اون شب مال خودم بکنمش، حتی اگه بیشتر از یه شب نباشه. مدام با خودم تکرار میکردم من زندگیمو باختم، پس چه ایرادی داره یک شبو با کسی که خودم دوستش دارم، باشم؟

به لطف امیر، آریا هم اومد وسط و شروع کرد به رقصیدن. با اومدنشون محوطه تاریک شد و رقص نور گذاشتند. چندتا دختر بهش نزدیک شدن تا باهاش برقصن، اما فاصله اشو باهاشون حفظ میکرد، خودشو به دخترا نمیچسبوند، جلف بازی درنمیاورد، مردونه میرقصیدو منو بیشتر شیفته ی خودش میکرد. آروم آروم خودمو به سمتش کشیدمو روبروش رقصیدم و با حرکتی خودمو توی بغلش انداختم تا با هم برقصیم. دستمو گذاشتم روی کمرش. تموم هنرمو به کار گرفتم و بهترین رقصمو براش به نمایش گذاشتم. گاهی یه برق تحسین توی چشمای سردش پدیدار میشد و دوباره خاموش میشد. براش دلبری کردم اما بازم خواست کنارم بزنه. سرمو روی شونه اش گذاشتمو گفتم: آریا جان من امشبو با تو میخوام.

عصبی بهم نگاه کرد: مست کردی؟

با چشمای خمارم نگاهش کردم: من امشب لب به مشروب نزدم. عقلمم سرجاشه.

منو از خودش دور کرد، دوباره خودمو بهش چسبوندم: خواهش میکنم. قول میدم شب خوبی برات بسازم.

دستمو به آرومی روی گردنش کشیدم. صدای آروم اما عصبیشو کنار گوشم شنیدم: دختر احمق میفهمی چیکار داری میکنی؟ نمی فهمی چه پیشنهادی داری بهم میدی؟
مثل خودش جواب دادم: فقط اینو میدونم با تموم جون و دلم میخوامت.

دست داغش روی بازوی لختم نشست، مستقیم به چشمام نگاه کرد: مطمئنی؟
با لبخند جواب دادم: هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم.

کلافه نگاهشو بین جمعیت چرخوند: این همه اصرار برای چیه؟ مطمئنم همینجا کلی پسر خواهان ازدواج با تو هستن.

چشمامو روی صورتش گردوندم: اما من تو رو میخوام.

آروم زمزمه کرد: شاید فقط برای یه شب باشه.

جوابشو با لحن خودش دادم: ایرادی نداره همونم خوبه.

بازومو رها کرد: بعد از مهمونی، اگه پشیمون نشدی، بیا دم ماشینم.

با روشن شدن چراغا از من جدا شد و با نگاهش بهم فهموند که نمیخواه الان کنارش باشم. کیک تولدو آوردن و بریدند، اما نگاه من به آریا بود که کلافه دستشو لابلای موهاش فرو میبرد. جشن به

پایان رسیده بود، از جمعیت کم میشد و من خودمو مشغول صحبت با سحر نشون میدادم اما تموم حواسم به پیش آریا بود. سحر با کمی مکث پرسید: زیبا به آریا چی میگفتی؟
با تعجب نگاهش کردم. نیشخندی زد: فکر میکنی توی تاریکی کسی ندیدت چیکار میکردی؟ مگه بهت نگفتم اون برای تو خوب نیست؟

با تلخی جوابشو دادم: برای چی خوب نیست؟ فکر میکنی من خوبم؟ فکر میکنی من مریم مقدسم؟ نه عزیزم منم به اندازه اون خطا داشتم شایدم بیشتر. چرا نمیداری برای یه بار خودم کاریو که دوست دارم انجام بدم؟ هان؟

سحر با دلخوری ازم روبرگردوند، نگاهشو به آریا دوخت: عقل از سرت پریده، خوشگلی آریا چشاتو کور کرده. هر کاری دلت میخواد بکن ولی من بهت هشدار دادم، تو برای آریا حیفی. بغلش کردم: سحر اینقدر آیه یاس نخون.

از روی شونه اش به آریا نگاه کردم که با امیر خداحافظی میکرد: باشه خانمی؟ من امشب با آریا میرم. تو ماشینمو با خودت ببر خونتون. سر یه فرصت مناسب میامو برات تعریف میکنم.
بعد از اینکه آریا از باغ خارج شد من هم به دنبالش رفتم. هیجان زیادی داشتم. بین ماشینها گشتمو اونو کنار یه لکسوس دیدم. به سمتش رفتم و سوار ماشینش شدم.

دهنم باز مونده بود از این همه پررویی. چطور میتونست اینقدر راحت درمورد گناهی که مرتکب شده با افتخار حرف بزنه؟ سرم درد گرفت، حتی فکرشم دیوونم میکرد، اونموقع زیبا اینقدر راحت حرفشو میزد. البته من هیچوقت جای زیبا نبودمو نمیتونستم اونو درک کنم. خدارو شکر کردم که در دامن چنین خانواده ای بزرگ شدم. زیبا لبخندی به صورت متعجب من زد: شاید برای تو مسخره باشه اما آریا آس زندگیمه. آشنایی با آریا، منو از اون دنیای عذاب آوری که داشتم، دور کرد.

لبخندی زد، انگار تو فکر اونشب بود: بعد از سوار شدن من، آریا ماشینو روشن کرد. اخماش غلیظتر شده بود، نفسای عمیق میکشید. با نگاه کردن به صورتش ازش ترسیدم. استرس گرفتم. نگاهی به صورت گرفته من کرد و با پوزخند گفت: چی شد داری جا میزنی؟

زبونم بند اومده بود ولی با سر جواب نه دادم. دستشو روی دستای سردم گذاشت و گفت: مثل اینکه پشیمون شدی. آدرس خونتونو بده میرسونمت خونه.

سرتق جواب دادم: پشیمون نیستم. می ... خواااااا مت.

پوزخند غلیظی زد و زیر لب حرفی زمزمه کرد، اما نشنیدم.

دیگه حرفی نزد. نگاهشو به خیابونا دوخت. از این فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم. از بی توجهیش ناراحت شدم. اما بازهم از نظرم برنگشتم. درو با ریموت باز کرد و وارد شدیم. با دیدن اینجا فهمیدم خیلی پولداره، میشه گفت چند برابر بابام ثروت داره.

بدون توجه به من وارد سالن شد و خودشو روی مبل انداخت. سرشو به لبه مبل تکیه داد و چشماشو بست. نفسای عمیق میکشید، میدونستم اون همه مشروب و حضور من حالشو بد کرده، اما اونقدر مغرور بود تا منو نادیده بگیره. بی توجهیش خونمو به جوش آورده بود اما کوتاه نیومدم، فکر بودن با آریا منو هر لحظه مشتاقتر میکرد. مانتومو در آوردم و روی دسته مبلی انداختم. آروم رفتم و روی پاش نشستم. دستمو دور گردنش انداختمو چشمای بستشو بوسیدم. نفسشو پر صدا بیرون داد: هنوز دیر نشده، میتونی از اینجا بری.

جوابشو با بوسه ای روی گوشش دادم. دستاشو با تاخیر به دورم پیچوند و منو محکم به خودش چسبوند. از همراهیش سرمست شدم. چشمامو بستمو باهاش ...

در گوشامو گرفتمو وسط حرفش پریدم: خب دیگه بسه. نکنه میخوای تا تهش بگی؟ خجالت نمیکشی نشستنی روبرو من داری از رابطه ات با شوهر من میگی؟ حقته یکی یکی موهاتو از ریشه بکنم.

زیبا بلند خندید: خب باشه بقیه اشو نمیگم.

دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم: نه تورو خدا بیا و بگو.

از بهم ریختگی موهام حالم به هم خورد، پاک یادم رفته بود موهامو شونه کنم. بلند شدمو روی صندلی میز آرایشم نشستمو برسو به دستم گرفتم: زیبا جان تو بقیه اشو تعریف کن من گوش میدم. زیبا از جاش بلند شد، برسو از دستم کشید و همینطور که موهامو دسته دسته میکرد، تعریف کرد: روز بعدش رفتم پیش سحر. اولش باهام قهر بود. تموم زندگیمو، اون چیزایی که ازش خبر نداشتو براش تعریف کردم. سحر فقط گوش میداد. بعد از تموم شدن حرفام، ازش خواستم کمکم کنه. میدونستم حسی که به آریا دارم عشقه.

سحر اولش شروع کرد به نصیحت کردنم: من خیلی ساله آریا رو میشناسم. از وقتی امیر با آریا دوست شده، کمو بیش حرفش توی خونه بوده. همونطور که بهت گفتم، آریا با خیلی از دخترا بوده و بعد از تو هم شک ندارم رویه شو عوض نمیکنه.

سحر دستاشو توی هم قفل کرد: به دخترا فقط برای یه منظور نگاه میکنه، به نظرش دخترا فقط به درد هم خوابگی میخورن. البته نباید منکر این شد که آریا پسر بدی نیست اما بعد از شیوا، دلش از سنگ شده.

زیبا آهی کشید، من به اسمی که شنیده بودم فکر میکردم: شیوا! زیبا گفت بعد از شیوا دلش از سنگ شده. مگه شیوا کیه؟

قبل از اینکه سوالمو بپرسم، زیبا موهای شونه شدمو توی دستش گرفت، کلیپسی از روی میز برداشت و در همون حال ادامه داد: حق با سحر بود. بعدها فهمیدم آریا چیزی به اسم قلب توی سینه اش نداره. به این موضوع پی بردم که آریا قبل از من هم یکی دوتا زن صیغه ای داشته. چند روز قبل از اون مهمونی با اونا به هم زده. شب مهمونی کسیو نداشته و شاید به خاطر همین منو اونشب به خونش راه داد.

نفسشو کلافه بیرون داد: سحر گفت کمکم میکنه. هروقت امیر با آریا قرار داشت، به من خبر میداد و من همونجا میرفتم. اونقدر جلوش ظاهر شدم، اونقدر توی گوشش خوندم تا راضی شد منو مدت دار محرم خودش کنه. با یه سری شرایط، اینکه تا مدتی که باهمیم باید به این خونه بیام، توی کاراش دخالت نکنم، ازش سوالی نپرسم، به حضور زنای دیگه اعتراض نکنم و بهش خیانت نکنم.

تموم شرطاً رو قبول کردم به امید اینکه آریا رو عاشق خودم کنم اما هر کاری کردم نشد. یه شب با کلی امید منتظرش بودم اما دیدم با پری اومد. و بعد از چند روز هستیو آورد. اونموقع بود که مطمئن شدم نتونستم هیچ کاری برای دل سنگش بکنم. اون لحظه فهمیدم که باید دندون رو جیگر بذارم اما به آریا خرده نگیرم، تا ردم نکنه.

از توی آینه نگاهشو به من دوخت: باید یه چیزو توی سرت فرو کنی، اگه میخوای راحت زندگی کنی، اگه میخوای حسادت وجودتو نخوره، باید شبیه من بشی. باید مثل من بی خیال حسادت زنونت بشی. باید بخودت بقبولونی آریا فقط مال تو نیست. باید بخودت یادآوری کنی که هر آن امکان داره آریا یه دختر دیگه رو بیاره یا تو رو پس بزنه و بفرستت بری.

از توی آینه به قطره اشکی که از گوشه چشم زیبا افتاد، خیره شدم. چقدر سخته که یه نفر عاشق کسی باشه و اونو با بقیه قسمت کنه. من خودم عمراً بتونم تحمل کنم کسی که عاشقشم با یه زن دیگه رابطه داشته باشه. پس الان چی؟ اینکه مشخصه من که آریا رو دوست ندارم. پس بهش حساس نیستم.

صدای در اومد و بعدش حرف زینب خانمو شنیدم: میز ناهار آماده است.

به لباسام اشاره کردم: خانومی تو برو پایین، منم لباسمو عوض میکنمو میام.

باشه ی زیر لبی گفت و به طرف در رفت، پشت سرش بلند شدم و از پشت بغلش کردم: زیبا جون هر موقع دلت گرفت بیا پیشم. قول میدم سنگ صبور خوبی برات باشم.

زیبا دستشو روی دستام گذاشت: ممنونم مریم جون. زود بیا پایین.

لبخندی زدمو گفتم: بشمار سه، اومدم پشت نشستم.

لباسامو عوض کردم و یه شالم روی سرم انداختمو رفتم پایین. به افراد دور میز نگاه کردم و فقط پری و زیبا رو دیدم. آریا نیومده بود. همینطور که روی صندلی مینشستم رو به پری گفتم: تو یهو کجا غیبت زد؟ چشم باز کردم دیدم نیستی.

پری نگاهی بهم انداخت: گوشیم زنگ میخورد رفتم جواب بدم.

دوباره پرسیدم: آریا نمیاد؟

زیبا جواب داد: نه تایم رفت و آمدش مشخص نیست.

به غذاهای چیده شده روی میز نگاه کردم. قورمه سبزی و قیمه. چرا همیشه زینب خانم چند مدل غذا میپزه؟ اینطور که اسراف میشه. یکم برنج برای زیبا کشیدمو جلوش گذاشتم. بنده خدا منتظر تشریف فرمایی من بوده.

زیبا با لبخند تشکر کرد: مرسی مریم جون

خواهش میکنم ی زیر لبی گفتم. یه بشقاب پر برنج هم برای خودم ریختم. روش هم قورمه سبزی خالی کردم و دو لپی مشغول خوردن شدم. نگاه متعجب پری و زیبا رو هم بیخیال شدم تا غدام کوفتم نشه.

نگاهشون رو مخم بود. لقمه ی تو دهنمو فرو دادمو گفتم: بفرمایین تو رو خدا. غذا هست به همتون میرسه.

آخرش طاقت نیاوردنو زدن زیر خنده. زیبا همینطور که میخندید بریده بریده گفت: وای مریم. یکم هم به فکر هیكلت باشه. دلت میخواد شکل توپ بشی؟

به شکمم دستی کشیدم: نترس من هرچی هم بخورم چاق نمیشم. از اون گذشته مگه دختری گرد و قلمبه چه ایرادی دارند؟

پری از گوشه چشم نگاهم کرد: ایرادی ندارند ولی آریا جان از خانمای چاق خوشش نمیاد. تو هم باید یکم رعایت کنی تا آریا از اینجا بیرون نرود.

از زدن کف گرگی به پری چشم پوشی کردم: حیف که چاق نمیشم وگرنه حتما از این روش برای خلاصی از اینجا استفاده میکردم.

بعدش هم با یه لبخند مودی نگاهش کردم. قشنگ حرص خودنشو دیدم. یکم فکر کردو گفت: هر جور مایلی. البته چاقم نشی با این تیپایی که میزنی، به دو روز هم نکشیده آریا ازت دلسرد میشه. نفس عمیقی کشیدم تا یه حرف زشت نثار روح پرفتوحش نکنم. دلیل این خصومت پریو نمیدونستم. اخم ظریفی بین ابرو هام نشوندم، چشمامو ریز کردم و جواب دادم: من بخاطر آریا یا هر کس دیگه ای از حجابم دست نمیکشم. اگه نامحرم اینجا رفت و آمد نداشت، میدیدی بهتر از تو میتونم دلبری کنم. در ضمن نیازی به تکرار نیست که من به خواست خودم اینجا نیستم و هر وقت آریا اراده کنه، من با سر از اینجا میرم.

پری نگاهی به اطراف انداخت: مریم جان من که اینجا نامحرم نمیبینم.

این جان گفتنش از صدتا فحش بدتر بود. چشم گردوندم، دهن باز کردم تا جوابشو بدم، دیدم مش رحیم با چندتا کیسه خرید به سمت ما اومد. اشاره ای به مش رحیم کردم و گفتم: شاهد از غیب رسید. با حضور این آقا چطور از من میخوای بی حجاب باشم؟

پری تمام حرصشو سر چنگال بیچاره خالی کرد و با ضرب به روی میز انداختش و از جاش بلند شد. صدلی با صدای بدی روی زمین کشیده شد. پری با قدمهایی تند از ما دور شد. نگاهمو به مش رحیم دوختم که از در اونطرف وارد یه جایی شد. فکر کنم آشپزخونه رو هم کشف کردم.

شانه ای بالا انداختمو به زیبا نگاه کردم. زیبا لبخندی بهم زد: خیلی زود خوب میشه. الان یکم عصبانیه که یه رقیب پیدا کرده اما کم کم اخلاقی عوض میشه.

قاشقو توی دستم گردوندم: برام مهم نیست. اگه فکر میکنه با توهین کردن به من حالش خوب میشه، سخت در اشتباهه.

زیبا چشمکی زد: تو هم کم نمیسوزونیش.

با شیطنت سر تکون دادم: آره خدا بدادش برسه. گیر بد کسی افتاده.

و به خودم اشاره کردم. زیبا غذاشو تموم کرده بود من هم دیگه تمایل به خوردن نداشتم. یه لیوان آب خوردمو از جام بلند شدم. با هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم. پری با دیدن ما روشو برگردوندو به تلویزیون نگاه کرد. زیبا روی مبل دونفره ای نشست و من هم کنارش جاگیر شدم. زیبا مشغول دیدن فیلم مورد علاقه اش بود. پری هم که قهر تشریف داشت. حوصله ام سر رفته بود، به اتاقم رفتم، یه دوش گرفتم. نمازمو خوندم و کمی اتاقمو مرتب کردم.

آریا

از صبح تا ظهر با شهاب پروژه ها رو بررسی میکردیم و به بچه ها اشکالاتشو میگفتیم تا رفعش کنند. حوصله شرکتو نداشتم اما بهتر از خونه موندن بود. بیشتر از بقیه روزها شرکت موندم. به طوریکه شهاب هم با شک نگاهم میکرد. بهتر دیدم که نهارو هم با شهاب بخورم.

رو به شهاب گفتم: یه زنگ بزن به پسر خاله ات بگو برای نهار بیاد اینجا. سر راهم یه چیزی بخره.

شهاب سرشو از لپ تاپ بیرون کشید: باشه الان بهش خبر میدم.

گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید و به امیر زنگ زد. کنار پنجره پشت به شهاب ایستادمو به بیرون نگاه کردم. ذهنم مشغول خونه بود و دختری که حضورش باعث فراری شدن من از خونه شده بود. قبلا میتونستم خستگیمو تو خونه با دخترا رفع کنم. اما مریم اونقدر عصبیم میکرد که ترجیح میدادم بیرون بمونم.

شهاب منو مخاطب خودش قرار داد: بهش گفتم. اتفاقا همین نزدیکیاست. گفت سریع خودشو میرسونه.

همینطور که پشتم بهش بود سری تکون دادمو بازهم نگاهمو به بیرون دوختم. ماشین امیرو دیدم که توی خیابون پارک کرد. چشمامو زوم کردم به کاراش خیره شدم. از ماشین پیاده شد، به سمت در شاگرد رفت و غذاها رو برداشت. نگاهی به پنجره ی اتاقم انداخت و با دیدن من از همون پایین دست تکون داد. از دیدم که خارج شد روبروی شهاب نشستمو گفتم: امیر اومد.

صدای احوالپرسی امیر با منشی میومد. بعدش هم در و باز کرد و داخل شد.

امیر با انرژی گفت: سلام بر دوستان شفیق خودم. تو رو خدا بشینین از جاتون بلند نشین. منو خجالت میدین.

چشمهام میخندید اما با جدیت گفتم: امیر مزه نریز بیا بشین.

امیر نگاهی به چشمای خندونم کرد: ای به چشم آریا خان.

غذا ها رو گذاشت روی میز: بیا ببین چی خریدم. بخور و مشتری شو. فقط غذای منم حساب کن. ظرفهای یک بار مصرف غذا رو بهمون داد و رو به شهاب گفت: تنت به تن آریا خورده، تو هم از این نکبت یاد گرفتی؟ قبلا یه سلامی علیکی میکردی. حالا اصلا محل نمیدی. اگه به خاله نگفتم. شهاب ظرف غذاشو باز کرد: منو با خاله جونت درگیر نکن.

بلند شد و امیرو بغل کرد: اینم از دست و روبوسی. امیر دستشو پشت کمر شهاب زد: خوشم میاد از مامانت حساب میبری. حالا هم برو کنار میخوام غذامو بخورم از دهن افتاد.

بوی کباب توی بینیم پیچید و اشتهامو تحریک کرد. با حضور امیر، فکر و ذهنم از خونه آزاد شد. امیر با شهاب کل کل میکرد و من هم با خنده های گاه و بیگاهم همراهیشون میکردم. بعد از نهار، با شهاب خداحافظی کردیم. درو باز کردم، منشیو پشت در دیدم. مشخص بود که فال گوش ایستاده بود. بار اولش نبود که مچشو میگرفتم. با دیدن من رنگ از صورتش پرید. دستمو به سمت خروجی گرفتم و گفتم: اخراجی!

بدون توجه به گریه هاش رو به شهاب گفتم: یه منشی جدید استخدام کن. خانم رضوانی با گریه جلومو گرفت، خواهش کرد، التماس میکرد که به حقوقش احتیاج داره ولی من قصد برگشتن از حرفمو نداشتم. با قدمهایی محکم به طرف در رفتمو از دفتر خارج شدم. امیر هم به دنبالم اومد.

طبقه همکف از آسانسور پیاده شدیم. ماشینو توی پارکینگ نبرده بودم. جلوی در، خداحافظی کردیم و به سمت ماشینامون رفتیم.

مریم

یکی از کتابامو برداشتم و به طرف پایین حرکت کردم. نگاهم به کتاب بود، چندتا پله رو پایین اومدم، چشمامو به روبروم دوختم، با صحنه ای که دیدم، پاهام از حرکت ایستاد. از آریا انتظاری نداشتم اما پری و زیبا چرا اینقدر خودشونو حقیر نشون میدادند؟ واقعا درک نمیکردند که وسط سالن جای این ابراز محبت ها نیست؟؟ مگه نمیدونستند زینب خانم و شوهرش همیشه در حال رفت و آمدن؟ چشم ازشون گرفتم و راه اتاقمو پیش گرفتم. یکم که گذشت صدای در اتاق آریا اومد و بعد از کمی وقت دوباره در اتاقشو بست و صدای پاش از توی راه پله ها شنیده شد. یکم صبر کردم و من هم به پایین

رفتم البته همراه با کتابم. انگار اوضاع بهتر شده بود. آریا روی یه مبل سه نفره نشسته بود و پری و زیبا هم کنارش بودند. سلامی زیرلبی به آریا دادمو روی یکی از مبلا نشستم.

بیشعور دوباره با سر جواب داد. کتابمو باز کردم تا بخونم شاید که کمتر خونم کثیف بشه. صداش پارازیت شد روی خوندنم: چه عجب ما شما رو دیدیم. میگفتین گاوی گوسفندی جلوتون قربونی کنیم.

کرم از خود درخت بود. خودش میخواست دهن به دهنش بشم. اخمامو توی هم کشیدم، با خشم بهش نگاه کردم. جوابمو حاضر کردم تا حقشو کف دستش بذارم، نگاهم به نگاه زیبا گره خورد. ترس و التماس توی چشماش بیداد میکرد. آتیشم فروکش کرد. اون چه گناهی کرده که مدام بدنش بخاطر اخلاق گند آریا بلرزه؟ کتابو تو دستام فشردمو رو به آریا گفتم: ببخشید تو اتاقم بودم متوجه نشدم اومدی.

آریا کمی شگفت زده منو نگاه کرد، البته حقم داشت، تا حالا نشده بود کنایه هاشو با عذرخواهی جواب بدم. زیبا با حرکت لباس ازم تشکر کرد، لبخندی بهش زدم. آریا رد نگاهمو دنبال کردو به زیبا رسید، چشماشو بین منو زیبا چرخوند و اخمش بیشتر شد. آریا کمی نشست و بعد بهونه ی خستگی کرد، از جاش بلند شد، به دنبالش زیبا نیمخیز شدو پری هم از جاش بلند شد. آریا بدون اینکه برگرده گفت: حوصلتونو ندارم. لطفا مزاحمم نشید.

هردوشون وارفتن. چرا یه مرد باید اینطور تحقیرشون میکرد؟ چرا یه زن باید خودشو اینقدر کوچیک کنه برای کسی که بهش اهمیت نمیده؟ منکر عشق و علاقه نبودم، رفتارای محبت آمیز زن و شوهر و هم نفی نمیکردم، اما....

توی سالن نشسته بودمو داشتم کتاب میخوندم. البته بعضی مواقع ذهنم گریزی میزد به دو هفته ای که گذشت. مدتی میشد که بین منو آریا آتش بس بود. آریا روفقط موقع صبحانه و شام میدیدم. از زیبا شنیده بودم، این چندروز سرش شلوغه و بیشتر شبها دیروقت خونه میاد. البته از متلکهای آریا بی نصیب نبودم ولی وقتی سکوت منو میدید، ادامه نمیداد. سعی میکردم کمتر سربه سر آریا بذارم، شاید اینطور خودمم احساس آرامش بیشتری داشته باشم. وقتمو با کتاب خوندن و حرف زدن با زیبا میگذروندم. حساسیت پری کمتر شده بود و گاهی به جمع دونفره امون اضافه میشد.

سرمو تکنون دادم تا افکارم خارج بشن. به کتاب توی دستم نگاه کردم. اگه یه کتاب به دستم میرسید تا تمومش نمیکردم، زمینش نمیگذاشتم. مگه موقع خواب و غذا. چشمم کمی درد گرفته بود. چشممو یکم ماساژ دادم و دوباره به کتاب خیره شدم.

"با احتیاط چند گام عقب رفت، سپس از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. انتظار داشت کمی عقب تر نشانه هایی از یک خیابان دیگر ببیند اما الدیزیان تنها سیاهی میدید.

ناگهان، تمام صداها زمزمه دیوانه وارشان را از سر گرفتند. بدتر از آن، حالا صداها ی بیشتری هم به آنها افزوده شده بود و همه با همان لحن قدرتمندی حرف میزدند که اعصاب الدیزیان را آزار میداد. دور خود چرخید و به دنبال یکی از صاحبان صدا یا حداقل یک راه خروج گشت اما هیچ کدام را نیافت"

کتاب از دستم کشیده شد. چشمم به دنبال کتاب، خطها رو دنبال میکرد. که یهو کتاب بسته شد. سرمو گردوندم تا کسی که منو از هیجان کتاب خارج کردو سرزنش کنم. زیبا رو دیدم، شاکی بالای سرم ایستاده بودو با اخم و دلخوری نگاهم میکرد: مریم تو رو خدا بیخیال این کتاب شو. هروقت نگات میکنم یه کتاب دستته. حوصله ام سر رفته، آریا که امروز شرکت جلسه داشته و برنگشته هنوز. پری هم پیداش نیست.

نگاهم به کتاب توی دستش بود، انگار شیشه ی عمرم دستش بود: خو چیکار کنم؟ بهتر از بیکار یه.

زیبا روی دسته مبل نشست: مریم جون میای بریم بیرون؟

لبخندی روی لبم پهن شد. چی بهتر از این؟ با خوشحالی سرمو تکنون دادمو: الان آماده میشم بریم.

پری از ناکجا آباد پیداش شد و پرسید: کجا میخواید برید؟

زیبا موهاشو به عقب فرستاد: هر جا که شد. یه سر میریم خرید و بعدش هم شام میخوریم.

پری با اخمای در هم پرسید: آریا شام نمیاد؟

زیبا ایستاد: نه مثل اینکه جلسشون طول میکشه، دیروقت میاد.

پری زیر لبشو خاروند: پس منم میام.

دستموبه هم زدم: بدوین آماده بشیم، بریم مجردی خوش بگذرونیم.

یه لحظه شک کردم، سرجام ایستادم: به آریا نمیگین؟

زیبا با تعجب نگاهم کرد: چیکار به آریا داریم؟ چرا باید بهش خبر بدیم؟

زیر لبی جواب دادم: چه میدونم، گفتم شاید راضی نباشه...

زیبا میون حرفم پرید: چه حرفا میزنی. آریا ازین اخلاقا نداره، بدو آماده شو.

به حرف زیبا اعتماد کردم و به اتاقم رفتم. یه مانتوی کرمی با شلوار کتون قهوه ای پوشیدم. کرم به دست و صورتم زدم و یه کم مداد توی چشمم کشیدم، یه برق لب زدم و تمام. یه شال روشنم سرم کردم. کیف قهوه ایمو با چادرم برداشتم و اومدم بیرون.

رفتم پایین یه نیم ساعتی معطل موندم تا بالاخره خانمها تشریف آوردند زیبا مانتوی قرمز با شلوار و شال سفید تنش کرده بود و آرایش خیلی ملیحی روی صورتش نشونده بود. پری هم مانتوی بنفش با شلوار سفید. یه روسری که ترکیبی از سفید و بنفش بود و هم سرش کرده بود.

پری نگاهی به من و تیپم کرد. چادرمو که کنارم گذاشته بودم ندید: پیشرفت کردی. فهمیدم منظورش چیه. لبخندی کج روی لبم نشوندم: اگه منظورت از پیشرفت سرنگردن چادرمه، باید بگم متاسفم مایوست میکنم، اینه چادرم.

و با سر به چادر تا شده ام اشاره کردم. صورتش یه لحظه سرخ شد و بعدش به روی خودش نیاورد. شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت. زیبا خنده ریزی کرد و من هم چشمهامو تابوندم، چادرمو سرم کردم و زیبا رفتیم بیرون. پری صندلی جلوی ماشین سوناتا دست به سینه نشسته بود و اخماش تو هم بود. زیبا پشت فرمون نشست و من هم رو صندلی عقب نزول اجلال کردم. مگه آریا چندتا ماشین داره؟ نکنه ماشینا قرضیه؟ مگه خونه زندگیشو نمیبینی؟ خب مشخصه پولداره. دارندگی و برازندگی، فقط حیف اخلاق نداره.

پری باعث شد از افکارم بیرون بیام: زیبا جان چرا از اینطرف میری؟ مگه همون پاساژ همیشه نمیرویم؟

زیبا با صدای شادی گفت: اول میرم دنبال سحر خانم بعد میریم پاساژ گردی.

خرکیف شدم. دوست داشتم خواهر امیرو ببینم. چندتا خیابون پایین تر زیبا جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت و با گوشیش به سحر تک زد. به دقیقه نکشید که یه دختر ریزه میزه از خونه بیرون پرید و با جیغ و داد احوالپرسی کرد. خیلی شبیه امیر بود هم از لحاظ چهره و هم از لحاظ اخلاق. انگار امیرو دختر کرده باشند اما ظرافت های خاص دخترانه رو هم داشت. لباسهاش در عین سادگی شیک بود. انرژی از سر و روش میبارید. این انرژی به من هم منتقل شد و لبخندی روی لبام نشست.

هنوز منو ندیده بود و مشغول کل کل با پری بود. بالاخره راضی شد و اومد توی ماشین کنارم نشست. اول یه نگاه بهم انداخت و روشو اونطرف کرد. اما یهو به طرفم برگشت و با تعجب بهم زل زد. نیشم شلتر شد. بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره از زیبا پرسید: زیبا جون، معرفی نمیکنی؟ زیبا خنده ای روی لبش نشست اما قبل از اینکه جواب بده پری با تمسخر گفت: خانم جدید آریا جون هستند.

با دقت بهم نگاه کرد، منتظر تاییدم بود. آروم جوری که جلویها نشنوند گفتم: متأسفانه حق با پری جونه. نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که گیر این قوم تاتار افتادم. سحر قهقهه ای زد: وای امیر راست میگفت، این دختر تنها کسیه که میتونه آریای مغرورو سرجاش بشونه.

دستم گرفت: وای مریم جون از وقتی که امیر تو رو دیده، سمت از دهنش نمیفته. مدام میاد تعریف میکنه امروز مریم فلان کارو کرد، امروز پا رو دم آریا گذاشت، امروز آریا از دست مریم دیوونه شده بود.

ریز خندیدم: نمیدونستم اینقدر مشهور شدم.

زیبا از آینه جلو نگاهمون کرد: پری جون ببینش، مریم سر یه ربع دوست چندین و چندسالمو دزدید.

پری قری به گردنش داد: مگه نمیدونی، خانم مهره مار دارند.

چشمامو لوچ کردم و با دستم ادای خفه کردنشو در آوردم. زیبا و سحر بلند خندیدند اما پری گیج به ما نگاه میکرد. سحر آروم در گوشم گفت: ایول باهات حال کردم. با هم میتونیم کلی آتیش بسوزونیم. با دست رو گونه ام زدم لبمو زیر دندونم کشیدم. صدامو مثل پیرزنا کردم: وای خدا مرگم بده. این چه طرز حرف زدنیه؟ باهات حال کردم؟ زشته دختر قباحت داره. دختر باید سنگین رنگین باشه. دوباره سحر زد زیر خنده که با چشم غره تصنعی من خنده اش بیشتر شد.

تموم مغازه ها محصولات برند و مارک میفروختند. مغازه هایی که آدمو مجبور میکرد حتی برای چند ثانیه به ویتروینشون دقت کنه. از همون طبقه اول پری و زیبا با دیدن هر لباسی داخل میرفتند و لباس مدنظرشونو پرو میکردن. منو سحر هم گاهی همراهیشون میکردیم و گاهی بیرون مغازه ها می ایستادیم و مدل لباسها یا کفشها رو مسخره میکردیم.

داشتیم با سحر یه کفشو مسخره مینمودیم که زیبا صدامون کرد. چندتا مغازه پایین تر ایستاده بود و به ما اشاره میکرد، بریم پیشش.

سحر دست به کمرش زد: هان زود کارتو بگو ما بریم به تفریح سالمون برسیم.
زیبا پشت چشمی نازک کرد: از کی تا حالا مسخره کردن کفشها شده تفریح سالم؟
خندیدم: مگه شاد بودن اشکالی داره؟

زیبا دستشو تکون داد: بیخیال، من که از پس شما دوتا بر نمیام. به نظرت این لباس خوشگله؟ بهم میاد؟

لباسی که میگفت نگاه کردم. یه لباس شب به رنگ نقره ای بود: اوهوم خوشگله برو بیوش ببینم تو تنت چه شکلیه.

سحر هم تایید کرد. زیبا رفت لباسو پرو کنه ما هم سرمونو به لباسهای داخل مغازه گرم کردیم. بعد از اینکه صدامون کرد رفتیم و لباسشو دیدیم. فیت تنش بود. انگار لباسو برای زیبا دوختند.
بدون اینکه چشم از زیبا بگیرم، گفتم: خیلی بهت میاد. مبارکت باشه.

سحر هم تایید کرد: زود لباساتو بیوش، بیا بیرون دیر برسی، لباسو خودم میبرم.
زیبا دستشو مشت کرد: جرئتشو نداری.

سحر با پررویی جواب داد: از ما گفتن بود، حالا خود دانی.

زیبا بیچاره زود بیرون اومد، پول لباسو حساب کردو از مغازه بیرون اومدیم.
سحر نگاهی به اطراف کرد: پری کجاست؟

به دنبال پری چشم گردوندیم که اونو درحال حرف زدن با یه خانم میانسال و یه پسر جوون دیدیم.
زیبا هم با چند قدم خودشو به اونا رسوند و شروع به احوالپرسی کرد. منو سحر هم مجبور شدیم پیششون بریم.

خیلی آروم سلام کردم اما مثل اینکه خانمه گوشش خیلی تیز بود و شنید. به سمتم برگشت و درحالی که نگاه خریدارانه بهم میکرد به گرمی جوابمو داد: سلام دخترم.

لهجه ی شیرین جنوبی داشت. با چهره ای خندان، به نظر خانم مهربونی میومد. منتظر به من و سحر چشم دوخت. زیبا بعد از کمی مکث ما رو معرفی کرد: ایشون خانم زمانی هستنند همسایه روبروییمن. ایشون هم پسرشون آقا سیاوش هستنند.

بعد هم به ما اشاره کرد و گفت: سحر جان دوست صمیمی من هستنند و مریم جون خا..

خانم زمانی وسط حرفش پرید و نداشت منو کامل معرفی کنه. دستشو به سمتون دراز کرد و با خنده گفت: از آشنایی باهاتون خوشوقتم. منیر صدام کنید، با اسم فامیل احساس پیری میکنم.

باهاش دست دادیم. مشغول حرف زدن با پری شد: خوب شد دیدمتون. میخوام یکم خرید کنم به عنوان هدیه ببرم برای دختر خواهرم. خدارو شکر شماهم خوش سلیقه ایدو بهتر سلیقه ی جوونا رو میدونید. میشه خواهش کنم منو تو خرید همراهی کنید؟

آرزو میکردم پری و زیبا یه جوری دست به سرش کنند. خیلی خسته شده بودم و خرید این خانم هم به انرژی مضاعف احتیاج داشت. از اونجایی که خوش شانس پری و زیبا با روی گشاده پیشنهادشونو قبول کردن.

سحر آروم دم گوشم گفت: گامون زایید. پری و زیبا کم بودند. منیر جون هم اضافه شد. ریز خندیدمو با سر حرفشو تایید کردم. با حرکت بقیه به سمت مغازه ها ، من هم بلاجبار باهاشون همراه شدم. جلوی هر مغازه ای یه ساعت می ایستادند و نظر همو میپرسیدند و به مغازه بعدی میرفتند. سیاوش هم بیشتر نقش ناظرو داشت و بعضی مواقع با درخواست منیرخانم ، با حوصله نظرشو میگفت. یه چند باری نگاهم بهش افتاد. قهقهه و چهارشونه بود. یه ته ریش هم روی صورتشو پوشونده بود. اخم بین ابروهاش نداشت و هر از چندگاهی با لبخند مادرشو همراهی میکرد. میشد از حرکاتش علاقه اش به منیرخانمو حس کرد. منو سحرهم از شیطنتاتومون کم کردیم و مثل دخترای عاقل و نجیب باهاشون همکاری میکردیم.

سحر با دیدن یه لباس وارد یکی از مغازه ها شد و من هم همراهش کشیده شدم و از بقیه جدا شدیم. سحر لباسیو گرفت و به پرو رفت. چنان سرعتی داشت که اصلا نفهمیدم از کدوم لباس خوشش اومد. سرمو با دیدن لباسها مشغول کردم. نگاهمو به پیراهنی مشکی کوتاهی دوختم. مدل دکلته بود. یه ده سانت وسط لباس حریر بود. که شکمو کامل مشخص میکرد. دامنش یه وجب و نیم بالای زانو بود. یه پاپیون درشت هم از جنس حریر رو پهلوش بود. لباس خوشگلی بود ولی فوق العاده باز بود.

صدایی منو بخودم آورد: سلیقه ی خیلی خوبی داری. مطمئنم بهت میاد. میخوای بیارم برات فروش کنی؟

نگاهی به اطرافم کردم و وقتی خودمو تنها دیدم و مطمئن شدم با خودمه. با تعجب به فروشنده که پسری جوان با تیپی فشن و امروزی بود، نگاه کردم.

فروشنده نیشخندی زد: ارزون باهات حساب میکنم. دوست دارم مشتری خودم بشی.
و با چشمای وزغیش بهم خیره شد و منتظر جوابم موند. جوری نگاه میکرد که یه لحظه حس کردم بدون لباس جلوش ایستادم. اخمامو تو هم کشیدم و در جواب گفتم: نه ممنون.
فروشنده ابرویی بالا انداخت: اخمهاتم خوردنیه.

توی دلم فحشی نثارش کردم و نگاهمو به اتاق پرو دوختم تا شاید سحر بدادم برسه. فروشنده مدام خوش زبونی میکرد ولی من جوابی بهش نمیدادم، اگه بخاطر سحر نبود یه لحظه هم اینجا رو تحمل نمیکردم. سحر صدام کرد تا برم لباسشو ببینم. در پرو رو باز کردم. با دیدن سحر زدم زیر خنده. سحر همینطور نق میزد: مریم نخند. بیا به دادم برس. من نمیتونم از این لباس بیام بیرون. ای خدا عجب غلطی کردم این لباسو برداشتم. مریم اینقدر نخند، بیا کمکم کن لباسو در بیارم دارم خفه میشم.

وارد پرو شدم. مدل لباس جوری بود که پوشیدنش احتیاج به دقت و کمک داشت. که منو سحر هم نه استعدادشو داشتیم نه حوصله اشو. با خنده لباسو از تن سحر بیرون کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم: بیا بیرون آبرومو بردی. من بیرون مغازه منتظرتم.

از پرو بیرون اومدم. هنوز آثار خنده رو صورتم بود. باز فروشنده شروع کرد: ای جانم چقدر خوشگل میخندی. همیشه بخند که خریدارتم.

بدون توجه به فروشنده راه خروجو پیش گرفتم. بیرون از مغازه ایستادم و منتظر سحر موندم. اما فروشنده هم دم در ایستاد یه کارت به سمتم گرفت: از دخترایی شبیه تو خوشم میاد. این کارت مغازه است. شمارمو پشت کارت نوشتم خوشحال میشم بهم زنگ بزنی.

نگاهی عصبی بهش انداختمو به سمت مغازه کناری رفتم. فروشنده یه چیزایی گفت اما من نشنیدم. سنگینی نگاهشو حس کردم، سرمو بالا آوردم، سیاوش کمی اونطرفتر ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. وقتی نگاهمو دید سرشو برگردوند. ابرویی بالا انداختم، انگار همه با من درگیری دارن. بقیه رو دیدم که چندتا مغازه اونطرف تر ایستاده بودن، به سمتشون شتافتم. دست همشون پر از خریدهای جور واجور بود. تو این چند دقیقه ای که من نبودم چقدر پیشرفت کردند. سحر هم چند دقیقه بعد غرزان پیشمون اومد.

انرژی به زیر صفر رسیده بود و به زور پاهامو روی زمین میکشوندم. از کنار یه کافی شاپ رد میشدیم که سیاوش ما رو مهمون کرد به نوشیدنی، ماهم از خداخواسته باهاش همراه شدیم.

سحرو نشوندم کنارمو زیبا سمت دیگه ش نشست. پری روبروی زیبا و منیر خانم و در آخر سیاوش نشست روبروم.

کمی قهوه رو مزه مزه کردم و تلخیشو به جون خریدم تا شاید یکم خستگیم بپره. منیر خانم با شیرین زبونی حرف میزد و ازخواهر زاده هاش و سفری که در پیش داره ، تعریف میکرد. بقیه هم گوش میدادن و بعضی مواقع ابراز وجود میکردن . منیرخانم مادرانه نگاهم کرد: مریم جون، چرا اینقدر کم حرفی؟ حیفه دختری به سن و سال شما اینقدر آروم یه گوشه بشینه و جنب و جوشی نداشته باشه.

آخه زن حسابی از بس اینطرف اونطرفم بردین که جون به تنم نمونده. سحر ریز ریز خندید و گفت: مریم جون انرژی تو تموم شده. قبل از اومدن شما شیطننتاشو کرده.

با یه نیشگون از خجالت سحر بیرون اومدم. لبخند خجولی زدم: منیر خانم ماشاله شما اینقدر خوش زبونید ، من ترجیح میدم سکوت بکنم و به حرفهای شما گوش بدم.

سرمو بالا آوردم یه جفت چشم عسلیو دیدم که بهم نگاه میکنه یه لبخند هم گوشه لباش بود. سریع نگاهمو به فنجون خالیم دوختم. چطور امکان داشت منیر خانوم از نحوه ی زندگی آریا و زنای رنگارنگش خبر داشته باشه و اینقدر با محبت رفتار کنه؟

منیرخانم خنده شیرینی کرد: ببخشید اصلا متوجه نشدم که زمان چطور گذشت. من از دار دنیا فقط یه پسر دارم که همیشه توی مطبشه. بقیه ی فامیلام شهرستانند. امروز که با شماها بودم خیلی بهم خوش گذشت و گذر زمانو حس نکردم.

رو کرد به زیبا: خیلی دوست دارم بیشتر باهاتون رفت و آمد داشته باشم. خوشحال میشم چند وقت یه بار بهم سر بزنید و از تنهایی بیرونم بیارید. البته یه هفته ای نیستم. قراره فردا برم اهواز.

زیبا فنجون قهوشو کمی جابجا کرد: به روی چشم منیرجون. حتما مزاحمتون میشیم.

منیرخانوم به من اشاره کرد: مریم جونو هم حتما همراهتون بیارید.

سیاوش میزو حساب کرد و بلند شد تا بریم. نفس راحتی کشیدم که از دید سیاوش دور نموند و سری تگون داد. یه خداحافظی سرسری کردم با سرعت به سمت ماشین رفتم.

آریا

پیشنهاد جدید کاری رو مطالعه کردم. بعد از پخش شدن خبر همکاری ما با شرکت تابان، تموم توجه ها به سمتمون کشیده شد. بهترین و معتبرترین شرکتها از ما درخواست همکاری داشتند.

حساسیت منم برای انتخاب پروژه ها بیشتر شد. یک هفته ای میشد که درگیر بررسی پیشنهادهای کاری و جلسه هایی با تقاضا کنندگان بودم و بیشتر وقتمو داخل شرکت میگذروندم.

پرونده رو بستمو پرتش کردم روی میز. دستی به روی صورتم کشیدم، چشمهای خسته امو دوختم به شهاب: شهاب بقیه اشون باشه برای فردا. خودت از قبل بخونشون و اونهایی که به نظرت مناسبه رو بذار روی میزم.

شهاب عینک مطالعه شواز روی چشماش برداشت: به روی چشم. امشب همه اشونو میخونم و فردا بهتریناشونو برات گلچین میکنم.

سرمو به نشونه تشکر تکون دادم، کت و کیفمو برداشتمو به سمت در رفتم. ساعت نزدیک ده بود و میدونستم امروز دخترا رفتن بیرون. به مش رحیم سپرده بودم رفت و آمدشونو بهم خبر بده. البته وقتی با امیر حرف میزدم گفت سحرهم باهاشون میره.

داخل کوچه پیچیدم که ماشین پسر همسایه هم وارد کوچه شد. درو با ریموت باز کردم، اما قبل ازینکه وارد خونه بشم، خانم زمانی به شیشه ماشین زد. خانم زمانی اخلاق خوبی داشت و برعکس بقیه همسایه ها اهل سرک کشیدن تو کار بقیه نبود، بخاطر همین همیشه یه احترامی براش قائل بودم.

سریع از ماشین پیاده شدم. قبل ازینکه حرفی بزنم شروع کرد: سلام پسرم. خوبی؟ آقا داداشت خوبه؟

لبخند روی لبم کش داده شد: ممنون خانم زمانی. شما خوبید؟

دستی به سمت آسمون گرفت: خدا روشکر. ما هم خوبیم.

سکوت بینمون ایجاد شد. زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم که به مادرش اشاره میکرد تا چیزی بگه. با کنجکاوی نگاهمو به خانم زمانی دوختم. لبخندی زد و گفت: راستش آریا جان، امروز با پسرم رفته بودم، خرید. زیبا جونو پری خانمو دیدم.

با خوشحالی ادامه داد: همراهشون یه خانمی بود. خیلی خوش اخلاق و نجیب و سربه زیر به نظر میومد.

توی دلم گفتم: سحر و سربه زیری؟ از کی تاحالا این دختر کوچولو آروم شده؟

به چشمای خانم زمانی نگاه کردم. ادامه داد: چه طور بگم مادر. از وقتی ازشون جدا شدیم، سیاوش ازم خواسته باهاتون حرف بزمو آدرس و نشونشو بگیرم برای خواستگاری. نمیگم پسر عاشقش شده ها، اما از رفتار و منشش خیلی خوشش اومده، ازتون خواستم با خونوادش صحبت کنید تا قرار بذاریم تا شناختشون ازهم بیشتر بشه و اگه باهم به تفاهم رسیدن، با هم ازدواج کنن.

نیم نگاهی به سیاوش انداخت: هرچی میگم، بذار برم مسافرت و برگردم، قبول نمیکنه. حالا که شما رو دیدم، اومدم مزاحمتون شدم تا باهاتون صحبت کنم.

لبخندی زدمو گفتم: سحر خانم خواهر دوست صمیمیه منه. ...

خانم زمانی با عجله حرفمو قطع کرد: نه اشتباه نکنید. ایشون هم دختر خوبی به نظر میرسیدن اما سیاوش من از مریم خانوم خوشش اومده.

تموم وجودم از حس بدی پر شد، تا حالا چنین حسیه تجربه نکرده بودم. اخمام به هم گره خورد. خشم تموم بدنمو گرفت، هجوم خونو به رگهام حس کردم. دستهامو مشت کردم تا یقه ی این پسر زیادی خوشتیپ همسایه رو نگیرم، تا حرمت همسایگیو از بین نبرم. سیاوش پسر زیادی خوشتیپ و محترم همسایه، دکتری که همه ازش تعریف میکردن، به مریم من دل بسته بود؟ اصلا برام من چسبیده به اسم مریم مهم نبود. سیاوشی که خوبیهاش به گوشم رسیده بود چشمش به داشته های من بود؟ خاطرات شیوا بازهم برام مرور شد. زنی که اونو با خیلی از دوستان شریک بودم. نمیداشتم مریمو هم ازم بگیرند. حداقل الان که هنوز کارم باهاش تموم نشده بود. لازمش داشتم برای اثبات خودم، و بعد مثل یه آشغال از زندگیم بیرونش میکردم.

دستمو محکم به روی کاپوت ماشین کوبیدم. خانم زمانی با چشمهایی ترسیده یه قدم عقب رفت. نفسمو بیرون دادمو گفتم: خانم زمانی، احترام همسایه بودنمونو نگه داشتیم.

خانم زمانی لبشو با زبون تر کرد: آریا جان حرف بدی زدم؟

عصبی فریاد زدم: شما زن منو دارید ازم خواستگاری میکنید؟

رنگش پرید. دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با چشمهایی که توش پر از حیرت و شرمندگی بود بهم نگاه میکرد. از گوشه چشم سیاوشو دیدم که با ناراحتی نگاه میکنه. نگاه عصبیمو به خانم زمانی برگردوندم. لب گزیده بود و مستاصل به نظر میرسید. آروم گفتم: ببخشید آریا جان. من نمیدونستم مریم جون خانمته، راستش موقع معرفی نفهمیدم باشما نسبت داره. تا حالا ندیده بودمش، مبارکت باشه. خانم خوبی نصیبت شده. ببخشید مزاحمت شدم. خداحافظ

پشت سر هم حرفاشو ردیف کردو سر به زیر عقب گرد کرد و به خانه اشون رفت. سیاوشم با حالتی پریشون از پیشم رفت، اما من هنوز ایستاده بودم، من مونده بودم و مریمی که باید جواب پس میداد. مریم

بعد ازینکه به اصرار سحر یه شام به میمنت و مبارکی ازدواجم با آریا، دادم. سحر و رسوندیم خونشون و برگشتیم.

پری با دیدن ماشین آریا جلوی عمارت با ذوق گفت: آریا خونه است. کاش زودتر برگشته بودیم. پری و زیبا با عجله پله ها رو بالا رفتند و من هم با خستگی به پله ها نگاه کردم. راهی بود که باید میرفتم. پله ها رو با جون کندن بالا رفتم. وارد که شدم دیدم سالن توی سکوت و تاریکی فرو رفته. چشم گردوندم ولی هیچکسو ندیدم. بی خیال پله ها رو بالا رفتم. پری و زیبا رودیدم که دست از پا درازتر از اتاق آریا بیرون اومدند. به سمتشون رفتم: چی شده؟ چرا کشتیهاتون غرق شده؟

پری بدون جواب دادن به اتاقش رفت. زیبا هم با غمی که توی صداش معلوم بود گفت: تو اتاقش نیست. شاید با امیر رفته باشه بیرون. نگرانشم چندوقته که استراحت کافی نداره.

لبخندی به نگرانش زدم: خب نگرانی نداره یه زنگ به گوشیش بزن.

لبهاشو بهم فشار داد: آریا جان بدش میاد ازش سوال بکنیم.

ابروهام با حالت مسخره ای بالا پرید: وا چه مسخره بازیای از خودش در میاره. دستمو پشت کمرش گذاشتمو هولش دادم به طرف اتاقش: برو بخواب خودتو ناراحت نکن. هرجا باشه بالاخره پیداش میشه.

نایستادم تا رفتنشو ببینم و خودمو پرت کردم تو اتاقم، بوی سیگار تموم اتاقمو گرفته بود. توی تاریکی بدنبال کلید چراغ گشتمو روشنش کردم. با دیدن صحنه ی مقابلم وحشت وجودمو گرفت. دود غلیظی اتاقو گرفته بود، آریا به تاج تخت تکیه زده و درحالی که شیشه ی لعنتی به دستش بود، نگاهشو بهم دوخت. ته سیگار روی تخت پخش شده و چندجایی از روتختی رو سوزونده بود.

سعی کردم ترسمو نشون ندم. دلیل ترسمو نمیدونستم فقط احساس بدی داشتم. خیلی آروم سلام کردم که جوابشو نگرفتم. تموم تلاشمو کردم تا عادی رفتار کنم. چادرمو از سرم برداشتم: پری و زیبا فکر کردن نیستی.

جوابی نداد. با دستهایی که جلوی لرززشو گرفته بودم، شالمو از دور گردنم باز کردم و کلیپس موهامو جداکردم. دکمه های مانتومو یکی یکی باز کردم از تنم بیرونش کشیدم. از توی آینه

میدیدم که جرعه جرعه از اون شیشه ی لعنتی میخورد و گاهی پک محکمی به سیگارش میزنه، اما نگاهی از من جدا نمیشد.

با شنیدن صدای دورگه آریا ترسیده به سمتش برگشتم: خوش گذشت؟
صادقانه جواب دادم: اگه خستگیهاشو فاکتور بگیریم ، خوب بود.

کمی دور خودم تابیدم. چرا آریا به اتاقم اومده ؟ میدونستم که این رفتارش، اومدنش بی دلیل نیست. کاری نداشتم بکنم و آریا هم روی تخت جا خوش کرده بود. برسو دیدم و به ذهنم رسید خودمو با شونه زدن موهام مشغول کنم. از توی آینه آریا رو در نظر داشتم که بدون حرفی بهم خیره شده بود و حرکاتمو دنبال میکرد. حس میکردم این آرامش قبل از طوفانه، همین استرسمو بیشتر میکرد. چرا حرف نمیزدو نمیگفت چی میخواد؟ یعنی از اینکه بدون اجازه آریا رفته بودم بیرون ناراحت بود؟ اما من که تنها نبودم. زیبا و پری هم باهام بودند. مدام به خودم امیدواری میدادم که چیزی برای ترس وجود نداره، اما فایده ای نداشت.

با احساس دستی که محکم سرشونه هامو فشار داد، از جا پریدم، اصلا متوجه اومدنش نشدم. مثل جن پشت سرم ظاهر شده بود.

آریا

تموم عصبانیتمو توی دستام ریخته بودمو شونه هاشو فشار میدادم. بدن گرمش در عرض ثانیه ای سرد شد. لرزش خفیف بدنشو حس کردم. گردنشو کج کرد و بهم نگاه کرد. توی نگاهی چیزی نبود بجز تعجب، اونقدر با دخترهای مختلف بودم که میتونستم نگاهاشونو به خوبی بخونم.

سرمو نزدیک گوشش بردمو لب زدم: چرا ترسیدی؟ نکنه هنوز هم لمس کردنت گناهه.

چشماش گشادتر شد : این چه حرفیه میزنی، چرا باید بترسم؟ شوهرمی، از همه بهم محرمتر.

عطر خوشبویش مشاممو پر کرده بود. گوششو گاز کوچیکی گرفتم و ادامه دادم: دروغ نگو، من ترستو

خیلی راحت بو میکشم ، پس راستشو بگو، چرا میترسی؟ شایدم یکی دیگه رو زیر سر داری... هوم؟

تغییر دمای بدنشو هر لحظه احساس میکردم. یه بار مثل کوره گرم میشد و یه بار مثل یخ سرد، اما

همچنان تعجب زده نگاهم میکرد. تکونش دادم، با همون صدای آروم ولی محکم گفتم: چرا جواب

نمیدی؟ هان؟ چرا نمیتونی برام حرفای قشنگ بزنی؟ چرا نمیخواهی مثل همه ی زنا، برای شوهرت

دلبری کنی؟

صورت‌مو جلوتر چطور میتونی برای پسر همسایه دلبری کنی؟ پس چرا برای منی که شوهرتم نمیتونی؟ فقط برای من جانماز آب میکشی؟ توی دینت نگفته ناز کردن برای نامحرم گناهه؟ سریع از جاش بلند شد. دستم از روی شونه هاش افتاد. به سمتم برگشت و با اخمهایی در هم گفت: حرف دهندو بفهم . چرا تهمت میزنی؟ تو کاری به غیر از تهمت زدن بلد نیستی؟ هرروز به یه بهونه ی جدید، منو متهم میکنی به خیانت. مگه من چیکار کردم ؟ من فقط با دوتا خانمهای محترمت رفتم بیرون.

چطور میتونست اینقدر خوب نقش باز کنه؟ یعنی از حرفهای من واقعا منظورمو نفهمیده بود یا خودشو به خیریت زده بود؟

دستشو محکم به سینه ام کوبید و هولم داد و بلند گفت: همین الان حرفتو پس بگیر. دست پیش گرفته بود پس نیوفته؟ نفس نفس میزد و با چشمهایی عصبی منو نگاه میکرد. خشمم بیشتر شد، باید ادبش میکردم. اینو میدونستم هیچ کدوم از کارهام از روی غیرت یا دوست داشتن نیست، اون تنها باید تاوان بی خوابیهایی منو میداد.

مریم

از عصبانیت تند تند نفس میکشیدم. سرمو بالا گرفته بودمو بهش خیره شده بودم. اگه حرف از تمکین بود که خودش شب اول خردم کرد و گفت ارزش بیشتر بودن ندارم. با اینکه از بودن باهاش متنفر بودم اما خودش نخواسته بود، من چه گناهی داشتم؟ یاد اونشب دوباره دیوونه ام کرد.

محکم به کمد کوبیده شدم. درد بدی توی کمرم پیچید. منو به کمد چسبوند و خودش جلوم ایستاد. بدنمون کاملاً مماس به هم بود. چشمامو به هم فشار دادم تا از درد گریه نکنم. با باز شدن چشمام اولین چیزی که دیدم رگهای برجسته ی گردنش بود که محکم میزد. نگاهمو به چشمهایش دوختم و آروم گفتم: آریا فقط یه دلیل بگو بخاطر رفتارت.

فشارشو به روی بدنم بیشتر کرد، موهای آزادمو دور دستش پیچید ، آخ خفیفی گفتم، از درد چهارم جمع شده بود. به صورت زمزمه وار گفت: از فردا حق نداری پاتو از خونه بیرون بگذاری. خوش ندارم هر روز گندکاریاتو پاک کنم. دهن باز کردم و گفتم: آریا...

نگذاشت حرفمو ادامه بدم. با دست جلوی دهنمو گرفت: نمیخوام صداتو بشنوم. دستمو گذاشتم روی دستش، تلاش کردم تا دستشو کنار بزنم، اما نمیتونستم. نفس کشیدن برام سخت شده بود، احساس خفگی میکردم. نفسشو توی صورتم پخش کرد، بوی اون آشغالی که خورده بود، حالمو بهم زد: دلیل میخوای؟ سیاوش جونت امشب تو روازم خواستگاری کرد. میفهمی چی میگم؟ مادرش بهم گفت دلش پیش زنم گیره. بهم بگو چقدر عشوه ریختی تا تونستی پسری مثل سیاوشو از راه بدر کنی؟

دستم از روی دستش سر خورد و افتاد. توی صورتش دنبال شوخی میگشتم. شوک زده بهش خیره شده بودم. دستشو از روی دهانم کنار کشید. عقب گرد کرد تا بره. با اینکه میدونستم ازم متنفره، نباید اجازه میدادم ذهنیت منفی ای نسبت به من داشته باشه. من ناخواسته باعث شده بودم که به این تفکرش دامن زده بشه. چندقدم ازم دور شد که صداش کردم: آریا..

ایستاد ولی برنگشت. صدای گم شده امو پیدا کردم و گفتم: با اینکه من کار اشتباهی نکردم، اما واقعا متاسفم. من نمیدونستم که آقا سیاوش...

مشت شدن دستهاشو دیدم. قرمز شدن صورتشو فهمیدم. کمی مکث کرد و با صدایی که سعی میکرد سرد باشه اما میشد غمو هم لابلش دید، جواب داد: زنهایی شبیه تو، توی زندگیم زیاد بودن. تموم رفتاراتونو از حفظم. پس سعی نکن نقش مریم مقدسو برام بازی کنی.

من نتونستم جوابی برای حرفش پیدا کنم و رفتنشو دیدم، نتونستم از خودم دفاع کنم و دیدم که از اتاقم خارج شد، دهنم پر از سوالهای بی جواب بود، پر از نشنیده ها، اما اینو خوب فهمیده بودم که آریا از جنس ما زنها متنفره. اما دلیلش...

نگاهمو از در گرفتم، به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم تا نمازمو بخونم. روتختیو جمع کردم کناری انداختم، گوشی آریا رو کمی کنار زدم تا بتونم راحت تر بخوابم، حتی دلم نمیخواست به این فکر کنم که با این گوشی میتونم به مامانو بابا زنگ بزنم. هیچ وقت یاد نگرفته بودم بدون اجازه، از وسایل کسی استفاده کنم. صدای زیبا باعث شد تا بیشتر از این به مرد از خودراضی مرموز فکر نکنم. پشت در بسته صدای اغواکننده ی زیبا میومد. عصبی چشم روی هم فشار دادم. حس بدی به سراغم اومده بود، یه حس حسادت زنانه، که منو ناراحت میکرد، بالشتو روی سرم گذاشتم تا شاید کمی از این صداها ی آزاردهنده رو نشنوم.

آریا

خودم هم دلیل کارهامو نمیدونستم. با خودم سر جنگ داشتم. مگه منتظر همین فرصت نبودم تا مریم دست از پا خطا کنه و اونو رسوای عالمش کنم؟ پس چرا نداشتم به رابطه اش با سیاوش ادامه بده؟ خودمو با جوابی که دادم قانع کردم، چون زود بود، هنوز برای نمایش وقت لازم داشتم. کلافه دستی توی موهام کشیدم.

به زیبا که کنارم غرق خواب بود، نگاهی انداختم. با انزجار ازش رو برگردوندم. در این حالت خیلی شبیه شیوا شده بود. کوتاهی موهاش حالمو بد میکرد، چون شیوا همیشه موهاشو کوتاه نگه میداشت. بازهم بیخوابی به سرم زده بود. ترجیح دادم که با گوشی سرگرم بشم تا دوباره خاطرات دیوانه کننده گذشته به سراغم نیان. آباژور کنار تختو روشن کردم و از جام نیم خیز شدم. زیبا چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد. بی توجه بهش به دنبال گوشیم گشتم و به یاد آوردم گوشیمو توی اتاق مریم جا گذاشتم.

به بی حواسی خودم لعنتی فرستادمو از جام بلند شدم. به سمت اتاق مریم رفتم. در اتاقو آروم باز کردم. اتاق توی تاریکی کامل فرو رفته بود. تنها نور اتاق، نور کم رنگی بود که از اتاق من وارد میشد. نگاهمو به تخت دوختم. مریم بالشتی را بغل کرده و خوابیده بود. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. دقیقا شبیه دختربرچه های شیطون خوابیده بود. نور کمی روی مریم تابیده میشد که لختی شونه هاشو نشون میداد. موهای بازش روی بالشتش و تخت پخش شده بود.

تنها حسن مریم موهای بلند و دست نخورده اش بود. موهای کوتاهو دوست نداشتم چون موهای شیوا همیشه کوتاه بود. موهای رنگی را دوست نداشتم چون منو به یاد موهای رنگارنگ شیوا مینداخت. یاد شیوا اخمی میون ابروهام انداخت.

نفسمو محکم بیرون فرستادمو با چشم به دنبال گوشیم گشتم. و گوشی را در نزدیکی بالش مریم پیدا کردم. لابلای موهای بلندش پنهان شده بود. گوشی حتی ذره ای از جاش تکون نخورده بود و مشخص میکرد که مریم اصلا گوشی را ندیده.

به آرامی سمت تخت رفتم. نفسهای منظم مریم نشون دهنده عمق خوابش بود. چندسال بود که آرزوی چنین خوابی آرزوی من شده بود؟ چند سال میشد که به جای رویا، کابوس میدیدم؟
مریم

نیمه های شب به خاطر تشنگی ازخواب بیدار شدم. همیشه خوابم سنگین بود و تا صبح یه سره میخوابیدم اما اینبار تشنگی امونمو بریده بود. اصلا حالشو نداشتم بلند بشم و آب بخورم. با وجدانم

سر تنبلی دعوا داشتیم که دیدم در اتاق با صدای کمی باز شد. از سایه ای بلندی که به روم افتاد، فهمیدم آریاست. میخواستم بدونم برای چی به اتاقم اومده پس خودمو به خواب زدم. تا چند دقیقه هیچ حرکتی از طرفش حس نکردم. اما بعدش دیدم که آروم آروم به طرف تخت اومد. یادم اومد، به دنبال گوشیش برگشته بود. سکوتش نشون دهنده این بود که نمیخواه من از حضورش تو اتاق با خبر بشم.

با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما هوس کردم یکم اذیتش کنم، با اینکه میدونستم که روی اعصاب آریا اصلا همیشه حساب کرد. من که به کتک خوردن عادت کرده بودم، حداقل اینطوری دلم نمیسوخت. به زور جلوی پهن شدن لبخندمو گرفتم. به آرومی موهامو لمس کردو از روی گوشه کنار زد. موقعش رسیده بود. غلتی زدمو خودمو روی گوشه انداختم. و گوشه دقیقا زیر بدنم گیر افتاد. صدای نج گفتنشوشنیدم. توی دلم عروسی بود. اما خب اگه میخندیدم، وایلا میشد. آریا

یه بار خواستم بدون دعوا کارمو انجام بدم. با عصبانیت به مریم نگاه میکردم. شیطونه میگفت یه داد بزنم سرشو از خواب بیرونمشم. طوری خودشو روی گوشه انداخته بود که بدون تگون دادنش نمیشد کاری کرد. نمیدونم چرا دوست نداشتم از خواب بیدارش کنم. شاید بخاطر غرورم، شاید برای جلوگیری از فکر اشتباه مریم.

کلافه به مریم نگاه کردم. دستمو به آرومی به سمت بدنش بردم. پوستش گرمای لذت بخشی داشت. نگاهمو از صورت مریم جدا نکردم و در همون حال دستمو بیشتر به زیر بدنش سر دادم. نرمی پوستش، پلکهای لرزونش، تاریکی و روشنایی اتاق هیچ کدوم مانعم نشد. اونقدر غرق خواب بود که اصلا متوجه حرکت دستم نشده بود. داشتم تحلیل میکردم که جای گوشه کجاست که یهو دستی مچمو گرفت.

چون برام غیرمنتظره بود، از ترس یه قدم به عقب رفتمو به مریم نگاه کردم. مریم همینطور که دستمو گرفته بودو روی تخت نیم خیز شده بود، بلند بلند می خندید. هم از دستش عصبانی شده بودم و هم خنده ام گرفته بود. دلیل عصبانیت و خنده ام یک چیز مشترک بود: یه نیم وجبی سرکارم گذاشته.

نگاهم رفت سمت صورتش. هنوز داشت میخندید. البته از شدتش کمتر شده بود. صورتش از خنده قرمز شد که قیافه اشو بامزه کرد. واقعا چی فکر میکردم چی شد؟ من باخودم میگفتم الان برام پشت

چشم نازک میکنه و تا چند روز باهام قهره و شاکی، چرا که از بیرون رفتن منعش کرده بودم اما اون واقعا متفاوت بود.

سعی کردم خندمو نشون ندم و فقط با اخم نگاهش کنم. موفق هم بودم چونکه یکم که گذشت خنده کم کم از روی صورتش کنار رفتو جاشو به ترس داد.

مریم

ثانیه به ثانیه که میگذشت، اخماش غلیظتر می شد. با خودم گفتم من دیگه غلط بکنم سربه سر این زامبی بذارم. فقط به همون پری و زیبا بسنده میکنم. خدایا فقط منو از دستش نجات بده. دستمو گرفت و با یه حرکت پشت سرم برد. خیلی دردم گرفت. لبامو گاز گرفتم تا صدای آخم در نیاد. توی چشمم نگاه کرد: فکر نکن با این مسخره بازیها میتونی توی دلم راه باز کنی. خوش ندارم دیگه از این لودگی ها ازت ببینم. فهمیدی؟

و هولم داد عقب، جوری که با تخت یکی شدم. توی دلم گفتم: ای بابا چرا این همه چیزو به خودش میگیره. من فقط برای شوخی و خنده این کارو کردم. البته یکم هم میخوام اذیتش کنم. اصلا فکرشو بکن من بخوام برا این زامبی دلبری کنم. خودش نصف شبی، مثل زامبی ها اومده بالا سرم. گوشیشو برداشت و عقب گرد کرد، تا بره، فرصتو مناسب دیدم تا حرفی که روی دلم سنگینی میکردو بگم: زا ...

جلوی زبونمو گرفتم، نزدیک بود بهش بگم زامبی. یکم مکث کردم: آریا! نمیدونم قبلا توی زندگیت چه اتفاقی افتاده. فقط میدونم که از جنس ما متنفری. اما اینو بدون که من تا وقتی اسممون توی شناسنامه همه، تا وقتی که اسممون کنار هم میاد، نمیتونم و نمیخوام بهت خیانت کنم. من اهل نامردی نیستم. من هرزه نیستم. تا وقتی توی این خونه هستم، حتی توی فکر و ذهنم به مرد دیگه ای فکر نخواهم کرد.

جوابش پوزخند بود و بس، چراشو نمیدونم. دلیل این همه تنفرشو نمیدونستم فقط دلم نمیخواست بدون شنیدن حرفام بره. کاش توضیح میداد، کاش حرف میزد تا میفهمیدمش. همیشه حرفاشو نیمه کاره میگفت و میرفت. همیشه اولتیماتوم میداد و میرفت. قدمهاشو تند کردو به سمت در رفت. از گوشه چشمم دیدم که خارج شد، خودمو روی تخت پرت کردم زیر لب زمزمه کردم به خیر گذشت.

بیرون رفتن برام چه سودی داشت، وقتی شوهرم ناراضی بود، وقتی هر لحظه با خودش فکر میکرد من میخوام بهش خیانت کنم. بیرون رفتن به جز گناه هیچ چیزی عایدم نمیکرد. علاوه براین کجا میرفتم؟ اقوامی اینجا داشتم که برای دیدنشون به آب و آتیش بزنم؟ یا معتاد خرید بودم که با خونه موندن، بیمار بشم؟

از فردای اون روز طبق عهده‌ی که با خودم بسته بودم، خوش گذرونیهامو شروع کردم. میخواستم به آریا ثابت کنم، میتونم بدون بیرون رفتن هم شاد باشم. از اون لحاظ که آریا اصلا جنبه‌ی شوخیو نداشت، تنها اهدافم پری و زیبا بودند.

هر بار یه بلایی سرشون میاوردم. یه روز چندتا سوسک بالدار خوشگل گرفتمو گذاشتم تو کشوی کنسول زیبا. زیبا وقتی دیدشون تا چند ساعت جیغ میکشید. بگذریم که خنده منو دید و فهمید کار منه، باهام تا یکی دوساعت قهر کرد. بیچاره تا دوروز جرئت نمیکرد بره تو اتاقش بخوابه و شباه مهمون من بود.

یه بار جای کرم و خمیر دندون پری رو جابجا کردم. قیافه‌ی پری خیلی باحال شده بود. پیش آریا ازم شکایت کرد که جواب آریا هم فقط یه جمله بود: خودتون با هم کنار بیاید.

یه شب هم صورت زیبا رو با لوازم آرایشش نقاشی کردم. صبحش وقتی خودشو توی آینه دید، از ترس نزدیک بود سخته بزنه. اون روز آریا خونه بود و بعدش کلی بازخواست شدم.

یه بار هم یه ماسک ترسناک که توی وسایلم با خودم آورده بودمو زدمو نصف شب رفتم و پری را خفت کردم. اون شب خودم هم از کارم پشیمون شدم. چونکه پری از ترس غش کرد. و مجازاتش یه سیلی محکم از طرف آریا بود.

البته بعد از شیطونیهام، مراسم منت کشی داشتم. پری و زیبا با شیطنتهام کنار اومده بودند. یعنی مجبور بودن کنار بیان و هر آن منتظر نزول بلایی بودن.

بقیه‌ی روزها یا فیلم کره‌ایهامو میاوردمو با هم میدیدیم یا براشون از خاطرات دوران دانشگاه تعریف میکردم و میخندیدیم. گاهی اوقات هم عکسهای خانوادگیمو توی لپ تابمو نشونشون میدادم. تقریباً میشد گفت با هم صمیمی شده بودیم. به خصوص که میدیدن منو آریا اصلاً به هم کاری نداریم، فهمیدن من براشون حریف به حساب نمیام.

خیلی دلتنگ خونواده‌م بودم، اما جرئتشو نداشتم به آریا حرفی بزنم. ترجیح میدادم تا یه مدت ازش درخواستی نداشته باشم، دلم میخواست یه مدتی صبر کنم تا شاید خشمش فروکش کنه، به دنبال

یه فرصت مناسب بودم تا با آریا حرف بزنمو درخواستمو بگم. اگه قبول نکرد؟ اگه بازم ساز مخالف زد؟ با گوشی زیبا تماس بگیرم؟

به تاج تخت تکیه دادم، لپ تابمو روشن کردم و گذاشتمش رو پام، رفتم تو فولدر عکسهای شخصی و بازش کردم. عکسا رو میدیدم اما دلتنگیم بیشتر میشد. یک ماهی میشد که حتی باهاشون حرف هم نزده بودم. چقدر دلم هوای بغل کردن مامانمو داشت. بی تاب دستهای نوازشگر بابام بودم. از جلوی چشمام چهره غمگین محسن کنار نمیرفت. دلم برای شنیدن صدای ایلیا یه ذره شده بود. بغض سنگینی گلومو فشار میداد اما دریغ از یه اشک. انگار حتی با خودم هم لج کرده بود تا جلوی خودم هم غرورم شکسته نشه.

با شنیدن صدای در چشم از عکس مامان گرفتمو بفرماییدی گفتم. زیبا به درون اتاق خزید: بس بگو چرا پیدات نیست، اینجا با خودت خلوت کردی.

به زور بغض گلومو پایین فرستادمو لبخند نصفه نیمه ای بهش زدم. اومد کنار نشست و گفت: مریم جون میای بریم استخر؟ بریم سه تایی یه آبی به بدن بزنیم هان؟

مطمئن بودم از ممنوع الخروج بودنم خبر نداشت، چون چندباری بهم پیشنهاد داده بود بریم بیرون. دعوای اون شبنم فقط بین منو آریا مونده بود. دلتنگ بودم و تلخ شده بودم: نه حوصله بیرون رفتن ندارم.

لبش کش اومد: کی خواست بره بیرون؟ نگو نمیدونی توی زیرزمین یه استخر مجهز. با شنیدن حرفش سیخ سرجام نشستم. این پیشنهاد فوق العاده وسوسه انگیز بود. درسته دلتنگیم با این چیزا رفع نمیشد، اما میتونست کمی ذهنمو آزاد کنه. لبخند روی لبم اومد: وای اگه میدونستم که اینجا نبودم.

چقدر خوب شد مایوهم آوردم. فقط نمیدونستم تو کدوم چمدون گذاشتم. یکم فکر کردم و اومدم که توی چمدون لباس خوابهامه. همون لباس خاک برسریها که اصلا از توی چمدون بیرونشون نیاوردم. با یه جست از روی تخت پایین پریدم، چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و درشو باز کردم. باز کردن در چمدون همانا و جیغ کشیدن زیبا همانا. در گوشمو گرفتم و نگاه تندی بهش انداختم: چرا جیغ میکشی؟

زیبا اومد کنارم نشست، همینطور که محتویات چمدونو رصد میکرد گفت: وای چقدر لباسات خوشگله. چرا هنوز از چمدون بیرونشون نیاوردی؟

شونه ای بالا انداختم: چون نیازی بهشون ندارم.

پری هیجان زده درو باز کرد و اومد تو: چی شده زیبا چرا جیغ کشیدی؟

خنده ای کردم و گفتم: چیزیش نیست لباس دیده ذوق مرگ شده.

زیبا یکی از لباسها رو مثل شیئی گرانبها بیرون کشید: خیلی بی ذوقی مریم جون. پری جون بیا ببین چه لباس خوابهای خوشگلی داره و اونا رو نمپوشه.

پری هم اومد کنارمون نشست و شروع کرد به دیدن لباسها. بی توجه به اونها به دنبال لباس شنام گشتم و اونو از ته چمدون بیرون کشیدم. توی دلم قربون صدقه اش رفتم. چقدر دلم برای شنا تنگ شده بود. شنا روحمو ذهنمو جسممو سبک میکرد. همیشه با شنا رها میشدم از دردها و غصه هام. حالا هم میتونستم با شنا کمتر به دلتنگیهایم فکر کنم.

زیبا یه لباسو نشونم داد: وای چقدر خوشگله.

نگاهی به لباسو نگاهی به زیبا انداختم: برای خودت.

دوباره جیغی کشید و بغلم کرد: مرسی مریم جون.

از خودم دورش کردم: مگه قرار نبود بریم استخر؟ زود بیاین که من دلم هوای یار کرده.

پری از گوشه ی چشمش نگاهی بهم انداخت: مریم جون استخر عمیقه. میتونی توش شنا کنی؟

حرصم گرفت، ولی جواب ندادم. واقعا درک نمیکردم چرا پری اینقدر مرموزه. یه موقع هایی خیلی مهربون و خوش اخلاق بود و گاهی اوقات هم دشمن قسم خورده ی من میشد.

دست زیبا رو گرفتم و به زور از روی زمین بلندش کردم: بیا بریم میخوام به بعضیها شنا کردن یاد بدم.

زیبا به زور نگاهشو از چمدون گرفت و دنبالم به راه افتاد و بعد از چند ثانیه پری هم بهمون اضافه شد. از راهی کنار سالن وارد زیرزمین شدیم و من با دیدن اونجا از تعجب دهنم باز موند. یه استخر مستطیلی خیلی بزرگ که کفش روبا کاشی های آبی خوشرنگی پوشونده بودند. یه تخته پرش عالی هم اونجا بود. با یه نگاه میشد فهمید که استخر دارای عمق های متفاوتیه. یه جا کمتر و یه جا بیشتر. کنار استخر یه حوضچه مجزای جکوزی بود. روی سقف با رنگ آبی طرح های خوشگلی زده بودند و با لامپهای رنگی جلوه اش بیشتر شده بود. دقیقا روبروی من یه دیوار آینه ای بود که خودمو توش میدیدم.

کف پوشی از پارکت به رنگ چوب زمینو پوشونده بود. چندتا گلدون بزرگ هم گوشه ها قرار داشت. سه تا صندلی تاشو با میزی شیشه ای کنار حوض قرار گرفته بودن. از چیزی که فکرشو میکردم هم زیبا تر بود. محو اونجا بودم که با ضربه ای به خودم اومد: مریم جون بجای اینکه به استخر زل بزنی برو لباستو عوض کن و بیا شنا.

به زیبا و اتاقک شیشه ای که اشاره میکرد نگاهی انداختم دقیقا پشت سرم بود و موقع ورود ندیده بودمشون. یه اتاقک سونا و یه اتاقی برای تعویض لباس، که تماما شیشه ای بود.

با لبخند سری تکون دادمو به سمت اتاق رفتم. لباسمو عوض کردم و بیرون اومدم. زیبا و پری توی آب شنا میکردن. به روی تخت پرش رفتمو با یه جهش توی آب پریدم. دمای مناسب آب حال خوبی بهم داد.

نگاهی به زیبا انداختم، ناراحت و دپسره با چشم توی آبو میگشت: نیستش... خدایا یعنی کجا افتاده؟

شنا کردم به سمتش: خیلی قیمتی بود؟

زیبا زد زیر گریه: قیمتش مهم نیست، تنها هدیه ایه که آریا برام خریده. آخ که چقدر اون دستبندو دوست داشتم. نمیدونم کجا افتاده، میترسم تو اون قسمت عمیق باشه.

پری اومد لبه ی استخر ایستاد: حالا نمیخواه خودتو ناراحت کنی، به مش رحیم میگیرم بیاد آب استخرو خالی کنه، تا بتونیم پیداش کنیم.

زیبا نالید: نه میترسم بره توی فاضلاب.

پری دست به سینه گفت: پس میگی چیکار کنیم؟ کل استخرو بخاطرش بگردیم؟

دلم به حالش سوخت، کادو گرفتن از آریا هر صد سال یه بار اتفاق میفته، نتونستم جلوی خودمو بگیرم: شاید من بتونم پیداش کنم.

زیبا و پری با چشمایی گشاد نگاهم کردن، موهای خیسمو از جلوی چشمم کنار زدم: یه کم میرم اون پایینو میگردم، شاید دیدمش.

زیبا خودشو جلو کشید: مریم جدی که نمیگی؟ این استخر خیلی بزرگه، تازه خیلی جاهاش عمیقه، چطور میخوای...

میون حرفش پریدم: نترس اونقدرام بی عرضه نیستم.

چند بار نفس عمیق کشیدم، بعد نفسمو حبس کردم به زیر آب رفتم، با چشمام همه جای استخرو نگاه میکردم تا پیداش کنم.

آریا

بار دیگه نگامو به کاغذ توی دستم دوختم، اشتباه نمیکردم همون شماره بود. گوشه ی لبمو به دندون کشیدم، چطور تونسته بود بر خلاف دستورم عمل کنه؟ از مریم انتظاری نداشتم، همیشه نافرمانی میکرد، اما زیبا چطور تونسته بود چنین جرئتی بکنه؟

کتمو قاپ زدمو به سمت خروجی رفتم. باید نتیجه ی این نافرمانی و پنهان کاریشونو میدیدن. واقعا از دستش عاصی شده بودم. تموم تهدیدها، محرومیتها و دعوایها و تنبیه ها نتیجه ی عکس داشت، روز به روز گستاخر میشد.

پله ها رو چندتا یکی بالا رفتم، سالن توی سکوت فرو رفته بود. هیچ صدای خنده و یا جیغ و فریادی شنیده نمیشد. خیلی وقت بود مریم، اخلاقشو تغییر داده بود و تبدیل به همون دختر شاد شده بود، همون دختری که توی صفه دیدمش، همونی که شیطنت از چشماش میبارید. کاغذ توی دستمو فشردم، با فریاد صداشون زدم: زیبا؟؟مریم؟؟

زینب خانوم باعجله از آشپزخونه بیرون اومد: سلام آقا خسته نباشید، خانوما رفتن استخر. راهمو به سمت استخر کج کردم، پله ها رو با خشم طی کردم، میخواستم لهشون کنم، همزمان با ورودم، مریم از توی آب بیرون اومد، دستشو بالا گرفته بود: زیبا پیداش کردم...

صدای کف و سوت زیبا و پری بلند شد. گیج شده بودم، نمیدونستم به دنبال چی میگشتنو پیداش کردن، اما نمیتونستم نگاهمو از مریم جدا کنم. موهای بلندشو دم اسبی بسته بود، آب از سرو صورتش چکه میکرد، لپاش گل انداخته بود، روی لباس لبخندی عمیق نشسته بود.

تموم اینا فقط برای چند ثانیه ذهنمو مشغول کرد، و بعد دوباره به یاد اون کاغذ افتادم. اونقدر حواسشون گرم مریم بود که اصلا متوجه ورود من نشدن. اول باید حسابمو با زیبا تسویه میکردم. با گامهایی بلند به سمت زیبا رفتم، با پیچیدن صدای کفشام، نگاهشون به سمتم کشیده شد. متعجب نگاهم میکردن، به یه قدمی زیبا که رسیدم، سیلی ای به صورتش کوبیدم: گمشو وسایلتو جمع کن، از الان دیگه نمیخوام ریختو ببینم.

زیبا ناباور نگاهم میکرد و اشک میریخت، پری مداخله کرد: چی شده آریا جان؟

برگه ی پیرینت مکالمات زیبا رو توی صورتش کوبیدم: مار تو آستینم پرورش دادم، مگه نفهمیدی
مریم حق تماس با کسیو نداره؟ مگه دعوی اون روزمونو نفهمیدی؟ مگه فریاد های منو نشنیدی؟
پس چطور اجازه دادی مریم تماس بگیره؟ هان؟ شماره خونه ی مریم اینجا چیکار میکنه؟
مریم

بهت زده به آریا نگاه میکردم، یعنی تا این حد روی زیبا و پری کنترل داشت؟ یعنی تموم مکالمات
زیبا و پریو تحت نظر میگرفت؟ نگاهم به روی زیبا برگشت، توی خودش جمع شده بودو بلند بلند
گریه میکرد. نمیدونستم یه تماس چنین عواقبی داره. مقصر تموم اون ماجرا من بودم، نتونستم
سکوت کنم تا یکی دیگه، تنبیه بشه، اونم کسی که عاشقانه آریا رو دوست داره: آریا زیبا از تماس
خبری نداشت، من بدون خبرش تماس گرفتم.

آریا بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: مریم تو حرف نزن، بعدا به حساب تو هم میرسیم، فعلا باید
تکلیفمو با این خائن روشن کنم.

زیبا با چشمای اشکی به من خیره شد. احساس بدی داشتم، زیبا رو یه خائن خطاب میکرد،
میدونستم ممکنه اتفاقات بدی در انتظارم باشه، طعم مجازاته های آریا رو با پوست و خونم چشیده
بودم، قطع کردن ارتباطم با خونوادم، قطع کردن ارتباطم با بیرون، حبس شدنم توی این خونه و زور
بازویی که هر از گاهی بهم رخ نشون میداد.

به آرومی از استخر بیرون اومدم، آریا همچنان به زیبا نگاه میکرد، زیبا همچنان التماس میکرد، پری
سرگردان نگاهشو بین ما میتابوند. آریا کلافه از التماسهای زیبا، اونو به سمتی هول داد، زیبا به روی
زمین افتاد، آریا پاشو بالا برد تا لگدی حواله ی زیبا بکنه، بین زیبا و آریا ایستادم: زیبا چه گناهی
کرده؟ من بدون اجازه ی زیبا، گوشیشو برداشتمو به خونوادم زنگ زدم.

آریا بازوی منو توی دستاش گرفت: پس چرا زیبا خفه خون گرفته؟ چرا همین حرفارو نگفت؟ با هم
تبانی میکنید؟ خر فرضم کردین؟

گارد گرفتم جلوش: زیبا رو اینقدر ترسوندی که جرئت نداره از خودش دفاع کنه. چه انتظاری داری
ازش؟

با انگشت اشاره به زیبا و پری اشاره کردم: ببینشون، از ترس دارن به خودشون میلرزن، درحالی که
مطمئن بی گناهن.

با دست به سینه ی پهن آریا زدم: اگه مشکلی داری، با من حلش کن، چرا بقیه رو گوشت قربونی میکنی؟

آریا با خشم نگاهم میکرد، گستاخر شدم: اون روز باید زنگ میزد، باید یعنی باید، نمیتونستم بی خیال گندی که تو و نازنین زدین بشم. بدون اجازه ی زیبا رفتم توی اتاقشو زنگ زدم، فقطم با محسن و بابام حرف زدم نه با کس دیگه ای، یه سری توضیحات دادم تا حرفای نازنینو صاف کنم. قبل از اینم که زیبا بیاد برگشتم توی اتاقم.

نگاهمو به برگه ی روی زمین چسبوندم: نمیدونستم این تماس، دردسر درست میکنه برای زیبا. من مقصرم پس کاری به اون نداشته باش.

آریا نگاهشو بین منو زیبا گردوند: یعنی باور کنم اون هیچ غلط اضافه ای نکرده؟

دروغ بود اما قاطع سر تکون دادم: آره حالا که چی؟ برای یه تلفن اینقدر جاروجنجال لازمه؟

گره ابروهاشو بیشتر کرد: هرکاری میکنم، آدم نمیشی. باید یه جور دیگه حالت کنم.

رو به پری کرد: زیبا رو جمع کن و برین بیرون. ما اینجا کار داریم.

ترس به وجودم سرایت کرد، از تنها موندن با آریا میترسیدم، چون همیشه اونی که متضرر میشد من بودم. نگاه ناامیدمو به زیبا و پری دوختم که قدم زنان ازما دور شدن.

آریا با دستش صورتمو گرفتو به سمت خودش برگردوند: خب رسیدیم به شما مریم خانوم، خانوم فداکار و ایثارگر، کسی که به صورت طبیعی تنبیه باید میشد. اما الان وضعش وخیم تر شده.

ترسمو حس کرده بود، فشار دستشو روی چونم زیاد کرد: به نظرت چه تنبیهی برات مناسب تره؟

دست آزادشو به پشت کمرم سر داد، از این همه نزدیکی ترسیدمو نفسم بند اومد: برای دختری به گستاخی تو، تموم محرومیتا، تموم کتکها نتیجه ی عکس داشته.

صداش مرموز بودو منو هر لحظه بیشتر میترسوند: نظر خاصی نداری؟

آریا نگاهشو به روی من میتابوند، از یک چشم به چشم دیگه، از چشم به لبهام، بعد کم کم نگاهش اومد پایین، تازه متوجه شدم با چه لباسی جلوش ایستادم. یه قدم ازم فاصله گرفت، بدون اختیار نفس راحتی کشیدم که از چشم آریا دور نموند.

دستشو روی سینهش چلیپا کرد، نگاهشو از اندامم جدا نکرد: نظرت چیه یکم با هم خوش بگذرونیم؟

آریا

میدونستم که بودن با من اذیتش میکنه، از تموم کارهایش میشد فهمید که علاقه ای به من نداره و ازم فراریه. مگه از من فراری نبود؟ میتونستم از همین راه اذیتش کنم.

مریم بی صدا ایستاده بود، رنگی به روی صورتش نمونده بود، یعنی اینقدر از بودن با من بیزار بود؟ نزدیکش رفتم دستمو پشت کمرش گذاشتم، از سردی پوستش به خودم لرزیدم. به طرف جایی که میخواستم هدایتش کردم. مثل مسخ شده ها کنارم راه میومد. نمیدونستم از حرف من چه برداشتی کرده ولی این ترسو من دوست داشتم. نزدیکیم به مریم باعث شد لباسم خیس بشه، اما نمیتونستم ازین لذتی که میبردم چشم پوشی کنم.

به سمت آینه های ته سالن بردمش. اتاقی مخفی که فقط خودم ازش خبر داشتم و نمیدونم چرا میخواستم با مریم به اشتراک بگذارمش. دکمه ای کنار گلدون بود، فشارش دادم تا در اتاق باز بشه. آینه ها از هم جدا شدن و اتاقم مشخص شد. مریم با تعجب و وحشت به اتاق روبروش نگاه کرد. دستمو به دور کمر مریم محکمتر کردم با یه فشار وادارش کردم به داخل شدن. مریم از گوشه چشم نگاهی بهم کرد و وارد شد.

مریم

باورم نمیشد که اینجا اتاقی مخفی داشته باشه. اتاقی که داخلش یه تخت دونفره بود و یه میز کنسول، و چندتا وسیله ی ورزشی بود. نگاهم به روی تخت برگشتو قلبم ایستاد. خاطرات شب اول دوباره داشت برام زنده میشد، تموم اون حقارتها، تموم گریه های یواشکی. دلم میخواست فرار کنم از اینجا، از این مرد. برم پشت سرمو نگاه نکنم.

برگشتمو به در ورودی نگاه کردم که بسته شده بود و راه خروجی برام نداشت. آریا رهام کرده بود و پشت به من داشت پیرهن خیسشو در میآورد. با بیرون آوردن لباسش، عرقی سرد به روی کمرم نشست.

روی تخت نشست و بهم اشاره کرد که برم پیشش. پاهامو به زمین دوختمو، تکون نخوردم. حتی فکرش هم دیوونه ام میکرد.

صدای فریادش منو از جا پروند: چرا اونجا ایستادی؟ بهت میگم بیا اینجا. راه گریزی نبود، نباید بیشتر از این عصبیش میکردم، رفتم نزدیکش، به شکم روی تخت دراز کشید: بلد ی ماساژ بدی یا عرضه ی اینکارم نداری؟

با تردید نگاهش کردم، لال شده بودم، فقط به نشونه‌ی تایید سر تگون دادم. به دوره ماساژوری رفته بودم. این همه دلهره، این همه ترس و تشویش فقط برای به ماساژ؟ مریم الحق که خیلی ترسویی. آخه تو چطور فکر کردی آریا غرورشو کنار میگذاره، خره آریا که اصلا تو را جزء آدم حساب نمیکنه، چه بهتر که منو نخواد. به خودم امیدواری میدادم اما ته دلم به چیزی درست نبود. نگاهمو که دید پوزخندی زدی و گفت: نکنه انتظار چیز دیگه ای داشتی؟ من که گفته بودم بهت رغبتی ندارم. و اون لحظه بازهم شکستمو دم نزدم. چشم ازش گرفتم. نمیخواستم اشک توی چشمهامو ببینه. رو به میز کنسول ایستادم تا به خودم مسلط بشم. به نفس عمیق کشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم. با دیدن قیافه و چیزی که تنم بود از خجالت مردم. با اینکه آریا بهم محرم بود ولی با شرایطی که داشتم مجبور بودم به کم توی خونه مراعات کنم. میدونم فکرم اشتباه بود اما از آریا خجالت میکشیدم.

صدای کلافه اش توی گوشم پیچید: دوساعته داری چه غلطی میکنی هان؟ نکنه الکی گفتی ماساژ بلدی؟

کمی من من کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم: دارم دنبال روغن ماساژ میگردم. یکم کرمها و اسپری ها رو جابجا کردم. رو بهش برگشتمو با مظلومیت گفتم: اینجا نیست. توی سونا به دونه دیدم برم از اونجا بیارم؟ با شک نگاهم کرد لازم نکرده، روغن نمیخواه.

با اخم جواب دادم: بدون روغن نمیشه، نمیتونم درست کارمو انجام بدم. یکم سکوت کرد. نمیدونم به چی فکر میکرد. اخماشو تو هم کشید و گفت: زود برمیگردی. وای به حالت اگه نقشه ای توی سرت باشه.

با به کنترل از راه دور درو باز کرد. به سمت در قدم برداشتمو از اون اتاق بیرون اومدم. وارد سونا شدمو با یکم جستجو روغنو پیدا کردم. روغنو توی دستم گرفتم. با خودم گفتم ولش کن اصلا نمیرم پیش آریا، برمیگردم بالا، اما از عکس العمل آریا ترسیدم.

به نفس عمیق کشیدم، سعی کردم یکم بخودم مسلط بشم، صدای فریاد آریا منو خبردار کرد که خیلی وقت تلف کردم، با دو خودمو بهش رسوندم.

آریا

با این رفتارش میخواست چیه ثابت کنه؟ چرا وقتی که دوباره بهش توهین کردم به روی خودش نیاورد؟ یعنی معنی حرفمو نفهمید؟ مریم باهوش تر از این حرفه‌است؛ پس نمیخواسته جوابی بده، شاید میخواست نشون بده که حرفهام براش اهمیتی نداره.

یکم گذشت و از توی چهارچوب در وارد شد. از گوشه چشم نگاهش کردم.

رفتارش برام مجهول بود. یه موقع شیطون و سربه هوا و یه موقع آرام و سربه زیر میشد.

کنارم روی تخت نشست، روغنو به کف دستش مالید و با سر انگشتهاش گردنمو ماساژ داد. از حرکات دستش میشد فهمید که حرفه ایه. تموم مدت سکوت کرده بود و با آرامش دستاشو جابجا میکرد. از گردن تا کمر و برعکس. خلسه ای شیرین برام به وجود آورده بود. به طوریکه آرامش ذره ذره توی وجودم وارد میشد و به همراهش گرما به بدنم نفوذ میکرد.

هر لحظه که میگذشت، دلم میخواست برگردمو مریمو به آغوش بکشم. تموم احساسات مردونم به جوشش رسیده بود، اما یادآوری جملات شب اول، منو از هر حرکتی منع میکرد. صدایی مدام توی ذهنم اکو میداد: همون طور که حدس میزدم فقط به درد یه شب میخوردی.

مریم دستشو از روی کمرم جدا کرد تا دوباره روغن به دستش بماله، به پشت خوابیدم. نگاهمو به سقف دوختم، دست مریم توی هوا مونده بود و منتظر و متعجب به من نگاه میکرد: ماساژ دادن کافیه.

میخواستم بهش مهلت بدم از کنارم بره. اگه بیشتر میموند، تضمینی نبود که روی حرفم بایستم. "آریا کسی نیست که روی حرفش نمونه." این جمله رو با خودم تکرار میکردم تا به احساساتم غلبه کنم: میتونی بری...

چشمامو بستم تا رفتنشو نبینم، تا دوباره با دیدنش هوایی نشم، مریم میرفتو من با خودم سرجنگ داشتم، با خودم، با غرورم، با عقل و بادللم، با همه سرجنگ داشتم برای دوباره با مریم بودن. قبل از اینکه از در خارج بشه تهدید وار گفتم: مریم نمیخوام کسی از وجود این اتاق خبردار بشه، هیچ کس.

کنار در ایستاد: مگه اینجا اتاق مخفی ای هست؟

چرا حس کردم یه ذره شیطننت ته کلامش بود؟

مریم

همزمان با بیرون اومدنم یه نفس راحت کشیدم. هنوز احساس گرما میکردم. نگاهی به آب استخر کردم، کنارش زانو زدم، دستمو توش فرو بردم تا از گرمای بدنم کم کنم. چشمامو بستم، چهره آریا توی ذهنم نقش بست، سریع بازشون کردم و به سمت اتاق شیشه ای رفتم. لباسامو عوض کردم، شالمو روی سرم انداختمو محکمش کردم. مایومو هم تو کمدی که وسایل زیبا و پری توش بود گذاشتم، خب منم سهمی از اونجا داشتم.

به طبقه ی بالا رفتمو توی سالن سرکی کشیدم، خبری نبود. راه اتاقمو پیش گرفتم. احتیاج به یه حمام سرپایی داشتم. از کنار اتاق زیبا که رد میشدم صدای آروم گریه شو شنیدم. تقه ای به در اتاقش زدمو وارد شدم. زیبا روی شکم دراز کشیده بود و سرشو روی بالش گذاشته بود و گریه میکرد. من مسبب تموم این اشکا بودم. آروم صداش زدم: زیبا جون...

حرفمو قطع کردو با گریه و پرخاش گفت: برو بیرون.

نزدیکتر رفتم. کنارش نشستم. دستمو روی شونه های لرزونش گذاشتم: زیبا خانمی، میدونم ازم ناراحتی اما من که...

دوباره صدای گریه اش بلند شد: برو بیرون. نمیخوام صداتو بشنوم. آریا میخواست منو به خاطر تو از خونه بیرون کنه. نمیدونی تو اون لحظه چه حالی داشتم.

شرمنده جواب دادم: بخدا نمیدونستم اینجوری میشه، وگرنه با گوشیت تماس نمیگرفتم.

دستم از روی شونش کنار زد: تو همش دروغ میگی، مگه تو که نمیگفتی از آریا خوست نمیداد، پس این همه موندنت پیش آریا چی بود؟ میخواستی خامش کنی تا بذاره بمونی؟ من تو رو مثل یه دوست قبول کرده بودم فکرشو نمیکردم بهم خیانت کنی. تو توی ظاهر یه چیزی و نشون میدی و باطنت چیز دیگه ایه. ازت بدم میاد. پری کم بود، تو رو هم باید تحمل کنم. آریا با اینکاراش منو میکشه.

حرفاشو گذاشتم پای ناراحتیش. یکم جابجا شدم: باور کن بین منو آریا اتفاقی نیوفتاد. آریا منو نگه داشت تا ماساژش بدم.

سرشو بلند کرد و با چشمهای اشکیش بهم نگاه کرد: دروغ میگی. خودم دیدم آریا بهت کشش پیدا کرده، وگرنه چه دلیلی داشت نگهت داره؟ نفهمیدی چطور نگات میکرد؟ تا حالا با من یا پری همچین رفتاری نداشته. همیشه ما بودیم که نازشو میکشیدیم تا...

حرفش قلقلکم داد. یه حس ناب، حس دوست داشته شدن. اینکه آریا منو دیده و براش خاص هستم. اما این فکرو از ذهنم بیرون کردم. وجدانم بهم گفت مگه امروز بهت دوباره گوشزد نکرد که بیشتر از یه شب براش ارزش نداشتی؟ یه نگاه به زیبا و چشمهای اشکیش بکن. زیبا با این همه قشنگیش، مورد توجه آریا قرار نگرفته. تو نباید خام این حرفا بشی، تو نباید به سرنوشت زیبا دچار بشی.

بخودم اومدم، حرفشو بریدم و با صداقت به چشماش نگاه کردم: نمیدونم منظورت چیه. اما منو آریا... شرمم بهم اجازه نداد، حرفمو ادامه بدم. سرمو زیر انداختم. چی باید میگفتم؟ اینکه آریا شب اول منو با تحقیر از اتاق بیرون کرد؟ باید میگفتم که منو آریا با هم رابطه ای نداریم؟ باید خصوصی ترین حرفامو میگفتم؟

زیبا حرفمو از توی چشمهام خوند. روی تخت نیم خیز شد: مریم جون، من یکم حساسم. من از اول هم میدونستم باید حضور چندتا زن دیگه رو کنارم تحمل کنم، اما هنوز نتونستم باهاش کنار بیام. گاهی وقتها خودمو نفرین میکنم و قلبمو سرزنش میکنم که برای آریا میتپه، اما وقتی میبینمش همه چی یادم میره.

آروم اونو توی آغوشم کشیدم و با لحنی که سعی میکردم غم توش نباشه، گفتم: همه چیو بسپار به خدا و تلاش کن از زندگیت لذت ببری. توکلت که بخدا باشه، زندگی برات راحت تر پیش میره. حرف دیگه ای نداشتم بزنم. تموم دلخوشی من همون خدای بالا سرم بود، کسی که بهش اعتماد کامل داشتم. رهاش کردم: من میرم یه دوش بگیرم و میام پایین. اونقد گشنه امه که میتونم تموم غذاها رو یه تنه بخورم. از بس آریا ازم کار کشید.

با شیطنت یکم دورو برمو نگاه کردم گفتم: الان از غیب میرسه. من برم تا نیومده دوباره تنبیهم کنه.

تا لبخند روی لبشو دیدم، از روی تخت بلند شدمو یه چشمک بهش زدمو به اتاقم رفتم. صدای آب از اتاق کناری میومد، پس آریا هم اومده بالا.

لباسی مناسب تنم کردم رفتم پایین. همه سر میز نشسته بودن و مثل همیشه من آخری بودم. یکم از آریا خجالت میکشیدم اما اگه مثل همیشه رفتار نمیکردم، آریا شک میکرد. پس در سکوت شاممو می خوردم که مش رحیم از بیرون اومد. طبق عادتم شالمو جلوتر کشیدم و به دنبالش پوزخند صریح آریا رو دیدم.

زینب خانم و مش رحیم داشتن آروم با هم حرف میزدن. لابلای حرفاشون شنیدم که سه روز دیگه ماه رمضون شروع میشه. لبخندی روی لبم اومد، عاشق ماه رمضون بودم، عاشق دعای ربنا موقع افطار. اونقدر درگیری ذهنی داشتم که متوجه نشدم نزدیک ماه رمضونیم. یعنی اینقدر حساب روزها از دستم رفته؟ یادش بخیر همیشه با مامان سر سحری نخوردن من دعوا داشتم. فکر مامان لبخند روی لبهامو از بین برد.

از اون روز به بعد خودمو توی شرکت و کارهام غرق کردم. دلم نمیخواست زیاد به خونه برم. باید خودمو پیدا میکردم، من اشتباهی بزرگ کرده بودم. نسبت به یه دختر کشتش پیدا کردم، این برای من فاجعه محسوب میشد حتی اگه از روی هوس باشه، حتی اگه چند دقیقه باشه. برای منی که چند ساله دخترهای رنگارنگ اطرافمو گرفتند، توجه به یه دختر معمولی اشتباه محض بود. اگه درمن نسبت به کسی کوچکتین علاقه و یا حتی عادت بوجود اومد، در همون لحظه سرکوبش میکنم تا پیشروی نکنه، تا منو دوباره به نابودی نکشونه.

اونقدر خودمو توی کار غرق کردم که حتی نمیدونستم چند روز از اون ماجرا گذشته. سه روز؟ یه هفته؟ دوهفته؟ کمی به ذهنم فشار آوردم دقیقا دوهفته. حتی نسبت به زیبا و پری هم بی میل شده بودم. شاید داشتم خودمو تنبیه میکردم. البته مریمم کم پیدا شده بود و کمترشیطنت میکرد. در با شتاب باز شد و منو به دنیای حال آورد. نگاهی به شهاب کردم که کلافه و سراسیمه دم در ایستاده و به من زل زده بود.

این نگاه سردرگم نشون دهنده ی یه خبر بد بود. خوب میدونستم برای شهابی که همیشه آروم و با حوصله است، این کلافگی یعنی یه خبر بد داره و نمیدونه اونو چطور بیان کنه.

دستمهامو توی هم گره زدمو به شهاب خیره شدم: بیا بشین، توضیح بده چی شده؟

شهاب دستی لابلای موهاش کشید و اومد روبروم نشست. به سمتش خم شدم: خب گوش میدم.

یکم نگاهم کرد: چند تا از کامپیوترها ویروسی شده و اطلاعاتش از بین رفته.

تکیه امو به صندلی زدم: خب اینکه مشکلی نیست، به چندتا از بچه ها بگو سیستمها رو دوباره فرمت کنند و از نسخه های پشتیبان استفاده کنید.

با دستش روی چانه اشو خاروند. یه نشونه ی دیگه از استرس: خب سعیدی از یه هفته ی پیش تا الان پشتیبان نگرفته.

اخمی کردم، ماجرا داشت جالب میشد: سیستمها مربوط به کدوم پروژه بوده؟
سرشو به زیر انداخت و گفت: پروژه ی تابان.

با فریاد تکرار کردم: تابان؟ شهاب یه ماه دیگه باید اون پروژه رو تحویل بدیم.
با عصبانیت بلند شدم، کم کاری و بی توجهیو نمیتونستم تحمل کنم و بدتر از اون دلم نمیخواست
پیش مشتریهامون بدقول بشم، اون هم چنین مشتری و شرکتی: به سعیدی بگو بیاد اینجا، فوراً.
شهاب سریع خودشو به کنارم رسوند، میدونست در چنین مواقعی چه تصمیمی میگیرم: آریا، زود
تصمیم بگیر. سعیدی یکی از بهترین کارمندای شرکت.

چهره سعیدی جلوی چشمم اومد. مردی میانسال با سابقه ی کاری درخشان و فوق العاده باهوش.
سکوتمو که دید، جرئتی پیدا کرد و حرفشو ادامه داد: خودش هم خیلی ناراحته. بیچاره از صبح تا
حالا داره سیستمارو بالا پایین میکنه بینه میتونه کاری کنه یا نه.

کمی مکث کردو ادامه داد: بنده خدا از زمین و آسمون داره براش میباره. سراغشو دارم. چند روزیه
خانمش حال نداره، مثل اینکه باید قلبشو عمل کنند. دربه در جور کردن پول عمله.

دستمومو مشت کردم و کوبیدم رو میز: این دلیل نمیشه کارشو درست انجام نده.
با زبون لبهاشو تر کرد: آریا این قدر عجول نباش، خودم بهش تذکر دادم. قول داده تکرار نکنه.
با بدخلقی گفتم: قولش چه فایده ای داره وقتی حرف آبروی شرکت در میونه.

شهاب به نرمی گفت: خودت میدونی تو این موقعیت پیدا کردن یه نیروی به این خوبی سخته.
اخراجش اول از همه به ضرر خودمونه، میدونی با این اتفاق فرصتمون خیلی کمه. همه ی بچه ها
راضی شدن یکم بیشتر از وقت اداری بمونند و یه هفته عقب افتادگیو جبران کنند.

نفسمو کلافه بیرون دادم: یه مهلت بهش میدم اگه نتونست این اشتباهشو جبران کنه عذرشو بخواه.
شهاب در همین حین کتمو به دستم داد: باشه داداش. تو اعصابتو خراب نکن، میخوای برو خونه،
من خودم بهش رسیدگی میکنم.

بیشتر موندنم توی شرکت مشکلی را حل نمیکرد و اعصابمو بیشتر داغون میکرد. حوصله ی شرکتو
نداشتم و خونه رفتن بهترین پیشنهاد بود.

قبل از خروجم از در رو به شهاب گفتم: یه پولی رو از حساب شرکت برداشت کن، بده به سعیدی
برای عمل زنش، بهش بگو وامه. نمیخوام اسمی از من بیاری، متوجهی؟
شهاب لبخندی زد: خیلی مردی.

پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم. پدال گازو فشردمو به سرعت از پارکینگ خارج شدم. اعصابم به هم ریخته بود و عصبانیتمو روی فرمون ماشین خالی میکردم. هیچ وقت تحمل بی انضباطی توی شرکتو نداشتم. میدونستم کارمندام تهدیدمو جدی میگیرن و برای جلوگیری از اخراج سعیدی، پروژه رو سرموقع آماده میکنند. ومطمئن بودم شهاب کارها را به نحو احسن مرتب میکنه. اگه سعیدی یه کارمند معمولی بود، بدون شک اخراجش میکردم. اما حق با شهاب بود و نمیتونستم از داشتن نیروی کاری به این خوبی بگذرم.

با تموم این اوصاف ، چیزی از عصبانیتم کم نشده بود و بدنبال کسی میگشتم تا روی سرش آوار بشم. نگاهمو به خیابون دوختم. خیابونی که رنگ و بوی ماه رمضان گرفته بود. پوزخندی روی لبم اومد. مردم چه دل خوشی دارند. شاید اونها از خدای بالاسرشون چیزی دیدن که برای تشکر روزه میگیرن. خدایی که برای اونها خدایی میکرد و من ازش هیچ لطفی ندیدم. خدایی که همه به اسمش و به مناسبت دینش پیشه ای راه انداخته بودن و یه گروه عوام بی سوادو مرید خودشون کرده بودن.

مریم

ماجرای استخر به من فهموند که آریا توی حرفاش جدیه، به من فهموند که نباید دل خوش کنم به گوشه زیبا، نباید امید ببندم تا با صحبت دل آریا رو نرم کنم. تا وقتی خود آریا نمیخواست من هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

از بعد از اون شب، تصمیم گرفتم کمتر با آریا روبرو بشم. یه جورایی ازش خجالت میکشیدم. نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده بود، ولی دلم میخواست ازش فاصله بگیرم. از تنها شدن باهاش میترسیدم. ماه رمضونم باعث شد که فاصله بینمون بیشتر بشه، من بخاطر روزه هام کمتر انرژی برای شیطننت داشتم و آریا هم که تموم وقتشو توی شرکت میموند و شبها دیروقت برمیگشت. حتی پری و زیبا هم از دستش عاصی شده بودن.

بیشتر وقتمو تو اتاقم میگذروندم. پری و زیبا هم بیشتر اوقات بیرون از خونه بودن. با هم به گردش میرفتن و من محکوم بودم به تنهایی. وقتی بهم پیشنهاد میدادن با هم بریم، من بهونه میاوردم. من از ممنوع الخروج بودنم حرفی نزده بودم. و مثل اینکه آریا هم چیزی بهشون نگفته بود. مشکلات بین منو آریا بین خودمون بود و دوست نداشتم بقیه باخبر بشن. مگه اینکه آریا سرو صدا راه بندازه.

پری و زیبا به گردش‌هاشون میرسیدن و موقع ظهر برمیگشتن خونه و نهار میخوردن که اونموقع هم من نمیتونستم همراهیشون کنم و هر روز فاصله بینمون بیشتر میشد. چندباری پری به خاطر روزه داری مسخره ام کرده بود. نگاه زیبا پر از ترس شده بود و زینب خانم سفارش کرده بود بیخیال روزه بشم و من دلیل این ترسها رو نمیدونستم. برام اهمیتی نداشت، چون من نمیتونستم بیخیال واجبات دینم بشم.

برام اینجور زندگی کردن سخت بود. من تو یه خانواده مذهبی بزرگ شده بودم، خانواده ای که نماز روزه هاشون قضا نمیشد. بین کسایی گیر افتاده بودم که بویی از دین نبرده بودن، ازاون بدتر تمسخرهاشون بود.

سحرها توی سکوت بیدار میشدم و آبی میخوردم و به انتظار اذن میموندم تا نمازمو بخونم. مدام خاطرات ماه رمضونهای سال قبل جلوی چشمم رژه میرفت. صدای بلند دعای سحر که از رادیو پخش میشد، سفره هایی که مامان می انداخت و ما رو برای سحری بیدار میکرد. صدای ربنا و اذان موقع افطاری که توی خونه میپیچید. دلم برای همه چیز و همه کس تنگ شده بود. خودمو با قرآن و دعاها ی سحر تو مفتاح تسکین میدادم.

تنها کسایی که تو این خونه روزه میگرفتن، مش رحیم و زینب خانم بودن، اونها هم موقع سحر و افطار خونه ی خودشون بودن.

آریا

با ورودم به خونه بوی قرمه سبزی به مشام رسید، نفس عمیقی کشیدمو این بو رو به عمق ریه هام فرستادم. در سالن غذاخوری باز بود و زینب خانوم مشغول پذیرایی از زیبا و پری بود، به سمتشون رفتم. صدای قدمهای محکم توی سالن پیچید و متوجه حضورم شدن، لبای زیبا و پری به خنده باز شد.

زینب خانوم لب گزید: ببخشید آقا نمیدونستم ناهار میاین. وگرنه میزو دیرتر میچیدم.

زیبا لبخندی ملیح زد: آریا جان خوش موقع اومدی. زینب خانوم یه بشقابم برا آریا بذار.

پری با حرص به زیبا نگاه کرد: زینب خانوم بشقابشو بده تا برا آریا جان برنج بکشم.

بدون پاسخ به سمت صندلی همیشگیم رفتمو نشستم. بشقاب برنج که جلوم گذاشته شد، قاشقمو پر از برنج کردم. نگاهم به صندلی خالی مریم افتاد. بی اختیار ابرو هام تو هم فرو رفت. چرا سر میز

حاضر نشده بود؟ با خودم گفتم حتما مثل همیشه مشغول بچه پیچی خودشه، شایدم متوجه اومدن من شده و از روبرو شدن با من خودداری میکنه. تا کی میخواد به قایم باشک ادامه بده؟ یعنی اینقد خودشو بالاتر از من میبینه؟ اخمام رفته رفته بیشتر میشد، با حرص غدامو میجویدم.

طاقت نیاوردمو به کنایه گفتم: مریم خانم افتخار ندادن بیان نهار؟

با این حرفم، غذا تو گلوی زیبا پرید. ظرف غذا از دست زینب خانوم افتاد و صدای شکسته شدن ظرف با سرفه های زیبا همزمان شد. یه چیزی این وسط اشتباه بود. چرا یه جمله اینقدر واکنش داشت؟

سرفه های زیبا قطع شده بود و لیوان آبو سرمیکشید. زینب خانوم هم با عجله داشت زمینو تمیز میکرد، اما من هنوز به جواب نرسیده بودم. نکنه مریم... با اخم به پری نگاه کردم که مشغول خوردن سالاد بود. نگاهمو که دید، لبخند عجولی زد: سالاد برات بکشم؟

انتظار فایده ای نداشت، باید خودم میفهمیدم، مشخص بود چیزی رو پنهان میکنن. وای به حالشون اگه مریم پاشو از خونه بیرون گذاشته باشه. تلافی سعیدی رو هم سرشون درمیارم. از جام بلند شدم. نگاه ترسیدشون همراهم شد. با قدمهایی بلند خودمو به پله ها رسوندم. صدای خدا رحم کنه ی زینب خانوم سرعتمو بیشتر کرد. با عصبانیت مریمو صدا کردم.

مریم

رکعت آخر نماز بودم، داشتم ذکر سجده رو میگفتم، صدای بلند آریا رو شنیدم که اسممو صدا میزد. هول کردم، دلم شور افتاد، آریا فقط موقعی که عصبانیه اینجور صدام میزنه. زودتر از همیشه اومده بود.

نفهمیدم برا تشهد چی خوندم، نفهمیدم چطور سلام دادم، فقط همزمان با باز شدن در، رومو از قبله برگردوندم. آریا و اخمای تو همش دلمو ریخت. یکم تو همون حالت نگاهم کرد. درو بست و بعدش جلو اومد. با هر قدم من خودمو آماده تر میکردم، برا چی؟ نمیدونم. از وقتی که اون اتفاق تو استخر افتاده بود، بیشتر ازش میترسیدم.

با صدای بلندش چشمامو بستم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟ یعنی داری نماز به کمرت میزنی؟ یا صدامو شنیدی یه چادر سرت کردی که یعنی خیلی مومنی؟ که منو خر فرض کنی؟

با سکوتش آروم چشامو باز کردم، صورتش قرمز شده بود، با چشمایی ریز شده نگاهم میکرد. حرفی برای گفتن نداشتم، وقتی مغزش اونقدر مریض بود که همه چیو اشتباه میدید، چی باید میگفتم؟ فقط با تاسف نگاهش میکردم.

نمیدونم از نگاهم چی برداشت کرد که جلوتر اومد، جلوم ایستاد. مجبور شدم از جام بلند شمو جلوش وایسم. نگاهشو رو صورتم گردوند و رو چشمام قفل کرد: وقتی باهات حرف میزنم، جوابمو بده. چرا نیومدی پایین ناهار بخوری؟ از دیدن من حالت بد میشه؟ میخواستی پیام منت کشی. مگه نمیدونی ماه رمضونه؟ اگه روزه نبودم که میومدم ناهارمو میخوردم. شما روزه نمیگیری انتظار داری هیشکی دیگه روزه نگیره؟ همین فکرو به زبون آوردم.

با فریادی که آریا زد از جا پریدم: کی بهت اجازه داده تو خونه من روزه بگیری؟ چشمام گشاد شد. این دیگه چه مدلشه؟ مگه با روزه گرفتنم مشکل داره؟ خب خودت نمیخوای بگیری، نگیر. چیکار به من داری؟ خیره شده بودم بهش و جواب نمی دادم. با دستاش بازو هامو گرفت و تگونم داد: با توام. میگم تو با اجازه کی روزه گرفتی؟

ولم کرد و به پشت سرم رفت. احساس میکردم مثل متهم دارم ازم بازجویی میکنه. تشنگی هلاکم کرده بود و حالا آریا ول کنم نبود. سکوت بیشتر جایز ندونستموبه سمتش برگشتم. چادر نمازم از سرم سر خورد پایین. با صدایی که سعی کردم آرامش داشته باشه، گفتم: آریا، روزه واجبه. من که نمیتونم برا واجباتم ازت اجازه بگیرم .

سرشو خم و صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد. با صدای آروم اما خشنی گفت: باید اجازه بگیری. تو این خونه حتی نفس کشیدن هم باید با اجازه ی من باشه. الان هم مثل بچه ی آدم میای پایین و روزتو میخوری.

لبخند کجی زدو ادامه داد: البته اگه واقعا روزه باشی. من که به همین نماز خوندنت هم شک دارم. اخمام تو هم رفت. دیگه داشت عصبانیم میکرد. منم تا حدی صبر و حوصله داشتم. جدی جواب دادم: آریا این چه حرفیه میزنی؟ من فقط میخوام روزه هامو بگیرم. این چه ایرادی داره؟ چرا تو به همه چی مشکوکی؟

خنده ای کرد و گفت: ایرادش اینه که تو خونه ی منه. من ازین اداها خوشم نمیاد. ازین ریاکاریها خوشم نمیاد. ازین دوروییها متنفرم.

نگاهی به اطراف انداخت. به سمت میز عسلی رفتو پارچ آبو برداشت. لیوانی آب ریختو به سمتم گرفت. یکی از ابروهاشو بالا انداخت: مگه تو دین شما نیومده جای غصبی نماز و روزه نداره؟ من راضی نیستم اینجا نماز خونده بشه. فقط مش رحیم و زینب خانوم اجازه دارن. یعنی میخوای تو جای غصبی نماز بخونی؟ با غذایی که من راضی نیستم روزه بگیری؟ بیا بخور منو معطل خودتو اراجیف نکن.

عصبی لبمو تو دهنم کشیدم. لیوانو به لبم نزدیک کرد: بیا بخور. سرمو به سمت بالا تکون دادم. دستشو تو گودی کمرم گذاشت و لیوانو به لبم چسبوند و فشار داد. سرمو عقب دادم. اشک تو چشمام جمع شد اما فرو نریخت، آبرو و غرورمو حفظ کرد. آریا

چشماشو بهم دوخت، چشمایی که اشک براقشون کرده بود. حتی این چشما هم نتونست منو از نظرم منصرف کنه. باید به حرفم گوش میداد. باید روزشو میشکست. لیوان آبو تو دستم فشردم. دستمو بالا آوردمو پشت گردنش گذاشتم. لیوانو به لباش فشردم. سعی میکرد سرشو تکون بده. اما من محکم گرفته بودمش. از فشار لیوان، لباش رنگ گرفته بود، اما دهنشو باز نمیکرد. اخماش تو هم رفته بودو چشماشو رو هم فشار میداد.

فشار انگشتامو روی گردنش بیشتر کردم، صورتش کبود شد. یعنی اینقدر براش مهم بود؟ حاضر بود این همه دردو تحمل کنه؟

تکون مریم منو بخودم آورد. دستشو به سمت لیوان آورد. پوزخندی زدم، پس همش بازی بود، تموم این مقاومتاش فقط برای یه دقیقه بود، چقدر دین داریش قوی بود!

لیوانو که گرفت، رهاش کردم. دستشو برگردوند و تموم آب رو زمین ریخت. منو مسخره خودش کرده بود؟ دست بالا بردم تا بزمنش، دستشو جلوی صورتش گرفت. عصبی دستمو مشت کردم و به روی دست دیگم کوبیدم. نمیدونستم درمقابلش چه کاری باید انجام بدم، همیشه راهی برای خلاصی داشت.

حرف امیر تو مغزم میپیچید. "آریا مریم مثل شیوا نیست. خیلی با اون فرق داره". واقعا باید قبول میکردم که مریم نقش بازی نمیکنه؟ وجدانم بهم نیشخندی زد. همه که مثل هم نیستن، مریم فرق داره، مریم مثل شیوا نیست. سرمو تکون دادم تا رهام کنه، مطمئن بودم همش بازیه.

سرشو پایین انداخت. با آرامش گفت: گوش کن، درسته که گفتن اگه صاحب مکان نمازگزار راضی نباشه، نمازش باطله. اما آریا من که به غیر از اینجا، جایی ندارم برم. دارم؟
با زبونش لباسو تر کردو به چشمام خیره شد و ادامه داد: اگه میتونستم ازین جا بیرون برم، حتی شده تا دم درخونه، اینجا نمازمو نمیخوندم. همونجا جلوی در یه کارتون مینداختمو نمازمو میخوندم. اما تو بیرون رفتنو ممنوع کردی. چاره ی دیگه ای ندارم. حالا که تو راضی نیستی و منم جایی ندارم برم، پس اینجا نماز خوندم ایرادی نداره، نمازم باطل نیست. آریا تو گفتی بیرون نرو، با تموم دعوایی که داشتیم گفتم چشم. تو گفتی با خونوات حرف زن، با اینکه شبا تو حسرت شنیدن صداشون میخوابم، بازهم ازدستورت اطاعت کردم. اما ازم نخواه که دینمو رها کنم. حتی اگه منو بکشی هم نمیتونم.

حرفش قلبمو به درد آورد. مظلومیت تو نگاهش موج میزد. صداش غمی نهفته داشت. منطقی گفته بود و حرف منطقیش منو مجبور به سکوت کرده بود. چی میتونستم در جوابش بگم. اونقدر با حوصله مسائل دینیشو شرح داد که انگار علامه ست. پایبندیش به دینش منو به مجبور به تجدید نظر کرده بود. من که مشکلی با اصل دینش نداشتم. فقط میخواستم به خودمو خودش اثبات کنم که اون اهل روزه داری نیست. باید یه راه دیگه رو امتحان میکردم.

رهاش کردم. ریز نگاهش کردم و گفتم: اگه اینقدر روزه گرفتن برات مهمه میتونی بگیری. لباس خندید و با خودم گفتم خنده هاش زیباست.

باید مطمئن میشدم. نگاهمو به چشماش دوختم و گفتم: اما شرط داره. افطاریتو نباید سر اذن بخوری. باید صبر کنی تا وقتی که من از شرکت برگشتم، با بقیه میخوری. انتظار مخالفت داشتم. اخم کمرنگشو دیدم اما با لبخند گفت: باشه صبر میکنم. ازش فاصله گرفتمو به اتاقم رفتم. یه سوال ذهنمو مشغول کرد چرا آرامشش، آرومم کرد؟ زینب خانمو صدا کردم.

با تحکم بهش گفتم: به هیچ وجه چشم از مریم برندار. اگه سر اذن چیزی خورد، بهم خبر بده. لب باز کرد که چیزی بگه. دستمو جلوش گرفتم که حرف نزنه. میدونستم دلش با مریمه. هشدار دادم: اگه بفهمم از حرفم سرپیچی کردی، بدون معطلی میندازمتون بیرون. شما که نمیخوااین آواره بشین.

قیافش در هم شد. همیشه با تهدید، کاملاً مطیع میشد. سری تکون داد و زیر لب گفت: چشم آقا.

با سر اشاره کردم که میتونه بره. روی تخت دراز کشیدم. شاید بیرحمی بود اما باید مطمئن میشدم. اونقدر خیانت دیده بودم که نمیتونستم به جز چند نفر خاص به کسی اعتماد داشته باشم. از فردای اون روز منتظر بودم که زینب خانوم بهم خبر بده که مریم زیر حرفش زده اما خبری نشد. شبا به عمد دیرتر از همیشه به خونه برمیگشتم، با امیر و شهاب بیرون میرفتیم و آخر شب میومدم و مریمو منتظر خودم میدیدم. رنگ و روی پریده و زردش، سیاهی و گودی زیر چشماش نشونه ی ضعفش بود، اما کوتاه نمیومد. چندبار صدای زیبا و پری رو شنیده بودم که نصیحتش میکردن تا بیخیال روزه داری بشه، اما مریم مخالفت میکرد.

این همه سرسختیو درک نمیکردم. بین اطرافیانم کسی رو ندیده بودم که این همه خودشو به سختی بندازه تا بتونه به فرایض دینیش عمل کنه. گاهی به این نتیجه میرسیدم که دینشو از روی اجبار انتخاب نکرده و مطمئنا با آگاهی کامل انتخاب شده. علاوه بر این اهل گله و شکایت نبود، برعکس بقیه غر نمیزد. حتی موقع شام هم با حوصله و صبر غذا میخورد.

یه هفته ای گذشت تا کمی دلم به رحم اومد و برای اینکه مریم کمتر اذیت بشه، زودتر بخونه می رفتم. دلیلشو عذاب وجدان یا دلسوزی میداشتم. شهاب روز به روز گزارش کار سعیدو می داد. عقب افتادگی برطرف شده بود و داشتیم طبق برنامه ی قبلی پیش میرفتیم.

مریم

توی سالن نشسته بودمو به تلویزیون نگاه میکردم. حوصلم سر رفته بود و هیچکاری نداشتم بکنم. تموم کتابامو خونده بودم. اعصاب فیلم دیدن نداشتم. از ماهواره هم چندتا برنامه اعصاب خوردکن پخش میشد. زیبا چند مبل اونطرف تر نشسته بود و با گوشی مشغول بود. از احوالپرسیش فهمیده بودم با سحر حرف میزنه. صدای خنده های گاه و بیگاهش رو اعصابم بود. پری از عصر بیرون رفت و هنوز برنگشته بود.

از دست آریا ناراحت بودم. تموم بدخلقیهاشو تحریماش مال من بود و این دوتا از آزادی کامل برخوردار بودن. بغض بدی توی گلوم نشسته بود. چی میشد الان منم مثل زیبا با گوشیم مشغول صحبت با مامان بودم؟ یا داشتم به مسخره بازیهای دوستانم میخندیدم؟ مگه من چیکار کرده بودم که نمیتونستم مثل پری از خونه بیرون برم؟ کاش حداقل میتونستم یه جوری وقت بگذرونم. حتی جرئت نزدیک شدن به استخرو هم دیگه نداشتم.

نفسمو بیرون دادمو به آریا که از در داخل شد، نگاه کردم. چشم ازش گرفتم. نمیخواستم پرواز زیبا به آغوششو ببینم. نمیتونستم محبتی که به زیبا میکردو نگاه کنم. حس بدی نسبت به زیبا پیدا کردم. چی میشد من هم حتی برای یه لحظه توجه و مهربونی آریا رو داشته باشم؟ میدونستم از سر علاقه نمیخوام بهم توجه بکنه، فقط دلم میخواست منم مثل خیلی از دخترای دیگه زندگی معمولی داشته باشم، نمیگم عاشقانه، نمیگم رویایی، فقط یه زندگی معمولی. سرم داشت منفجر میشد و بغض تو گلوم اذیتم میکرد. بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم.

از جام بلند شدم، سلام کوتاهی به آریا کردم و به سمت پله ها رفتم. انگار قسمت من تنهایی بود. صدای آریا که منو مخاطب قرار داد، مجبور به ایستادنم کرد. اما میشد برنگردم و نگاه همیشه عصبانیشو نبینم: کجا؟

چشم رو هم فشار دادم، زبون گاز گرفتم تا تندی نکنم: سرم درد میکنه، میرم بخوابم. صدای پوزخندش فشار بغضمو بیشتر کرد: فردا شب مهمونی دعوتیم. اصرار کردن که تو هم باید باشی. نمیدونم چی ازت دیدن که اینقد رو حضورت پافشاری میکنن. با اینکه تمایلی ندارم که تو همراهمون باشی، اما بخاطر امیر قبول کردم.

همونجوری سر تگون دادمو پله ها رو بالا رفتم. نمیشد با زهر کلامش خوشحالی مهمونیمو زهر نکنه؟ اما نمیدونست همین مهمونی هم خوشحالم کرده، هرچند که از این خونه بیرون میرفتمو وارد یه خونه ی دیگه میشدم، اما همینم برای منی که چندماهی میشد پامو از خونه بیرون نداشته بودم غنیمت بود.

یه اشتیاق توی وجودم اومده بود. دیدن آدمای جدید، دیدن خیابونها بعد از چند ماه، همه چیز به شوقم میاورد. تا صبح به فکر مهمونی بودم. لباسامو تو ذهنم کنار هم میچیدم تا ببینم کدومشونو بپوشم.

صبح با خوشحالی از خواب بیدار شدم. صدای بحث زیبا و پری منو وادار کرد از اتاق بیرون برم. زیبا دست به کمر گذاشته بود: میریم پاساژ قبلیه که رفتیم. پری با بدخلقی جو اب داد: نخیرم میریم اون پاساژی که من جدیدا پیدا کردم. لباسا و جنساش عالیه.

خمیازه ای بلند کشیدم که توجهشون بهم جلب شد. سرمو خاروندمو گفتم: چی شده اول صبحی خونه رو به میدون جنگ تبدیل کردین؟

زیبا حق به جانب جواب داد: یه نگاه به ساعت کردی میگی اول صبح؟ ساعت نزدیک دهه. میخوایم بریم خرید برا کادوی سحر، من میگم همون پاساژ همیشگیه بریم، پری میگه نه. تو بگو من اشتباه میگم؟

مگه تولد بود؟ چرا من از چیزی خبر نداشتم؟ نتونستم جلوی کج شدن لبمو بگیرم. من اینجا داشتم میپوسیدمو اینا سر کجا رفتن بحث میکردن. کم کم داشتم افسردگی میگرفتم. سعی کردم بی طرف باشم: اول برید پاساژ جدید، اگه چیزی پیدا نکردین، برین همیشگیه.

هردوشون لبخند زدند تایید کردن. افکار منفیو از خودم دور کردم. به اتاقم رفتمو از توی کیف پولم، کارت عابرمو بیرون آوردم. بوسه ای به روش زدم. حس کردم به دستای بابام بوسه زدم. اشک تو چشمامو پاک کردم از اتاق بیرون رفتم: زیبا جان، از طرف من هم یه کادو برا سحرجون بگیر. این کارتمه هر چقدر لازم شد، هزینه کن. رمزشم 2835

زیبا و پری با شک نگام کردن. پری پرسید: چرا خودت نمیای؟

لب گزیدم ، اونقد بدبخت شده بودم که مجبور بودم برای کارهای معمولی هم به بقیه جواب بدم.: سرم درد میکنه. دیشب درست نخواستیدم. شما زحمتشو میکشین؟ سلیقتونو قبول دارم. زیبا لبخندی زد و گفت : نیازی به کادو نیست. اونجور که سحر میگفت بیشتر مهمونیه تا تولد. ما هم بخاطر دوستیمون میخوایم براش کادو بخریم.

متقابلا لبمو کمی کش دادم: آخه دوست ندارم دست خالی برم خنوشون. بار اوله که به اونجا میرم باید یه کادویی چیزی با خودم ببرم.

پری و زیبا بیرون رفتن من به اتاقم رفتم تا خودمو سرگرم کنم. لباسهایی که میخواستم بپوشمو آماده کردم. نهارو تو تنهایی خوردم. طبق معمول پری و زیبا بیرون بودنو ترجیح داده بودن. خوابیدمو استراحت کردم تا شب خسته نباشم.

نزدیک غروب زینب خانوم بهم گفت: زیبا زنگ زدو گفت، ما از اونطرف میریم خونه ی سحر.

حمام رفتمو کم کم آماده شدم. صدای در اتاق بهم فهموند، آریا اومده. از پشت در بسته صدا زد وگفت تا یه ساعت دیگه آماده باشم. چشمی گفتمو به آماده شدنم سرعت بخشیدم.

موقع انتخاب مانتو مردد بودم. نمیدونستم مهمونیشون در چه حدیه. تصمیم گرفتم مانتویی بپوشم که شیک و دخترونه باشه. مانتوی کرم قهوه ای روشنمو از کمد بیرون کشیدمو تنم کردم. قدش تا یه وجب بالای زانوم بود. یقه ی مانتو یکم باز بود که میتونستم با شال بپوشونمش. یه کم عطر

مورد علاقمو به خودم زدم، هیچوقت با عطر دوش نمیگرفتم. چادر رنگیمو تا کردم تو کیفم گذاشتم، تا اگه لازم شده، چادرمو عوض کنم.

یه شلوار مشکی و شال همرنگ لباسم هم پوشیدمو کیف و کفش مشکیمو چادرمو برداشتمو از اتاق بیرون اومدم. در همون حین به ساعت اتاق نگاهی انداختم، یه ربع زودتر آماده شده بودم. هیجان زیادی داشتم، دل تو دلم نبود تا زودتر بریم مهمونی. اونقدر تو خونه مونده بودم که یه مهمونی اینقدر هیجان زدم کرده بود.

آریا

سردرد امونمو بریده بود. سرمو به مبل تکیه دادمو چشمامو بستم. موبایلو به گوشم چسبوندم: آریا کجایی؟

کوتاه جواب دادم: خونه.

فاصله موبایلمو از گوشم بیشتر کردم تا کمتر صدای عصبانی امیر اذیتم کنه: خونه؟؟؟ چرا هنوز راه نیفتادی؟ آریا اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدی میام خودم خرکشت میکنم و میارم.

ابرویی بالا انداختم: نمیخواد اینقد از خودت ارادت نشون بدی. منتظرم مریم خانم تشریف بیارن تا راه بیفتم.

صدای کفشهای مریم باعث شد چشمامو باز کنم به سمت پله ها نگاه کنم: مریم اومد من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

نگاهی به تیپش کردم، پوزخندی روی لبم نشست. میخواست با این ریخت و قیافه بامن همراه بشه؟ منو خر فرض کرده بود؟ عمرا راضی بشم با این تیپ مهمونی بیاد.

نزدیک پله ها نگاهمو دید: ببخشید معطل شدی. من آماده ام بریم.

با تمسخر گفتم: با این قیافه ای که برا خودت ساختی کجا ببرمت؟ مسجد یا مهمونی؟

به صورت نمایشی نگاهی به لباساش انداخت و گفت: اینا چه اشکالی داره؟ نکنه حضور خانمای چادری تو مهمونی ممنوعه؟

سرشو کج کردو ادامه داد: آریا مسخره بازی در نیار. امشبو بهم زهر نکن.

نمیفهمید یا منو میخواست عصبی کنه. سرمو دوباره به پشتی مبل تکیه دادمو گفتم: همینیه که گفتم. من تو رو با این تیپت جایی نمیبرم. چادرتو بردار، لباساتو هم عوض کن تا مهمونی امشب بهت زهر نشه.

با حرص پاشو روی پله کوبید: باشه لباسامو عوض میکنم.
پوزخندی روی لبم نشست. اونقدر بیرون رفتن براش مهم بود که میخواست اونی بشه که من میخوام.

مریم

حرصم گرفته بود. همش جنگ اعصاب درست میکرد. دوست داشت منو اذیت کنه. پله ها رو دوتا یکی بالا میرفتم. میدونستم چیکارش کنم. با اینکه دلم برا مهمونی پر میزد، اما کسی نبودم که بخاطر یه فکر مسخره، از تموم هویتم بگذرم. در اتاقمو با ضرب باز کردم. چادرمو به سمتی پرت کردم. شالو از سرم کشیدم. دکمه هامو با حرص باز کردم. به تیپ من ایراد میگیره. مگه چادری بودن چه ایرادی داره؟ مثل پری و زیبا با اون قیافه های جلف بیرون میومدم خوب بود؟ حتی لیاقت اونا رو هم نداره.

فکر کرده کشته مرده ی مهمونیم. نه عزیزم، تا آخر عمرمم توی خونه بیوسم، حاضر نیستم چادرمو بردارم. این چندوقت بیرون نرفتم، امشبم روش. مریم نیستم آدمت نکنم. کلافه چنگی توی موهام زدم. یه تونیک تنم کردم. میدونستم که مش رحیم رفته بیرون و خونه نمیاد. دیگه شال سرم نکردم. کفشهامو در آوردمو پابرنه بیرون اومدم. روی پله ها نشستمو به آریا نگاه کردم. با دست شقیقه هاشو فشار میداد. چشماش بسته بود و متوجه من نشد. همون جا نشستم. اگه قرار بود من دنبالش نرم، همون بهتر که اونم دیرش بشه.

تو سکوت نگاهش میکردم. تیپش مثل همیشه عالی بود. چندتار موی سرکش روی پیشونیش ریخته بود. ابروهای مشکیشو تو هم گره کرده بود. میشه گفت فوق العاده جذاب و دخترکش شده. آریا

خاطرات و افکار اذیت کننده به ذهنم اومده بودنو بیرون نمیرفتم. چیزهایی که همیشه آزارم میدادن. خاطرات ریز و درشت از زندگی چندسال پیشم. صدای زینب خانوم منو از اون منجلا ب بیرون کشید: ای وای خانم چرا هنوز آماده نشدین؟ آقا عصبانی میشنا.

مخاطبش من نبودم. چشمامو باز کردم و به سمت زینب برگشتم. مریمو روی پله ها دیدم. ابرو هام با دیدنش تو اون حالت بالا پرید. مگه نمیخواست به مهمونی بیاد؟ مگه نرفته بود لباس عوض کنه؟ پس چرا با لباس تو خونه و موهای آزاد رو پله ها نشسته؟ درک کردن مریم هر لحظه برام سخت تر میشد.

مریم که نگاه منو زینب خانومو رو خودش دید، شونه ای بالا انداخت و با چشمهای ریز شده منو نگاه کرد و گفت: حوصله مهمونیو ندارم.

چشمام گشاد شد. با نگاهم به زینب خانم فهموندم اضافیه. سریع به سمت در خروجی سالن رفت و غیب شد. چشمهامو دوباره به مریم برگردوندم که همون طور روی پله نشسته بود و با انگشتاش بازی میکرد.

خوب بلد بود چطور منو عصبانی کنه. با اخمهای درهم گفتم: که حوصله مهمونی نداری؟ چشمهاشو لوچ کرد و جواب داد: نه انتظار داشتی جلو زینب خانم بگم آقامون میگن اگه من با چادر همراهیشون کنم، به پرستیزشون برمیخورم.

نمیدونستم به قیافه اش و حاضرجوابیش بخندم، از طعنه هایی که میزد عصبانی باشم یا به خاطر اینکه مشکلات بینمونو به کسی بازگو نمیکنه، ممنون باشم.

از جا بلند شدمو به سمتش رفتم. نزدیکش ایستادم. لب باز کردم حرفی بزنم که زنگ گوشی بهم یادآوری کرد، از نیم ساعت گذشته و امیر خیلی عصبانیه. اگه امیر عصبانی بشه واویلا میشه. موبایلمو جواب دادم. صدای عصبی امیر توی گوشم پیچید: آریا چرا هنوز نرسیدی؟ فاصله خونه ما و شما یه ربع هم نمیشه.

لبمو جویدمو گفتم: هنوز از خونه راه نیفتادم. تا یه ربع دیگه از خونه راه میفتم. امیر داد زد: آریا منو مسخره خودت کردی؟ یعنی چی راه میفتم؟ چرا اول شخص حرف میزنی؟ نکنه میخوای بگی تنها میای؟

تیز بود و با کوچکترین کلمه تا ته ماجرا میرفت. کلافه به مریم نگاه کردم. قصدجابجا شدن نداشت. هواسمو دادم به امیر پشت خط: آریا چرا لال شدی؟ پس حدسم درسته. آریا بخدا اگه تنها اومدی دیگه اسمتو نمیارم. از دیروز تا حالا سحر خودشو کشته که قراره مریم بیاد. یه بار ازت چیزی خواستم. ببین چطور جوابشو دادی.

صداش ناراحت بود. من امیر همیشه شاد و دوست داشتم، بی قرار تو چشمای مریم نگاه کردم فقط گفتم: حرص نخور داداش دوتایی میایم. مریم با لبخند لب زد: میرم آماده بشم.

از پله ها سریع بالا رفت و توی راهرو گم شد. ناز نکرد. پشت چشم نازک نکرد که نمیام. از نگاهمو مکالمم ، حرف دلمو فهمید. رفت تا غرورم حفظ بشه. من موندمو وجدانمو یه حسی به نام شرمندگی. زن بود ولی مردانگی میکرد.

مریم

تند تند لباسامو می پوشیدم. تا نگاه مستاصلشو دیدم، تا صداشو شنیدم، معطل نکردم. درسته غرورم برام مهمه اما شکستن غرور یه مردو دوست ندارم. حاضر نیستم به خاطر لجبازی بچه گانه، یه مردو مجبور به زیرپا گذاشتن غرورش بکنم. خوشم نمیومد کسیو اذیت کنم مجبور به عذرخواهی کنم، مگه اینکه بهم توهین شده باشه. از طرفی اونقدری آریا رو میشناختم که به زور هم شده کارشو پیش میبره. پس بهتر بود بدون جنگ و دعوا به مهمونی امشب برسیم.

همون لباسهای قبلیمو پوشیدم. داشتم از اتاقم خارج میشدم که نگاهم روی در باز کمد موند. به سمتش رفتم تا در کمدو ببندم که چشمم به چادر عربیم افتاد. نمیدونم چرا هوس کردم اونو سرم کنم. همه میگفتن بهم میاد. تو یه کلام خواستمش. سریع از کمد بیرون کشیدمشو سرم کردم. لبخندی روی لبم نشوندم. از اتاق بیرون رفتم.

آریا رو تو سالن ندیدم. به سمت خروجی رفتمو توی ماشین جلوی پله ها رؤیتش کردم. پا تند کردم خودمو به ماشین رسوندم. در جلو رو باز کردم نشستم. آریا داشت کمر بندشو میبست . کمر بند گیر کرده بود و مجبور شد به سمتم برگرده. یه لحظه مات نگاهم کرد. شاید برای چند ثانیه. سریع چشماشو ازم گرفت و حرکت کرد.

توی مسیر هردومون سکوت کرده بودیم. حرفی نداشتیم که بزنیم. بعد از شبی که به تهران اومده بودم، اولین بار بود با آریا سوار ماشین شده بودم. باید خوشحال میبودم؟ پس چرا حسی نداشتیم؟ وقتی بین منو آریا یه فاصله ی خیلی زیاد بود، وقتی اصلا همو درک نمیکردیم، حس شادی مفهومی نداشت. بوی عطر تلخش تو ماشین پیچیده بود. عطرش مست کننده بود. زیرچشمی به آریا نگاه کردم. با اخم به خیابون روبروش چشم دوخته بود و با سرعت رانندگی میکرد. از چهرش معلوم بود تو فکره.

یه لحظه یادم افتاد دست خالی هستیم. یکم گلومو صاف کردم. با صدای آرومی پرسیدم: آریا گل نمیخوای بگیری؟ زشت نیست دست خالی بریم؟

جواب نداد. انگار اصلا متوجهم نشده. با صدای بلندتر دوباره تکرار کردم: آریا نمیخواهی گل بگیریم؟
همیشه که دست خالی بریم.

آریا

همون بار اول صداشو شنیدم. اما فکرم به جاهای مختلف پرواز میکرد، از دختری که کنارم نشسته به افراد دیگه ای که توی زندگیم بودن. تا حالا کسی اینطور باهام همراهی نکرده بود. همه به فکر مهمونی و خوشگذرونی بودن. چندین بار با زیبا و پری و بقیه به مهمونی رفته بودم. اما هیچ کدوم بهم نگفتن گل بخرم، هیچ کدوم نخواستن بخاطر بالا رفتن کلاس خودشون هم که شده، یه گل یا شیرینی بخرم. مریم متفاوت بود، به همه چیز فکر میکرد، راحت خواستشو میگفت. اونقدر توی جواب دادن مکث کردم که برای متوجه کردنم دستشو روی دستم گذاشت: آریا حالت خوبه؟

صداش نگران شده بود. نگرانی برای من؟ منی که تا چند دقیقه ی پیش داشتم مسخرش میکردم؟ از کنار یه گل فروشی رد شدیم. نگاه خیره ی مریمو به روی گل فروشی دیدم. جلوتر ماشینو نگه داشتمو دنده عقب گرفتم. لباس خندید: مرسی آریا.

به این سادگی میشد شادش کرد، به این راحتی لبخندشو به نمایش میگذاشت. از ماشین پیاده شدم. مریم سرشو پنجره بیرون آورد و بلند گفت: زود بیا. خیلی دیر کردیم.

یه دسته گل آماده خریدمو بیرون اومدم. گلو گذاشتم روی صندلی عقب. مریم به سمت گل برگشت ونگاهی پراز خنده بهش انداخت: وای چقدر نانه. میسی. هوارتا دوست دالم.

مریم

تعجب آریا رو که دیدم فهمیدم چه گندی زدم. حتما با خودش گفته، چقدر دیوونه است. چطور متوجه نبودم چطور حرف میزنم؟ خاک توسرت این مدل حرف زدنو از کجاست آوردی؟

زیر چشمی به آریا نگاه کردم. با ابروی بالا پریده نگاهم میکرد. اومدم درستش کنم گند زدم بهش: یعنی خدای من چقدر زیباست. متشکرم از لطفتون. بسیار به شما علاقمندم.

لبمو گاز گرفتم. علاقمندمو از کجا آوردم. از ذوق مهمونی به سرت زده، آروم سرمو به سمت آریا برگردوندم. صورتش قرمز شده بود. عصبانی شده؟ تا نگاهمو دید منفجر شد. بلند بلند میخندید، من به صداش گوش میدادم. صورتش از شدت خنده قرمز شده بود. و پیش خودم اعتراف کردم با خنده خوشگلتره اما بخوره تو سرش با اون اخلاق گندش.

سری تکون داد و ماشینو روشن کرد. هنوز رگه هایی از خنده توی صورتش دیده میشد.

به خونه امیر رسیدیم. پیاده شدمو منتظر موندم آریا ماشینو پارک کنه و با دست گلش بیاد. آریا که کنارم ایستاد، یه حس خوبی پیدا کردم. اولین بار بود با همسرم جایی میرفتم، هرچند که آریا گاهی باهام بدرفتاری میکرد. آریا زنگو زد و در بدون سوالی باز شد.

آریا

درو باز گذاشتم و مریمو به داخل فرستادم. نگاهم روی امیر که به سمتون میومد، موند. امیر با صدای بلند منو مخاطب قرار داد: سلام چقدر دیر کردین. کم کم داشتم آماده میشدم بیام دنبالتون.

نشونه ای از دلخوری توی صورتش نبود. هیچوقت کینه به دل نمیگرفت مثل مریم. دلیل مقایسه اش با مریمو نمیدونستم. گلو به دستش دادم: سلام. امیر با خنده ابرویی بالا انداختو گفت: ممنون. به گل اشاره کرد و ادامه داد: ناپرهیزی کردی. رو به مریم کرد: سلام مریم خانوم. خوبین؟ خوش اومدین. منور فرمودین...

عکس العمل مریمو نگاه میکردم. لبخندی روی لبش بود. سر به زیر و با متانت جوابشو میداد، زل نمیزد به طرف مقابلش، باهاش هرهر و کرکر راه نمینداخت. همینجور ادامه میداد تا صبح باید می ایستادیم. که خداروشکر سحر جیغ زنان به سمتون اومد و مریمو تو آغوشش فشرد. با هم احوالپرسی میکردنو جیغ جیغ راه انداخته بودن، مریم میخندید و جواب شوخیاشو میداد، یه جلسه ملاقاتو این همه دوستی برام عجیب بود.

صدای امیرو کنار گوشم شنیدم: وقتی کنار هم میومدین با خودم گفتم چقدر به هم میان. آریا، مریمو به راحتی از دست نده. میتونه زن زندگیت باشه...

دستمو جلوش گرفتم: ادامشو نمیخوام بشنوم. امیر وقتی که شیوا رو بار اول دیدم همین فکرو راجع بهش داشتم. اما دیدی چی شد.

امیر دهن باز کرد: اما...

عصبی جواب دادم: اما و اگر نداره. ادامه بدی از همین راه برمیگردم.

دست خالیشو پشت کمرم گذاشتو به داخل هدایتیم کرد: باشه مثل همیشه ساکت میشم. من حرفمو زدم. دو روز دیگه پشیمون شدی نگی چرا بهم نگفتی.

نگاهمو که دید سری به نشونه تاسف تگون داد. به داخل رفتیم. با پدرومادرش احوالپرسی کردم. شهاب هم به استقبال اومد. غیرممکن بود خونه ی امیر دعوت باشیم و شهاب حضور نداشته باشه. زیبا و پری گوشه ای ایستاده بودنو با هم پیچ میگردن. نگاهشون مستقیما به روی من بود. شهاب دستشو به سمتم دراز کرد: سلام آریا جان. دیر کردی داشتیم نگران میشدم. یکی از لبخندهای نایابمو خرجش کردم. صدای آروم مریمو پشت سرم شنیدم. صداش آهنگ داشت؟ یا لهجه؟ نگاه شهاب به دنبال صدا رفت. نگاهش رنگ گرفت. برق تحسینو تو چشماش دیدم. اخم روی پیشونیم نشست. سحر مریمو هول داد تا به شهاب رسید: پسر خاله عزیزم، شهاب جان. مریم با صدایی که شرم هم توش موج میزد، سلام داد. مستقیم به شهاب نگاه نکرد. اصلا شک داشتم اونو دیده باشه. شهاب دست دراز شدشو عقب کشید. لبخندی روی لبش نشست. اخمام هر لحظه فشرده تر میشدن. از شهاب انتظار چشم چرونی نداشتم.

مریم

نفسمو بیرون دادم، انگار همشون این مایندن. چه خبره هرجا مریم فوری دست جلو میاد؟ زیبا و پری که ماشاله اینجا رو با خونه خودمون اشتباه گرفتن، لباساشون از لباسای تو خونه بازتر بود. نگاهی به تیپ سحر کردم یه تونیک تنش بود و یه شالو آزادانه رو سرش انداخته بود، نه انگار این یکی بد نبود.

مامانش جلو اومد و خیلی مهربون تو آغوشم کشید: سلام مریم جون خوش اومدی. نمیدونی چقدر تو خونمون حرفته. سحر یه بار دیده بودت مدام میگه مریم جون اینجوری مریم جون اونجوری. خیلی دوست داشتم ببینمت.

امیر و سحر از لحاظ قیافه اصلا به مادرشون نرفته بودن. لبخندی به این همه مهرش زدم: ممنون. شما لطف دارین. سحر جون یکم اغراق کردن. دستمو گرفتو گفت: مهین صدام کن عزیزم.

باباش جلو اومد: سلام مریم جان. خوشحال شدم از آشنایی باهات

امیر و سحر کپی برابر اصل باباشون بودن. به نشونه ی ادب سرمو خم کردم و گفتم: من هم خوشوقتم.

از فاصله ی نزدیکم یه صدای عبوس و تو دماغی شنیدم. نگاهمو به دختر روبروم دادم. سحر برای معرفی گفت: خواهرم سحرناز.

دستمو جلو بردم سحرناز سر انگشتاشو توی دستم گذاشت. ابروم ناخودآگاه بالا پرید. به جان خودم جزام نداشتم. این دیگه کی بود؟ بین این خونواده نوبر بود، بینی عمل کرده، ابروهای تاتو شده، آرایش غلیظ، یه تاپ کوتاه تنش بود. خم میشد تموم هیکلش در معرض دید قرار میگرفت. قیافش بیشتر شبیه مادرش بود. اما اخلاقش نمیدونم به کی رفته. چون همشون خوش اخلاقن به جز این. از همون برخورد اول به دلم نشست.

به دنبالشون به سمت مبلها رفتیم. چون آخر همه رسیده بودم، اکثر مبلها پر شده بود. تنها مبل خالی روبروی شهاب بود. اونجا نشستیم. سحرناز کنار آریا نشسته بود و باهاش حرف میزد. آریا هم با اخم جوابشو میداد. همچین به آریا چسبیده بود که هر کی نمیدونست فکر میکرد زنو شوهرن. من خودم به شخصه اگه یکی اینقدر تو حلقم بشینه، نفس تنگی میارم.

امیر چندباری با تاسف بهش نگاه کرد. پری و زیبا هم گوشه ای نشسته بودن و حرف میزدن و هر بار با حرص به سحرناز اشاره میکردن. سحر بعد از پذیرایی کنارم نشست: وای خسته شدم. خوبه مهمونی نگرفتم.

خسته نباشیدی گفتمو سکوت کردم. ادامه داد: مریم جون خیلی بی معرفتی. چرا دیگه با زیبا و پری جون نیومدی خرید؟ سایه من سنگین بود؟ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، بدجور به دلم نشستی اما توی نامرد دیگه مارو قابل ندونستی.

در جوابش چی باید میگفتم؟ آریا نمیداره؟ برو از دوست محترم داداشت بپرس؟ لبخندی تصنعی زدم و گفتم: اختیار داری عزیزم. این حرفا چیه میزنی؟ قسمت نبوده پیام. وگرنه دلم خیلی هواتو کرده بود.

سحر با خنده گفت: ناqlا نکنه زیبا و پریو میفرستی دنبال نخود سیاهو خودتو آریا خلوت میکننو ... و بعد هم چشمکی چاشنی حرفش کرد. چشم براش گشاد کردم. زیر لبی گفتم: واقعا که دختره چشم سفید. خجالتم نمیکشه. دخترم دخترای قدیم. من همسن و سال شما که بودم اصلا ازین حرفا نمیزدم.

جوری میگفتم انگار خودم چند سالمه، حتی از لحاظ سنی کوچیکتر بودم. به قیافه ی خندون سحر چشم غره ای رفتم و گفتم: بی حیا.

سحر بلند خندید و صدای خندش باعث شد همه نگاها به سمت ما برگرده.

امیر با شیطنت گفت: مریم خانم موضوع خنده داری هست بگین ما هم شاد بشیم.

سحر با پرویی تمام گفت: الان میگم. از مریم پرسیدم....

بهش سقلمه ای زدمو با خجالت جواب دادم: نه حرف چندان خنده داری نبود. سحر جان خوش خنده هستن.

و با اخم به سمت سحر برگشتم: الهی خدا خفت کنه. نمیتونی آبروی ما رو نبری؟ میمردی رو سایلنت بخندی؟

سحر دوباره با صدای بلند خندید. نگاه آریا با خشم بهم دوخته شد. شونه ای بالا انداختمو رو به جمع گفتم: شما به بزرگی خودتون ببخشید. سحر جان امشب خوشی زده زیر دلش.

بقیه هم خنده ای کردن. مهین جون سحر و صدا زد: سحرناز جان یه لحظه بیا آشپزخونه.

سحرناز با اکراه بلند شد و به آشپزخونه رفت. بلافاصله امیر جاشو گرفت. مردا حرف کار و مسایل اقتصادی میزدن. خودمو مشغول پوست کندن میوه کردم. سحر یکریز زیر گوشم حرف میزد. سحرناز با صورتی برافروخته به پذیرایی اومد و وقتی دید جاش اشغال شده، به سمت راهروی ته سالن رفت.

سحرکه مثل من سحرنازو با نگاه دنبال میکرد، اخمی کردوبا دلخوری گفت: آخرش با اینکاراش آبرومونو میبره. چندبار امیر بهش تذکر داده کاری با آریا نداشته باشه ولی گوش نمیده. آریا خان هم بهش گفته مثل خواهر نداشتش با ما رفتار میکنه، ولی تو گوش سحرناز نمیره. هر بار میبینتش اینجوری میچسبه بهش. هممون از دستش عاصی شدیم.

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم. بشقاب میوه رو به سمتش گرفتم یه برش سیب برداشت: سحرجان من که چیزی ازت نپرسیدم. نمیخواد رفتار خواهرتو پیشم توجیح کنی. از چهره اش مشخصه سن و سالی نداره. از روی جوونی این رفتارو پیش گرفته. اگه از طرف آریا بی توجهی ببینه به مرور زمان سرد میشه.

سحر سر به زیر انداخت: امیدوارم سر عقل بیاد. چه خبرا؟ از خودت تعریف کن.

از هرجایی حرف زدم. از دوستانم. خونوادم. سحر هم بعضی چیزا رو تعریف میکرد و میخندیدیم. خونواده خوب و صمیمی داشتن. خیلی از برخوردشون خوشم اومده بود. باهاشون احساس راحتی میکردم.

آریا

همه مشغول صحبت بودن. هراز گاهی متوجه نگاه شهاب به مریم و سحر میشدم، دقیق نگاهشون میکرد. تموم حرکاتشونو زیر نظر داشت. گاهی با خنده هاشون لبخند میزد و گاهی یه برقی توی

چشمش روشن میشد. عصبانی شده بودم. هیچ وقت شهابو اینطور توی نخ یه نفر ندیده بودم. تصور نمیکردم شهابم چشمش دنبال زن شوهردار بره، نه زن هرکسی، زن دوستش.

با اینکه به مریم علاقه ای نداشتم اما از شهاب ناراحت شده بودم. شهاب جایگاه خودشو توی زندگی من داشت. دلم نمیخواست دوستی مثل شهابو از دست بدم. و از طرف دیگه حرکاتش... باید توی روابطم با افراد تجدید نظر میکردم. باید شرایط یه آدم معتمدو یه بار دیگه مرور میکردم.

امیر از کنارم بلند شد تا به آشپزخونه بره. شهاب کنارم جای گرفت. همونطور که نگاهشو به مریم و سحر دوخته بود گفت: شنیده بودم یه زن دیگه آوردی. اما فکرشو نمیکردم، همچین خانمی باشه.

زیر لب غریدم: منظور؟

شهاب تک خنده ای کرد و دستشو روی پام گذاشت: بابا یکم آرمتر. ترسوندیم. نه خوشم اومد. یه ذره غیرتو داری. مبارکت باشه داداش.

با عشق نگاهی به سحر انداختو ادامه داد: من که کاری به خانم شما ندارم. مطمئن باش. من بتونم این نیم وجببو مال خودم بکنم، دیگه از دنیا هیچی نمیخوام. با دیدن مریم خانوم با خودم گفتم حتما شیوا رو فراموش کردی. میدونی که از چه لحاظ میگم؟ به نظرم خانم خوبی باشه. میتونه مرحمی برای زخمات باشه.

جوابشو ندادم. چرا همه فکر میکردن من با مریم خوشبخت میشم؟ هنوز زنا رو نشناخته بودن؟ هنوز نمیدونستن مریم تو محدودیت بوده وگرنه شناگر ماهری میشد؟

دلخوریم از شهاب فروکش کرد. یه ناراحتی از قضاوت نابجام توی قلبم موند و یه شادی از درستی انتخاب معتمد. اما تنفرم از مریم بیشتر شد، بدجور خودشو توی دل اطرافیانم جا کرده بود، همه به مریم به دید دیگه ای نگاه میکردن، همون تصویری رو از مریم داشتن که در گذشته من از شیوا داشتم. مثل شهاب بهشون نگاه کردم. سحر با لبخند مشغول حرف زدن بود. دستاشو تکیه میداد و از چیزی تعریف میکرد: دوستش داری؟

سری تکیه داد و لب زد: عاشقشم.

عاشق؟ هنوز هم کسی عاشق میشه؟ معنی عشق چیه؟ همون حسی که من به شیوا داشتم؟ همون دوست دارمهای شیوا؟ معنی عشق چی بود؟ شهاب و سحر با هم تناسب داشتن؟ سحر شیطان و شهاب سرسنگین؟ اما عشق آدمو کور میکنه. مثل من که کور شدمو شیوا رو انتخاب کردم. از عشق، تنفر دارم.

نگاهی به شهاب انداختم. غرق تماشای سحر بود. صدامو صاف کردم و گفتم: تو که اینقدر شیفتشی چرا جلو نمیری؟

آهی کشید و چشماش غمگین شد: میترسم. نه از جواب منفی شنیدن. اگه نه شنیدم اونقدر میرم و میام تا راضی بشه. میترسم که نتونم باهاش ادامه بدم. دلم میخواد سحرم یه کم شبیه مریم بود. با پوشش اون مشکلی ندارم اما سحر خیلی با پسرا راحت، باهاشون گرم میگیره، همه جا شوخی میکنه. براش فرقی نمیکنه کجا باشه این اذیت میکنه. وقتی مریم خانومو دیدم از رفتار و منشش خوشم اومد. اهل شوخی هست اما نه همه جا، نه با همه کس، این مهمه جا و مکان بدونه. این که حجب و حیا داشته باشه.

امیر چایی جلوم گرفت و گفت: خوب با پسر خالم خلوت کردین. نداشت جوابی به شهاب و افکار اشتباهش بدم. شهاب فقط ظاهر مریمو دیده بود. کاش مردها اینقدر سطحی نگر نبودن.

مریم

سحر با التماس گفت: مریم جون من بیا دیگه.

پوفی کردم. چرا اینقدر اصرار میکرد؟ سحر بعد از شام اصرار داشت که بریم گردش. یه جمع دخترونه. برخلاف انتظارم یه مهمونی ساده بود و قرار بود به جای کیک تولد به گردش بریم، تنها دلیلش هم حضور آریا توی این مهمونی بود. شرط کرده بود که توی مهمونی خیلی شلوغ حاضر نمیشه. سحرناز هم که از همون اول مخالفتشو اعلام کرده بود. پری و زیبا هم که از خداخواسته رضایت داده بودن. من موندمو یه مصیبت تازه. وقتی که بلند تو جمع گفتم، تغییر چهره آریا رو دیدم. اخمای تو هم رفتشو دیدم. منقبض شدن صورتشو دیدم. شهاب پیشنهاد داد، همه باهم بریم اما امیر نگاهی به آریا انداخت و مخالفت کرد. آریا هم یه کلام گفت حوصله نداره. پس گردش دسته جمعی دوباره تبدیل شد به دور دور دخترونه.

آریا چیزی نمیگفت. منتظر عکس العمل من بود. شاید میخواست غرورشو حفظ کنه. به هر دلیلی سکوت کرده بود و خودشو بیتفاوت نشون میداد، یعنی توپو فرستاده بود تو میدون من. هرچی من جواب سربالا میدادم، سحر باز هم اصرار میکرد.

صدای سحر منو وادار به واکنش کرد: مریم...

چشم تابوندم. کاش آریا قبول کرده بود همه باهم بریم. خیلی دوست داشتم یه شب هم شده مثل گذشته هام باشم. با دوستان و خانواده. بدور از هر استرسی. اما... با کلافگی نگاهمو به سمت آریا برگردوندم. اصلا نگاهم نکرد، انگار اصلا شخصی به نام مریم وجود نداره، اما شک داشتم تموم حواسش به من و تصمیمم نباشه.

دوباره چشمام به سحر که با التماس نگاهم میکرد، برگشت. چی میگفتم؟ آریا نمیداره؟ حوصله ی دعوا و تهمت شنیدن ندارم؟ چرا درک نمیکرد؟ واهمه ای از دعوا و کتک نداشتم اما بدون اجازه و رضایت همسرم کجا میرفتم؟ آریا به ظاهر مشغول خوش و بش با بقیه نشون میداد اما تموم حواسش به ما و حرفامون بود. زیبا و پری آماده روبروی در ایستاده بودن. منتظر سحر. آریا مشغول خداحافظی و تعارفهای معمول بود.

چادرمو روی سرم مرتب کردم: سحر جان، معذرت میخوام. اما من امشب اصلا حالم مساعد نیست. یکم سرم درد میکنه. ایشاله یه روز دیگه .

دروغ که شاخ و دم نداشت. داشت؟ چقدر دروغ گو شده بودم. سرمو کج کردم: باشه خانمی؟!

برگشتن نگاه آریا رو به روی خودم حس کردم. یه درجه از شدت اخمش کم شد.

سحرپا روی زمین کوبید، لباس آویزون شد! اه! میدونم بهونست. اما نمیتونم مجبورت کنم.

منو تو آغوشش کشید و زمزمه کرد: برو بچسب به آریا جونت. ببینم به کجا میرسی.

با قلبی پر از غم ، خندیدم. کی میفهمید که خنده ی من از روی ناراحتیه. کی میدونست که دلم پرواز میخواست. اما بال و پرم بسته بود. سمت دیگه ی صورتمو بوسید و گفت: مرسی برای کادوت. راضی به زحمت نبودم.

زیبا توی یه فرصت مناسب بهم گفته بود برای سحر یه دستبند طلا سفید از طرف من خریده . کادو رو به سحر دادم که خیلی ازش استقبال کرد. باید از زیبا بخاطر زحمت و سلیقه ی خوش تشکر میکردم. با اشاره آریا با بقیه خداحافظی کردم و با آریا هم قدم شدم.

آریا

هنوز ذهنم درگیر این بود که چرا مریم قبول نکرد باهاشون بره؟ یعنی رضایت نداشتن منو از روی صورتم تشخیص داد؟ موقع دادن پیشنهاد متوجه خوشحالی مریم و بلافاصله نگاهش به خودم شدم. یعنی اینقدر مهم بود که بدون رضایت من بیرون نره؟ خوب میدونستم که اگه میگفت موافقه با

رفتن، نمیتونستم مخالفتمو بیان کنم. چون که حساسیت بقیه رو بیشتر میکردم. اما با بهونه ای که آورد...

نیم نگاهی به مریم انداختم. کنارم، دوش به دوش من قدم میزد. نگاهش مستقیم به جلو بود، اما ذهنش جای دیگه ای سیر میکرد. هربار نفسشو آه مانند بیرون میداد. تا رسیدن به ماشین همین حال و هوارو داشت. سوار ماشین که شدیم، سحروزیا و پری هم از خانه بیرون اومدن. شادو سرخوش دست تکون دادنو به سمت ماشین زیبا رفتن. مریم با لبخند سری براشون خم کرد. ماشینو روشن کردم و راه افتادم. مریم سرشو به صندلی ماشین تکیه داد و چشماشو بست.

با موقع اومدن مقایسه کردم، چقدر غمگین بود. اونکه اینقدر دوست داشت بره، چرا نرفت؟ پشت چراغ قرمز توقف کردم. هجوم سوالای بی جواب مثل همیشه کلافم کرد. نگاهمو به شمارشگر چراغ دوختمو با کنایه گفتم: انگار زیاد از انتخابت راضی نیستی. زنگ بزنم بیان دنبالت؟

کنایمو گرفت. چشم باز کرد و گفت: اگه میخواستم برم میرفتم باهاشون. نیازی به سفارش شما نبود. همیشه یه جوابی برای حرفام، کنایه هام داشت. هیچ وقت کم نمیآورد. چراغ سبز شد و ماشینو به حرکت درآورد. پوزخند صداداری زدم، همونایی که مریمو مجبور به واکنش میکرد: قیافت که اینجور نشون نمیده.

جوابمو با پوزخندی مثل خودم داد: یعنی نفهمیدی چرا نرفتم؟

پوزخندهای منم همین قدر زجرآور بود؟ نگاهشو به چشمام دوخت و ادامه داد: قیافه ی تو هم اونجا اینقدر دموکرات نبود. بیخیال آریا، حوصله ی جنگ و دعوا ندارم. نرفتم تا از دعوای بعدی جلوگیری کنم.

سرشو به سمت شیشه برگردوند و نگاهشو به خیابون داد. چرا از عقب نشینیش خوشحال شدم؟ سکوت کردم تا خونه روندم. نزدیک خونه که رسیدم، دیدم خانم زمانی و گل پسرش دارن از خونشون بیرون میان. همینو کم داشتم.

مریم

آریا با دیدن خانم زمانی و آقا سیاوش، زیرلبی چیزی گفت. حرفاش نامفهوم بود. منیر جون که به سمتمون اومد، مجبور شد از ماشین پیاده بشه. موقع پیاده شدن جوری که فقط من بشنوم گفت: پاتو از ماشین بیرون بذاری، میکشمت.

لبمو گاز گرفتم، کمی صبر کردم، متوجه نگاه های گاه و بیگاه منیر خانوم به درون ماشین بودم. نتونستم بی توجه بمونم، نتونستم خودمو به خیریت بزنم، صبر بیشتر و جایز ندونستمو پیاده شدم.

آریا نگاهی پراز خشم بهم کرد و مشغول جواب دادن احوالپرسیهای منیرجون شد. میدونستم ازینکه به حرفش گوش ندادم، عصبانیه. نهایتش یکی دوتا کتک میخورم دیگه. نشستن تو ماشین اوج بی ادبیمو میرسوند. منیرخانوم هنوز پیاده شدن منو ندیده بود، اما سنگینی نگاه سیاوشو حس میکردم. ماشینو دور زدمو با صدایی رسا سلام دادم. مشت شدن دست آریا ازچشمم دورنمود.

منیرجون با دیدنم منو تو آغوش کشید: سلام دختر گلم، خوبی مادر؟

لبخندی روی لبام نشوندمو کنار آریا ایستادم: ممنون منیرجون. شما خوب هستین؟

سیاوش سلامی بلند داد که جوابشو زیرلیبی دادم. منیرجون شروع کرد به حرف زدن: مریم جون، چرا بهم سر نزدی؟ ما رو قابل نمیدونی؟ اونبار که زیبا جونو پری جون اومده بودن خونمون، خیلی سراغتو گرفتم. میدونی چیه؟ از بار اولی که دیدمت مهترت به دلم نشست.

منیرخانوم حرف میزد و آریا هرلحظه عصبی تر میشد. اینو از نفسهای پرصداشو صورت قرمزش میشد فهمید. از طرف دیگه سیاوش از هر فرصتی برای دیدزدن من استفاده میکرد. انگار باورش نمیشد که من با آریا ازدواج کردم. کاش به حرف آریا گوش داده بودم و از ماشین پیاده نمیشدم.

گوشم با منیرخانوم بود ولی همه ی حواسم به آریا بود: خیلی دوست داشتم عروسم بشی. اما مثل آقا آریا میگن که شما باهاشون ازدواج کردین.

لحن جمله ی آخرش پراز شک و تردید بود. حتی منم از لحنش ناراحت شدم آریا که جای خود داشت. آریا با صدای محکم و جدی گفت: خانم زمانی مراقب حرف زدنتون باشید. نیازی نمیبینم زندگی خصوصیمو برای کسی توضیح بدم.

سیاوش با صدایی که سعی میکرد کنترل کنه تا بالا نره، گفت: منکه حرفای شما رو باور نمیکنم. با تو هم حرفی ندارم. مریم خانم، طرف جواب منه....

انگار سوء تفاهم بزرگی درست شده بود. از یه فرد تحصیل کرده چنین حرکاتی بعید بود. چرا اصرار بی فایده داشتند؟ حضور منو آریا کنار هم، حرفایی که بین ما و منیر خانوم ردوبدل میشد، سند محکمی برای ازدواج منو آریا بود. آریا خواست حرفی بزنه که دستمو به سمت دستش بردمو توی دستهای بزرگش جا دادم. آریا دستمو محکم فشار داد، جوری که استخوانای دستم به صدا دراومدن. حقم بود؟

نگاه سیاوش روی دستای گره خوردمون، خیره شد. آریا برای اینکه تیر خلاص بزنه، دستشو آزاد کرد و دور کمرم پیچید. نگاه سیاوش تیره شد. اخماش تو هم گره خوردن، نگاه ناباورشو از روی دست آریا به من دوخت. بی رحمی بود. آریا زده بود توی خال اما لازم بود تا حدودشونو بدونند.

آریا با پوزخندی رو به سیاوش گفت: هنوزم شک دارین؟ یا اگه میخواین جور دیگه ای شکتونو برطرف کنم؟

سیاوش با دلخوری به من نگاه کرد: مریم خانوم، باور کنم اینکه شما با آریا ازدواج کردین؟ همه میدونن آریا اهل ازدواج دائم نیست. من میتونم...

از حد گذرونده بود، خطوط قرمز همسایگیو زیر پاش گذاشته بود، دست آریا مشت شد تا روی صورت سیاوش بشینه، پیرهنشو گرفتمو کشیدمش عقب، یه کج فهمی چه کارایی که نمیکرد، بلند رو به سیاوش گفتم: آقای محترم، شما یه مرد تحصیل کرده این، این رفتار از شما بعیده. منو آریا با هم ازدواج کردیم، چرا باید بخاطر ازدواجمون اینقدر جواب پس بدیم؟ من با چشمای باز آریا رو قبول کردم، اصلا هم حاضر نیستم ازش جدا بشم، پس لطفا پاتونو از زندگیمون بکشین بیرون.

تند رفتم، بد گفتم اما باید میگفتم، باید خط قرمزها رو مشخص میکردم، آریا با چشمایی قرمز شده به سیاوش نگاه میکرد، نفس نفس میزد، حق هم داشت. منیرخانوم که اوضاعو قمر درعقرب دید، زود خدا حافظی کرد و با کشیدن بازوی سیاوش به داخل کشوندش، حرفایی زیرگوشی میزد، در حد زمزمه اما شنیدم، و ای کاش نمیشنیدم، حرفی که منیرخانوم به ظاهر محترم به پسر تحصیلکرده اش میگفت. کاش نمی شنیدم این سخن آزار دهنده را: سیاوش جان، خودتو اذیت نکن، خلایق هرچه لایق، این دخترم شبیه بقیه ی زناشه، فقط رنگ و لعابش عوض شده، فقط یه چادر سرش انداخته و گرنه کدوم زنی حاضر میشه بیاد با این پسر زندگی کنه؟ غیر از یه هرزه؟

شنیدمو سوختم از این قضاوتهای نابجا، ازین تهمتهای ناروا، از اینکه وقتی کاری به میل افراد پیش نره، بر روی تمام افراد عیب میزارن.

و خدا رو شکر کردم که گوشهای همیشه تیز آریا نشنید، و گرنه خون به پا میکرد. صدای خشن آریا رو کنار گوشم شنیدم که گفت: سوارشو بریم تو.

معنی حرفشو خوب میدونستم. یعنی مریم خدا بدادت برسه.

با تردید نگاهش کردم و سوار شدم. خیلی ناراحت بودم. مدام خودمو سرزنش میکردم. کاش به حرف آریا گوش داده بودمو پیاده نمیشدم. اصلا چنین آدمی ارزش احترام گذاشتن داشت؟ دلم گرفته بود.

از منیرجون انتظار چنین حرفاییو نداشتم. چرا ندیده و نپرسیده حکم صادر میکرد. نگاهی به آریا انداختم به آرومی توی باغ میروند. اخماش تو هم بود. فرمونو محکم فشار میداد. نمیدونم چرا مسیر اینقدر طولانی به نظر میرسید. باید توضیح میدادم: آریا...

باخشم نگاهم کردو غرید: شششش! فقط خفه شو.

ترسیدم. همیشه موقع عصبانیت ترسناک میشد. اما امشب فرق داشت. امشب با غیرتش بازی شده بود. حتی اگه من گناهی نداشته باشم. به حرفش گوش دادمو چیزی نگفتم. باید باهاش حرف میزد. امشب نباید دعوا راه مینداختم. باید آروم و به حوصله و با منطق باهاش حرف میزد. به اضافه ظرافتهای زنانه.

آریا

ماشینو نگه داشتمو پیاده شدم. پله ها رو بالا رفتم. متوجه شدم مریم حتی از ماشین پیاده نشده. به سمتش برگشتم. نگاه مریم، خیره ی من بود اما فکرش جای دیگه ای بود. اصلا متوجه اطرافش نبود. حوصله نداشتمو مریمم رو مخم راه میرفت. مسیر رفته رو برگشتم. در ماشینو بازکردمو بازوشو گرفتمو کشیدمش بیرون.

گیج نگاهم کرد. بدون حرف به دنبال خودم کشیدمش. بیشتر دلخور بودم تا عصبانی. دلخوریمو سربازوش خالی میکردم و فشار انگشتامو هرلحظه بیشتر میکردم. مریم هم به دنبالم میدوید اما اعتراض نمیکرد. مریم حتی برای حرفم ارزشی قائل نبود. بهش گفته بودم بیرون نیاد. با تشر، با خشم، اما گفته بودم. ولی مریم لجبازی کرد و سیاوش با دیدنش شیر شد. مریم باعث شد که سیاوش برام بلبل زبون بشه. مریمو مقصر همه چیز میدیدم.

در سالنو باز کردم و به جلو پرتم. نیرویی که وارد کردم زیاد بود، شتاب مریم زیاد شد، جوری که افتاد زمین. با صورت خورده، محکم خورد، اما آخم نگفت. خودشو تگون داد و نشست. لبش زخم شده بود و یه ذره خون هم از کنارش میومد. صورتش از درد درهم بود. امشب زیادی آروم بود. بالا سرش ایستادم. سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. نگاهی پراز حرفهای نگفته. صدامو بلند کردم. خیلی بلند: مگه بهت نگفته بودم نیا بیرون؟ هان؟ همینو میخواستی؟ میخواستی برام شیر بشند؟ میخواستی تو روم وایسن؟ میخواستی با دیدنت یاد پیشنهادشون بیفتن؟ میخواستی خودی نشون بدی که چی بشه؟ که بگی منم هستم؟ که بگی بخوای پا بهت میدم؟

تن صدامو هر لحظه بالاتر میبردم. حنجرم داشت اذیت میشد اما مریم همچنان تو سکوت نگاهم میکرد. دستشو گرفتمو با ضرب بلندش کردم. روبروم ایستاد اما سرشو به زیر انداخت. تکونش دادمو فریاد زد: چرا لال شدی؟ تو که خوب بلد بودی بلبل زبونی کنی. تو که ادعات میشه خیلی محجوبی. تو که همیشه خودتو از ما بهترون میبینی. پس چرا؟؟؟

نفس نفس میزد. صدام گرفته بود. خسته شدم. اما رهاش نکردم. با دست چونشو گرفتمو سرشو بالا آوردم. چشماشو ازم گرفت. فشار دستمو بیشتر کردم و زیر لب غریدم: نگام کن. با درد نگاهم کرد. آروم زمزمه کرد: میذارى توضیح بدم؟

با غم گفت. با صدایی گرفته، حرف زد. عصبانیت کمتر شده بود. همشو سر مریم خالی کرده بودم اما هنوز هم رگه هایی از خشم توی صورتم دیده میشد. رهاش کردم و روی مبل نشستیم. منتظر نگاهش کردم.

چادرش از سرش افتاده بود. شالش دور گردنش بود. نفس عمیقی کشید و اومد جلوم روی زمین نشست، نگاهم متعجب شد. خون کنار لبشو با دست پاک کرد. با آرامش خاصی شروع کرد: بدون حاشیه میگم. میدونم شب از نیمه گذشته و هردومون خسته ایم. پس یه راست میرم سر اصل مطلب. دلیل میگم اگه غیرمنطقی بود، اونموقع هرچی تو بگی قبوله.

خواستم حرفی بزنم که انگشتشو گذاشت روی لبمو گفت: صبر کن من بگم، بعدش تو. باشه؟ ناخواسته ساکت شدم. انگشتشو برداشت و من چشمم به دنبالش کشیده شد. چرا آرامشش، باعث آرامش منم شده بود؟ چشمای قهوه ایشو به چشمام دوخت و ادامه داد: از ماشین پیاده شدم، تا بهشون بی احترامی نسه. تا آبروی تو رو حفظ کنم.

اخم تو هم کشیدم. هه به خاطر آبروی من. دلیل منطقیش این بود؟ خودسریشو، بی توجهیشو به پای احترام به من گذاشته بود؟ اخمو که دید پوفی کشید: نگاه کن اگه من توی ماشین میموندم، هزارتا حرف پشت سرت درمیاوردن. تو اگه جای اونا بودی نمیگفتی که اونقدر زنشو اذیت کرده که جرئت نداره از ماشین پیاده بشه؟ نمیگفتی یه چیزی بینشون هست که از علنی کردن رابطشون میترسن؟ نمیگفتی شاید دروغ میگه و روح دختره هم از این ماجرا خبر نداره. نمیگفتی میخواد خودش دختره رو بر بزنه؟

حرفاش منو به فکر واداشت. از یه لحاظ درست میگفت. جواب دادم: گیرم حرفات درست. اما دیدی با پیاده شدن هم چیزی درست نشد. تازه روشن به روم باز شد.

ناراحت نگاهم کرد: میدونم منم انتظار این رفتارشونو نداشتم. اصلا فکرشو نمیکردم، چنین حرفایی بزنی. برای همین اونطوری با آقا سیاوش صحبت کردم. میخواستم بهشون بفهمونم من و تو باهم ازدواج کردیم. تا تو رو زیر ذره بین نذارن. تا دوباره حرف منو پیش نکشند. تا دوباره به امید مریم نامی نباشند.

نفسی تازه کرد: فکر میکنی چرا دستتو گرفتم؟ نفهمیدی آقا سیاوش با دیدن دستای تو هممون چه حالی شد؟ اینکارو کردم تا بهش نشون بدم که دست از سرمون برداره. تا چشمش به دنبالم نباشه. تا بفهمه من صاحب دارم.

از شنیدن حرفاش یه حالی شدم. یه حس خوب بهم دست داد. ازون حسهای ناب زودگذر اما نگران کننده. برای من نگران کننده بود. تو سکوت به حرفاش فکر میکردم. سکوتمو که دید، بلند شد. چادرشو که گوشه ای افتاده بود جمع کرد و با صدای خندونی گفت: اگه سوالی نیست، اگه به نظرت حرفی، بحثی، چیزی نمونده، من مرخص بشم.

سری تگون دادمو مریم رفت. نگاهم به رفتنش بود. محکم راه میرفت. مثل زنا موقع راه رفتن، ناز نمیکرد. با غرور راه میرفت. توی تاریکی که گم شد، نگاهمو از اون نقطه گرفتم. سکوت کردم حرفی نزدم تا بیشتر بهش فکر کنم. هنوزم باور حرفاش برام سخت بود. یا بهتر بگم غیرممکن بود. مریم

به صورت تصادفی فیلمی رو پلی کردم. بازم مثل همیشه از بی حوصلگی و بی کاری پناه برده بودم به لپ تاپ. پریو که اصلا نمیدونستم کجاست. زیبام که رفته بود خرید.

البته حضورشونم، برام عذاب آور بود. برام سخت شده بود تو زندگیم حضور دوتا زن دیگه رو تحمل کنم. قبلا به خودم این تسلیو میدادم که من آریا رو دوست ندارمو با این حرفا خودمو آروم میکردم اما کم کم داشتم دیواری به دور خودم میچیدم. انگار زیبا و پری هم از این فاصله ای که بینمون افتاده بود راضی بودن.

چی میشد آریا هم مثل من قدمی برمیداشت برای بهتر شدن زندگیمون؟ یعنی آریا اصلا نمیخواست این زندگی ادامه پیدا کنه؟ یعنی تلاش یه نفر میتونست برای به ثمر رسیدن یه زندگی کافی بود؟ اگه کمی فقط کمی آریا به عقدی که بینمون خونده شده بود، پایبند میموند تموم تلاشمو برای شیرین کردن این زندگی میکردم. میدونستم سخته، اما چی میشد منم میتونستم یه زندگی راحت

وبی دغدغه داشته باشم. خیلی سخته که تنها باشی، بی یاور باشی، از خونوات دور باشی، اما درکنار همه ی اینها شوهرت، همسرت، کسی که قرار سایه ی سرت باشه، ازت اینقدر دورباشه. تموم تلاشمو میکردم که دوستش داشته باشمو اونو هم عاشق خودم کنم. اما افسوس که اصلا برای آریا مهم نبود. کاش حداقل تکلیفمو روشن میکرد. تا کی باید توی این باتلاق دست و پا میزدیم؟ به حرف محسن رسیده بودم که میگفت چطور میخوای ندیده و نشناخته به عقدش دربیایی؟ اما هدف من محمد بود نه...

آریا دوباره رفته بود رو دنده ی بی توجهی به من. اصلا نگاهم نمیکرد. به عبارت دیگه منو نادیده میگرفت. یا شرکت بود، یا با پری وزیبا بیرون بود و خیلی راحت میگفت خوشم نمیاد تو رو با خودمون ببرم. اگه هم توی خونه میموند، تموم وقتشو توی اتاق با پری و زیبا میگذروند. حسادت تموم وجودمو گرفته بود. خیلی سعی میکردم خودمو بیخیال نشون بدم. تا وقتی که پیششون بودم، اصلا به روی خودم نمیآوردم اما توی تنهایی خودخوری میکردم. مدام خودمو گول میزدیم که اصلا برام مهم نیست اما وقتی که میدیدم پری و زیبا خیلی با آسایش و آرامش توی خونه زندگی میکنن و من همیشه باید اذیت بشم، ازشون متنفر میشدم و از آریا بیشتر از بقیه.

حتی نمیتونستم با خونوادم حرف بزنم. کاش یکو داشتم که میتونستم باهاش دردودل کنم. یکی دوبار به فکر افتادم با گوشی زیبا بهشون زنگ بزنم اما به یاد تهدیدای آریا افتادم، به یاد ماجرای استخر افتادم، از طرفی دوست نداشتم به زیبا رو بندازم. یه بارم به سرم زد با تلفن خونه زنگ بزنم و وقتی یادم اومد که آریا راضی نیست بیخیالش شدم. اما به دلتنگیم کمکی نکرد.

ماه محرمو صفراومدوتموم شد. خیلی افسوس خوردم که تو دهه محرم جایی نرفتم. هر سال تموم ده شب محرم، مشکی می پوشیدم، میرفتم عزاداری. هر سال از قبل برای اینکه شبای محرم کدوم هیئت برم کلی برنامه ریزی میکردم. هر سال برای مراسمهای دهه ی آخر ماه صفر به هیئتی که خونه ی عموم برپا میشد میرفتم. اما امسال مجبور شدم، تو خونه بمونم. جرئت نکردم به آریا بگم اجازه بده برم عزاداری. اکثر شبا قبل از خواب یه مداحی توی ام پی تی پلیرم گوش میدادمو بعد میخوابیدم.

آهی کشیدمو از حرصم لپتابو بستم. نشستمو فکر کردن فایده ای نداشت. باید یه جوری خودمو سرگرم میکردم وگرنه دیوونه میشدم. کنار کتابام ایستادم تا ببینم کدومشونو دوباره بخونم، اما حوصله ی هیچ کدومشونو نداشتم. نگاهم از شیشه ی پنجره روی حیاط ثابت موند. برگهای درختا

یکی درمیون زرد و نارنجی شده بود. یکم خم شدم تا بتونم روی زمینو ببینم برگایی که روی زمین ریخته بودن، لبخند روی لبم آورد. اواسط آذر بودیمو هوا جون میداد برای پیاده روی. یه فحش زیرلبی به خودم دادم که چطور تا حالا از باغ غافل موندم.

لباسمو عوض کردم از اتاقم خارج شدم. پله ها رو دوتا یکی کردم و پایین رفتم. از در ورودی که خارج شدم از سرما پوست بدنم سوزن سوزن شد. هوا کمی سرد شده بود و من عاشق این هوای سرد. یکم شالمو به دور گردنم محکمتر کردم. از پله ها پایین رفتم. به روبروم نگاه کردم و انتهای باغ، در ورودیو دیدم. از اون مسیر خوشم نمیومد. راهمو کج کردم به سمت دیگه ای رفتم. میدونستم توی این باغ میتونم خودمو ساعتها سرگرم کنم.

آروم لابلای درختا قدم میزدم. صدای خش خش برگا زیر پاهام سکوتو میشکست و منو غرق لذت میکرد. چندباری صدای قارقار کلاغا رو مخم رفت. اما من همشونو دوست داشتم. با هر بادی که میوزید، نگاهمو به بالای سرم و درختای رنگی رنگی میدوختم. برگا رقص کنان میریختن منو غرق شادی میکردن.

گاهی برای اینکه کدوم طرف برم نقشه میکشیدم. از کنار یه تاب دونفره ی سفید رد شدم. روبروش یه باغچه ی پراز گل بود. اما بیشتر گلها یخ زده بودن. روش نشستم یه لحظه یخ زدم. خیلی سرد بود. اما محل ندادم. تاب میخوردمو به صدای وزش باد لابلای درختا گوش دادم. سرشار از انرژی مثبت شده بودم. از تموم ناخوشیای زندگیم دور شدمو فقط از زیبایی های اطرافم لذت بردم.

بعد از چند دور تاب بازی بلند شدمو سر به زیر انداختمو همینجور که راه میرفتم، خرد شدن برگا زیر پامو نگاه میکردم و هربار لبخندم پهنتر میشد. یکی دوباری خم شدمو برگایی که نظرم خوشگل بود و با دقت نگاه کردم. یه گوشه یه بوته گل رز که تنها مونده بود، دیدم. با شوق به سمتش دویدم. کنارش زانو زدم. وای که چقدر خوشگل بود. یه گل رز سفید. دلم نیومد بچینمش فقط یه کم بوش کردم بلند شدم. یه لحظه سرمو بالا آوردم و از دیدن منظره روبروم دهنم باز موند.

چندبار پلک زدم تا مطمئن بشم چیزی که دیدم واقعیه. با خودم گفتم شاید اشتباه میکنم. به اطراف سرک کشیدم تا مطمئن بشم اشتباهی وارد باغ همسایه نشده باشم، اما اشتباهی در کار نبود. برگشتمو ساختمون خودمونو پشت سرم دیدم. ساختمون خودمون وسط باغ بود و این یکی ته باغ، جوری که از اون سمت اصلا دید نداشت. دوباره به ساختمونی که طبقه پایینش به کل از شیشه بود،

نگاه کردم. نزدیکتر رفتم. از کنار استخرپر از لجن و جلبک گذشتم. حتی آبشو عوض نکرده بودن. بوی تعفنش باعث شد سرعتمو بیشتر کنم.

به ساختمون ارواح رسیدم. از اسمی که روش گذاشته بودم ریز خندیدم. از ساختش مشخص بود قدیمتر از جاییه که توش زندگی میکنیم و همین طور خیلی بزرگتر. مساحتش تقریباً دو برابر اونطرفی بود. یه پله میخورد تا توی ایوون بره. اما با تموم این تفاسیر ساختش زیباتر بود. اگه یکم بهش میرسیدن رویایی میشد.

از تک پله بالا رفتم. یه سری از شیشه ها شکسته بود، با احتیاط قدم برداشتم تا خورده شیشه ها زخمیم نکنن. سرمو به شیشه چسبوند و به داخلش نگاه کردم. بخاطر کثیفی شیشه همه چیزو مات میدیدم.

کنجکاو شده بودم. دلم میخواست برم توشو ببینم. به سمت در ورودی رفتم. دستگیره ی درو کشیدم. آرزو کردم درش قفل نباشه. با یکم فشار باز شد. خنده ای از سرخوشحالی کردم. با هر بار فشاری که به در میاوردم تا باز بشه صدای بدی ایجاد میشد. به سختی تونستم یکم لاشو باز کنم تا خودمو داخل بکشونم.

با نفس عمیقی که کشیدم یه عالمه گردو خاک وارد ریه هام شد. سرفه ای کردم. چشم گردوندمو همه ی سالنو از زیر نظر گذروندم. از خاکی که روی وسایل نشسته بود، میشد فهمید که مدت زمان زیادیه تمیز نشده. مترائ سالنش بیشتر بود. یه سالن که چند دست مبل توش چیده شده بود. اکثر مبلا به حالت بدی شکسته و به هم ریخته بودن. با اینکه گردوغبار روشونو پوشونده بود اما مشخص بود همشون از بهترین جنسا هستن. سمت راست سالن با دو پله جدا شده بود و یه سری مبل هم اونجا بود.

بوی خاک بدجوری اذیتم میکرد. شالمو جلوی دهان و بینیم گرفتمو از پله های آخر سالن بالا رفتم. یه چیز بدجور ذهنمو درگیر کرده بود. چرا ساختمون به این بزرگی و شیکي رها شده بود؟ چرا گذاشته بودن بشه خانه ی ارواح؟

یه راهروی روبروم پر از درهای بسته بود، سرجمع 11 تا اتاق میشد. یکی یکی بازشون میکردم و با دیدن وسایل اتاقا هوش از سرم میپرید. بعضی از اتاقا خیلی شیک و سلطنتی بودن. و بعضیاشون مدرن و اسپرت. رسیدم به در آخر، با کمی مکث بازش کردم، مترائش از بقیه اتاقا بیشتر بود، انگار دوتا اتاقو یکی کردن.

اول از همه پنجره ی شکسته نظرمو جلب کرد. و بعدش با دیدن تابلوی آریا به روی دیوار نیشم باز شد. پس اینجا اتاق آریا بوده. جلوتر رفتم. تموم وسایل اتاق به طرز فجیعی شکسته بود. تخت دونفره وسط اتاق ، به هم ریخته رها شده بود. انگار جنگ جهانی بوده. یه تابلوی وارونه روی تخت افتاده بود . به سختی از لابلای عطر و ادکلنهای شکسته و آینه های خرد شده، عبور کردم. تابلو رو برگردوندم. شیشه ش شکسته و به خاطر کثیفی زیاد قابل دیدن نبود. با روتختی کمی تمیزش کردم. با دیدن چهره ی خندون آریا تو کت و شلوار دامادی ، ابرو هام بالا پرید. آریا دستشو روی شکم دختره گذاشته بود. به دختری که با لباس عروس میون بازوهای آریا بود، نگاه کردم. واقعا خوشگل بود. اول از همه چشمای خمارش نظرمو جلب کرد. چشمای خاکستری که هر کسی رو به تحسین و میداشت. موهاشو به طرز زیبایی شینیون کرده بودنو یه تاج پر از نگین مکملش بود. با وجود این همه زیبایی اما طرز نگاهش به دلم ننشست. یه جور شرارت توی چشماش میدیدم. نگاهش گویای یه حرف بود. شایدم تصورم این بود. قدش فقط چند سانت از آریا کوتاه تر بود.

نگاهمو به روی صورت آریا برگردوندم از حالت صورتش ، از حالت چشماش میشد فهمید خیلی خوشحاله. نگاه پر از عشقش به دختر در آغوشش بود. با دقت بیشتری به قاب نگاه کردم. یه گوشه با خط خیلی ریزی به انگلیسی اسمشونو نوشته بود. " آریا و شیوا" .

چندبار اسم شیوا رو زیر لب زمزمه کردم. خیلی آشنا بود. یهو یاد حرف زیبا افتادم. پس زن قبلی آریا این شکلی بوده. یه چیز رو مخم رژه میرفت. چرا طلاق گرفته بودن؟ همه یجوری ازش حرف زدن اما دلیلشو نگفتن. چطور راضی شده زن به این زیبایی رو از دست بده؟ آینه ی شکسته شده رو برداشتمو خودمو توش نگاه کردم. با دیدن چهرم و مقایسه اش با شیوا، دلم سوخت. من حتی نیمی از زیبایی شیوا رو هم نداشتم. نه تنها من بلکه پری و زیبا هم به پای شیوا نمیرسیدن.

آینه رو پرت کردم گوشه ی اتاق. به دختر توی تابلو چشم دوختم. من کجا و این دختر کجا؟ به خودم گفتم جلوی قلبتو بگیر تا عاشق آریا نشی. آریا تا به حال یه بارم اینجوری بهت نگاه نکرده. کرده؟ دیدی نگاه پر عشقشو به دختره؟ اما اونم ترک کرده، چطور انتظار داری کنارتو بمونه؟ کنار کسی که از اولم ازش متنفر بود؟ این توهمهای فانتزیتو دور بریز، اینکه تلاش میکنم زندگیمو درست میکنم بذار کنار، تو هیچ شانس توی این زندگی نداری، مثل بقیه. کلاهو سفت بچسب، قلبتو محکم بگیر، مواظب باش به آریا دل نبنده.

تموم خوشیم به یکباره از بین رفت، تموم اون حسای نابی که توی باغ داشتم به یکباره پرید. من و آریا هیچ سرنوشت مشترکی نداریم، باید تحمل کنی تا وقتی که آریا بخواد طلاق بده، همینو بس... تابلو رو سرجاش گذاشتم. دیگه حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به کنجکاوی. با دلی گرفته از اونجا خارج شدم.

کاش میفهمیدم چه اتفاقی توی زندگی آریا افتاده. باید یه جوری می فهمیدم. شاید دوستنش میتونست کمکم کنه تا به نحوی از این زندان خارج بشم. من این زندان قصر مانند دو دوست ندارم. اینجا برای من ساخته نشده. من همون خونه ی دوطبقه ی اصفهانو بیشتر دوست داشتم. اشکی که از گوشه ی چشمم چکیدو پاک کردم. با همون دستای کثیف. مگه کثیفی دستام مهم بود؟ باید از یکی بپرسم. آریا که عمرا طرفش نمیشد برم. از پری و زیبا هم نمیتونستم بپرسم. فقط میموند زینب خانوم. البته اگه خبر داشته باشه.

با ذهنی پراز سوال از اون اتاق بیرون اومدم، موقع خروج، درو دوباره بستم تا آریا نفهمه. توی تموم راه، داشتم به این فکر میکردم، که هیچی از آریا نمیدونم. چرا تا حالا نخواستی بودم، از اون بدونم؟ چرا شناخت آریا برام مهم نبود؟ چونکه دوستش نداشتم؟ این دلیلی میشد تا روی شریک زندگیت شناخت نداشته باشی؟ همه ی اینها بهونه بود بی توجهی از من بود، من بودم که باید به دنبال شناخت شوهرم میرفتم، اما سهل انگاری کردم.

یه نگاه به ساعت روی دیوار انداختم. ساعت 3 بعد از ظهرو نشون میداد. حدودا دو سه ساعتی بیرون بودم. به آشپزخونه رفتم. زینب خانم مشغول پاک کردی سبزی خوردن بود. متوجه حضورم شد. بلافاصله از جا بلند شدو گفت: سلام خانم. برا ناهار چند بار از پشت در صداتون کردم اما جواب ندادین. منم گفتم حتما خوابین دیگه مزاحم نشدم. الان نهارو براتون گرم میکنم.

لبخندی روی لبم نشست. فقط به فکر انجام درست وظایفش بود. همون طور که قابلمه ها رو جابجا میکرد دستشو گرفتمو گفتم: نیازی نیست. الان میل ندارم.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد. دهن باز کرد که حرفی بزنه. پیش دستی کردم و گفتم: میشه یه لیوان آب بهم بدین؟

پشت میز نشستمو منتظر موندم. لیوان آب که جلوم گرفته شد، از نگاه کردن به سبزی ها دست کشیدم. لیوانو به دست گرفتم، یه نفس آب خوردمو روی میز گذاشتم. یه دسته سبزی برداشتمو شروع کردم به پاک کردنشون. زینب خانوم با تعجب نگاهم میکرد. اما من قصد نداشتم قبل از

رسیدن به جوابام، از اونجا بیرون بیام. بعد از چند ثانیه به خودش اومد و سریع سبزی رو از دستم گرفت: خانم دستتونو کثیف نکنید خودم همشو پاک میکنم.

بدون توجه بهش یه دسته ریحون برداشتمو همینجور که برگاشو جدا میکردم جواب دادم: اولاً خانم نه و مریم. دوما خودم دلم میخواد کمکتون کنم، پس بهتره شما هم با خیال راحت به کارتون برسید.

زینب خانم دستاشو با نگرانی روی هم کشید و روبروم نشست. اول باید از نبودن بقیه مطمئن میشدم. تا بتونم هر چی میخوام از زیر زبونش بیرون بکشم: زیبا و پری ناهارشونو خوردن؟ نگاه مهربونشو بهم دوخت و جواب داد: نه خانوم. هنوز نیومدن.

نفس راحتی کشیدم، این یکی بخیر گذشت. یکم صبر کردم تا حرفامو آماده کنم. زینب خانوم که انگار از پیدا شدن یه هم صحبت خوشحال بود با کمی من من کردن گفت: سر ظهر هرچی صداتون کردم جواب ندادین. چندبار خواستم پیام تو اتاقتون. نگران شده بودم اما ترسیدم دعوام کنید. ثابت نگاهش کردم: حوصلم سر رفته بود، یه سر رفتم تو باغ. چرا بخوام باهات بدخلی کنم؟

یه نگاه به در ورودی انداخت صداشو پایین آورد، انگار یادش رفته بود که پری و زیبا نیستن: یه بار قبل از اینکه پری خانوم جواب بدن، وارد اتاقشون شدم، خیلی عصبانی شد. میگفت به چه حقی قبل از اینکه من اجازه بدم وارد شدی؟ کلی بدو بیراه بارم کرد. ازون موقع چشم ترس شدم.

حرفی نزد. منتظر بودم که بهم اعتماد کنه. از خودم تو اون لحظه متنفر شدم اما چاره ی دیگه ای نداشتم. یکم زیر لب غر غر کرد و گفت: نمیدونم چطور آقا میتونه، پری خانومو تحمل کنه. دختر نجسب همش دستور میده. معلوم نیست از کجا اومده که این قدر ندید پدیده.

خندمو خوردم، یه لحظه بخودش اومدو با چشمایی ترسیده بهم نگاه کردو گفت: خانم چیزی بهش نگیدا. اگه بفهمه کاری میکنه آقا بیرونمون کنه.

سرمو با خنده تکون دادم، فایده ای نداشت، انگار عادت کرده بود منو خانوم صدا کنه: مگه من خبرچینم؟ مطمئن باش از حرفات چیزی نمیگم.

نفسشو آسوده بیرون داد: خدا خیرتون بده. از همون شبی که با آقا اومدین فهمیدم شما با بقیشون فرق دارین. خدا شاهده هر روز دارم دعا میکنم مهرتون تو دل آقا بیفته تا آقا از این تنهایی در بیاد.

ابروهام بالا پرید، با دو تا زن صیغه ای و من بدبخت، آقاشون تنها تشریف دارند. بمیرم برا آقاشون. جوابم فقط تشکری زیر لبی بود. به سختی بلند شد. دست به کمر گرفتو ظرف سبزیهای پاک شده

رو توی ظرف شویی گذاشت. آبو باز کردو همینطور که منتظر بود پر بشه، گفت: راستش خانوم، وقتی آقا باهاتون اونجوری رفتار میکنه دلم براتون کباب میشه، ولی خداهشاده کاری از دستم برنمیاد. از وجناتتون مشخصه شما خانوم فهمیده ای هستین.

آبو بستو به سمتم برگشت: خانوم، آقا رو اینجوری نبینید. قلبشون خیلی بزرگه. قبلا خیلی شاد و سرحال بودن، بمیرم براشون بعد از اون ماجرا یهو عوض شدن. اون روزا آقا...

اعتمادش جلب شده بود و حالا داشت سفره ی دلشو باز میکرد، شش دنگ حواسمو جمع کردم تا ببینم بقیه ی حرفاش چیه اما یه دفعه حرفشو خورد: بگذریم خانوم. غصه ی گذشته خوردن چه سودی داره؟

میوه ای توی پیش دستی چید و جلوم گذاشت: خانوم ناهار که نخوردین حداقل یکم میوه بخورین. رنگ به روتون نمونده.

میوه بخوره تو سرم. میوه میخوام چیکار؟ فایده ای نداشت، باید یه راست میرفتم سر اصل سوال. خودمو مشغول پوست کندن پرتقال نشون دادم: زینب خانوم داشتم تو باغ قدم میزدی، یه ساختمون ته باغ دیدم.

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفم بهش نگاه کردم. به وضوح رنگش پرید: خانوم تو که نرفتین. بیخیال پوست پرتقالو جدا کردم مستقیم نگاهش کردم: چرا نرم داخل؟ اتفاقا رفتم تو و کل اتاقاشو گشتم.

دستشو رو صورتش کوبید: خدا مرگم بده. آقا بفهمه خیلی عصبانی میشه. تو دلم گفتم آقاتون کی عصبانی نیست؟ دل تو دلم نبود سوال بعدیمو بپرسم: اگه کسی بهش نگه نمیفهمه.

خوب منظورمو فهمید. لب گزید و گفت: خانم تو رو خدا دیگه سراغ اونجا نرید. اگه بفهمه خون به پا میکنه.

سعی کردم هیجانمو نشون ندم: اونجا یه تابلو دیدم. از آریا و شیوا. دست روی دستش زد: وای خاک به سرم. تو اتاق آقا هم سرک کشیدین؟ وای خانوم شما چرا از آقا حرف شنوی ندارین؟ خوشتون میاد هر روز شما رو کتک بزنه و سیاه و کبودتون کنه؟

کلافه شدم، چقدر آقا آقا میکرد. پرتقالو تو پیش دستی پرت کردم و گفتم: تو اون خونه چه اتفاقی افتاده؟ شیوا کیه؟ کجا رفته؟ چرا اونجا اینقدر بهم ریخته بود؟ چرا ساختمون به اون بزرگی رو ول کردین به امون خدا؟

با هر سوالم چهره ی زینب خانوم درهم تر میشد. چقدر بی رحم شده بودم. زورم به یه پیرزن میرسید؟ زینب خانوم به سختی گفت: خانوم از من نخواستن جوابتونو بدم. آقا قدغن کردن درمورد گذشتشون حرفی بزنم.

چشماتو رو هم فشار دادم. بلند شدم: ایرادی نداره وقتی آریا اومد از خودش میپرسم. مجبور بودم. کس دیگه ای رو نداشتم که جواب سوالامو بده. دوقدم بیشتر نرفته بودم که صدای نالانشو شنیدم: خانوم بهتون میگم. اما قسمتون میدم به کسی نگین.

خدا منو ببخشه که اینقدر پیرزن زبون بسته رو اذیت کردم. راه رفته رو برگشتم. لیوان روی میزو برداشتم، پر آبش کردم و دادم دست زینب خانوم. دوباره سرجام نشستم. زینب خانوم همینجور به لیوان نگاه میکرد: آهو بخورین. حالتون داره بد میشه. بعد برام تعریف کنید قول میدم چیزی نگم.

با ترس نگاهم کردو یه جرعه ازش خورد و گذاشتش رو میز. دستاشو تو هم پیچید و گفت: خانوم چی بگم از اون روزا! یادآوریش مایه ی عذابه. چرا میخواستین گذشته رو دوباره تکرار کنید؟

با لحن غمگینی گفتم: حق دارم بدونم. بهم حق بدین که بدونم تو زندگی شوهرم چی گذشته. من هرتلاشی میکنم بازم میرسم به سرجای اولم. باید بدونم چی شده؟

نفسشو بیرون داد: آقا هفت سال پیش که دانشگاه میرفتن. از شیوا خانوم خوششون اومد. از نحوه ی آشنایشون چیزی نمیدونم. چونکه عادت نداشتن برای بقیه حرفی بزنه. تنها همدمشون امیر و آرتا خان بود. شما ندیدینش. برادر بزرگتر آقاست. فقط اینو میدونم آقا یه دل نه صد دل عاشقش شده بودن. خیلی زود تونستن بساط عروسیو راه بندازن. خیلی خوشحال بودن و تموم تلاششونو برای اینکه بهترین زندگیو برای عروسی بسازه میکردن. قبلا تو اون ساختمون بودیم. خداییش بار اولی که شما رو دیدم یاد شیوا خانوم افتادم. راستش اونم مثل شما چادر مینداخت. اوایل زندگیشون خوب بود. تا اینکه میونشون به هم خورد. خانوم مدام فریاد میزد و میگفت من بچه میخوام.

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و بدون اینکه تلاشی برای پاک کردنش بکنه ادامه داد: انگار مشکل از آقا بود. آقا خیلی دوا درمون کردن اما نتیجه ای نداشت. کم کم از هم سرد شدن، نفهمیدم چی

شد که یه روز رفتن خانومو طلاق دادن، حتی آوردن اسمشونو ممنوع کردن. بعد از اون روز همه چیز به هم ریخت.

یه لحظه انگار به پریز برق وصلم کردن. قبلا از زبون پری و زیبا شنیده بودم اما فکر میکردم همش دروغه. فکر میکردم از روی حسادت یا هر چیز دیگه این حرفو زدن. تصور عقیمی آریا یه لحظه هم برام ممکن نبود. اما با تموم این اوصاف نمیتونستم تعریف زینب خانومو باور کنم. احساس میکردم نصفه نیمه است. اصلا منطقی نبود. با عقل جور درنمیومد. اگه یه ماجرای ساده بوده، پس اون همه شکستگیو به هم ریختگی مال چی بود؟ و از همه مهمتر اینکه من اصلا از آریا و خانوادش شناختی نداشتم. چطور این همه مدت پیشش زندگی میکردمو ازش هیچ اطلاعاتی نداشتم؟ این کم کاری منو نمیرسوند؟ دلایلش بی توجهی من نبود؟ چطور تا حالا نخواستہ بودم که از خانواده ی آریا بدونم؟ نمیدونم چند دقیقه با افکارم مشغول بودم. با صدای بلند آریا که از تو سالن میومد و زینب خانومو صدا میزد، از جا پریدم.

زینب خانوم با اون کمر دردش چنان بلند شدو به بیرون از آشپزخونه رفت، که از تعجب دهنم باز موند. زیر لبی گفتم: خب نکن از این کارا. برا همینه که کمرت درد میگیره. منم اینجوری از جا بپریم، قطع نخاع میشم.

بلند شدمو با حوصله و قدم زنان از آشپزخونه خارج شدم. آریا متوجه من نشده بود. با شنیدن اسمم از زبون آریا کمی دقت کردم تا بشنوم چی میگه: مریم کدوم گوری رفته؟

اونقدر با عصبانیت و خشم پرسید که زینب خانوم زبانش بند اومد. سکوتو جایز ندونستم، و البته بهم برخورد بود: سلام اینجام، داری سرشماری میکنی؟

نگاه آریا از زینب خانوم به سمت من برگشت اخمی کرد: کجا بودی؟

ای بابا، با این سنش هنوز یاد نگرفته بود، جواب سلام واجبه. چیکار میشه کرد همش از تربیت ناصحیح. لبم از فکرام به شکل خنده از هم جدا شد که بلافاصله با فریاد آریا خوردمش: میگم کجا بودی؟

یعنی متوجه نشده بود از آشپزخونه بیرون اومدم؟ پس خدا روشکر از پروژه ی زیرزبون کشی هم چیزی نمیدونست. نزدیکتر رفتم و حق به جانب جواب دادم: تو آشپزخونه بودم. حوصله م سر رفته بود، اومدم پیش زینب خانوم.

زینب خانوم هم تایید کرد: آقا جان، اومده بودن پیش من. نه اینکه هنوز خانما برنگشتن، یکم احساس تنهایی میکردن.

یکی از ابروهاشو بالا بردو با شک بهم نگاه کرد. زینب خانوم یه نگاه با استرس به من انداختو گفت: آقا با اجازتون من مرخص بشم.

آریا دستی تگون دادو رفتن زینب خانوم به آشپزخونه رو دنبال کرد. صداشو کمی پایین آوردو با لحنی پرتردید گفت: آخرش دستتو رو میکنم.

اینو گفت و منو با تموم افکار ضد و نقیض تنها گذاشت. منظورش از حرفش چی بود؟ مگه من چیکار کرده بودم که میخواست دستمو رو کنه؟ نکنه فهمیده بود رفتم تو اون ساختمون؟ اما اگه فهمیده بود که به این راحتی ول کن ماجرا نبود و خون راه مینداخت. شناختن آریا برام هر لحظه سخت تر میشد. با خودم میگفتم اگه از گذشته ی آریا باخبر بشم، بهتر میشناسمش. اما همون تعریف نصفه نیمه ی زینب خانوم یه عالمه علامت سوال توی ذهنم درست کرده بود. کلافه پوفی کشیدمو به اتاقم رفتم.

آریا

احساس خستگی و خواب آلودگی داشتم. دراز کشیدمو سعی کردم بخوابم. چشمام گرم خواب شده بود که صدای گوشی از خواب منو پرورند. بلافاصله بعد از هربار قطع شدن، دوباره به صدا در میومد. دست دراز کردم با همون حالت خواب آلودگی جواب دادم: بله؟

صدای امیر توی گوشم پیچید: سلام داداش خوبی؟

تاریکی اتاق نشون میداد خیلی وقته خوابیدم: خوبم.

مثل همیشه شاداب نبود، جدی حرف میزد: کجایی الان؟

جوابم یک کلمه بود: خونه.

صداش بی حوصله به نظر میرسید: فردا شرکتی؟

کلافه جواب دادم: چیزی شده امیر؟

سعی کرد منو قانع کنه: نه فقط یه کاری باهات داشتم، میخوام باهات حرف بزنم.

نیم خیز شدمو به تاج تخت تکیه دادم: خب الان پاشو بیا اینجا.

صدای نفس عمیقشو به وضوح شنیدم: نه خونه نمیتونم بهت بگم، فردا میام شرکت.

کنجکاوشده بودم، نگران شده بودم برای این دوست همیشه شوخم، جواب دادم: باشه فردا می بینمت.

توی دفترم منتظر اومدن امیر بودم. نیم ساعت قبل تماس گرفت و گفت تو راهه. از قبل با منشی هماهنگ کرده بودم وقتی امیر اومد، کسی مزاحمم نشه. تموم شب گذشته به دنبال دلیل ملاقات میگشتم. امیر همیشه کنارم بود ولی وقتی که جدی میشد و شوخی نمیکرد یعنی اتفاقی افتاده. یعنی باید منتظر یه خبر باشم. تموم احتمالاتو بررسی میکردمو به جوابی نمیرسیدم.

صدای سلام امیر به منشی بهم فهموند که رسیده. بعد از چند ثانیه صدای زدن در اومد و بدنبالش امیر میون در ظاهر شد. توی صورتش بدنبال ردی از شوخی های همیشگی گشتم اما چیزی پیدا نکردم.

امیر خیلی ساده گفت: سلام خوبی؟

لحنش هم عوض شده بود: سلام. ممنون تو خوبی؟

تشکری زیر لبی کردو نشست. سکوت بینمون حاکم بود. اخمای تو همش نشون میداد داره برای حرفاش مقدمه میسازه. نگران امیر شده بودم. با چشمای کنجکاوم حرکات امیرو دنبال میکردم. بلاخره به حرف اومد: میدونی که زیاد اهل مقدمه چینی نیستم. اصلا بلد نیستم زیاد حرفامو کش بدم. پس میرم سر اصل مطلب.

از پشت میزم بلند شدمو روبروش نشستم: میشنوم.

دستشو لابلای موهاش کشیدو گفت: دیشب بابای مریم بهم زنگ زد. یه حرفایی میزد. یه گله و شکایتیهایی میکرد. میگفت خیلی وقته از دخترش خبر نداره. گوشی مریم خاموشه و شماره ی تو رو نداره. میگفت دربدر دنبال یه شماره یا آدرسه تا از دخترش خبر بگیره. میگفت خیلی تلاش کرده تا تونسته شماره منو پیدا کنه. نگران مریم بود. بی تاب مریم بود. ازم میخواست شمارتو بدم تا باهات تماس بگیره. هیچ وقت اینقدر تو معذوریت قرار نگرفته بودم. بهش گفتم رفتین یه سفر خارج از کشور براتون پیش اومده، هروقت تونستین تماس میگیرین باهاشون. میدونم که حرفمو باور نکرد، اما چاره ای جز گفتن منتظرم نداشت.

با شک و تردید نگاهم کرد: آریا، حرفاش درسته؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم، دلیلی برای پنهان کاری نداشتم.

دستی روی صورتش کشید: آریا بهت چی بگم؟ ازم کمک خواستی تا بتونی با مریم ازدواج کنی کمکت کردم. اما قرارمون این نبود. بود؟ قرار نداشتیم که یه خانواده رو نگران بذاری؟ قرار داشتیم؟

تو گفתי با مریم میخوای خودتو ثابت کنی با اینکه میدونستم کارمون اشتباهه، باهات همراه شدم. تا حدی خبر داشتم که مریمو ممنوع الخروج کردی، اما نمیدونستم تا این حد بی رحم باشی. اخمام تو هم کشیده شد، امیر زیاده روی نمیکرد؟ با لحن سردی جواب دادم: حق دارم زندگی خصوصیمو اونجور که دوست دارم اداره کنم. دلم نميخواست مریم با خونوادش در ارتباط باشه مشکلیه؟

امیربا عصبانیت مشتشو محکم روی میز کوبید: آره اشکال داره. آخه نامرد تو چطور دلت میاد یه دخترو اینقدر اذیت کنی؟ اصلا خونوادش هیچ. مگه قرار نبود بعد یه مدت مریمو طلاق بدی پس چی شد؟ حالا که دیدی اونی که فکر میکردی نیست پس بذار بره.

بلند شدمو رو بهش غریدم: منتظر دستور شما بودم. تو هم نميخواه اینقدر سنگ مریمو به سینت بزنی. یکی دو هفته ی دیگه کارم باهاش تموم میشه میفرستمش بره.

انگشت اشارشو به سمت خودش گرفت: من سنگ مریمو به سینم میزنم؟ آریا من فقط نگران توام. نميخواه اذیت بشی. نميخواه خاطره هات بهت حمله کنند. مگه نمیگی مریم بده؟ بفرستش بره. بکن این دندون خرابو.

خودمو روی مبل انداختم: گفتم که تا چند وقت دیگه کارم تموم میشه. اونموقع میفهمی اونکسی که ازش یه قدیسه ساختی یکیه شبیه شیوا. یکم صبر داشته باش.

با دلخوری نگاهم کرد: آریا فقط امیدوارم توی بازی ضرر نکنی.

از جاش بلند شد: کاری نداری؟ یادت نره یه تماس باهاشون بگیری، بنده خداها خیلی نگرانن. اون میون منم خراب نکنی.

بلند شدمو تا جلوی در همراهیش کردم، به اتاقم برگشتمو به تقویم روی میز خیره شدم. با دیدن تاریخ پوزخندی زدم. انگار حتی برای خودمم نمیتونستم بخندم. تاریخی که منتظرش بودم خیلی نزدیک بود. یکی دوهفته بیشتر فرصت نداشتم. باید همه چیزو به نحو احسن برنامه ریزی میکردم.

مریم

یکی دو روزی گذشت. تموم این مدت میخواستم یه فرصت مناسبی پیدا کنم تا با زینب خانوم دوباره حرف بزنمو ازش درمورد خونواده ی آریا بپرسم. اما متاسفانه پری و زیبا از خونه بیرون رفتن. شانس من بود دیگه همیشه تا نصف شب بیرون بودن اما این دو روز به خونه چسبیده بودن.

توی سالن نشسته بودیم. من مشغول دیدن برنامه ی آشپزی ماهواره بودم. پری و زیبا باهم حرف میزدن. از لابلای حرفاشون شنیدم که درمورد تولد یه نفر حرف میزنن. گوشامو تیز کردم، به کشف تازه تری رسیدم، تولد آریا بود.

کارم به جایی رسیده که از دیگران باید درمورد شوهرم اطلاعات بدست میاوردم. چرا تا حالا نخواستم که درمورد آریا چیزی بدونم؟ این کم کاری منو نشون نمیداد؟ صدای ماهواره رو کم کردم گوش دادم به حرفاشون. استراق سمع که حساب نمیشه. میشه؟

زیبا سوهانو روی ناخنش کشید: نمیدونم برا تولدش چی بخرم. قبلا همه چی خریدم. تازشم هر چی بخرم بازم براش تکراریه.

پری موهای لختشو به پشت گوشش فرستادو گفت: من که کادومو انتخاب کردم. فقط نمیدونم چی بپوشم. دوست دارم لباسم خاص باشه. میدونی که من دوست دارم همیشه بهترین باشم. زیبا چینی به بینیش داد: بله کاملاً میشناسمت.

نگاه زیبا به سمت من چرخید. همون موقع عین اونایی میترسن لو برن، نگاهمو به تلویزیون برگردوندم.

زیبا پرسید: مریم جون تو چی کار میکنی؟

خودمو زدم به اون راه، یعنی از چیزی خبر ندارم: چیه چیکار میکنم؟

زیبا با لحن لوسی گفت: ا مریم جون اذیت نکن دیگه. تولد آریا رو میگم.

چشمامو گرد کردم: تولد آریا؟ مگه کی تولد آریاست؟

پری قری به گردنش داد و با حالت خیلی زننده ای پرسید: یعنی تو نمیدونی کی تولد آریاست؟ عجب کسی هستی که تولد شوهرشو نمیدونه.

با سوءظن نگام کرد: نگو که حرفامونو گوش نمیدادی.

با لحن خودش جواب دادم: من چیکار به حرفای شما دارم؟ باشه این سری میون دعوای همیشه همیشگی با آریا یهو ازش میپرسم تولدت چندمه.

پری از جوابم جا خورد، صورتش سرخ شد. روشو ازم برگردوند. به زیبا نگاه کردم، مثل همیشه تلاش میکرد تا خندشو بخوره: مریم جون، هفته ی دیگه تولد آریا جانه. پنجشنبه شب. مطمئنم مثل هرسال جشن میگیره.

اولین چیزی که به ذهنم رسید کلمه کادوی تولد بود. چی باید براش میخریدم؟ اصلا مگه میتونستم بیرون برمو چیزی بخرم؟ لازم بود بهش کادو بدم؟ من که دل خوشی ازش نداشتم، بهش کادو هم میدادم؟ نکنه کادو رو به یه منظور دیگه برداشت کنه؟ اما باید شخصیت خودمو حفظ کنم، زشته همه کادو بدن و من کادو ندم. اوف مرد گنده تولد میخواد چیکار؟ فکرشو بکن آریا یه کلاه تولد سرش بذاره.

صدای زیبا نداشت قیافه آریا رو تصور کنم: مریم جون تو چی میخوری؟
با لحنی آمیخته به شک جواب دادم: نمیدونم. من اصلا خبر نداشتم تولدش نزدیکه. باید فکر کنم ببینم چی براش بخرم.

تا شب فکر مشغول بود. واقعا نمیدونستم چیکار باید بکنم. اگه دردسرای خرید هدیه رو کنار میداشتم، با مهمونی چیکار میکردم؟ چی باید میپوشیدم؟ خوب اونجور که معلومه تولد آریا با حضور دوستاش برگزار میشه و صد درصد مختلطه. پس باید یه لباس مناسب میپوشیدم. بین لباسام به دنبال یه لباس پوشیده ی مجلسی گشتم. با دیدن چند دست کت و دامن یه نفس راحت کشیدم. میتونستم یکیشونو که پوشیده تر از بقیه بود تنم کنم. اصلا شاید امکان داشت آریا لج کنه و بگه نمیخوام تو مهمونی باشی. از آریا هیچی بعید نبود.

شب وقتی که آریا اومد، بعد از مراسمهای استقبالش، رفتیم شام بخوریم. مثل همیشه پری و زیبا کنارش عشوه میریختن و منم با حرص غدامو میجویدم. اونقدر محکم دندونامو روی هم فشار میدادم که فکم درد گرفته بود. انگار که دارم خرخره ی زیبا و پریو تیکه تیکه میکنم. سنگینی نگاهیهو روی خودم احساس کردم. سنگینیش در حدی بود که نمیتونستم در مقابلش واکنش نشون ندمو به منبعش نگاه نکنم. سرمو برگردوندمو نگاهم توی چشمای مشکی آریا قفل شد. بدون هیچ عکس العملی همچنان نگاهم میکرد. به سختی چشم از چشمش گرفتم. مثل همیشه اخم بین ابروهاش اول از همه در معرض دید بود. اما یه لبخند محو هم گوشه ی لبش بود. از دیدن لبخندش دلم ریخت نه بخاطر زیباییش بلکه بهم گواه بد میداد.

از بس به کادوی تولد فکر کردم که خسته شده بودم. اما فکرش یه لحظه هم رهام نمیکرد. خدانکنه یه سوالی توی ذهنم بیاد تا جوابشو پیدا نکنم، نمیتونم هیچ کاری کنم. تلویزیون میبینم یا کتاب میخونم، به سوالم فکر میکنم. غذا میخورم بهش فکر میکنم، حتی توی خواب هم دست از سرم برنمیداره.

توی این چند روز هم تموم فکر و ذهن من درگیر کادوی تولد شده بود. به همه گزینه های ممکن فکر کردم. لباس و کت و شلوارو که نمیتونستم بخرم چونکه باید خودم میرفتم بیرون. وعمر از آریا میخواستم بذاره برم بیرون. عطر و ادکلن هم با اینکه چند مورد خوب میشناختم اما دوست نداشتم براش بخرم.

کلافه سرمو تکون دادم که نگاهم به ساعت مچیم روی میز عسلی افتاد. نیشم باز شد، میتونستم براش ساعت بخرم. مدلشو هم از توی لپتابم میدیدم. سال قبل برای تولد محسن میخواستم یه ساعت بخرم، اونقدر توی اینترنت گشته بودمو عکس ساعت های مارک و غیرمارک ذخیره کرده بودم که الان راحت میتونستم یه مدل خوب پیدا کنم. فقط خریدنش مشکل اصلیم بود که باید غرورو کنار میداشتم و یکم منت کشی و پاچه خواری چاشنی کارم میکردم و با زیبا جونم حرف میزدم تا مدلیو که میخوام برام پیدا کنه.

با این فکر یه شیرجه زدم و لپ تابمو برداشتم، پوشه ی عکسهارو باز کردم ، اونقدر پوشه ی عکسا رو بالا و پایین کردم، رو عکسا زوم شدم تا تونستم اون چیزو که میخواستم پیدا کنم . یه ساعت رولکس خوشگل و مامانی. اونو تو دست آریا تصور کردم. به دستای مردونش میومد. فقط یه چند تومنی برام آب میخورد. که اونم خدارو شکر تو حسابم بود.

یه کار مونده بود، اونم مخ زنی زیبا بود. لپتابو برداشتمو از اتاقم بیرون اومدم، میدونستم این موقع ظهر توی اتاقشه و داره استراحت میکنه. اما مگه خواب و استراحت بقیه مهمه؟ نه مهمتر از خرید کادوی آریا نیست.

انگشت اشارمو خم کردم به روی در کوبیدم. صدایی نیومد، اینبار محکم تر درو کوبیدم، اما بازم خبری نشد. نیشم کم کم داشت از کنترل خارج میشد. کف دستمو محکم به روی در کوبیدم و بعد از چند ثانیه در با شدت به روم باز شد. عمرا اگه اسمش هووآزاری باشه. نگاهی به چشمای خواب آلود و ورم کردش انداختم. یکم خودمو مظلوم نشون دادمو گفتم: ای وای زیبا جون خواب بودی؟ ببخشید مزاحمت نمیشم برو استراحت کن.

در عین حال کنارش زدمو وارد اتاقش شدم. در برابر چشمای از کاسه دراومده ش فقط لبخند ملیحی زدم. خمیازه ای کشید و تعارفم زد که بشینم. روی تختش نشستمو با خنده گفتم: زیبا جون فهمیدم برای آریا چی بخرم. بیا نگاه کن، چه ساعت مامانی پیدا کردم.

کنجکاو شدن چشماشو دیدم، پا تند کردو کنارم نشست. با دیدن ساعت سوتی کشید: وای خیلی خوشگله. اینو میخوای براش بخری؟

فقط به اوهومی اکتفا کردم. یکم عکسو پایین بالا کردو گفت: اما فکر کنم قیمتش زیاد باشه ها. شونه ای بالا انداختم: ایرادی نداره گلم. فقط میتونی این ساعتو برام پیدا کنی؟
نگاهی پر از شک بهم انداخت: من پیدا کنم؟ مگه تو نمیخوای اینو بخری؟
عین خر تو گل گیر کردم: راستش زیبا جون، خودم نمیتونم برم خرید. برا همین اگه میشه تو برام بخریش. هوم؟

بدون هیچ مکثی پرسید: چرا خودت نمیری؟
ول کن ماجرا نبود: خوب راستش بین خودمون بمونه ها. من یکم وقت پیش با آریا بحثم شد برا همین آریا گفته فعلا ممنوع الخروجم.

هینی کشیدو گفت: از کی تا حالا؟
یکم سرمو خاروندم: از روزی که با هم رفته بودیم خرید.
نگاهش رنگ ترحم گرفت. همون چیزی که من اصلا دوست نداشتم اما فعلا کارم بهش گیر بود: باشه عزیزم برات میخرم. فقط...

میدونستم چی میخواد بگه. بین حرفش پریدمو گفتم: وقتی خواستی بری خرید، کارتمو بهت میدم. باشه خانومی؟

سری تکون دادو دوباره نگاهشو به عکس دوخت.

مریم

با حیرت به ساعت نگاه کردم. همونی بود که میخواستم، دقیقا همون طرح و همون رنگ. با شوقی بچه گانه زیبا رو تو آغوشم کشیدم: وای مرسی زیبا جون. لطفو هیچ وقت فراموش نمیکنم.
دو تا بوس آبدار از گونه هاش گرفتم که صداس دراومد: اه مریم بدم میاد. نکن.

منو به زور عقب فرستاد: این همه ابراز احساسات لازم نیست. کار خاصی نکردم. وای مریم نمیدونی داشتم دنبال ساعت برای تو میگشتم که یهو نگاهم به این خورد.

یه کت و شلوار آبی کاربنیو جلوم گرفت. چشمام برق زد: وای چقدر شیکه. حیف نیست اینو بدی آریا؟

چپ چپی نگاهم کردو گفت: نه اینکه خودت هیچی براش نخریدی.

نیشم تا بناگویشم باز شد: هه اونو برای گول زدنش گرفتم. شاید دست از سرم برداره و اینقدر اذیتم نکنه.

زیبا پشت چشمی برام نازک کرد: فکر نکنم با این کارا خامت بشه. از من میشنوی تا بهش وابسته نشدی برو.

حرفش به مذاقم خوش نیومد. اصلا چه اصراری داشت که منو از سر آریا وا بکنه؟ خب معلومه دیگه یک حریف کمتر، بهتر. هرچند که من یه نیمچه حریفم براشون بحساب نمیومدم. مگه خودمم همینو نمیخواستم؟ پس چرا یه حرف اینقدر ناراحتم کرد؟ مگه نمیخواستم از این خونه برم و برگردم پیش خونوادم؟ پس فلسفه ی این همه دردسر برای هدیه ی آریا چی بود؟ برای اینکه به چشمش پیام؟ برای اینکه منو هم ببینه؟ نه من فقط برای حفظ آبرو این کادو رو خریدم.

کلافه دستمو روی سرم گذاشتم. اما صداهای توی مغزم ساکت نمیشدن. زیبا حرف راستو گفته بود اما من نمیخواستم قبول کنم. یه تشکر خشک از زیبا کردموبه سمت اتاقم رفتم. سنگینی نگاه زیبا رو روی خودم احساس میکردم. حتی وقتی درو بستم و بهش تکیه دادم هم حس میکردم نگاهش به دنبالمه.

دوشنبه بود و همه به درتکاپو بودن خودشونو برای پنجشنبه آماده کنند. زینب خانوم چندتا کارگر گرفته بود تا خونه رو برق بندازن. حتی دکوراسیون رو هم به هم زد. مثل اینکه مهمونی امسال مفصل تر از بقیه سالها قرار بود برگزار بشه. اون جوری که از زینب خانوم شنیدم قرار بود شامو از بیرون سفارش بدن که البته زینب خانوم چندان از این پیشنهاد راضی نبود. میگفت خرج اضافیه، هرسال خودم میبختم امسال از پشش برمیا. اما کی جرات داشت به دستورهای آریا اعتراض کنه؟ مش رحیم مدام در حال رفت و آمد بود و خرده فرمایشای زینب خانومو فراهم میکرد. پری چند روزی میشد که تموم وقتشو توی پاساژا میگذروند. اونطور که زیبا خبررسانی میکرد انگار داره دنبال لباسی میگرده که توی مهمونی تک باشه. همین طور کادوی تولدش هم همچنان سگرت مونده بود. اینوبا یه حرص خاص میگفت. زیبا تعریف میکرد همیشه تولدای آریا به بهترین شیوه ی ممکن برگزار میشه. جشن باشکوهی که تمامی مهموناش دوستای آریا به همراه دوست دختراشون هستن. البته یکی دو تا هم فامیل که سالی یه بار به بهونه ی تولد آریا پیداشون میشه، هم حضور دارن.

همه و همه در تکاپو و تلاش بودن ، تنها کسی که هیچ انگیزه ای نداشت من بودم. نه اینکه خوشحال نباشم یا برام مهم نباشه، حضور در چنین مراسمی برام جالب اما رعب آور بود، حضور بین اون همه آدم که به احتمال زیاد همشون چندان درقید و بند حجاب نبودن، برام کمی ترس به همراه داشت.

هیچ کاری برای سرگرمی نداشتم، مثل پری نمیتونستم به دنبال یه لباس تموم تهرونو زیر پام بذارم، یا مثل زینب خانوم که تموم فکر و ذهنش درگیر آماده کردن خونه برای مهمونی بود. نه مثل هیچ کس دیگه.

بی هدف توی خونه میتابیدمو به تلاش بقیه نگاه میکردم. دکوراسیون خونه سالن خیلی خوشگل شده بود. یه سری تزئینات مخصوص شب تولدم توی سالن به چشم میخورد. از بس نگاهمو تابوندم چشمم درد گرفت. با دست چشمامو ماساژ دادم و چون دیدم کاری ندارمو هیچی بیشتر خواب بهم نمیچسبه، به اتاقم برگشتم. دراز کشیدمو خیلی زود خوابم برد.

تازه از خواب بیدار شده بودم که در اتاقم زده شد. با کرختی روی تخت نیم خیز شدمو در همون حال بفرماییدی گفتم.

زینب خانوم وارد شد. تو دستش یه جعبه ی بزرگ بود. با تعجب به جعبه خیره شدم. اومدو جعبه رو گذاشت جلوم روی زمین گذاشت.

کمرشو صاف کرد و گفت: خانوم اینو آقا برای شما سفارش دادن.

چشمام از این گشادتر نمیشد. آریا برای من خرید کنه؟ اشتباه نمیشنیدم؟ چشمامو بازو بسته کردم که مطمئن بشم بیدارم. روی زمین کنار جعبه نشستمو درشو باز کردم. اولین چیزی که دیدم یه کفش پاشنه بلند بندی به رنگ آبی فیروزه ای. لباسی که کنارش بودو از تو کاور بیرون کشیدمو بالا گرفتم. یه لباس فیروزه ای بلند ، با پارچه ای نرمو ریون مانند، بالا تنه اش حالت چروک داشت و از پشت با بندهایی به هم وصل میشد. روی کمرش یه سنگ دوزی خوشگل کار شده بود. دامنش بلند بود و پر چین.

لباس شیک و زیبایی بود. با همون نگاه اول عاشقش شدم. لباسو همینجور توی دستم نگه داشته بودمو با خوشحالی نگاهش میکردم. زینب خانوم کمی جابجا شدو گفت: آقا گفتن برای جشن باید این لباسو بپوشین.

از حرفش مغزم سوت کشید. انگشتام حسشونو از دست دادنو لباس روی زمین رها شد. چشمام روی لباس دو دو میزد. به سختی نفس میکشیدم. حالم وصف ناپذیر بود. آریا چطور از من میخواد این لباسو بپوشم؟ بین اون همه مرد! مگه آریا غیرت نداره؟

دلخور شدم. من روی آریا چه حسابی باز کردم؟ چرا مدام منو لای منگنه قرار میده؟ خشم تموم وجودمو گرفت. لباسو به داخل جعبه برگردوندم. با حرص در جعبه رو بستم. هولش دادم به سمت زینب خانوم. با عصبانیت گفتم: به آقاتون بگین مریم لباس داره. نیازی به لطف شما نیست. تن صدام بلند بود. از عمد بلند میگفتم تا آریای بی غیرت بشنوه. زینب خانوم انگشت اشارشو جلوی بینیش گرفت: شششش. خانوم آقا هستن صداتونو میشنون، براتون دردسر میشه. صدامو بلندتر کردم: میخوام بشنوه، باید بشنوه.

با پا به جعبه ضربه زدم: زینب خانوم اینو ببر بیرون. من اینو نمیپوشم. زینب خانوم لبشو به دندون گرفت با التماس نگاهم کرد: خانوم شما روبه خدا، آقا عصبانی میشن. یه بار به دل آقا راه بیاین، حلال خدا که حروم نمیشه. چشم گرد کردم، با تشر پرسیدم: حلال خدا حروم نمیشه؟ اینکه من بی حجاب پیام تو مجلس، معنیش چیه؟ میشه حلال و حرومتونو مشخص کنید؟ گفتم برو به آقاتون بگو من اینو نمیخوام ارزونی خودت.

زینب خانوم دست روی دست زد، ترسیده بود، اینو از صورتش هم میشد فهمید: خانوم از من نخواین این کارو بکنم. من نمیتونم رو حرف آقا حرف بزنم. شمام بهتره به حرفشون گوش بدین. نمیتونستم آروم بگیرم. دور خودم میتابیدم، تو یه حرکت خم شدمو جعبه رو برداشتم، قدم تند کردم به سمت در بین اتاقا. زینب خانوم بازومو گرفتو گفت: خانوم...

دستشو از روی بازوم کنار زدم، جیغ کشیدم: ولم کن، هی آقا آقا میکنه برا من، منو کشتی با این آقاتون. اصلا من میخوام با خود آقاتون حرف بزنم بینم دردش چیه؟
آریا

خوابیده بودم و به صدای فریادهای مریم گوش میدادم. فریادهایی که از نیم ساعت پیش شروع شده بود و انگار پایانی نداشت. لبام کمی کج شد، یه شکل ناقصی از لبخند به خودش گرفت. از فریادهاش لذت میبرد، از عصبانیتش و خشمش خشنود شدم. حدس میزدم مقاومت میکنه، اما اینبار کوتاه اومدنی در کار نبود، باید به اون شکلی که میخواستم توی مهمونی حاضر میشد.

در اتاق با شتاب باز شد، مریم به اتاق وارد شد، پشت سرش زینب خانوم بود که سعی میکرد مریمو ساکت کنه، مریم دست زینب خانومو کنار زد، جعبه ی تو دستشو به سمتم گرفتمو گفتم: آریا، خیلی ممنون از که برام لباس خریدی اما من اینو لازم ندارم.

از جام تکون نخوردم، با اخم همیشگی فقط نگاهش کردم، ازین که حرکتی نکردم، جرئت پیدا کردو جلوتر اومد، جعبه رو گذاشت کنار دستم خواست عقبگرد کنه ، نیم خیز شدمو مچشو گرفتم: کجا خانوم؟ مثل اینکه یه حرفایی میخواستی بهم بزی.

اخمهاشو تو هم کشید: آقا مثل اینکه گوشات مشکل داره، حرفامو که زدم، دوباره میگم من نیازی به لباس ندارم.

انگشتمو به دور مچش محکم تر فشار دادم: نیازتو من مشخص میکنم، منم میگم تو برای مهمونی به این لباس نیاز داری.

سعی کرد دستشو از دستم بیرون بکشه: من این لباسو نمیپوشم، اونم بین اون همه نامحرم آقای مثلا با غیرت.

حرفاش تلخ و برنده بود. دستشو کشیدم، اونقدر محکم که نیم تنه اش روی تخت قرار گرفت: مثل اینکه زبون آدمیزاد حالت همیشه، وقتی من میگم باید اینو بپوشی باید بگی چشم. نگاهی به زینب خانوم که در آستانه ی در ایستاده بود انداختمو گفتم: شما بفرمایید به بقیه کارها برسید.

نا مطمئن و نگران سری تکون دادو از اتاق خارج شد، به مریمو تقلاش برای بیرون آوردن دستش نگاه کردم، دستشو رها کردم، دیدم که با دست دیگش یکم دستشو ماساژ داد. رو به من چند قدم به عقب برداشت، نزدیک در حایل ایستاد.

با خشم به جعبه ی روی تخت اشاره کردم و گفتم: لباستو یادت رفت.

با چشمهای درشتش بهم نگاه کرد، عصبانیتو میتونستم تو چشماش به وضوح ببینم، اما کنار عصبانیت یه چیز دیگه ای میدیدم که از تفسیرش عاجز موندم. با دست نشونش داد، نفسشو بیرون فرستاد: منم به عمد جا گذاشتمش، خودم لباس دارم، نیازی به لطف شما ندارم.

یه قدم دیگه به عقب برداشت، از روی تخت بلند شدم، با چند گام خودمو بهش رسوندم، بازوشو کشیدمو زیر گوشش غریدم: جرئت داری یه بار دیگه بگو.

ترس توی چشمای قهوه ایش لونه کرد، اما زبون به دهن نگرفت، بریده بریده و با تحکم گفت: من... اون... لباسو... نمی...پوشم... شنیدی یا دوباره بگم؟

مریم

با پشت دستش محکم به روی دهنم کوبید. حس کردم تموم دندونام تو دهنم خرد شد. با جاری شدن خون گوشه لبم فهمیدم که لبم پاره شده. با درد و کینه بهش نگاه کردم و با داد گفتم: میخوای دوباره هم بزنی؟ منو در حد مرگم بزنی راضی نمیشم اون لباسو بپوشم.

هولم داد توی اتاقم، پرت شدم روی زمین. نفسم برید، آخ بلندی از درد گفتم. زیبا و پری دم در ایستاده بودن با حیرت به این دعوا نگاه میکردن. آریا انگشت اشارشو آورد بالا، تهدیدوار گفت: مریم دوباره صدات دراومد، میکشمت.

پوزخندی که زدم از نگاهش دور نمود، با لگد به پهلوم زد، از درد به خودم پیچیدم. نامرد بد میزد، پهلوم از درد تیر مکشید، نفسم منقطع شده بود و صدای نفسای عمیق آریا روی اعصابم بود. نگاه های متعجب و پراز ترحم زیبا و پری دیوونه ام کرده بود.

کنترل زبونمو از دست دادم: من اصلا به مهمونیت نمیام. مگه زوره؟ مهمونیت پیشکش خودتو هم مسلکات. من همینجا تو اتاقم میمونم.

دندون روی هم سایید: بذار روشنت کنم، تو توی مهمونی میای، همون شکلی که من میگم. شیر فهم شد یا بازم کتک میخوای؟

با نوک پاش دوباره به پهلوم زد. دستمو روی پهلوم گذاشتمو آخ خفیفی گفتم. زیبا به حرکت دراومد، بازوی آریا رو گرفتو با گریه گفت: آریا کشتیش. من خودم باهاش حرف میزنم راضیش میکنم. تو خودتو عصبی نکن.

آریا نیم نگاهی به من جمع شده درون خودم، انداخت: به نفعشه راضی بشه.

به اتاق خودش رفت، پری هم به دنبالش راهی شد و بعد از چند ثانیه با جعبه ی لباس برگشت. جعبرو گذاشت رو میز عسلی، زیر زبونی غرغر میکرد اما نای جواب دادن به زخم زبوناشو نداشت. انرژی تحلیل رفته بود و چیزی به غیر از درد حس نمیکردم. دردی که توی قلبم میپیچید آزاردهنده تر از درد پهلوم بود.

نفهمیدم کی پری از اتاق خارج شد یا حتی نفهمیدم زیبا کی تونست پنبه و الکل آماده کنه. ذهنم فقط حوالی درخواست آریا میچرخید. ثانیه به ثانیه فشاری که به قلبم میومد بیشتر میشد. هضمش برام ممکن نبود.

کمکم کرد که بشینم، به دیواره ی تخت تکیه دادم. چقدر دوست داشتم توی همون حالت خوابیده و روی زمین میموندم. با سوزش لبم اخمام تو هم رفتو سرمو عقب کشیدم. نگاه خستمو به زیبا دوختم. پنبه ای که توی دستش بودو دوباره به لبام نزدیک کرد. چشمامو بستم و گذاشتم به درمان جسمم ادامه بده. اما روحم چی؟ صدمه ی روحی ای که دیده بودم با چی درمان میشد؟ میخواستم بغض توی گلومو با آب دهنم فرو بدم اما اونقدر بزرگ بود که جابجا نمیشد.

صدای زیبا رو کنار گوشم شنیدم: مریم جون بین با خودت چیکار کردی؟ بیشتر ازین با اعصابش بازی نکن. همین یه بارو به حرفش گوش کن.

دلخور نگاهش کردم، به زحمت لبهامو از هم بازکردمو گفتم: میشه تنهام بذاری؟ نمیخوام بیشتر از این بشنوم.

با بهت و ناراحتی نگاهم کرد، بهش برخورد کرده بود، تند تند داشت وسایلشو جمع میکرد. در همون حالت گفت: مریم یه بارم که شده لجبازیو بذار کنار.

چی میخواستن از من؟ منی که همیشه خودمو در مقابل نامحرما میپوشوندم باید بی حجاب به مهمونی برم؟ اونم با همچین لباسی؟ وقتی جوابی از من نشنید، بلند شدو رفت. به سختی از جام بلند شدمو به حموم پناه بردم. همون جایی که اشک و آب با هم قاطی میشد و منو آروم میکرد. از خودم متنفر شدم. چطور به آریا امیدوار بودم؟

پنجشنبه از راه رسید. سه روز تموم خودمو توی اتاقم حبس کردم. دلم نمیخواست کسیو ببینم. حتی موقع ناهار و شامم بیرون نمیرفتم. سینی های غذایی که زینب خانوم یا زیبا هر وعده میاوردن، دست نخورده برگشت میخورد. حتی یه لقمه نونم از گلوم پایین نمیرفت. موقعی که گفتم من با آریا ازدواج میکنم، موقعی که خودمو به درو دیوار زدم تا محسنو راضی کنم، به اینجاها فکر نمیکردم. حق با محسن بود، من ندیده و نشناخته به عقد کسی در اومده بودم که حتی ذره ای از اعتقاداتمو نمی پذیرفت. دو نقطه ی مقابل هم بودیم. تنها دلخوشیم این بود که محمد زنده است و نفس میکشه.

زیبا خیلی سعی کرد راضیم کنه اما تلاشش بی فایده بود. زیبا مدام تکرار میکرد آریا تا پنجشنبه بهش وقت داده که منو راضی کنه، هر بار با هر زبونی که میتونست، ازم خواست، با خواهش، با

التماس، با تشر، با دعوا، اما جواب من تنها سکوت بود و سکوت. زینب خانوم هم یکی دوبار اومد، مادرונה بغلم کرد، دست روی سرم کشید، باهام حرف زد، خواهش کرد، میگفت میترسم آقا بلایی سرت بیاره. اما قبول نکردم.

روی زمین به دیوار تکیه داده بودم، زانوهایم تو بغلم کشیدم. نگاهم از لباسی که برام آینه ی دق شده بود، جدا نمیشد. ذره ذره داشتم آب میشدم. برای خودم توی خیالام توی ذهنم چه چیزایی رو برای تولد آریا تصور کرده بودم و چی شده بود. مگه تفاوت عقیده ی بین خودمو آریا رو نمیدونستم؟ پس چرا اینقدر قلبم اذیتم میکرد؟ این فکر که آریا میخواست من این لباسو بپوشم مثل خوره روحم، قلبم و جسممو میخورد.

نگاهمو به سختی از لباس برداشتم. چشمامو گردوندم، ثابت شد به روی ساعتی که با ذوق برای آریا کادوپیچ کرده بودم. آهی از ته دل کشیدم. آب دهنمو فرو دادم تا شاید بغضی که چند روزی میشد توی گلویم جا خوش کرده، پایین بره. اما دریغ که تلاش بیهوده ای بود. باز هم چشمای ناامیدم به روی لباس برگشت. از لباس متنفر شده بودم. دلم میخواست تلافی تموم دلخوریها مو سر لباس دربیارم.

از جام بلند شدم، پهلوم تیر کشید اما توجهی نشون ندادم. با قدمای آهسته خودمو به میز آرایشم رسوندم، نگاهم که به آینه افتاد حالم از قیافه ی رنگ و رو پریدم به هم خورد. دستمو به زیر چشمم که گود افتاده بود کشیدم. چشم از آینه گرفتمو به دنبال قیچی گشتم. توی یکی از کشوها پیداش کردم. یه قیچی کوچیک. قیچی رو تو دستم گرفتمو به سمت لباس رفتم. جلوی جعبه زانو زدم. لباسو از توی جعبه بیرون کشیدم. قیچیو روی پارچه ی نرمش گذاشتمو چیدم. لباسو با حرص قیچی میکردم، لباسو تیکه تیکه میکردم، تیکه های ریز ریز. مطمئن بودم تاوانشو پس میدم اما برام مهم نبود، تنها میخوام از شر اون آینه ی دق خلاص بشم.

آریا

گوشی رو قطع کردم به روی لبام گذاشتم. آرتا تماس گرفت و گفت برای تولد نمیتونه بیاد، میگفت بچه ها مریضن. ازم دلگیر بود، اینو از صدای سردش حس میکردم. حق داشت من باید باهاش تماس میگرفتم اما غفلت کرده بودم. خیلی دلتنگش بودم، کاش میتونست بیاد، تموم آرامش من، تموم هست و نیست من توی آرتا خلاصه میشد.

اونقدر درگیر مریمو مهمونی بودم که به کل از شرکت غافل موندم. گاهی اخبارشو از شهاب میگرفتم. پروژه شرکت تابان به پایان رسیده بود و تحویلش مونده بود.

سه روزی میشد که مریم از اتاقش بیرون نیومده بود. امیدوار بودم سر عقل اومده باشه، هرچند که بی عقلی ازش بعید نبود. نمیدونم چرا به فکرم خطور کرد به اتاقش برمواوضاعشو ببینم. در بین دو اتاقو باز کردم. در همون حال گفتم: عصر قراره آرایشگر بیاد. تا اون موقع آماده...

با دیدن مریم که دورتادورش پارچه های آبی فیروزه ای ریخته بود، حرفم تو دهنم ماسید. متوجه اومدم شد و خنده هیستریکی کردو رو بهم گفت: لباس ندارم. حالا یا باید توی اتاقم بمونم یا یکی از لباسهای خودمو بپوشم.

تعجب جای خودشو به خشم داد. خشم تموم وجودمو فرا گرفت. لعنتی داشت تموم برنامه هامو به هم میریخت. نباید فراموش میکردم تا این حد احمقو کله خرابه.

با گامهایی محکم به طرفش رفتم. نمیدونم توی نگاهم چی دید که توی خودش جمع شد. حالت تخیسی چشماش کم کم تبدیل به ترس شد. دست انداختم دوربازشو کشیدمش بالا، نگاه ترسیدشو به زمین دوخت. گرفتمشو محکم کوبیدمش به دیوار. آخی گفتو صورتش در هم شد. چشمامو روی صورتش چرخوندم. اثری از زخم کنار لبش نبود. کشیدمش جلو و با فریاد زیر گوشش خروشیدم: دختر احمق. منو مسخره خودت کردی؟ فکر میکنی با این کارات عقب نشینی میکنم؟

آروم جواب داد: من کسیو به سخره نگرفتم. فقط نمیخوام زیر حرف زور برم. آریا باور کن نمیتونم با اون وضع بین دوستان حاضر بشم.

دستمو بردم بالا تا بهش سیلی بزنم. اما میون راه مشت شد. کتک کاری تاثیری روی مریم نداشت. باید زودتر از اینها میفهمیدم. با خشم صورتشو می کاویدم دنبال راه حلی مناسب میگشتم. باید از جایی تحت فشارش میداشتم که براش مهم باشه.

مریم

سکوت کرده بود، چشمامو به صورتش دوختم. با دیدن لبخند کجش، ضربان قلبم به صفر رسید. این خنده ها رو کم ندیده بودم، هر بار اینجوری میخندید بلایی به سرم میومد، یه مصیبت انتظارمو میکشید. نگاهشو به چشمم دوخت: چند روز پیش امیر اومده بود شرکت.

یکم سکوت کرد، اومدن امیر چه ربطی به من داشت؟ این دوتا که همیشه باهمند، اتفاق شاقی نیست. با کنجکاوی به ادامه ی حرفاش گوش دادم: میگفت بابا جونت نگرانت شده، کلی تلاش کرده تا تونسته شماره امیرو پیدا کنه.

لبمو به زیر دندون کشیدم. وای آقاجونم. بمیرم براشون. از بی خبری، نگرانم شدن. کاش میتونستم بهشون زنگ بزنم. چرا ادامه نمیداد؟ چرا حرفشو تموم نمیکرد؟ نکنه براشون اتفاقی افتاده باشه؟ دلم مثل سیر و سرکه به هم میجوشید. چشماشو روی صورتم میگردوند، زیر نگاه نافذش داشتم کم میاوردم: خواهش تمنا کرده تا شمارمو بگیره. اما امیر بهش شماره نداده.

قلبم فشرده شد. دلشون به چه راهایی رفته که اینجور به تلاش افتادن، نکنه برای کسی اتفاقی افتاده؟ داشتم میمردم از نگرانی: میخوای یه کار کنیم، تو که دختر حرف گوش کنی نمیشی، تو که به حرف شوهرت گوش نمیدی.

سرشو بهم نزدیک تر کرد: تو که خیلی وقتا دختر بدی میشی. میخوای منم تلافی کنم؟ منظورشو نفهمیدم. گیج نگاهش کردم، چشماشو باریک کردو گفت: به نظرت اگه به بابات زنگ بزنمو بگم مریم حالش بده، چه حالی میشه؟

چشمامو روی هم فشار دادم، تا عجزی که تو چشمام اومدو نبینه: یا نه میخوای قشنگترش کنیم. بهشون میگم مریم به دیار باقی شتافت هوم؟

صداشو یکم آروم کرد: فکرشوبکن، فکر میکنی تا بخوان راست و دروغ حرفامو دربیارن، بلایی سرشون میاد؟ اونم اگه بتونن پیدامون کنند. خارج شدن از ایران برام مثل آب خوردنه. امیدوارم مامانو بابات بیماری ای نداشته باشن که هیجان براشون بد باشه.

چطور میتونست چنین حرفایی بزنه؟ اگه خدایی نکرده بلایی سرشون بیاد؟ باورم نمیشد این قدر بی رحم باشه، همش بازیه، همش برای اینه منو مجبور به اون کار بکنه. اما اگه راست بگه؟ اگه تهدیداشو عملی کنه؟ وای وای زندگی بدون اونا برام مفهومی نداشت. زبونم توی دهنم نمیچرخید. لال شده بودم. حتی تصورشم هم برام ممکن نبود.

سرم داشت منفجر میشد. چشمامو باز کردم با خواهش تو چشماش نگاه کردم، درد توی نگاهمو دید یا نه؟ نمیدونم چونکه سریع نگاهشو ازم گرفت. یه قدم ازم دور شدو به پشت سرم رفت: به نظرت محمد جونت، چیکار میکنه؟ یعنی میتونه با عذاب وجدانش کنار بیاد؟ خان داداشت چی؟ همون داداش محسنت که اونشب رگ غیرتش باد کرده بود.

دستم روی گوشم گذاشتم تا نشنوم، اما صدای آریا از همیشه واضح تر توی گوشم می پیچید: فکرشو بکن، چه حالی میشن؟ حرفمو گوش میدی یا بهشون زنگ بزنم؟ خوب نیست این همه وقت توی بی خبری باشن.

دیوونه شدم. دیگه نمیتونستم مرد روبرومو تحمل کنم. صبر و تحمل هم حدی داشت. برگشتمو با مشت به روی سینهش کوبیدم، اما اخم به ابرو نیاورد، جیغ کشیدم: خفه شو، ازت متنفرم. چندتا ضربه که زدم، دستامو محکم گرفت: آآآ داری دختر بی ادبی میشی.

ازینکه در برابرش هیچکاری نمیتونستم بکنم، دلم میسوخت. آب دهنمو فرو دادم، زبون خشکیدمو به حرکت درآوردم: آریا خیلی پستی. چطور میتونی اینقدر افکار پلید توی ذهنت داشته باشی. دستهامو رها کرد. با تمسخر تشویقم کرد: خوشم اومد پس هنوز میخوای بازی کنی. خوشحال میشم به این بازی ادامه بدم.

گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید. دونه دونه اسمارو رد میکرد. باورش برام سخت بود که هنوز شماره ی خونمونو تو گوشیش داره. با هر شماره قیافه ی بابا و مامانم جلوی چشمم میومد. خدایا آقاجونم فشارش میره بالا. مامانم خیلی وقت نیست که عمل قلب باز انجام داده. هیجان براشون ضرر داره. شماره ی آخرو گرفتمو دستش رفت روی اسپیکر، با هر بوق وجودمو میلرزید، صدای خسته ی بابامو که شنیدم، گوشيرو از دستش بیرون کشیدم و قطع کردم.

نگاهمو به چشماش دوختم، نگاهی که با همیشه فرق داشت، سرد و یخی، بی روح بی روح، لبهامو حرکت دادم: باشه هر چی تو بگی.

لبخندی روی لبش نشست. با انگشت شستش یکم گونمو نوازش داد، با کشیده شدن دستش به روی صورتم منزجر شدم، سرمو عقب کشیدم، صدای نحشو شنیدم: آفرین دختر خوب.

به تیکه پارچه های توی اتاق نگاهی کردو گفت: آخ آخ ببین با لباس به اون خوشگلی چیکار کردی. اما عیبی نداره یکی دیگه سفارش میدم برات بیارن.

من حساس شده بودم یا واقعا توی تک تک حرفاش تحقیر بود. دستی روی موهام کشیدو با همون لبخندی که چند دقیقه ای میشد مهمون لبهاش شده بود اتاقو ترک کرد.

کاش میتونستم مخالفت کنم. کاش اونقدر ایمانم قوی بود که خونوادمو ترجیح نمیدادم. اما کم آوردم. عشقم به خونوادم منو ضعیف کرد. اونقدری آریا رو میشناختم که بدونم روی تهدیدش میمونه. کاش نداشتی بودم به بابا زنگ بزنه تا صداش باعث سستیم بشه. کاش کتکم میزد، کاش منو

میکشت اما منو با خونوادم تهدید نمیکرد. قلب ناسالم مامانمو به روم نمیآورد. از فشار بابا سوء استفاده نمیکرد. بحث غیرت محسنو پیش نمیکشید.

با تمام وجودم از آریا متنفر شدم. تک تک سلولهای بدنم تنفرو فریاد میزد. حتی اشکامم تنهام گذاشته بودن. منو ترک کرده بودن، شاید بخاطر....

حرکت ماهرانه دست آرایشگرو روی صورتم حس میکردم. اما از درون کم کم داشتم فلج میشدم. هر بار کمی می ایستاد و با لبخند به هنرش نگاه میکرد و به خودش دست مریزادی میگفت. اما من هر لحظه بیشتر از خودم بدم میومدم. کارش که تموم شد، آینه ای بدستم داد تا خودمو ببینم. تا رضایتمو اعلام کنم، اما من هیچی نمیدیدم جز بدبختی که گریبانگیرم شده بود. من چهره ی رنگ پریده و رنجور خودمو میدیدم که زیر خروارها آرایش مخفی شده بود. به خاطر استرس بود یا کتکهایی که موقع جروبخت با آریا خورده بودم، نمیدونم به خاطر کدومشون بود که عادت ماهیانم چندروزی جلو افتاد. تموم انرژی من توی بحثهای چندروزم با آریا تحلیل رفته و امروز هم به انتها رسیده بود.

وقتی دید هیچ واکنشی نشون ندادم، زیبا رو صدا زد: زیبا خانوم کارم تموم شد، بیاین ببینین خوب شده. خوشگل خانوم که چیزی نمیگن.

زیبا اومد داخلو با دیدنم از حیرت جیغی کشید: وای مریم جونم چقدر تغییر کردی، چقدر خوشگل شدی. مرسی فریبا خانوم عالی شده. دستو پنجت درد نکنه.

کاش زشت میشدم. کاش همون لحظه فرشته مرگ بر من نازل میشد، خواسته ی زیادی بود؟ بین دوراهی گیر کرده بودم، هر سرش نابودی من بود. نقطه ضعف دست آریا دادم، ضعفی که داشت منو به گناه میکشوند. کاش یه راهی برای خلاصی از این کار پیدا میکردم، اما هیچ راهی نبود.

آریا حتی برای جلوگیری از هر حادثه ی احتمالی، زیبا رو مراقبم گذاشته بود. هزاران افسوس داشتم اما هیچ راهی به ذهنم نمیرسید. مغزم قفل کرده بود، عقلم به هیچ جایی قد نمیداد، من مونده بودم و باتلاقی که جلوی روم بود.

زیبا دستمو گرفتو بلندم کرد: مریم جونم بلند شو تا کمکت کنم لباسو تنت کنی.

مشخص بود خنده هاش ساختگیه: اگه بدونی آریا چه لباسی برات خریده.

نمیدونم چطور لباسمو عوض کردم. اصلا خودم عوض کردم یا زیبا؟ فقط میدونم مثل آدم آهنی بی اختیاری شده بودم که دیگران برام تصمیم میگرفتند. دستمو گرفتو جلوی آینه برد، کنارم ایستاد: مریم ببین چقدر لباست بهت میاد. ببین آریا چه سلیقه ی خوبی داره.

کاش ساکت میشد. کاش اینقدر حرف نمیزد. ای کاش میتونستم بگم دهندو ببند. ای کاش میتونستم بگم من ترحم توی صداتو میفهمم. بغضم هر لحظه بزرگتر میشد، اما اشکی نبود که بریزه و راحتم کنه.

زیبا دستی به روی سرم کشید و صورتمو به سمت آینه برگردوند. کاش کور بودمو نمیدیدم صورت آرایش شدمو. موهای بلندمو شلاقی کرده بودو به دورم ریخته بود. سرویس طلای سفید ظریفی زینت بخش گردنم بود. نگاهم به روی لباسی که به تنم کرده بودن، موند. لباس طلایی دکلمه ، از جنس گیپور که روش پر بود از نگین و سنگهای طلایی. از یه وجب بالای زانوم آستری لباس که ساتنی طلایی بود تموم میشدو به جاش یه حریر بلند بود. حریر و گیپوری که روی هم بودنو زیبایی لباسو دو چندان میکردن. دامن لباس دنباله دار بود که روی زمین کشیده میشد. یه چاک بلند هم سمت چپ لباس بود که تا بالای یه وجب بالای زانوم ادامه داشت.

صدای موزیک از پایین بگوش میرسید، صدای خنده های گاه و نیم گاهی که بلند میشد. چرا همه شاد بودن؟ فقط من اینجا بودم که باید اذیت میشدم؟ خوشی فقط برای من حرام بود؟ چی میشد اگه آریا این بار گذشت میکرد؟

پری سرشو آورد داخل اتاقو گفت: بیاین بریم همه مهمونا اومدن.

زیبا دستشو گذاشت روی بازوم و هدایتم کرد به سمت در.

آریا

چند دقیقه یکبار نگاهم به سمت پله ها برمیگشت.

امیر با خنده بهم گفت: چیه؟ خیلی چشم انتظار خانوماتی. خبریه؟

پریو دیدم که با سرعت به سمتم میاد. نزدیکم شدو توی گوشم گفت: آریا این دختره احمق، دیوونه شده نمیاد پایین.

دستم مشت شد، سری تکون دادم: تو همین جا پیش مهمونا بمون، خودم ادبش میکنم.

رو به امیر گفتم: یه مشکلی پیش اومده، زود برمیگردم.

نایستادم تا جواب امیرو بشنوم، اما نگاه کنجکاوشو به دنبال خودم حس کردم. با چند نفری که تازه اومده بودن سلام و احوالپرسی کردم، ببخشیدی گفتمو از پله ها بالا رفتم. در اتاقش باز بود. زیبا روبروش ایستاده بودو آروم باهاش حرف میزد، از مریم صدایی در نمیومد. با ورودم به اتاق زیبا سریع برگشت. لبخندی احمقانه زدو گفت: چرا تو اومدی؟ داشتیم میومدیم پایین.

با اخم بهش گفتم: تو برو پایین. خودم مریمو میارم.

باتردید نگاهم کردو از روبروی مریم رفت کنار. ضربان قلبم با دیدن مریم بالا رفت. این عروسی که روبروم ایستاده بود واقعا مریم بود؟ لباسی که تنش بود خیلی بهش میومد، اندام موزونشو به خوبی نمایش میداد. سرشو پایین انداخته بودو من چشماشو نمیدیدم.

زیبا هنوز ایستاده بود، با تشر بهش گفتم: چرا هنوز وایستادی برو دیگه.

سریع از اتاق خارج شد. جلوتر رفتمو کاملا نزدیکش ایستادم، دست دراز کردم و موهاشو پشت گوشش فرستادم: دوباره که داری دختر بد میشی. چرا اینقدر بدقلقی میکنی؟

سرشو بالا گرفت، از چیزی که میدیدم بیشتر شوکه شدم، این مریم بود که اشکهاش از گوشه ی چشمش سرازیر میشد؟ چرا با دیدن اشکاش خوشحال نشدم؟ مگه من نمیخواستم شکستنشو ببینم؟ مگه از همون اول دیدن اشکاش برام آرزو نشده بود؟ پس چرا دلم میخواست جلوی اشکاشو بگیرم؟ پس چرا دوست نداشتم اینجور بی دفاع ببینمش؟ چرا دلم نمیخواست سرش فریاد بزنم؟

با دستم اشکشو پاک کردم با ملایمت گفتم: دختر خوب، خیلی وقته مهمونا اومدن، ما باید بریم پایین.

سرعت اشک ریختنش بیشتر شد، با گریه گفت: تو رو به مقدسات قسم منو مجبور نکن بیام. آریا هر کاری بگی میکنم اما ازم نخواه اینجوری بیام. هر چی تو بگی، هر کاری تو بخوای میکنم، اما نمیتونم با این وضع بیام. باور کن سخته بخوام بین این همه نامحرم خودمو به نمایش بذارم.

سرشو توی دستش گرفتو هق هق زد، دلم برای مظلومیتش سوخت. هیچ وقت اینقدر مستاصلو پریشون نبود. یه لحظه شک کردم، یه لحظه با خودم گفتم بی خیال تلافی، یه لحظه گفتم آریا طرفتو اشتباه انتخاب کردی، اما لعنت به این دلی که با هیچ کدوم از این دلایل آروم نمیگرفت.

دستمالی از جیبم بیرون آوردمو اشکاشو پاک کردم: بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. خدارو شکر به آرایشگر سپرده بودم بهترین لوازمو برات به کار ببره، وگرنه الان اصلا قابل تحمل نبودی.

با همون چشمای غریبش نگاهم کردو گفت: بهت التماس میکنم آریا، اصلا زنگ بزن به بابام هرچی میخوای بگو، اما مجبورم نکن اینجوری بیام.

نفس عمیقی کشیدم، نباید بیشتر از این وقت تلف میکردم. هر چی بیشتر صبر میکردم، تردیدم بیشتر میشد. انتظار بیشتر منو توی دوراهی قرار میداد. باید به مقصودم میرسیدم. نباید میذاشتم با اشکاش سستم کنه. دست انداختم دور بازوشو به آرومی به سمت در بردمش: دیگه وقت تصمیم گیری گذشته، حالا مجبوری که هرچی من میگم انجام بدی.

سعی کرد مقاومت کنه اما نتونست، توانی نداشت در برابر قدرت من. جیغ زد، التماس کرد و صداش توی صدای موسیقی گم شد. تقلا کرد اما من تصمیممو گرفته بودم، ضربه ی آخرو زدم: حیفه دختر به این خوشگلیو تو پستوی خونه قایم کنم؛ بیا شاید بتونی یه نفرو بعد از من برای خودت پیدا کنی. شما دخترا که بلدین، همیشه چندتا رو توی آب نمک خوابوندین.

نگاهش پر از شوکش به روم دوخته شد، از این شوک زدگیش، از این بی حواسیش استفاده کردم به جلو هلش دادم. به خودش اومد، جلوی پله ها، تموم قدرتشو بکار گرفت، انگار پاهاشو به زمین دوخته بودن، دستمو دور کمرش انداختمو با خودم همراهش کردم. به ثانیه نرسید که تموم نگاه ها به سمتمون برگشت. مریمو به دنبال خودم کشوندم، با هم از پله ها پایین میومدیم. یا بهتر بگم مریمو از پله ها پایین میاوردم. امیر بهت زده به مریم نگاه میکرد. شهاب با اولین نگاه، چشماشو گرفتو به سمت دیگه ای نگاه کرد. اما نگاه های پسرای جمع به روی مریم جور دیگه ای بود. نگاه هایی پر از لذت که به روی بدن مریم می تابید.

یه لحظه خودمو لعنت کردم که مریمو اینجوری به نمایش گذاشتم، اما به یاد هدفم که افتادم سرعتمو بیشتر کردم.

مریم

هنوز درگیر حرف آخرش بودم که دیدم روبروی اون همه آدم ایستادم. من بین این همه نامحرم با چنین وضعی چیکار میکردم؟ دلم میخواست زمین دهن باز میکردو منو با خودش فرو میبرد. شده بودم بازیچه ای در دستان قدرتمند آریا، هنوز دستهای آریا حصار من شده بود، با هر تکونی که میخوردم، فشار دستشو به روی پهلوی کبودم بیشتر میشد. سرگیجه ای که داشتم هر لحظه شدتش بیشتر میشد.

نگاه های هرزه ای که به روی بدنم می نشست، منزجرم میکرد، نگاههایی که مثل زالو تموم انرژی من را می مکیدن. دوست داشتم فریاد بزنم، اما زبونم کار نمی کرد. دلم میخواست قدرت داشتمو مهمونیو به هم میزدم، کاش میتونستم، اما چرا اینقدر ضعیف شده بودم؟ به خاطر کتکهایی که خورده بودم؟ به خاطر ضعف ناشی از گرسنگی چندروزه ام بود؟ بخاطر دردی که توی پهلوم می پیچید بود یا به خاطر نگاه های هرزه ای که هر لحظه حالمو بدتر میکرد؟

آریا به لحظه هم ازم جدا نمیشد، به جورایی منو مجبور به ایستادن کرده بود، بدون دستای آریا من روی زمین رها میشدم، زانوهام توانایی تحمل وزنمو نداشتن. از بین جوونای هیز و بد ترکیب رد میشد و منو معرفی میکرد.

وای به وقتی که نگاه های ناپاکشون به روی اندامم حرکت میکرد، می مردم. مرگ فقط خارج شدن روح از جسد نیست، مرگ از بین رفتن تموم آبرویی که داشتی، مرگ به حراج گذاشتن جسمو تنه. هر ثانیه، هر نگاه، هر مکشی که روی بدنم میشد، من می مردم.

امیر خودشو به آریا رسوند، سعی میکرد بهم نگاه نکنه، از خجالت داشتم آب میشدم. نفس کشیدن برام سخت شده بود، شش هام قدرت دم و بازدمو از دست داده بودن، هر چی به درون ریه هام میکشیدم همه سم بود. بوی گند مشروب، بوی زننده ی الکل، بوی عطر و عرق کسایی که بی مبالا توی مهمونی جولان میدادن، برای من سم بود.

امیر آروم گفت: آریا به لحظه بیا کارت دارم.

آریا نگاهی به من انداخت، پریو صدا کرد: مراقب مریم باش، نذار بره بالا.

کاش تنهام میگذاشتن، کاش میزاشتن با درد خودم بمیرم. کاش اونقدر توان توی پاهام مونده بود که بتونم تا انتهای پله ها بدوم.

قبل از رفتن زیر گوشم گفتم: مریم دست از پا خطا کنی، بدون در نظر گرفتن چیزی به خونوادت زنگ میزنم. پس دختر خوبی باشو از مهمونی لذت ببر.

آریا

با چشمم پری و مریمو دنبال میکردم. متوجه شدم مریم به زور داره خودشو روی پاهاش نگه میداره. چندباری زانوهاش لرزید، واقعا حالش بد بود؟ امیر سکوت کرده بود تا چندقدمی ازما دور بشن. وقتی مریم روی یه مبل نشست، نگاهمو ازشون گرفتمو دوختم به امیری که با سرزنش نگاهم میکرد.

امیر یه کم به اطرافش نگاه کرد، تن صداشو پایین آورد و گفت: آریا هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ این چه وضعیه برای مریم ساختی؟

چشم گردوندمو به جمعیتی که داشتن میرقصیدن نگاه کردم: مگه چه وضعیه؟ مریم از خدشه که اینقدر تغییر کرده.

امیر از بین دندون های کلید شدش گفت: آریا حرف مفت زن. قیافه ی مریم داد میزنه چقدر گریه کرده، حال بدشو میشه از صد کیلومتری فهمید، فقط بهم بگو چرا؟

به سمت مریم برگشتم، سهیلو دیدم که کنار مریم نشسته و داره باهاش حرف میزنه، انگار بازی داشت شروع میشد. اشاره ای بهش کردم: نگاه کنی میفهمی چندان هم از توفیق اجباریش ناراضی نیست.

امیر رد نگاهمو گرفت: آریا میخوای بگی هنوزم تفاوت مریمو شیوا رو نفهمیدی؟ فقط فکرشو کردی اگه اون چیزی که میخواستی نشد، با مریم چیکار کنی؟

فرهاد به همراه دوست دخترش پیشمون اومد، امیر مجبور به سکوت شد، فرهاد دستشو جلو آورد: سلام آریا خان. تولدت مبارک. این قدر کم پیدایی که سالی یه بار توی تولدات میشه دیدت.

دستشو محکم فشردمو جوابشو دادم، با اشارم خدمتکاری که نوشیدنی سرو میکرد، جلو اومد، یکی از گلاسهارو برداشتمو به دست فرهاد دادم، برای خالی نبودن عریضه گفتم: خوشحالم ازینکه دوباره دیدمت. معرفی نمیکنی؟

دختره از اینکه مورد توجهم قرار گرفته بود، تو ابرها سیر میکرد، دستشو جلو آوردو با ناز گفت: سیمین هستم، تبریک میگم تولدتونو.

درسته با اونها حرف میزد، اما تموم حواسم به مریم و سهیل بود. میدونستم کم کم بعضی از مهمونام به مریم تمایل پیدا میکنند. همونایی که به عمد به مهمونی دعوتشون کرده بودم، همونایی که حتی با اینکه میدونستن مریم الان همسرمنه، باز هم بهش پیشنهاد میدادن، نمونش بین اطرافیانم زیاد بود.

مریم سربه زیر نشسته بود، حرفی نمیزد، نه لبخندی، نه اخمی، خنثی خنثی، حتی سرشو بالا نمیآورد. سهیل از کنار مریم بلند شدو با یکم تعلل کارتشو به سمت مریم گرفت، اما مریم همچنان مسکوت مونده بود. وقتی دید مریم محل نمیداره، وقتی دید مریم بهش پا نمیده، دستی لابلای موهاش کشیدو رفت پیش یه نفر دیگه.

با هر نفری که به مریم نزدیک میشد، دلم میریخت. وقتی که ناامید از کنارش بلند میشدن، دو حس متضاد داشتم. یکیشو که خوب میشناختم، حس شکست، طعم تلخ اشتباه، حسی که هربار بهم یادآوری میکرد دیدی اینبارم اشتباه میکردی؟

اما حس بعدی برام ناشناخته بود، هربار یه چیزی ته دلم تگون میخورد وقتی که مریم ردشون میکرد. یه حس خوب، یه حس شیرین، حسی که هربار قویتر میشد.

مریم

نمیدونم پسره با چه جرئتی اومده بودو میخواست باهام دوست بشه. اونم یکی از کسانی بود که آریا با افتخار منو بهش معرفی کرد. پس روی چه حسابی اومده بود و ازم درخواست دوستی میکرد؟ مگه نمیدونست من الان به آریا تعلق دارم. مهم نبود که قلبا باهاش مشکل داشتم. اما حداقلش این بود که شرعا همسرش بودم.

از زیر چشمم میدیدم دختر پسراییی که دوبه دو با هم میرقصیدن. می دیدم نوشیدنی های الکلی که مثل نقل و نبات سرو میشد. آریا به همراه چندتا دختروپسر دور هم جمع شده بودنو جام بدست با هم حرف میزدن. زیبا با یه دختر هم سن خودش گوشه ای ایستاده بود. و پری که با پسری هم سن خودش میرقصید.

توی این مهمونی همه شبیه هم بودن، تنها وصله ی ناجور من بودم. چرا گذاشته بودم کارم به اینجا کشیده بشه؟ چرا نتونستم مقاومت کنم؟ حالت تهوع داشتم، نمیدونم از خودم حالم بهم میخورد یا کسانی که توی این مهمونی حضور داشتن.

با پایین رفتن مبل فهمیدم یه نفر دیگه اومده، این یکی چندمین نفر میشد؟ سومین یا چهارمین؟ چرا درک نمیکردن وقتی یه نفر یه گوشه نشسته و ناامیدی از سر و روش میباره، اهل معاشرت باهاشون نیست؟ کاش تنهام میذاشتن. از شدت سردرد چشمام تار میدید، از شدت درد، از عذاب وجدانی که داشتم، سرگیجه های وحشتناکی به سراغم اومده بود. درد شدیدی توی قلبم میپچید. فردی که کنارم نشسته بود، زیر گوشم نجوا میکرد، خودشو معرفی میکرد، ازم تعریف میکرد اما نگاه های پراز اشک من به آریایی بود که بدون توجه به من درحال مرگ با زیبا میرقصید. نگاه من به آریای بی غیرتی بود که زنشو به حراج گذاشته بود.

آریا

مشغول رقصیدن با زیبا بودم که دیدم باربد کنار مریم نشست. مضطرب شدم یا هیجان زده؟ تا به اونموقع هرکسی که سراغ مریم میرفت، کمتر از من بود. اما باربد میشه گفت هم سطح بودیم. باربد پسری مشکل پسند بود، با هر دختری دوستی نمیکرد، بیشتر به دنبال آس میگشت و شاید مریم در نظرش، اون آس بود. باربد پسر دورگه ی ایرانی و آمریکایی که پدرش دوست قدیمی بابام بود. برعکس من، چهره ای کاملاً غربی داشت. چشمایی به رنگ آبی، پوستی سفید و موهای لخت روشن.

هر کسیو که هدف خودش قرار میداد، بدون استثنا میتونست با خودش همراه کنه. اونقدر جمله های ناب و قشنگ به زبون میاورد که همه شیفتش میشدن. مطمئن بودم مریم هم نمیتونه دربرابرش مقاومت کنه.

اما نمیدونستم با اضطرابم چه کنم. اصلاً برای چی دل نگران بودم؟ مگه مریم برام مهم بود؟ مگه با باربد به هدفم نزدیکتر نمیشدم؟ مگه تموم این مهمونیو برای چنین موقعیتی برپا نکرده بودم؟ پس چرا با دیدن باربد ته دلم خالی شد؟

جواب سوالاتم بی پاسخ بود، اما با باربد میتونستم مریمو به هم بشناسونم. مطمئنم مریمم کم میاورد در برابر اون همه تعریفی که از باربد میگشت. همه دخترا دوست دارن مورد توجه قرار بگیرن. مریم استثنا نیست. مریمم بدنبال محبت و ناز کردن میگشت بخصوص با سردیهای همیشگی من، با تموم آزار و اذیت هایی که من به مریم کرده بودم. فقط باید یه مدت صبر میکردم، هر کسی که با باربد دوست میشد، بعد از چند روز دوستی خودشو تسلیم باربد میکرد. حالا میتونستم مریمو آزاد بذارم. زیبا تابی زد و من تونستم بهتر ببینمشون. تموم توجهش بروی اندام بی نقص مریم بود. ناخودآگاه از روی حرص پهلوی زیبا رو محکم فشردم.

صدای زیبا رو شنیدم که گفت: آریا چیکار میکنی؟ اصلاً معلومه حواست کجاست؟

من تموم حواسم پیش مریمو باربد بود. احساس بدی داشتم. احساس از دست دادن یه چیز باارزش. باربد که همیشه از موقعیتاش نهایت استفاده رو میکرد، سعی کرد خودشو به مریم نزدیکتر کنه. مریم جمع تر نشست. باربد یه چیزی گفت که مریم سرشو آروم آورد بالا و نگاهم کرد. اشک توی چشمش پر بود. چشمای قهوه ایش درشت تر از همیشه به نظر میرسید. باربد دستشو به سمت

موهای مریم برد. نفسم حبس شد. دست آزادم مشت شد. نمیدونم چرا چشم بستم تا نبینم لمس شدن موهای مریمو.

طاقت نیاوردمو لای چشمامو باز کردم. دیدم نگاه تیز مریمو به باربد، دیدم دستی که ثابت مونده بود. چشمایی که مات مونده بود روی چشمای قهوه ای مریم.

مریم

بالا آوردن ناگهانی سرم دست خودم نبود، عقب کشیدن سرمم همینطور. چشمامو گشاد کرده بودمو با اخم غلیظی نگاهش میکردم. برای امشب به حد کافی کشیده بودم، بیشتر از این برام قابل تحمل نبود، بد گفتم، با لحنی تیز و تلخ گفتم: لطفا حد و حدود خودتونو رعایت کنید. به نشونه ی تسلیم دستشو بالا گرفت: ببخشید، ببخشید قصد مزاحمت و بی ادبی نداشتم بانوی محترم.

آروم زمزمه کرد: حیف این چشمای زیبا نیست که از من دریغ میکردین؟

پاسخی ندادم، نگاهمو ازش گرفتم، به خودش جرئت داد، و خاک بر سر من که چنین فرصتیو برای بقیه فراهم میکردم: من باربد هستم، یکی از دوستان آریا جان، از اول مهمونی تموم حواسم پیش شما بوده، چرا بانویی به زیبایی شما باید تنها بمونه؟ دلم میخواست شما رو از تنهایی در بیارم، امیدوارم که از بی ادبی من دلخور نشین.

حرف میزد. ازم تعریف میکرد. جمله های نابی میگفت، جمله هایی که هرکسی با شنیدنش غرق شادی میشد. جملاتی که اگر چه به تنهایی بامفهوم و عاشقانه به نظر میرسیدن، اما دلم نمیخواست از زبون این مرد بشنوم، از زبون یه نامحرم بشنوم، از زبون یه مرد اجنبی بشنوم. با هر کدومشون از خودم بیشتر متنفر میشدم، با هر کدومشون حالت تهوع من بیشتر میشد.

این باربد نام نمیخواست دست از سرم برداره؟ چرا نمیرفت؟ چرا مثل اون قبلیها میدونو خالی نمیکرد؟ چرا منو با غصه هام تنها نمیداشت؟ کاش قدرتشو داشتمو بلند میشدم و ترک میکردم این محیط خفقان آورو. اما انگار پاهامو به زمین و تنم به مبل دوخته شده بود. شاید هم ضعفم، دل دردم و اون صدایی که توی سرم میپیچید نمیداشت تکون بخورم، صدایی که یه لحظه هم دست از سرم برنمیداشت. صدای سوتی که هر لحظه بلندتر میشد.

باربد صداشو صاف کرد. میخواست توجه منو به خودش جلب کنه؟ یکم روی مبل جابجا شد: عزیزم، میدونم آریا همسرته، اما آریا برات موندگار نیست. ببینید اصلا از اون موقع تا حالا اومده یه سر به شما بزنه؟ همش با دخترا داره میرقصه.

حرفاش تلخ بود اما حقیقت داشت. آریا کجا بود که بیاد یه بینه یه غریبه همسرشو به عزیزم صدا میکنه؟ همسری که شوهرش تا بحال به غیر از تحقیر چیزی براش به ارمغان نیاورده. نگاه غمگینمو به آریا دوختم. این بار یه دختر دیگه باهاش مشغول بود. دختره دم گوش آریا حرف میزد و آریا هم با لبخند سر تکون میداد.

یه نفر جلوم ایستاد، مانع بیشتر دیدنم شد. مانع شد بیشتر از این زجر بکشم. نگاهمو از روی پاهای کشیده و دامن یاسی رنگش بالا بردمو رسیدم به سحر که با چشمای گرد شده نگاهم میکرد. با دیدن قیافش یه لبخند کمرنگ روی لبم نشست، شاید میتونست منو از دست مرد بی پروای کنارم نجات بده.

سحر با دیدن لبخندم با جیغ خودشو پرت کرد تو بغلمو شروع کرد به بوسیدنم: وای مریم جونم چقدر خوشگل شدی.

لبهام کشیده تر شدن، حالا دیگه تنها کنار یه مرد نبودم: مریم جونم اول که دیدمت اصلا نشناختم، دوساعته دارم فکر میکنم این خانم خوشگله کیه اینجا نشسته. اصلا باورم نمیشد دختری که همیشه با حجاب میدیدمش، چنین زیبایی داشته باشه.

گفت و قلبم تیر کشید، دستی به موهای بازم کشیدم، پس حجاب همیشگیم کجاست؟ با انگشت قطره اشکی که میخواست بچکه رو گرفتم. خدارو شکر سحر ندید، اما مرد کنار دستم؟ نمیدونم، مگه مهم بود؟

سنگینی نگاه کنار دستیمو حس کردم: ممنون عزیز دلم . به خوشگلی شما که نشدم. حرف باربد باعث شد لبخند رو لبم کمرنگ و کمرنگ تر بشه: همیشه بخندین، خنده به لبهاتون خیلی میاد.

سحر با شنیدن صدای باربد به سمتش برگشت: ا... باربدی تو هم اینجاایی؟ کی برگشتی ایران؟

باربد دست دراز شده سحر رو تو دستش فشردو گفت: یکی دو روز بیشتر نیست اومدم.

سحر با کنجکاوای سرشو تکون داد: تا کی میمونی؟

نگاه بآورد به سمت من برگشت: بستگی داره. یه کاری دارم اینجا. منتظر جواب یه نفرم تا وقتی که کارم تموم نشه، اینجا موندگارم.

چرا حس کردم این حرفشو به من میزنه؟ چرا از شنیدنش حالم بد شد؟ خون هجوم برد به گونه هام. آریا

سحرناز مدام باهام حرف میزد. سحرم اومده بود، جلوی مریم ایستاده بود و نمیذاشت ببینم اونجا چه اتفاقی داره میفته. کلافه دستی به موهام کشیدم. چشم تابوندم، شهابو دیدم که با دستای مشت شده، با ابروهای گره شده، به سحر نگاه میکنه، باید غیرتو از شهابی یاد میگرفتم که نسبت به سحری که هنوز نسبتی باهاش نداره، اینقدر حساسیت به خرج میده؟ آخر طاقت نیاوردو به سمتشون رفت. با گفتن ببخشیدی سحرنازو از خودم دور کردم، میخواستم بشنوم بینشون چی میگذره. نزدیکشون رفتم، کنار میز بار ایستادمو به حرفاشون گوش دادم.

شهاب رو به سحر گفت: سحر جان چرا دیر کردی؟

سحر پوفی کرد: اوف اگه بدونی یه ساعته منتظرم سحرناز آماده بشه. هی لباس عوض میگرد میگفت نه این خوب نیست. آخرشم با تهدید اوردمش بیرون. حالام معلوم نیست کجا غییش زده.

شهاب رو به مریم گفت: ببخشید میشه هم صحبتتونو برای چند لحظه قرض بگیرم؟

بدون اینکه بخواد جواب مریمو بشنوه، دست سحر و گرفتو با خودش برد تا با هم برقصند.

مشروبمو مزه مزه کردم از پشت بهشون نزدیکتر شدم. حالا کاملاً بالای سرشون ایستاده بودم، اما اونا متوجه من نبودن، کاملاً غرق صحبت بودن.

صدای باربدو شنیدم: مریم خانوم، چرا شما اصلاً به منو حرفام توجه نمیکنید؟ عزیزم، از همون اول متوجه تفاوتت با بقیه شدم. تو خاصی. تو لایق پرستشی. نمیدونم چطور منظورمو برسونم. ببین دخترکم من الان ازت یه جواب میخوام. از خودم برات گفتم، از زندگیم گفتم، فقط یه جواب ساده میخوام، هستی باهام؟

به مریم میگفت عزیزم، به مریمی که یه بار از من ملاطفت ندید؟ باید حقو به مریم میدادم که به باربد نرمش نشون بده؟ یا باید یقه ی باربدو میگرفتم که به مریم پیشنهاد میده؟ یا باید خودمو بازخواست میکردم که این موقعیتو برای مردای هوس باز اطرافم فراهم کرده بودم که به همسر من نزدیک بشن؟

باربدو دیدم که به مریم نزدیکتر شد، و مریمی که خودشو جمع تر کرد. دستمو مشت کردم، گلاسو توی دستم فشردم، رگ گردنم محکم میزد. قلبم نامرتب میتپید. منتظر بودم. منتظر جوابی از مریم، یه جواب دلخواه. اما جواب دلخواهم چی بود؟ قبول یا رد؟

مریم فقط سری بالا انداخت. باربد نفسشو کلافه بیرون دادو باز گفت: ببین گلم، تو برای آریا حیفی. چرا داری عمرتو اینجا هدر میدی. آریا قدر دختری مثل تو رو نمیدونه. اگه من جای آریا بودم تو رو توی چندتا پستو قایم میکردم تا دست کسی بهت نرسه. من میدونم آریا بعد از چند صبحی از تو هم... .

با صدای لرزون مریم نفسمو حبس کردم، سرتاپا گوش شدم، تموم مهمونی برای این لحظه بود: ش... شما حق ندارین ب...به آریا توهین کنید. آ... آریا شوهر منه.

چرا حس میکردم مریم به سختی داره حرف میزنه؟ چرا صداش اینقدر گرفته بود؟ چرا بین حرفاش نفس کم میاورد: من نمیتونم به جز اون به کسی فک.. فکر بکنم. شما... هم بهتره وقتتونو بیشتر از این تلف نکنید.

مریم

باربد خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش نگه داشتم: نمیخوام چیزی بشنوم. لطفا تنهام بذارین. باربد با نگاهی مغموم بلند شدو رفت. نفس عمیقی کشیدم. چراغا خاموش شد. آهنگ تولدت مبارک توی گوشم پیچیده شد. همه دور آریا جمع شدن. دیگه بسم بود. بیشتر از این نمیتونستم بازیچه ی دست آریا باشم.

از جام بلند شدم. توی تاریکی راهمو به سمت پله ها پیدا کردم. تموم سختی ها، تموم نگاه ها، تموم دردهایی که روی قلبم نشسته بود، همه و همه باعث شده بود که دیگه نتونم تحمل کنم. ضعیف بودم، ضعیفتر شدم. پاهام قدرت تحمل وزنم رو نداشت. سرم گیج میرفت. چشمام تار میدید. چندبار نزدیک بود به زمین بخورم. چندباری با تنه های اطرافیان تعادلمو از دست دادم. به سختی خودمو به پله ها رسوندم. نگاهی به پله ها کردم، میتونستم ازشون بالا برم؟ میتونستم خودمو به اون بالا برسونم؟ چندتا بودن؟

خداراشکر حواس آریا به مهمونا بود، خدارو شکر پری و زیبا کنار آریا بودن، خدارو شکر که باربد نام دست از سرم برداشته بود، یه پله رو بالا رفتم، بقیه رو هم میتونستم...

آریا

از بریدن کیک، از خوردن کیک، از عکسهای یادگاری، حتی از شام هم چیزی نفهمیدم. کادوها باز شد، افراد بهم تبریک گفتن، اما تموم ذهنم درگیر مریم بود. باید با مریم چیکار میکردم؟ باید میزدمش به خاطر اینکه نقشمو به باد داده بود؟ یا ازش سپاسگذاری میکردم که منو به باربدو بقیه ترجیح داده بود؟

چند باری بین جمعیت دنبالش گشتمو وقتی که ندیدمش فهمیدم از غفلتم سوء استفاده کرده و به اتاقش برگشته. باید به خاطر اینکه حرفمو گوش نداده تنبیهش میکردم؟ چرا همیشه منو توی دوراهی میگذاشت؟

باربدو دیدم که از زمانی که مریم جوابشو اینطور داده بود، با بی حوصلگی به اطراف نگاه میکردو از نوشیدنیش میخورد، چشم میگردوند، به دنبال کسی میگشت، شاید مریم. یعنی مریم اینقدر براش عزیز شده بود؟ چی توی مریم دیده بود که به آب و آتیش میزد تا داشته باشدش؟ اینقدر خودشو کوچیک کرده بود که به مریم پیشنهاد بده؟ اونم باربدی که غرورش دست کمی از من نداشت. چیزی دیده بود که من ندیده بودم؟ چی باعث شده بود که از اول مهمونی تموم حواسش پیش مریم باشه؟ مریمی که ساکتو آروم یه گوشه نشسته بودو به کسی روی خوش نشون نمیداد.

مقابل در ایستاده بودمو با مهمونام خداحافظی میکردم. اما ذهنم ثانیه ای از مریم منحرف نمیشد. با صدای امیر به خودم اومدم: داداش همه رفتن دیگه ما هم زحمتو... سحر میون حرفش پرید و گفت: من با مریم خداحافظی نکردم، برم بالا اگه خواب نبود، باهاش خداحافظی میکنمو میام. نداشت کسی جواب بده، نگاهمو تا پله ها باهاش همراه کردم، پله هایی که به مریم میرسید، کاش این دو نفر باقی مونده هم میرفتن تا بتونم تکلیفمو با مریم مشخص کنم. سحرناز با سکسه گفت: آریا جونم... خیلی... بهم خوش گذشت. دوباره ... تولدتو بهت تبریک میگم... با شنیدن لحن خمارش فهمیدم زیاده روی کرده، امیر دستشو دورش حلقه کرده بود تا نیفته، و با شرمساری نگاهش میکرد. با صدای جیغ سحر به هم نگاه کردیم. سحر بلند جیغ میزد: مریم...

یه فکر بد، یه اتفاق بد، مثل صاعقه از ذهنم عبور کرد. اگه مریم بلایی سر خودش آورده باشه؟ چنین حماقتی از اون بعید نبود. بلافاصله به سمت پله ها دویدم. پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. چرا دلم شور میزد؟ مگه مریم برام مهم بود؟

جلوی در اتاق متوقف شدم. سحرو دیدم که با گریه کنار جسمی بی جون نشسته بود. شوک زده به مریم نگاه کردم. مریمی که با لباسهایی خیس وسط اتاق افتاده بودو سرش میان دستان سحر بود. مریمی که با دیدن رنگ پریدش، ترسیدم. رنگش چقدر شبیه جنازه ها بود.

لرزش دستام برای چی بود؟ این همه استرس نهفته توی سینه ام برای چی بود؟ اگه مریم چیزیش بشه، چیکار میکنی؟ جواب خونوادشو چی میدی؟ خفه شویی به صدای ذهنم گفتم.

به خودم اومدمو با گامهایی سریع خودمو بهش رساندم. عصبی سحرو کنار زدم. با دست زدن بهش یخ زدم، منجمد شدم. سردی پوستش بخاطر خیزی بود یا...

با پرخاش به سحر گفتم: خفه خون بگیر ببینم چه مرگش شده.

دستشو روی دهنش گذاشتو اشک ریخت. با تردید دستمو به سمت گردنش بردم. چشم بستمو از ته دل خواستم که نبضش بزنه. که زنده باشه. که هنوزم مریم من باشه. با نبض ضعیفی که زیر انگشتام احساس کردم، نفسمو آسوده بیرون دادم. نفسش هم مثل نبضش خیلی کم جون بود. چندبار به صورتش زدم اما عکس العملی نشون نداد.

رو به امیر که حاج و واج بهم نگاه میکرد، غریدم: لعنتی چرا منو نگاه میکنی. زنگ بزن دکتر شمس بیاد.

امیر سری تگون دادو مشغول شماره گرفتن شد. با یه حرکت مریمو به روی دستام گرفتمو به روی تختش خوابوندم. خیس شدن لباسهای مارکم مهم نبود. چشمهای متعجب پری و زیبا و بقیه مهم نبود. کنارش نشستمو موهای روی صورتشو کنار زدم. پتو روش کشیدم. لباسش زیادی به تنش نچسبیده بود؟ مریم دوست نداشت کسی اونو اینجور ببینه.

سحراز جاش بلند شد. اومد روبروم ایستاد. با هق هق حرف میزد، انگار میخواست چیزی که دیده رو برای یه نفر تعریف کنه: اومدم... بالا... هرچی... در زدم... جواب نداد... با خودم گفتم حتما خوابیده... تا خواستم برگردم... صدای بدی شنیدم... مثل صدای زمین خوردن یه نفر...

صورتشو پوشوندو با صدای بلند گریه کرد. ترسیده بود. ناراحت شده بود. مگه مریم و سحر چندبار با هم دیدار داشتند که اینقدر برای سحر عزیز شد؟ زیبا همونجور که اشک میریخت، سحر و به آغوش کشید.

همه سکوت کرده بودن. چشم به دکتر دوختم. دکتر شمس دست مریمو دوباره به دست گرفت. اخم توی هم رفت. کاش دکتر اینقدر چشماشو روی بدن مریم نمیتابوند. کاش اینقدر به صورت مریم، به دستان مریم، دست نمیزد. چندبار خواستم مچ دکترو بگیرم و بگم مرتیکه دستتو بکش. بسه دیگه هرچی مریمو دید زدی. این دکتر طولش میداد یا من حساس شده بودم؟ این دکتر همون دکترخانوادگی بود. همونی که سن پدرمو داشت. پس حساسیت من برای چی بود؟ پس غیرت قلمبه شده ی من از کجا اومده بود؟

دکتر با تاسف سر تکون داد: دچار یک شوک عصبی شده و ضعف بدنش هم مزید بر علت شده تا به این حال بیفته. یه سرم براش زدم تا ضعف بدنش جبران بشه. خوشبختانه زود متوجه شدین. اگه یکم دیرتر میرسیدم ممکن بود عواقب بدی به همراه داشته باشه. باید بیشتر از اینها مراقبش باشین. دکتر از جا بلند شد، آرامبخشی به سرم اضافه کرد، و بعد از چک کردن دوباره ی سرم، رو به من گفت: با آرامبخشی که زدم تا فردا ظهر میخوابه. فردا عصر دوباره میام. درضمن لباسای خیستو باید عوض کنید. تو این شرایط سرماخوردگی میتونه ضعیفترش کنه.

پری دکترو بدرقه کرد. نگاه های پر سرزنش امیر اذیتم میکرد. امیر نگاهی به بقیه انداخت و وقتی اونا رو مشغول دید، با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت: همینو میخواستی آریا؟ ببین به چه حالی افتاده؟ تونستی ثابت کنی مریمم مثل شیواست؟

دستشو گذاشت روی شونه ام: داداش بهت گفتم مواظب باش ضرر نکنی، بهت گفتم مواظب خودت باش. بهت گفتم که حساب مریمو از بقیه جدا کن. نتیجشو دیدی؟

اشاره ای به مریم کرد: نتیجش اونجا خوابیده، میفهمی شوک عصبی یعنی چی؟ میفهمی یا نه؟ عصبی شدم. چرا مریم اینقدر برای امیر مهم شده بود؟ غیر از این بود که تموم برنامه هامو به هم ریخته بود؟ غیر از این بود که باعث یه جنگ داخلی توی ذهنم شده بود؟ غیر از این بود که منو شکست داد؟ واقعا شکست خوردم؟ باید حساب مریمو از بقیه جدا میکردم؟ یا مریم بیهوشو دوباره تنبیه میکردم؟

امیر که دید جوابی بهش نمیدم، با دلخوری از در بیرون رفتو گفت: سحر جان، سحرناز، دیروقته باید بریم خونه. پایین منتظرتونم.

امیر رفتو به دنبالش خواهراش هم رفتند. اما زیبا و زینب خانوم هنوز ایستاده بودن. رو بهشون فریاد زدم: چرا اینجا وایسادین؟

زیبا با صدایی که هنوز بخاطر گریه، گرفته بود گفت: دکتر گفت لباس مریمو عوض کنیم. من تا صبح بالا سرش بیدار میمونم، اگه خدای نکرده چیزیش بشه...

گره ی اخمم بیشتر شد، از بین دندونای قفل شده جواب دادم: لازم نکرده، برای من دایه مهربونتر از مادر شده. گورتونو گم کنید تا اون روی من بالا نیومده.

زیبا خواست جوابی بده که فریاد زدم: گم شید بیرون.

هر دو ترسیده نگاهی به مریم انداختنو رفتن بیرون. در اتاق مریمو قفل کردم.

به اتاقم پناه بردم. کتمو به گوشه ای پرتاب کردم. لباس خوش دوختمو از تنم بیرون کشیدم. ملحفه رو کنار زدمو دراز کشیدم. خسته بودم. کلافه بودم و یه ذهن پر از فکرای آزار دهنده داشتم. سعی کردم بی خیال دخترمریضی باشم که توی اتاق بغلی خوابیده. سعی کردم به هیچ کدوم از اتفاقات مهمونی فکر نکنم. تلاش کردم که دلم به حال مریمی نسوزه، که اگه لباسشو عوض نکنن سرماخوردگیش حتمی میشه. بی خیال تموم نقشه هایی که کشیده بودمو مریم نقش بر آبشون کرده بود اما چهره ی رنگ پریده ی مریم جلوی چشمم رژه میرفت ، حتی برای یه لحظه اشکای مریم از ذهنم بیرون نمیومد.

جابجا شدم، بالشتو روی سرم گذاشتم، طاقباز خوابیدم، اما هیچ کدومشون فایده ای نداشت تا یه ثانیه هم از فکر مریم بیرون بیام. دکتر گفت مریم دچار شوک عصبی شده، بدنش به شدت ضعف داره. علت همه ی اینا من بودم؟ عذاب وجدان خوابیده ام بیدار شده بود و مدام پتک روی سرم میکوبید. مدام سرزنشم میکرد.

کلافه از جا بلند شدم، دستی توی موهام کشیدم. به اتاق مریم رفتم. نزدیکش شدم. چشماش بسته بود. لبای همیشه صورتیش به سفیدی میزد. دکتر گفته بود باید لباسشو عوض کنه. کنارش نشستم.

پتو رو از روی مریم کنار زدم. نگاهمو کشوندم سمت لباسش، هنوز خیس بود، هنوز تنش سرد بود.

بلندش کردم، میون بازو هام گرفتمش. بدن بی جونشو به خودم تکیه دادم. نفس عیمقی کشیدم. بوی خوب عطرش توی مشامم پیچید. دستمو به پشتش بردمو زیپ لباسو پایین کشیدم. دستم روی

کمرش نشست. بدن نیمه عریانش به من چسبیده بود و توان اینکه به سرجاش برش گردونمو نداشتم. خیلی وقت میشد از مریم دور بودم. اما لذت اولین بار هنوزم توی ذهنم بود. نفسمو بیرون فرستادم. لباسو از تنش بیرون کشیدمو روی خوابوندمش.

نگاهم روی بدنش حرکت کرد. نمیتونستم چشممو از اندام موزونش جدا کنم. نگاهم روی جزء جزء بدن مریم میتابید. سانت به سانت پایین اومد تا رسید به پهلوش. با دیدن پهلوش اخم توی هم رفت. من این بلا رو سرش آورده بودم؟ دلیل پاهای لرزونش این کبودی بود؟ دلیل نفسهایی که نصفه نیمه میکشید این کبودی بود؟

میدونستم که به هیچ کس، این کشتشو نداشتم. بودن کنار مریم، طاقتمو کم میکرد. اینو از ماجرای استخر فهمیدم. چشمامو بستم. من نمیتونستم با مریم باشم. این حرفی بود که خودم زدم. و چندمین بار بود بخاطر این حرف خودمو لعنت میکردم؟ از جام بلند شدم، تا یه لباس بیارم براش. برهنگی بیش از حدش کار دستم میداد.

به سمت میز آرایشش رفتم. خم شدم از توی کشوها لباس براش برداشتم. سرمو بلند کردم که چشمم روی یه کادو ثابت شد. با تردید برش داشتم. خوندن جمله ی روش باعث شد قلبم به درد بیاد "آریا جان سالروز زمینی شدنت مبارک"

با عجله بازش کردم، با دیدن ساعت به مریم نگاه کردم. مریم میخواست با من چیکار کنه؟ شونه هام سنگینی میکرد. از عذاب وجدان بود یا ... کلمه ای برای ادامش پیدا نمیکردم.

لباس توی دستمو فشردم. من توی این مهمونی به چه فکری بودمو مریم به فکر چی. من میخوامستم اونو نابود کنم، من میخوامستم آبروشو جلوی همه ببرم، من میخوامستم از اون برای اثبات خودم استفاده کنم مریم...

شرمنده شدم. شرمنده ی دخترک بیمار شدم. زیرلب زمزمه کردم: لعنتی! دیوونم کردی لعنتی! بلندتر گفتم: دختر احمق چرا اینکارو کردی؟ چرا شیوا شبیه تو نبود؟ چرا تو شبیه شیوا نیستی؟ چرا همیشه اذیتم میکنی؟ چرا اینقدر وفادار موندی؟

با قدم هایی که دیگه صلابت قدیمو نداشت، پیش مریم برگشتم. کنارش نشستم. لرزش دستم ارادی نبود. گرمایی که هرثانیه بیشتر میشد ارادی نبود. این بار تموم تلاشمو کردم تا کمتر دستم با تنش برخورد داشته باشه.

لباسو تنش کردم، آخرین لحظه نتونستم بیخیال اون لبهای خاموشش بشم. یه با لبام لمسشون کردم. یه راست به دستشویی رفتم. سرمو زیر آب گرفتم تا از التهاب درونیم کم کنه. از جیب شلوارم یه سیگار بیرون کشیدم، روی مبل نشستم. و چشم دوختم به مریم.

اینبار جور دیگه ای میدیدمش. از شدت هوسم کم شده بود. این دختر کسی بود که تموم تلاششو کرد تا بهم ثابت کنه فقط مال منه. مال خود خودم. از اول تا حالا. از همون شب اول تا این لحظه. و اونطور که میگفت تا وقتی که توی زندگی منه، فقط متعلق به منه. اون تنفر، اون هوس، اون ناراحتی از شکستم، تبدیل شد به احترام.

دود سیگارو اینبار با لذت بیشتری به ریه هام فرستادم. نگاه خمارمو به قطره های سرم دوختم. احترامی که فقط مختص مریم بود. احترامی که بهم می فهموند مریم با بقیه فرق داره حداقل از لحاظ ایمانش.

به یاد تک تک لحظاتی که مریم برای حفظ عفتش التماس میکرد، سیگار دود کردم. به یاد تک تک نگاه های هرزی که روی مریم میفتاد به خودم لعنت فرستادم. به ازای هر نفری که با مریم حرف میزد، یه سیگار توی دستم مچاله کردم.

به خاطر اشکهای مریم، دست مشت کردم کوبیدم به روی مبل. همه ی مهمونی یه طرف، حرف باربد واقعا قلبمو به درد آورد "اگه من جای آریا بودم تو رو توی چندتا پستو قایم میکردم تا دست کسی بهت نرسه."

هربار که به یاد حرفش می افتادم، نفس کشیدن برام سخت میشد. من واقعا بی غیرت بودم یا نفرت چشمامو کور کرده بود؟ غیرتی که همیشه برای شیوا قلمبه میشد، کجا رفته بود؟ شده بود یه سیلی؟ شده بود قدرت؟ شده بود یه اجبار برای دختری مثل مریم؟ کسی که بی گناه ترین فرد توی این ماجرا بود؟

این مهمونی برای چی بود؟ برای اثبات خودم؟ برای اثبات هرزگی شیوا؟ برای اثبات اینکه مریمم اگه آب ببینه شناگر ماهری میشه؟ میخواستم چی رو ببینم؟ اینکه مریمی که چندین ماه از خونه بیرون نرفته، اینکه مریمی که از من فقط سردی دیده، مریمی که توی تنهایی خودش غوطه ور شده، مریمی که از تماس با خونوادش منع شده، به یه نفر دیگه تمایل پیدا میکنه؟ به من خیانت میکنه؟ مثل شیوایی که با اینکه تموم عشقمو به پاش ریختم خیانت کرد؟

به موهای آشفته ی مریم نگاه کردم، نتیجه ای نداشت، مریم خیانت نکرد، مریم روی قولش موند، مریم روی عهده ی که باخدای خودش داشت موند و خیانت نکرد و تموم تلاشها، تموم نقشه های چندین ماهه ی منو بی نتیجه گذاشت. خط بطلانی کشید به روی این ذهنیت که همه ی زنها خیانت کارند.

من تند رفته بودم خیلی تند. پشیمون بودم؟ به دلم که رجوع میکردم میدیدم پشیمون نیستم، این مهمونی باعث شد شناخت من روی مریم بیشتر بشه. اگرچه کم توش ضرر نکردم. زمو به تاراج گذاشتم. اجازه دادم همه ی مردا زیبایی های مریمو ببینن. مریمو به این حال کشوندم. از بین دودها دوباره به مریم نگاه کردم. هنوز خواب بود. صورتش لاغرتر شده بود یا من اینطور احساس میکردم؟ ساعت هنوز توی دستم بود، هنوز نتونسته بودم اونو بذارمش سرجاش. به مچم بستم. سلیقه ی خوبی داشت. کاش یکم مریم نامهربونی میکرد. کاش یکم بد بود. حالا باید باهاش چیکار میکردم؟

با سردرد شدید چشم باز کردم. تموم بدنم خشکیده بود. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. سر برگردوندمو نگاهی به مریم انداختم. هنوزم خواب بود. با کسالت از جام بلند شدم. با دست دو طرف سرمو فشار دادم، تا شاید از شدت سردردم کم بشه. نزدیکش رفتم، دستمو گذاشتم رو گونه اش. گرم شده بودو رنگش برگشته بود. نفسش منظم شده بودو خوشبختانه تب نداشت. نفسی از روی آسودگی کشیدم.

آروم شدم. دیگه بیمار نبود که عذاب وجدان داشته باشم. میموند دلخوری که اونم با گذشت زمان برطرف میشد. نیازی به عذرخواهی نبود. بود؟ نیازی به اظهار پشیمونی نبود. همین که تموم دیشبو کنارش به صبح رسوندم از سرش زیادم بود.

باز هم با یادآوری نگاه ماتم زده ی باربد، خنده ای روی لبام نشست. مریم ناک اوتش کرده بود. اینکه مریم منو به اون پسره بورو وارفته ترجیح داده بود، منو سرشار از شادی کرد. اون فقط براساس تعهدش منو به اون ترجیح داده بود. کم کم لبخند از روی لبم رفت. چطور مریم هنوز به من علاقمند نشده ؟ اوایل میگفتم شاید چهره ی من دلخواهش نباشه. شاید از چهره های غربی رو دوست داره اما با بی محلی به باربد فهمیدم اشتباه کردم. یعنی قلبی توی سینه اش داره؟

دوباره به مریم نگاه کردم. من از شناخت این دختر عاجز موندم. باید بیشتر وقت صرف شناختش میکردم. مگه شناختنش برام مهم بود؟ مگه قرار بود تا ابد برام باشه؟ کلافه دستمو لابلای موهام بردمو کشیدمشون. من فقط به مریم یه حس احترام داشتم همینو بس.

تموم فیتيله سیگارامو جمع کردم به اتاقم رفتم. دوست نداشتم مریم بفهمه شب گذشته رو کنارش گذروندم. دوست نداشتم وقتی که بیدار شد، منو کنار خودش ببینه. غرورم بهم اجازه نمیداد، بفهمه که نگرانش شده بودم. از اتاق خارج شدم، سیگارارو ریختم توی سطل کنار تختم. به حمام رفتمو سعی کردم مریمو از فکرم خارج کنم.

باید یه سرگرمی پیدا میکردم. باید از خونه بیرون میرفتم. تا فکر نکنم. تا نخوام به انتظار بیدار شدن مریم بمونم. توی اولین لحظه به یاد امیر افتادم. باهاش تماس گرفتمو بعد از چندتا سوال درمورد سلامتی مریمو وقتی که مطمئن شد مریم بهتر شده، قرار گذاشتیم بریم بیرون.

مریم

نمیتونستم چشمامو باز کنم. انگار که یه وزنه ی سنگین به پلکام بستن. یه یار دیگه تلاش کردم تونستم یکم لای پلکامو باز کنم. همه جا رو تار میدیدم. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه. زینب خانومو دیدم که بالای سرم نشسته بودو اشک میریخت. با دیدن چشمای بازم، شروع کرد به حرف زدن: خداروشکر خانوم. بیدار شدین. از دیشب تا حالا خیلی نگرانتون بودم.

زینب خانوم چی میگفت؟ از دیشب تا حالا؟ مغزم قفل کرده بود. کم کم یادم اومد. اون مهمونی لعنتی. اون مهمونای چندش. وقتی که به اتاقم برگشتم، همون موقع که به حموم رفتمو با همون لباس زیر دوش ایستادم. همون لحظه که ضجه زدم، جیغ زدمو صدام توی حموم و لابلای موزیک حبس شد. همون لحظه که هرچی آب روی بدنم میریخت، نگاه های هرزه رو از بدنم پاک نمیکرد. همون ساعتی که اونقدر زیر آب موندم تا اثر نگاه ها بره، هم از روی بدنم هم از توی ذهنم، اما نرفت. آب سرد شد، بدنم لرزید، سرگیجم بیشتر شد، پهلوم تیر کشید، اما نگاه ها هنوزم دنبالم بود.

چقدر گریه کردم، چقدر پیش خدا نالیدم، اما نگاه های لعنتی از روی بدنم پاک نمیشد. با همون حال از توی حموم اومدم. هر لحظه دنیا پیش چشمام تیره تر میشد، نفسم تنگ ترمی شد و دنیا میچرخید. وقتی که دیگه چیزی نفهمیدم.

زینب خانوم که دستمو گرفت، برگشتم به امروز، سرد نگاهش کردم. چشمام میسوخت اما انگار اشکامو زیر دوش آب جا گذاشته بودم. فقط نگاه میکردم. بدون حرفی، بدون اشکی.

دکتر اومدو رفت، زیبا اومدو رفت، اما من چیزی نگفتم. نگاهم به یه جا خیره مونده بود و جدا نمیشد. هنوزم قلبم قبول نمیکرد که چه بلایی به سرم نازل شده. هنوزم درگیر اون لحظه ها بودم. هنوزم نمیتونستم فراموش کنم.

آریا

چند روزی میشد که منتظر خروج مریم از اتاقش بودم اما خبری نبود. هربار که زینب خانوم با ظرفی غذا به اتاقش میرفتو با سینی دست نخورده یا فقط چندقاشق خورده ی وعده قبلیش برمیگشت، سرزنشای وجدانم شروع میشد. چندروزی بود که سربسته سراغ مریمو میگرفتم و هربار زینب خانومو میدیدم که اشکشو پاک میکرد. زیبا رو میدیدم که آهی میکشیدو میگفتن هر ثانیه که میگذره افسرده تر میشه.

میرفتم شرکت تا نبینم اوضاعیو که من مسببش بودم. میرفتم شرکت تا فراموش کنم مریم نامی به خاطر من داره زجر میکشه. خودمو توی کار غرق میکردم تا یادم بره که چند روزه صدای مریمو نشنیدم. نگاهم به کارت دعوت روی میز بود. صادقی جشنی گرفته بود برای اتمام پروژه تابان. جشنی گرفته بودو ما رو هم دعوت کرده بود. کارتو توی دستم گرفتمو گردوندمش اما ذهنم از مریم دور نشد.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم. بازم ساعت مریمو به دستم زده بودم. حس عجیبی به این ساعت داشتم. نزدیک 1 بود، حوصله ی بیشتر موندنو نداشتم. پالتوی کوتاهمو به تنم کردم با دادن یه سری تذکرات به منشی از شرکت خارج شدم.

آریا

سر میز ناهار نگاهم به در بود. بازم از مریم خبری نشد. بازم زینب خانوم با سینی دست نخورده ی صبحانه برگشت. نگاه منتظرمو که دید گفت: آقا معلوم نیست تا کی میخواد ادامه بده، میترسم کارش به بیمارستان بکشه.

قاشقو چنگالو توی بشقاب پرت کردم. باید به شیوه ی خودم مریمو از اعتصاب بیرون میاوردم. این همه ناز کردن داشت؟

در اتاق مریمو باز کردم. با چشم دنبالش گشتم. گوشه ی دیوار پیداش کردم. با دیدنش توی اون حالت شوکه شدم. زانوهایشو توی شکمش جمع کرده بود. یه اشک از گوشه ی چشمش چکید. با

خشونت پاکش کرد، که یه اشک دیگه راهشو پیدا کرد. با نگاهم به دنبال یه نشونه می‌گشتم. یه نشونه از سلامتیش. چشمای پف کرده از گریه، صورت رنگ و رو پریده، موهای به هم ریخته، لبای لرزون، اینا نشونه های خوبی بودن؟ این همون مریم محکمی بود که میشناختم؟ پس چرا به این حال و روز افتاده بود؟ یعنی یه مهمونی اونو این شکلی کرده بود؟ مگه چند ساعت بی حجابی چه ایرادی داشت که مریم اینجور خودشو زجر میداد؟

بدون توجه من به گریه زاریش ادامه داد. شاید هنوز متوجه من نشده بود. ضربه ای به در زدم تا توجهش بهم جلب بشه. اما هیچ حرکتی ازش ندیدم. از بی توجهیش خونم به جوش اومد. از من چه انتظاری داشت؟ منتشو بکشم؟ خواستم سرش فریاد بزنم. خواستم مثل همیشه با کتک کارمو جلو ببرم. اما با دیدن بدن نحیف مریم، با به یاد آوردن کبودی پهلوش، منصرف شدم. تا کی باید اذیتش کنم؟ مریم به خاطر خودخواهی من این شکلی شده بود. پس چی میشد یکم نرمتر باهاش رفتار کنم؟

صداش کردم: مریم...

بازهم هیچ عکس العملی. نزدیکتر رفتم. روبروش زانو زدم: شنیدم چند روزه غذا نخوردی. این چه مسخره بازیه درمیاری؟

جمله هام خوب بود؟ من شیوه ی ناز کشیدنم فراموش کردم. حتی نگاهم نکرد. فقط سرشو به یقش چسبوند. کارم به کجا رسیده بود که باید منت یه دختر بکشم. از من آریا بعید بود. پس چرا پا روی اصولم می‌گذاشتم؟ به خاطر همون احترام؟ حتما همین بود. دلیل دیگه ای نمیتونست داشته باشه.

دستمو به سمت چونش بردم که یهو سرشو بالا آورد. با دیدن چشماش یخ زدم. دستم روی هوا خشکید. دیگه قهوه ای چشماش درخشش نداشت. فقط دو تا گوی قهوه ای که تیره تر از همیشه به نظر میومد. پس چشمای همیشه خندونش چی شده بود؟ چرا با دیدن چشماش احساس سرما میکردم؟

به دست خشکیدم انرژی دادمو به سمت صورتش بردم. با لمس صورتش، اخم توی هم کشید. دستمو پس زد. از جاش بلند شدو چند قدم ازم دور شد. فقط فریاد میزد: دست کثیف تو بهم نزن. تنهام بذار عوضی. چی از جونم میخوای؟

این مریم بود؟ این دختری که فریاد میکشید و بهم حرفای نامربوط میزد و گریه میکرد، همون دختر با ادب اما محکم بود؟ باید آرومش میکردم، اشکاش، حالت عصبیش، ناراحتم میکرد. یه قدم بهش نزدیک شدم که چند قدم عقب رفت: جلو نیا.

یه قدم دیگه برداشتم که با عصبانیت از روی آرایشش شیشه ی عطرشو برداشت و پرت کرد طرفم: بهت گفتم جلو نیا.

جا خالی دادم، عطر با ضربه به دیوار کوبیده شد و بوی عطرش تموم اتاقو گرفت. تا به حال مریمو اینجوری ندیده بودم. هرچی به دستش میرسید به سمتم پرتاب میکرد و جیغ میزد: دیگه چی میخوای از جونم؟ هان؟ مگه به هدفت نرسیدی؟ مگه منو اونجور که میخواستی جلوی دوستات به نمایش نذاشتی؟ اومدی چیو ببینی؟ اومدی بدبختیمو ببینی؟

اومد جلوم ایستاد: ببین. این منم. همونی که ادعای نجابت و ایمانش گوش فلکو کر میکرد. ببین منو. ببین چی شدم؟ به خاطر تو مجبور شدم از تموم اصولم بگذرم. راضی شدی؟

سرمو انداختم پایین. نمیخواستم شرمندگیو تو چشمام ببینه. با دست به سینم زد: چرا نگاه نمیکنی؟ ننگت میشه به زنی نگاه کنی که چند شب پیش اونو به حراج گذاشتی؟

با ناله گفت: احساس میکنم تموم گناهای دنیا روی سرم آوار شده. تو تموم هستو نیستمو به نامحرما فروختی. شدم شبیه یه زن هرز...

دستمو گذشتم دم دهنش، مریم حق نداشت به خودش توهین کنه. هیچ کس نباید مریمو کوچیک کنه، حتی خودش. وقتی که شونه های لرزونشو دیدم، وقتی هق هقشو شنیدم، دستمو دور شونش پیچیدمو به خودم چسبوندمش. با مشت به بدنم میکوبید. میخواستم آرومش کنم، اما راهشو نمیدونستم. فقط بهش اجازه دادم گریه کنه. فقط دستمو محکمتر کردم. فقط دست راستم به دور کمرش محکم شد.

میکوبید و گریه میکرد. درمیون بازو هام میلرزید و میتابید، میخواست بیاد بیرون اما من نمیذاشتم، منی هیچ کاری نمیتونستم بکنم تا آروم بشه، میون گریه هاش حرف میزد، گله می کرد، شکایت میکرد: ازت متنفرم... همش تقصیر تو بود... خدایا غلط کردم...

با کلمه هاش میشکستم. آروم تر شده بود، حالا دیگه توانی برای زدن نداشت: از ...خودم ... بدم میاد... از تو هم بدم میاد... از همه بدم میاد... همیشه نگاه هاشون دنبالمه... هر چی رفتم حموم... هرچی خودمو لیف زدم... هرچی خودمو آب کشیدم پاک نشدم... آریا از خدامم خجالت میکشم...

چونمو روی سرش گذاشتم، سبک گلوم بالا و پایین میشد، سرشو به سینم چسبوند، اینجوری شاید آرومتر بشیم، هم اون هم منی که حالم خراب بود، چند قدم عقب رفتم، اونم به دنبال خودم کشوندمش، دراز کشیدمو مریمم دربر گرفتم. میخواستم حسش کنم. میخواستم حسم کنه. میخواستم بهش بفهمونم منو داره، درسته اشتباه کرده بودم، درسته دیر فهمیده بودم، اما میخواستم بهش بگم که میتونه رو من حساب کنه: ششش آروم باش مریم. سعی کن فراموش کنی. اصلا انگار اتفاقی نیوفتاده.

هنوزم نگهش داشته بودم، اما میدونستم اگه کمی فقط کمی دستامو شل کنم، ازم جدا میشه. میدونستم ازم فراریه. اشکایی که هنوز قفسه سینمو داغ میکرد، نشون میداد که گریه میکنه، بینیشو بالا کشیدو گفت: نمیتونم، نمیشه. شبا نمیتونم بخوابم... همش کابوس میبینم... کابوس همون آدمای توی مهمونی... ولم نمیکنن... اونجا نمیتونم فرار کنم... اونجا هیشکی نیست کمکم کنه...

من با این دختر چیکار کرده بودم؟ چندبار باید به این سوال جواب میدادم؟ چشم بستمو با دست روی موهاش کشیدم، نوازش گونه، چه حس خوبی داشت دستامو لابلای موهاش: مریمم تو میتونی... یه شب بود... مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه... من نمیخوام که دیگه تکرار بشه... اینکه تو خودتو توی اتاقت حبس کنی هیچیو درست نمیکنه. باید بلند بشی. باید نشون بدی تو همون دختر محکم همیشگی هستی. باید نشون بدی که بازم میتونی با حجاب باشی.

سرشو ازم جدا کرد، نگاهمم بدنبالش کشیده شد. دوست نداشتم این جداییو. با چشمای اشکیش نگاهم کرد: تو که چیزی از دست ندادی، من بودم که تموم گناهارو به جون خریدم. کاش میذاشتم به بابام زنگ بزنی و من کارم به اینجا نکشه. من بخاطر یه حماقت دینمو از دست دادم.

من اعتقاد یه دختریو خراب کرده بودم، من تموم هستی یه دختریو به بدترین شکل گرفته بودم، نگاهم به دنبال اشکش میرفت: مریم مگه نمیگی خدات بخشنده است، مگه نمیگید خداتون مهربونه، پس تو میتونی از اول بسازی، هم خودتو هم اقتدار همیشگیت.

نم چشماشو گرفت: یه مدت وقت میخوام... کسی مزاحمم نشه... کسی دورو برم نیاد... وقت میخوام تا با خودم کنار بیام... وقت میخوام تا خودمو بسازم... میشه؟

دلم ضعف میرفت برای پاک کردن قطره اشک روی صورتش، اما... : آره میشه. فقط دو روز. بعد دوروز من همون مریم همیشگیو میخوام. میتونی؟؟

اشکهای بعدی پشت سر هم سرازیر شدن، چقدر اشکاش زیاد شده بود. مریمی که همیشه مقابلم می ایستاد، مریمی که آرزوی اشکشو داشتم، حالا چقدر راحت اشک میریخت. دلم میخواست دوباره میون بازو هام بگیرمش. دلم میخواست اونقدر به خودم فشارش بدم تا فاصله ای بینمون نباشه. اما نمیشد. نمیشد چونکه میدونستم وابستش میشم. پس بهتر بود که تنهاش بذارم.

مریم

از اون روز به بعد کسی مزاحمم نشد. کسی نیومد تا دل برام بسوزونه. زیبا نیومد تا با اشکاش، بیشتر ناراحت بشم. زینب خانوم میومد و سینی غذا رو میاورد. اما دیگه حرف نمیزد، نصیحتم نمیکرد. ومنم درعوض سعی میکردم آهشو نادیده بگیرم.

تو تنهایی باخودم خلوت کردم. دلم از خودم گرفته بود. درسته آریا منو تهدید کرده بود اما منم اشتباه کرده بودم. خونوادمو به دینم ترجیح دادم. همین منو میسوزوند. کاش زمان به عقب برمیگشت. کاش میشد حوادث گذشته رو جبران کرد. ذهنم پرواز میکرد به اصفهان. اگه هستی نیومد اصفهان. اگه محمد عصبانی نمیشد. من الان اینجا نبودم. حسرت یه دقیقه از اون روزا رو میخوردم.

فکر کردم اشک ریختم. پیش خودم تک تک لحظات مهمونیو مجسم کردم و به حق حق افتادم. روز اول فقط گریه میکردم. از همه دلگیر بودم. از همه ناراحت بودم. بیشتر از همه از آریا. اگه آریا یه ذره غیرت داشت من به اینجا نمیرسیدم. هر کاری کردم نتونستم دلمو باهاش صاف کنم. هر کاری کردم نتونستم بغض و کینه ای که نسبت بهش داشتمو دور بریزم. اعتمادم ازش سلب شده بود. با اینکه شب آخر باهام خوب رفتار کرد. اما بازم....

روز دوم از مهمونی جداشدم و ذهنمو سوق دادم به حرفای آریا. یه گوشه نشست و اشک ریختن فایده ای نداشت. باید خودمو میساختم. سخت بود اما غیرممکن نبود. اما قبلش باید با خدا خلوت میکردم. از جام بلند شدم. به حمام رفتم و دوش گرفتم. موهامو خشک خشک کردم و وضو گرفتم.

هنوز نیم ساعتی تا اذن ظهر وقت بود. رو به قبله نشستم. سرمو پایین انداختمو، با خدا درد دل کردم. استغفار کردم. دونه های تسبیحو مینداختمو العفو میگفتم. قامت نماز بستم و توی نماز اشک ریختم. با هر رکعتی که میگذشت، بهتر میشدم. با هر رکوع و سجودم، احساس سبکی میکردم. حس میکردم دارم بخشیده میشم. نماز که تموم شد، سلاممو که دادم، آروم شدم. آروم آروم. به سجده رفتم و خدا رو شکر کردم. ممنون بودم از خدای مهربونم.

جانمازمو جمع کردم. به آرامش رسیده بودم اما هنوزم دلم با آریا صاف نشده بود. وقت ناهار رسیده بود. باید بیرون میرفتمو روبرو میشدم با تموم مشکلاتم. لباسامو با لباسای پوشیده تری عوض کردم. روبروی آینه ایستادم. برای لحظه ای از چشمای دختری که توی آینه بهم نگاه میکرد ترسیدم. انگار هیچ احساسی توش نبود. انگار سرمازده بود. بی حالی چشمامو با مدادی که توی چشمم کشیدم یه کم بهتر کردم. خیلی فاصله داشتم تا بشم همون همیشگی. سعی کردم روی لبهام لبخند بکارم اما نتیجش به هرچیزی شبیه بود به غیر از لبخند. نتونستم یا شایدم نخواستم که لبخندمو بهتر کنم. شالمو روی سرم انداختمو از اتاق بیرون اومدم.

آریا

روی برنجم قاشقی دیگه از خورشت قیمه ی خوشرنگ ریختم. پری و زیبا تموم تلاششونو کردن تا توجهمو به خودشون جلب کنن اما موفق نبودن. همچنان اخم در هم کشیده بودمو با غدام مشغول بودم. این دو روز طبق خواسته ی مریم هیچ کس مزاحمش نشد. انگار این جدایی یه چیزایی رو به منم فهموند. اینکه تموم حس و حالی که اونشب نسبت به مریم داشتم چیزی به جز یه عذاب وجدان نبود، که با بهتر شدن حالش کمرنگ و کمرنگ تر شد. دیگه نسبت به مریم هیچ کششی نداشتم. شاید اون احساسات مربوط به نزدیکی بیش از حدم به مریم بوده. شاید نیازهای مردونم بوده که اینجوری خودشو نشون داده. میدونستم با عشق فرق داره. حتی عادت هم نبود. هیچی نبوده جز همون عذاب وجدان یا هرچیز دیگه ای میشه اسمشو گذاشت.

صدای کشیده شدن صندلی باعث شد از فکر مریم بیرون بیام. سرمو بالا آوردم مریمو دیدم که داشت کنار زیبا می نشست. زودتر از انتظارم به جمع برگشته بود.

زیبا با خوشحالی گونه ی مریمو بوسید: سلام مریم جون، بهتری؟

مریم به سردی جوابشو داد، زیبا با دیدن چهره ی یخ زده ی مریم، ابرو تو هم کشیدو خودشو مشغول غذا کرد. پری با دیدن مریم نگاهی به من انداخت. هرازچندگاهی متوجه نگاه های پرکینه ی پری به مریم میشدم. تموم حواسم به مریم بود که با خونسردی خورش میکشید برای خودش. دیگه لبخند روی لبش نبود. دیگه غذاشو با اشتها نمیخورد. حتی نگاهشم همون نگاه قدیمی نبود. شایدم بهتره بگم اصلا به کسی نگاه نمیکرد. انگار که هنوز حالش خوب نشده. اما برای خاموش شدن عذاب

وجدانم همین حد هم کافی بود. همین هم کافی بود تا دیگه نخوام برای خودم فلسفه ببافم. همینم کافی بود تا نخوام ذهنمو مشغولش کنم.

خیلی رک جواب دادم: حوصلشو ندارم.

به بخاری که از قهوه بلند میشد نگاه دوختم. شهاب فنجون قهوشو توی دستش چرخوند و گفت: آریا چرا سر لج افتادی؟ یه مهمونیه. میریمو زود برمیگردیم. آسمون که به زمین نمیرسه.

به پشتی مبل تکیه دادم: دلیل این همه اصرارتو نمیفهمم. آخه چرا باید بریم به مهمونی که یکی از مشتریامون ترتیب داده؟

شهاب خودشو جلوتر کشید و جواب داد: توی این مهمونی میتونیم با چند نفر دیگه آشنا بشیم. ممکنه پروژه ی جدید بهمون پیشنهاد بشه. این مهمونی میتونه پله ی ترقی برامون باشه. از چند نفر شنیدم، صادقی شخص بانفوذیه و خیلی از غولهای اقتصاد توی مهمونیاش شرکت میکنند. آریا ما میتونیم ازین مهمونی برای پیشرفت خودمون استفاده کنیم.

به این شکل به مهمونی نگاه نکرده بودم. ابرومو بالا انداختم: میریم اما زود برمیگردیم.

یه لبخند روی لبای شهاب نشست: باشه تو بیا، اگه دیدی خورشید نمیداد برمیگردیم.

یه جرعه از قهوه ی سرد شدم، نوشیدم: شب برو خونه ی امیر اینا، اونجا میام دنبالتون. با یه ماشین بریم بهتره.

از جاش بلند شد و گفت: باشه با امیرم هماهنگ میکنم. من میرم یه سر به بچه ها بزنم.

سری تکون دادم: امروزو زودتر تعطیل کن. بچه ها رو بفرست برن. خودتم زودتر برو خونه.

به نشونه ی تشکر دستشو بالا برد و از اتاقم بیرون رفت.

مقابل خونه ی ویلایی تو لواسون نگه داشتم. چه لزومی داشت توی این سرمای زمستون مهمونیشو توی لواسون بگیره؟ با دیدن ماشینهای لوکسی که وارد خونه میشدن فهمیدم آدرسو درست اومدیمو چندان هم دیر نرسیدیم.

ماشینو تا دم در خونه جلو بردم و با معرفی خودمو نشون دادن کارت دعوت داخل رفتیم. از باغی که توی این تاریکی و با لختی درختاش بازم زیبا به نظر میرسید رد شدیم و به ساختمون نماشده ی ته باغ رسیدیم.

امیر سرشو از بین صندلیها بیرون آورد گفت: از همین الان بگم شما میخوايد زود برگردین، به خودتون مربوطه.

به دخترای رنگارنگی که وارد ساختمون میشدن اشاره کردو ادامه داد: من که تا صبح همین جا میمونم.

بدون حرفی از ماشین پیاده شدم، صدای شهابو شنیدم که به امیر تذکر میداد تا توی مهمونی مراعات کنه. بعد از من شهاب و در آخر امیر با سبد گل پیاده شد. به محض ورودمون بوی سیگاروادکلن که مخلوط شده بود به مشامم رسید.

خدمتکار دم در پالتو و سبد گلو ازمون گرفت. صدای موزیک لایتی که پخش میشد و جمعیتی از دختر پسرای جوون که وسط میرقصیدن، خاطره مهمونی چند شب پیشمو به یادم میآورد و اخم روی پیشونیمو پررنگتر کرد. چشم گردوندم، صادقیو دیدم که مشغول حرف زدن با مردی بود، به محض دیدنمون با خوشحالی سر تکون دادو به طرفمون اومد.

صادقی: به به جناب ارجمند. خیلی خوش اومدین. کم کم داشتیم به نتیجه میرسیدیم که ما رو قابل ندونستین.

دستشو فشردمو در جوابش سرد و کوتاه گفتم: توی ترافیک موندیدم.

شهاب ادامه داد: امیدوارم دیر رسیدنمون حمل بر بی ادبی نشده باشه.

صادقی خنده ای کردو گفت: اختیار دارین آقای موسوی. با اومدنمون مجلسمونو منور کردین.

با امیر هم دست دادو با ما هم قدم شد. به نگاه های کنجکاو با خنده جواب میداد و مارو معرفی میکرد. با صاحب چند شرکت بزرگ آشنامون کرد. اونا هم اظهار تمایل میکردن که توی اولین فرصت با ما درباره ی کار صحبت کنن. من سکوت میکردمو جوابشونو به شهاب واگذار میکردم.

بلاخره صادقی باعذرخواهی ما رو تنها گذاشت. گوشه ای ایستادیم. متوجه نگاه های مشتاق دخترا به روی جمع سه نفرمون بودم.

امیر کمی جابجا شدو گفت: آریا از من انتظار نداشته باش تا آخر کنار توی بداخلاق وایسم. به اولین سفیر مهر و دوستی که اومد پاسخ مثبت میدم.

شهاب محکم به بازوی امیر کوبید: ما اینجا برای مسخره بازی نیومدیم. آینده ی کاریمون بیشتر از هر چیزی برامون مهمه. پس لطفا اینجا مسخره بازیاتو کنار بذار.

امیر دست شهابو پس زدو گفت: ای بابا خو یکم تفریح که ایرادی نداره. تازه من میخوام ثواب کنم. گناه ندارن این طفل معصوما بیان طرفمونو ناکام برن؟

حالت مظلومی به خودش گرفت: خدایی حساب کن، آریا رو که با یه من عسلم نمیشه خورد، تو هم که خودتو از ما بهترون میدونی بلاخره یکی باید باشه، این بی نواهارو یه سروسامونی بده.

نوشیدنیمو سرکشیدم، بی توجه به بحث امیرو شهاب، بی توجه به نگاه های دخترا، با اخمای در هم به جمعیت درحال رقص که هر لحظه بیشتر میشدن، چشم دوختم.

دختری با لوندی مشغول رقص با سه تا پسر جوون بود. لباسی کوتاه قرمز به تنش بود، از پشت تا پایین کمرش، باز بود. قد لباسش هم تا یه وجب پایین باسنش بود. موهای عسلی رنگشو بالای سرش شینیون کرده بود. پشتش به من بود. حرکات دست پسرا به روی کمرش، خنده های مرموزشون از هویت اصلی دختر خبر میداد. همشون به یک منظور باهاش همراه شده بودن. استفاده از موقعیت برای لذت بیشتر. توی رقص به یک باره دختره تابید. با دیدن چهرش، انگار آتیشم زدن. نمیتونستم چشم از صحنه ی روبروم بردارم.

تو هم رفتن احمام، در هم شدن صورتم، مشت شدن دستام، دراختیار خودم نبود. انگار میخواستم در برابر شیوا گارد بگیرم. در مقابل دختری که روزی عاشقش بودم. همیشه با خودم فکر میکردم اگه بازم شیوا رو دیدم چه عکس العملی نشون میدم؟ با خودم خیلی کارا رو تصور میکردم. دلم میخواست جواب تموم بدیهاشو بدم. دلم میخواست نتیجه ی شکستن غرورمو بهش نشون بدم. میخواستم تاوان تموم بی خوابیهامو ازش بگیرم. همیشه با خودم فکر میکردم و براش نقشه میکشیدم.

اما الان، بعد از چند سال دیدمشو نمیدونستم از خودم چه عکس العملی نشون بدم. اون حرصا، اون تفکرات، اون نقشه ها همه تبدیل شده بود به یه نفرت. نفرت همراه با انزجار. اونقدر ازش بدم اومده بود، اونقدر حقیر میدونستمش که حتی دیگه نمیخواستم تلافی کنم. البته موقعیت مناسبی برای تسویه حساب نداشتم. توی مهمونی، در کنار کسایی که مشتریای بالقوه ی شرکتیم به حساب میومدن، با وجود کسایی که هر حرکتی از منو دنبال میکردن، نمیخواستم درگیری درست کنم. دلم میخواست این زندگی حداقل برای اونا افشا نشه.

شاید اگه اونو جای دیگه ای میدیدم، واکنشم متفاوت بود. شاید میتونستم اونجور که میخوام باهاش برخورد کنم اما الان فقط از درون فوران میکردم. فقط حرص میخوردمو همین حالمو هر لحظه بدتر میکرد.

دست امیر که روی شونم نشستو فشارش داد بهم فهموند که فهمیده دردم چیه، بهم فهموند که تنها نیستم، بهم فهموند که مثل این چندسال بازم در کنارمه. نگاه برزخیمو به امیر دوختم. توی چشماش نگرانی میدیدم. فهمیده بود. حال بدمو از روی رگهای گردنم، از روی دم و بازدمهایی که سریع شده بودن، از روی صدای ساییده شدن دندونام به روی هم فهمید.

امیرآروم زمزمه کرد: داداش میخوای برگردیم خونه؟

ترسو توی چشماش میدیدم. اما ترس از چی؟ آبروریزی؟ جلوی یه مشت دوست و دشمن؟ ترس از بد شدن دوباره ی حال من؟ ترس از تکرار تموم اتفاقات گذشته؟ با جدیت جواب دادم: من خوبم. نگران نباش.

دوباره نگاهم برگشت به سمت شیوا. حالا اونم به من نگاه میکرد. چشمای خمار خاکستریشو بهم دوخته بود. همون چشمایی که یه روزی تموم زندگیم بود، اما الان فقط ازش نفرت داشتم. تصویر مریم جلوی چشمم اومد. هرچی میگذشتم، هیچ شباهتی با شیوای روبروم نداشت. چطور قبلا اونو شیوا میدیدم؟ تبسم شیوا لحظه به لحظه کشیده تر میشد. به نظرم خنده هاش شبیه خنده ی شیاطین بود. شیوا دستی که به دور کمرش بودو جدا کردو به سمتمون اومد. حالا میتونستم نگاه متعجب و کنجکاو شهابو هم حس کنم. قدم به قدم به من نزدیکتر میشد و حال من لحظه به لحظه بدتر میشد. ازینکه یه روزی عاشق این ابلیس بودم از خودم حالم به هم میخورد.

شیوا تبسمی کذایی صورتشو پوشوند: وای ببین کی اینجاست! آریا ارجمند عزیز. احوالات شما؟ هنوزم لحن صداش اغوا کننده بود. اما نه برای منی که طینتشو میشناختم. جوابی از طرف من و همراهام نشنید. با ناخن بلندش گوشه ی لبهای حجیم شدشو خاروند، خوب میدونست چطور جلب توجه کنه: خیلی وقته ندیدمت.

هنوزم نگاه های پرمنظور به دنبالش بود. چشمشو توی صورتم گردوند: هیچ فرقی نکردی. هنوزم همون قدر مغروری. شنیدم برای خودت حرمسرا راه انداختی. اوم دخترای خوشگل و رنگارنگ. گیج شده بودم. اون از تموم اتفاقای زندگیم باخبر بود. حتی بعد از طلاق هم دست از سرم برنمیداشت. مغزم قفل کرده بود. هیچ حرفی، هیچ کلامی روی زبونم نمیومد.

شیوا که سکوت‌مو دید گفت: میبینی آریا؟ تو هم فرقی با من نداری. تو هم مثل منی. تو هم دنبال یه فرصت بودی تا به هوسات برسی. من این راهو برای هر دومون باز کردم. مکشی کردو گفت: تو این آزادی‌تو مدیون منی.

هر روز بی صفت تر از روز قبلش میشد. ازینکه منو هم شبیه خودش میدید خونم به جوش اومد. دست انداختم دور بازوهاشو محکم کشیدمش جلو، زیر گوشش غریدم: خفه شو. همه رو شبیه خودت فرض نکن. من تا وقتی که تو همسرم بودی بهت خیانت نکردم اما تو...

با افتخار خندید: هه خیانت؟ من همیشه از تو به عنوان نردبون پیشرفتم یاد میکنم. زندگی با تو باعث شد تا من رشد کنم به جایگاهی که دوست دارم برسم. اما توی احمق هنوزم با افکار پوچ قدیمیت زندگی میکنی.

چشماشو ریز کرد: میدونی تو تنها کسی بودی که میتونستی منو ازاون زندونی که زندگی میکردم بیرون بیاره. فکرشو بکن یه عمر با یه پدر و مادر متحجر زندگی کنی، یه خانواده ی عقب مونده. کسایی که توی هزارو چهارصد سال پیش موندن. اما تو منو نجات دادی، تو منو به دنیای مدرن و پیشرفته ی خودت بردی. تا کی باید یه پارچه رو مثل کلاغ سیاها دور خودم می پیچیدم؟ تا کی باید مثل عقب افتاده ها لباس میپوشیدم؟

خنده ای مستانه کرد، حالم از شنیدن صداش بد شد: اما تو شدی فرشته ی بخت من، تو منو با دنیا آشنا کردی، من با تو تونستم فقر فرهنگیمو جبران کنم. من وقتی که تورو دیدم، دوستای پولدار و خوش تیپتو دیدم، فهمیدم زندگی مفهوم متفاوتی داره. تا کی باید پایبند به یه مرد بمونیم؟ تا کی باید به واسطه ی اراجیف عربی، تا آخر عمر زندانی بمونیم؟ تو راه منو باز کردی. من زیبایی دارم، چرا ازش استفاده نکنم؟ چرا کیفشو نبرم؟ حیف این همه زیبایی نیست، که بدون استفاده بره زیر خاک؟

هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه زن بتونه اینقدر پست بشه، چطور میتونست هرزگیشو نوعی افتخار قلمداد کنه، چقدر راحت تونست خودشو توجیح کنه. من چطور روزی عاشق چنین زنی بودم؟ دستمو مشت کردم تا بکوبم توی صورتش، تا اونقدر بزمنش که وجود نحسشو از زمین پاک کنم اما شهاب مچ دستمو گرفت. عصبی به شهاب نگاه کردم که با سر به جایی اشاره کرد. رد نگاهشو گرفتم و به صادقی رسیدم که سمتمون میومد. لعنت به صادقی و این مهمونیش.

نفسمو عصبی بیرون دادمو شیوا رو هول دادم عقب . شیوا پوزخندی زد، چشمکی حواله ی چشمم کردو ازم دور شد. دوباره برگشت به پیست رقص و مشغول عشوه گریه‌اش شد. با صدای صادقی نگاهمو از شیوا گرفتم و به صادقی دوختم: آریا جان، از دور داشتم رفتارتو میدیدم. خوب نیست پسری به سن و سال شما نسبت به دخترا اینقدر بدخلقی کنه. شیوا یکی از زیباترین دختراییه که توی اطرافم دیدم.

جرعه ای از نوشیدنی‌ش خورد: شیوا میتونست پارت‌تر خوبی برای امشب و چند شب آیندتون باشه. به نظر من که باید تا جوونی خوش بگذرونو

فکهامو به هم فشار دادم، دندونامو روی هم ساییدم تا این مردو به کشتن ندم. حال‌م بد بود، و پیشنهادهای این مرد بدترم کرده بود. با دست به شیوا اشاره کرد، سه نفر اطرافشو گرفته بودنو با هم به طرف پله ها میرفتند: ببینشون اونا خیلی کمتر از تو بودن اما تونستن قاپ این دختری بدزدن، و یه شب خوبو برای خودشون رقم بزنن. همیشه دوست داشتم توی مهمونی‌هام بساط عیش و نوش جوونا رو فراهم کنم.

اسید معده ام بالا اومدو به زور تونستم جلوی بیرون ریختنش رو بگیرم. امیر و شهاب فهمیدن داغونم، شهاب رو به صادقی گفت: جناب صادقی اجازه ی مرخصی میدین؟
صادقی اخمی تصنعی کرد: به این زودی؟ محاله بذارم.

کاش حرف نمیزد تا بیشتر از این دیوونه نشدم، امیر دستشو روی شونم گذاشت: حال آریا جان چندان مساعد نیست، امشبم به رسم ادب مزاحمتون شدیم.

با هر دردسری که بود، با تموم بدبختی از اون جا بیرون زدیم، همزمان با خروجم از در، محتویات معدم به بالا هجوم آوردن، کنار یه جدول نشستمو عق زدم. دلم میخواست تموم اون عشق قدیمی رو بیرون بریزم. کاش میتونستم تموم اون شبایی که با عشق کنار شیوا خوابیده بودمو به بیرون بریزم. حال‌م از خودم، از شیوا، از همه ی کسایی که اطرافمو گرفته بودن به هم میخورد.

هنوزم چهره ی شیوا و اون سه تا جوون که دورش کرده بودن، هنوزم اون پله هایی که به سمت اتاقی میرفت، جلوی چشمم بود. امیر با دست پشت کمرمو ماساژ میداد و من با هر یادآوری، عق میزد.

بطری آ‌بو از شهاب گرفتم، صورتمو شستم، ته بطریرو سر کشیدم.امیر و شهاب در سکوت و نگرانی نگاهم میکردن. این سکوتشون برای من بهترین غنیمت بود، خوب بود که حرف نمیزدن، خوب بود که حرفای ترحم انگیز نمیزدن، خوب بود که کنارم بودن.

با کمک امیر توی ماشین نشستم، سرمو تکیه دادم به پشتی ماشین، چشمامو بستم، فقط میخواستم برم، فقط میخواستم دور بشم از جایی که شیوا حضور داشت. امیر ماشینو به حرکت درآورد: میخوای بریم بیمارستان؟

زمزمه وار جواب دادم: نه حالم خوبه، فقط برو خونه.

سردرد امونمو بریده بود، میگردن عصبیم برگشته بود، تک تک خاطراتم با شیوا جلوی چشمم رژه میرفت، دستمو مشت کرده بودم، انگشتامو محکم روی هم میفشردم تا فریاد نزنم، تا بیرون نریزم اون همه دردی که توی وجودم بود. چرا من؟ چرا بین این همه آدم روی کره ی خاکی من باید به این سرنوشت گرفتار میشدم؟

علاوه بر تموم این افکار یه چیزی خیلی آزارم میداد، مریم... مریمی که بخاطرشیوا خیلی اذیتش کردم، هر لحظه که میگذشت، تفاوت زیاد مریمو شیوارو درک میکردم. اما یه سوال ذهنمو درگیر میکرد، مگه مریمو شیوا هردو با یه طرز پوشش نبودن؟ مگه مریمو شیوا هردو از خانواده ی مذهبی نبودن؟ پس این همه تفاوت در عقیده، در فرهنگ، و در اعمالشون برای چی بود؟

بخاطر شیوه ی تربیتشون؟ بخاطر اجبار یا عدم اجبار پذیرش دینشون؟ یا بخاطر ذات و وجود خودشون؟ هر کدوم که باشه، مریم و شیوا زمین تا آسمون باهم متفاوتن. مریم بخاطر حفظ حجابش، بخاطر حفظ دینش تموم سختی ها رو کشید و بازم سربلند موند، اما شیوا؟؟؟

از امیر خواستم منو دم در پیاده کنه و خودش و شهاب با ماشین من برگردن خونه. با گامهایی آهسته، با مغزی آشفته، با دلی پر از خون، با حالی که هر لحظه بدتر میشد، با خاطراتی که هر لحظه برام بیشتر میشد، به داخل باغ قدم گذاشتم، راه رفتم و راه رفتم اما ای کاش زندگی قدمهام از حرکت می ایستاد، ای کاش قلبم از تپش می ایستاد، ای کاش مغزم از مرور خاطرات می ایستاد.

مریم

توی اتاقم گردهمایی بود، کنفرانسی برای کشف علت تاخیر آریا. پری و زیبا ساعت از دوازده که گذشته بود به اتاقم اومدن.

زیبا با دلواپسی گفت: نکنه اتفاقی برای آریا افتاده باشه.

بی توجه به سوالش، بی توجه به دلواپسیش کنار پنجره ایستادم، نگاهمو دوختم به تاریکی های باغ، اما به گوشم رسید حرف پری: نه شهاب و امیر همراهشن، اینجور مهمونی ها همیشه طول میکشه. زیبا این بار با شک پرسید: اگه یه دختر دیگه رو هم بیاره؟ من دیگه طاقت ندارم.

برای من مهم بود آریا با نفر چهارمی برمینگشت؟ برای من مهم بود یه نفر دیگه هم به جمعمون اضافه میشد؟ نه از بعد از مهمونی هیچ چیز برام مهم نبود، تنها چیزی که میخوامستم برگشتن به خونه بود. بیزار شده بودم از اینجائو تموم کسانی که به اون یعنی آریا مربوط میشدن. آریایی که خیلی وقت بود برای من مرده بود.

کسی منو مخاطب خودش قرار داد، نگاهمو به ماه دوختم: مریم؟ تو میگی آریا تنها میاد؟ اگه یکی دیگه اومد؟

شونه ای بالا انداختم: برام مهم نیست، یه نفر یا صد نفر، دیگه اهمیتی برام نداره. توی تاریکی جسمی رو دیدم که بدون ثبات به طرف ساختمون میاد. هیکلش آریا رو نشون میداد، اما بی ثباتی قدمهاش، دستی که به سر گرفته بود، پاهایی که دیگه با قدرت به روی زمین کوبیده نمیشد، لباسهای به هم ریختش و کتی که به روی دست بود اما به دنبالش روی زمین کشیده میشد، با آریا هم خونی نداشت. خود آریا بود ولی خودش نبود. اشاره کردم: آریا جونتون اومد برین تحویلش بگیرین.

هجوم زیبا و پری به سمت پنجره منو به خنده انداخت، نگاهمو از اونها گرفتم که با خوشحالی آریای تنها رو نشون میدادن: حالا که اومد، برید بهش خوش آمد بگین، بذارین منم بخوابم.

پری ایشی گفتو از اتاق خارج شد، زیبا با کمی مکث گفت: مریم چرا اینقدر عوض شدی؟ روی بستر دراز کشیدم: مجبورم کردن که عوض بشم. حالام بهتره تنهام بذاری. زیبا رفت، در اتاق بسته شد و من توی تنهایی گوش میدادم به صدای فریاد آریا: برید گم شید، حالم از همتون به هم میخوره.

تن منی که توی اتاق دیگه ای بودم از این فریاد لرزید، واویلا به پری و زیبا. صدای بسته شدن در اتاق اومد و بعد از اون جسمی که به جایی کوبیده شدو صدای شکستنش توی اتاق پیچید، و دنبالش نعره ای که آریا از حرص کشید: لعنت به شماها. لعنت به تک تکتون.

وسایل به ترتیب شکسته میشد، فریادها هر لحظه بلندتر و بلندتر میشد. چی اینقدر آشفته اش کرده بود؟ چی باعث شده بود از ته دل ناله بزنه؟ دلیل این همه تنفر چی بود؟ نمیتونستم بی تفاوت

بمونم. هرچقدر ازش بیزار بودم، هرچه قدر هم که با من خوب تا نکرده بود، اما این همه ناراحتی، منو هم ناراحت میکرد. نه به عنوان یک همسر، نه به عنوان یک همراه، اما به عنوان یک انسان نمیتونستم بی تفاوت باقی بمونم. هرچی با خودم کلنجار رفتم، هر چقدر خودمو به بیخیالی زدم اما نتونستم، نتونستم جلوی گامهامو به طرف اتاقش بگیرم.

آروم در اتاقشو باز کردم، اتاق شده بود میدون جنگ، تموم شیشه ی عطر و ادکلن ها شکسته کنار دیوار افتاده بود، تموم ژلها و اسپری هایی که روزی زینت بخش میز کنسول بود، روی زمین ریخته بود. و آریا، با همون لباسهای بیرون، به روی تخت دراز کشیده و ساعد دستش به روی چشماش بود. یه قدم به جلو برداشتم، صدایی که از برخورد صندلم با شیشه ی خرد شده زیرپام به ایجاد شد، آریا رو به واکنش وادار کرد: مگه نگفتم نمیخوام مزاحمم بشین؟

بدون توجه به حرفش یه گام دیگه به جلو برداشتم، با عصبانیت از جاش برخاست، با دیدن من، گره ی ابروهاش بیشتر شد: اومدی چی ببینی؟ خوشحالی منو تو این وضع می بینی؟

سرجام ایستادم، لعنت به منو این حس انسان دوستیم، آریا هنوزم با من سرلج داشت. به طرف در اتاق قدم برداشتم، صدای دورگه شو شنیدم: آه تو خیلی زود نتیجه داد، آهت منو گرفتار کرد، آهت امشب همون بلایی رو آورد که من شب مهمونی سرت آوردم. فکر کنم خدات خیلی دوست داره.

سیگاری روشن کرد: خوب دیدی؟ خیالت راحت شد؟ حالا میتونی بری.

یه گام به عقب برداشتم اما نتونستم جلوی زبونمو بگیرم: نمیدونم دلیل این حالت چیه، نمیخوامم بدونم، اما مطمئن باش هیچ وقت دیدن ناراحتی دیگران خوشحالم نمیکنه.

آریا فقط نگاهم کرد، کامی از سیگارش گرفت، میدونستم که اومدнем به ضرر خودم تموم میشه، عقب گرد کردم، صداش منو وادار به ایستادن کرد: امشب شیوا رو دیدم.

پس موضوع این بود، عشق قدیمیش زنده شده بود، یه قدم دیگه به عقب برداشتم: دیدار عشقت، همسر سابقت به من چه ربطی داره؟

آریا آباژورو پرت کرد: لامذهب، اونو دیگه به من نچسبون، من یه خبطی کردم توی گذشتم اما هنوزم باید تاوانشو بدم.

کنجکاو شده بودم، دلم میخواست بازم حرف میزد اما نتونستم خودمو بیشتر از این کوچیک کنم.

آریا

نمیدونم چرا، اما دلم میخواست حرف بزنم، دلم میخواست تعریف کنم برای کسی که بیشترین آسیبو از تنفر من دید، برای کسی که بازیچه ی من شد تا بتونم آتش دلمو خاکستر کنم اما نشد، نتونستم، بازیمو خراب کرد.

با کسی که خیلی سرد شده بود، خیلی عوض شده بود، دیگه مریم قدیمی نبود. تلاش میکردم اونو با خودم هم صحبت کنم اما اون بی اعتنا میرفت. همزمان با آخرین گامش شروع کردم: از بچگی توی نازو نعمت بزرگ شدم،

دیدم ایستاد و گوش داد: همه جا مرکز توجه بودم، همه بهم محبت میکردن. بابام با ثروت سربه فلک کشیدش، تموم چیزهایی که میخواستم برام فراهم میکرد، مامانم با محبتش، با مهربونیش، با خوبیهاش، منو غرق لذت میکرد.

اما خدای تو، اون خدایی که تو اینقدر ادعای بزرگیشو میکنی، نتونست خوشبختیمونو ببینه، نتونست ببینه ما با هم خوشحالیم، بابا و مامانمو توی تصادف گرفت، اونا رو گرفتو منو آرتا رو نگه داشت.

یاد غم گذشته، یاد از دست دادن اونها، یاد گریه های منو آرتا بالای قبرشون اذیتم میکرد. بغضمو با دود سیگار فرو دادم، از گوشه ی چشم دیدم، مریم به داخل اتاق برگشته و تکیه به دیوار زده ، به داستانم گوش میداد: من 16 سالم بود و برادرم آرتا 23 سالش. وقتی مامانو بابام رفتن، وقتی تنهامون گذاشتن، فامیل دوره مون کردن، شدن مگسهای دور شیرینی. هیچوقت محبتهایی که به آرتا میکردن تا شاید توجهی به دخترای دم بختشون بکنه یادم نمیره. تا یادم میاد دورمون پر بود از دخترای رنگارنگ، دخترایی که همیشه بدون حجاب جلوم ظاهر میشدن. فامیل چندان مقیدی نداشتیم، همه شبیه هم بودیم، همه با هم راحت بودیم.

از یادآوری این فامیل پوزخندی روی لبم نشست: آرتا اون زمان دانشگاه میرفت، پزشکی میخوند، یکی دو سالی با همین منوال گذشت، تا اینکه خبر دادن کارخونه ی بابا توی شیراز در مرز ورشکستگی قرار داره، آرتا مجبور شد بره، مجبور شد انتقالی بگیره برای دانشگاه شیراز، همزمان هم درس میخوند و هم کارخونه رو اداره میکرد. اما من موندم، گفتم نمیتونم پیام، گفتم دلم نمیخواه دل بکنم از خونه ای که ازش خاطره دارم، خونه ای که خشت خشتش بوی بابا و مامانمو میداد، آرتا رفت و من موندمو امتحان کنکوری که دادمو دانشگاه تهران قبول شدم.

آرتا هر روز تلفن میزد، هر هفته بهم سر میزد، نمیداشت تنهایی اذیتم کنه. وقتی که میومد، دنیا برام گلستان میشد، وقتی که میومد پشتم بهش گرم میشد. یه مدتی بود زمزمه هایی ازش میشنیدم،

مدام از یه دختر توی بخش مالی کارخونه صحبت میکرد. ورد زبونش، اسم فرزانه شده بود، فرزانه فلان اخلاقو داره، فرزانه از این خوشش میاد، فرزانه از اون خوشش نمیاد.

وقتی که موضوع دلسپردگی آرتا رو به فامیل گفتیم، گفتیم تا برامون بزرگی کنن، نیمی از فامیل کنارمون گذاشتن، تیرشون به سنگ خورده بود. کسیو نداشتیم برامون بزرگتری کنه، دوتایی رفتیم خواستگاری.

سیگارم به ته رسیده بود، پرتش کردم روی زمین، دیدم که پرزهای فرش اسپرت کف اتاق، کمی سوخت و بعد خاموش شد. با فندک سیگار دیگه ای روشن کردم: هیچ وقت نگاههای عاشقانه ی آرتا به فرزانه از ذهنم پاک نمیشه، هیچ وقت خوشحالی آرتا، خنده های از ته دلش رو فراموش نمیکنم. فرزانه و آرتا با هم ازدواج کردنو خونه ی عشقشونو توی شیراز بنا کردن.

بعد از ازدواج آرتا تموم توجه ها به من برگشت، مهمونی های خونوادگی که به بهانه ی آشنایی من با دختراشون میگرفتن، اطرافم پر بود از دخترهایی با ظاهرهای فریبنده، اونقدر به من توجه میکردن، اونقدر بهم نخ میدادن که فکر میکردم خدای زیباییهام. عادت کرده بودم مرکز توجه باشم، عادت کرده بودم همه تموم فکرشون پیش من باشه، عادت کرده بودم به غرور.

مریم

نگاهم به آریا دوخته شده بود، آریایی که با هر جمله از حرفاش یه کام از سیگارش میگرفت، مرور خاطرات اینقدر اذیتش میکرد؟ اتاق پر از دود سیگار شده بود، نفس کشیدن برام سخت شده بود، وقتی آریا مکث کرد، وقتی نگاهشو به نقطه ای روی فرش دوخت، به سمت پنجره رفتم، پنجره رو باز کردم، هوای سرد به داخل هجوم آورد اما بهتر از تحمل این همه بوی متعفن بود: همون ترم اول توی کلاس عمومی با امیر آشنا شدم، هم رشته نبودیم اما تا آخر با هم موندیم. حضور امیر زندگیمو از یکنواختی درآورده بود، دوستی بود که منو بخاطر خودم میخواست نه ثروتو پول بی اندازه ای که ارثیه ی خونوادگیم بود، با هم روزگار خوشی داشتیم، با هم میرفتیم مهمونی های مختلف، با هم میرفتیم گردش، حضور کمرنگ آرتا رو برام جبران کرده بود تا اینکه یه روز توی دانشگاه شیوا رو دیدم.

شنیدن اسم شیوا از زبون آریا حساسم کرد. به سمتش برگشتم، دیدم که دستشو گذاشت روی شقیقش و فشارش داد: با تموم کسایی که توی زندگی دیده بودم فرق داشت، برعکس بقیه ی دخترا

به پسران نگاه نمیکرد، همیشه با حجب و حیا راه میرفت، این تفاوتش، این سربریزش منو شیفته ی خودش کرد.

نفسشو پردرد بیرون داد، پوزخندی روی لبش نشست، کام گرفتنش از سیگار طولانیتر شد: تموم فکر و ذکر شده بود شیوا، چندباری به بهونه های مختلف سرراشو گرفتم، بخاطرش غرورمو شکستم، تا تونستم اونو متوجه خودم کنم.

وقتی بهش پیشنهاد دادم، چشماش از خوشحالی برق زد، برقی که حالا بعد از سالها فهمیدم، دلیلش چی بود. وقتی که قبولم کرد، وقتی بهم گفت دوستم داره، انگار روی ابرا بودم، خودمو خوشبخت ترین مرد دنیا میدونستم، مگه غیر از این بود که دختری زیبا و محجبه منو دوست داشت؟ کسی که فکر میکردم فقط مال خودمه.

نبض کنار شقیقش میزد، دستاش میلرزید: عاشقش شده بودم، میخواستم برم خواستگاریش، میخواستم مردش باشم، با امیر و آرتا مطرح کردم. با آرتایی که از وقتی پسرش مهربد بدنیا اومده بود، از وقتی لذت پدرشدنو چشیده بود، خیلی متفاوت شده بود، پخته تر شده بود. آرتا خیلی باهام حرف زد، میگفت صبر کن، شناختو بیشتر کن، میگفت عجله نکن، میگفت کسیو برای زندگیت انتخاب میکنی، قراره مادر بچت بشه، قراره بچتو تربیت کنه، پس درست و با تدبیر انتخابش کن. امیر میگفت آریا یه کم بیشتر باهاش مراوده داشته باش، امتحانش کن، باهاش حرف بزن، میگفت حس خوبی نسبت بهش نداره، اما گوش ندادم.

دستش مشت شد و کوبیده شد به روی تخت: فکر میکردم امیر از روی حسودی این حرفو میزنه، فکر میکردم به خاطر توجه شیوا به من، حسادت میکنه. بدون توجه به تموم مخالفتها، بدون توجه به تموم نصیحتها، پا پیش گذاشتم. خونواده ش از لحاظ مالی متوسط بودن، توی یکی از کوچه های وسط شهرتهران، زندگی میکردن. خونه ای قدیمی ولی بازسازی شده داشتن. نگاه های متاسف آرتا رو فراموش نمیکنم، یادم نمیره وقتی آرتا شیوا رو دید، کنار گوشم گفت، آریا یه مدت نامزد بمونید. نمیدونم فرزانه چی توی نگاه شیوا دید که نظر آرتا رو تکرار کرد.

سیگارش به ته رسیده بود، با شتاب پرتش کرد روی زمین، با دیدن پاکت خالی، از جاش بلند شد، شیشه ی روی میزو برداشت و جرعه ای ازش سرکشید، و دوباره روی تخت نشست. سرم سوت کشید، خیلی دلم میخواست شیشه رو از دستش پس بگیرم اما با حالی که اون داشت، حتی جرئت نداشتم بهش نزدیک بشم: اما من شیوا رو بهترین، پاکترین دختر روی زمین میدونستم. به اونو

انتخابم اعتماد کامل داشتم. مراسم خواستگاری مثل تموم خواستگاریهای دیگه برگزار شد. خانواده ی آبرو داری داشتن، وقتی شیوا رضایتشو اعلام کرد، وقتی که بابای شیوا مهریه مشخص میکرد، وقتی که مامان شیوا شیرینی گردوند، نگاه سنگینو ناراضی آرتا رو بی جواب گذاشتم.

دلم میخواست زودتر مراسم عروسی رو بگیرم، دلم میخواست کسی رو که عاشقش بودمو خیلی زود به خلوتم راه بدم، دلم میخواست محرمش باشم، دلم میخواست محرمم باشه، دلم میخواست خیلی زود تمام و کمال مال خودم باشه.

آهی کشید، آهی که نشون دهنده دل سوختش بود، یه جرئه ی دیگه و صدایی که کم کم کشار میشد: بهترین خونه رو براش مهیا کردم، بهترین وسایل، بهترین دکوراسیون، بهترین اتاق خواب. به خونوادش اجازه ندادم حتی کوچکترین جهیزیه ای آماده کنن. قرار بود زن من باشه، آرامش جان من باشه، پس باید خودم همه چیزو آماده میکردم.

پوزخندی صورتشو پوشوند: عروسی که براش گرفتم توی کل فامیل تک بود، شب عروسی روی ابرا بودم، تموم مدت حواسم معطوف شیوا بود، حتی لحظه ای نگاه عاشقانمو ازش دریغ نمیکردم. وقتی که به خونه اومدیم، وقتی که دونفری با هم تنها شدیم، وقتی که باشیوا یکی شدم، تموم لحظاتی که بینمون گذشت، یه لحظه هم خالی از جملات عاشقانه م نبود.

یه لحظه حسودیم شد، چقدر شیوا رو دوست داشته، پس چی باعث این همه تنفرش شده؟ نگاهم به آریا بود، آریایی که چشمش قرمز شده بود: چندماه اول زندگیمون رویایی بود اما کم کم شیوا رنگ عوض کرد. مدام از چادری بودنش ایراد میگرفت، میگفت اذیت میکنه، میگفت دست و پا گیره، میگفت ازش خسته شدم، میگفت دلم میخواد شبیه دخترای دیگه باشم، ناراحت میشدم از شنیدن حرفاش، من شیوا رو با این حجاب دوست داشتم. اما اونقدر علاقه بهش داشتم، اونقدر بهش اعتماد داشتم که قبول کردم، گذاشتم اونجوری که دوست داره بگرده.

نفساش سنگین شده بود، رنگ پوستش برگشته بود، قرمز قرمز شده بود: آزادش گذاشتمو اون از عشقم، از علاقه ی من به خودش سواستفاده کرد. کم کم نمازهایی که قبلا خالصانه میخوند، ترک شد. روزه هاشو به بهونه ی ضعف و گرسنگی نگرفت. من بخاطر اینکه درگیر تاسیس شرکت بودم، کمتر فرصت داشتم باهاش همراه باشم، اونم به شیوه ی خودش نبودنمو جبران میکرد، کارش شده بود مهمونی های دوستانه، تفریحش شده بود گشت و گذارهای مجردی و گاه و بیگاه با حضور دوستای من و بهونهش عدم حضور من بود.

این همه تغییر منو اذیت میکرد اما بازم گذاشتم ادامه بده. بعد از مدتی برای اینکه زندگیمو سروسامون بدم، برای اینکه شیوا رو به زندگیمون پایبند و علاقمند کنم، از شیوا خواستم بچه دار بشیم. یادم نمیره چه دعوایی راه انداخت، چه قشقرقی به پا کرد، میگفت تازه یک سال و نیم از زندگیمون گذشته، هنوز زوده. خیلی منتشو کشیدم تا تونستم راضیش کنم، انواع و اقسام وعده هارو بهش دادم تا بتونم با خودم همراهش کنم.

با دیدن چشمای قرمزش ترسیدم، با کمی مکث نزدیکش رفتم، کنارش روی تخت نشستم، نیم نگاهی بهم انداخت و چشماشو به دیوار روبروش دوخت: هر روز و همراه به امید داشتن یه بچه بودم، به امید باردار شدن شیوا، اما وقتی یه مدت گذشت، وقتی چندماهی از تصمیممون برای بچه دار شدن گذشت، شک کردیم.

نفسشو پردرد بیرون داد: آزمایش دادیم، مشکل از من بود، چندین و چندبار آزمایشو تکرار کردم اما بازم همون نتیجه، من عقیم بودم، من نمیتونستم بچه دار بشم.

با اینکه چندین بار شنیده بودم آریا عقیمه، اما شنیدن این حرف از زبون خودش، شوک زدم کرد. آریا زیر چشمی به قیافه ی گرفته ی من نگاه کرد: خیلی ترحم انگیزم؟

به سرعت سرمو به دوطرف تگون دادم، زبونم بند اومده بود، فکرشو نمیکردم چنین سرنوشتی داشته باشه. نمیدونم چرا اون کوفتی که ازش مینوشید تمومی نداشت: خدای مهربونی که تو می پرستیش نخواست بهم بچه بده، نخواست که زندگیمو سروسامون بدم. شیوا با شنیدن این نتیجه، موضع عوض کرد، میگفت بچه میخواد، میگفت یکی هم خون خودش میخواد. هر روز به بهونه های مختلف از خونه بیرون میرفت و دیروقت برمیگشت. به بهونه های مختلف مهمونی میگرفت، یه بار به بهونه ی تولدش، یه بار به بهونه ی تولدم، یه بار سالگرد ازدواجمون. توی هر مهمونی نسبت به مهمونی قبلی پیشرفت میکرد، هربار لباساش زننده تر میشد، می دیدم نگاه های معنی دار دوستانم به شیوا رو، میدیدم چشمکهای ریزی که شیوا در پاسخ به اونها میداد، میدیدم و دم نمیزدم. چونکه بی نهایت دوستش داشتم.

هرچی میگذشت نسبت به زندگی مشترکمون سردتر میشد، خیلی تلاش کردم نگهش دارم، خیلی تلاش کردم که به خودم دلگرمش کنم اما نشد یا نخواست بشه.

صداش کشیده به نظر میرسید، شیشه ی خالی زهرماریشو به سمت دیوار پرتاب کرد، صدای شکستن شیشه، منو از جا پروند، اما آریا بی توجه ادامه داد: یه مدتی که گذشت، زمزمه هایی درگوشم شنیدم، امیر یه هشدارهایی بهم میداد اما من احمق نمیتونستم باور کنم.

فریاد کشید: چطور میتونستم باور کنم، زن من، کسی که هنوزم با اون همه بی حرمتیهاش، با تموم سردیهاش دوستش داشتم هرز می پره؟

خون تو بدنم منجمد شد، ناخودآگاه هین بلندی کشیدم، حتی تصورشم هم برام وحشتناک بود، هرز گشتن زنی شوهردار، گذشته از گناه بزرگش، بازی بدی با غیرت مرد بود، بدترین شکنجه ای که میشد به یک مرد داد و اونو ذره ذره کشت.

رنگ آریا به کبودی میرفت، حتی نفس هم نمیکشید، ترسیدم، ترسیدم که مرور این خاطرات به زندگیش خاتمه بده، بهش نزدیکتر شدم، دستمو گذاشتم روی بازوش، سوختم، نگاهمو کشوندم به رگ گردنش که محکم میکوبید، رنگ صورتش به کبودی میزد، ترسم بیشتر شد، با عجله از جام بلند شدم، لیوانی پیدا کردم، از شیر توی روشویی پر از آبش کردم. اونقدر با شتاب قدم برمیداشتم، که آب تموم دستامو خیس کرده بود، جلوی آریا زانو زدم: آریا، آریا؟

جوابی نمیشنیدم، مستاصل یه بار دیگه به صورتش نگاه کردم، حتی نفس نمیکشید.

آریا

آبی که به صورتم پاشیده شد، منو از مرور گذشته ای که توش گیر افتاده بودم، جدا کرد، قطرات آب از روی صورتم به سمت گردنم روان بود. چشممو به مریم دوختم، مریمی که با چشمایی نگران به من نگاه میکرد، دیگه نگاهش سرد نبود، دیگه نسبت به من بی اعتنا نبود. چقدر این نگرانی چشمای قهوه ای رو دوست داشتم. حالم بهتر شد، وقتی که اونو نگران خودم دیدم.

مریم پلکی زد: حالت خوبه؟

دیگه با طعنه حرف نمیزد، دیگه زبونش تلخ نبود، با دست آبو از صورتم پاک کردم: خوبم.

نفسشو بیرون داد: چرا گذشته ای رو مرور میکنی که چیزی به جز عذاب نداره؟

چقدر دلواپسیهش برام دوست داشتنی بود، بدون اینکه بخوام حرف دلمو به زبون آوردم: چی میشد اگه شیوا یه ذره، فقط یه ذره شبیه تو بود؟

رنگ چشماش برگشت، کمی تیره شد، از جلوی پام بلند شد: تقصیر من نیست که دیگران بهت خیانت کردن، آدما همه با هم فرق دارن.

میخواست ازم دوربشه، اما من بهش احتیاج داشتم، دلم میخواست بازم براش تعریف کنم، تنها راه نگهداشتنش پیش خودم تعریف گذشته بود، تعریف خیانت هایی که دیدمو منو پربغض و کینه کرد. دستشو گرفتمو کشیدمش طرف خودم، با کمی مقاومت کنارم بود، نشسته در کنارم، برای اینکه توجهشو معطوف خودم کنم، ادامه دادم: هروقت میخواستم به شیوا نزدیک بشم، ازم دوری میکرد، یه بار میگفت نمیخوام، یه بار میگفت عادتتم، یه بارم خودشو به سردی و بی میلی میزد و منو لب تشنه برمیگردوند.

امیر وقتی دید نسبت به حرفاش بی تفاوتتم، وقتی دید حرفاشو باور نمیکنم، وقتی دید هنوزم شیوا رو مثل بت میپرستم، با آرتا تماس گرفت. آرتا، زن باردارشو رها کرد، اومد تا به وضع من سروسامون بده، اومد تا منو از منجلابی که توش بودم، نجات بده.

خون توی رگ هام به جوشش دراومد، دست مریمو ناخودآگاه فشار دادم: آرتا اومدو منو با واقعیت رو به رو کرد. آرتا اومدو برای اینکه بتونه بهم بفهمونه، برای اینکه دست شیوارو برام رو بکنه، برای شیوا تله گذاشت.

صحنه ها یکی یکی از جلوی چشمم عبور میکردن: دیدم شیوایی رو که با یکی از دوستای آرتا قرار گذاشت، دیدم شیوایی رو که به همراه اون مرد وارد خونه شد، و دیدم فیلمی که از خونه ی اون مرد مستقیم برای ما فرستاده میشد.

چنگی توی موهام زدمو محکم کشیدمشون: وقتی که اون صحنه ها رو دیدم، وقتی که واقعیت شیوا رو دیدم، به جنون رسیدم، برگشتم خونه و منتظر شیوا موندم. شیوا اومد، فیلمو نشونش دادم، میدونی چیکار کرد؟ میدونی چه واکنشی نشون داد؟ فقط خندید! گریه نکرد، عذرخواهی نکرد، فقط گفت از من خسته شده، فقط گفت دنبال تنوعه.

هین بلندی که مریم کشید، نگاهمو به سمت مریمو دستش برگردوند، دستی که زیر فشار انگشتای من، رو به کبودی میرفت، دستشو رها نکردم اما فشار انگشتمو از روش برداشتم: شیوا رو کتک زدم، دست روی کسی بلند کردم که عاشقش بودمو بهم خیانت کرد، نمیدونم چقدر به پهلوی، به صورت یا به بدنش زدم، فقط میدونم آرتا به فریادش رسید، آرتا سر رسید و نداشت دستم به خونش آلوده

بشه. حالم از خونه ای که براش درست کرده بودم به هم میخورد، تموم وسایلو شکستم، تموم تابلوهامونو شکوندم، هرچیزی که به دستم میرسید پرتاب میکردم تا کمی آروم بشم، اما نشد.

جمله ی زیر لبی مریمو شنیدم: پس بگو چرا اون خونه اینقدر بهم ریخته بود.

شنیدمو دلم برای فضولیش رفت، غیرممکن بود بتونم چیزیه ازش پنهان کنم: وقتی که شیوا رو از خونه بیرون کردم، وقتی که فقط من موندمو من، کم کم فکر و خیال مختلف به ذهنم هجوم آورد، همیشه چهره ی بزرگ کرده ی شیوا مقابل چشمام ظاهر میشد، تمرکز روی هیچ کاری نداشتم، شرکت داشت ورشکست میشد و من هیچ تمایلی برای جلوگیری از این شکست نداشتم.

آرتا و امیر برام سنگ تموم گذاشتن، آرتا کار و زندگی و همسر و پسرشو رها کرده بود و به دنبال درمان افسردگی حاد من بود. امیر، هم به دنبال پرونده ی طلاق بود و هم از شهاب خواسته بود که کارهای شرکتو برعهده بگیره و از ورشکستگی جلوگیری کنه. خونواده ی شیوا بعد از طلاقمون اونو طرد کردن، گفتن قباحت داره دختر طلاق گرفته توی خونه نگه داریم. نمیدونستن اصل ماجرا چیه و اینکارو کردن، حالم به هم میخوره از چنین خونواده هایی که فقط ادعای مسلمونی دارن، خونواده ی شیوا توی تربیت دخترشون به چیزهایی اهمیت دادن که اصل نبود، متنفرم از کسانی که چنین آتیش های زیرخاکستری تحویل جامعه میدن.

آهی که کشیدم دست خودم نبود: با شنیدن خبری دنیا روی سر منو آرتا خراب شد، آرتا اینجا مشغول پرستاری از من بود و فرزانه به خاطر تنهایی، دیر به بیمارستان رسید و بعد از به دنیا آوردن مه گل، آرتا رو تنها گذاشت.

با دستام صورتمو پوشوندم: هنوزم خجالت میکشم از آرتا، هنوزم خودمو درقبال تنهایی آرتا، درقبال بی مادری مهبد و مه گل مقصر میدونم. اگه من با شیوا ازدواج نمیکردم، اگه شیوا بهم خیانت نمیکرد، این اتفاقات نمیفتاد. به شیراز رفتم و تا آخر مراسم فرزانه روی نگاه کردن به آرتا رو نداشتم. توی مدتی که من شیراز بودم، توی مدتی که نمیدونم چند ماه بود، امیر این ساختمانو ساخت، میگفت آرتا بهش سفارش کرده که نذاره به ساختمان قدیمی برگردم.

بعد از چندماه که آرتا کمی آروم گرفت به خونه برگشتم، به اینجا برگشتم و خودمو غرق لذت کردم تا فراموش کنم، گذشته ای که داشتم. هر روز دخترای متنوعی دور خودم جمع میکردم تا یادم بره خیانتی که دیدم. اما هیچ کدومشون باعث نشد بی خوابیهام خوب بشه، هیچ کدومشون باعث نشد نفرت من از شیوا کمتر بشه. شیوا نه تنها باعث بدبختی من، بلکه بانی از بین رفتن آرامش و عشق

آرتا هم شد. میدونی روز طلاق بهم چی میگفت؟ میگفت فکر میکردم باهوشتر از اینها باشی، اما تو خیلی دیر فهمیدی. میگفت غرورت، توهم زرنگیت، تو رو به اینجا کشوند. نفرت من نسبت به شیوا بسط پیدا کرد، هر روز و هر روز بیشتر شد، کم کم به جایی رسید، که از تمام دخترهای محجبه متنفر شدم.

خروج دست مریم از دستم، بهم ثابت کرد منظورمو فهمیده. خواست بلند بشه اما نداشتم، اونو کشیدم توی بغلم، مقاومت کرد: ولم کن آریا، تو بخاطر یه نفر دیگه منو مجازات کردی.

نمیخواستم بره، میدونستم ازم دلخوره اما اونقدر خودخواه بودم که اونو مخصوص خودم بدونم، کسی که فقط مال خودم بود، اینو چندین بار بهم فهمونده بود، دراز کشیدمو مریمم خوابوندم، مریم اعتراض کرد: چطور تونستی با زندگی من اینکارو بکنی؟

بوسه ای روی موهایش کاشتم، چشمامو بستم: مریم گذشته مهم نیست، بعدا هر موقع که بخوای درموردش حرف میزنیم. بذار الان یکم آروم بشیم.

کمی ساکت موند و دوباره پرسید: آریا چرا ازش شکایت نکردین؟ شما مدرک داشتین، چرا نداشتین به تاوان گناهش برسه. چرا گذاشتین یه زن هرزه توی جامعه به این راحتی بتابه و زندگی بقیه رو نابود کنه؟

سوالش منو به فکر واداشت، چه جوابی براش داشتم؟ حلقه ی دستمو به دورش محکمتر کردم: اگه از شیوا شکایت میکردم، اگه دلیل طلاقم مشخص میشد، بین همه رسوا میشدم، بین تمام اونهایی که منتظر بودن تا شکستمو ببینن، بین فامیلی که منتظر لغزشی بودن تا نصیحت هاشونو بکوبن توی سرم، که بگن چرا با فلان دختر که من معرفی میکردم، ازدواج نکردی؟ دست میذاشتن روی غرورم، دست میذاشتن روی غیرت و تعصبم، پس گذاشتم فکر کنن دلیل طاقم، همون عقیم بودنمه.

حوصله ی زخم زبون بقیه رو نداشتم، حوصله ی واشکافی زندگیم توسط بقیه رو نداشتم. اگه شکایت میکردم، پای خیلی از دوستانم به ماجرا کشیده میشد، کسانی که از پشت بهم خنجر زدن، کسانی که به ناموس من چشم داشتن اما بازهم نمیتونستم رسواشون کنم.

مریم خواست سوال دیگه ای بپرسه که وادارش کردم به سکوت؛ سرمو میون موهای مریم کردم، نفس عمیقی کشیدم، با حضور مریم به آرامش میرسیدم، آرامشی که سالیان سال ازش دور بودم، کاش مریمو قبل از شیوا میدیدم: الان فقط به خواب احتیاج داریم، هردومون، بهتره که بقیه ی سوالا رو برای فردا بذاریم.

کنار آریا خوابیده بودم، دستاش دور کمرم پیچیده شده بود، نفسای منظمش نشون میداد توی خوابی عمق و آرام فرورفته، خیلی وقت میشد، خوابیده بود. همون موقعی که گفت به خواب احتیاج داریم، چشماشو بست و خوابید. نمیدونم بخاطر سنگینی نوشیدنی هایی که خورده بود، سریع خوابش برد یا بخاطر خستگی ذهن و روحش.

آریا خوابید ولی خواب از من فراری شد، مشغله ی فکری و ذهنیم اجازه نمیداد بخوابم. کنار آریا خوابیده بودم درحالی که نمیدونستم باید چیکار کنم. نمیدونستم خوابیدم در کنارش درسته یا نه. اینقدر سریع کوتاه اومدن درسته یا نه؟ باید فردا روزی که از راه رسید، آریا رو بازخواست بکنم بخاطر مجازات من به جای دیگری یا نه؟ باید آریا رو ببخشم بخاطر تموم اذیت هایی که کرد یا نه؟ باید گذشت میکردم بخاطر تموم تحقیرها، بخاطر تموم تهمت ها؟

سوالهایی که جوابشونو نمیدونستم، سوالهایی که همه به هم مربوط میشدنو پاسخی براشون نداشتم. جوابی پیدا نمیکردم چونکه از سرگذشت آریا خبردار شده بودم. قبلا آریا رو مقصر تموم این کینه ها میدونستم اما با شنیدن قصه ی زندگیش، با شنیدن خیانتی که دیده، سردرگم شده بودم. دیگه نمیتونستم آریا رو گناهکار واقعی بدونم، دیگه نمیتونستم آریا رو مستحق عذاب بدونم چون یه زن، یه نفر هم جنس من بهش خیانت کرده بود. زنی که شبیه من حجاب میگرفته، زنی که شبیه من نماز میخونده. زنی که ظاهرا دین داشته اما در باطن خراب بوده.

باید به آریا حق میدادم، انتقام میگرفت از یکی شبیه شیوا؟ منو شیوا هردو از یک جنس بودیم، پس چی باعث این همه تفاوت بود؟ تربیت خانوادگی؟ محدودیت های فردی و اجتماعی؟ چی باعث میشد زنی که مظهر پاکدامنی و حیاست، افتخار کنه به هرزه بودنش؟ عقده های دوران کودکی؟ اعتقادات ضعیف؟ یا اجبار اطرافیان؟ چی باعث شد شیوای چادری بشه یه زن خائن؟ همه ی زنها مستحق آزادی هستن؟ همه ی زنها با دیدن ثروت و آزادی پایبند به اصول اخلاقی می موندن؟ همه ی زنها از عشق بی نهایت همسرشون سواستفاده میکنند؟

چی باعث میشه که زنی به شوهرش خیانت کنه؟ اشتباه شوهر؟ عدم توجه همسرش به نیازهای زن؟ توی زندگی مشترک همیشه یه طرفو مقصر صد درصد دونست، این زنو شوهرن که باهم زندگی رو میسازن، لغزش هر طرف، بیتوجهی طرف دیگه، حسادت یه طرف و بی غیرتی طرف دیگه زندگیو

هزاران سوال توی ذهنم بود و پاسخی پیدا نمی‌کردم. وقتی دیدم حصار دستهای آریا کمی آزادتر شد، وقتی دیدم آریا به جابجا شدنم توجهی نکرد، از کنارش بلند شدم، شک داشتم آریا بعد از اون همه خوردن نوشیدنی، یادش بمونه چی گذشته، شک داشتم بشه همون آریای مهربون که منو بدون هیچ چشم داشتی به خواب دعوت میکرد. به آرومی از تخت پایین اومدم، به اتاقم رفتم و بعد از خوندن نماز صبحم خوابیدم.

آریا

غلطی زدم، می خواستم مریمو محکمتر به خودم فشار بدم اما با جای خالیش مواجه شدم. سراسیمه بلند شدم، این تنهایی من چه مفهومی داشت؟ یعنی هنوز نبخشیده بود؟ یعنی هنوز از من دلگیر بود؟ شب قبل به بهونه ی مستی، به بهونه خواب مریمو پیش خودم نگه داشتم اما الان به چه بهونه ای به مریم سر بزنم؟ نگاهی به در بسته ی بین دو اتاق کردم، به سختی ازش چشم گرفتم، شاید دوری مریم کمک میکرد که بهش وابسته نشم. همین دلیلو بهونه کردم که بهش نزدیکتر نشم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم، برای فهمیدن ساعت، به دیوار نگاه کردم، ساعت حوالی دهنو نشون میداد. باید یه سر به شرکت می‌زدم، به این امید به حمام رفتم.

به دنبال ساعتی که مریم هدیه داده بود می‌گشتم اما به هرجا که نگاه میکردم پیداش نمی‌کردم. تموم کتوهارو به هم ریختم اما پیداش نکردم، نمیدونم چه اصراری بود که حتما همون ساعتو به دست بیندم. نمیدونم چرا علاقه ی زیادی به اون ساعت داشتم. کشوی آخرو بیرون کشیدم، وسایل داخل کتوهارو به هم ریختم، ساعتو پیدا نکردم اما گوشه ی مریم بهم چشمک زد. از توی کتو بیرون کشیدمش، شیشه ی خاک گرفتشو تمیز کردم، دلم میخواست بدونم چی توی گوشیش داره، گوشه ی که نزدیک هشت ماهی میشد که توقیفش کرده بودم. گوشه ی توی جیبم فرو کردم، نا امید از پیدا کردن ساعت اهدایی مریم، یه ساعت دیگه به مچم بستم و به پایین رفتم. بدون توجه به پرسشهای مداوم پری و زیبا به سمت در خروجی رفتم.

آریا

شهاب اولین کسی بود که با دیدنم توی شرکت به سمتم اومد: سلام خوبی؟

نگاهی به ناجی شرکت کردم، کسی که خیلی وقت بود بهش اعتماد کامل داشتم، کسی که چندین سال بود شرکتو اداره میکرد، کسی که شرکتو اون زمانی که در مرز ورشکستگی بود نجات داد: خوبم ممنون.

شهاب نگاهی به صورتم کرد: خونه می موندی یکم استراحت می کردی. توجه همه جانبشو دوست داشتم، دستی به شونش زدم: گفتم که خوبم. نا مطمئن بهم چشم دوخت و سری تکون داد: یه سری پیشنهاد جدید داریم، پرونده هاشونو گذاشتم توی اتاقت تونستی یه نگاهی بهش بنداز.

ممنون از تغییر مصلحتی موضوع صحبت، گفتم: باشه، هر تصمیمی گرفتم بهت میگم. شهابو تنها گذاشتمو به اتاقم رفتم. پرونده ها رو بررسی کردم، پیشنهادهایی که به نظرم مفید بودو به شهاب دادم تا بررسیشون کنه. وقتی که سرم خلوت شد، وقتی که مشغله ی کاریم به پایان رسید، گوشی مریمو از جیبم بیرون کشیدم.

یه دور توی دستم گردوندم، چندان هم قدیمی به نظر نمیومد، تا چند ماه پیش یکی از بهترین گوشی ها محسوب میشد. دکمه گوشیه فشار دادم و منتظر موندم صفحه بالا بیاد، اما انتظارم بی فایده بود. چندبار دیگه هم امتحان کردم، اما تاثیری نداشت. لعنتی بلندی گفتمو هم زمان، دستمو به روی میز کوبیدم. با فکر اینکه شاید شارژ نداشته باشه، گوشه ی لبام کمی منحنی شد. شارژری که همیشه روی میز بودو برداشتم، به پریز وصل کردم، دوباره دکمه ی پاور گوشیه فشار دادم. با دیدن روشن شدن گوشی، لبخندی روی لبم نشست.

انتظار داشتم بک گراند گوشی عکس خودش باشه، اما به جز یه منظره ی طبیعت چیزی ندیدم. علامت قفل صفحه رو لمس کردم تا غیر فعال باشه، اما با دیدن الگوی قفل، عقل از سرم پرید. چطور فکر قفلو نکرده بودم؟ چندباری به صورت تصادفی، الگو رو رسم کردم، اما بی فایده بود.

خسته از تلاش گوشیه روی میز پرت کردم، سعی کردم به یاد بیارم مریم چطور الگو رو رسم میکرد، با به یاد آوردن حدودش، دوباره دست به کار شدم، چندباری آزمون و خطا کردم تا به موفقیت دست پیدا کردم. این بار هیچی نمیتونست، تبسم عمیقمو از بین ببره. اول یه سر به مخاطباش زدم، با دیدن اسامی مخاطباش، به خنده افتادم: حجی، دادا محسن، داش محمد، صباشی، شکوه جووووون، نازنین خله، زن داداو...

به شیطنتش میخندیدم، به دنبال اسمی از خودم گشتم اما با دیدن شماره ام که با اسم خودشیفته ذخیره شده بود، ابرو هام درهم شد، چطور تونسته بود منو با عنوان خود شیفته ذخیره کنه؟ عصبی از این عنوان، از مخاطبها بیرون اومدمو به سراغ تلگرامش رفتم، از بالای صفحه، وای فایو فعال کردم و رمز وایرلس شرکتو وارد کردم. بیشتر از 5 هزار پیام نخونده داشت. اسم گروه ها رو از نظر گذروندم، گروه آشپزی، کانال عکسهای هنری، و رسیدم به گروه ما چهار نفر، اسم گروه وادارم کرد که بازش کنم، شروع کردم به خوندن پیام های نخونده: نازنین: مریم غلط کردم، تو رو خدا گوشیتو روشن کن.

شکوه: خاک برسرت، ببین مریمو به چه دردسری انداختی.

نازنین: آخه من از کجا میدونستم، آریا اونجاست؟

صبا: حالا آریا هیچ، تو که میدونستی مریم از بیست فرسخی صدیقی راه عوض میکنه.

دیدن اسم صدیقی خاطراتی رو برام روشن کرد، مریمی که قسم میخورد با اون رابطه ای نداره و من تهمت میزدم به خیانت کار بودنش. پیامها رو با سرعت بیشتری میخوندمو هربار اخمام بیشتر در هم میرفت، هر بار عذاب وجدانم بیشتر میشد. من بدون دلیل مریمو به خیانت متهم کرده بودم، درسته اون موقع هدف دیگه ای داشتم، اما الان شرمنده بودم.

تموم پیامها رو خونده بودمو به این نتیجه رسیدم مریم قبل از من هم با هیچ پسری، حتی با عنوان دوست، در رابطه نبوده، چقدر در شناختن مریم کوتاهی کرده بودم؟ الان باید مریمو میشناختم؟ الان باید تلاش میکردم برای شناخت مریم؟ الان که نیمی از پلهای پشت سرمو خراب کرده بودم؟

خسته از فکرهای آزار دهنده، به مدیریت فایلهاش رفتم، عکس ها رو زیر و رو کردم اما دریغ از یه عکس بی حجاب از خودش، بیشتر عکسها از دوستاش، از خانواده اش، و گاهی یه عکس حجاب دار از خودش بود. اینقدر به حجابش اهمیت میداد که برای امنیت بیشتر، یه عکس بی حجاب از خودش نداشت؟ و من این دختریو مجبور به کشف حجاب کرده بودم با تهدید، با اجبار و با نشون دادن قدرت بازوم.

ناراحت از این افکار، به پوشه ی فیلمهاش رفتم، یکیشو پلی کردم، فیلمی بود که توی کلاس گرفته شده بود، استاد سر کلاس مشغول تدریس برنامه نویسی تحت وب بود، و دستی که ملخی رو رها کرد و ملخ به روی کت استاد نشست. نمیدونستم کی اینکارو کرده، نمیدونستم کی این فیلمو گرفته اما مشتاق شدم تا بقیشو ببینم، هر ثانیه از فیلم میگذشت و من مشتاق تر میشدم تا بدونم کی جرئت

به خرج دادن این همه شیطنتو داره، استاد برگشته بودو به سمت دوربین نگاه میکرد، اما صدای مخاطبش منو متعجب کرد "استاد چرا اینجوری نگاه میکنید؟"

کسی که مشتاق بودم بشناسمش مریم بود، کسی که سرشار از شیطنت بود. به یاد روزهای اول اومدنش افتادم، روزهایی که مدام سربه سر دیگران میذاشت و خونه پر میشد از صدای خنده هاش. چند وقت میشد که دیگه دست از شیطونیهایش برداشته بود؟ خسته شده بود یا دل و دماغ این کارها رو نداشت؟ من مانع بودم؟ چرا الان باید میفهمیدم مریم هم رشته ی خودم بوده؟ بعد از این همه ماه؟

فیلم بعدی رو پخش کردم، همون روزی بود که توی صفه دیدمش، با خنده هایی بلند، با چشمایی پراز شیطنت، با چشمهایی سرشار از زندگی، پس چرا دیگه این چشمها رو نمیتونستم ببینم؟ به فیلم آخر رسیدم، دکمه ی پخشو زدم و بادیدن چهره های توی فیلم بلند قهقهه زدم، فیلمو چندین و چند بار دیدمو هربار صدای خنده هام بلند میشد، کاش میتونستم چهره ی مریمو در اون لحظه ببینم، حتی تصور مریم در اون لحظه هم برام لذت بخش بود. میون خنده هام دیدم در باز شدو امیر به داخل سرک کشید، سعی کردم خندمو جمع کنم اما نتونستم، امیر کامل وارد شد: به به جناب آریا خان، من گفتم آقا رو باید از افسردگی خارج کنیم، اما میبینم شاد و شنگولی. با انگشت خم شده به میز کوبید: بزنم به تخته، صدای خنده هات دو تا ساختمون اونطرفتر شنیده میشه، بگین به چی میخندی ما هم شاد بشیم.

اطمینان داشتم که چهره ی مریم توی این فیلم معلوم نیست، چرا اینقدر حساس شده بودم به بی حجاب نبودن مریم، حتی برای امیر؟ به گوشی توی دستم اشاره کردم: بیا این فیلمو ببین، تو هم مثل من از خنده روده بر میشی.

امیر با کنجکاوی جلو اومد و کنارم ایستاد، فیلمو باز کردم، این بار منو امیر هردو با هم میخندیدیم به چهره دوستای مریم، هر کدوم از دیگری خنده دارتر.

امیر بعداز اینکه یه دل سیر خندید، گوشیشو از جیبش بیرون آورد: دم تو و آبجی مریم گرم، خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم، این فیلمو بفرست برام، هروقت دپرس شدم ببینم.

ناخودآگاه اخم کردم، گوشيو عقب کشیدم: مریم اگه بفهمه این فیلمو دیدم تا یه ماه باهام قهره، تازه تونستم سرراه بیارمش.

بخاطر سوتی وحشتناکی که دادم، محکم به پیشونیم کوبیدم. صدای دست زدنهای مرتب امیر روی مخم بود، نگاهمو بالا گرفتم با چشمای خندان و شیطون امیر روبرو شدم: پس مریم خانومم بیکار نبوده و یه هنرنمایی هایی داشته، کم کم داشتم ازش نا امید میشدم.

راهی برای انکار نداشتم، امیر با شیطنت نگاهم میکرد و منتظر پاسخ من بود اما هیچ جمله ای به ذهنم نمیرسید. امیر لبخندی زد: نمیخواه اینقدر به خودت فشار بیاری تا جواب پیدا کنی. حالا راستشو بگو از کی تاحالا این خانوم اینقدر براتون مهم شده؟

تکیه زدم به صندلی: امیر اینقدر چرت و پرت نگو، مریم برام مهم نشده، فقط حوصله ی قهر و منت کشی ندارم.

امیر ابرویی بالا پروند، چشمکی نثارم کرد: آقا بازم که همون حرف قبلو تکرار کردی، تا جایی که یادمه شما هیچ وقت قهر و آشتی کسی براتون مهم نبود، حالا به کجا رسیدی که غرورتو کنار میزاری و منت یه دختری میکشی.

کلافه از سوتی های پی در پی، دستی توی موهام کشیدم، حق با امیر بود، از کی قهر و آشتی یه نفر برام اینقدر مهم شده بود؟ اون هم یه زن؟ از وقتی که مریم ناشناخته رو تا حدودی شناختم؟ امیر خودشو روی مبل انداخت: آریا اگه بتونی با مریم کنار بیای، اگه این چیزی که من فکر میکنم واقعیت داشته باشه، زندگیت بهشت میشه.

ابروهامو در هم کشیدم: ببخشید جنابعالی چی فکر میکنید؟

دستهایشو توی هم قفل کرد: اینکه یه محبتی بین شما داره پیش میاد، به خصوص از جانب تو. پوزخندی زدم: خواب دیدی خیر باشه، من کی گفتم محبتی نسبت به مریم پیدا کردم؟ فقط چند روزیه که یه حس احترام نسبت بهش دارم فقط همین.

امیر موشکافانه نگاهم کرد: باشه هرچی تو بگی، دیوار حاشاهم بلنده، اما ببین من کی بهت گفتم. خوشبختانه امیر دیگه ادامه نداد، تلفنو برداشتم: خانوم صدر، سه تا قهوه با کیک بیارین توی اتاقم به شهابم بگین بیاد اینجا.

تلفنو قطع کردم اما نمیدونستم با نگاه های کنجکاو امیر چه کنم، تا اومدن شهاب خودمو سرگرم مرتب کردن پرونده های روی میزم کردم، اما همچنان امیر با شیطنت نگاهم میکرد. در اتاقم زده شد، اول شهاب و به دنبالش خانوم صدر وارد شدن: خانم صدر، قهوه ها رو بذارین روی میز پذیرایی.

منتظر موندن منشی بیرون بره. شهاب روبروی امیر نشست، از پشت میز بلند شدمو کنار شهاب جاگیر شدم. شهاب نتیجه چی شد؟ پروژه ها رو بررسی کردی؟

بقیه ی روزو با حرف درمورد شرکت گذروندیم اما بازهم امیر نگاههای زیرچشمی بهم مینداخت.

پشت میز نشسته بودیمو شام میخوردیم. تموم مدت فکرم درگیر چیزهایی بود که تو گوشی مریم دیدم. فیلمها، عکسها، پیامها، چرا یه دختر باید اینقدر ذهنمو درگیر خودش میکرد؟ از کی شناخت مریم برام مهم شده بود؟ اصلا شناختش چه اهمیتی داشت؟ مگه قرار نبود ردش کنم بره؟ پس چرا دست دست میکردم؟

زیر چشمی به مریم نگاه کردم، توی بشقابش خیلی کم برنج و خورشت کشیده بود، بیشتر با غذاش بازی میکرد تا خوردن. نگاهمو به سمت چشماش کشوندم، چرا دیگه اثری از شیطنت، سرزندگی و یا امید دیده نمیشد؟ خیلی با مریمی که از اصفهان اومده بود، فرق میکرد، حتی دیگه خبری از لبخندهای گاه و بیگاهش نبود.

با صدای زیبا چشم از مریم گرفتم: آریا جان، برات خورشت بکشم؟

قاشقمو زیر برنج زدم. نه همین قدر که کشیدم کافیه.

بی اختیار نگاهم به مریم برگشت، اینبار چنگالشو داخل کاهو فرو میکردو بیرون میاورد. یادمه اوایل که اومده بود، خیلی خوش اشتها بود. چیکار باید میکردم تا از این حال بیرون بیاد؟ انگار شادابی مریم روی بقیه هم تاثیر داشت و حالا دیگه هیچ کس نمیخندید. چیکار باید میکردم که دوباره خنده های از ته دلشو ببینم؟ شاید دلتنگ بود، شاید دلش برای خانواده اش تنگ شده بود، یعنی میتونستم بهش اجازه بدمو با خونوادش حرف بزنه؟ باید گوشیشو بهش پس میدادم یا نه؟

لیوانی دوغ برای خودم ریختم، سرمو بلند کردم دیدم چشمهای تیز بین پری رو که نگاه های منو رصد میکرد. پری روی من و مریم حساس شده بود، اینو از نگاه های حرصی که به مریم میکرد، فهمیدم. واقعا توجه من به مریم، اینقدر زیاد بود که حسادت پری رو به دنبال بیاره؟

دوغو سرکشیدم، باید حساب شده به مریم آزادی میدادم، میترسیدم با آزادی کامل به شیوای دیگه ای تبدیل بشه. شاید یه روزی این فکر هدف من بود اما الان دیگه دوست نداشتم مریمو از دست بدم. به هر دلیلی، از روی احترام، از روی عادت ولی نه عشق، نیمخواستم مریمو از دست بدم. باید

فقط اجازه ی تماس با خونوادشو بهش میدادم. با صدای بیرون کشیده شدن صندلی، به منبع صدا نگاه کردم. مریم از جا بلند شد، درحالی که هنوز نیمی از محتویات بشقابش، باقی مونده بود. با کمی اتلاف وقت، منم بلند شدم، صدای زیبا بلند شد: آریا جان شما که هنوز چیزی نخوردی. با گفتن اشتها ندارم، مانع سوالهای بیشترش شدم، اما چرا کم اشتهایی مریم روی منم تاثیر گذاشته بود؟ پری بلند شد: عزیزم، انگار کسلی، امشب پیام پیشت؟

نه محکمی گفتم، بدون توجه به پری مبهوت مانده به اتاقم رفتم. بازهم نگاهم افتاد به در حایل، کلافه بودم، خودم باید پیش قدم میشدم برای ارتباط بهتر با مریم؟ چشممو روی در تابوندم، بین رفتن پیش مریمو موندن توی اتاقم گیر افتاده بودم. دستی به پشت گردنم کشیدم، الان مشغول چه کاری بود؟

گوشیمو توی دستم گرفتم، تا نزدیک در رفتم، دست جلو بردم تا دستگیره رو بکشم تا در باز بشه. نیمه ی راه دستم متوقف شد، نگاهم بین دستگیره و دستم میگشت. تردید داشتمو نمیتونستم تصمیم بگیرم. نفسمو بیرون دادم، فقط همین یکبار، برای بیرون آوردن مریم از افسردگی، با این فکر دستگیره رو کشیدم پایین.

لای درو باز کردم، مریم کتاب به دست روی تخت نشسته و نگاهش به من دوخته شده بود. نگاهم روی موهایش لغزید، موهایی که آزاد از هر بندی اطرافش رها شده بود، دستم مشت شد، کاش بهونه ای داشتم برای لمسشون.

قدمی جلو گذاشتم، هوای اتاقو به ریه هام فرستادم، هوایی که با عطر مریم مخلوط شده بود. مریم همچنان درسکوت نگاهم میکرد، سکوتش کمکم کرد تا حرفی بزنم: خیلی وقته که با خونوادت حرف نزدی؟ میخوای یه تماس باهاشون بگیری؟

نگاهش پراز ترس شد، اما کلامش، نیش میزد: دوباره چه خوابی دیدی؟ اینبار منو بکشی هم کوتاه نمیام، من دیگه با تهدیدات، رام نمیشم.

من با این دختر چه کرده بودم که تموم حرفامو به حساب دیگه ای برداشت میکرد؟ مستاصل نگاهش کردم: نه اینبار نقشه ای تو کار نیست.

به ثانیه نکشید، حالت چشماش عوض شد، لبخندی رو لبش نقش گرفت، با چند گام خودشو به من سرگردان وسط اتاق رسوند: آریا جدی میگی؟ یعنی میتونم با خونوادم حرف بزنم؟

چقدر راحت میشد، مریمو از لاک دفاعی خارج کرد: فقط وقتیایی که خودم پیشت باشم.

لبخندش پررنگتر شد: یعنی الانم میتونم زنگ بزnm بهشون؟

فقط سرمو به نشونه ی تایید تگون دادم، یه لحظه حس کردم لبهای نرم مریمو که روی گونم نشست و جدا شد: عاشقتم آریا، ممنون.

شوک بزرگی بهم وارد شد، نمیتونستم حتی تگون بخورم، گرماشو هنوز میتونستم احساس کنم. و جمله ای که گفت، کاش یه تعارف ساده نبود، جمله ای که به تعدد از زبان مریم شنیده بودم به مناسبت های مختلف به زیبا، پری و حتی زینب خانوم. کاش یه جمله ی ساده ی دم دستی نبود، کاش از ته دلش بود، اما هر چه که بود، به هر بهونه ای که بود منو تا عرش برد و برگردوند.

نگاه کنجکاو و مشتاق مریمو روی خودم حس میکردم، میدونستم منتظره، منتظر تماس با خونوادش، منتظر تماسی که ماه ها اونو منع کرده بودم و خودم شکسته بودم. چند ماه میشد حضور مریم در این خونه؟

گوشیو به دستش دادم، نگاه متشکرش به روی صورتم نشست: ممنون.

یه قدم برداشت تا ازم دور بشه، دستشو گرفتم، متعجب نگاهم کرد: نشد، باید منم مکالمتونو بشنوم. با شک نگاهم کردو سری تگون داد، اونقدر در انتظار این تماس بود که هر شرطیو بدون فکر قبول میکرد: باشه میذارم روی بلندگو.

موهایی که جلوی چشمش اومده بودو پشت گوشش فرستاد، همینطور که شماره ها رو یکی یکی وارد میکرد، بدون توجه به من سرگردون ایستاده وسط اتاق، روی تخت نشست. این فاصله رو دوست نداشتم، کمی ایستادم وقتی دیدم اصلا متوجه منو موقعیتم نیست، وقتی دیدم تموم فکرش پیش گوشیو بوق پشت تلفنه، کنارش رفته روی تخت نشستم. نگاهی به من انداختو دوباره شماره گرفت، خودمو بالا کشیدمو به عقب تکیه زدم، دستمو دور کمر مریم حلقه کردم و کنار خودم نشوندمش، در جواب نگاه پرسشی مریم، گفتم: اینطوری بهتر میتونم به مکالمات گوش بدم.

پشت چشمی نازک کردو جواب فرد پشت خطو داد: الو.

مریم

صدای پشت خطو نمیشناختم، یه بار دیگه به شماره نگاه کردم، درست گرفته بودم: منزل کاظمی؟

پاسخی شنیدم که در انتظارم نبود: نه ایشون خونه رو به من فروختن.

چرا فروش؟ خونه ای که به جون بابا بسته بود، چرا فروخته شده بود؟ خونه ای که بابا میگفت، خشت خشتشو خودش گذاشته، چرا به فروش رفته بود؟ تلفن قطع شده بود و بوق اشغال پخش

میشد. دلشوره گرفته بودم، نکته اتفاقی براشون افتاده باشه. شماره ی گوشی بابا رو گرفتم، با هر بوقی که میخورد هزارتا فکر بد به ذهنم میومد، با شنیدن صدای بابا، به آرامشی نسبی دست یافتم: بله؟

آب دهنمو قورت دادم: سلام بابا.

صدای بابام مرتعش شد: مریمم تویی دخترم؟

اشکم بدون اجازه از گوشه ی چشمم، بیرون غلطید: خوبی باباجون؟ مامان خوبه؟ محسن و مینا و ایلینا خوبن؟

با لحنی گرفته، جواب داد: همه خوبیم باباجان، تو کجایی دختر؟ نصف عمر شدیم، چرا یه زنگ بهمون نزدی؟ چرا از خودت بهمون خبر ندادی؟

ریزش اشکام سرعت گرفت، اما صدام نلرزید: ببخشید بابایی، برای آریا کاری پیش اومد، لب گزیدم از دروغی که داشتم سرهم میکردم. مجبور شدیم بریم خارج از کشور، دسترسی به تلفن نداشتم، وگرنه بی خبر نمیذاشتمتون.

نگاه آریا رو به روی خودم حس میکردم، به اشکهای بی صدام نگاه میکرد؟ از کی اونقدر محرم شده بود که اجازه میدادم، اشکام جلوش بریزن؟

صدای بابا منو به خودم آورد: مریم؟

با دست آزادم اشکمو پاک کردم: بله ؟

دست آریا نوازش گونه میون موهام نشست: مریم جان، شوهرت خوبه؟ خدای نکرده اذیت نمیکنه؟ حرکت دستش متوقف شد: نه آقا جون، مرد خوبیه.

میون گریه هام خنده ی ریزی کردم: اگه اذیتش نکنم، اگه سربه سرش ندارم، باهم مشکلی نداریم. نفس آریا و بابا همزمان بیرون داده شد: خداوشکر، مریم جان تو هم اذیتش نکن، مرد غرور داره، هیچ وقت غرور مرد تو نشکن.

نگاه معنی دار آریا به صورتم دوخته شد، همینطور شیر بود، با این حرفا شیرتر هم شده بود، ناراضی از بحث پیش اومده، گفتم: بابا زنگ زدم خونه، میگفتن خونه رو فروختین؟

پوفی کشید: آره بابا، تحمل اون خونه و محله برام سخت شده بود. خونه ای که تو و محمد توش نباشین، خونه ی ارواحه. از مردم محلم نگم بهتره.

اشکام دوباره راهشونو پیدا کردن، چقدر تحمل دلتنگی سخته، اصرار کردم: مگه مردم چیزی گفتن؟

کمی مکث کرد: بعد از رفتن تو یه حرفایی تو محل پیچید، از ماجرای محمد که باهام سنگین شده بودن، بعد از تو که دیگه جواب سلاممو نمیدادن.

بینیمو بالا کشیدم: مگه پشت سرم چی میگفتن؟

آه بابا قلبمو به درد آورد: چی بگم بابا جون؟ میگفتن دخترشونو فروختن، بعضیهام میگفتن، دخترشون تا چشم بابا و مامانشو دور دیده، خودشو به یه پسر پولدار آویزون کرده و رفته.

روتختی رو چنگ زدم تا صدای هق هقم بلند نشه، اشکام تموم صورتمو پر کرده بود، آریا لبشو روی موهام چسبوند، اما هیچی سختتر از شنیدن تهمتهای ناروا از کسایی که یه عمر بینشون زندگی میکردمو خطایی ازم ندیده بودن، نبود، نفس عمیق کشیدم تا گرفتگی صدام برطرف بشه: آقاجون، مامان نیست؟

مکث بابا و بعد جوابی که شنیدم، برام سنگین تر بود: مامانت، بعد از شنیدن صدات گریه اش گرفته، نمیتونه حرف بزنه.

به سختی بغضمو فرو دادم: سلام بهش برسونید، به محسن و بقیه هم سلام برسونید. فردا دوباره زنگ میزنم.

آریا

گوشیو قطع کرد، با دستاش صورتشو پوشوند، صدای گریه ی دلخراشش بلند شد. رگ کنار شقیقم محکم میکوبید، ناراحت شدم برای دختری که کنارم نشسته بود، برای مریمی که میدونستم گذشته ی پاکی داشته.

میخواستم آرومش کنم، میخواستم بهش دلگرمی بدم، اما نمیدونستم چطور و چگونه. دستمو با احتیاط پیش بردمو گذاشتم روی دستاش، دستایی که خیس خیس بود، بخاطر اشکهایی که از لابلایش به بیرون راه پیدا میکرد.

سرشو به سینم چسبوند، شونه های مریم میلرزید و من به این فکر میکردم، که مریم قوی کجاست. مریم هق میزد و به این فکر میکردم اینکه جلوی من گریه میکنه، پوئن مثبتی برای منه یا منفی. بخاطر اینکه که منو محرم خودش میدونه یا به خاطر اینکه که اونقدر غرورشو شکستم که دیگه براش فرقی نمیکنه، غرور پیش من حفظ کنه یا نه.

سعی کردم بهش تسلی بدم اما نمیدونم تا چه حد موفق بودم: مریم، بخاطر حرف مردم هیچ وقت خودتو ناراحت نکن.

صدای گرفتارش به گوشم رسید: نمیدونی چقدر سخته، یه عمر مواظب خودت باشی، یه عمر با احتیاط رفتار کنی، یه عمر مراقب باشی که پاتو کج نذاری، بعدش همون مردمی که همیشه ازت تعریف میکردن، همون مردمی که قبلا به اسمت قسم میخوردن، بهت تهمت بزنن.

خوب بود که منو محرم دلش میدونست؟ لب زدم: مگه تو بخاطر مردم زندگی میکنی؟ مگه بخاطر مردم، پاتو از خط قرمزا فراتر نداشتی؟

با بغض جواب داد: نه بخاطر مردم زندگی نکردم، اصلا درد من حرفای مردم پشت سرم نیست، درد من خونواده. میدونم اونقدر بهشون طعنه زدن، اونقدر بهشون زخم زبون زدن که بابای همیشه صبور من، تصمیم گرفته از اون محله بره.

به خونواده ی مریم حسودیم شد، خونواده ای که تموم عشق و محبت مریم رو داشتن. با اینکه دیدن مریم با این حالت، برام سخت بود، اما گذاشتم گریه کنه، گذاشتم اشک بریزه تا سبک بشه. مگه نمیگفتن اشک ریختن، زنارو آروم میکنه؟ پس میخواستم مریم آروم بشه، میخواست بیرون بریزه هرچه بغض، هرچه عقده، هر چه کینه توی دلش مونده بود.

مریمو همچنان توی آغوش خودم نگه داشته بودم، در حالی که نگاهم به تارتار موهای بلندش بود، دست فرو بردم، توی موهایی که لمسشون گاهی برام آرزو میشد. سوء استفاده بود از حال مریم؟ اما چقدر این سوء استفاده ها رو دوست داشتم.

یه لحظه احساس کردم در اتاق باز شد، پریو دیدم که به داخل سرک کشید و با دیدن منو مریم در اون حالت، ماتش برد. جنس نگاهشو دوست نداشتم، غم، حسرت، حسادت و کینه. با سر اشاره کردم بره، چشمای پر از کینشو از مریم جدا کرد و رفت، بی صدا رفت، همون طور که اومده بود.

وقتی مریم آروم شد، وقتی دیدم دیگه حق حق گریه ی مریم تموم شد، تلاش کردم تا حال مریمو عوض کنم، تلاش کردم تا از اون حس بیرون بیارمش: بسه دیگه، تو عمرم ندیده بودم به اندازه ی تو اشکش دم مشکش باشه.

بلافاصله موضع گرفت، به سرعت سرشو از سینم جدا کرد، درحالی که من دوست داشتم، همچنان سر مریم اونجا باشه: نخیرشم، کی گفته من خیلی گریه میکنم؟

با سر به چشمای قرمز اشاره کردم: شواهد خیلی زیادی موجوده، چشمای پف کرده و قرمز، صورت خیس از اشک.

چهارزانو روی تخت نشست. تخریشم امروز فرق داشت، تازشم من زیاد گریه نکردم. برو ببین بقیه دخترا هر روز گریه میکنند.

چقدر شبیه دختر بچه های تخس شده بود، دلم میخواست : راست میگی شما خانوم بزرگی برای خودت شدی، مثلاً شوهر کردی، مثلاً دیگه خانوم شدی، پس کمتر باید گریه بکنی.

از اشاره ی مستقیم صورتش قرمز شد. دلم میخواست لپای قرمزشو گاز بگیرم. بالشتشو به سمت پرتاب کرد، خنده ی بلندی کردم از روی تخت بلند شدم. چندانم عقب رفتم: دیگه دوست ندارم گریه هاتو ببینم. دلم میخواد هیچوقت گریه نکنی.

عقب عقب رفتم، نگاهمو از چشمای گشاد شده ی مریم گرفتم از اتاق خارج شدم.
مریم

چندباری پلک زدم تا مطمئن بشم اشتباه نمیبینم، واقعا خود آریا بود؟ این همه تغییر ممکنه؟. حس خوبی داشتم، با وجود تموم ناراحتی که بابت حرفهای پشت سرم داشتم اما حسم خوب بود. نمیدونستم این حس خوب ناشی از صحبت با آقاجونم بود یا تغییری که توی رفتار آریا میدیدم.

تنها دلخوریم، تنها ناراحتیم بابت مامان بود، میدونستم ازم دلگیر شده، بهش حق میدادم. خیلی وقت بود که باهاشون تماس نگرفته بودم، خیلی وقت بود که باهاش حرف نزده بودم. خودمو روی بالشتم پرت کردم، بی اراده نگاهم به طرف در و اتاق آریا برگشت، و بی اراده تر لبخند زدم. چشمامو بستم تا دیگه به اون سمت نگاه نکنم. نفس عمیقی کشیدمو به پهلو خوابیدم. میدونستم برای اینکه مامانو از دلخوری دربیارم، باید کلی منت بکشم.

از اون شب، از شبی که آریا به صورت خودجوش، منو از تحریم درآورد، یه ماهی میگذشت. اواخر بهمن بودیمو نزدیک هشت ماه از ازدواجمون میگذشت. هشت ماهی که گاهی برام خیلی عذاب آور بودو هر ساعتش بیشتر از یکسال طول میکشید و گاهی آرومو بدون دغدغه.

آریا تغییر کرده بود، هر روز متفاوت از روز قبلش میشد، یه روز با محبت به من نگاه میکرد و روز بعد تموم تلاششو میکرد تا نگاهش بهم نیفته. یه روز کاملاً خوش اخلاقو اجتماعی، یه روز بدعق و گوشه گیر. انگار با خودش سرجنگ داشت. این تغییراتی که توی رفتار آریا صورت میگرفت، منو به فکر واد میداشت، چرا اینطور رفتار میکرد؟ چرا گاهی با من مهربون بودو گاهی عصبی به نظر میرسید.

هر وقت میدیدمش دوتا حس متفاوت داشتم، هم ازش دلگیر بودم، هم گاهی ازش متشکر. دلگیر بودم بخاطر اینکه هنوز کنار نیومده بودم با رفتارهایی که قبل از شب مهمونی باهام داشت، هنوز نمیتونستم ببخشمش بخاطر تموم تحقیرها، بخاطر تموم تهمتها، بخاطر تموم تحریمها، بخاطر خیلی چیزها نمیتونستم ببخشمش. هنوز دلم باهاش صاف نشده بود، هنوزم یادو خاطره ی بعضی از روزها، بغض به گلوم میآورد. گاهی دلم به حالش میسوخت بخاطر سرگذشتی که داشت، گاهی بهش حق میدادم که با چنین شکستی، به کسی راحت اعتماد نکنه و گاهی بخاطر رفتارهایش کینه به دلم راه میدادم.

متشکر بودم به خاطر اینکه اجازه داده بود دوباره با خونوادم در ارتباط باشم. گاهی دقیقه ها کنارم مینشست و گوش میداد به حرفهایی که بین منو مامانم، بین منو بابام، بین منو محسن ردوبدل میشد. و گاهی گوشیشو به دستم میدادو خودش به اتاقش برمیگشت.

علاوه بر آریا، پری و زیبا هم تغییر کرده بودن، رفتارشون باهام سرد بود، فقط از روی اجبار باهام حرف میزدن، فقط از روی حفظ ظاهر لبخند میزدن. چشمای زیبا بیشتر اوقات پرازاشک بودو چشمای پری..

آریا

چشم از چشمای زیبایی گرفتم که با ناراحتی به گفتگوی ما گوش میداد، پرسیدم: کی میرسین؟ با تموم وجود گوش دادم به صدای پشت خط : تا شب اونجام.

خبری خوبی بود برای منی که خیلی وقت بود دلتنگش بودم اما نگران شدم از رانندگی که میشناختم: بهتر نیست با هواپیما بیای؟ توی این فصل مسافرت با ماشین خطرناکه.

خنده ی کوتاهی کرد و من جون دادم برای اون خنده: نترس برادر من، بار اولم نیست که این مسیرو میام.

اما من میترسیدم از این جاده ای که دوتن از عزیزامو گرفته بود، سکوتم اونو به حرف واداشت، میدونست دردی رو که داشتم: هنوز که تصمیم قطعی نیست، شاید با هواپیما اومدم.

نفسمو بیرون دادم: با هواپیما بیای خیالم راحت تره. مدرسه ی مهبودو چیکار میکنی؟

نگاهی به پری انداختم که با اخمهای درهم به مکالمه ی ما گوش میداد: با مدیرشون صحبت کردم، اجازه شو گرفتم. این مدتی که میام خودم به درساش رسیدگی میکنم.

چقدر دلم برای تنها کسایی که برام مونده بودن، تنگ بود: پس منتظرتم، هرموقع حرکت کردی خبرم کن.

گوشیمو توی دستم جابجا کردم، گوش سپردم به برادرانه هاش: گفتم که خودتو نگران نکن، بهتره خودتو برای میزبانی آماده کنی.

کمی مکث کرد، دل دل میکرد برای گفتنش: آریا میدونی که خوشم نمیاد وقتی که میام... میدونستم چی میخواد، رسم همیشگیش بود، میون حرفش پریدم: میدونم، برای یه مدت میفرستمشون مسافرت.

صدای ناله ی همزمان زیبا و پری، نگاه مریمو به دنبال داشت، نگاهی که با کنجکاوی بین ما سه نفر میگشت: فعلا خداحافظ.

مریم

آریا گوشیهو قطع کرد و رو به زیبا و پری گفت: کلید آپارتمانو بهتون میدم، یه مدت برید اونجا. آریا دستاشو به پشتی مبل تکیه داد: اگه دوست داشتن می تونید مسافرت برید، کیش، قشم، شمال، جنوب، حتی خارج از کشوراما تو این مدت، این اطراف پیداتون نشه.

با وجود اینکه دوست داشتم، آرتا رو ببینم. بالاینکه دلم میخواست با آرتا بیشتر آشنا بشم، با آرتایی که حق برادری رو برای آریا به بهترین نحو انجام داده بود. اما نمیتونستم چشم پوشی کنم از این موقعیت عالی، رهایی از قصری برام مثل قفس بود. حتی اگه به معنی بیرون کردن بود، حتی اگه میشد به اضافه بودن تفسیرش کرد، اما دوست داشتم که برای مدتی هرچند کوتاه از این زندگی دور باشم.

نگاه سنگین آریا باعث شد، چشم بگیرم از گلی که بهش خیره شده بودم. با دقت نگاهم میکرد، انگار میخواست فکرامو بخونه. وقتی که نگاه خنثی منو دید، نگاهی که سعی کرده بودم اشتیاقمو توش نشون ندن، رو به زیبای ناراحت گفت: به جای اینکه اینجا بشینید، برید وسایلتونو جمع کنید. میدونید که خوشم نمیاد وقتی آرتا میاد، شما اینجا باشید.

نمیدونستم این درخواست آرتا بود یا آریا؟ که این چندروزی که کنار هم بودن، هیچ مزاحمی، هیچ کسی که هم خونشون نیست، کنارشون نباشه. پری به حرف دراومد: عزیزم، چند روز قراره اینجا بمونن؟

آریا با جدیت جواب داد: تا هر وقت که دوست داشته باشه، نکنه مشکلی داری؟

پری توی مبل جمع شد: نه فقط میخواستم بدونم تا کی باید ازت دور باشیم.
آریا دستاشو تو هم جمع کرد: همینه که هست، هرکی نمیتونه تحمل کنه، وسایلشو جمع کنه، بره به سلامت.

ترسیدم از این همه جدیتش، و خوشم اومد از حمایتی که از برادرش داشت، از اینکه با تمام وجود تلاش میکرد، احترام برادر بزرگترشو حفظ کنه.
وقتی که دیدم، پری و زیبا بلند شدن، منم برپا زدم، شنیدم که زیبا با بغض گفت: ما میریم وسایلمونو جمع کنیم.

توی اتاقم نشسته بودم، چمدونم کنارم قرار داشت، هر چیزی رو که فکر میکردم لازم میشه، دورم جمع کرده بودم. پلیور سبزمو تا زدمو به حرف زیبا گوش دادم: آرتا خان، عادتشونه هر وقت میان ما باید بریم.

روسریمو کنار شلوارم جا دادم: خب شاید اینطور راحت تر باشن، چرا اینقدر سخت میگیری؟
زیبا موهای رو صورتشو کنار زد: سخت نگیرم؟ مثل اینکه حالیت نیست چی داره میشه؟ وقتی آرتا بیاد، تا چندوقت ما نمیتونم از صد فرسنگی آریا رد بشیم.

یکم لباسامو جابجا کردم تا بتونم وسایل بیشتری توش جا بدم: خب چه بهتر، چرا به این فکر نمیکنی که میتونیم با هم بریم مسافرت، یه زندگی مجردی بدون غرغرای آریا.

زیبا نزدیکتر اومد: بله برای شما که سایه ی آریا رو با تیر میزنی، خیلی هم خوبه، اما برای منی که تحمل دوری آریا رو ندارم، خیلی سخته.

درک نمیکردم این همه عشق یه طرفه رو: فعلا که چاره ای نداریم به جز اینکه بریم. وسایلتو جمع کردی؟

سرشو بالا انداخت، پرسیدم: نگفتن کی میان؟

بلند شد و به سمت در رفت: یه ساعت پیش زنگ زد، گفت برای ساعت 12 پرواز دارن. من میرم وسایلمو جمع کنم.

آهانی گفتم، پس بلاخره به توصیه ی آریا گوش داد، نتونست تحمل کنه نگرانی برادرشو. نگاهی به ساعت روی میز عسلی انداختم، ساعت 11 صبح بود. پس زیاد فرصتی نداشتیم.

تماسو قطع کردم ، گوشیه تو دستم فشار دادم، ساعت اومدنشو پنهان کرده بود، گفته بود 12 پرواز دارم، نگفته بود 12 میرسم تهران. و حالا که باهاش تماس گرفته بودم، فهمیدم رسیده تهران. فرصت آماده شدن نداشتم، به حرص خوردنم خندید و گفت سوار تاکسیم تا یه ربع دیگه میرسم. دستی توی موهام کشیدم، تموم کارهامو بهم ریخته بود، از جایی که نشسته بودم، فریاد زدم: زودتر آماده بشین. الان آرتا میرسه.

تا رسیدن آرتا مثل مرغ پرکنده از این طرف سالن، به اون طرف میرفتم، میدونست من از انتظار بدم میاد، میدونست دلم میخواد خودم برم به استقبالش اما همیشه، همین کارو میکرد. همیشه دست منو میداشت تو پوست گردو.

صدای زنگ که اومد، از در ورودی سالن بیرون اومدم، توی ایوون ایستادمو نگاه دوختم به روبروم، چشم برنداشتم از آرتایی که مهگلو توی آغوشش داشتو دست مهبّد توی دستای بزرگش جا شده بود. چند پله رو پایین رفتم، تا زودتر در بر بگیرم برادر عزیزتر از جانمو.

وقتی به نزدیکتر رسیدن، وقتی که سیاهی های چشم مهگل به من دوخته شد، پرکشیدم برای بغل کردن نازدانه های آرتا: سلام داداش.

آرتا با دستای گرمش، دستمو فشرد: سلام آریا خان، احوالات شما.

روی لپهای تپل مهگل بوسه ای نشوندم: ممنون، تو جلوتر برو تو، هوا سرده.

مهبّد چسبیده به پاهامو با دست بالا کشیدمو بین بازو هام گرفتمش: احوال پسر من چطوره؟ با سرخوشی جواب داد: مرسی عمو آریا.

چه لذتی بالاتر از درمیان گرفتن برادرزاده توی دنیا پیدا میشه؟ چه لذتی بالاتر از دیدن برادر عزیزت بود؟ پله ها رو بالا میرفتمو گوش میدادم به تعریفهای مهبّد از هواپیما سواری امروزشون. گوشم پیش مهبّد بود و ذهنم درگیر زیبا و پری بود که هنوز از خونه بیرون نرفته بودن. هیچ تقصیری به گردن من نبود وقتی که آرتا ساعت دقیق اومدنشو پنهان کرده بود.

آرتا روی مبلی که مشرف به پله ها بود، نشست. مهگل، توی سالن به بازی مشغول شد، مهبّدو کنار مهگل گذاشتم تا با هم بازی کنن، و خودم روبروی آرتا نشستم. نشستیم همزمان شد با ظاهر شدن مریم بالای پله ها.

مریم

چند پله پایین اومدم، متوجه نگاه سنگین آریا وچشمای کنجکاو آرتا به روی خودم بودم، چادر مشکیمو جمعتر کردم، کاش صبر کرده بودم و با پری و زیبا پایین میومدم. از این همه در معرض توجه بودن معذب شدم. با دیدن فرشته های کوچیکی که از پایین پله ها چشم به من دوخته بودن، تموم خجالتم دود شد رفت هوا، حضور بقیه رو فراموش کردم، پله های باقی مونده رو به طرف پایین دویدم، چقدر ناز و خوشگل بودن. کنارشون زانو زدم، دختر کوچولوی تپلو بغل کردم به خودم فشردمش: چیکد شما نانایی، دلم میخواد بخولمت. اسمت چیه خوشگل خانوم؟ نازی توی صداش انداخت: مهگل.

دلم میخواست گازش بگیرم، صدای برادرش سرمو به سمتش برگردوند: خاله، آبجیمو ول کن. نگاهی به اخمهای تو همش کردم، خنده ای کردم، مهگلو نشون دادم: آقا کوچولو اینو میگی؟ نمیخوام مال خودمه، میخوام بخورمش.

تلاش کرد مهگلو از بغلم بیرون بکشه، اجازه دادم تا به خواستش برسه، با غرور گفت: من هفت سالمه. بابام میگه من مرد شدم، شما بهم میگین کوچولوئم؟ دلم رفت برای مرد گفتنش، یه بوسه ی سریع روی گونش گذاشتم: ببخشید مرد بزرگ، نمیدونستم شما اینقدر بزرگ شدین.

مهد با دست لپشو پاک کرد. غرورش منو به یاد کسی مینداخت که نسبت خیلی نزدیکی باهام داشت. از گوشه چشمم دیدم برادر آریا رو، دیدم آرتایی رو که آریا از مردونگی هاش، از برادریهاش، تعریف کرده بود. دیدم برادری رو که با وجود شباهت زیادش با آریا، با وجود تفاوت سنی هفت ساله اش با آریا و با وجود اینکه سنش کمتر از چهل سال بود، تارهای سفید زیادی لابلای موهایش دیده میشد. چی اینقدر پیرش کرده بود؟ غم از دست دادن زنش، همسرش، عشقش؟ یا تنها بزرگ کردن این بچه ها؟

از بی حواسیم شرمنده شدم. از اینکه مثل همیشه، بچه ها رو به بزرگترها مقدم میداشتم، شرمنده شدم. تلاش کردم تا جمله ای برای خوش آمدگویی پیدا کنم: سلام، بی ادبی منو ببخشید، با دیدن بچه ها آداب معاشرتو فراموش میکنم.

چقدر لحن حرف زدنش شبیه آریا بود اما با محبت تر: سلام، راحت باشین.

آریا

نگاه تیزبین آرتا روی مریم میرفت و برمیگشت، تموم حرکات مریمو زیر نظر داشت. با دقت گوش میداد حرفایی که بین مریمو بچه ها ردوبدل میشد. وقتی که خوب مریمو آنالیز کرد، وقتی خوب مریمو سبک سنگین کرد چشمای پرسشگرشو به سمت من برگردوند: خب؟

مثل گناهکارا به تقلا افتادم برای رهایی از بازجویی: اسمش مریمه، چندماهه میشه که باهاش ازدواج کردم.

ابرویی بالا انداختو دوباره نگاه برگردوند به سمت مریمی که با لبخند گشادش به مهبد نگاه میکرد، اخم درهم کردم از اینکه مریم اینقدر سخاوتمند لبخندشو به مهبدو مهگل میبخشه. و اخم غلیظتر شد وقتی نگاه آرتا دقیقا به روی همون لبخند مونده بود.

برای جلب توجه آرتا به خودم، گفتم: چه خبرا داداش؟ چی شد هوس کردی یه سری به ما بزنی؟

آرتا با حالت خاصی نگاهم کردو گفت: سلامتی. یه مدت بود احساس خستگی میکردم، بخاطر همین اومدم اینجا آب و هوا عوض کردم.

نگاهم به مریمی بود که تند تند به بهونه های مختلف، مهگلو مهبدو میبوسید، نمیدونم چرا نسبت به برادرزاده هام احساس حسادت میکردم. چشم که برگردوندم نگاه تیزبین آرتا غافلگیرم کرد، یکم توی مبل جابجا شدم: خوب کاری کردی، اینجوری بچه ها هم از تنهایی در میان.

آرتا مستقیم به مریم نگاه کرد: آره بخصوص که الان یه هم بازی جدید پیدا کردن.

دستم مشت شد بخاطر نگاه مستقیم برادرم به زنم. آرتا رو هیچ وقت چشم چرون ندیده بودم، همین حرصمو بیشتر کرد. پری و زیبا بلاخره نمایان شدن، درحالی که خودشونو با انواع لوازم آرایش خفه کرده بودن، نگاهم بی اختیار به سمت صورت ساده و بی آرایش مریم کشیده شد.

زیبا پیش دستی کرد توی اظهار وجود: سلام آرتا خان خوش اومدین.

آرتا با بدخلقی جواب داد: ممنون.

چرا حس کردم بین لحن آرتا با مریم و زیبا تفاوت فاحش وجود داشت؟ و چرا این تفاوت غیرت منو قلقلک میداد؟

پری به پایین پله ها رسیده بود: آرتا خان سلام، ببخشید دیر فهمیدیم شما رسیدین، وگرنه زودتر خدمتون میرسیدیم.

آرتا نگاهشو به من دوخت، با غضب نگاهم میکرد: خواهش میکنم.

دلیل این طرز نگاه آرتا رو میدونستم، رو به پری و زیبا کردم: کلید آپارتمانو روی جاکلیدی دم در گذاشتم.

این جمله ی ادبانه ی شرتون کم بود. پری با غیض نگاهی به منو آرتا کردو رفت به سمت جاکلیدی، مریم بلند شد از کنار بچه ها: آرتا خان، از دیدارتون خیلی خوشحال شدم، امیدوارم این مدتی که اینجا هستین بهتون خوش بگذره.

و من تازه دیدم چادر مشکی که به سرش بود، مریم میخواست بره؟ من حرفی از رفتن مریم زده بودم؟ اصلا باید میرفت یا میموند؟ باید چیکار میکردم؟ آرتا به کنار، چه بهونه ای پیدا میکردم برای موندن مریم؟ اصلا چرا باید بهونه برای موندنش جور می کردم؟ اصلا مگه من ممنوعیت خروج مریمو لغو کرده بودم؟ اگه آرتا میفهمید من مریمو ممنوع الخروج کردم، شماتتم میکرد. گیر افتاده بودم بین رفتن مریم و موندنش. از طرفی نمیخواستم مریم ازم دور باشه و از طرف دیگه، با آرتا چیکار میکردم؟

نگاه بلاتکلیفم، بین مریم و آرتا میگشت. مریم یه بار دیگه بچه ها رو بوسید، چقدر فرق بود بین مریمی که تا به الان نزدیک صد بار به دلایل مختلف بچه ها رو میبوسید، و زیبا و پری که بهشون توجهی نشون نمیدادن. زیبا جابجا شد: مریم جان بیا دیگه، الان پری دلخور میشه.

مریم سری تکون داد: باشه الان میام.

رو کرد به مهبد: از آشنایی با شما خوشحال شدم مرد بزرگ، میدونم که مواظب آبجی کوچولوت هستی.

دیدم احساس غروری که مهبد پیدا کرد، چقدر خوب با بچه ها حرف میزد، چقدر خوب به احساساتشون اهمیت میداد.

مریم قدم جلو می گذاشت، داشت میرفت؟ موندنشو میخواستم انگار باید میذاشتم بره. چاره ای نداشتم، بهونه ای نداشتم برای موندن مریم؛ اما عادت کرده بودم به حضورش توی خونه، حتی اگه کمرنگ باشه، حتی اگه با من میونه ی خوبی نداشته باشه. زینب خانوم با سینی چای وارد شدو قربون صدقه ی آرتا میرفت و گاهی از درد پا و کمر شکایت میکرد، مریم نزدیک در سالن بود که نتونستم جلوی خود زبون لعنتیمو بگیرم: مریم تو بمون.

همه سکوت کردن، آرتایی که احوال زینب خانومو می پرسید، زینب خانومی که از کمردردش شکایت میکرد، و زیبا و مریمی که متعجب و سوالی نگاهم میکردن، جمله ای به زبون آوردم و نمیدونستم چطور جمعش کنم، نمیدونستم چه توجیهی پیدا کنم، همه منتظر بودن تا دلیلی بشنون از این دستور ناگهانی.

سعی کردم نگاه نکنم به چشمای نکته سنج آرتا، مریمی که با چشمای پرسوال بهم نگاه دوخته بود، زبون گردوندم، راستو دروغ به هم بافتم: دیشب زینب خانوم میگفت دکتر براش استراحت نوشته، تو بمونو تو کارا کمکش کن.

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم، زینب خانوم دهنش باز مونده بود از جمله هایی که بهش نسبت داده بودم، و مریم با چشمایی ریز شده نگاهم میکرد، می دیدم خط و نشونهایی که برام میکشید. گوشه ی لب آرتا لبخندی بود، ناراحت نبود از موندن مریم؟ چرا مخالفت نمیکرد؟ چرا مثل بقیه ی مواقع دلخوریشو بروز نمیداد؟ مریم نگاه سوالیشو به سمت آرتا برگردوند، انگار به دنبال کسب تکلیف بود، چرا از آرتا می پرسید؟ مگه من شوهرش نبودم؟ پس چرا از آرتا اجازه موندن یا رفتن میخواست؟ دستم مشت شد تا حرفی نزنم که نشونه ی بی احترامی باشه.

آرتا با لبخندی که نمیتونست جمع کنه، به من نگاه کرد: حق با آریاست. بهتره تو بمونی هم توی کارا به زینب خانوم کمک کنی، هم مراقب وروجکای من باشی.

چاشنی حرفاش چشمکی ظریف بود که معنیشو نمیدونستم، چرا رای داد به موندن مریم؟ زیبا رو به مریم گفت: خداحافظ من دیگه برم.

دلخوری، حسادت و بغض توی نگاه زیبا، توی تک تک کلمات زیبا و حتی توی قدمهایی که برمیداشت مشهود بود.

مریم چشم غره ای به من رفت، خودمو به بی خیالی زدم، چه معنی داشت زن دائمیم، بدون من بیرون بره؟ واژه ی "زن دائمی" تبسمی به روی لبم آورد، که چشمای آرتا شکارش کرد، سریع جعمش کردم. نمیدونستم، چرا آرتا متفاوت شده بود.

مریم به طرف پله ها رفت، مهگلو بغل کرد: خانوم خوشگله مثل اینکه بیخ ریش خودتونم، بریم لباس عوض کنمو بعد دوباره برمی گردیم پیش بابایی.

مهگل با شیرین زبونی گفت: خاله، من که ریش ندارم.

مریم بود که توی راهرو گم شد ولی صدای خندش همه جا رو برداشته بود.

مهبد نزدیکم اومد: عمو، عمو، این خانوم مهربونه کیه؟

چشم از راه پله ها برداشتم، مریم خوش اخلاق بود؟ مریم مهربون بود؟ جواب مثبتی توی ذهنم نقش بست. کمی فکر کردم، نمیدونستم چه جوابی بدم، بگم مریم؟ بگم زن دائمی عموت؟ بگم یه مهره برای انتقام قدیمی؟ بگم نابود کننده ی نقشه هام؟ یا بگم محرم اسرار امروزم؟

آرتا به جای من جواب داد: مریم جون، زن عموتونه.

زن عمو؟ زن من؟ نسبت نزدیکی با من داشت. نسبتی که آرتا به مریم داده بود، اما حقیقت داشت. حس خوبی پیدا کردم از این نسبت، یعنی آرتا مریمو به رسمیت شناخته بود؟

زینب خانوم دوباره به سالن برگشت: آقا نههارو بکشم؟

مریم از بالای پله ها صدا زد: زینب خانوم، صبر کنین الان میام کمکتون.

تند تند از پله ها پایین میومد، لباساشو عوض کرده بود، مثل همیشه شیک اما پوشیده. دوباره چشمای آرتا به روی مریم نشست، چرا نگاه آریا از مریم جدا نمیشد؟ مریم خواست مهگلو روی زمین بذاره اما مهگل بهش چسبیده بود و میگفت: خاله، خاله من پیش شما باشم؟

مریم بوسی روی گونش گذاشت: عزیز دلم، من الان برم کمک زینب خانوم، بعدش قول قول میدم، بیام پیشت.

مهگل به نشونه ی مخالفت سر بالا انداخت، مریم نچی کرد، نزدیک آرتا شد: خانوم گل، میری بغل بابایی تا خاله مریم کاراشو کنه و بیاد؟

آرتا دست دراز کردو مهگلو در آغوش گرفت، نگاهشو مستقیم به چشمای مریم دوخته بود، خونم جوش آورد از این همه... از چی؟ از گستاخی برادرم؟ برادری که عزیزترینم بود؟ برادری که اعتماد داشتم به چشم پاک بودنش؟ پس چرا اینقدر عصبی میشدم از نگاه های بی پروای آرتا به روی مریم؟ مریم از آرتا دور شد ولی نگاه پرمنظور آرتا اول به دنبال مریم رفت و بعد به سمت من برگشت: آریا با شرکت چیکار میکنی؟

دستامو توی هم گره زدمو خم شدم به سمتش: پیشنهاد چندتا پروژه ی خوبو داشتیم، شهاب داره بهشون رسیدگی میکنه.

آرتا هم خم شد به سمتم: اعتماد داری بهش؟

سریع جواب دادم: خیلی وقته شهابو میشناسم، خودتم که شناخت کافی ازش داری، قابل اعتمادمه. زینب خانوم جلو اومد: آقا میز آمادست، بفرمایین.

آرتا از جا بلند شد، مهبدو به بغل گرفت و کنار آرتا حرکت کردم، مهبد تکون میخورد و میگفت: عمو من بزرگ شدم، چرا هی بغلم میکنید؟

یه دور تابوندمش، صدای خندش بلند شد: برا من هنوزم فسقلی ای.

روی صندلی روبرویی آرتا نشستم. مهبدم میزو دور زدو کنار آرتا نشست. مهگل روی پای آرتا بالا پایین میپرید. بشقابی آریا

مریم چشم غره ای به من رفت، خودمو به بی خیالی زدم، چه معنی داشت زن دائمیم، بدون من بیرون بره؟ زن دائمی لبخندی به روی لبم آورد، که چشمای آرتا شکارش کرد، سریع جمعش کردم. چرا رفتار آرتا اینقدر تغییر کرده بود؟

مریم به طرف پله ها رفت، مهگلو بغل کرد: خانوم خوشگله مثل اینکه بیخ ریش خودتونم، بریم لباس عوض کنمو بعد دوباره برمی گردیم پیش بابایی.

مهگل با شیرین زبونی گفت: خاله، من که ریش ندارم.

نگاهم به مریم بود که توی راهرو گم شد ولی صدای خندش همه جا رو برداشته بود.

مهبد نزدیکم اومد: عمو، عمو، این خانوم خوش اخلاقه کیه؟

چشم از راه پله ها برداشتم، کمی فکر کردم، نمیدونستم چه جوابی بدم، بگن مریم جون؟ بگن خاله؟ آرتا به جای من جواب داد: بهش بگین زن عمو.

زن عمو؟ زن من؟ نسبت نزدیکی با من داشت. نسبتی که آرتا به مریم داده بود، اما حقیقت داشت. حس خوبی پیدا کردم از این نسبت، یعنی آرتا مریمو به رسمیت شناخته بود؟

زینب خانوم دوباره به سالن برگشت: آقا نهارو بکشم؟

مریم از بالای پله ها صدا زد: زینب خانوم، صبر کنین الان میام کمکتون.

تند تند از پله ها پایین میومد، لباساشو عوض کرده بود، مثل همیشه شیک اما پوشیده. دوباره چشمای آرتا به روی مریم نشست، چرا نگاه آریا از مریم جدا نمیشد؟ مریم خواست مهگلو روی زمین

بذاره اما مهگل بهش چسبیده بود و میگفت: خاله، خاله من پیش شما باشم؟

مریم بوسی روی گوش گذاشت: عزیز دلم، من الان برم کمک زینب خانوم، بعدش قول قول میدم، بیام پیشت.

مهگل به نشونه ی مخالفت سر بالا انداخت، مریم نچی کرد، نزدیک آرتا شد: خانوم گل، میری بغل بابایی تا خاله مریم کاراشو کنه و بیاد؟

آرتا دست دراز کرد و مهگلو در آغوش گرفت، نگاهشو مستقیم به چشمای مریم دوخته بود، خونم جوش آورد از این همه، از چی؟ از گستاخی برادرم؟ برادری که عزیزترینم بود؟ برادری که اعتماد داشتم به چشم پاک بودنش؟ پس چرا اینقدر عصبی میشدم از نگاه های بی پروای آرتا به روی مریم؟ مریم از آرتا دور شد ولی نگاه پرمنظور آرتا اول به دنبال مریم رفت و بعد به سمت من برگشت: آریا با شرکت چیکار میکنی؟

دستامو توی هم گره زدم، تا جلوی لرزش عصبیشونو بگیرم: پیشنهاد چندتا پروژه ی خوب داشتیم، شهاب داره بهشون رسیدگی میکنه.

آرتا به جلو خم شد: اعتماد داری بهش؟

از اعتماد و اطمینان گذشته وبه اعتقاد رسیده بود: خیلی وقته شهابو میشناسم، خودتم که شناخت کافی ازش داری، قابل اعتماد.

زینب خانوم وارد شد، هر دو سکوت کردیم: آقا میز آمادست، بفرمایین.

آرتا از جا بلند شد، مهبدو به میون دستام گرفتم، کنار آرتا حرکت کردم، مهبد تکون میخورد و میگفت: عمو من بزرگ شدم، چرا هی بغلم میکنید؟

نگفتم چونکه جونم براش میره، نگفتم چونکه خون خونو میکشه، یه دور تابوندمش، صدای خندش بلند شد: برا من هنوزم فسقلی ای.

روی صندلی روبرویی آرتا نشستم. مهبدم میزو دور زدو کنار آرتا نشست. مهگل روی پای آرتا بالا پایین میپرید. بشقابی برداشتم و کمی برنج برای آرتا کشیدم: بفرما داداش.

مریم

یه دیس برنج ریختمو با خودم به سالن پذیرایی بردم، نگاهی گذرا به میز انداختم، چیزی کم و کسرنداشت. برای اولین بار صندلی کنار آریا رو کشیدم بیرونو نشستم. نبود پری و زیبا این مزیت ها رو هم داشت، حداقل یه بار مثل زن و شوهرها کنار هم نشستیم، هرچند که کنار آریا نشستن، کار شاقی هم نبود. نگاه آریا به سمتم برگشت، تلاش کردم تا یه لبخند به لبم بیارم، نمیدونم چقدر موفق بودم.

کفگیرو برداشتمو یه ذره برنج برا خودم کشیدم. کمی خورشت فسنجونو هم روی برنجم ریختم. قاشقو که به دهنم بردم، مهگل از صندلیش پایین اومد: من میرم پیش خاله مریم بشینم.

مهد با لحنی توبیخ گر گفت: بابا میگه باید مریم جونو، زن عمو صدا کنیم.

کلمه ی زن عمو باعث شد غذا به گلویم پیره، به سرفه افتادم. عادت نداشتم به این عنوان، عادت فراموش کرده بودم نسبتمو با آریا. لیوان آبی جلوم گرفته شد، لیوانو به دست گرفتمو یه نفس خوردم. نگاه پر شماتت آریا به من بود، زیر لب زمزمه کرد: ببین بخاطر یه کلمه چه آبروریزی راه انداختی.

با حرص لیوانو روی میز گذاشتم، نگاه مستقیم آرتا نمیداشت جوابی دندون شکن بهش بدم، نفس عمیقی کشیدم تا حرفی که روی زبونم اومده بود و قورت بدم. مهگل زیرچشمی و با بغض نگاهم میکرد، لبخندی زدم: خانوم کوچولو، مگه قرار نبود بیای کنار من بشینی؟
پلکی زد: میشه بیام؟ ناراحت نمیشین؟

دلم ضعف برای مظلومیتش: قربون تو دخترم برم، خیلی هم خوشحال میشم خوشگل خانوم کنارم بشینه.

مهگل نگاهی به آرتا کرد، اجازه میخواست از پدرش؟ آرتا بخاطر تربیت بچه هاش دست مریزاد داشت. آرتا چشماشو روی هم گذاشتو مهگل به سمتم دوید. صندلیو کنار کشیدم، کمک کردم مهگل بشینه: خانوم خانوما خودت میتونی غذا بخوری؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد، دستشو کامل باز کردو جلوم گرفت: من 5 سالمه، خودم بلدم غذا بخورم.

بشقابی جلوش گذاشتم، از هر غذایی که روی میز بود، براش یه گوشه از بشقاب ریختم. وسطش یه ذره برنج ریختم: ببینم شما که بزرگ شدی میتونی همشو بخوری .
چشماش برقی زد: میخورم.

قاشقی پر کردم و گذاشتم توی دهنم، آریا زیرلبی غر زد: بد نیست یکمم هوای شوهرتو داشته باشی.
پشت چشم نازک کردم، حیف که آرتا نشسته بود و گرنه جواب دندون شکنی نثار روحش میکردم: شوهر عزیزم چی میل دارن؟

چشمامو لوچ کردم و نگاهش کردم، آریا دستشو روی لباش گذاشت تا کش نیان، یکی نیست بهش بگه بخند، چرا خودتو اذیت میکنی؟

چشمامو تو حدقه گردوندم و رسیدم به آرتا که با لبخند نگاهم میکرد، با خجالت چشمامو پایین انداختم، نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم، نگاهاش یه جور خاص بود، بد نبود اما بدون منظور هم نبود.

وقتی که همه نهار خوردن، ظرفا رو جمع کردم به آشپزخونه بردم، نداشتم زینب خانوم زحمت ظرفارو بکشه، خودم ایثار کردم همه رو شستم.
آریا

سرمهبدو روی پام، جابجا کردم: اوضاع کارخونه چطوره؟
آرتا دستشو فرو کرد توی موهای مهگل: سهام کارخونه روز به روز داره صعود میکنه، چندتا دستگاه جدید اضافه کردیم.

نگاهی به مریم انداختم که سینی به دست وارد شد، پس زینب خانوم کجا بود؟ نتونستم سکوت کنم:
پس زینب خانوم؟

سینیو روی میز گذاشت: بهش گفتم بره خونه، مگه دکتر توصیه نکرده استراحت کنه، خودم به جاش کارا رو انجام میدم.

کنارم نشست، چسبید به من، رو به آرتا گفت: چای بفرمایید.
آرتا فنجونی چای برداشتو تشکر کرد. مریم نگاهی به مهبد انداخت: الهی حتما خیلی خسته بوده که اینطوری خوابش برده.

نمیدونستم نگرانی هاش، مهربونی هاش برای بچه ها واقعی بود یا فقط برای جلب توجه اینطور رفتار میکرد. دستشو لای موهای مهبد فرو برد، نگاهشو به من دوخت: آریا چرا نبردیشون توی اتاق؟ اینطوری اذیت میشن.

زمزمه وار گفت: یه ذره مهمون داری بلد نیستی، اینجا نشستی حرف میزنی، نمیگی شاید برادرت خسته باشه؟

چطور فکر نکرده بودم به خستگی احتمالی آرتا و بچه ها؟ نگاهی به چشمای غرق خواب آرتا انداختم، حق با مریم بود، آداب پذیرایی از مهمانو نمیدونستم. منتظر موندم تا آرتا چایشو تموم کنه، وقتی فنجونو گذاشت روی میز، اشاره ای به مهبدو مهگل کردم: بیا ببریمشون توی اتاق، تا هم این دوتا راحت بخوابن، هم خودت یه استراحتی کنی.

نگاه آرتا بین من و مریم رفت و برگشت: ممنون، مگه مریم خانوم بهت آداب معاشرت یاد بده، وگرنه از تو بخاری بلند نمیشه.

مِهگلو به روی دست بلند کردو رفت. رفت و منو مریمو تنها گذاشت. فراموش کرده بودم گوشه‌های تیز آرتارو. نگاه کفریمو به مریم دوختم، شونه ای بالا انداخت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ تقصیر من چیه؟

با چشم به مهبدا اشاره کرد: نمیریش بالا؟

مهبدا به آغوش گرفتمو به سمت پله ها حرکت کردم، مریم هم قدمم شد: مواظب باش، یهو پاتو اشتباه نزاری، خودت به کنار بچه ی مردمو ناقص میکنی. حیف که مهبدا توی بغلم خواب بود، حیف که آرتا در آستانه ی در اتاق ایستاده بود وگرنه جوابشو کف دستش میداشتم.

از کنار آریا گذاشتم، آرتا دستشو به چهارچوب در تکیه داده و منتظر آریا بود. با اجازه ی زیرلبی گفتم و به سمت اتاقم رفتم. حس میکردم که نگاه ها تا پشت در به دنبالمه. معنی نگاه های گاه و بیگاه آرتا رو نمی فهمیدم، گذاشتمش به پای آشنایی بیشتر، برادر بزرگتر بود، حق داشت زن داداششو خوب بشناسه. درو باز کردم داخل شدم. شالو از سرم کشیدم، خسته بودم، بعد از مدتها کارهای خونه رو انجام دادن، خستم کرده بود. خودمو روی تخت انداختم، چشم بستم، باید شام می پختم اما بدنم به استراحت احتیاج داشت. فقط یه ساعت، بعدش برای پختن شام میرفتم. صدای خنده های ریزی کنار گوشم میشنیدم اما توانایی بلند شدنو نداشتم. صداها نزدیکتر شد: ببین مهگل، زن عمو خوابه. نمیتونه باهات بازی کنه.

زن عمو رو وقتی از زبونشون میشنیدمو دوست داشتم با اینکه هنوز نتونسته بودم با این واژه کنار بیام. مهگل غر زد: خودش قول داد، اونجا که بودیم.

با شنیدن حرفش خواب از سرم پرید، بهش قول داده بودم و زیر حرفم زدم. غلتی زدم، لای پلکامو کمی باز کردم، مهبدا تلاش میکرد تا مهگلو از تخت دور بکنه اما مهگل با بدخلقی مقاومت میکرد. آروم طوری که نترسن گفتم: مهبدا جان، خواهرتو اذیت نکن، من بیدارم.

مهگل خودشو از میون دستای مهبدا نجات داد، رو به مهبدا دست به کمر زد: دیدی بیداره، حالا میتونیم بازی کنیم.

نیم خیز شدم: بله عزیزم، سه تایی باهم بازی میکنیم.

موهای به هم ریختمو به پشت کمرم فرستادمو کامل بلند شدم، دست کوچیکی روی کمرم نشست، به سمت عقب برگشتم: چی شده مهگل؟

مهگل به موهام اشاره کرد: خا... زن عمو چقد موهاش بلنده، داداشی منم میخوام موهام اینقدی بشه. مهبد گفت: نخیرم تو موهاش اینقدی نمیشه، تو کچل میشی.

مهگل جیغی کشید و موهای مهبدو به دست گرفت: خودت کچل میشی، من موهام مثل زن عمو میشه.

مهبد میخندید و ابرو بالا مینداخت. مهگل وقتی دید زوش به مهبد نمیرسه، وقتی دید حریف زبون مهبد نمیشه، بلند بلند گریه کرد. گیج شده بودمو نمیدونستم چیکار باید بکنم، هر کاری میکردم مهگل بلندتر گریه میکرد. صدای پاهایی که به سمت اتاق میدوید، هشدار می‌شد برای انداختن شالی به روی سرم، خداروشکر که لباسهام پوشیده بود. اول آریا و بعد آرتا دم در ظاهر شدن.

یه بار دیگه دست کشیدم به شالم، کاش موهامو بسته بودم. صاف سرجام ایستادم، اگه کمی تگون میخوردم موهام معلوم میشد.

آریا

آرتا جلوی مهگل زانو زده بود و اونو تو بغلش میفشرد، دلیل گریشو نمیدونستیم، اما مطمئن بودیم، تنها راه آروم کردن مهگل، فشردنش میون بازوهای آرتا بود. پدر بود و خوب میدونست چطور نازدونشو آروم کنه. آرتا دستاشو نوازشگونه روی موهاش می کشید. چقدر عدم حضور فرزانه توی زندگیش مشهود بود، چنین مواقعی مادرها بهتر میتونن عمل کنن.

نگاهی به مریم کردم که با محبت، به صحنه ی روبروش چشم دوخته بود، اخمی بین ابرو هام نشست، نگاه مهربون مریم برای آرتا بود یا مهگل؟ وقتی مهگل آروم شد، آرتا پرسید: چرا دختر بابا گریه میکرد؟

مهگل بینی شو بالا کشید: مهبد اذیت میکنه.

آرتا اخم ظریفی به مهبد کرد، لجوجانه پاسخ داد: دروغ میگه، من اذیتش نکردم.

مهگل با چشمای اشکی به آرتا نگاه کرد: اذیت میکنه، این میگه من کچل میشم.

آرتا توبیخ گرانه گفت: مهبد؟

مریم خواست جابجا بشه، اما دوباره سیخ سرجاش ایستاد، دقت کردم تکه ای از موهای بلندش معلوم شد. دیدن اون موها فقط حق من بود، بی تاب شدن برای موهای موج دارش فقط حق

من بود. دوست نداشتم دیگه نگاه کسی به موهای مریم بیفته حتی اگه اون فرد برادرم باشه. بی اختیار به سمتش رفتمو جوری ایستادم تا موهاش تو دید نباشه، مریم لبخندی بهم زد، نشونه ی تشکرش بود؟ یا نیشخندی به تناقض هایی که توی این مدت پیدا کرده بودم؟ مهگل که از توبیخ مهبد راضی به نظر میرسید با خوشحالی گفت: بابا، بابایی، من میخوام موهام مثل زن عمو...

با دست کمرشو نشون داد: تا اینجا باشه.

نگاه آرتا به سمت مریم کشیده شد و چقدر خوشحال شدم که موهای مریم قابل رویت نبود، و حس بدی بهم القا شد وقتی دیدم، رنگ چشمای آرتا برای لحظه ای تغییر کرد. مریم با لبخند گفت: اگه دختر خوبی باشی، اگه خوب غذاها تو بخوری، موهاش از مال منم بلندتر میشه. آرتا دستی روی سر مهگل کشید، نگاهی عصبی به مهبد انداخت: ببخشید مزاحم استراحتتون شدیم. مریم لبخندشو حفظ کرد: خواهش میکنم، ننزید این حرفو، بچه ان، بینشون دعوا پیش میاد. چرا مریم همیشه لبخندهاشو با سخاوت در اختیار آرتا قرار میداد؟ من حساس شده بودم یا چیزی این وسط درست نبود؟ آرتا، دست مهبدو مهگلو گرفت و از اتاق بیرون برد، حرفهای نصیحت وارش به مهبدو شنیدم.

مریم نفسشو بیرون داد: وای نزدیک بودا.

ابرویی بالا انداختم: تو که همیشه موهاشو غلاف پیچ میکنی نکنه من بینمشون...

دسته ای از موهاشو بالا گرفتم: پس چرا الان، اینطوری رهاش کردی؟

مریم دست به سینه زد: تا صدای پاهاتونو شنیدم، فقط فرصت کردم شال رو سرم بندازم.

همین قدر هم خوب بود، چقدر خوب بود که در همه ی لحظات به یاد حجابش بود. ته دلم ازش تشکر کردم اما گفتم: صورتتم که نشستی.

مریم زمزمه کرد: وای آبروم رفت.

شالو از دور گردنش باز کردم، با تعجب نگاهم کرد. دستمو لابلای موهاش کردم، پیچیدمشون توی هم، کلیپسی از روی میز برداشتم و روی موهام مریم زدم: تا وقتی آرتا اینجاست، یکم بیشتر مواظبشون باش.

دربرابر چشمای گشاد شده ی مریم هیچ عکس العملی نداشتم جز یه لبخند کوچیک، هولش دادم به طرف سرویس بهداشتی: حالام برو صورتتو بشور، با اون پف چشمات.

مریمو رها کردم از اتاق خارج شدم، آرتا رو توی راهرو دیدم، چشم دوخته بود به سمتم، حرفای ما رو شنیده بود؟ چرا حس میکردم طرز نگاهش تغییر کرده؟ چرا حس میکردم با آرتای همیشگی فرق داره؟

چشمای به اشک نشسته ی مهب، نشونه ی تنبیهش توسط آرتا بود: آرتا چرا دعواش کردی؟ آرتا دستی روی سر مهب کشید: پسر بزرگ شده، باید بدونه که نباید خواهریشو اذیت کنه. مگه نه؟ مهب سری تکون داد، آرتا مهبو به بغل گرفت: خب پسر بابا، بریم پایین؟ دست مهگلو به دست گرفتو از پله ها پایین رفت. صدای پاهای مریم باعث شد نگاهی به سمتش بندازم، صبر کردم تا بیاد، صبر کردم تا باهم به پایین بریم. حساسیتم به آرتا هر لحظه و هر لحظه بیشتر میشد، وقتی که آرتا با دیدن منو مریم کنار هم اخمی بین ابروهاش نشوند.

آریا

بعد از شام با آرتا توی پذیرایی نشسته بودم، مریم گوشه ی دنجی از سالنو پیدا کرده بود و با مهبو مهگل حرف میزد. هنوزم مزه ی دستپخت خوبش زیر دندونم بود، هنوزم نمیتونستم باور کنم مریم به این خوبی میتونه آشپزی بکنه و هنوزم نگاه پرتحسین آرتا به مریم روی اعصابم راه میرفت. صدای آرتا باعث شد چشم بگیرم از چای خوشرنگ توی فنجان: خیلی وقته بچه ها رو اینقدر خوشحال ندیدم.

میدونستم به کجا نگاه میکنه، نمیخواستم اضافه کنم به شکهایی که وجودمو میخورد: مگه نمیریشون دیدن پدر و مادر فرزانه یا تفریح؟

با شنیدن اسم فرزانه، صورتش گرفته شد: اتفاقا از هفت روز هفته، شش روزشو اونجان. اما اونا هم سنی ازشون گذشته، هم با دیدن بچه ها داغ دخترشون تازه میشه. از طرف دیگه بچه هام شیطونن و اونا تحمل شیطنتاشونو ندارن.

سکوتی بینمون به وجود اومد و دوباره آرتا این سکوتو شکست: خسته شدم از شیراز، تحمل شهری که توش با فرزانه خاطره دارم برام سخت شده. توی شهر به اون بزرگی احساس خفگی میکنم. خونه ای که تموم لحظات خوشمو توش گذروندم بهم دهن کجی میکنه. تصمیم دارم برای ادامه ی زندگی بیام تهران.

خجالت کشیدم بهش نگاه کنم، از دست دادن همسرش ارتباط نزدیکی به من داشت، چون کردم تا این جمله رو به زبون بیارم: به نظرم عالیه اما کارخونه رو چیکار میکنی؟

فنجون چایو از دهانش دور کرد: میخوام بسپرمش دست آقای قهرمانی، مرد معتمدیه، چندساله زیر نظرش دارم میدونم که خیانت در امانت نمیکنه، هر از چندگاهی هم برای سرکشی به کارخونه میرم. حق داشت، نداشت؟ هم مسئولیت کارخانه، هم مسئولیت مریضه‌هاش، و هم مسئولیت بچه‌ها، هر کسی رو خسته میکرد، کاش میتونستم باری رو از دوشش بردارم: با بیمارستانی قرارداد بستی؟ تایید کرد: آره با مدیر بیمارستان ... صحبت کردم، قرار شده تا اول ماه آینده اونجا مستقر بشم. خوب بود نزدیک شدن آرتا به من، شاید اینطور فاصله‌های ناخواسته‌ای که بینمون ایجاد شده بود از بین میرفت: با اومدن به اینجا بخشی از مشکلات حل میشه، بقیه ش چی؟ تا کی میخوای تنها بمونی؟

چشمهای پر از غمشو بهم دوخت، دیدم که با حلقه‌ی تو دستش بازی میکرد: هنوزم با خاطرات فرزانه زندگی میکنم، نمیتونم به کس دیگه‌ای دل ببندم؛ علاوه بر این با وجود مهبود و مهگل نمیتونم به راحتی ازدواج کنم.

دوباره مسیر نگاهش به سمت بچه‌هاش برگشت، چقدر سخت بود تنها به دوش کشیدن مسئولیت دو بچه‌ی کم سن و سال. نفسشو بیرون داد: سخته کسیو پیدا کنم که مراقبشون باشه، دوستشون داشته باشه، براشون کم نذاره. این دوتا به قدر کافی بی مادری دیدن، نمیخوام که با کسی ازدواج کنم که منو هم ازشون دریغ کنه.

شرم کردم از برادرم، آهی کشید: من کسی شبیه مریم لازم دارم، کسی که محبتشو بهشون هدیه بده، بدون چشم داشت به چیزی.

رگ شقیقم زد، این حرف منو به هراس انداخت. ترسیدم که برادرم به مریم چشم داشته باشه. کلامش توی سرم اکو میداد "من کسی شبیه مریم لازم دارم".

به مریم نگاه کردم، اگه واقعا آرتا از مریم خوشش بیاد؟ اگه روزی می فهمیدم مریم به آرتا دل بسته؟ عرق سردی روی تیره‌ی کمرم نشست. بدنم یک لحظه مثل کوره گرم و لحظه‌ای بعد سرد میشد. من در برابر آرتا هیچ شانس‌ی نداشتم. برادرم از من مهربونتر، عاقلتر و عاشقتر به نظر میرسید. به علاوه میتونست به مریم چیزی هدیه بده که از عهده‌ی من خارج بود؛ بچه، بچه‌ای که توی همین نصف روز فهمیده بودم مریم دیوونه‌ی این نیم وجبیاست. اما من خودخواه بودم، نمیتونستم

از مریم بگذرم. خشم تو وجودم جوشش گرفت از تصور مریم در کنار آرتا، نفسمو عصبی بیرون فرستادم.

وقتی که چشم برگردوندم، آرتا سریعا نگاهشو ازم دزدید. دیگه میلی به چای هل مریم نداشتم، فنجون نیمه رو به سینی برگردوندم. از گوشه ی چشم دیدم مریم دست مهبذو مهگلو گرفته بود و به سمتون میومد. چرا لحظه ای بچه ها رو رها نمیکرد؟ این همه محبتش به بچه ها ربطی به آرتا داشت یا من خیلی شکاک شده بودم؟ چرا گاهی حس میکردم کاش آرتا به تهران نمیومد؟ چرا داشتم کم کم به این نتیجه میرسیدم کاش مریمو هم به همراه زیبا و پری فرستاده بودم؟

مریم

نزدیکشون که رسیدم، حرفشونو قطع کردن، شاید درمورد موضوع مهمی صحبت میکردن، شاید حرفهای برادرانه داشتن، نخواستم مزاحمشون بشم: من مریم بچه ها رو بخوابونم. آرتا تشکری زیرلبی کرد، اما آریا هنگامی که خواستم از کنارش رد بشم، مچمو گرفت: کجا میخوای ببریشون؟ تازه سرشبه.

چقدر انگشتهاش به دور مچم، سوزان بود، اشاره ای به ساعت کردم: ساعت از ده گذشته.

آریا دستمو کشید و مجبورم کرد کنارش بشینم: مهبذ جان شما الان خوابت میاد؟

تموم زحماتم برای راضی کردنشون از بین رفت، مهبذ جواب داد: نه .

آریا حق به جانب نگاهم کرد: ببین چی میگه. چرا مجبورشون میکنی بخوابن؟

جوابی نداشتم که بدم، باید میگفتم نگران اینم که ساعت خوابشون بهم بخوره؟ یا باید میگفتم که نمیخواستم مزاحم صحبتهای شما بشم؟ مهبذ ماشین به دست وسط سالن میدوید ولی مهگل عروسکشو جلوش گذاشته بود و باهاش بازی میکرد. آریا و آرتا درمورد شرکت و کارخونه و بیمارستان حرف میزدن، حرفایی که من ازشون اطلاعی نداشتم و نمیتونستم اظهار نظر کنم.

حس میکردم جو سنگینه، اما کلامی برای شکستن سکوتم نداشتم. ترجیح دادم خودمو سرگرم کنم به میوه پوست کردن، خیاری برداشتم، پیش دستی رو جلوم گرفتمو مشغول شدم، تکه اش کردم. و هر بار میوه ای جدید، نارنگی، پرتقال، موز. بشقابو پر از میوه های پوست کنده کردم، همیشه برای ایلای مشغول بازی میوه آماده میکردم، حالا که اون کنارم نبود، برای مهگل و مهبذی که جای خودشونو توی قلبم باز کرده بودن. فرقی هم داشت؟ بچه ی برادر خودم باشه یا برادرزاده های آریا،

یا حتی بچه ای که هیچ نسبتی باهام نداشته باشه، همشون به یه اندازه عزیز بودن، همشون به یه اندازه پاک و معصوم بودن.

بشقابو به سمت مهگل گرفتم: مهگل جان، بیا میوه بخور.

مهگل با چشمای خوشگلش نگاهم کرد: همش مال من؟ شکمم کوچولوئه همش جا نمیشه.

خنده ای کردم: ایرادی نداره داداش مهربدم کمکت میکنه، مگه نه مهربد جان؟

متوجه نشده بودم که حرفای دوبرادر قطع شده و تموم حواسشون معطوف ماست. مهربد نزدیک دوید، خواست میوه ای برداره، اما بشقابو عقب کشیدم، صورتش در هم شد: اول باید جایزه ی منو بدی که این همه میوه براتون پوست کردم.

مهربد به سرعت بوسه ای روی گونم کاشت، دست آریا مشت شد، چراشو نمیدونم، چشمای آرتا برق زد، دلیل اونم نمیدونم. آریا دستشو از پشتی مبل سر داد به سمت شونم و همونجا نگه داشت، علت این حرکت ناگهانیشو هم نمیدونم. صورتم رنگ گرفت از آرتایی که نگاهش از دست آریا جدا نمیشد. آریا بشقابو از دست های سست شدم گرفت: ازین به بعد میوه میخواین باید به من جایزه بدید.

چرا حس کردم آریا این حرفو از روی حسادت زد؟ حسادتش به من؟ یا به بچه ها؟ آرتا خنده ای روی لبش نشسته بود و سعی میکرد پنهانش کنه. من هیچ وقت نمی تونستم حرکات این دو مردو بفهمم، گیج می شدم بین این مردها.

وقتی بشقاب خالی از میوه شد، وقتی چشمای مهربد قرمز شد، وقتی مهگل با بی حوصلگی عروسکشو کناری انداخت، فهمیدم که موقع خوابشون رسیده، آروم به آریا گفتم: آریا یه نگاه به بچه ها بنداز، دارن بیهوش میشن.

نگاه آریا به سمت بچه ها رفت و برگشت، سری تگون داد و رو به آرتا گفت: داداش، بچه ها خوابشون گرفته.

آرتا نگاهی پرمهر و پدرانه نثار کودکانش کردو همون نگاهو به سمت من برگردوند: مریم خانوم زحمتشو میکشید؟ اگه مشکلی نیست، اونا رو توی اتاق خودتون بخوابونید. من فردا صبح باید برم بیرون، میترسم وقتی خودشونو تنها دیدن، بترسن.

دست آریا شونمو فشرد، دردم گرفت اما نتونستم عکس العملی نشون بدم. سری تگون دادم: خواهش میکنم چه زحمتی، خیلی هم خوبه هم اتاقی پیدا کنم.

مهگل نیمه خوابو بغل کردم، دست مهبدو توی دست گرفتمو به سمت پله ها رفتم.

آریا

آرتایی که یک ثانیه هم بچه ها رو از خودش جدا نمیکرد، چطور می تونست اونا رو بسپره به دختری که یک روز از شناختنش می گذشت؟ آرتایی که از کسی درخواستی نمی کرد، آرتایی که غرورش از من آریا بیشتر بود، چطور کرنش نشون میداد در برابر مریم؟ دلگیر بودم، از کی؟ از آرتا؟ از تنها هم خونم؟ یا از مریمی که می دونستم خیلی ظلم درحقش کردم؟ تا بالای پله ها با چشم همراهیش کردیم، هم من و هم آرتا، وقتی که از محدوده ی دیدم خارج شد، به سمت آرتا برگشتم: فردا میخوای بری بیرون؟

آرتا تایید کرد: آره می خوام بگردم دنبال خونه.

پیشنهادی دادم: چرا نمیای توی ساختمون اونطرفی...

حرفمو برید: آریا اون خونه، اون ساختمون، همون قدر که برای تو خاطرات بد داره، برای منم داره، پس حرفشم زن.

دستی توی موهام کشیدم: پس میتونی بری توی آپارتمانم.

مخالفت کرد: نه، یه خونه ی ویلایی میخوام، همین اطرافم باشه تا بتونم وقتایی که کار دارم بچه ها رو بذارم پیش مریم.

حساس شده بودم روی اسم مریمی که میگفت بدون پیشوند و پسوند. چقدر راحت تلفظ میکرد اسمی رو که گاهی صدا کردنش برای من سخت بود: اگه سخت نیست، فردا صبح با من بیا شرکت، بعدش باهم میریم به چندتا بنگاه می سپاریم.

بادست گوشه ی چشمش کشید: چه بهتر، میخوام ببینم داداش کوچیکه شرکتشو چطور اداره میکنه.

دوست داشتم این داداش صداکردنشو، لذت میبرد از محبت هایی که نثار من می کرد، فقط کاش رفتارش نسبت به مریم اینقدر خوب نبود: بیا بریم بخواهیم، تا فردا سرحال باشیم.

هر دو در کنار هم، دوشادوش هم به سمت پله ها رفتیم، چقدر خوب بود برادر بزرگتر داشتن، برادری که با تموم اشتباهاتی که داری، کنارت بایسته، ازت محافظت کنه، باهات رفیق باشه. آرتا اتاق اول متوقف شدو من ادامه دادم تا برسم به اتاقم، نیم نگاهی به پشت سر داشتم، لب زدم: شب بخیر.

چشم روی هم گذاشت، وارد اتاقم شدم. تیشرتمو از تنم بیرون کشیدم، قدم تند کردم به سمت در بین اتاقها، به سمت جایی که مریم بود، عطرش بود. درو به آهستگی باز کردم. مریم بین مهگلو مهبد خوابیده بود، دستش به دور مهگل پیچیده شده بود، پشتش به مهبد بود و موهای بلندش بالش مهبد شده بود. نفسهای مرتب هر سه نشون دهنده ی خواب عمیقشون بود. نفسمو بیرون دادم، یه لحظه آرزو کردم کاش من به جای اونها کنار مریم خوابیده بودم. کاش یه بار هم من می تونستم مریمو اینطور دربر بگیرم و قفسه ی سینم بالش مریم باشه. بدون اجبار، بدون دلخوری، با خواست خود مریم. حتی تصورش هم برام لذت بخش بود، حتی تصورشم دمای بدنمو بالا می برد. درو بستم تا بیشتر از این خودمو گول نزنم، تا بیشتر از این بهش عادت نکنم.

کره روی نون مالیدم: تا تو صبحونتو بخوری، منم آماده میشم.

آرتا نگاهی به میز شلوغ و به هم ریخته کرد و نشست: مریم خواب مونده تو میزو آماده کردی؟ باید عادت میکردم به لحن رک و راست آرتا، یا به راحت بودنش نسبت به مریم: آره هنوز خوابه. هومی گفت و لیوان شیرشو سرکشید، دور شدم ازش تا کمتر خودمو اذیت کنم، تا کمتر حساس بشم به تنها برادرم. همینطور که دکمه های لباسمو میبستم در اتاق مریمو باز کردم، هنوز خواب بود، نگاهمو به سمت ساعت برگردوندم نه صبح، براش کافی نبود؟

به سمتش رفتم، روی تخت زانو زدم، آروم صداش زدم: مریم... مریم...

هیچ تغییری توی حالتش ندیدم، هنوزم پلکهایش، قهوه ای چشماشو پوشونده بود. بازوشو گرفتمو تکونش دادم: مریم؟

فقط غلتی خوردو پشت به من خوابید. همیشه اینقدر خوش خواب بود؟ همیشه خوابش اینقدر سنگین بود؟ از روی مهگل خم شدم به سمتش، صورتشو از نظر گذروندم، موقع خواب زیباتر بود یا بیداری؟ نگاهم کشیده شد به سمت لبهایش، لبهایی که بدون رژ هم خوشرنگ بود، چشم گرفتم ازشون، نگاهم روی اندام مریم حرکت میکرد، زیادی تو دل برو نبود؟ زیادی بغلی نبود؟ چشمامو برگردوندم به سمت صورتش. سرمو نزدیکتر بردم، نفسای گرمش به صورتم میخورد، نتوسنتم مقاومت کنم در برابر وسوسه، نتونستم بگذرم از تفکری که به ذهنم رسیده بود، شاید تنها راه بیدار کردن مریم همین بود.

گازی که از گونش گرفتم، موثر واقع شد، چشماش تا آخرین حد باز شد، نتونستم جلوی خندمو بگیرم، امکان داشت صداش بچه ها رو بیدار کنه، اما مانع خنده هام نمیشد.

دست مریم روی گونش نشست، متعجب بود، شوک زده بود، هنوزم باورش نمیشد، کم کم رنگ صورتش عوض شد، با حرص نگام کرد، سریع بلند شد، سرش خورد توی صورتم، حالا نوبت خنده های اون بود. بینمو گرفته بودم و فشارش می دادم: خداروشکر بیدار شدی، ما داریم میریم. به تلاطم افتاد: پس صبحانه؟

چپ چپ نگاهش کردم: خسته نباشید، صبحونه میل شد.

دستی توی موهاش کشید، یه لبخندلج درآر زد: پس چرا منو بیدار کردی؟ دلم میخواست بزنمش تا جیگرم حال بیاد: من و آرتا داریم میریم خونه بینیم... پرسشی نگام کرد، مجبور شدم توضیح بدم: آرتا میخواد بیاد تهران، بیدارتون کردم تا زحمت نهارو بکشید، با این وضعی که شما میخوابی تا ظهرم بیدار نمیشدی، ما گرسنه می موندیم. با ناز پشت چشمی برام نازک کرد، لبای کج کردش، بدجور چشمک میزد. حیف که آرتا صدام می کرد، حیف که آرتا منتظرم بود وگرنه تا تشنگیم رفع نمی شد، رهاس نمی کردم. مریم

چنددقیقه ای از رفتن آریا می گذشت، چند دقیقه ای که حتی یه لحظش هم تصویر چشمای خندونش از ذهنم پاک نمی شد. نگاه شیطونش، لبهای خندونش، نفسی که به روی صورتم پخش کرده بود، یه لحظه هم رهام نمیکرد. دستمو گذاشتم روی گونم، گرم بود، داغ بود یا نه کاملترش کنم می سوخت. آریا تغییر کرده بود، خیلی زیاد. می ترسیدم از این تغییرات، می ترسیدم از کسی که هر روز برام مرموزتر میشد.

مهگل تکونی خورد، نگاهش کردم، چندثانیه طول کشید تا چشمای خوشگلشو بهم بدوزه، چشمایی که بی شباهت به چشمای آریا نبود، چشمای آریا هم اینقدر زیبا بود؟ چندباری پلک زد، چشمشو به اطراف گردوند، کم کم لب برچید، کم کم صدای گریه اش بلند شد: بابایی...

با صدای گریه ی بلند مهگل، مهبد از خواب پرید، نگاهی به اطراف انداخت، انگار فراموش کرده بود که کجاست، بغض کرد، به دنبال پدرش میگشت، حق داشت، نداشت؟ هر بچه ی دیگه ای هم بود، اینقدر به تنها داراییش، به تنها سرپرستش وابسته میشد. دستهامو از دوطرف باز کردم و هر دو رو به

آغوش گرفتم، چقدر غم انگیز بود گریه هایی که از روی بی کسی میریختن: مهربد، مهگل، چرا گریه می کنید؟ بابا آرتاتون رفته بیرونو بیاد.

مهربد اشک صورتشو پوشوند: دروغ میگی، دیگه نمیاد، بابام ما رو نمیخواد، بابام ما رو تنها میذاره، مثل مامان.

اشکم به بیرون راه پیدا کرد، بوسه ای به سرش زدم: الهی زن عمو فداتون بشه، باباتون میاد، با عمو آریا رفتن بیرون و بیان. قرار شده ما با هم یه غذای خوشمزه بپزیم تا بیان.

با شک بهم نگاه کرد، لبخندی زدم: شما کمکم میکنید تا غذای خوشمزه بپزیم؟ بابایت چی دوست داره؟

با دست کوچیکش صورتشو پاک کرد: زرشک پلو با مرغ.

هوم کشیده ای گفتم، سلیقه ی دوبرادر شبیه هم بود. با دستم اشکای مهگلو پاک کردم، آرامش برادرش اونو هم آروم کرده بود: اوم، به نظرتون ژله و شیرینی دوست دارن؟

رنگ چشمای مهگل عوض شد: میتونی درست کنی؟

تبسمو عریضتر کردم: آره، فقط تنهایی نمیتونم، شما کمکم میکنید؟

با خوشحالی سر تکون دادن، چه لذتی داشت شاد کردن بچه هایی که لقب بی مادری رو به دوش میکشیدن. دست و صورت هردوشونو شستم، گذاشتم کمی آب بازی کنن، هدر رفتن آب ارزش داشت به خوشحالیشون؟ شاید اسراف محسوب می شد، شاید مواخذه می شدم برای این اسراف، اما می ارزید به خنده های این کودکان.

یه بار دیگه به آشپزخونه ی بهم ریخته نگاه کردم. تموم آشپزخونه پر شده بود از آرد و خمیر. مهربد چندباری با شیطنت مشتی آرد روی سر مهگل خالی کرد. صدای خنده هاشون منو غرق شادی میکرد، بی خیال کثیفی، بی خیال کمری که بعدا برای تمیزکردن این آشپزخونه، درد می گرفت. مهم لذت بردن بچه ها بود. مهربد با خمیرش مشغول بود، تلاش میکرد تا به خمیرش شکل ماشین بده، و مهگل با تموم ذوق دخترنش، خمیرو به شکل گل و قلب در می آورد. دستی به صورتم کشیدم تا شر از تار مویی که روی چشمامو گرفته بود خلاص بشم، برام مهم نبود دستم آردیه و ممکنه صورتم کثیف بشه. هیچ چیز مهم نبود، فقط چشیدن طعم زندگی برام اهمیت داشت.

برنجمو دم کرده بودم، ژله هامو هم با کمک بچه ها آماده کرده بودم، شیرینی ها رو توی فردر دمای مناسب گذاشته بودم تا بپزه. تموم خوراکیها آماده ولی آشپزخونه غیرقابل تحمل شده بود.

صدای خنده های بلند مریم، مهبدو مهگل توی کل خونه پیچیده بود. آرتا چشماشو به من دوخت، چشماش میدرخشید، نفس عمیقی کشید: نمیدونی چقدر دلم برای خنده های از ته دل مهبد تنگ شده بود، مریم توی یه روز معجزه کرد.

خوشحال شدم برای برادرم، حتی اگه به قیمت زیر پا گذاشتن غیرتم تموم میشد. صداها رو دنبال کردیم و به آشپزخونه رسیدیم، با دیدن منظره ی روبروم دلیل خنده های بلندشونو فهمیدم. آشپزخونه درهم و نامرتب بود، مریم وسط ایستاده بودو شکلک درمیاورد و باعث خنده ی اون دوتا میشد. توی چشمای مریم همون شیطنتیو دیدم که روز اول دیدم، همون خنده ها روی لبش بود، نمی تونستم چشم بگیرم ازمریم شاد و خوشحال.

دستهای آرتا به روی هم کوبیده شد، مهبد و مهگل به سمت آرتا دویدن ولی نگاه من روی مریمی بود که با شرم سر به زیر انداخته بود و لب می گزید. چقدر خجالت کشیدنشو دوست داشتم، به سمتش رفتم، روبروش ایستادم، با دست آرد روی گوشو پاک کردم: آرتا ما رو باش بچه ها رو به مریم سپردیم، نگو یه نفر لازمه تا جلوی شیطونیهای این خانومو بگیره.

صورت مریم سرختر شد و سرش پایین تر رفت ولی من دلم ریخت. بی تاب دخترک شیطونم شدم. آرتا با خنده گفت: آریا چیکارش داری؟ یه نفرم که کودک درونش هنوز فعاله، تو ذوقشو کور میکنی. حرف آرتا دقیقا اعصابمو نشونه گرفت، تموم حس نابمو پروند. دلیل این همه طرفداریش از مریم چی بود؟ چرا دست گذاشته بود روی... روی چی؟ هیچ کدومشون با نسبت مریم سنخیتی نداشت. صورت برگردوندم به طرف آرتا، یه ابروشو بالا داده بود و به من و مریم نگاه می کرد. می دید رگهای برجسته ی گردنمو یا تموم حواسش پیش مریم بود؟

مریم جابه جا شد: اوم... میشه برین... بیرون تا من... آشپزخونه رو تمیز کنم؟

نگاهی به دور آشپزخونه گردوندم، خیلی کثیف و نامرتب بود، اما بوی خوبی که فضا رو گرفته بود، بوی برنج دم کرده، بوی وانیلی که هوا رو عطرآگین کرده بود، اشتهامو تحریک می کرد.

مریم معطل ایستاده بود، لب زدم: بی خیالش، آشپزخونه رو بعدا تمیز کن، الان میزو بچین.

نگاهشو به سمت گاز برگردوند: تازه برنجو گذاشتم، تا برنج دم بکشه، من برم مهگلو حمام کنم.

زیادی خوش به حال مهگل نمی شد؟ مهبد نیم وجبی هم جلو پرید: منم میام، ببین چقد کثیفم؟

عجب رویی داشت این پسر، چطور می توانست جلوی من آریا چنین حرفی بزنه؟ البته از سنش و فهمش انتظار زیادی داشتم، مهبود نگه داشتم: کجا آقا پسر؟ شما خودتون بزرگ شدین، می تونین حموم کنید.

مهبود وارفت: اما...

با نگاهم مریمو دنبال کردم: اما و اگر نداریم. بدو آقا پسر، بپر تو حموم ببینم تو زودتر حموم می کنی یا اونا.

مهبود با هیجان به سمت پله ها دوید، پدرسوخته ای نثارش کردم، کارش به جایی رسیده بود که میخواست با مریم به حمام بره، درحالیکه من...

آرتا دستشو دور گردنم انداخت: حرص نخور داداش کوچیکه.

گیج به سمتش برگشتم: هان؟

آرتا موهامو به هم ریخت: هیچی.

با حیرت به میز چیده شده نگاه کردم، ژله های رنگارنگ، دیس های برنج تزئین شده، گلدون گلی که زینت بخش میز بود، همه نشونه ی سلیقه ی کدبانوی خونه بود. کدبانویی که زینب خانومو به مرخصی و استراحت فرستاده بود و خودش به تنهایی تموم کارهای خونه رو انجام میداد و به راستی که به خوبی از عهدش برمیومد. به یاد نداشتم شیوا آشپزی کنه، پری و زیبا هم تمایلی به آشپزی نشون نمیدادن.

دست آرتا به کمرم چسبید، زیر گوشم زمزمه کرد: بهم بگو این دختری از کجا پیدا کردی؟ خواهری، برادری، چیزی نداره من باهاش ازدواج کنم؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت نگاهم کرد، حرفش شوخی بود یا جدی؟ کنایه ای توش نداشت؟ سعی کردم دقت نکنم به مفهوم کلامش.

صدای برخورد قاشق چنگال با بشقاب، سکوتو می شکست. لیوان دوغی ریختمو جلوی مریم گذاشتم: آرتا اگه یکی دو روز زودتر گفته بودی، خونه خانوم زمانو می خریدی.

آرتا سر بلند کرد: مگه خانوم زمانی داره از اینجا میره؟

نیم نگاهی به مریم انداختم که با حوصله مرغ رو تکه میکرد: آره قرار شده با سیاوش برن کانادا.

نمیدونم چرا این بحثو راه انداختم، شاید دلم می خواست عکس العمل مریمو ببینم، اما مریم هیچ واکنشی نشون نمی داد، باید قبول میکردم که حتی ذره ای براش اهمیت نداره؟

سعی کردم مریمو وارد بحث کنم: مریم نظرتو چیه؟

مریم غذاشو قورت داد: به نظرم حیف شد.

آمپر چسبوندم، حق به جانب نگاهش کردم: چی حیف شد؟

می ترسیدم جواب خاصی بشنوم اما جوابی که شنیدم ترسناکتر بود: حیف شد که آرتا خان نتونستن اون خونه رو بخرن، هم رفت و آمد شماها بیشتر میشد و هم من بیشتر می تونستم بچه ها رو ببینم. آرتا با لبخند به مریم نگاه کرد. با حرص دندون رو هم ساییدم، آب توی لیوانو سرکشیدم تا شاید بدن گرمم، کمی خنک بشه. نمی دونستم به برادرم چیزی بگم یا نه؟ اصلا باید آرتا شک میکردم؟ آرتایی که برادری برام کرده بود، آرتایی که هیچ وقت به ناپاکی نشناخته بودمش؟ رفتار آرتا با بقیه هم همینجور بود؟ درمیان خاطراتم گشتمو به پاسخ منفی رسیدم. غدام بهم زهر شده بود، بشقابمو کنار زدم. بالاخره توجه مریم به من معطوف شد: آریا تو که چیزی نخوردی، غذا رو دوست نداشتی؟ بعد از این همه وقت، تازه باید متوجه من شد؟ چرا نسبت به من هیچ حسی نشون نمیداد؟ چرا این قدر سرد با من برخورد می کرد؟ چرا مثل بقیه جون برای من نمی داد؟ اصلا چرا توجه مریم برام مهم شده بود؟ توجه مریم مهم بود؟ نه ی کم رنگی برای خنک شدن دلم گفتم، نه ای که خودمم توش شک داشتم. از پشت میز بلند شدم: اشتها ندارم.

باید از مریم مایوس میشدم؟ مریمی که همسر من بود اما تموم توجهش به مهگل و مهبد بود؟ آرتا رو فاکتور گرفتم، چون که نمی خواستم باور کنم بین مریمو آرتا چیزی هست. باید مایوس میشدم از توجه کوتاه مریم یا خوشحال میشدم؟ با صدای آرتا نگاه از مریم گرفتم: آریا بشین، بعد از ناهار کارت دارم.

جدی حرف میزد و من توانایی نه گفتن نداشتم. دوباره نشستم، دسته به سینه منتظر بودم که آرتا غذاشو تموم کنه. بشقاب ژله ای جلوم قرار گرفت، به دستای ظریف مریم نگاه کردم و چشمامو کشیدم تا صورتش: ناهار که نخوردی یه ذره ژله بخور تا ته دلتو بگیری.

طرحی از لبخند روی لبام نشست، حتی اندکی اهمیتش نسبت به من باعث خشنودیم می شد. یعنی اینقدر بدبخت شده بودم که این اندک محبت برام اندازه ی دنیا ارزش داشت؟ سرم از این سوالهای بی سروته در حال انفجار بود. ذره ای از ژله ی خوشرنگو با قاشقم تکه کردم و توی دهنم بردم. خوشمزه بود، مثل غذاهایی که می پخت. بهم چسبید مثل تموم دسرهای رنگارنگی که درست

میکرد. گوشیم به صدا دراومد، از توی جیبم بیرون کشیدم، به شماره ی اصفهان نگاهی انداختم و بعد به مریمی چشم دوختم که قاشق برنجی توی دهنش فروبرده بود: مریم از خونتونه. مریم تند تند غذاشو می جوید ، گوشو وصل کردم: بله؟ پشت خط سکوتی شکل گرفت و بعد صدای مادرشو شنیدم: سلام. با خوشرویی جواب دادم: سلام مادر جان خوبین؟ غذا تو گلوی مریم پرید و به سرفه افتاد: ممنون پسرم خوبی؟ مریم جون خوبه؟ آرتا رو دیدم که لیوان آبی به دستش داد: مرسی همه خوبیم. مکتهایی که میکرد نشونه ی غافلگیری بود، حقم داشت تابه حال من جواب تلفناشو نمی دادم: ببخشید بدموقع مزاحم شدم. مریم هست؟ نگاهی به مریم انداختم که منتظر و صدا البته شوک زده نگاهم میکرد: خواهش میکنم مراحمین، چند لحظه گوشو. گوشو به سمتش گرفتم: عزیزم، مادر پشت خطن. آریا سعی کردم نخندم به چشمای گشاد شده ی مریم: سلام مامانی خوبی؟ بابایی خوبه؟ محسن و اینا خوبن؟ قاشق دیگه ای از ژله توی دهنم بردم: ممنون قربونت برم، خوبم فدات بشم. زیادی خودشو برای خونوادش هلاک نمی کرد؟ چی میشد اگه یه بار اینطور منو خطاب میکرد: ببخشید نتونستم زنگ بزنم، دلخور نشین تورو خدا. پس دلیل تماس از طرف اونا، نگرانشون بود، نگرانی از بی خبری، براشون عادت شده بود هرروز صحبت کنن: مهمون دارم مامانی، بخاطر همین نتونستم زنگ بزنم. سکوتی کرد و گفت: برادر شوهرم اومدن. لذت نداشت؟ لذت شنیدن این حرف از زبون مریم. این تصور که مریم منو به خودش وصل کنه؟ این که آرتا به واسطه ی من معرفی می شد؟ آرتا از پشت میز بلند شد: آریا تو اتاقم منتظرتم. آرتا دور شد و قاشق من توی ژله موند. امکان داشت کارش ربطی به مریم داشته باشه؟

روبروی آرتا، روی تخت نشستم. منتظرموندم حرفشو شروع کنه. وقتی که سکوتش طولانی شد، نگاهش کردم. توی فکر بود، دستاشو درهم گره کرده بود و به نقطه ای فرضی روی میز نگاه میکرد. استرس وجودمو فراگرفت، وقتی حرفی خاص داشت، اینقدر فکر می کرد. وقتی که میخواست مقدمه ای برای حرفاش پیدا کنه اینطور رفتار میکرد. فکر اینکه راجع به چی میخواد حرف بزنه، باعث تشویش ذهنم شده بود.

آرتا نگاه از میز گرفت و چشم به من دوخت: آریا، خوب میدونی که از این شیوه ی زندگی که انتخاب کردی، اصلا خوشم نمیاد.

خوب میدونستم، از اول هم مخالف سبک زندگیم بود، سکوت کردم تا حرفشو ادامه بده: موقعی که اون قضیه پیش اومد، وقتی که اونو از زندگیت کنار گذاشتی، مخالف این نوع زندگی کردن بودم؛ اما زیاد پاپیچت نشدم چونکه میدونستم ضربه ی سنگینی خوردی.

نفسی تازه کرد: اما الان قضیه فرق میکنه، چندسال از اون قضیه میگذره، چندسال از بحران روحیت میگذره، به نظرم کافیه بی برنامه زندگی کردن.

اولین باری بود که آرتا اینقدر رک حرف دلشو میگفت، همیشه ملاحظه میکرد، همیشه در لفافه سخن میگفت: بهتره دیگه به زندگیت یه سروسامونی بدی. این دخترایی که دور خودت جمع کردی رو هم رد کنی برن.

پس حرفش این بود، دستمو گذاشتم روی تختو وزنمو انداختم روش: آرتا میدونی که نمیتونم به کسی اعتماد کنم برای ازدواج. این دخترا هم وقتی زمان صیغشون تموم شد، میفرستم برن. ابرویی بالا انداخت، تیز نگاهم کرد: که اینطور، یعنی بعدش بازم میخوای به همین سبک و سیاق ادامه بدی؟

بی خیال سری تکون دادم: آره، ازدواج دائم دردسره، من به همین صیغه ای راضیترم.

مستقیم بهم چشم دوخت: پس قراره مریمو هم بفرستی بره؟

نفسم برید، مریمو بفرستم بره؟ اصلا حرفی از مریم در میون نبود، منظورم زیبا و پری بودن نه مریم. امکان داشت زندگی بدون مریم؟ مریمی که بین همه برام قابل اعتمادتر بود، سعی کردم درموندگیمو نشون ندم: آره، اونو هم میفرستم بره.

برقی توی چشمش پدیدار شد، ترسیدم از این خوشحالی چشماش، ترسیدم خوشحالیش بخاطر مریم باشه، پوفی کشید: من توی این یکی دو روز خوب مریمو زیر نظر گرفتم.

روتختی رو توی مشتم گرفتم، دمای بدنم بالا رفت، حرفی نزدیم تا حرمت ها شکسته نشه: دختر عاقل و مهربونی به نظر میاد، بچه هام بخوبی باهاش اخت گرفتن، خودمم ازش...

غیرتم به جوش اومد، تحملم تموم شد، کافی بود سکوت کردن، کافی بود حرمت نگه داشتن، بدون توجه به اینکه آرتا برادرمه، بدون توجه به اینکه زندگیمو بهش میدونم، بدون توجه به اینکه هم خونمه، حمله ور شدم به سمتش، یقه ی پیرهنشو توی چنگ گرفتم: آرتا معلومه چی بلغور میکنی؟ مریم زن منه، زن برادرت، چطور میتونی بهش...

سکوت کردم، نتونستم و نخواستم ادامه ی حرفمو بزنم. سخت بود ادامه دادن جمله، نگاه عصبیمو به آرتا دوخته بودم. آرتایی که با لذت به من نگاه میکرد، آرتایی که کم کم روی صورتش طرح لبخند نشست. جا داشت مشتی به صورتش می کوبیدم؟ ایرادی داشت اگه پایین چشماشو کبود می کردم؟ دندون به هم ساییدم، آرتا چرا اینطور رفتار میکرد؟ و مهمتر از این چرا من به خاطر یه زن، به برادرم چنگ و دندون نشون میدادم؟ نفسمو کلافه بیرون دادمو یقشو رها کردم، روی زمین نشستم، مستاصل شده بودم، نمیدونستم چیکار کنم، چنگی به موهام زدمو کشیدمشون عقب. عقم کار نمیکرد، زبونم قفل شده بود، حتی فکرش هم برام ترسناک بود، باورش برام سخت بود. چطور می شد باور کرد برادرم به زنم علاقه داره؟ تنها دلیل زندگیم، هم خونم؟ چطور می تونستم باور کنم؟ یعنی شکم بی علت نبوده؟ نکنه مریمم؟ مغزم بیشتر از این توان فکر کردن نداشت.

دست آرتا روی شونم نشست، نگاه رنجیدمو بهش سپردم: چته پسر؟ چرا اینطوری میکنی؟

آرتا داغونم کرده بود و خودش با آرامش رفتار میکرد: از حرف من چی برداشت کردی؟

چشم ازش گرفتمو به پایه ی مبل دوختم، هنوز نفس کشیدن برام سخت بود. آرتا خنده ای کرد: پس حدس منو امیر درست بود، تو به مریم علاقمند شدی.

گیج نگاهش کردم، خندش بیشتر شد: نگاه کن چه رگی هم باد کرده، دیوونه من به زن تو چیکار دارم؟ منو چی فرض کردی؟ من به داداش کوچیکم خیانت میکنم؟

بار سنگین شک از روی دوشم برداشته شد، گرمای بدنم کم کم فروکش کرد، خیالم راحت شد از جانب آرتا. خیالم راحت شد، پشت و پناهم، از پشت بهم خنجر نمیزنه. گیج شده بودم، پس حرفاش؟ رفتاراش؟ نگاه های گاه و بیگاهش به مریم؟ دستشو روی پیشونیم گذاشت: دمای بدنم که بالا رفته،

حتما خاطرش خیلی برات عزیزه که دست به یقه ی برادرت شدی. میخواستم مطمئن بشم که حدسمون درست بوده.

آزمایش؟ اطمینان؟ اطمینان از چی؟ به چه قیمتی؟ به قیمت بازی دادنم؟ دست گذاشته بود روی ناموسم. ازش رنجیده بودم، لب باز کردم: آرتا؟؟؟

نفسشو بیرون داد: میدونی چقدر منتظر بودم بیای و خودت بهم بگی؟ خودت بگی از مریم خوشت اومده؟ میدونم ازم دلخوری، میدونم بد کردم اما به خاطر خودت بود. تو اونقدر گیج و مغروری که نمیفهمی هستی.

با تمسخر جواب دادم: من از مریم خوشم بیاد؟ عمرا...

نگاهش جدی شد، لحنش محکم شد: آریا تا کی میخوای خودتو به خیریت بزنی؟ از صد فرسنگی هم میشه فهمید به مریم علاقه داری. منی که دوروز اینجام کاملا فهمیدم که خیلی بهش وابسته ای، امیرم فهمیده. اما خودت نمیخوای باور کنی. امیر پیشنهاد داد بیام اینجا تا به تکونی بهت بدم. امیرشانس آورد که اینجا نبود، چهار زانو نشستم روبروی آرتا: به چه زبونی بگم من به مریم علاقه ندارم.

آرتا دستاشو چلیپا کرد: نیازی به گفتن تو نیست، قیافت داد میزنه که دوستش داری. به کم به رفتارای اخیرت فکر کنی متوجه حرفم میشی.

خونسرد جواب دادم: من رفتارم با مریم، مثل بقیه است.

آرتا چشماشو ریز کرد: آریا خودم با چشم خودم دیدم تموم حواست به مریمه، نسبت بهش حساسی، نسبت بهش غیرتی میشی. چندبار تا حالا بخاطر زیبا یا پری یا دیگران یقه ی داداشو چسبیدی؟ تو به خاطر مریم یقه ی منو چسبیدی چون که فکر میکردی من بهش چشم دارم.

شرمنده از تفکرات منفیم سر به زیر انداختم، چطور تونسته بودم به برادرم شک کنم؟ برادری که همیشه احترامشو داشتم. بخاطر مریم؟ مریمی که فقط چندماهی میشد که وارد زندگیم شده بود؟ آرتا چندان هم بیراه نمیگفت، رفتارم با مریم تغییر کرده بود، هر لحظه دلم پر میکشید برای بغل کردنش، دوست داشتم توجهشو به خودم. دلم میخواست نسبت بهم محبت داشته باشه. اینا نشونه ی چی بود؟ اما چه سود که مریم نسبت به من هیچ کششی نداشت، پوزخندی روی لبم نشست: حالا گیرم که به کششی نسبت بهش پیدا کردم، البته بخاطر عادت و صدا البته احترامی که نسبت بهش قائلم اما صد درصد اطمینان دارم که مریم از من متنفره.

آرتا خودشو جلو کشید: فرض بگیریم حرف درسته اما بهش حق بده که ازت بدش بیاد. کم بلا سرش نیاوردی، اول که به بهونه ی داداشش باهاش ازدواج کردی، بعدشم مریمو از همه چیز منع کردی، از تماس با خانواده گرفته تا بیرون رفتن و اون نقشه ی مهمونی هم که واویلا.

باید زبون امیرو از ته میچیدم، از رو نرفتم: خب که چی ؟

آرتا خنده ای کرد: چقدر غدی پسر، زیربار علاقت نمیری هیچ ، حتی حاضر نیستی اشتباهاتو قبول کنی.

اخمام توی هم فرورفت: آرتا احترام خودتو نگه دار.

آهسته پاشو بهم کوبید: صداتو برا من بالا نبر. من بزرگت کردم، خودم بهتر از همه اخلاق گندتو میشناسم.

گوشه ی لبم کش اومد، چقدر خوب بود داشتن برداری که تو رو میشناسه و بدون اینکه چیزی بگی، به حرف دلت پی میبره: گوش کن چی میگم. نذار علاقت به مریم شبیه علاقت به اون بشه.

هنوزم به شیوا میگفت "اون" ، هنوزم نمیتونست اسمشو صدا کنه: سنجیده رفتار کن، تلاش کن تا بفهمی حسست بهش چیه، تا بفهمی حسش بهت چیه. مریمو توی تنگنا قرار نده، بهش مهربونی کن، ببرش بیرون، ببرش تفریح یا خرید. خوب زیر نظر بگیرش، ببین اخلاقت، رفتارت، اعتقادات بهش میخوره یا نه.

خوب بشناسش، با زیروبمش آشنا شو، با علایق و سلیقه هاش آشنا شو، اگه دیدی بهت علاقه مند شد، اگه دیدی علاقت بهش بیشتر شد، اگه دیدی هم کفوته، اونموقع نگهش دار؛ در غیر اینصورت حق یه زندگی خوب، در کنار یه نفر دیگه رو از خودت و مریم بگیر، درغیر اینصورت ردش کن بره.

ناخودآگاه از تصور رفتن مریم اخمام توی هم رفت. آرتا از جا بلند شد و روی تختش دراز کشید: بهتره بری بخوابی، برای شروع عصر همه با هم میریم خرید.

با ذهنی درگیر، با مغزی پر از سوال، به اتاقم رفتم. به حرفای آرتا فکر کردم، به رفتارهای خودم فکر کردم. سعی کردم مرور کنم تموم اتفاقاتی که بامریم داشتم. سعی کردم به یاد بیارم صداشو، چهرشو، رفتار و منششو. دوست داشتم صداشو؟ صدایی که برام پر از آرامش بود. دوست داشتم رفتارشو؟ رفتاری که همیشه سنجیده و منطقی بود. دوست داشتم چهرشو؟ چهره ای که دلنشین بود. دوست داشتم یا نه؟

به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم، عqlم میخواست منکر بشه علاقه به مریمو، و دلم میخواست قبول کنم که مریم راهی به قلبم پیدا کرده. بین عقل و دلم جدال برابری شکل گرفته بود و هیچ کدام پیروز میدون نمیشدن.

تموم ظهرو فکر کردم و فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم. تنها خیالم از آرتا راحت شده بود، تنها فهمیده بودم که پشتیبان همیشگی، هنوزم منو رها نکرده. کی گفته مردها به تکیه گاه نیاز ندارن؟ کی گفته مردها خودشون به تنهایی از پس مشکلاتشون بر میان؟ قبول نداشتم چون که من بدون آرتا هیچ کاری ازم برنمیومد. هر مردی به کسی تکیه میکنه، یکی به پدرش، یکی به مادرش، یکی به همسرش و یکی هم شبیه من به برادرش.

در اتاقم نواخته و به دنبالش آرتا ظاهر شد. نیم خیز شدم به احترام برادر بزرگترم. آرتا به چهارچوب در تکیه زد: تو نمیخواهی بیای پایین؟ مریمم خیلی وقته پایینه.

دیگه حساس نبودم به بی تکلف حرف زدن آرتا، دستی توی موهای به هم ریختم کشیدم: الان میام. آرتا سری تکون داد: زیاد معطل نکن، سعی کن با مریم عادی رفتار کنی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تیشترتمو تنم کردم: باشه.

صدای قدم های آرتا توی راهرو پیچید، آبی به صورتم زدم، چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم، نیاز بود برای آرامش ظاهری. آرامشی ظاهری برای نشون ندادن غوغای درونیم.

مریم

شیرینی هایی که صبح پخته بودم رو توی ظرفی چیدم. شیرینی مهبدو مهگل رو هم توی بشقاب های جداگانه ای گذاشتم. توی فنجون های پایه دار، چایی ریختم. فنجونا رو کنار لیوان آب میوه ی بچه ها گذاشتم.

لباسمو کمی مرتب کردم، به سالن رفتم. آرتا با مهبدو مهگل مشغول بود. آریا هم روبروی تلویزیون نشسته بود و فیلم تماشا میکرد. سینیو روی میز گذاشتم، برای آوردن شیرینی به آشپزخونه برگشتم. مهبدو مهگل با دیدن شیرینی ها به سمتم دویدن، مهبدو زودتر رسید: زن عمو ماشینای منو بده.

بشقابو به دستش دادم، چشمش برق زد و به سمت بابابش دوید: بابا، ببین چی درست کردم.

دست مهگل روی پام نشست، بشقابو به سمتش گرفتم، از دستم قاپیدو به طرف آرتا رفت تا از برادرش عقب نیفته. ظرف شیرینیو روی میز گذاشتم و کنار آریا نشستم. چشم دوختم به خواهر و

برادری که بازم دعواشون شده بود. مهگل چشم گرد کرد: نخیرم شیرینیهای من خوشگلتره. مگه نه بابا؟

آرتا دست دور شونه ی بچه هاش انداخت: از هر دوتاتون خوشگله. حالا یه دونه از شیرینیا رو بدین تا بخورم.

دوتا دست جلوش ظاهر شد، نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم. صدای آریا رو کنار گوشم شنیدم: مزشم مثل قیافه هاشونه؟

به سمتش برگشتم: شیرینیام خیلی هم خوشگل و خوشمزن. آریا یکی برداشت: شک دارم.

با یه حرکت بلعیدش، یکی دیگه برداشت: نه خوشمزه نیست.

این یکی هم به قبلی پیوست، دستش به سمت سومی رفت، آروم پشت دستش کوبیدم: مگه نمیگی خوشمزه نیست؟ پس چرا میخوری؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: میخورم تا افسردگی حاد نگیری.

دندونامو روی هم فشار دادم تا سرش جیغ نزّم. سرمو برگردوندمو به آرتا نگاه کردم. آریا نزدیک گوشم گفت: حالا قهر نکن، خیلی هم بد نشده.

دلم می خواست ظرفو روی سرش بشکنم تا دلم خنک بشه. یه لبخند حرصی زدمو چشم غره ای رفتم. از گوشه ی چشم دیدم که دوباره مشغول خوردن شیرینای عزیزم شد. از دلم گذشت الهی حرومش باشه، اما همون لحظه نهیب زد نوش جونش.

آرتا خم شد و فنجون چایشو برداشت: خیلی زحمت کشیدی مریم خانوم. واقعا خوشمزه شده.

لبخندی به پهنای صورتم زدم: خواهش میکنم نوش جونتون.

آرتا فنجونشو تا نزدیکی دهنش برد: آریا نمیخوای ما رو یه گردش ببری؟ بچه ها پوسیدن توی خونه. آریا بی خیال شونه ای بالا انداخت: کجا بریم؟

آرتا شیرینی شو فرو داد: بریم یه سر فروشگاه، برای بچه ها زیاد لباس نیاوردم. چند دستی لباس بخرم براشون.

مثل حسرت زده ها به مکالمشون گوش میدادم: پس تا تو و مریم خانوم آماده میشین، من بچه ها رو حاضر میکنم.

با ابروهای بالا پریده به آریا نگاه کردم، پلکاشو به نشونه ی تایید روی هم گذاشت. از خوشحالی بال دراوردم.

آریا

به خاطر حرفهای آرتا بود یا به خاطر تغییر دیدگاهم نسبت به مریم، نمی دونم؛ اما فقط به دنبال فرصت یا موقعیتی بودم تا با مریم تنها بمونم. دوست داشتم با مریم تنها بمونم و بشناسم، حس سرکشی که نسبت بهش داشتم. دلم می خواست گوش بدم به نصیحت های برادرانه ی آرتا، نصیحت هایی که بار قبل برخلافشون عمل کردم و زندگیمو به تباهی کشوندم. چی می شد اگه یک بار دیگه به خودم فرصت می دادم؟

آرتا دست بچه ها رو گرفت و به بخش دیگه ای از فروشگاه رفت. ممنون بودم از حمایت های زیرپوستیش. بهونه ای جور کردم تا مریمو کنار خودم نگه دارم، بهونه ای شبیه کسالت مش رحیم و عدم توانایی خریدش، بهونه ای شبیه کمبود مواد غذایی در آشپزخونه.

چرخ دستی رو به جلو هول دادم. مریم در کنارم قدم برمی داشت، حس خوبی داشت این همراهیش، به خصوص که تا بحال چنین تجربه ای نداشتم. تجربه ی خرید از فروشگاه، چطور تونسته بودم از این تفریح چشم پوشی کنم؟ شاید به خاطر این که کسی از من درخواست همراهی نداده بود.

هر از گاهی مریم چیزی برمیداشت و توی سبد قرار میداد. سکوتشو دوست نداشتم، دلم میخواست برام حرف می زد. یا حداقل اذیتش کنم و حرص خوردنش رو ببینم. اذیتهایی مثل بعدازظهر که عجیب به دلم چسبیده بود.

سرعتمو بیشتر کردم، مریم که ایستاده بود جنسی برداره، ازم عقب موند. با دو خودشو بهم رسوند. زیر لب غر غر کرد: چرا سرتو پایین میندازی و میری؟ اونجا کلی چیز بود که احتیاج داشتم بهشون. قدمی به جلو برداشتم: بی خیالش، تو این فروشگاه پر از جنسه، یه چیز دیگه بخر.

دستمو گرفتمو به سمتی که میخواست منو کشید. شده بود شبیه دختر بچه هایی که برای نشون دادن عروسک موردنظرشون، بقیه رو اجبار به همراهی میکنن، و گاهی مریم دلبری رو به اوج می رسوند. به قفسه ی مورد نظر رسیدیم، مریم با دقت اجناسو برمیداشت، اما من هوای شیطنت داشتم. عجیب شده بودم، به سنین جوانی برگشته بودم، شاید هم کودکی. بدون توجه به اینکه چی برمیدارم، سبدو پر کردم.

من برمیداشتم و مریم تند تند سرجاشون می گذاشت. در آخر صداش بلند شد: آریا اینا چیه برمیداری؟

آریا گفتنش فرق داشت، دل رو زیرو رو می کرد. حق به جانب جواب دادم: حتما لازم داشتم که گذاشتمشون اون تو.

مریم بسته ای جلوم گرفت: آریا از کی تا حالا جوانه ی ماش میخوری؟
از رو نرفتم: برداشتم یهو لازم شد.

مریم نزدیک قفسه رفت، بسته رو سرجاش قرار داد: من مطمئنم تو حتی یه بارم ازش استفاده نمیکنی.

چرخ رو به سمت قفسه ی دیگه ای هدایت کردم. بسته های ژله به رنگها و طعمهای مختلف بهم چشمک میزد. از هرکدوم چندتایی توی سبد گذاشتم، به این نمیتونست ایراد بگیره، می دونستم خودشم دوست داره.

مریم دستشو روی دستم گذاشت، چندمین بار بود که مریم بدون هیچ دعوایی دست به روی دستم می داشت؟ با سری کج نگاهم کرد: آریا چرا حرص میدی؟ اینهمه ژله تو خونه بمونه خراب میشه. بی خیال جواب دادم: اولاً که تو درست می کنی همش رو، در ثانی خب خراب بشه، میریزیم دور. مریم برگشت و شاکی نگاهم کرد: آریا اسراف میشه، حیفه. میدونی چند نفر آرزوی خوردن یه دونه از اینا رو دارن؟ اونموقع ما همینطوری هدرشون بدیم؟ دلت میخواد پولتو خرج کنی، برو یکم به نیازمندا کمک کن.

هیچ وقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم. هیچ وقت به واژه ی اسراف اهمیت ندادم، اما حرف مریم منو به فکر واداشت. حق با مریم بود، گاهی کسانی که از توان مالی خوب برخوردارن، از افراد فرودست غافل میمونند. اما چند نفر شبیه مریم به این چیزها فکر میکردن؟ برام جالب شد که توجه مریم به چنین مسائلی بود. کسی که به نیازمندان فکر میکرد، به هدر رفتن مواد غذایی فکر میکرد. به یاد نداشتم شیوا به چنین چیزهایی فکر کنه، فقط دوست داشت برای تجمّل بیشتر از هرچیزی، تعداد زیادی بخره.

مریم

هیجان زده بودم، لذت خرید اون هم بعد از این همه مدت، منو سر ذوق آورده بود. چشمام بین قفسه ها، بین اجناس، و حتی بین خریدارها در رفت و آمد بود. دلم می خواست به همه چیز با دقت

نگاه کنم. دلم می خواست از فرصتم به نحو احسن استفاده کنم. انگار دوباره شوق زندگی توی من بیدار شده بود.

دلم میخواست از تموم لحظات استفاده کنم اما رفتارهای جدید آریا مانع میشد. از وقتی آرتا اومده بود، یا نه از قبلترش، از مهمونی به بعد، آریا تغییر کرده بود. رفتارش، حرکاتش روز به روز با محبت تر میشد. حتی طرز نگاهش عوض شده بود، نگاهش دقیق تر، خاصتر و پرحرفتر شده بود.

چشم از قفسه ها گرفتم، به سمت آریا برگشتم، آریایی که با چرخ خرید خیلی شبیه مردهای خانواده شده بود. صورتش به سمتم چرخید، لبخندی زد، اشتباه نمیدیدم، واقعا لبخند بود. نگاه مرموزشو بهم دوخت: بله خانوم؟ چیزی میخوای بگی؟

از چشمش یا طرز نگاهش خجالت کشیدم، سربرگردوندم به سمت جلو: نه هیچی فقط...

آروم زمزمه کرد: فقط چی خانومی؟

حس خوبی زیر پوستم دوید، حسی بی نظیر، دوست داشتم خانومی گفتنشو. لب زدم: برای شب شام آماده نکردم. کاش...

زیر نگاه سنگینش داشتم له میشدم، اما ترجیح دادم چشمامو به سمتش برنگردونم، دستم بین انگشتهای گرمش قفل شد: نگران شام نباش، میریم رستوران.

ته دلم ولوله شد، به شور افتاد یا به قند آب کردن نمیدونم، اما داشت به تموم وجودم سرایت میکرد. بین جمعیت نگاهم به مهبد افتاد، شاید بودن در کنار اونها از آشوب درونیم جلوگیری میکرد: آریا، مهبد اونجاست.

آریا مسیر نگاهمو دنبال کرد: دیگه چیزی نیاز نداری؟

چشممو بین اجناس داخل چرخ گردوندم: نه، انگار همه چی خریدیم.

سری تکون داد و به جلو قدم برداشت، به سمت آرتا رفتیم.

از فروشگاه مواد غذایی خارج شدیم، خریده‌ها رو آریا و آرتا برداشتن، مهگل و مهبدو به من سپردن. تا ماشین مهگل و مهبد حرف میزدنو من گوش میدادم اما نگاهم به قامت بلند و محکم آریا بود. آریایی که در کنار برادرش کمی ورزیده تر به نظر میرسید، قلب منو به بازی گرفت

دوباره منوی پیش رومو رصد کردم، تموم غذاها دریایی بود. منتظر موندم تا بقیه سفارش بدن، آرتا برای مهگل و مهبد، میگو رو پیشنهاد کرد و خودش هم سبزی پلو با ماهی، آریا و به دنبالش من همونو سفارش دادیم.

صندلی رو کمی به عقب هول دادم تا بلند بشم، آریا بلافاصله عکس العمل نشون داد و با لحن بدی گفت: کجا؟

لب گزیدم، خجالت کشیدم از رفتارش مقابل آرتا، فکر می کردم تغییر کرده ولی اشتباه متوجه شده بودم: میرم به دستام یه آب بزنم.

آریا دستمال روی میزو جابجا کرد: برو و زود بیا، الان شامو میارن.

ازشون فاصله گرفتم، از میان میزهای چوبی رد شدم، مستقیم رفتم به سمت سرویس بهداشتی. حتی یه قدم هم منحرف شدم، فقط رفتم به سرویس بهداشتی. حتی به میزهای اطرافم نگاه نکردم، فقط نگاهم به روی تابلوی زنانه بود. روبروی آینه ایستادم، نگاهی به اخم میون ابروهام، به چشمای لبریز اشکم انداختم. من حساس شده بودم؟ من نسبت به یه سوال حساس شده بودم؟ قبلا هزاران بار تحقیرم کرده بود و خم به ابرو نیاورده بودم. حالا با یه جمله ی پرسشی که لحنش کمی گزنده بود، اشک به چشمام می دوید؟ دستمو زیر آب سرد گرفتم، مشتی از آب به صورتم پاشیدم، دوباره و دوباره پاشیدم، تا اثری از غم توی چشمام نمونه. وقتی حالم خوب شد، وقتی مطمئن شدم میتونم لبخند بزنم از دستشویی بیرون اومدم.

غذاهامونو آورده بودن اما کسی شروع نکرده بود، برام احترام قائل بودن؟ صندلی رو بیرون کشیدم: ببخشید معطلتون کردم.

طبق عادت همیشگیم، اول تیغ های ماهیو جدا کردم، بعد نمک و فلفل و لیمو زدم بهشون. تا خواستم تیکه ای ازشون بردارم، دستی بشقاب پیش رومو برداشت. با چشمای گشاد شده به سمت آریا برگشتم، بشقابشو جلوم گذاشت: زحمت این یکی رو هم بکش.

نمیتونستم چشمامو از ظرفی که زحمتشو کشیده بودم جدا کنم، اما نگاه نافذ آرتا نمیداشت چیزی به آریا بگم. دوباره پروژهِ ی آماده سازی ماهیمو از سر گرفتم. آریا سرشو نزدیک آورد: وقتی این شکلی میشی، شدیداً خوردنی به نظر میای.

قاشقم از دستم افتاد، دمای بدنم بالا رفت، گونه هام داغ شدن، لعنتی اصلاً مراعات نمیکرد کجا نشستیم، حرفشو زد و خودشو با خوردن غذا مشغول کرد.

سعی کردم به روی خودم نیارم چی شنیدم، سیر شده بودم اما برای اینکه کسی متوجه حال درونیم نشه، تا کسی متوجه انقلابی که توی وجودم رخ داده بود نشه، بالاجبار غذا توی دهانم فرو میبردمو گاهی به شیطننت های مهبدو مهگل لبخند میزد.

تموم این بازی ها فقط چند دقیقه از وقتمو سپری کرد، و زودتر از بقیه دست از خوردن کشیدم. چشم توی رستوران گردوندم، فضای تاریک و روشن رستوران به همراه موسیقی لایتی که گذاشته بودن، همه مقدمه ای میشد برای لذت بردن از غذا، اما اگه فردی مثل آریا با حرفش، ذهنو مشغول نمیکرد.

آریا

جلوی ساختمون نگه داشتم، از آینه به مریم نگاه کردم، هنوزم اخماش درهم بود، هنوزم تو فکر بود، هنوزم نگاه ازم می دزدید و در آخر هنوز هم از من دلخور بود. مهبد روی پای مریمو خوابیده بود. ماشینو خاموش کردم و همزمان با آرتا پیاده شدم. آرتا مهگل غرق خوابو در برگرفت و به سمت پله ها رفت.

در عقبو باز کردم، مهبدو بلند کردم. نگاه مریم به دنبال مهبد حرکت کرد: آریا روشو بیوشون، عرق کرده، میترسم سرما بخوره.

بعد از شام تا به الان اولین جملاتی بود که به زبون میاورد، اما لحن صداش سرد بود، باید احتمال قهر بودنشو تایید میکردم؟ مریم از ماشین پیاده شدو کنارم حرکت کرد: آریا... اگه... بهم شک... داشتی چرا منو با خودتون بردید؟

پاهام ایستاد، اگه چندماه پیش بود جوابم تفاوت داشت با حرف الانم: من بهت شکی ندارم.

به پاهام نیرویی وارد کردم و به حرکت واداشتمشون، مریم دورم زد و روبروم ایستاد: پس چرا توی رستوران اون رفتارو کردی؟ میدونی چقدر شرمنده شدم از طرز رفتارت؟

مهبدو توی دستم جابجا کردم، کارم به جایی رسیده بود که باید توضیح میدادم، اما عقل و دلم این توضیحو توصیه می کردن: مریم باور کن بعضی از رفتارام دست خودم نیست، هنوزم اعتماد کردن برام سخته.

مریمو همون جا، تنها گذاشتم. واقعیتو گفتم، برای من زخم خورده، سخت بود اعتماد کردن به دخترها. اما مریم کمی فرق داشت، اعتمادم به مریم ذره ذره داشت شکل گرفت. امشب میتونستم هم دلخوری مریمو برطرف کنم، هم عطشم نسبت به مریم، فقط کمی عطوفت، ذره ای محبت و

اندکی نوازش نیاز بود تا هردو به آرامش برسیم. از پله ها بالا رفتم، صدای پای مریمو از پشت سرم میشنیدم. آرتا رو جلوی اتاق مریم دیدم، همچنان مهگل میان بازوانش بود، متعجب پرسیدم: آرتا چرا مهگلو نخوابوندی؟

به قراری اشاره کرد که روحم ازش بی خبر بود: مگه یادت رفته؟ فردا قراره بریم دنبال خونه، بهتره بچه ها شبو پیش مریم خانوم بمونن. چنگ زدم به اولین حرفی که به ذهنم میرسید: الان پیش خودت بخوابونشون فردا صبح می برمشون اتاق مریم.

مریم از کنارم گذشت، آرتا چشمکی حواله ی من کرد: اگه جابجاشون کنیم بدخواب میشن. وارد اتاق شدن، به ناچار دنبالشون رفتم، مهبدو کنار مهگل خوابوندم. آرتا رو به مریم گفت: مریم خانوم ببخشید که هرشب زحمت بچه ها به گردن شما میفته. مریم یه جمله ی تعارفی آرومی به زبون آورد، آرتا دستشو گذاشت پشت کمرم، هولم داد به سمت در اتاق: آریا جان بیا بریم سالن پایین، مزاحم استراحتشون نشیم. نگاه پرازافسوسی به مریم انداختم، آرتا نقشه هامو برباد داده بود.

روبه روی تلویزیون نشسته بودم ، نگاهم به فیلم درحال پخش دوخته شده بود، ولی ذهنم، فکرم پیش مریم بود. مریمی که ساعتی میشد به اتاقش رفته و دربستر آرامیده بود. دستی به روی شونه ام نشست، پرسشی به سمت آرتا برگشتم: خیلی تو فکری. دستامو روی زانو هام قائم کردم، سرمو میون پنجه هام گرفتم: مهم نیست. فشار دستشو به روی شونم زیاد کرد: آریا میدونم از دستم کفری شدی، اما این دوریت به نفع هردوی شماست.

بعد از مکثی ادامه داد: میخوام خوب هستو بشناسی، میخوام حساتو از هم تفکیک کنی، حس دوست داشتن و از نیازهایی که داری جدا کن. این دوری وابستگی جسمیتو نسبت بهش کمتر میکنه، وابستگی که نمیداره درست و منطقی تصمیم بگیری. وقتی مطمئن شدی حسست بهش دوست داشتنه، وقتی مطمئن شدی که قصدت زندگی کردن باهاشه، وقتی مطمئن شدی که حضورش در کنارت آرامش بخشه برات، وقتی از حسش نسبت بخودت مطمئن شدی، اون موقع زندگیتو با خلوتاتون شیرین تر کن.

کمر راست کردم و به پشتی مبل تکیه دادم، در برابر منطوقش حرفی برای گفتن نداشتم، سکوت به آرتا میدون داد برای حرف بیشتر: فرض بگیر هنوز باهاش ازدواج نکردی، فرض بگیر هنوز عقدتو دائم نکردی و یه تعهدهایی داری. رابطه بدون عشق، شیرینی نداره، دلمردگی میاره، زدگی میاره. نمیدونم از چهرم چی فهمید که دستی به بازوم کوبید: قیافه ی افسرده ها رو بگیر، یه مدت سخت بگذرونی برات مفیده.

سری تکون دادم، آرتا بلند شد و به سمت پله ها رفت. آرتا خبر نداشت از ممنوعیتی که خودم برای خودم تعیین کرده بودم. آرتا نمیدونست که ماه هاست حسهامو نسبت به مریم، سرکوب کردم تا نشکنم غرور لعنتیمو، تا حرف پوچی رو که شب اول زدمو زیرپا ندارم. آرتا اطلاعی نداشت که خیلی وقته یه شب آرامش در کنار مریم، یه نفس کشیدن از عطر موهای مریم، بوییدن عطر تن مریم، فشردنش میون بازو هام، بدون هیچ دغدغه ی ذهنی، آرزوم شده.

نفس کلافمو بیرون دادم، چنگی میون مو هام زدم، به آرتا و نصیحتاش اعتقاد داشتم، برای من آریا حجت بود، اما چه میکردم با وجودی که مریمو مطالبه میکرد. گوشیم به صدا درومد، به شماره ی زیبا نگاه کردم، نخواستم مثل بقیه ی تماسای این چند روزش بی پاسخ بذارمش: بله؟ زیبا با شعف احوالپرسی میکرد: آریا جان خوبی؟ آرتا خان خوبن؟ چه خبرا؟ خوش میگذره؟ چرا از مریم نپرسید؟ مریمی که میدونستم نسبت بهش حسادت میکنن: همه خوبیم. کمی مکث کرد: آریا ما کی برگردیم؟

کاش اینجا بود تا کمی از تشویشم کم میکرد هرچند که مطمئنم وجودم کس دیگه ايو طلب میکرد: آرتا تصمیم داره تهران بمونه.

زیبا هین بلندی کشید، میترسید از دور انداخته شدن، جوابمو کامل کردم: یه مدت همونجا بمونید تا آرتا یه خونه پیدا کنه.

شنیدم صدای نفسی که بیرون داد، مکثش به من فرصت داد تا پایان بدم به این مکالمه: زیبا اگه پول کم آوردین یه پیام بهم بده، فعلا باید برم خداحافظ.

مرد با چرب زبانی گفت: اینجا موقعیتش اوکازيونه، صاحب خونه داره اینجا رو زیر قیمت میفروشه، مترازش بالای 1000 متره، 500 مترم زیربنا داره، استخرو سونا و جکوزی هم طبقه ی پایین داره، راست کار خودتونه.

چشم دور خونه گردوندم، با تعریفها مغایرت داشت، سوالی به آرتا نگاه کردم، سرشو بالا انداخت: نه نورش کمه. طراحیتم افتضاحه.

راست میگفت، طراحی بدش، خونه رو تاریک نشون میداد. رو به بنگاه دار گفتم: نه آقا از اینجا خوشمون نیومده، خونه ی دیگه ای سراغ داری؟

مردک از راه دیگه ای وارد شد: آقا شما اینجا رو پسند کن، میتونید با یه بازسازی، بهترین طراحی رو ازش دربیارین. با صاحب خونه هم صحبت میکنم فی خونه رو پایین بیاره، حیفه اینجا رو از دست بدین.

آرتا راه خروجی رو درپیش گرفت: اگه یه مورد دیگه پیدا کردین خبرم کنید. مرد پا تند کرد: میگردم یه خونه باب میلتون پیدا میکنم، تو این محل بهترین موردی برای فروش به من مراجعه میکنن.

تا رسیدن به ماشین، بازار گرمی می کردو از فروشهای میلیاردریش سخن میگفت. ماشینو به حرکت درآوردیم: آرتا چرا عجله داری؟ یه مدت صبر کن تا بتونی یه مورد خوب پیدا کنی. آرتا چشم به خیابون دوخت: وقت زیادی ندارم، درس و مدرسه ی مهبد رو هوا مونده، چند روز دیگه مرخصی که از بیمارستان گرفتم تموم میشه. تازه نزدیکیش به خونه ی تو هم مهمه. دست بردمو بخاری ماشینو روشن کردم: به امیرم میسپارم برات دنبال یه مورد خوب باشه.

پشت چهارراه توقف کردم، چشمم متوقف شد روی دختر بچه ای که گلهایی به دست داشت، میون ماشین ها حرکت میکرد و با خواهش ازشون میخواست که گل بخرن. هر چند دقیقه یه بار دستای یخزدشو به هم میمالید تا کمی گرمشون کنه. به یاد مریم و حرفش افتادم، حق با مریم بود، خیلی از ماها امثال این دخترکو فراموش کرده بودیم. شاید اگه کمی مسئولیت پذیر بودیم، چنین بچه هایی وجود نداشتن. اشاره ای کردم تا بیاد نزدیکم، با سرعت به سمتم اومد، شیشه رو پایین دادم: آقا چندتا گل بهتون بدم؟

دست توی جیبم کردم: همش چقدر میشه.

لبخندی صورت پرآبله شو پوشوند، با نگاهش گلها رو شمرد: آقا برای شما سی تومن حساب میکنم. از کیفم، تراولی پنجاه تایی بیرون کشیدم، به تکاپو افتاد: امروز فروش زیادی نداشتم، بقیشو ندارم بهتون بدم.

با وجود نیازش به پول، باز خودشو خوار و خفیف نمی کرد، منم نباید منت می گذاشتم سر طفل معصوم: من خونم همین نزدیکیاست، یه بار دیگه که ازین چهار راه رد میشم، به جای بقیه اش گل میخرم.

با تبسم گفت: قول دادینا.

دستی به روسری گل گلی پوشیدش کشیدم: قول مردونه.

بوق ماشینهای پشت سرم منو وادار به حرکت کرد، شیشه رو بالا کشیدم و حرکت کردم، از آینه دیدم شادی دخترک و نگاهش به آسمان، شاید داشت از خداش تشکر میکرد. خدایی که شاید برای او خیلی کم گذاشته بود ولی کودک هنوز بهش امید داشت. آرتا مشتی به بازوم کوبید: خوشم اومد، برای خودت مردی شدی.

نگفتم حرف مریم تکونم داده، نگفتم حرف مریم منو از خواب غفلت بیدار کرده، فقط یه تلنگر زده بود، خیلی ساده گفت و رسالتشو تمام کرد. حرفی نزدمو توی سکوت تا خونه روند، مریم نه تنها روی وجود من بلکه روی رفتارم با دیگران هم تاثیری گذاشته بود.

مریم

در سالن باز شدو هوای سرد به داخل هجوم آورد. کمی توی خودم جمع شدم. آریا خودشو روی مبلی انداخت: امروز هوا خیلی سرده.

نگاهم به سمت صورت قرمز و یخ زده ی آریا کشیده شد، نوک بینی استخونیش قرمز شده بود. از جام بلند شدم، شاید کمی شیر داغ، گرما رو بهشون هدیه میداد.

آرتا به مبلی روبرویی تکیه زد: آره از سرما دارم یخ میزنم. مهگل؟؟ مهبد؟؟ کجایی بابا؟

قدم برداشتم به سمت آشپزخونه اما شنیدم صدای خنده های بلند آرتا و فرزندانشو. دلم تنگ شد برای پدری که ازش دور موندم، دلم هوس کرد دستهای نوازشگرش به روی موهامو. بغضمو فروخوردم، نفس عمیقی کشیدم تا حبس کنم اشکهای آماده ی ریزشمو. سرعت قدمهامو بیشتر کردم. بطری شیرو از توی یخچال بیرون کشیدم، شیرجوشو گذاشتم روی گاز، شیرو توش خالی کردم.

خودمو مشغول کردم تا فراموش کنم دلتنگیم برای خونوادمو، تا فراموش کنم چقدر محتاج بوییدن عطر مادرم هستم. کیکهای کاکائویی رو داخل ظرفی چیدم، اما حواسم به این بود که چقدر ایلیا کیک کاکوئی دوست داشت. گذاشتمش توی سینی، شیرها رو توی لیوان ریختمو سینی رو برداشتم.

وارد سالن شدم و از گوشه ی چشم دیدم آرتا لباسو گذاشت روی سر پسرش، قدمام سست شد، قدمام کند شد، تموم تلاشمو کردم تا لبخندی مصنوعی روی صورتم بکارم، سینیو گذاشتم روی میز: یکم شیر داغ توی این هوا میچسبه. تا شما میخورین، من برم یه سر به غذام بزنم. آریا مچ دستمو گرفتو منو کنار خودش نشوند: تازه ساعت 11 میخوای بری تو آشپزخونه چیکار؟ یکم اینجا بشین.

دلم میخواست فریاد بزنم نمیخوام، میخوام تنها باشم، میخوام دور باشم از کسی که به بهونه ی انتقام منو از خونوادم جدا کرد. آریا دستمو گرفت و روی پاش گذاشت زمزمه کرد: مریم چیزی شده؟ مگه برای آریا فرقی داشت ناراحتی و دلتنگی من؟ اصلا از کجا فهمیده بود ناراحتیمو؟ از گوشه ی چشم دیدم که آرتا با بچه ها مشغوله، سری بالا انداختم، انگشت شستش نوازشگونه روی دستم به حرکت اومد: نمیخوای بگی؟

مبهوت مونده بودم از حرکات آریا، بازی آریا با انگشتام نمیداشت تمرکزی داشته باشم، حتی نتونستم به یاد بیارم چند دقیقه ی قبل به چی فکر میکردم، آریا خم شدو لیوان شیری برداشت، جلوم گرفت: بفرما بانو.

بوی شیر به بینیم خورد و خود به خود جمع شد: شیر داغ دوست ندارم.

آریا ابرویی بالا انداخت: اینجوری نمیشه، باید خودتم از شیر بخوری.

لیوانو فشار داد به لبام: یه ذره بخور، مشتری میشی.

نگاه آرتا رو به روی خودمون حس کردم، مجبوری یه ذره از شیرو خوردم تا آریا بیخیال قضیه بشه و از این موقعیت بیرون بیام، آریا تشویق گونه گفت: آباریکلا دختر خوب.

و بقیه ی لیوانو سر کشید. هر لحظه حرکاتش گیج ترم میکرد و در عین حال قلبمو به تپش درمیاورد. چه زنی بدش میاد از مورد توجه قرار گرفتن شوهرش حتی اگه اون شوهر روزی بدترین فرد زندگیش بوده باشه.

آرتا سرفه ای کرد، کمی خودمو از آریا دور کردم: آریا بعد از ظهر چیکاره ای؟ به بچه ها قول شهربازی دادم.

متعجب به آرتا نگاه کردم: شهربازی تو این زمستون؟ بچه ها سرما میخورن.

مهد دست به کمر جواب داد: نخیرم هیچی نمیشیم، بابا آرتا قول داده ما میریم شهربازی.

اشاره ای به هوای بیرون کردم: حداقل ببرینشون شهربازی های سرپوشیده.

بین آرتا و بچه ها نگاهی ردوبدل شد: آره بعداز ظهر همه باهم میریم یکی از شهربازی های سرپوشیده.

بچه ها به شادی پرداختنو من مونده بودم که همه باهم شامل منم میشه یا نه.

آریا

آرتا یقه ی کاپشن صورتی مهگلو صاف کرد: آریا برو مریمو صدا کن، تا بریم.

بدون حرفی پله ها رو بالا اومدم، در اتاقو باز کردم، مریمو دیدم که با لباسای همیشگیش نشسته بود و موهاشو شونه میکرد: مریم پس چرا هنوز آماده نشدی؟

به سمتم برگشت: مگه قرار بود منم بیام؟

بی طاقت چندقدم فاصله ی بینمونو پر کردم: مریم وقتی گفتیم همه با هم میریم یعنی تو هم با ما میای.

دستشو گرفتم و بلندش کردم: زود آماده شو، آرتا پایین منتظرمونه.

مریم موهاشو بالای سرش بست: حوصله ندارم.

بازوشو گرفتمو برش گردوندم سمت خودم: مریم چیزی شده؟ از صبح گرفته ای. نمیخوای بگی چی شده؟

سربه زیر انداخت: دلم برای بابا و مامانم تنگ شده.

دستی زیر چونش گذاشتمو سرشو به بالا سوق دادم: تو که هرروز تلفنی باهاشون حرف میزنی، پس دلتنگیت برای چیه؟

چشماش پر اشک شد: پشت تلفن که نمیتونم لمسشون کنم، پشت تلفن که نمیتونم عطرشونو استشمام کنم، پشت تلفن که نمیتونم خودمو میون دستاشون آروم کنم.

من چقدر با این دختر بد کردم، با اینحال صبر زیادی داشت. چقدر این دختر درون گرا بود. دست پشت کمرش گذاشتمو به خودم چسبوندمش: الان یکم سرم شلوغه، بعدا یکی دو روز میفرستم بری یه سر بهشون بزنی خوبه؟

سرشو تکون داد، از خودم دورش کردم: زود آماده شو تا صدای آرتا درنیومده.

لبخند با نمکی زد، روحم پرید تا دوباره میون بازو هام بگیرمش. روی مبل نشستمو نگاه بهش دوختم. دیدم وسواسش برای انتخاب مانتو، دیدم گشتن به دنبال شال مناسب، دیدم طرز ست کردن

لباساشو با هم، و در آخر دیدم که تموم موهاشو داخل شال پوشوند، نداشت حتی یه تار موهم بیرون بمونه. تک تک سلولهای بدنم خواستنشو فریاد میزد. اگه آرتا منتظر نبود، اگه قرار نبود بریم شهر بازی، نمیداشتم بدون رفع خواسته ی دلم از اتاق بیرون بره.

حاضر و آماده روبروم ایستاد، لبه ی سویشرتشو صاف کردم: بریم که آرتا خونمونو حلال کرده. چادرشو از روی دستش برداشتم، روی سرش انداختم، مریم بدون چادر کامل نمی شد، چیزی کم داشت. نگاهش روی صورتم می تابید، دنبال دلیل بود و حال اینکه خودمم دلیل این همه تغییر و عطوفت رو نمی دونستم.

دستشو میون دستم گرفتم، داغ شدن ناگهانی دستش حس خوبی بهم تزریق کرد، حس اینکه شاید مریم به من تمایلی داشته باشه.

مریم

چشم گردوندم، مهبدو کنار بازی های رایانه ای دیدم، این پسر از ماشین بازی سیر نمیشد. لبخندی زدم به این همه علاقه به بازیهای مجازی. صدای کلافه ی آریا رو کنار گوشم شنیدم: میخوای تا آخر همین جا وایسی به بچه ها نگاه کنی؟

صورتمو به سمتش برگردوندم، کلافگی توی صورتش موج میزد: پس چی کار کنم؟ اخم کمرنگی کرد: میتونیم باهم بریم یکم بگردیم، این ساختمان علاوه بر شهربازی، مراکز تفریحی و تجاری دیگه هم داره.

چادرمو جلو کشیدم: پس بچه ها چی؟
به آرتا اشاره کرد: آرتا مواظبشونه.

با دلوپسی به مهبد نگاه کردم، اصلا از مکان مهگل خبر نداشتم، دستمو گرفتو کشید: بیا بریم دیگه. نخواستم نه بیارم، نخواستم ازش دور بمونم، چه ایرادی داشت که کمی خوش میگذروندم، در کنار همسرم، در کنار آریایی که خوب و مهربون شده بود، در کنار آریایی که لحظه ای نسبت به من بی توجهی نمیکرد. چه ایرادی داشت کمی هم به حرف دلم گوش میدادم؟ دلی که با اندک محبتی، رنگ گرفته بود، دلی که با یه کلام کوتاه، با یه نوازش تپش می گرفت. نمیتونستم منکر بشم که نسبت به این آریای جدید بی میل نیستم. اما می ترسیدم، از عواقبش می ترسیدم، از دل بستن و شکسته شدنش می ترسیدم. من حتی از این آریای جدیدم می ترسیدم.

آریا جلوی مغازه ای توقف کرد: مریم به نظرت اون پلیوره خوبه؟

نگاهی به پلیور موردنظرش انداختم: آره، فکر کنم رنگش بهت بیاد.

لبهای آریا کمی منحنی شد، دستمو کشید و وارد مغازه شد: آقا میشه اون پلیورو بیارین امتحان کنم؟ آریا پلیورو گرفت و به اتاق پرو رفت، برای فرار از بیکاری نگاهمو بین بقیه اجناس گردوندم. با دیدن یه پلیور طوسی با طرح دیگه لبخندی روی لبم نشست. مطمئنا به آریا میومد: ببخشید میشه اون یکی رو هم لطف کنید برام بیارین؟

فروشنده پلیورو جلوم گذاشت، به دست گرفتمش، بافتش از نزدیک زیباتر به نظر میرسید، پشت اتاق پرو ایستادم، تقه ای به در زدم: آریا؟

در باز شد و آریا فوق العاده جذاب جلوی چشمم ظاهر شد، برای لحظه ای نتونستم چشم بگیرم از بدن خوش استایلش، آب دهنمو قورت دادم: آریا اینم بگیر تستش کن، ببین خوشه میاد؟ آریا نگاهشو به چشمام دوخت، لباسو از دستم گرفت: این که تنمه خوب نیست؟

نگاهی دقیق تر بهش انداختم: اینم خیلی خوبه، بهت میاد. پلیور انتخابیمو جلوم تگون داد: سلیقه ی خودته یا فروشنده؟ لعنتی جدا نمیکرد چشمای کاوشگرشو از من: سلیقه ی خودم. لبخندش کش اومد: الان می پوشمش.

آریا

با هیجان لباسو پوشیدم، چه لذتی داشت پوشیدن لباسی که مریم انتخاب کرده بود. حس نابی بود، پر از تازگی، پر از هیجان و پر از شور و شوق. درو باز کردم، مریم با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد، دستی توی موهام کشیدم: چطوره؟ لب زد: بی نظیره.

نمی تونستم جلوی باز شدن اخمامو بگیرم، نتونستم جلوی کشیده تر شدن لبخندمو بگیرم: سلیقه ی خانمم همیشه بی نظیره، به خصوص توی انتخاب همسر. لبشو کج کرد، تخس و شیطون بهم چشم دوخت: نخیرشم، اصلا تو شوهر سلیقه به خرج ندادم، زورکی خودشو بهم چسبوند.

باید ناراحت میشدم از حرفش اما نشدم، شیطنت توی تک تک کلماتش موج میزد، نوک بینیشو بین انگشتم گرفتم: اینجای آدم دروغگو.

ریز خندید، نفسی عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم بین این همه آدم مریمو دربر نگیرم: شیطان خانوم، برو نذار همین الان کار دست خودمون بدم. ترسیده و با خجالت یه قدم به عقب برداشت، بلند خندیدم: نترس اونقدرام بی ظرفیت نیستم. مشت آرومی روی بازوم کوبید، منو به زور داخل فرستاد و درو به روم بست.

مریم

سرمو بالا آوردمو فروشنده رو دیدم که با لبخند نگاهم میکرد، از خجالت مردم. مرد دستی به موهای جوگندمیش کشید: امان از دست شما جوونا، خجالت نکش باباجان، ما قدیما کم ازین شیطنتا نداشتیم. خیلی به هم میاین.

سربه زیر انداختمو تشکری زیرلیبی کردم، آریا بیرون اومد و لباسا رو روی پیشخوان گذاشت: آقا، هردورو حساب کنید.

فروشنده پلیورا رو توی یه پلاستیک گذاشت: قابل شما رو نداره.

بعد از تعارفهای مرسوم آریا حساب کرد و بیرون اومد: آریا ساعت چنده؟ دیر نکردیم؟ آرتا خان منتظرمون نباشه؟

ساعتو گفت اما چشمای من نمیتونست از ساعت روی مچش جدا بشه، ساعتی که روزی من برای کادوی تولدش خریده بودم ولی بهش هدیه ندادم. ساعتی که دنبالش گشتم، تموم اتاقمو زیر و رو کردم و پیدااش نکردم. نگاه خیرمو به ساعت که دید، کنار گوشم گفتم: اینو خانمم برام کادو گرفته اما خسیس بازی درآورد و بهم نداد. منم خودم برش داشتم آخه خیلی ازش خوشم میاد. با بهت لب زدم: کی؟؟

نفسشو توی صورتم رها کرد: همون شب تولدم، مگه نمیدونی فاصله ی بین منو خانومم یه در کوچیکه؟

حالم قابل توصیف نبود، لفظ خانومم بهم لذت میداد، گرما می بخشید، تپش قلبمو نامنظم کرد. خوشحال بودم که هدیه مو دوست داشته. اما یادآوری مهمونی تموم خوشیمو زایل کرد.

احساس خلا میکردم، حس آویزون بودن میون زمین و هوا درحالی که هیچ راه نجاتی ندارم، حس معلق موندن بین دوست داشتن و دلخوری، مردد بین انتخاب گذشت و کینه، مرز بین اطمینان و

عدم اطمینان. نمیدونستم کدومو انتخاب کنم. دلمو خالی کردم از مهربونیهای آریای جدید، آریایی که به دل می نشست و میترسیدم دلمو به یغما و نابودی ببره. آریا متوجه تغییرحالتم شد، متعجب به من یخ زده نگاه کرد، آروم گفتم: آریا بیا برگردیم پیش بقیه، خسته شدم.

آریا دهن باز کردو بست، میخواست حرفی بزنه ولی سکوتو ترجیح داد، اخمی کمرنگ بین ابروهاش نشست: باشه.

جلوتر از من قدم برداشت، باهاش همراه شدم. بعد از مدت کمی ایستاد، گوشه ی چادرمو گرفت، منو مجبور به توقف کرد: مریم، ببین اون مانتو رو، میخوای بریم پرو کنی؟ از درون نعره کشیدم، نکن لامذهب نکن، مهربونی نکن، من میترسم از این محبتهای زیرپوستیت، دلم ظرفیت نداره. اما حرف دیگه ای به زبون آوردم: نه ممنون، کلی لباس نو و دست نخورده دارم، فعلا احتیاج به مانتوی جدید ندارم.

آریا با انگشت گوشه ی لبشو خاروند: هر جور دوست داری.

دلخوری رو توی نگاهش دیدم اما توجهی نشون ندادم، توجه نشون دادن ظرفیت می خواست، چیزی که من اصلا نداشتم. گشتیم بین جمعیت و آرتا رو کنار استخرتوپ پیدا کردیم. مستقیم به سمتش رفتیم. آریا دستی به شونه ی برادرش زد: ببخشید تنهات گذاشتیم. آرتا نگاهی به من کردو بعد با حالت خاصی به آریا چشم دوخت، آریا سر به زیر انداخت.

آریا

نمیدونستم تا کی باید بخاطر مهمونی مسخره ای که راه انداختم، تاوان پس بدم. به دست آوردن دل مریم سخت بود و شناختش سخت تر. گیر افتاده بودم بین عقل و دل و قولی که به آرتا داده بودم. گوشیم به صدا درومد، باید متشکر میبودم از ناجی و شکننده ی این سکوت دلهره آور، نگاهی به نام امیر انداختمو وصل کردم: بله؟

امیر شاداب و سر حال احوالپرسی کرد: سلام داداش، خوبی؟ آرتا و بچه ها خوبن؟ خوش میگذره؟ نفسی بیرون دادم: ممنون همه خوبیم، شما خوبین؟

تک خنده ای کرد: عالی عالی، داداش از الان زنگ زدم که برا بعد سوسه و ان قولت نیای، برا جمعه صبح برنامه کوه چیدیم، با آرتا و دخترا بیاین.

جمعه چندروز دیگه میشد؟ دو روز دیگه؟ منظورش از دخترا کی بود؟ مریم یا پری و زیبا؟ خوب میشد اگه مریمو با خودم میبرد، شایدم نرفتم: داداش زنده ای؟ یوهو؟؟
نگاهی به آرتا انداختم: با آرتا صحبت میکنم، خبرشو بهت میدم.
امیر با شیطننت جواب داد: قبلا بله آقا دادشتو گرفتیم، نمیخواه بهونه جور کنی، پس فردا منتظر قدم فرمایی شما و همسر گرامیتون هستم.
امیر قطع کردو من کلافه به سمت آرتا برگشتم: حتما باید جمعه بریم؟ اونم توی این سرمای زمستون؟

آرتا لبخند حرص آوری زد: آمار گرفتیم جمعه هوا کاملا آفتابیه، عالیه برای کوهنوردی.
گوشه ی لیمو جویدم: ممنون از اطلاعات کاملی که در اختیارم گذاشتی. کی قراره بیاد؟
خم شدو مهگلو به میان بازوهاش گرفت: بهونه گیری بسه آریا، تا کی میخوای گوشه گیری کنی؟ امیر میگفت به همه خبر داده، دیگه نمیدونم کیا اکی دادن.
لحن تند و توبیخ گرانه ی آرتا نگاه مریمو به سمتم کشوند، دستی روی صورتم کشیدم، کی از خوشگذرونی بدش میاد؟ فقط میترسیدم افراد حاضر در مهمونی هم باشن، دوستانی که مریمو با چهره ی متفاوتی دیده بودن، دوستانی که مریمو با تموم زیبایی های بدنش دیده بودن.
آرتا که سردرگمی منو دید، دست مهبذو گرفت: بریم؟

مهبذ کمی مخالفت کرد اما با قول گرفتن از آرتا، آرام شد. به همراه بقیه به سمت در خروجی حرکت کردیم. اما با دیدن شخص روبروم پاهام از حرکت ایستاد. دوباره دیدنش اعصابمو متشنج تر کرد، چه روز نحسی بود روزی که فکر میکردم خوب شروعش کردم. چشمای خاکستریشو به من دوخته بود و از صورتم جدا نمیکرد. نفسام سنگین شد، نگاهشو بین همراهم تابوند و روی مریم توقف کرد، انگشتم مشت شد، دیدم لبخند مرموزشو. صدای دندون قروچه ی آرتا رو میشنیدم، حال آرتا بدتر از من بود. میدونستم میزان شدت تنفرشو از فرد مزاحم روبروم. از زیر چشم به مریم نگاه کردم که با خونسردی بهش نگاه میکرد، چشم دوخته بود به چشماش. دلسرد شدم از مریم، دلگیر شدم از مریم. مریمی که من به آب و آتیش میزدم برای بهتر کردن رابطمون. مریمی که هیچ واکنشی نسبت بهش نشون نداد، نه اخم کرد، نه حسادت کرد و نه حتی نگاه شاکیشو به سمت من برگردوند. اگه اون شب اعتراف نکرده بود به ساختمون اونطرف باغ رفته، میذاشتم پای عدم شناختش اما الان؟؟؟

پشت سر شیوا کسی رو دیدم که روزی دوستم محسوب میشد. فردی که به من دوست خیانت کرد و با شیوا...

با دیدن من از پشت سر شیوا غیبت زد، شاید هنوزم کمی مردانگی و چیزی به نام شرم تو وجودش داشت. شیوا چند قدمی جلوتر اومد، مشت شدن انگشتهای آرتا رو دیدم، و مریم همچنان بدون عکس العمل ایستاده بود. شیوا پوزخندی زد، صدایی انداخت توی غبغب: سلام آریا جان، جدیداً ملاقات ما دوتا زیاد شده.

سری گردوند سمت آرتای قرمز شده: آرتا خان، احوال شما؟ فرزانه جون نیومدن؟

آرتا خواست قدمی جلو بگذاره که مچ دستشو گرفتم، شیوای نامرد دست گذاشته بود روی تنها حساسیت آرتا. صدامو پیدا کردم، برای حمایت برادری که همیشه حامیم بود: بهت گفته بودم هر جا منو میبینی باید راهتو کج کنی، بهت گفته بودم منو که دیدی خودتو به خیریت بزنی، خودتو به نشناختن بزنی و گم و گور شو. پس چرا جلوم ایستادی؟ میخوای یه بار دیگه ساختمون صورتتو به هم بریزم؟

شیوا خنده ی مستانه ای کرد، رنگ آرتا به کبودی میزد، خودمم کمی از آرتا نداشتم، هر لحظه کوبش رگهای شقیقم بیشتر میشد. شیوا نگاهشو به مریم برگردوند، نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپای مریم انداخت: بغل خوابه جدیدته؟

نفسام به شماره افتاد، خواستم جلو برم از هستی ساقطش کنم، دستی ظریف روی بازوم نشست، نگاهم به سمت مریم سر خورد، لبخندی گوشه ی لبش خودنمایی میکرد، شیوا با دیدن لبخند مریم مثل مار نیش زد: بهش گفتمی که تو فقط عاشق من بودی؟ بهش گفتمی فقط یه مدت میتونه باهات بمونه؟

لبخند مریم گسترده تر شد، قهوه ایهاشو به من دوخت: عزیزم این خانوم همونیه که میگفتی؟ همونی که میگفتی حالت ازش بهم میخوره؟

ناز صداش دلمو به لرزه درآورد، دفاعش از من باعث شد تموم وجودم غرق لذت بشه. شیوا چشماشو تنگ کردو با کینه به مریم چشم دوخت: خامت کرده دختر، فقط میخواد ازت استفاده کنه بعد دورت بندازه. نمیبینی چند نفر دورشو گرفتن؟

مریم ابرویی بالا انداخت: دلت میسوزه که دیگه نداریش؟ مهم اینه که الان مال منه، همسر دائم و قانونی من.

چه حلاوت و شیرینی میداد دفاعش به سلولهای تن من. صورت شیوا به سرخی گرایید، چشماش پراز نفرت شد: اگه میخواستمش که از زندگی مزخرفش بیرون نمیرفتم. لیاقت زندگی با منو نداشت، میخواست زیبایی های منو توی اون خونه دفن کنه.

صدای پوزخند مریم بلند بود، اونقدر بلند که به روی لبهای آرتا لبخند نشوند. مریم شده بود مثل ماده ببر آماده ی حمله: هه کدوم زیبایی؟ به چی مینازی؟ به این صورتت که تا چند سال دیگه از ریخت میفته؟ یا به هیكلت که خونه ی آخرش توی گوره؟

مردم کم و بیش حواسشون به سمت ما جلب شده بود، شیوا از زور حرص نفس نفس میزد، چنگی به بازوی مریم زد: همش از سوز دلته، داری میسوزی که زیبایی نداری، داری میسوزی که آریا بعد از این همه سال با دیدن من سست میشه.

مریم دست شیوا رو از بازوش کنار زد: خانوم همه چی زیبایی ظاهری نیست، مهمتر از ظاهر، باطنه. چشم به چشم شیوا دوخت: که تو اونو نداری. آریا شانس آورد که زود طینتو فهمید و از زندگیش پرت کرد بیرون.

شیوا جیغ کشید: خفه شو، همه میدونن که آریا هنوز عاشق منه.

نیم نگاهی به من انداخت و انگشت اشاره شو به سمت شیوا گرفت: عاشق تو؟ اگه عاشق تو بود تورو مثل چی از خونش بیرون نمیکرد. اگه عاشق تو بود عکساتو پاره نمیکرد، اگه عاشق تو بود توی اون خونه ای که تو زندگی میکردی میموند و یه ساختمون جدید که هیچ دیدی به اونطرف نداره بنا نمیکرد. خیلی وقته حالش از تو بهم میخوره.

توی دلم قربون صدقه ی زبون درازش رفتم، شیوا نگاه زخمیشو به سمت من برگردوند اما روی کلامش با مریم بود: فکر کردی از تو خوشش میاد؟ آخه چه زیبایی داری که از تو خوشش بیاد؟ هان؟ با این خیمه ای که روی سرت انداختی، یا این صورت مثل ماست، که مثل مرده روی آب می مونی، کسی رغبت نمیکنه نگاهت کنه هرچند شاید تو هم زیریرکی یه غلطایی میکنی.

تند میرفت، زیادی تند میرفت، توهین میکرد به مریمی که به پاکیش ایمان داشتم، انگشت اشارمو تهدید وار بالا آوردم: حرف دهننتو بفهم، تو باید دهن نجستو آب بکشی و اسم مریمو بیاری. فکر کردی همه ی زنا مثل تو هرزن؟

مریم چشمتکی به شیوا زد، عاشق این حرکات ریزش بودم، همین حرکاتی که شیوا رو به تلاطم مینداخت: از این دختره دفاع میکنی؟ سلیقت افتضاح شده آریا خان، بازم به قبلیا، این دختر چی داره؟ حتی یه ذره قیافه هم نداره.

دستم به دور کمر مریم حلقه کردم: من یه موی گندیده ی مریمو به صدتا مثل تو نمیفروشم، مریم حیا و پاکدامنی داره، چیزی که توی تو پیدا نمیشه. رو به آرتا گفتم: بریم داداش، امشب وقتمونو زیادی تلف کردیم، چنین آدمایی ارزش یه ثانیه هم زبون شدنم ندارن.

حرکت کردیمو شیوای پرجوش و خروشو تنها گذاشتیم. شیوایی که به خود میپیچید و زیر لب فحش های رکیک به زبان میاورد.

مریم

از ساختمون که خارج شدیم کمی فاصلمو با آریا بیشتر کردم، تا دستش از دورم باز بشه. نگاه آریا به سمتم برگشت، با زبونم لبمو تر کردم: بخاطر من مجبور شدی دروغ بگی. آریا دستمو میون انگشتاش گرفت: اما من فقط واقعیتو گفتم.

وسط سرمای استخون سوز زمستون، گرمای تابستون منو فرا گرفت. بخاطر گرمای دستش بود یا بخاطر گرمایی که حرفش به قلبم بخشیدو نمیدونم اما گرم شدم، هم خودم هم دلم. بهش نگاه کردم، مصمم به جلو چشم دوخته بود و راه میرفت. نگاه خیرمو که دید، با دستش صورتمو برگردوند: اینجوری نگام نکن، وگرنه تضمین نمیکنم همین جا نخورمت.

چشمتکی چاشنی حرفش کرد، ضربان قلبم بالا رفت، هجوم خون به گونه هامو حس کردم. سریع سر به زیر انداختم، آریا هر لحظه شیطون تر و بی حیاطر میشد و به دنبالش زلزله ی بدتری توی وجودم راه مینداخت. آریا با دیدن صورتم، بلند خندید و زیر لب چیزی زمزمه کرد. هر روز عجیب تر و در عین حال دل نشین تر از روز قبل می شد.

دعا میکردم تا زودتر به ماشین برسیم. بخاطر شلوغی مجتمع مجبور شده بودیم یه خیابون پایینتر پارک کنیم. آریا دزدگیر ماشینو زد تا آرتا و بچه ها سوار بشن.

از آریا جدا شدمو بین بچه ها نشستیم. آرتا به سمتم برگشت: مریم خانوم ممنون، امشب یه حال اساسی از این دختره گرفتی.

لبخندی روی لبم نشست: من که کاری نکردم فقط حرص خودمو سرش خالی کردم.

مهگل از پشت صندلی به گردن آرتا چسبید: بابای اون خانومه کی بود که همش حرفای بد بد میزد؟ آرتا دست مهگلو از گردنش باز کرد: یه آشنای قدیمی بود که خیلی وقت پیش از خونوادمون جدا شد.

مهگل به عقب تکیه زد: من دوستش نداشتم، حرفای زشت به زن عمو میگفت. دوست نداشتم بحث ادامه پیدا کنه، می ترسیدم که دوباره فضا متشنج بشه. دستمو به دورمهگل حلقه کردم: خانوم خوشگله، برام تعریف میکنی چه بازی هایی کردی؟ چشماش درخشید: صبر کن تا بگم، اسبا که آهنگ میزنن، دیگه... گوش دادم به تعریفهای دخترونه ی مهگل اما فکر شام داشت دیوونم میکرد. هیچی آماده نکرده بودم. آروم به جلو خم شدم، در گوش آریا گفتم: آریا یه فکری برای شام بکن، هیچی نپختم. آریا بلند جواب داد: چه عجب به فکر افتادی، به زینب خانوم گفتم تا یه چیزی آماده کنه. نفس آسودمو همراه با چشم غره ای به آریا بیرون دادم. تا میومدم بهش امیدوار بشم، یه جوری ضدحال میزد.

آریا

مریم تا خونه با مهبذ و مهگل مشغول بود. از آینه تموم مدت مریمو زیر نظر داشتم. خنده های ریزی که می کرد، چشمایی که گاهی از شیطننت میدرخشید و نگاه های گریزانیش، امونمو برده بود. دلم میخواست هر چه زودتر به خونه برسم، دلم می خواست هرطور شده شب باهاش خلوت داشته باشم. یه خلوت با مریمی که نمیتونستم بگم برام مثل بقیه است. برام فرق داشت، خیلی هم فرق داشت، شب و روز ذهنمو به خودش مشغول میکرد.

ماشینو خاموش کردم، پلاستیک خریدارو برداشتم، خواستم از ماشین پیاده بشم که نگاهم به دسته گل پلاسیده ی کنار دستم افتاد. آه از نهادم بلند شد، کاملاً فراموشش کرده بودم. اونقدر مشغله ی فکری داشتم که بینشون این گل اصلاً به چشم نمیومد.

از ماشین پیاده شدم، گلو به دست گرفتم تا بندازمش توی سطل آشغال. چند قدم که جلو رفتم صدای جیغ مریم بلند شد، با دو خودشو به من رسوند، متعجب از رفتارش، بهش چشم دوختم. گلو از دستم قاپید: وای آریا چقدر اینا خوشگلن، کی خریدیشون؟ لبخندی به شوقش زدم: ظهر خریدم، یادم رفته بود از تو ماشین بیارمش.

گلا رو به صورتش نزدیک کردو چشماشو بست، نفس عمیقی کشید: از بس حواس پرتی. من برم
بذارمشون توی آب تا یکم شاداب بشن.

قدم به جلو برداشت، دستشو گرفتمو نگهش داشتم: کجا؟

گیج به سمتم برگشت: خب میخوام برم تو خونه دیگه.

یه ابرومو بالا بردم: یه چیزی فراموش نکردی؟

بی خیال سرتکون داد: نه.

چقدر این دختر گیجو دوست داشتم: یه خانوم متشخص وقتی یه دسته گل از شوهرش میگیره یه
تشرکرای خاصی میکنه.

چشم ریز کردم و به لباس اشاره کردم. با حرص نگام کرد، یه لحظه نرمی لبشو روی صورتم احساس
کردم، سریع عقب کشید: بسه دیگه، دستت مرسی برای اینکه گلا رو خریدی و یادت رفت بیاری تو
خونه.

پشت به من کرد و رفت. مات و مبهوت نگاهش میکردم که به سرعت ازم دور میشد. فراموش کرده
بودم زبون تند و تیزشو، فراموش کرده بودم حاضر جوابیشو. فراموش کرده بودم که مریم به این
راحتی ها رام نمیشه، از یاد برده بودم که مریم فرق داره با تموم دخترای اطرافم . مصمم تر شدم
برای رام کردنش، مصمم تر شدم برای داشتنش.

شامو که خوردیم، مریم به کمک زینب خانوم رفت. از آشپزخونه که بیرون اومد رو به بچه ها گفت:
بریم بخوابیم؟

به آرتا چشم دوختم، از چشمام حرف دلمو فهمید، خواهشمو فهمید، درک کرد چی میخوام.
لبخندی زد: مریم خانوم، فردا دیرتر میرم، بچه ها شبو پیش خودم میمونن.

نفسمو آسوده بیرون دادم، که مهگل قبض روحم کرد: نه من میخوام پیش زن عمو بخوابم. زن عمو
برامون قصه های جدید میگه.

آرتا با شیطننت نگام کرد: مهگل جان، شاید زن عمو دوست نداشته باشن شما هرشب پیشش بخوابی.
مریم نفهمید، حتی برنگشت به من نگاه کنه، حتی به فکرش نرسید که از من نظرخواهی کنه، گوشه
ی شالشو به دست گرفت: این چه حرفیه آرتا خان، من بچه ها رو خیلی دوست دارم، بذارین پیش
من بخوابن.

پوفی کشیدم، دلم میخواست تا میتونستم کتکش میزد، حالا که آرتا کوتاه اومد، مریم نفهم شده بود. آرتا ابرویی بالا انداخت: هر جور راحتین.

مریم با بچه ها رفت، احساس میکردم غرورم پیش آرتا شکسته. انتظار داشتم مثل آرتا دردمو بفهمه؟ من چه انتظاری بیهوده ای از مریم داشتم. حضور مریم چه فایده ای داشت وقتی که برایش مهم نبودم، کنار بچه ها بودنو به من ترجیح میداد. از رفتارش ناراحت شده بودم، از بی توجیهش سرسام گرفته بودم، تا کی میخواست به این کاراش ادامه بده؟

سیگار دود کردم تا کمی آرام بشم، انگار مریم بغیر از سلب آسایش و آرامش کار دیگه ای بلد نبود. فقط میتونست فکر و ذهنمو به خودش مشغول کنه و منو میون احساساتم رها کنه. سایه ی آرتا روی صورتم افتاد: وقتی اینجوری ازت فراریه، یعنی هنوز دل به دلت نداده، یعنی هنوز دلش باهات صاف نشده، پس تحت فشار نذارش. بهش مهلت بده، به خودتم مهلت بده تا بهتر باهاش آشنا بشی. این بار محکمتر نفس از سیگار گرفتم: دیگه برام مهم نیست.

خم شد روی صورتم: میفهمی چی میگم؟ هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست. خودت نمیدونی چه حسی بهش داری، خودت نمیدونی درد و مرضت چیه.

دود سیگارو توی صورتش خالی کردم، بین ابروهاش گره ای افتاد: زن و شوهری میتونن از صورت همدیگه حرفاشونو بفهمن که دل در گرو هم داشته باشن. وقتی تو هنوز خودت دودلی، وقتی که اون حتی از حس خبری نداره، چه انتظاری داری؟

فندکو برداشتمو سیگار دیگه ای روشن کردم: من هرکاری کردم تا مریم نسبت بهم تمایل پیدا کنه اما نتیجه ای نداشت.

آرتا سیگارو از دستم بیرون کشید: آخه احمق اون که علم غیب نداره تو چه فکری راجع بهش میکنی. البته با رفتارای اخیر مریم، انگار اونم...

میون حرفش پریدم: یعنی احتمالش هست؟

نگاهی به صورت پراز شکم انداخت: اره فقط وقت لازمه. مریمم قلب داره اتفاقا قلبشم خیلی مهربون و رئوفه، فقط طول میکشه که باهات همراه بشه. آریا مدام بهش نجسب، مدام بهش امر و نهی نکن، بذار یکم مستقل بشه. بذار خودش بهت جذب بشه. خودتو لوس نکن، همون جذبه رو داشته باش اما محبت و مهربونی هم نثار روحش کن، اونو شیفته ی خودت کن. پس فردا با خودت بیارش کوه، بذار

به حال خودش باشه. اگه ازت خوشش بیاد، اگه از رفتار و مسلکت خوشش بیاد، اگه با کارات حرف دلتو بفهمه، خودش به سمت کشیده میشه.

نفسی تازه کرد: وقتی خودت هنوز توی اعتماد کردن میلنگی، چه انتظاری از مریم داری؟ بهش یکم آزادی بده اما مراقبش هم باش. شاید اصلا با دیدن راه و رفتارش خودت منصرف شدی از داشتنش. شونمو فشاری داد و ازم دور شد: اینقدر عجول نباش داداش کوچیکه.

منظورش از اینکه شاید از داشتن مریم منصرف بشم چی بود؟ تا به حال تموم رفتار و حرکات مریمو دوست داشتم، غیر ممکنه که نخوامش، ولی هیچوقت غرورمو برای داشتنش نمیشکنم. شاید حق با آرتا بود، شاید باید صبر میکردم مریم بهم تمایل پیدا کنه.

دکمه های پیرهنمو به ترتیب باز کردم و وارد اتاقم شدم. نگاهی به در بسته انداختم، حالا که کمی دلم آروم شده بود، حالا که هوای داشتنش خوابیده بود، به این فکر کردم نکنه همه خواستنش از روی غریزه باشه.

یه بار دیگه پرونده های روبرومو از زیر نظر گذروندم تا بهتر بررسیشون کنم. از بینشون یکی چشم گیرتر از بقیه به نظر میرسید، گوشو برداشتمو وصل کردم به اتاق شهاب: شهاب بیا اتاقم. یکی دو دقیقه بعد شهاب در زدو وارد شد: تصمیم گرفتی کدومشونو استخدام کنیم؟ به یکیشون اشاره کردم: آقای رستمی به نظرم بهتر از بقیه است، رزومش هم پراز خلاقیتته. شهاب به نشونه ی تایید سری تگون داد: اتفاقا نظر خودمم روی همین بود، فقط میخواستم از تو مطمئن بشم.

به پشتی صندلیم تکیه زدم: خودت کارای استخدامشو انجام بده. جلوتر اومدو پرونده ها رو از روی میزم برداشت: فردا میای دیگه؟ نگاهم به سمت گوشیم که ویبره میرفت کشیده شد: آره میام. گوشو وصل کردم: بله؟

صدای امیر توی گوشم پیچید: سلام داداش، خوبی؟

رو به شهاب لب زدم: میتونی بری.

با چشمام شهابو بدرقه کردم: خوبم ممنون، تو خوبی؟

تشکری کردو پرسید: آرتا پیش توئه؟

مشکوک جواب دادم: نه چطور؟

با خونسردی گفت: هیچی زنگ زدم گوشیش جواب نداد.

خیالم راحت شد: حتما بیمارستانه نتونسته جواب بده.

کمی مکث کرد و ادامه داد: هنوز خونه پیدا نکردین؟

چشم‌امو بستم تا سوزشش کمتر بشه: نه، به دوستات سپردی؟

خنده ای کرد: سپردن چیه، یه مورد پیدا کردم اکازیون، ویوش عالیه، راست کار خودتونه.

لبخندی روی لبم نشست: مثل بنگاه دارا حرف میزنی، درست بگو مشخصاتش چیه.

توضیحاتی داد: یکی از وکلام چندوقت پیش از دنیا رفت، حالا ورثه اش میخوان سهم الارثشونو

مشخص کنن، تصمیم گرفتن خونه ی باباشونو بفروشن، همشون گیر فروش همین خونه ان، تا

کارشون حل بشه. دیدم مورد خوبیه، یکی دوتا خیابون با خونه ی خودت فاصله داره، اینطور که

میدونم هزار و دویست، سیصد متری میشه.

با انگشتم گوشه ی چشممو فشار دادم، تاثیرات بیخوابی شب قبل بود: امیر اگه دردسر توشه، دور ما

رو خط بکش، آرتا دنبال یه خونه ی بی دردسر میگرده.

شاکی شد: حالا دیگه به ما اطمینان نداری؟ میگم کاراش حله، فقط فروش خونه مونده، همه ی ورثه

هم راضین.

سردرد امونمو بریده بود، لیوان آبی ریختم: برا عصر باهاشون قرار بذار، با آرتا میایم ببینیم.

قرص مسکنی از غلاف بیرون کشیدم، توی دهنم انداختم، گوش دادم به حرف امیر: باشه تا ظهر

ساعت دقیقشو بهت میگم.

لیوان آبو سرکشیدم: منتظرم.

بازم قراری که داشتیمو یادآوری کرد: فردا یادت نره.

دستمو قائم گذاشتم روی میزو سرمو تکیه دادم بهش: چندبار میگی، گفتم میام، یعنی میام. فعلا

خداحافظ.

سردردم هرلحظه بیشتر میشد، احتیاج به استراحت داشتم، پالتومو چنگ زدمو از اتاق خارج شدم،

رفتم به طرف اتاق شهاب: شهاب من دارم میرم خونه.

سری تکون داد، از شرکت خارج شدم. پشت فرمون نشستمو پا گذاشتم روی گاز، گوشیم زنگ خورد،

هندزفریمو گذاشتمو جواب دادم: جانم آرتا؟

خستگیش توی صداش معلوم بود: کجایی؟

دنده رو عوض کردم: دارم میرم خونه.

با حرص گفت: بیا دنبال من.

صبح با ماشین من رفته بود: مگه ماشین دستت نیست؟

عصبانی جواب داد: ماشین خراب شده، دادمش تعمیرگاه جناب داداش.

دستم روی فرمون کوبوندم: آخ اصلا حواسم نبود، باتریش مشکل داشت.

صدای دندون قروچه اش، لبخندی بروی لبم آورد: بله دیگه، یادت باشه چطوری ازم پذیرایی میکنی.

برای عابری که وسط خیابون پریده بود، بوقی زدم: الان کجایی؟

آدرسو گرفتمو مسیرمو کج کردم به اون سمت.

مریم

میدونستم صدای خندمون کل باغو گرفته، من عقب عقب می دویدم و مهبد و مهگل با جیغ دنبال

میگذاشتن. خنده های بلندم، خنده های از ته دلم دست خودم نبود، بی خیال تموم اتفاقات، شاد

بودم. وقتی دیدم سرعت بچه ها زیاد شد، به عقب عقب رفتنم سرعت بخشیدم، سرعت بچه ها بیشتر

شد، به هیچ روشی نمیتونستم خنده هامو کنترل کنم. یه قدم دیگه به عقب برداشتم که خوردم به

یه دیوار گوشتی، دستی دور شکمم ری فراگرفت، عطر آریا توی بینیم پیچید، چشم بستمو منتظر

فریادش شد، برخلاف تصورم دهنش به گوشم چسبید، لب زد: من با تو خانوم شیطان چیکار کنم؟

عادت همیشگیته که با سربه هوایی بیای توی اینجا.

اشاره ی مستقیم داشت به اولین دیدارمون، اما این بار برخلاف دفعه ی قبل، با ملایمت حرف میزد،

با صدایی سحرآمیز سخن می گفت. حضور در میون بازوهای آریا قدرت تکلمو ازم گرفته بود. دست

راستش به طرف بالا حرکت کرد، قلبم به لرزش افتاد، دمای بدنم بالا و بالاتر میرفت: قلب کوچولو شو

بین چطور میزنه.

چونشو روی سرم تکیه داد: کاش دلیل تپشش چیزی به غیر از دویدن باشه.

دلم ریخت از تن صداش، آریا نمیدونست این کاراش با قلب بی ظرفیت من چه میکنه؟ حرفهای

مرموز بودن، من ساده به حرفهای پرتکلف عادت نداشتم. سعی کردم تکنون بخورم، از گوشه ی چشم

نگاهم به آرتا افتاد و به تقلا افتادم برای دور شدن از آریا. حلقه ی دستاشو محکمتر کرد، زیر گوشم

زمزمه کرد: نکن دختر بذار یکم حسست کنم.

کاش رهام میکرد، کاش می فهمید اینطور بودنمون، چقدر احساسات منو به جوش و خروش میندازه. دست گذاشتم روی دستش: آریا زشته، آرتا و بچه ها اینجا ایستادن. نفسشو کنار صورتم رها کرد و دستش از روی شکمم برداشته شد: یادت باشه هر بار به یه دلیلی فرار میکنی، اما آخرش گirt میندازم شیطونک من. غرق خوشی شدم، چقدر دوست داشتم لقبی که بهم داده بود، چه ذوقی کردم از من چسبیده به این لقب. این آریای مهربون شدیدا به دل میچسبید، این آریای مهربون قلبو به بازی میگرفت. سعی کردم نگاه نکنم به آریا، زیر لب گفتم: من میرم میزو بچینم. به جای سلام، سرمو برای آرتا تگون دادم، زبونی نداشتم که بچرخونم، همش به دهن خشکم چسبیده بود، حرف آرتا خطاب به برادرش باعث شد قدمامو تندتر بردارم: آریا چیکار کردی با این بنده خدا؟ داشت از خجالت آب میشد. صدای خنده ی بلند آریا آخرین چیزی بود که شنیدم. آریا

مریم صدامون کرد برای ناهار، سعی میکرد به روی خودش نیاره اما صورت گل انداخته ش، لبهایی که می گزید، نشون میداد که هنوزم خجالت زده است، اگه آرتا نبود، اگه بچه ها نبودن، همون وسط یه لقمش میکردم. هر لحظه که می گذشت حسم نسبت بهش بیشتر میشد، با رفتاراش منو به سمت خودش میکشید. تموم امیدم به این بود که مریمم نسبت به من تمایلی پیدا کنه. بوی قورمه سبزی توی سالن پیچیده بود، پشت میز نشستیم، مریم کفگیر به دست گرفت و برای همه برنج کشید. چقدر این مسئولیت پذیر بودنشو دوست داشتم: بفرمایین، از دهن میفته. صدای نازکش، اشتهامو فزونی میداد، البته اگه سردرد رهام میکرد. قاشقی از خورش خوش رنگشو روی برنجم ریختم، آرتا به حرف افتاد: مهبد و مهگل عصر آماده باشین، قراره ببرمتون خونه ی خاله فرانک، تا فردا شب هم اونجا میمونید. مهگل با شادی دست روی هم کوبید: آخجون رو کرد به مریم: زن عمو، خاله یه نی نی داره اینقد خوشگله. لپاش اینجوریه. لپاشو باد کرد و مریم ریز خندید، دستی به سرش کشید: اما من مطمئنم هیچکس به خوشگلی تو نمیشه.

لبخندی که روی لب مهگل نشست، نشونه ی قند آب شده توی دلش بود. چقدر خوب میدونست چطور با بچه ها رفتار کنه. اما اگه با من میموند آرزوی بچه دار شدن روی دلش میموند. خودخواهی نبود نگه داشتن مریمی که اینطور به بچه ها عشق می ورزید؟ مریمی که مادر خوبی میشد؟ اما من دوست داشتم خودخواه باشم، دلم میخواست مریم مال خودم باشه، حتی اگه به قیمت از دست دادن حق مادری باشه. آریا ارجمند همیشه خودخواه بوده و هست.

مهبد با لجبازی گفت: من خونه خاله نمیرم، خوشم نمیاد ازشون، با اون بچه ی جیغ جیغوشون. آرتا با تحکم گفت: مهبد؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ وقتی میگم میبرمتون باید بگید چشم. مهبد قاشقشو توی بشقاب رها کرد، چقدر حرکاتش منو به یاد کودکیم مینداخت: نمیخوام من پیش شما و زن عمو میمونم.

آرتا شماتت بار نگاهش کرد: نمیشه، ما قراره فردا بریم کوه، شما نمیتونید باهام بیاین. مهبد بغ کرده دستاشو چلیپا کرد: نمیخوام اونجا برم، منم با شما میام کوه. آرتا نفسشو کلافه بیرون داد: تو نمیتونی پا به پای ما راه بیای. جهنمو ضرر به عمو کامران میگم یه سری فیلم رزمی برات بذاره حوصلت سر نره.

مهبد زیرچشمی به آرتا نگاه کرد، چشماشو تاب داد: اگه فیلماش جدید باشه، میرم خونشون. آرتا سری تکون داد و با غذاش مشغول شد، شدت سردردم هر لحظه بیشتر میشد، کم کم به گردنم سرایت کرده بود. دستمو به پشت گردنم بردمو ماساژش دادم. مریم آروم پرسید: آریا چیزی شده؟ سرت درد میکنه.

حس خوبی زیر پوستم دوید، چه خوب بود این توجه های گاه و بیگاهش. از میون دندونایی که از درد به هم فشارشون میدادم گفتم: آره داره بدجور اذیتم میکنه.

همه غذاهاشونو خورده بودن، مریم بلند شد ظرفا رو جمع کنه: تو برو یکم بخواب، برات مسکن میارم.

رو ابرا بودنو تونستم تجربه کنم با این حرف مریم. حتی این اندازه توجه هم دل سخت منو تکون میداد.

مریم

آخرین بشقاب رو آب کشیدمو توی آب چکون گذاشتم. ماشین ظرفشویی بود اما من گوش دادن به صدای دستی که به ظرف تمیزمیکشیدمو دوست داشتم. دستمو با حوله ی آویزون کنار ظرفشویی

پاک کردم. بین قرصها به دنبال مسکن گشتم. ژلوفنو پیدا کردم. لیوانی برداشتم و کمی آب میوه ریختم. لیوانو توی بشقابی گذاشتم و به همراه قرص از آشپزخونه خارج شدم. پشت در اتاقش ایستادم، نفس عمیقی کشیدم تا کمی از تپش قلبم کم کنم، انگشت اشارمو خم کردم و به در کوبیدم. صدایی نشنیدم، مستاصل روی پام جابجا شدم و دوباره در زدم، وقتی صدایی نشنیدم، آروم دستگیره رو کشیدم پایینو وارد شدم. دراز کشیده بود و دستشو روی چشماش گذاشته بود. چند قدم جلوتر رفتم، لبمو تر کردم و صداش زدم: آریا؟

دستشو برداشت و باچشمای خمارش به من نگاه کرد، نزدیکش رفتم و کنارش نشستم. سردردت بهتر نشد؟

با بی حالی سری بالا انداخت، هنوزم عادت نداشت زبون یه مثقالیشو به کار بندازه: بیا این قرصو بخور شاید بهتر بشی.

فقط نگام کرد، وقتی دیدم حتی توان جابجا شدن نداشت، قلبم فشرده شد، دوست نداشتم توی این حالت ببینمش. من آریای قوی و محکم خودمو می خواستم. سعی کردم توجه نکنم به خودم چسبیده به لقب های آریا. دست زیر کمرش بردم و با سختی کمی تکونش دادم تا تکیه شو به من بده. نمیدونستم منشا این سردرداش چیئه، اما خبر داشتم گاهی تا صبح بیدار میمونه و سیگار میکشه.

قرصو از خشابش بیرون کشیدم، نزدیک دهنش بردم، نگاهش به روی صورتم خیره بود و راحت نمی داشت، حس شیرینی توی وجودم می تابید و می تابید و آرامشم رو از بین می برد. دهانشو باز کرد، قرصو روی زبونش گذاشتمو لیوان آب میوه رو به دستش دادم تا بخوره.

بدبودن حالشو دوست نداشتم، هیچ وقت برای کسی بدنخواسته بودم، چه برسه برای کسی که عنوان شوهرمو یدک میکشید، خوب یا بد فرقی نداشت، خدا هیچ مردی رو محتاج زنی نکنه. البته نمی تونستم منکر این بشم که این آریا با آریای گذشته زمین تا آسمون فرق داشت.

کمکش کردم تا دوباره دراز بکشه: میخوای یکم سر و گردنتو ماساژ بدم؟

ابرویی بالا انداخت، حتی در این حالت دست از تخسی برنمیداشت: شیطونک کار خوب پرسیدن داره؟

از روی میز پاتختی، کرمی برداشتمو دستمو چرب کردم. نگاهی به وضعیت خوابیدنش کردم، اینطوری نمیتونستم راحت ماساژ بدم. خودمو بهش نزدیکتر کردم، بالای سرش نشستم: آریا سرتو بذار رو پام. چشمتو ببند و سعی کن بخوابی.

تلاش کردم فاکتور بگیرم از تبسمی که روی صورتش نشست، اما همین حرکت قلبمو به تلاطم رسوند. سرشو گذاشت روی پام، چشماشو بست. چقدر حرف گوش کن شده بود. دست روی شقیقش گذاشتمو به صورت دورانی ماساژ دادم. یکم که گذشت دستمو به سمت گردنش بردم و ماهیچه های گردنشو ورزش دادم. زمزمه کرد: ماساژ دادنتو دوست دارم، حرکت انگشتات به روی صورتمو دوست دارم.

برای لحظه ای دستم از حرکت ایستاد، سرشو روی پام جابجا کرد: سر رو پات گذاشتنو دوست دارم. ته دلم قلقلک شد، اما ضربه ی آرومی روی بینیش زدم: فکر نکن همیشه اینقدر مهربون میشم، تو خوب بشی دوباره میشم همون مریم همیشگی که باهات لجبازی میکنه.

بین نفساش نجوایی کرد، نفهمیدم چی گفت. بعد از مدتی صدای نفسای منظمش نشون داد که بخواب رفته. به خاطر موقعیتم نمیتونستم جابجا بشم، تکیه مو به عقب دادم. نگاهم بین اجزای صورتش میگشت، پیش خودم تونستم اعتراف کنم چهره ی جذابی داره. چشمم به میون ابروهاش خورد، حتی توی خوابم اخم داشت، اما آرومتر به نظر می رسید. وسوسه ی دست فروبردن لابلای موهای مشکیش رو به گور فرستادم.

به چیزای مختلف فکر کردم، به اینکه اگه آریا این شرطو برای آزادی محمد نذاشته بود، الان کجا بودم. چیکار می کردم؟ دوست داشتم زندگی بدون آریا رو؟ مسلما قبلا جوابم بله ی محکمی بود، اما الان؟ با تغییراتی که توی آریا میدیدم، با مهربونی هایی که آریا بهم میکرد، جوابم به محکمی گذشته نبود. نمیتونستم بگم دوستش دارم، اما مطمئنا دیگه ازش متنفر نبودم.

نمیدونم چقدر گذشته بود یک ساعت، دوساعت، اما ضربه ای که به در نواخته شد منو از عالم فکر بیرون کشید: بله؟

آرتا پرسید: اجازه هست؟

با اینکه از حضورم توی اتاق آریا خجالت میکشیدم اما چاره ای نداشتم: بفرمایید داخل.

آرتا با کمی مکث وارد شد، نگاهش به آریای غرق خواب افتاد: هنوز خوابه؟ قرار بود بریم بیرون. دستمو از روی گردن آریا کشیدم کنار: تا شما حاضر بشین، صداش میکنم تا آماده بشه.

اگه قرار نبود با آرتا برای دیدن خونه بره، صداش نمیکردم. دوست داشتم با آرامش بخوابه، حتی اگه تا شب طول می کشید. با وسواس دست جلو بردمو به آرومی بازو شو تکون دادم: آریا؟

وحشت زده چشم باز کرد و گیج به اطراف نگریست، با دیدن من بالای سرش، شگفتیش بیشتر شد. شده بود شبیه پسر بچه هایی که تازه از خواب بیدار میشن. لبخندی به روش زدم. کم کم آرامش به چشماش برگشت. متعجب از عکس العملش پرسیدم: آریا چیزی شده؟

چشماشو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید: نه.

جنگیدم با وسوسه فرو بردن دستم میون موهای به هم ریختش: سر دردت خوب شد؟

سرشو از روی پام بلند کرد، دوست نداشتم این جدایی رو، نیم خیز شد، نگاه خیرشو ازم جدا نمیکرد: بهترم، خیلی وقته خوابیدم؟

خوشحال شدم از خوبی حالش، پاهای خشکیدمو جابجا کردم: یکی دو ساعتی میشه، اگه آرتا خان کارت نداشت، صدات نمی کردم.

آهانی گفت، اما نگاهش به دنبال پاهام بود: تموم مدت اینجا بودی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم، چشماش خندید، به جرئت اعتراف میکنم دیدم لبخند کمرنگی که روی لبش نشست: نگفت چیکار داره؟

نگاهم به دنبالش تا دستشویی کشیده شد: می گفت قرار بوده برید بیرون.

صورتشو شست، با حوله ای خشکش کرد: نمیذارى حواس داشته باشم.

چشم گرد کردم، فراموشی آریا چه ربطی به من داشت، نزدیکم شد و گونمو کشید: زیاد فسفر نسوزون، ربطشو بعدا میفهمی.

نمی دونستم متعجب بشم از فهمیدن فکرم، یا ربطی پیدا کنم بین حواس آریا و خودم یا کاری کنم برای قلبی که جدیداً خیلی میتپید. از جام بلند شدم: من میرم پایین.

دستمو گرفت: کجا خانوم؟ شما باید اینجا بمونید و یه لباس برا من انتخاب کنید تا من برم دوش بگیرم.

اخمی بین ابرو هام نشست: آریا با موهای خیس بری بیرون دوباره سردرد میشیا.

دست جلو آورد و شالمو به هم ریخت: نترس کوچولو، موهامو سشوار میکشم. شما به فکر وظایف خودت باش.

نتونستم جلوی گشاد شدن لبخندمو بگیرم. نتونستم جلوی کوبش قلبمو بگیرم. نتونستم جلوی کرور کرور خوشحالی که به قلبم تزریق میشدو بگیرم. بی ظرفیت بودم درست، محبت ندیده بودم درست، اما چه می کردم که این آریای جدید، زیادی به دلم مینشست.

با وسواس کمدشو می گشتم تا به لباس مناسب انتخاب کنم. مسخره به نظر می رسیداما حق داشتم نه؟ اولین باری بود که به عنوان به همسر قرار بود کاری انجام بدم. از بین لباسای رنگارنگش، به شلوار مشکی و پلیوری سورمه ای بیرون کشیدم.

دستی از پشتم اومد و پلیورو از دستم بیرون کشید: اینو دوست ندارم. اون توسییه که خریدیمو میخوام بپوشم.

آریا

لباسی رو که می خواستم برداشتم و از مریم جدا شدم. مریم همچنان روی دکمه ی استپ باقیمونده بود و تکون نمیخورد، وقتی که خنگ و گیج میشد، بی نهایت بامزه به نظر می رسید. پلیورو به تن کشیدم: مریم بانو، چرا ماتت برده؟ به لباس خریدیا، ببین چقدر بی جنبه بازی در میاری.

ساعت هدیه مو به دستم انداختم، به شدت بهش علاقه داشتم. مریم حرصی نگام کرد: ببخشید آقا اون ساعتو کی براتون خریده؟

اشاره ای به ساعت کردم: اینو میگی؟ اینو خانمم برام خریده.

صورتش به تبسمی مزین شد، از فرصت سوء استفاده کردم با مهری سریع به گوشه ی لبش زدم: ببین چه ذوق مرگ شد... من رفتم، خانوم با جنبه.

عقب عقب حرکت کردم و چشم گرفتم از مریمی که جدیدا برام خیلی جذاب و دلنشین شده بود، مریمی که با حرکت آخرم مغزش به کل ریست شده بود.

بالای اون دو تا سنگ سیاه ایستاده بودم. آرتا شیشه ی گلابو باز کرد و روی سنگها ریخت: از کی تا حالا فراموشت شده که به سر بهشون بزنی؟

دسته ی گلو باز کرد و روشن گذاشت: یادمه قبلا هر هفته میومدی اینجا. غیرممکن بود که به هفته منتظرشون بذاری. چی شده که این همه وقت ازشون یادی نکردی؟

شرمنده سر به زیر انداختم. پاسخی برای این حرف سنگین اما واقعیتش نداشتم. به همون حالت نشسته نگاهم کرد: به امیر سپردم فردا به قرارداد تنظیم کنه برای خونه.

سنگریزه جلوی پامو به بازی گرفتم: مطمئنی میخوای همین خونه رو بخری؟
دستشو گذاشت روی قبر مردی که نام پدرمو یدک میکشید: آره، از معماریش خوشم اومد، حیاطشم خوب بود بخصوص اون تاب و سرسره ای که یه گوشش بود.

بلند شد و کنارم ایستاد: از هفته ی دیگه، خودم میام بهشون سر میزنم، تو هم خواستی میتونی بیای.

چشم گرفتم از سنگ قبر مادرم: از وقتی ماجرای شیوا پیش اومد، به کل همه چیزو فراموش کردم، حتی فراموش کردم پدر و مادری دارم که اینجا خوابیدن. شیوا...

آرتا دستشو به دور شونم انداخت: بی خیالش، شیوا دیگه تموم شده، بچسب به زندگی الانت.

چشم دوخت به خورشید در حال غروب: بیا بریم یه شام دو نفره بخوریم و بعد برگردیم خونه.
بی اختیار گفتم: پس مریم چی؟

خنده ای کرد: یه امشبو بدون مریم خانومت بگذرون. بهش زنگ بزن بگو شبو دیر میایم.
شلوارمو با شلوارکی عوض کردم، چراغ خاموش اتاقش نشون میداد خوابه. نگاه دیگه ای به ساعت گوشیم کردم، ساعت 12 زود بود برای خوابیدن؟ دستگیره ی درو کشیدمو به آرومی هلش دادم. کمی طول کشید تا چشمام به تاریکی اتاق عادت کنه. به دنبال مریم گشتمو اونو غرق خواب دیدم. باید به زبون درازی و خنگیش، خوابالو بودنم اضافه میکردم.

مریم

هرچقدر تلاش می کردم تا بتونم غلتی بزنم نمی تونستم. چشم باز کردم با دیدن دستای بزرگی که دور شکمم پیچیده شده بود، هینی کشیدم. صدای خش دار آریا به گوشم رسید: چته تو؟ چرا اینقدر وول میخوری؟

آریا توی اتاق من و در کنار من چیکار میکرد؟ هر لحظه از رفتاراش شگفت زده تر میشد، اون از غافلگیری عصرش، که تا ساعت ها گرماشو حس می کردم. الانم که منو دربرگرفته بود و محکم به خودش فشار میداد. نفسای گرمش به گوشم میخورد و قلقلکم میداد. آروم گفتم: چرا اینجا خوابیدی؟

حلقه ی دستاشو محکم کرد: دوست دارم کنار خانومم بخوابم مشکلیه؟

تبسمی زدم، خدا رو شکر که پشتم به آریا بود و این خنده ی گشادی که صورتمو پوشونده بود نمی دید. نمی دید برای لفظ خانومم توی دلم چه خبر شده. خواستم تکنون بخورم که با حرص کنار گوشم گفتم: یکم آروم بگیر تا یکی دو ساعت دیگه بخوابیم و بعدش بریم.

دل به دریا زدمو گفتم، حرفی که یکی دو روزی میشد که سر دلم مونده بود: آریا میشه من نیام؟ سکوتی طولانی برقرار شد و بعد صدای جدیش توی گوشم پیچید: دلیلش؟

از دلیل خواستنش می ترسیدم، می ترسیدم بگم اونچه که ذهن و قلبمو تحت فشار گذاشته و دوباره بد بشه. هوم کشیده ای که گفتم نشونه ی انتظارش بود. چشم دوختم به سیاهی اتاق: آریا می ترسم بینشون دوستایی که مهمونی بودنم، باشن. دوست ندارم چشم تو چشم باهاشون بشم، خجالت میکشم از دیدار مجددشون.

دندون قروچه ای کرد: باشن یا نباشن، چه دخلی به تو داره؟ میخوای تا آخر عمرت از همه قایم بشی که شاید یکی تو رو دوباره ببینه؟

سکوت کردم، آریا درکم نمیکرد، آریا نمی فهمید من چه حالی پیدا میکنم اگه یکیشون به روی خودش بیاره که من بی حجاب چه شکلیم.

دستش از دورم باز شد و طاقباز خوابید: مریم گذشته رو بریز دور، خاطرات مهمونیو از ذهنت پاک کن. میدونم سخته فراموش کنی اما تا کی میخوای به خاطر یه مهمونی احمقانه خودتو تو خونه حبس کنی؟ بین اونا کسایی هستن که ارتباط من باهاشون زیاده، مثل امیر، مثل شهاب

نفسش سنگین شد: مثل باربد، اینا کمرنگ یا پررنگ توی زندگیم هستن. اگه میخوای زندگی آرومی داشته باشی، اگه میخوای در آسایش باشی، اگه میخوای هر روز خودخوری نکنی، خودتو قوی کن. اعتماد به نفستو زیاد کن. به همه نشون بده خود واقعیت چقدر بالارزتر از اون مریم کذایی که من توی مهمونی ساختم.

قلبم فشرد شده، اشکی از گوشه ی چشمم چکید. کسی که الان اینطور به من مشاوره میداد همونی بود که منو مجبور کرد با اون ظاهر توی مهمونی حاضر بشم. چیکار می کردم با قلبی که گاهی ضربانش با دیدن آریا زیاد میشد و گاهی با دیدنش یخ می بست؟

آریا نیم خیز شد روی صورتم: مریم من قبلا یه اشتباهی کردم، دیگه تکرار نمیکنم، از این به بعد همه جوهره پشتتم، پس اینقدر واشکافی نکن اون مهمونی لامصبو.

اشک دیگه ای چکید. نفسشو کلافه توی صورتم خالی کرد: لعنتی، گریه نکن.

اشکام سرعت بیشتری پیدا کردن، انگار می دونستن کسی پیدا شده که کمی هوای قلبمو داره. با انگشت شستش، اشکامو پاک کرد: اگه می دونستم یه مهمونی اینقدر عواقب داره، اگه می دونستم اینجور روی قلبت سنگینی میکنه، به کل بی خیالش میشدم. اگه می دونستم یه روزی... حرفشو خورد و منو چسبوند به خودش: مریم اگه میخوای تا آخر این ترسو همراهت باشی، امروز نیا. اما یه بار روبروشدن با ترسات باعث میشه که دیگه ازشون واهمه نداشته باشی. حرفای آریا واقعیت محض بود، تا کی می تونستم فرار کنم، یا خودمو پنهان کنم؟ باید می ایستادم، باید اعتماد به نفسمو به دست میاوردم، باید غرور شکستمو بند میزدم. دست روی دست بزرگ آریا گذاشتم: تو یکم بخواب، من میرم وسایل لازم برای کوه نوردی رو آماده کنم. چشمای پرسشگر آریا رو توی تاریکی می تونستم ببینم: چی میخوای؟ موهامو به پشت سرم فرستادم: تو فقط بگو کوله داری یا نه؟ با سر تایید کرد: توی کدممه. لبخندی زدم: بگیر بخواب، یکی دوساعت دیگه صدات میکنم. آریا

صدای آلارم گوشیم مجبورم که از عالم خواب بیرون بیام. دستی روی صورتم کشیدم و بلند شدم. هنوزم تو اتاق مریم بودم، هنوزم عطر موهای مریم توی مشامم پیچیده بود و هنوزم لذت می بردم از گرمایی که تن مریم در طول شب بهم بخشید، اما خودش نبود. نمی دونستم چی میخواست برداره که اینقدر طولش میداد.

ساعت نزدیک 5 بود و یکی دو ساعت تا قرارمون وقت داشتیم. اگه می خواستیم به موقع برسیم، اگه می خواستیم مثل همیشه سروقت و آن تایم شناخته بشیم، باید زودتر حرکت می کردیم. از درگاه اتاق گذشتم، تقه ای به در اتاق آرتا زدم: آرتا؟ جواب آرتا اطمینان بهم داد که بیداره: خیلی دیر بیدار شدی داداش کوچیکه.

می دونست بدم میاد از داداش کوچیکه گفتنش، اما بازم تکرار میکرد. پله ها رو پایین رفتم، توی سالن هم اثری از مریم نبود. مسیر کج کردم به سمت آشپزخونه، با دیدن صحنه ی روبروم چشمام گرد شد، مریم بالای کابینت ها چیکار می کرد؟ باید چه می کردم با این دختر شیطون و سر به هوا؟ آروم صداش زدم: مریم؟

سر به سمتم برگردوند: سلام، صبحت بخیر.

لبخند روی لبش دلگرمی می بخشید. نزدیک تر رفتم: اونجا چیکار میکنی؟ بیا پایین الان میفتی. در یکی از کابینت های بالایی رو باز کرد: میخوام چای کیسه ای بردارم، زینب خانوم این بالا گذاشته.

سری از تحیر تکون دادم، نتونستم جلوی تمسخر زبونمو بگیرم: تو واژه ای به نام چهارپایه به گوشت خورده؟ یا از نزدیک این وسیله رو دیدی؟ صورت به سمتم برگردوند، لبخند دندون نمایی زد: بله باهاش آشنایی کامل دارم، اما این مدله کیفش بیشتره.

پاکت موردنظرشو برداشت و از روی کابینت پرید پایین. نمیدونستم شماتتش کنم برای این بی احتیاطیش یا تحسینش کنم بخاطر زرنگیش. چندتایی چای کیسه ای برداشت، توی پلاستیکی پیچید و توی کوله پر حجم روی میز گذاشت: اینم از چای، تموم شد.

شال به هم ریختشو مرتب کرد: من میرم آماده بشم.

نگاهی به لباس تو خونه ای من انداخت: شما هم یکم به خودتون بجنبین بد نیست.

آرتا از پشت سرم گفت: آریا بهتره سریع آماده بشی، ما منتظر کسی نمیمونیم.

این دو نفر باهم دست به یکی کرده بودن تا منو حرص بدن. مریم که از دیدم خارج شد به آرتای حاضر و آماده گفتم: داشتیم داداش؟

آرتا دست توی جیب جینش فرو برد: دیگه دیگه.

به سمت بیرون هولم داد: به جا کل کل کردن، برو آماده شو، ما تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم. به اتاقم برگشتمو از همونجا مریمو مخاطب قرار دادم: اون کوله ای که بستی کی قراره، حملش کنه؟ بین دوتا در ایستاد و همینطور که دکمه های مانتوی سورمه ایشو میبست پاسخ داد: میدونم غیرت آقامون قبول نمیکنه، خانومش زحمت اون کوله رو ببنده.

سعی کردم نخندم از حاضر جوابیش، چقدر سخت بود کنترل کردن احساساتی که توی بدنم بالا و پایین میشد به خاطر یه کلمه ی ساده ی آقامون. مقنعه ای به سر کرد، بهش توپیدم: اونو سرت نکن مثل بچه دبستانی میشی.

روبروی آینه ایستاد و مشغول مرتب کردنش شد: اینجوری راحت ترم، مدام نباید حرص بخورم شالم بهم ریخت.

پشت سرش ایستادمو موهامو شونه زدم: هر جور راحتی.

وقتی دیدم فقط سوییشرتی به تن کرد، با تشر گفتم: اونو نمی پوشیدی سرسنگین تر نبود؟ اون بالا سرده، سرما میخوری. عوضش کنو یه لباس گرمتر بپوش.

از کی تا حالا سرما نخوردن یه زن برام مهم شده بود؟ زیپشو بست: آریا من گرماییم، بیشتر بپوشم اونجا مجبورم درش بیارم دست و پاگیر میشه.

یقه ی کاپشنمو مرتب کردم: خود دانی، اونجا آب بینیت راه افتاد، از من کاپشن نخواه.

آروم به بازوم کوبید: نترس، از سرما بلرزمم منت تو یکیو نمیکشم.

اولتیماتوم آرتا مجبورمون کرد دل بکنیم از آینه: آریا، مریم خانوم؟ زود باشین، من رفته‌ام.

مریم

روی صندلی عقب جاگیر شدم، آریا دستاشو به هم مالید و ماشینو روشن کرد: چقدر هوا سرده، من

نمیدونم کوه رفتنتون چیه توی این سرما!!

آرتا صندلی شاگرد نشست: اینقدر غرغر نکن.

آریا فرمونو به سمت راست چرخوند: مگه دروغ میگم؟

آرتا سرشو به پشتی صندلیش تکیه داد: آریا اگه میخوای غرغر کنی و خودتو برام لوس کنی، بزن

کنار خودت پیاده شو ما میریم.

آریا زیر لب غر زد: چه حرفا! عمرا بذارم دوتایی برین، اونم دربند.

لبام به خنده باز شد از دست این پسر نق نقو، هرروز ابعاد جدیدی از آریا کشف میکردم، ابعادی که

زیر جلد آریای مغرور پنهان شده بودن. احساس ضعف می کردم، تا رسیدن به کوه واینکه کی

تصمیم بگیرن صبحانه بخورن، از گرسنگی تلف می شدم. دستمو توی کوله فرو بردم، لقمه های نون

پنیر رو بیرون آوردم، خودمو جلو کشیدم: آریا؟

از توی آینه سوالی نگام کرد، به لقمه ی تو دستم اشاره کردم: بگیر بخور تا اونجا دلت ضعف نره.

یکیشو هم به سمت آرتا گرفتم: آرتا خان شما هم بفرمایید.

آریا لقمه رو قاپید، با شوخی گفت: مریم گلی، از این کارا هم بلد بودی و رو نمیکردی؟

آریا تصمیم داشت چند لقب دیگه بهم نسبت بده؟ هربار با لقبی جدید صدام میز اما نمی تونستم

منکر بشم، عاشق تک تک لقبای جدیدم بودم. لقمه ی تو دهنمو قورت دادم: همون موقع که

جنابعالی خواب تشریف داشتین.

آرتا خنده ای سر داد: خوشم میاد پس زبون هم برمایین.

آریا دهنشو کج کرد و زیر لب جمله ای زمزمه کرد و دوباره منو مخاطب خودش قرار داد: بازم هست؟

یه لقمه ی دیگه به مرد شکموی خودم دادم: اگه میدونستم بیشتر درست میکردم. نمیدونم چرا آریا رو به خودم نسبت دادم، آریایی که تا چندوقت پیش منفورترین مرد توی دهنم بود. حسمو نمی تونستم تعریف کنم، عادت بود یا عشق؟ دوست داشتن بود یا حامی پیدا کردن؟ کمی سکوت برقرار شد، آریا سرعت ماشینو زیاد کرد: آرتا از بچه ها خبر داری؟ آرتا با صلابت همیشگیش جواب داد: دیشب تلفنی باهاشون حرف زدم، مهگل که خیلی بهش خوش میگذره، مهبدم اولش یکم بدقلقی داشته اما الان خودشو با بازی های کامپیوتری و فیلمای رزمی سرگرم کرده.

آریا صورتشو به سمت آرتا برگردوند: از کی کارت توی بیمارستان شروع میشه؟ آرتا دستاشو چلیپا کرد: از هفته ی دیگه، این هفته باید برگردیم شیراز، کارای انتقالی مدرسه ی مهبدم و جمع کردن یه سری وسایلمو انجام بدم.

چشم به بیرون دوختم، به خیابون هایی که خلوت تر از همیشه به نظر میرسید، به چراغ هایی که به گرگ و میش هوا روشنی می بخشیدن. از گوشه ی چشم به آریا نگاهی انداختم، آریایی که با اخمهای درهم مشغول رانندگی بود. تکلیفمو با خودم، با آریا و با زندگیم نمی دونستم. حتی نمی دونستم چه حسی نسبت به این زندگی و یا به آریا دارم. سردرگمی کلافم کرده بود. اینکه نمی دونستم جایگاهم توی زندگی آریا چیه؟ اینکه خبر نداشتم حس آریا نسبت به من چیه، ناآگاهی از آینده ی نامعلومم و در راس همشون، مجهول بودن حسهایی که جدیداً توی بدنم ریشه کرده بود. با احساس گرمی روی دستم چشمامو بالا آوردم، آریا نگاه نگرانشو بهم دوخت: چرا هر چی صدات میکنم جواب نمیدی؟ رسیدیم پیاده شو.

کش و قوسی به بدنم دادم: تو فکر بودم. با شک نگاهی بهم انداخت و پیاده شد. چادرمو مرتب کردم و از ماشین خارج شدم. همزمان باد سردی وزید و از سرما به خودم لرزیدم، چادرمو به دورم محکمتر پیچیدم. دستی ظریف روی شونه ام نشست، به عقب برگشتم و در کسری از ثانیه به آغوش دخترک ریز نقش عزیزم فرورفتم.

بار دیگه صورت خندان سحر و از نظر گذروندم: چطوری تو خانومی؟ خوش میگذره؟ سحر لبخندشو وسعت بخشید: عالی بودم، تو رو دیدم عالیتتر شدم.

گسترده تر شدن تبسمم دست خودم نبود: خیلی دلم برات تنگ شده بود.

متاثر جواب داد: به خاطر اخلاق آریا نمیتونم پیام بهت سر بزنم، وگرنه منم دلم برات پر میکشید. نگاهی به آریا انداختم با امیروشهاب مشغول بود و چسبیده بهش سحرناز ایستاده بود: ایرادی نداره، من به همین دورهمی های چندصد سال یه بار راضیم.

سحر چشم بهشون دوخت، صداشو پایین آورد: زیبا و پری خیلی دوست داشتن بیان اما آرتا خان از حضورشون خوشش نمیداد. بیچاره ها چند روزه دپرس شدن. نگاهشو به من برگردوند: در عجبم چطور با تو مشکلی نداره. منم جواب سوالشو نمی دونستم، فقط خوشحال بودم که آرتا با من هم مثل بقیه رفتار نمیکرد، توی این چند روز به جز احترام و محبت چیزی ازش ندیده بودم. سحر به کمرم کوبید: ا بقیه هم اومدن.

منو به سمت افرادی که از ماشین پیاده میشدن هول داد و بلند بلند گفت: به به اراذل و اوباش عزیز، احوالات شما؟

دو پسر و دو دختر ایستادن و با سحر خوش و بش کردن، ماشین دیگه ای هم ایستاد و مسافرانیش به سمت آریا و آرتا رفتن. خوشحال بودم که توی مهمونی اثری از اونها ندیده بودم، سحر دستمو گرفت و جلوتر کشید، معذب چادرمو جلوتر کشیدم: بچه ها میخوام شما رو با مریم جون آشنا کنم، همون خانوم جدید آریا جانه.

در مقابل چشمهای کنجکاو و کاوشگرشون فقط تونستم بگم: سلام از آشنایی باهاتون خوشوقتم. دختر سبزه رویی اولین نفر بود که به حرف اومد: سلام عزیزم، تعریف تو از سحر خیلی شنیده بودم. صدای دلنشینش اولین نکته ی مثبتی بود که جلب توجه میکرد، دستشو جلو آورد: فریبا هستم. دستشو به گرمی فشردم، نگاهی به دست دراز شده ی مرد روبروم انداختم، باید چه می کردم با این اختلاف عقیده ای که با اطرافیانم داشتم، سحر اشاره ای بهش کرد و پسرک دستشو عقب کشید: رامین هستم برادر فریبا جون.

به خوشبختم زیر لبی بسنده کردم، از زیرچشم میدیدم آریا به سمتمون میاد. تبسمی به دختر بانمک و سبزه ی کناریش زدم: و شما؟

رامین دست به دور کمرش انداخت: تارا جون، نامزد عزیزم.

آریا به ما رسیده بود، کنارم ایستاد، چسبیده به من: شما چرا اینجا جمع شدین؟

رامین در پاسخ گفت: هیچی داشتیم با مریم جون آشنا میشدیم.

جون چسبیده به اسمم از روی عادت بود یا غرض؟ من عادت نداشتم به این راحتی های بیش از حد. من همون خانوم هایی که پسران خانواده بهم می گفتن رو بیشتر دوست داشتم. دستم توی دست آریا گره شد: حالا آشنا شدین؟

پسر قذبلندی که هنوز نمی شناختمش جواب داد: نه من جا موندم، رامتین هستم برادر کوچیه ی رامین.

آریا نگاهی به جمع کرد: همه اومدن یا باید منتظر کس دیگه ای بمونیم.

رامتین به ماشینی که ایستاد، اشاره کرد: نه منتظر باربد بودیم که اونم اومد.

لرزی توی بدنم افتاد، ترسی به دلم نشست و دلهره ای گرفتم از شنیدن این نام آشنا. فشار انگشتهای آریا روی دستم بیشتر شد. انگار این نام آشنا برای آریا هم زیادی خاص بود.

آریا

باربد قدم قدم جلو میومد و من مریمو بیشتر به خودم نزدیک میکردم. باید امیرو مورد شماتت قرار میدادم که بین این همه فرد، بین این همه دوست، دست گذاشته روی باربد؟ کسی که سالهای سال میشه توی تموم جمع هامون حضور داره اما من بخاطر مریم ازش میترسم؟ کاش وقتی مریم میگفت نمیام، اصرار به اعتماد به نفس و اون اراجیف نمی کردم.

باربد بهمون رسید، لبخندی به وسعت صورتش زد: سلام، ببخشید معطلتون کردم...

نگاه بین جمعمون گردوند و روی مریم قفل شد. کلامش قطع شد، حرفش ادامه پیدا نکرد، حتی پلک هم نزد. نگاهش روی مریم می تابید، می خواست بشناسه دختر چادری کنارم رو، دستم پیچک وار به دور کمر مریم پیچیده شد. می خواستم حفاظی درست کنم مریم رو از شر نگاه خیره ی باربد مصون نگه دارم. باید متشکر میشدم از مریم که سر به زیر انداخته بود و پی این نگاه رو نمیگرفت.

سحر ناجی شد، سحر مانع ادامه ی این نگاه خیره شد وگرنه تضمین روی کنترل خشمم نبود. اخم بامزه ای کرد: فکر کردی با یه ببخشید حل میشه؟

باربد پلکی زد و نگاه از مریم جدا کرد، برقی که توی چشماش بود منو ترسوند، مگه ممکن بود مریم رو شناسه؟ درسته ظاهر متفاوتی داشت اما هنوزم همون مریم بود. دستشو توی موهای جلوی سحر فروبرد و به همشون ریخت: فسقلی، برا من شاخ و شونه نکش.

سحر جیغی کشید و مشغول مرتب کردن موهاش شد. خوشحال بودم که مریم موهاشو پوشونده تا از هر گزندى در امان بمونه. مى دونستم که بین دوستان شوخیهای فیزیکی کم نیست و امیدوار بودم حدشونو درمقابل مریم بدونن، حدشون رو نمى دونستن، دستشون رو قلم مى کردم. چه معنى داشت با مریم من شوخی کنن؟

باربد مشتى به شونه ام کوبید، عادت همیشگی احوالپرسیش با من بود: مارو تحویل نمى گیرى. نفسمو بیرون فرستادم، تا از التهاب درونم کم کنم: فکر کردم برگشتى آمریکا دستى توى موهاى روشنش کشید: نه یه مدت اینجا میمونم. بقیه کجان؟

با سر به آرتا و بچه ها اشاره کردم، نگاهش هر بار گریزی به مریم میزد، مریمی که هنوز هم سر بالا نیورده بود. با هر نگاه منو به آتش مى کشید. این پا و اون پا کرد، و گفت: پس چرا نمیروم پیششون؟

همه شونه اى بالا انداختن، سحر گفت: حواس نمیذارى برا آدم، بیا بریم پیش بقیه. باربد به طرف آرتا رفت و برادرانه به آغوشش کشید، با هم خوش و بش مى کردن و مى خندیدن. مریمو به جلو هدایت کردم، خودمم کنارش به حرکت دراومدم. دلم نمى خواست حتى ثانیه اى ازم دور بمونه، مى ترسیدم از باربدى که چشمش به دنبال مریمم بود. بدون پیش زمینه ی قبلى آروم بهش گفتم: مریم یا کنار خودم میمونی، یا پیش دخترا، نبینم با این پسره تنها بمونیا. مریم با حرص نگام کرد: خودمم اونقدر شعور دارم که بدونم با این پسر خل و چل تنها نمونم.

مریم

دیگه شوقى براى کوهنوردی نداشتم، بین این همه فردى که توى مهمونی بودن چرا اون؟ کسی که مى ترسیدم از نگاه های خیرش، کسی که مى ترسیدم از چشمای آسمانی پرحرفش، کسی که حرفهایی بهم زده بود که حتى این آریای مهربون هم به زبون نیاورده بود، کسی که تنها بهونه ی نیومدنم بود.

آروم و گوشه گیر کنار آریا ایستاده بودمو گوش میدادم به حرفهای دیگران. سحر با خنده گفت: باربد بخاطر اینکه دیر اومدى باید ما رو صبحانه مهمون کنی. بقیه تشویقش کردن، صدای کف و سوت اطرافمو فراگرفته بود. باربد مکثی کرد: باشه، اما فکر نکنید ازتون ترسیدم، فقط به خاطر عضو جدید گروه مهمونی رو پذیرفتم.

لبمو از درون گزیدم، نگاه ها به سمتم برگشت، گرمای تن آریا رو حس کردم، حتی با این فاصله، حتی با وجود این همه پوشش. نفسهای سنگین شده بود و چشماشو بین منو باربد میچرخوند، اخمی تموم پیشونیشو گرفته بود. لعنت به باربد که منو با آریا می دید و بازهم تکرار مکررات میکرد. چشمای کنجکاو و متعجب صورتمو، تیپمو نگاه میکردن. خوشحال بودم که حداقل از تفاوت ظاهریم با خودشون چیزی نمیگن. از این که مرکز توجهشون بودم، احساس بدی داشتم. بیچاره دست بینوای من که توسط آریا فشار داده میشد.

آرتا به فریادم رسید: مریم جان، خانوم آریا هستن.

صدای پیچ پیچ دخترا و پسرا بلند شد، سحرناز با غضب نگاهم میکرد، تقصیر من این وسط چی بود؟ فقط دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم.

پسری سبزه رو، دست جلو آورد: سلام خوشبختم، من شهروزم.

نگاهم به دستش بود که آریا به جای من دست پیش برد، شهروز ابرو بالا پروند و خنده ای کرد. آب شدم و فقط خوشوقتم زیر لبی گفتم.

سحر با عجله گفت: شما دو روز طول میکشه خودتونو معرفی کنید. هی ناز میکنید.

با انگشت اشاره کرد به اطرافیانش: بهروز داداش شهروز، سیمین دوست دختر بهروز، فریبا جونم که میشناسی، سوزان دوست بنده، بقیه رو هم که میشناسی.

رامتین لپ سحر و کشید: ایول دختر، خوشم میاد زرنگی.

شهاب رو برگردوند و خودشو با گوشیش مشغول کرد، اما اخمهای روی پیشونیش برای چی بود؟ شهروز گفت: بریم بالاتر یه سفره خونه خوب سراغ دارم. اونجا همه چی هست.

بقیه حرکت کردن، من هم مجبور به ادامه ی مسیر شدم، آریا حتی برای یه لحظه هم از کنارم تگون نمیخورد، نمی دونستم با اخمای درهمش و نفسهای سنگینش چه کنم. سحر خودشو بهمون رسوند:

آریا خان، خانومتو بهمون قرض میدی؟ باور کن نمیخوریمش.

آریا تک خنده ای کرد: شکی به آدم خواربودنت نیست.

سحر چشم گرد کرد و مشتشو به آریا نشون داد: میزنمتا، همچین به مریم چسبیدی که انگار یه عشق صدساله بهش داشتی و تازه بهش رسیدی.

زمزمه ی آریا رو فقط من شنیدم: از کجا معلوم نداشته باشم؟

شنیدمو قلبم از حرکت ایستاد و بعد محکم به قفسه ی سینم کوبید. نگاه پرسوالش بینمون گشت، دست آزادمو گرفت: من مریمو می برم با خودم، قول میدم، سالم تحویلش بدم.

به دنبال سحرکشیده شدم، پاهام حرکت می کرد اما تموم ذهنم درگیر جمله ی آخر آریا بود، هنوز تفسیر جمله ای که شنیدم رو نمی دونستم. سربه عقب برگردوندم، آریا دست توی جیب فرو برده بود و قدم زنان خودشو به امیر و آرتا می رسوند.

دوباره به جلوم نگاه کردم، همه ی دخترها باهم حرکت می کردن، با رسیدنمون انواع نگاه ها رو تجربه کردم، نگاه های پرسوال، نگاه های پرکینه و نگاه های مهربون.

سحر همینطور که نفس نفس میزد گفت: به زور از آریا قرضش گرفتم، نمی دونید چه دختر گلیه، من با دوبار دیدنش شیفتش شدم.

سحرناز پشت چشمی نازک کرد، دست سحر و به نشونه ی تشکر فشار مختصری دادم، فشارهای دست آریا هم می تونست چنین دلیلی داشته باشه؟ تشکر؟ دلگرمی؟ گفتن اینکه من کنارتم؟ فریبا پاکت چیپسو جلوم گرفت: بفرما عزیزم.

یه دونه برداشتم: ممنون.

تارا مشتی از چیپس ها رو برداشت: چرا اینقدر آرومی دختر؟ با ما که هستی باید زلزله بشی، وگرنه آزمون باهات تو یه جوب نمیره.

دهن باز کردم جواب بدم، اما سحر پیش دستی کرد: شما صبر کنید، یخش که باز بشه از من شیطونتر میشه.

سوزان با ناخنهای لاک زدش به من اشاره کرد: جدی میگی؟ من یکی باورم نمیشه.

سحر با تخیسی سر تکون داد: دست منم از پشت بسته، نمیدونم الان مراعات مکانو میکنه یا بخاطر آریا نطقش کور شده.

سحرناز با تشر گفت: چرا تقصیر آریاجون میندازین؟ به نظرم خود مریم خانومم زیاد مایل نیست با ما قاطی بشه.

اگه میتونستم، اگه امکانش بود، شده با همین دستام، سحرنازو خفه میکردم. نفسی عمیق کشیدم تا خیال جداکردن تک تک موهای مش شدشو از ذهنم دور کنم.

با قدمهایی هماهنگ، کنار هم بالا میرفتیم. هوای سرد و یخ زده رو به درون ریه هام فرستادم. مردها کمی جلوتر از ما حرکت میکردن. باز نگاهمو بین جمع تابوندم. شوخی هاشون، شیطنتاشون،

صمیمیتشون منو به یاد دوستای خودم مینداخت. چقدر دلم براشون تنگ شده بود، دلم هواشونو کرده بود. ناخواسته آهی کشیدم. سخرخودشو به من نزدیک کرد: مریم! چرا ساکتی؟ از جمعمون خوست نمیداد؟

نگاهی به سوزان و تارا انداختم که تو سروکله ی هم میزدن: نه اتفاقا خیلی هم خوبید. چشماش نگران شد: پس چرا تو کناره گیری میکنی؟ نکنه از حرف سحرناز ناراحت شدی؟ دلم گرم شد از مهربونی سحر: نه عزیزم، سحرناز که حرفی نزد. فقط بخاطر اینکه زیاد باهاشون آشنا نیستم، زیاد حرف نمیزنم. چطور با هم آشنا شدین؟ نیش سحر باز شد: سوزانو من وارد جمع کردم. با نوک کفش اسپرت قرمزش، سنگی رو به کنار انداخت: شهاب و امیر و آریا و آرتا و باربد هم خیلی وقته همو میشناسن.

دست آزادمو توی جیبم فرو کردم، کاش چادر دانشجویم رو به سر کرده بودم. گوش سپردم به حرفهای سحر: رامین قبلا دوست صمیمی آرتا بوده، یکی دوبار توی جمعمون اومد و کم کم جا پای خودشو، خواهرشو، برادر و فک و فامیلشو باز کرد. خنده ای بلند سر دادم: دلت ازش پره ها.

نگاه پرمحبت سحر به روی فریبا نشست: اتفاقا برعکس، خیلی دوستشون دارم. موهای تیره شو از جلوی چشمش کنار زد: با بهروز و فک و فامیلاشم، آریا و امیر آشنا شدن. خیلی وقت از آشناییشون نمیگذره.

وقتی اسم آریا اومد، کنجکاو شدم برای بیشتر شنیدن: یه بار امیر و آریا رفته بودن یه رستوران جدید. مثل اینکه همون روز بهروز و شهرزاد هم رستوران بودن. قرار بر این بوده که امیر، آریا رو مهمون کنه.

توی صداش ته خنده هایی وجود داشت: غذاشون که تموم میشه، گارسون صورتحسابو براشون میاره، امیر تا رقم بالای صورتحسابو دید، روی زمین نشست و با دست سرشو گرفت: یا خدا اینو چیکار کنم؟

صدای خنده ی هردومون بالا رفت، میون خنده هاش بریده بریده گفت: هیچی دیگه... اونجا همه... بهشون میخندن... امیر میگفت پول زیادی باخودش نبرده بوده... به امید آریا... آریا هم کیف پول همراهش نداشته...

دلم درد گرفته بود از خنده: شهروز لوتی میشه و حسابشونو صاف میکنه... بعدم باهم رفیق میشن. با چشمایی خندون سربالا آوردم و با چندجفت چشم رودروو شدم. بعضی ها با خنده، بعضی ها با تعجب و یه جفت چشم آبی که پر از محبت بود اما ترسوبه دلم نشوند، چشمهای برزخی آریا. خودمو جمع و جور کردم تا بیشتر ازاین روی اعصاب آریا راه نرم، امیر جلو اومد: چه عجب، دل از خنده هاتون کندید، بفرمایید توی قهوه خونه به صرف صبحانه. چشمکی به سحر زد: تا میتونید سفارش بدین، مهمون باربدیم. آریا

نفس های سنگین شدمو به سختی بیرون می دادم، همه برای صبحانه مهمون باربد بودند. باربدی که به افتخار مریم من، این مهمونی رو پذیرفته بود. چه باید میکردم با این دوستی که چشمش به دنبال مریم گریزان من بود؟ باید یقه می گرفتم از قدیمی ترین دوست؟ اونم بین این جمع؟ یا تنبیه می کردم مریمی که امروز گاهی سربه زیر میشد و آروم، و گاهی سربه هوا و خندون؟ با قدم هایی در ظاهر استوار اما از درون بی رمق گام برمی داشتم، تا به تختی که بقیه روی اون نشسته بودن برسم. چقدر این مسیر طولانی به نظر می رسید. نگاهی به مریم انداختم، با تبسمی روی صورت، با سحر و فریبا صحبت میکردو گاهی دستهاشو تکون میداد. بلاخره رسیدم، آرتا و شهاب جایی بین خودشون برام باز کردن، شهروز خندان گفت: خیلی تو لبی آریا، بعد عمری افتخار دادی و با ما همراه شدی، حالام که کلا خودتو گرفتی. بدون نگاه به شهروز جواب دادم: یکم سرم درد میکنه، بخاطر همین کسلم. نگاهم به سمت مریم کشیده شد، چقدر خوب شد که زنها جداگانه نشسته بودن، هرچند که فاصله، به اندازه ی یک قدم بود. کاش میشد این فاصله ها رو فرسنگها دورتر می کردن تا چشم فرصت طلب باربد به مریم نیفته.

خورشید تموم تلاش خودشو میکرد و اندکی گرما به این هوای سرد می بخشید. اما من به خاطر التهابات درونی، عصبانیت های گاه و بیگاهم و این کاپشن لعنتی، گرمای غیرقابل تحملی رو تجربه می کردم. کاپشنو از تنم بیرون کشیدم، و کنارم گذاشتم. کوله ی پرباری که حتی نمی دونستم توش چیه رو هم کنار پام گذاشتم.

پسرکی جوان برای گرفتن سفارش ها اومد و با لیست پرمحتوایی به سمت دخترها رفت. با نشستن دست آرتا به روی پام سوالی نگاهش کردم، با سر اشاره به روبرو کرد: مریم باهات کارداره.

نگاهم به مریم افتاد که چادر پیچ ایستاده بود. چقدر خوب که با پوششی که داشت، حداقل چشمای باربد رو از اندامش دور نگه می داشت. چقدر خوب بود که کمی دورتر ایستاد، چشم گردوندم و به باربد نگاه کردم، شانس باهاش یار بود که به هرجایی به غیر از صورت مریم خیره شده بود. از جام بلند شدم، به طرف مریم رفتم، مریم با دیدن نزدیک شدنم، دستمو گرفت و چندقدمی عقب تر رفت. دستم گرم شد از سرمای دستش، این دختر در هر صورت به من گرما می بخشید. ذره ذره آرامش توی وجودم نفوذ کرد، خوشحال بودم که مریم مال من بود، دوست داشتم این حجب و حیایی که داشت. سراسر چشم شدم و نگاه کردم به صورت قرمز شده از سرماش، دستامو مشت کردم تا وسوسه نشم برای لمس اون لپهای گل افتاده. مریم اخمی بین ابروهای نازکش نشوند: آریا شنیدم میگفتی دوباره سرت درد گرفته.

این همه بروییا برای این سوال بود؟ اما من غرق شعف شدم از این سوال کوتاه، این سوال یعنی مریم حواسش پیش منه، این سوال یعنی کلی دلگرمی: آره یکم سرم درد گرفته. دستش به سمتم دراز شد: بگیر این قرصو بخور تا یکم دردت بخوابه.

همه ی زنهای اینقدر به فکر شوهرهای اجباریشون بودند؟ قرصو ازش گرفتم و هنگام گرفتن قرص دستش رو کمی لمس کردم، حس کردنش ایرادی داشت؟ لمس کردنش ایرادی داشت وقتی که برام حکم حیات رو پیدا کرده بود؟ اندکی جدیت چاشنی حرفش کرد: صدبار بهت گفتم، زمستونه هوا سرده، تو که سردرد میشی، قبل بیرون اومدن حمام نرو.

لذت داشت گوش دادن به غرغراش، اشاره ای به کاپشن روی تخت کرد: اما تو لج میکنی، ببین لباس گرمی هم که پوشیده بودی، درآوردی.

تا عرش رفتم اما حرف آخرش منو فرش رسوند: انتظار نداشته باش، شب پیام سرتو، گردنتو ماساژ بدما. تازه توی این هوا سرماخوردگی رو شاخشه.

نیشخندی زدم: اولاً که من گرمم شد، پس از شرش خلاص شدم، دوما شما چرا خودتون رعایت نمیکنید؟

فهمید به چی اشاره میکنم: من فرق دارم، من گرماييم، کل زمستونو با یه سوییشرت سر میکنم. ابرویی بالا انداختم، جدی که نمیگفت، میگفت؟ حرفشو ادامه داد: تو کوله ات یه سوییشرت برات گذاشتم، اونو بپوش، کاپشنتم تا کن بذار توی کوله، مزاحمت نباشه.

تعجب بحث یه ثانیه بود، مریم جزء عجایب هفت گانه محسوب میشد. آرزوی محالی بود اگه میخواستم فقط دقیقه ای تموم چشمای اطرافیانم نابینا بشه تا من بتونم مریمو به خودم بچسبونم و تا میتونم بچلونمش؟

پسرک که سینی به دست به سمت بچه ها رفت وادارم کرد دل بکنم از مریم و آرزوی دربرگرفتنش: برو پیش بقیه.

تهدیدوار گفت: یادت نره بپوشیش.

سری تکون دادمو سعی کردم چشم پوشی کنم از نگاه های پراز شیطننت بقیه بخصوص امیر و آرتا و شهابی که تازه به اون دوتا پیوسته بود. گشتم به دنبال باربد و اونو گوشه ای مشغول نفس به نفس سیگار دادن، دیدم.

همزمان با نشستنم، امیر روی پام کوبید: خبریه آریا؟

بین جمعمون چشم گردوندم، همه به گونه ای خودشونو مشغول کاری کرده بودند، شهروز املتشو نمک میپاشید، باربد سبزی بین نونش میگذاشت، بهروز مربای خوشرنگ آلبالو روی کره میریخت و رامین و رامتین هم لقمه هاشونو میجویدن. اما نگاه های جسته گریختشون نشان دهنده ی چیز دیگه ای بود: نه مگه باید خبری باشه؟

شهاب خودشو جلو کشید: با چیزایی که ما میبینیم حتما خبرای خوبی درراهه.

قرصو از کاورش بیرون آوردم: مثلاً چی؟

آرتا صداشو پایین آورد: مثلاً اینکه داداش کوچیکه ی من عاشق خانومشه.

عشق؟ من از عشق خیری ندیده بودم، پس دوست داشتم حسم به مریم هرچیزی باشه به غیراز عشق. پوزخندی زدم: نه داداش من، ازاین خبرا نیست.

اشتباه بزرگی کردم، اشتباه بود به زبون آوردن این جمله مقابل باربدی که در کمین مریم نشسته بود. این جمله گفته شد و چشمای دریایی باربد برقی زد. لعنت کردم خودمو، غرور لعنتیمو و حسی که نمیدونستم چیه.

قرصو به داخل دهنم فرستادم، پشت بندش آب خوردم، اونقدر خوردم تا آتش خشمم نسبت به باربد خاموش بشه.

اشتهایی نداشتم، سفره ی رنگارنگی مقابلم گسترده بود ولی من رغبتی به هیچکدوم نشون نمیدادم. چطور میتونستم لقمه ای رو از گلوم پایین بفرستم که باربد ترتیبشو داده بود؟ اونم به افتخار زن

من؟ چطور میتونستم در بی خیالی طی کنم، وقتی که رفتارهای مغرضانه ی باربد نسبت مریمو میدیدم؟

باربد سربالا گرفت و منو مخاطب قرار داد: آریا اشتها نداری یا میترسی نمک گیر بشی؟ ما قبلا خیلی نون و نمک همو خوردیم.

آرتا تیر خلاصی رو رها کرد: آریا تو ماشین، لقمه هایی که مریم خانوم براش آماده کرده بود و خورده. ظرفیتش تکمیل.

در هم رفتن صورت باربد همزمان شد با هویی که بچه ها کشیدن. تبسمی به صورتم نشست. رامین به شوخی گفت: خدا شانس بده، من باید غذا لقمه کنم بذارم تو دهن تارا، اون موقع آقا براشون لقمه میگرد که تو راه گرسنه نمونه. این خانوم کوچیکت خیلی هواتو داره ها. باربد از جا بلند شد: من مریم حساب کنمو بیام.

از گوشه ی چشم دیدم که مریم با آرامش ذاتیش لقمه های کوچیکی میگرفت و به دهان میداشت. گاهی اخم میکرد و بادقت به حرفهای بقیه گوش میداد و گاهی همراه با بقیه می خندید. دیگه صدای خنده هاش بلند نبود، یعنی بخاطر من رعایت میکرد؟ چقدر دوست داشتم بخاطر من بوده باشه، گذاشتم به حساب خودم، حتی اگه تفکرم اشتباه بوده باشه. یعنی امکانش بود که فهمیده باشه حرف نگاه های دلخورمو وقتی بلند می خندید؟

حرف امیر باعث شد چشم بگیرم از مریمی که هرروز برام عزیزتر میشد: من میگم چیزی هست، تو هی میگی نه. ببین یه ساعته با نگات داری میخوریش. همه متوجه رفتارهای خاص شما دو تا کرکس عاشق شدن، اما تو نمیخوای زیربار بری.

چشم غره ای رفتم، اما امیر تخس تر از قبل کجخند زد و به مریم اشاره کرد. میون این همه هیاهو، امیرو کجای دلم میداشتم.

مریم

در کنار آریا قدم برمیداشتم، نگاهم به اسپرتهای مشکی آریا بود. بعد از صبحانه بچه ها پراکنده شدن، مقصد همه یک جا بود اما گروه ها متفاوت شد. رامین و تارا، بهروز و سیمین، شهروز در کنار سوزان و جالب تر از همه شهاب و سحر. امیر و آرتا و باربد و فریبا و رامتین هم با هم حرکت میکردن.

دستی گرم، دست یخ زدمو گرفت: چرا وقتی کنار منی اینقدر ساکتی؟

نگفتم دلم میخواد از کنارتو بودن لذت ببرم و ذخیرش کنم برای قلب بیمارم، شونه ای بالا انداختم: حرف مشترکی نداریم.

نگاهمو تا صورتش بالا کشیدم: آریا میدونستی خیلی لجبازی؟

بهت زده به سمتم برگشت: لجباز؟

اشاره ای به کاپشنش کردم: تا نیم ساعت پیش گرم بود، وقتی من گفتم سوییشرتتو بپوش دوباره چسبیدی به همین.

آریا نفسشو بیرون داد، بدون اینکه رهام کنه، دستاشو توی جیب کاپشنش فرو برد: عوضش نکردم تا بتونم دست تو رو با دست خودم گرم کنم.

گرمایی وجودمو فراگرفت، سلولهای بدنم در آتش محبتش سوختند: فکر کنم به خصوصیات باید دیوونه گی هم اضافه کنیم.

رنگ نگاهش عوض شد: دیوونگی هم عالمی داره، بخصوص اگه بخاطر یه دختر خوردنی باشه.

پاهام قدرت حرکتشونو از دست دادن، مبهوت به آریا نگاه کردم، با انگشت به بینیم زد: چرا به خودت میگیری؟ اونطرفو نگاه کن؟

با گیجی به جایی که میگفت نگاه کردم، دختری دیدم که از زیبایی چیزی کم نداشت: خب که چی؟ کنار گوشم گفت: به نظرت خوبه تا بیارمش خونه، کنیزیتو کنه؟

سوالی نگاش کردم، با شیطننت ابرویی بالا انداخت، کم کم مغزم به کار افتاد، مشتی به بازوش کوبیدم: بیجا میکنی یکی دیگه رو بیاری. با همین انگشتام چشمای جفتتونو از کاسه در میارم.

آریا بلند خندید، میون خنده هاش بریده بریده گفت: دیو... دیوونتم دختر... حسادتتو عشقه.

دیگه هیچکدوم از اعضای بدنم ازم اطاعت نمیکردن، قلبم با حرفهای آریا تنظیم میشد، گاهی زیاد می تپید و گاهی اصلا نمی تپید. چشمام بدون اجازه من به روی صورت و بدن آریا حرکت میکرد. مغزم فقط کنار آریا بودنو دستور میداد.

نمیدونم چطور راه میرفتم، نمیدونم چطور قدم برمیداشتم، وقتی که آریا اینطور قلبم رو به ضربان درمیآورد و بعد بی توجه به غوغایی که درون من راه انداخته بود، با آرامش به جلو حرکت میکرد. دستم هنوز توی جیبش بود، دستم هنوز میون انگشتاش بود و گاهی انگشت شستش نوازش گونه روی دستم کشیده میشد. مگه این حرکات میداشت که من حواسم به جایی غیراز آریا باشه؟ مگه میتونستم از هوای پاک استشمام کنم وقتی که بینیم پرشده بود از عطر آریا؟ مگه میتونستم از دیدن

مناظر زیبا لذت ببرم وقتی که گاه و بیگاه چشمام در پی صورت آریا میدوید؟ مگه سرایشی میتونست منو به نفس نفس بندازه وقتی که آریا همراهم بود؟
با صدای بلند سحرناز دست از دید زدن آریا برداشتم، جدیداً چقدر چشمام بی حیا شده بودند: اه خسته شدم، نمیخواهم استراحت کنی؟

تارا هم به طرفداری از سحرناز گفت: آره منم پاهام درد گرفت. یکم استراحت کنیم دوباره میریم. با کمی مشورت گوشه ای دنجو برای استراحت پیدا کردن، شهروز حصیری بزرگ پهن کرد و همه نشستیم. با اینکه حصیر کمی سرد به نظر میرسید اما کسی اعتراض نکرد. امیر نگاهی بین جمع گذروند: اون هله هوله هایی که قایم کردینو رو کنید.

کیفو کوله ها باز شد و انواع چیپس، پفک، لواشک و تخمه وسط قرار گرفت. رامین تک خنده ای کرد: همه هم مجهز اومدن، فقط کاش چایی هم داشتیم.
رو به آریا گفتم: آقاهه، کولتو بده.

آریا بی خیال کوله رو جلوم گذاشت، زپشو باز کردم، فلاسکی که لابلا ی سوییشرت آریا جاساز کرده بودم، بیرون کشیدم. لیوانهای یه بار مصرفو چای کیسه ایها رو از کیف خودم بیرون آوردم، بی توجه به چشمای گشاد شده ی آریا گذاشتمش وسط: بفرمایین اینم از چای.

صدای کف و سوت بلند شد. آریا بهت زده گفت: از صبح تا حالا این تو کوله ی من بوده؟

سرمو با شیطنت بالا و پایین کردم. زیر لب غر زد: از کت و کول افتادم.

زمزمه وار ادامه داد: رسیدیم خونه باید یه ماساژ حسابی به کمرم بدی.

حرصی نگاهش کردم، اما اون فقط نجوا کرد: حرص نخور جوجو، تا شب دستاتو تقویت کن.

چشم غره ای بهش رفتم و لیوان چایمو از دست فریبا گرفتم: ممنون عزیزم.

قندی توی دهنم گذاشتمو چشم گردوندم تا با نگاه به مناظر زیبای زمستانی، چایمو بخورم، اما با دیدن فردی، در چندمتریم، از جا پریدم. دقیق تر نگاهش کردم، خودش بود. بی توجه به اینکه دستم از داغی چای میسوزه، بی توجه به نگاه های خیره ی بقیه به سمتش پرواز کردم.

یک قدمیش ایستادم، اصلاً منو ندیده بود. بار دیگه چهرشو از نظر گذروندم. خودش بود با همون موهای روشن، با همون مانتوهای تنگ همیشگی، با همون شالی که همیشه فقط برای رفع تکلیف روی سرش رها میکرد.

یه قدم جلوتر رفتم، صداش زدم: نازنین؟

نامطمئن به سمتم برگشت، چندی باری پلک زد: مریمی.

اینبار نگفتم چرا مریمی میگی، اینبار نگفتم بدم میاد از مریمی، فقط فاصله ی بینمونو پر کردم و اونو دربرگرفتم. محکم چسبیدم بهش و گوش دادم به حرفایی که میون گریه میزد: مریم... نمیدونی...چ...چقد دلتنگت...بودم... از... ترس اینکه...بلایی سرت...او... اومده باشه... دیوونه... شده بودم...چرا زنگ نمیزدی؟ چرا نگفتی یه نفر منتظره تا ازت خبری بگیره.

از خودم دورش کردم، تبسمی به چشمای گریونش زدم: ببخشید، نمیتونستم زنگ بزنم، آریا لج کرده بود، تا همین چند وقت پیش اجازه ی تماس با خونمونم نداشتم. اما الان هرروز با مامان و بابام حرف میزنم.

با کف دست صورتشو پاک کرد: با آقا دیوه اومدی؟

تک خنده ای کردم، حتی حاضر نبود اسمشو بیاره: بله خانوم، با آریا و چندتا دوستاش اومدم. نگران پرسید: بد اخلاقه؟

خبر نداشت اون آریای بدخلق و عنق عوض شده، نمی دونست آریا یه روی دیگه هم داره که تازگی ها برای من به نمایش گذاشته. از کجا باید می دونست که این آریای جدید، بدفرم توی دلم جاخوش کرده: نه عزیزم، الان خیلی خوب شده.

صدای آریا رو کنار گوشم شنیدم: خانومی نمیخوای بیای؟ همه منتظرن.

سربرگردوندم و نگاه آریا رو گره خورده توی چشمای نازنین دیدم: سلام نازنین خانوم، ازین طرفا؟

نازنین هنوز ترس داشت از آریا: س...سلام...خو...خوبین؟

دلم ضعف رفت برای این مرد پرجذبه و مغرور. آریا سری خم کرد: تنهایی؟

نازنین آب دهنشو قورت داد: بله... نه... تنها نیومدم... الانم...

آریا دستشو پشت کمرم گذاشت: اگه دوست داشته باشین، میتونین با ما همراه بشین.

سرکج کردم به آریا نگاهی کردم. منتظر جواب به نازنین نگاه میکرد. نازنین مکثی کرد: مزاحمتون نباشم؟

دستشو گرفتمو به دنبال خودم کشیدمش: وقتی آریا دعوت میکنه، هیچ کس جرئت مخالفت نداره.

تموم تشکرمو توی چشمام ریختمو به آریا نگاه کردم: مگه نه آقایی؟

طرحی از خنده که روی لباس نشست، منو به آینده امیدوار کرد.

درمقابل چشمهای کنجکاو بقیه فقط تبسمی زدم: نازنین جون، دوستم هستن.

نازنین سلامی آروم رو به جمع داد، شک داشتم به جز خودم کسی شنیده باشه اما همه جوابشو به گرمی دادن. آریا سر جای قبلیش نشسته بود، کنارش نشستم و بین خودم و سحر، جایی برای نازنین باز کردم. امیر دستی به روی دهانش کشید تا خندشو بخوره. نفهمیدم دلیل این خنده چیه.

آروم کنار گوش نازنین گفتم: خانومی نگفتی اینجا چیکار میکنی؟

آهسته تر از من جواب داد: خالم ساکن تهران، زایمان کرده بود، اومدم یه سربهش بزنم و مدتی پیشش بمونم.

غیرت خرج کردن برای دوست بی حواسم ایرادی داشت؟ اخمی کردم: پس اینجا، تنها؟

نیشش شل شد: با پسر دایی هام اومدم، اما بی خیالش، وقت رفتن میرم پیششون.

ابرویی بالا انداختم: نگرانت می شن.

شونه ای بالا انداخت: براشون پیام فرستادم.

سحر بلند گفت: حرفای درگوشی نداشتیم.

خجالت زده نگاهمو به سحر دوختم: ببخشید، خیلی وقته ندیدمش اصلا متوجه نبودم توی جمعیم.

فربا تخمه به نازنین تعارف زد: بفرمایین عزیزم، از خودتون پذیرایی کنید.

نازنین مشتی برداشت و تشکر کرد. صداشو پایین آورد: مریم اون آقا خوشتیپه که کنار دست آریا نشسته کیه؟

زیرچشمی به آدرسی که میداد نگاه کردم: آرتا برادر بزرگه آریاست.

بینیشو جمع کرد: حیف که داداش اون بداخلاقه وگرنه برا خودم تورش میکردم.

بی پروا نگاهشو بین جمع تابوند: میگم مریم اون پسر قدبلند برنزه که موهاشو بالا زده چی؟

لغت به نازنین، نگاهی به رامین انداختم: نامزدش تنگ دلش نشسته.

هوم کشیده ای گفت: اون پسر که خیلی آروم سربه زیره چی؟ همون که یه خال رو گونه ی راستشه.

سحر غرید: به پسر خاله من چشم نداشته باش صاحب داره.

سحرم؟ امکانش هست به شهاب حسی داشته باشه؟ نازنین نچی گفت: حیف که اون پسر خوشتیپ چشم رنگیه، به دردم نمیخوره.

جواب دادم: چرا؟ مگه چه اشکالی داره شبیه خودت باشه؟ اتفاقا آقا باربد پسر خوبیه.

نگفتم فقط ای کاش بیشتر از این با نگاهش منو معذب نمی کرد. چشماشو لوچ کرد: دوست ندارم هردومون بور و وارفته ایم، میترسم بچمون زال بشه.

خنده ای ریزی کردم. نازنین حتی به بچه هاشم فکر کرده بود. حرف امیر، حرکت دستمو به طرف کیسه ی تخمه، متوقف کرد: نازنین خانوم شما قبل از خواب، تونیک پاک کننده ی صورتی، ژل شست و شویی چیزی مصرف نمی کنید؟ شاید خدای نکرده صبح که از خواب بیدار میشید صورتتون...

نازنین هاج و واج به امیر زل زده بود و بعد از چندبار دهان بازو بسته کردن به سمت من برگشت. بی خبر از همه جا سر به طرف آریا برگردوندم، دستشو جلوی دهنش گذاشته بود تا خندش مشخص نباشه، امکان داشت آریا و امیر اون فیلمو دیده باشن؟

آریا نگاه مستقیم و پرسشگر منو دید اما انکار نکرد، صورتش از زور خنده قرمز شد، تنها تونستم اسمشو به زبون بیارم: آریا؟

آریا بی خیال شونه ای بالا انداخت: میخ واستی از گوشیت پاکش کنی.

این جواب من بود؟ ناراحت شدم، نا امید شدم، دلخور شدم. کلافه نفسمو بیرون دادم، زمزمه کردم: اون فیلم، خصوصی بود.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. این مرد حریم خصوصی رو درک نمیکرد؟ کاش اون فیلمو نگه نداشته بودم، کاش پاکش کرده بودم. اعتمادم از آریا سلب شد، قلبم فشرده شد از این بی مبالاتی آریا. جواب نگاه دلخور نازنینو چی باید میدادم؟ نازنین درموندگیمو دید، استیصالمو دید، کج خندی زد: یه آمار بدید، بفهمم چند نفر اون فیلمو دیدن؟

اول امیر دستشو بالا برد. بعدش هم با کمی تاخیر شهاب و در آخر آرتا. وای کس دیگه ای مونده بود اون فیلمو ندیده باشه؟
آریا

ناامیدی رو توی چشمای مریم دیدم، فهمیدم رنجید. توی تن صداس ناراحتی موج میزد، دلخوری بیداد میکرد. خراب کردم، بازم مثل همیشه خراب کردم. دیگه اون فیلم برام خنده دار نبود، وقتی میدیدم مریم با نفسهای عمیق سعی میکنه یکم آرامش پیدا کنه. حتی خنده های بلند امیر بدجور روی مخم رژه میرفت.

آرتا با تاسف سری تکون داد و زیر گوشم گفت: تموم تلاشتو به باد دادی.

دست مریمو میون انگشتام گرفتم، سرد سرد بود. حتی برنگشت نگاهم کنه، سربه زیر انداخته بود و بند کیف میشکیشو بین انگشتاش میفشرد.

شهر روز چشم به امیر دوخت: میشه بگید ماجرای فیلم چیه؟

نازنین قبل از امیر پاسخ داد: چندتا فیلم بود که مریم جون قبل از ازدواجش با آریا خان از ما گرفته. از قضا این آریا خان شما، یه شیطنتی کرده و اون فیلم رو دیدن... چشماشو ریز کرد و به امیر نگاه کرد: و به بقیه ی دوستاشونم نشون دادن.

بهر روز کنار بینیشو خاروند: اوضاع فیلمای خیلی خیط بوده؟

نگاه ها به سمت مریم برگشت، معلوم نبود چه افکاری توی سرشون میگشت، معلوم نبود به چه فیلمهایی فکر میکردن. لعنت به من که باز مریمو مرکز توجه قرار دادم، لعنت به من که مریم رو سر زبون ها انداختم، لعنت به من که فیلمای رو نشون بقیه دادم. نگاه های منظوردار سوزان و سیمین بدتر بود یا پوزخندی که سحرناز زد؟

امیر به دفاع گفت: نه بابا، فقط یه مستند بود از دخترایی که شب هلو میخوابن و صبح لولو بیدار میشن.

موج خنده بلند شد، اما مریم همچنان ساکت نشسته بود. نازنین مجلسو دست گرفت: شب قبل از ازدواج مریمو آریا خان، ما خونه ی مریم موندیم تا کمکش کنیم وسایلشو جمع کنه. صبح مریم یه فیلم از ما گرفت که خیلی زشت و ترسناک شده بودیم.

فربا پرسید: آریاجان، شما تعریف نکردین چطور با مریم جون آشنا شدین.

خوب بود یا بد که صحبت از فیلم به نحوه ی آشنایمون تبدیل شد؟ اگه بهتر بود چرا مریم هنوز توی لاک خودش مونده بود؟ چرا هنوز نفسهای سنگین میکشید؟

گاهی نازنین تعریف میکرد و گاهی امیر، بچه ها با خنده همراهی میکردن، باید ازشون متشکر میشدم که بعضی قسمتها رو مثلا مکالمات منو مریمو یادآور نمیشدن. اما نتونستم فراموش کنم نگاه های مشتاق باربد به روی مریمو وقتی که تعریف شیطنتهای مریم به میون کشیده میشد. چرا نازنین اینقدر حرف میزد؟ چرا فقط از مریم تعریف میکرد؟ چرا شنیدن شیطنتهاش منو بیشتر به مریم متمایل میکرد؟ فقط ای کاش در خلوت این حرفا رو میشنیدم نه بین این همه مرد غریبه که یکیشون بدجور توی نخ مریم بود.

آرتا مبحثو عوض کرد: ناهارو چیکار میکنید؟ همین جا بمونیم یا بریم بالاتر؟

شهاب ساعتشو نگاه کرد: نه دیگه نزدیک ظهره، بالاتر رفتن فایده ای نداره.

تارا پرسید: پس چیکار کنیم؟

امیر صداشو صاف کرد: من میگم، شما سفارشاتونو بگید، یکی بره از یکی از رستورانا بخره و بیاره همینجا.

نظر امیر تصویب شد، مریم بلاخره سکوتشو شکست: نازنین جان شما چی میخوری؟ چرا حس میکردم صداش میلرزه؟ نازنین موهای طلایی رنگشو به داخل شالش فرستاد: من برا ناهار نمی مونم، قراره شوهرخالم بیاد دنبالمون
امیر دخالت کرد: تنها اومدین کوه؟

نازنین ملیح خندید: نه با پسردایی هام اومدم، الانم نمیدونم کجان. فقط خبر دادم که پیش دوستمم. سفارشها گرفته شد و باربد، رامتین و شهروز رفتن برای گرفتن غذا. گوشی نازنین به صدا دراومد: بله؟

گوش داد به اون طرف خط: باشه تا شما برسین، منم میام پایین.

آرتا تعارفی زد: نازنین خانوم، برا ناهار بمونید، موقع برگشتن شما رو میرسونیم.

امیر تایید کرد: بله، ماشین ما خالیه، میرسونیمتون.

غرغر کردم: ماشینشون کیپ تا کیپ پره، مهمونم دعوت میکنه، پسره خود شیرین.

اما نازنین تموم پیشنهاداتو رد کرد: نه ممنون، بااجازتون من برم، تادیر نشده.

مریم به احترامش بلند شد، نازنینو دربرگرفت: مریم جون، بهم تلفن بزن باهم حرف بزنیم، فرصت نشد از شکوه و صبا برات تعریف کنم. تلفنی بهت میگم.

حسودیم شد به نازنینی که مریم بین دستاش گرفته بودش، درحالیکه مریم حتی یکبار به سمت من نیومده بود. مریم دستی به کمرش زد: خوشحال شدم دیدمت، باشه در اولین فرصت تماس میگیرم.

کبابو تیکه کردم، زیر چشمی مریمو پاییدم، با غذاش بازی بازی میکرد اما دریغ از اینکه چیزی بخوره. نفسمو بیرون دادم، چقدر زود بهش بر میخورد و چقد دیر فراموش میکرد، میتونستم تا آخر عمرم این رفتارشو تحمل کنم؟ زیادی بعضی چیزها رو کش میداد، میتونستم بخاطر هر اتفاقی تا چندین روز منتشو بکشم؟

نه مطمئنا نه، قاشقو بدون هیچ میلی توی برنج زدمو توی دهانم گذاشتم. امیر زد به بازوم: آریا اون دوغو بده این طرف.

بطری دوغو به سمتش گرفتم، باید با این زندگی چیکار میکردم؟ ادامش میدادم در شرایطی که میدونستم من مرد ناز کشیدن نیستم؟ یا رهانش میکردم وقتی که میدونستم ته دلم حسی نسبت به مریم دارم؟ چیکار باید میکردم با حسی که هیچ شناختی ازش نداشتم؟ نه مثل عشقم به شیوا تند و دوآتیشه بود و نه مثل زیبا و پری فقط در حد خوشگذرونی و خوابوندن نیازهای غریزیم. مریم از سفره یک بار مصرف کنار کشید: ممنون به زحمت افتادین.

فریبا نگاهی به بشقاب مریم انداخت: مریم جون دوست نداشتی؟ آریا جون چرا برای مریمم غذای موردعلاقه ی خودتو سفارش دادی؟

مریم سربلند کرد: نه عزیزم، منم کوبیده دوست دارم فقط از صبح کلی چیز خوردم الان دیگه میلیم به غذا نمیکشه.

دلم میخواست ظرف غذا رو تو مغز سرش میکوبیدم وقتی که به صداش ناز میبخشید و نگاه باربدو با خودش همراه میکرد. قاشقوپراز برنج کردم با حرص جویدم. به درک که ناراحت شده، نمیتونم که هی نازشو بکشم.

منتظر بودم تا هرچه زودتر بساط غذا خوردنشون تموم بشه، تا راحت بشیم از شر این کوهنوردی کذایی. حالم از هرچی دورهمی بهم خورد، باید مدام مواظب میبودم مریم کج نره، مریم راست نره، مریم ناراحت نشه، باربد به مریم نگاه نکنه، گند کشیده بود به گردشی که همیشه با خیال راحت و خوشی به پایان میرسوندمش. اشتباه محض بود دل بستن به دختر نازک نارنجی مثل مریم، چه خوب که زودتر فهمیدمو ادامه ندادم این بازی احمقانه رو.

از توی آینه مریمو دید زدم، هنوزم باد کرده بود و دست به بغل نشسته بود و بیرونو تماشا میکرد. پوزخندی زدم، به درک که بدش اومده ، لابد منتظره التماسش کنم، عمرا.

با حرف آرتا چشم از مریم گرفتمو به خیابون روبروم دوختم: آریا برو سمت خونه ی فرانک، میخوام بچه ها رو پیش خودم بیارمشون.

پشت چراغ قرمز ایستادم: کی میری؟

مریم تکونی خورد و به ما نگاه کرد، حتما رادارای فضولیش فعال شد. آرتا آهنگ درحال پخشو رد کرد: امشب میریم، به باربد سپردم از آژانسشون برام بلیط کنار بذاره.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم، این بار ذهنم کشیده شد به موقع خداحافظی، فشار دستم به روی فرمون زیاد شد، باربد شانس آورد که با بچه ها بودیم، شانس آورد حرمت دوستیامون رو نگه داشتم وگرنه فکشو میشکستم. نفسمو سنگین بیرون دادم، حتی یه ثانیه هم از جلوی چشمم نمیره وقتی که میخواستم بدونم کی شرشو کم میکنه، کی برمیگرده امریکا، با لبخندی ژکوند روبروم ایستاد، با من حرف میزد ولی نگاهش حوالی مریم میتابید: داداش، فعلا تصمیمی برای برگشت ندارم. خوشحال میشم بیشتر ببینمت، هردفعه با خانومت بهمون سرزن.

آخ چی میشد اگه میتونستم مرتیکه رو از روی زمین محوش کنم. نگاهی به مریم میندازم که فارغ از همه چیز به بیرون نگاه میکنه.

راهنما زدم و به سمت راست پیچیدم، مریم ارزش این همه حرص خوردنو داشت؟ دلم نهیب میزد آره ارزش بیشتر از اینها داره و عقلم فریاد میکشید تو دیوونه ای اگه بخوای خودتو پایبند این زندگی سراسر دردسر کنی.

دوباره از آینه زل زدم به ابروهای نازک شده ی مریم، به صورت سفیدش که مقنعه قابش گرفته بود، دلم ضعف رفت برای چلوندنش. مقابل خونه ی فرانک ایستادم و آرتا پیاده شد.

مریم

نگاه خیره ی آریا رو حس می کردم، گوشه ای از قلبم میخواست سربلند کنم وتوی سیاهی های چشمش فروبرم. اما قسمتی از دلم میگفت آریا مرد موندن نیست، آریا اشتباه میکنه و عذرخواهی در جوابش نمیبینی، چطور میخوای به چنین آدمی دل ببندی؟

با باز شدن درماشین، نگاه از تک درخت بدون برگ روبروی خونه گرفتم و به مهبد و مهگل سپردم. چقدر مهگل با این کلاه بافتنی صورتی خوشگل به نظر می رسید، چقدر احساس می کردم دلم برای مهبدی که مثل مرد سلام کرد و کنارم نشست تنگ شده بود: سلام خوشگلای من، خوش گذشت؟ بازهم سنگینی نگاه آریا، از ظهر چندبار این سنگینی رو حس کردم و بدون پاسخ گذاشتم؟ کارم درست بود؟ چشمای مهگل برقی از شادی زد: سلام زن عمو، نی نی کوچولوشون بزرگ شده، عالمه بوسش کردم، عالمه نازش کردم.

میون این همه تشویش تبسمی زدم: دلت برای من تنگ نشد؟

با تاخیر سر تکون داد، سه تا از انگشتاشو نشونم داد: اینقد تنگ شده بود.

آرتا نشست و آریا ماشینو به حرکت درآورد، انگشتای مهگلو بوسیدم: الهی من فدات بشم، منم دلم برات پر میکشید.

سرعتمون هر لحظه زیادت‌تر میشد، گره‌ی بین ابروهاش دیگه تبدیل به گره کور شده بود، صورتش هر لحظه سرخ‌تر میشد. با تشر آرتا سرعتشو کمتر کرد: آریا مگه سرمیبری؟ یکم آروم‌تر؛ دوتا بچه تو ماشین نشسته.

ماشینو که خاموش کرد، کیفمو برداشتم، کوله‌ی آریا رو به دست گرفتم و پشت سر آرتا وارد خونه شدم. بی خیال آریایی که بلافاصله بعد از رسیدنمون پاکت سیگارشو به دست گرفت و نخ‌ی از اون وامونده رو روشن کرده بود. بی خیال آریایی که امروز منو جلوی نازنین و بقیه شرمنده کرد، بی خیال آریایی که مثل بی غیرتها ایستاده بود تا بارید با دل سیر منو نگاه کنه. این بی خیال‌ها رو میگفتم اما دلم تاب برمیداشت، اما قلبم چروکیده میشد.

چادرمو از سرم کشیدم که در اتاقم با شتاب باز شد، آریا پا به داخل گذاشت: هیچ معلومه امروز چه مرگته؟

بهش توپیدم: من چه مرگمه؟ آریا تو اون فیلمو بدون اجازه دیدی، تازه به چند نفر دیگه هم نشون دادی درحالی که میدونستی دوستانم با چه سر و وضعین، تازه طلبکارم هستی؟ این جای عذرخواهیته؟

دندون روی هم سایید، پوزخندی که زد مثل تیری قلبمو اشاره گرفت: چرا اینقدر بزرگش میکنی هان؟ یه ماجرای ساده بود تموم شد رفت. دوست عین خیالش نبود، اون موقع تو کوتاه نمیای. شالمو برداشتم، کلیپس از موهام جدا کردم تا کمی هوا به موهام بخوره و مغز داغ کردم خنک بشه: چرا باید کوتاه بیام؟ نازنین به روی خودش نیآورده، نشونه‌ی بخشنده‌گیسه. شاید برای اون مهم نباشه اما برای من مهمه.

بازومو تو دستش گرفت، صداس کمی بلندتر شد: چی برات مهمه؟ اینکه به خاطر یه ماجرای کوچیک گندبزنی به روز هر دومون؟ به خاطر یه فیلم مسخره؟

یادم اومد نمازمو نخوندم، بازومو از میون انگشتاش با ضرب بیرون کشیدم: شاید به نظر تو یه فیلم مسخره باشه، شاید به نظرت گند زدن به گردش دوستانت باشه، اما به نظر من از تموم اون برنامه‌های گردشتون مهم‌تره، اونقدر مهم که بخاطرش پیش همه شرمنده بشم.

چشم ریز کرد: یه فیلم ارزش این همه فلسفه بافتن نداره.

انگشت اشارمو جلوش گرفتم: اون فیلم فقط یه ذره از مشکل منه، درد من اینه که تو روی ناموست غیرت نداری، اگه داشتی، نمیداشتی با یه فیلم سرزبون دوستات بیفته.

به سمت روشویی رفتم تا وضو بگیرم، دنبالم اومد: منظور؟

شیر آبو باز کردم، برگستم سمتش: منظور اینکه وقتی که اینقدر با خیال راحت فیلم دوستای منو، فیلم دوستای زنت رو به بقیه نشون میدی. چطور میتونم اطمینان داشته باشم که در آینده فیلمای من ناموست، دست به دست نچرخه؟

دست زیر آب بردم و آب سردو به صورتم پاشیدم، یخ زدم، اما نه بیشتر از سرمایی که توی دلم احساس می کردم. آریا مشتی حواله ی دیوار کرد: اخه احمق امیر و شهاب مثل آرتا برام عزیزن، بهشون اعتماد دارم. میدونم اگه حتی عکس بدون حجابتم ببینن بهم خیانت نمیکنن.

وضومو کامل کردم، به سمتش برگشتم، با تاسف چشم دوختم توی اون سیاهی های وحشیش: می بینی؟ الان خودتم اعتراف کردی که برات حجاب من مهم نیست. آریا بحث سر اعتماد و عدم اعتماد نیست. بحث سر اینه حتی آرتا که برادرته، حتی اگه بهترین مرد روی زمینم باشه، به من نامحرمه. نباید یه عکس بی حجاب از من ببینه، نباید پیش خودت بگی آرتا که داداشمه، امیرم مثل داداشم پس طوری نیست اگه این فیلمو ببینن. من حساسم، من دلم نمیخواد کسی بی حجاب منو ببینه، من مارگزیدم، هنوزم اون مهمونی، کابوس بعضی از شبامه. اصلا دوستام به درک، تو فکر نکردی شاید منم توی این فیلم بی حجاب باشم؟

دوتا بازو هامو تو دست گرفت: محض اطلاعات من اون فیلمو چندین بار دیده بودم وقتی مطمئن شدم هیچ اثری از توی لعنتی نیست نشونشون دادم.

کمی اروم شدم، فقط کمی، چشمامو بستم: آریا اصل مسئله هنوز سرجاشه. فقط موردش فرق کرد، چطور میتونی اینقدر راحت فیلمای خصوصی دیگرانو نگاه کنی و به دوستات نشون بدی در کنارش یه ذره عذاب وجدانم نداشته باشی؟ چرا نمیخوای اشتباهتو قبول کنی؟

آریا کمی مکث کرد: تو لازم نیست نگران به باد رفتن دین من و بقیه باشی، تو دوست داری اینطوری فکر کنی بکن، من که مثل قبل زندگی میکنم. تو هم این بحثای محرم نامحرمیتو برای یکی بگو که خریدارش باشه.

پوزخند صداداری زد. به سمت اتاقش رفت: به خاطر یه بحث مسخره گردشو بهمون زهر کرد.

در بین اتاقا رو محکم به هم کوبیدم، سرمو بالا آوردم و آرتا رو تکیه زده به دیوار دیدم. بی توجه به آرتا، پلیورمو از تنم بیرون کشیدم. حرفای مریم غرور و غیرتم رو نشونه گرفته بود. هنوزم نفسم به خاطر مجادله ی دقایق پیشم سنگین بود. آرتا با دقت حرکات منو دنبال می کرد. صداس به گوشم رسید: معلومه چه خبرتونه؟ صداتون کل ساختمونو گرفته. بچه ها ترسیده بودن.

خودمو پرت کردم روی مبل: یه کم بحثمون شد.

راه گرفت به سمت در: یکم؟ به این همه داد و فریاد میگی یکم؟

فقط خیره نگاهش کردم: بیا تو اتاقم با هم حرف بزنیم.

بازم مثل همیشه جدی گفتم، جوری که نه نتونم بیارم. تیشرتی که روی زمین انداخته بودم، پوشیدم و به اتاق آرتا رفتم. تکیه به چارچوب در زدم، دستامو چلیپا کردم. حوصله نداشتم، مریمم که جنگ اعصاب راه انداخته بود، تحمل بحث جدیدی نداشتم: حرفتو بگو.

اخم در هم کشید، اشاره به مبل کرد: بیا بشین، حرفام طولانیه.

نفسمو بیرون دادم و روی مبل چرم مشکی نشستم. آرتا دستشو تکیه گاه تنش کرد: این چندروز فکراتو کردی؟ تصمیمت رو برای زندگیت و مریم گرفتی؟

سرمو بین دستام گرفتم، وقت بهتری پیدا نکرده بود برای سین جیم کردنم: هنوز تصمیم خاصی نگرفتم، اما فکر نکنم با مریم به جایی برسیم.

فقط نگاهم کرد، خودم مجبور شدم توضیح بدم: نمیدونم دلیل رفتارم چیه، گاهی دلم میخواد برای همیشه کنار خودم داشته باشمش. یه موقعهاییم مثل الان هوس میکنم، یه دل سیر کتکش بزنم و از خونه پرتش کنم بیرون.

ابرویی بالا انداخت: پس تمایلی که نسبت بهش داشتی چی؟

سوالهای سخت می پرسید، سوالهایی که خودم پاسخشو نمیدونستم: نمیدونم شاید همون هورمونهای مردونه ای باشه که پایین و بالا میشه.

دستاشو به هم گره زد: یعنی فهمیدی که حس نسبت بهش عشق و دوست داشتن نیست.

مردد سرمو بالا آوردم و به نشونه ی تایید تکون دادم، اما شک داشتم که جوابم حقیقت داشته باشه.

من آریا نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. پرسید: نمیخواهی یه فرصت دیگه به خودتون بدیدی؟

دلیل این همه سوالشو نمی فهمیدم: با اخلاقی که مریم داره، آزمون توی یه جوی نمیره.

چشماش تنگ شد: درمورد احساسات مریم چیزی نفهمیدی؟

مریم علاقه به من داشته باشه؟ غیرممکنه و چقدر این حقیقت کامم رو تلخ می کرد. تک خنده ی مضحکی کردم، تا بغض توی گلویم رو نشون ندادم: مریم به هرچیزی علاقه داره به جز من، اگه علاقه ای داشت اینقدر سرد نسبت به من رفتار نمیکرد. گاهی شک میکنم زنانگی داشته باشه.

من گفتم اما آرتا شرم کرد و سر به پایین انداخت: با من بیا شیراز.

شوکه زده واکنش نشون دادم: شیراز؟ مگه کار خاصی داری؟

چشم دوخت توی نگاهم: میخوام یه سری از وسیله هامو جمع کنم، هم کمکم میشی، هم از این فضا دور میشی، مگه نمیگی نمیتونی مریمو تحمل کنی؟ وقتی برگشتی با حوصله تصمیمتو راجع به مریم میگیری.

دوست نداشتم این پیشنهاد مزخرفو، من برم کی پیش مریم باشه؟ اصلا مگه می تونستم دور از مریم بمونم؟ چرا آرتا مدام از جدایی می گفت؟ چرا نمی تونست منو کنار مریم ببینه؟ مگه ایرادی داشت مریمم گوشه ای از زندگی نکبت بارم باشه؟ گوشه ای که کمی دلخوشم می کرد. تردیدو توی حرکاتم دید: نمیتونی از مریم دور بمونی؟

لعنت به این برادر باهوش و آدم شناسم. غرورم به جوشش دراومد: نه کی گفته؟ تا اون سر دنیا بخوای باهات میام.

زیر لب جمله ای ادا کرد، نشنیدم: پس من زنگ میزنم بآرتا برای تو هم یه جا رزرو کنه. برو ساکتو ببند ساعت 9 پرواز داریم.

میخواستم فریاد بزنم بآرتا، هرکسی به غیر از آرتا، دلم نمی خواست بآرتا از تنها بودن مریم با خبر باشه، اصلا مگه اجبار بود که به همراه برادر همیشه همراهم می رفتم؟ کاش می تونستم مخالفت کنم، کاش می تونستم بگم نمیام و خلاص. بی خیال غرورم، بی خیال نگاه های معنی دار آرتا، اما نگفتم. اما مخالفت نکردم، فقط سر تکون دادم: من میرم آماده بشم.

مریم

پاستیل های رنگی رو توی دوتا ظرف ریختم و به سالن بردم. کنار مهگل روی زمین نشستم: اینم پاستیل، حالا بریزشون توی بشقابو جلوی مهمونت بزار.

مهگل ذوق زده، پاستیلا رو توی ظرفهای کوچیک اسباب بازیش ریخت و جلوی عروسکش گذاشت: بفرمایین.

تبسمی بهش زدم و بلند شدم، کنار مهبد ایستادم: مهبد جان، اینم سهم شما از پاستیلا. چشم از تبلتش نگرفت، ظرفو ازم گرفت و به بازیش ادامه داد. به بچه ها عادت کرده بودم، دوری ازشون برام سخت شده بود، حتی اگه یه هفته باشه. نگاهی به راه پله ها انداختم، آریا چرا پایین نمیومد؟ یعنی ناراحت شده از حرفام؟ دلخوریش برام اهمیتی داشت؟ ته دلم به جواب مثبت میرسیدم. تند رفته بودم؟ باید ملایم تر رفتار میکردم؟ غرور بند زدم پاسخ داد نه حقش بود. دوباره به آشپزخونه برگشتم، قهوه رو توی قهوه جوش ریختم تا آماده بشه. همون جا منتظر موندم، لبه ی شالمو به بازی گرفتم، حتما خیلی به غرورش برخورده. اگه دوباره بیفته روی دنده ی لج؟ یعنی دیگه مهربونی های صدسال یه بارشو نمی بینم؟ دل بسته بودم به مهربونی های اخیرش. وقتی قهوه ها آماده شد، ریختمشون توی فنجون های صورتی طلایی رنگ، چیدمشون توی سینی، ظرف شکرو پر کردم، کنارشون گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم، شالمو مرتب کردم، با سینی به سالن رفتم. آرتا حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و انگشتاش روی گوشیش حرکت میکرد. سینیو جلوش گرفتم، دست دراز کرد و یکی برداشت، تشکری زیر لب کرد و دوباره مشغول شد. صدای پای آریا توی پله ها پیچید، خیلی تلاش کردم تا نگاهش نکنم اما نتونستم. با دیدن چمدون کوچیکی توی دستش، دلم لرزید. چشم گردوندم به سمت چمدون کنار سالن، دل خوش کردم حتما مال آرتاست.

آریا

خوشحال میشدم اگه باربد خبر میداد، هیچ جایی برای من نمونده، شایدم نه. دیگه به پوچی رسیده بودم. موندن یا نموندنم چه فرقی داشت وقتی که مریم... همزمان با طی کردن آخرین پله، گوشیم به صدا درومد. شماره ی پری روی گوشی خودنمایی میکرد، چی میشد اگه به جای این مزاحما، یه ذره مریم، قدم جلو میگذاشت؟ نفس گرفتم و جواب دادم: بله؟

چمدونمو کنار بقیه گذاشتم و دست به جیب شدم: سلام آریا جون، خوبی عزیزم؟ سرد جواب دادم: ممنون.

به روی مبل تک نفره ای آوار شدم: آریا جون، امشب بیایم خونه؟ سحر میگفت آقا آرتا قراره برگرده.

گوشه ی چشمامو با انگشت فشار دادم: اگه براتون فرقی نمیکنه من باشم یا نه، بیاید.

با کمی مکث پرسید: قراره جایی بری عزیزم؟

شنیدن کلمه ی عزیزم از مریم چه حسی داشت؟ چه طعمی داشت شنیدن عزیزم با طنین صدای مریم؟ نگاه گردوندم و چشمای مریمو شکار کردم: چند روزی با آرتا میرم شیراز.

چشمای مریم گرد شد، به صدای پربغض پری گوش دادم: همیشه نری؟

تلافی همه چیزو سر پری خالی کردم، فریاد زدم: پری چقد سوال میپرسی، حوصلمو سربردی. دلت خواست برگرد خونه، دلتم نخواست همون خراب شده ای که هستی بمون.

فین فینی کرد: همین جا می مونم، وقتی برگشتی میام خونه.

بی توجه به مریم، رو به آرتا گفتم: اگه آماده ای بریم.

به پشتی صندلی هواپیما تکیه زدم و چشمامو بستم. هنوزم چهره ی متحیر مریم جلوی چشمام بود. یادم موند موقع خداحافظی چندباری دهن باز کرد و حرفشو خورد و در آخر با لحن ملایمی، لحنی متفاوت از لحن توبیخ گر بعد از ظهرش گفت: مراقب خودت باش.

و با اومدن آرتا قدم عقب گذاشت، در ماشینو بست و منتظر رفتنمون موند. دیدم کاسه ی آبو از دست زینب خانوم گرفت و پشت سرمون پاشید. چطور میتونستم این صحنه ها رو به یاد بیارم و دلم نخوادش؟

با تذکر مجدد مهماندار کمربندمو بستم و منتظر اوج گرفتن هواپیما شدم. چشم باز کردم و به مهگلی که سرشو به دست آرتا میفشرد و میلرزید نگاه کردم.

مریم حتی یک بار هم به من پناه نیاورد، دلیلش چی بود؟ اخلاق من یا غرور مریم؟ شاید منو به شوهری خودش قبول نداشت.

عصبی از این افکار آزار دهنده موهامو به عقب کشیدم: آرتا خونتو میفروشی؟

سر کج کرد به سمتم: نه دلم نمیاد بفروشمش. میذارم برای وقتی که میخوام پیام شیراز داشته باشم.

حق داشت، سالها توی اون خونه، عشق رو تجربه کرده بود. با فرود هواپیما نفس راحتی کشیدم، شاید این شهر، شاید مشغله های اثاث کشی ذهنمو دور میکرد از اون دخترک چموش و دلسنگ

توی خونه. شاید این دوری کمک میکرد تا حسمو نسبت به مریم از بین ببرم. شاید تموم حسهام به همون نیازهای مردونم مربوط میشد. حتما همین بود. وگرنه من وعشق محال بود اونم به مریم...
مریم

کنترل روی میز پرت کردم، پاهامو روی مبل گذاشتم و به بغل گفتمشون، هیچ چیز آرومم نمی کرد. احساس می کردم گمشده ای دارم و فقط اون میتونه آرومم کنه. قطعه ای از پازل وجودم کم شده بود و خودمو گول میزدم که آریا اون قطعه ی کم شده نیست. اما خودمم می دونستم تموم تسکین های ذهنیم دروغه. خودمم می دونستم شدیدا وابسته ی آریا شدم. انگشت لابلای موهام کردم و به همشون ریختم. از شب قبل که آریا رفت، هیچ چیزی مانع نشد تا بهش فکر نکنم. نه آشپزی، نه کتاب خوندن، نه فیلم دیدن، نه حتی خواب، هیچ کدوم نمیتونستن ذهنمو کنترل کنن تا به آریا فکر نکنه.

کاش آریا با آرتا نمیرفت، کاش پیشم می موند، نامرد منو عادت داد به مهربونی های نصف نیمه اش و خودش رفت. بی انصاف خودش داره اونجا خوش میگذرونه و من اینجا حرص میخوردم که بد باهاش حرف زدم. تلفن زنگ خورد، از جا پریدم، قدم تند کردم طرفش، به امید اینکه آریا باشه: بله؟ صدای زیبا تو گوشم پیچید: سلام مریم جون.

وارفته جواب دادم: سلام گلم، خوبی؟

مثل همیشه با آهنگ حرف میزد، کمی حسادت کردن به زنانگی هاش ایرادی داشت: نمیدونی کی آریا برمیگرده؟ من زنگ زدم بهش تماسمو ریجکت کرد.

دلم احساس سرما کرد، اصلا یخ زدم، چی میشد اگه زیبا سراغ آریا رو نمیگرفت: یه روزم نشده که رفتن، آریا حرفی نزد از تاریخ برگشتش.

با صدایی گرفته آهانی گفت: مریم تو خونه تنهایی؟

کاش یادآوری نمی کرد تنهاییم رو، کاش یادآوری نمیکرد رفتن آریا رو: آره تنهام.

محبتهاش نمیداشت تا کمتر من عذاب وجدان داشته باشم: جمع کن وسایلتو، بیا پیش ما. چطور میتونستم از خونه ای برم که بوی عطر آریا پیچیده بود: نه اینجا راحتم.

زیاد اصرار نکرد: باشه هر جور راحتی. بای.

زیر لب خداحافظی گفتم و گوشیه قطع کردم. دلم هوای شنیدن صداشو کرده بود، حتی اگه با خشم و عصبانیت باشه. وسوسه ی شدیدی داشتم برای تماس با آریا، انگشت جلو بردم و شمارشو گرفتم،

اما غرورم نداشت منتظر بوق خوردنش بمونم. دستمو روی شاسی فشار دادم و شماره ی خونه رو گرفتم. سه تا بوق و بعد صدای آرامبخش مامان: الو؟

دل یخ زدم کمی گرم شد، اما هنوزم احساس سرما می کردم: سلام مامانی، خوبی؟ بابا خوبه؟

تک خنده ای کرد: شکر ما خوبیم. تو خوبی؟ شوهرت؟

چرا همه منو به یاد آریا مینداختن؟ نمیدونستن دلم ضعف میره با شنیدن اسمش: فداتون همه خوبیم.

همه خوب بودن به جز من، مامان مکشی کرد و پرسید: مریم چیزی شده؟ چرا صدات اینقدر گرفته است؟

گرفتگی صدام بخاطر بغضم بود: نه چیز خاصی نیست.

مشکوک تر شد: من از صدات میفهمم یه چیزیت هست، با آریا حرفت شده؟

بود و نبود آریا برام درد شده بود، پنهان کردن چه سودی داشت وقتی که طرف مقابل مادر بود و تک تک هجاهای فرزندشو میشناخت: بعد از ظهر یکم بحثمون شد.

سکوتی برقرار شد: نگو بحثتون سرچیه، فقط مریم زیاده روی که نکردی؟ متلک که ننداختی؟

زمزمه وار گفتم: یکم تند رفتم.

تویختم کرد: من به تو چی بگم؟ با مردا باید نرمش داشته باشی، چیزی ازشون میخوای، حرفی باهاشون داری، ازشون دلخوری با آرامش باید مطرح کنی. توی خلوت دونفرتون، وقتی که هردوتون آرومید، با لطافت ازش بخواه، کمی ناز چاشنی حرفات کن، غرورشو هدف نگیر.

کاش غرور هدف گرفته بودم، تیر من به غیرتش خورده بود، لعنت به من بی تجربه. با ملایمت ادامه داد: مردا غرور دارن، میخوان نشون بدن قدرت مطلق دست اوناست، میخوان نشون بدن مرد زندگین. اگه یه مدت به دلشون راه بیای، اگه یه مدت دندون رو جیگر بذاری و خواسته ی اونو به خواسته ی خودت ترجیح بدی، میشن یه جنتلمن تموم عیار. میشن کسی که نگفته به حرفت میرقصن.

نفسی گرفت: مادر، برو از دلش دربیار. منم برم شامو بار بذارم، محسن شب قراره بیاد خونه.

کجا می رفتم؟ کجا پیداش می کردم؟ وقتی که فرسنگها ازش دور بودم؟ دستی روی صورتم کشیدم: سلام به محسن برسونید، خداحافظ.

سریع اضافه کرد: کله شق نشو و برو آرومش کن اما خودتو هم بهش تحمیل نکن.

چشمی گفتم و گوشیه قطع کردم. هیچ چیز فرق نکرده بود، فقط دلتنگی من برای آریا بیشتر شده بود. توی خلوت می تونستم اعتراف کنم که دوستش دارم، با تموم بدی ها دوستش دارم. آریا

دود سیگارو به بیرون فرستادم، حتی یه لحظه هم نمی تونستم از فکرش بیرون بیام. چهره ی نازش جلوی چشمم رژه می رفت. با خودم گفته بودم دوری از مریم، احساس قوی خواستنشو از بین میبره اما به 24 ساعت نرسیده این حس قویتر و قویتر شده بود. تموم سلول های بدنم خواستنشو فریاد میزدن و من برای تسکینشون سیگار به ریه هام می فرستادم؛ اما هیچ تاثیری نداشت این دود کردنها، این مسافرت، حتی سر زدن به کارخونه ی پدری، فقط میخواستم در کنار مریم آرام بگیرم، فقط میخواستم مریمو بین بازو هام بگیرم. واقعا هوس بود؟ چه هوسی اینقدر قوی بود که منو سرگردون و حیرون یه دختر میکرد؟

میدونستم بعد از برگشتمون آرتا روی حرفش میمونه برای روشن کردن تکلیف مریم. میتونستم اجازه بدم؟ می تونستم اجازه بدم دلیل زندگیم رو ازم جدا کنن؟ می تونستم بایستم و جدا شدن امید جدید زندگیم رو ببینم؟ انگشتم مشت شد، فکر جدایی از مریم با غیرت من بازی می کرد.

با جدایی من از مریم، بدون شک راه برای بارید باز میشد. باریدی که هر اخلاقی داشت، هر کثیف کاری که داشت به زن شوهردار کاری نداشت، مرام داشت، نامرد نبود. پس چرا به مریم من علاقه پیدا کرده بود؟ چی توی نگاه مریم دیده بود که نمیتونست ازش نگاه بگیره؟ مگه زیبا و پری صورتهای فرشته مانند نداشتند؟ مگه شیوا زیباترین فرد توی زندگی من نبود؟ پس چرا بین این همه باید دست میداشت روی مریم؟ مگه شیوا به بارید خط نداده بود و بارید فقط تحقیرش کرده بود؟ پس چرا مریم؟ اگه بارید تنها یک بار، تنها یک بار به من بد کرده بود، اگه بارید توی سختیهام تنهام گذاشته بود، دست به یقش میگرفتم و فریاد میزد دست از سر مریم من بردار. اگه حتی یک بار به وضوح حرفی زده بود، میکشتمش، اما بارید فقط نگاه میکرد و نگاه میکرد.

باید مریمو رها میکردم تا بارید به آرزوش برسه؟ میدونستم اونقدر همت داره که بتونه کم کم دل مریمو نرم کنه.

چشم تنگ کردم دوختم به سیاهی های شب، من چه باید میکردم با برادری که همت به نابودی من گذاشته بود؟ آرتا از کجا میدونست که من همین چندساعت رو هم به سختی تحمل کردم؟ چطور میتونستم دور بشم از مریمی که حتی کمرنگ بودنش برام بهتر از هرگز نبودنش بود؟ چطور

میتونستم دور بمونم از مریمی که نفس کشیدنش توی اون خونه برام حکم نفس داشت؟ کاش میتونستم غرور لعنتیمو کنار بذارم، اما این غرور تنها چیزی بود که تونستم نگهش دارم، تنها دارایی من بود که به تاراج نرفت، تنها سرمایه ای بود که شیوا نتونست به یغما بردش، شکستم اما غرورمو نگه داشتم.

خسته از این ایستادن، خسته از این افکاری که ذره ذره نابودم میکرد، خسته از دوری مریمی که با دل من بد تا میکرد، خودمو پرت کردم روی مبلو سیگار بعدی رو آتش کردم. چشم بستم و صورت مریم جلوی چشمم اومد، زیر لب لعنتی گفتم، چرا دست از سرم برنمیداشت؟ دست مشت کردم تا فریاد بلند نکنم. دستی سیگارو از میون انگشتم بیرون کشید، گیج و سردرگم به آرتا نگاه کردم. با تاسف نگاهم کرد: اینقد سخته اعتراف به عشقت نسبت به مریم؟

چشم گردوندم بین وسایل بسته بندی شده، تنها وسایلی رو برمیداشت که خاطره ای از فرزانه درونشون نهفته بود: یکم بگذره خوب میشم، الان فقط کلافه ام.

پوزخندی روی صورتش نقش بست: لجبازی تا کجا؟

صدای گوشیم مانع ادامه ی حرفش شد، گوشیمو از میز برداشت: از خونه است.

ترسیدم، ترسیدم که بلایی سر مریم اومده باشه. وصل کردم: الو؟

فقط صدای نفساشو شنیدم، سکوت کردم و گوش دادم به این آواز خوش آهنگ. سکوتش چندثانیه طول کشید یا چند دقیقه مهم نبود، مهم شنیدن این نفسها بود: آریا.

خواستم فریاد بزنم صدا نزن، اینطور اسم لعنتی منو صدا نزن، نمیدونی شنیدن اسمم از زبونت بی طاقت ترم میکنه؟ خوردم جانی که تا نوک زبونم اومد: بله؟

بازم سکوت، تو که میخواستی سکوت کنی چرا زنگ زدی و منو هوایی عطرت کردی: کاری داشتی؟ مکشی کرد و با بغض گفت: کی برمیگردی خونه؟

درست می شنیدم؟ مریم از من زمان برگشتمو می پرسید، خواب نمی دیدم؟ حتی خوابی که مریم توش باشه هم شیرین می شد. میخواستم بگم تو بخوای من الان برمیگردم اما بازم نگفتم: نمیدونم، وقتی که کارام تموم شد. اتفاقی افتاده؟

به تلاطم افتاد: نه فقط میخواستم بدونم. کاری نداری؟

چرا میخواست بره؟ چرا نمیداشت آروم بشم از شنیدن حرفاش: نه به سلامت.

قطع کردم و دستی به عرق روی پیشونیم کشیدم. انگشتای آرتا روی شونه م نشست: تا کی میخوای خودتو اذیت کنی؟ رها کن این بازی مسخرتو.

فقط چشم دوختم به چشمایی که شبیه خودم بود: آرتا حوصله موعظه ندارم.

خشمگین شد، اخم میون ابروهاش دووند، رو برگردوند از من: وقتی خودت میخوای توی این باتلاق دست و پا بزنی، من کاری نمیتونم بکنم، فقط مطمئن باش وقتی برگشتیم تکلیف اون دختر طفل معصومو روشن میکنم.

مچ آرتا رو به دست گرفتم و بلند شدم، دورش زدم و روبروش ایستادم، نفس نفس میزد: مریمو از زندگیم حذف نمیکنم، میگی خودخواهم؟ آره خودخواهم، میگی نامردم؟ آره هستم اما نمیذارم کسی مریمو از من دور کنه.

مچشو از دستم بیرون کشید، با دست گرد و خاک خیالی پیرهنمو تکوند: عملت از چیزی که فکر میکردم سنگینتره.

چشم گرد کردم، ادامه داد: پاک عاشقش شدی داداش من.

دست به روی سینم زد: این بخاطر مریم میتپه، خوب تو مخت فرو کن که تو نمیتونی بدون مریم زندگی کنی.

گوشیمو به دستم داد: برو به زندگیت برس، برو پیش مریمت و باهاش زندگیتو بساز.

من هنوزم گیج بودم، خیلی از حرفا رو نمی فهمیدم، من وقتی از مریم دور بودم هیچ چیز نمی فهمیدم. نالیدم: معلومه چی برای خودت میبافی؟ مگه قرار نبود اینجا کمکت کنم؟

عکس دونفری خودش و فرزانه رو به دست گرفت و به سمت کارتن ها رفت: تو اونقدر گیج و سر به هوا بودی که نمی فهمیدی احساسات به مریم چیه. باید ازش دور میشدی تا به حسست پی ببری. مریمم که مطمئنم چندان سالمتر از تو به نظر نمیرسه، وگرنه پیش قدم نمیشد برای زنگ زدن، حتی اگه حرفی نزد، حتی اگه درخواستی نکرد، باید بدونی که اونم مثل تو دل داده.

دلم لرزید از تصور اینکه مریمم به من علاقه داره، تموم وجودم پر شد از حس شیرین زندگی. در کارتونو بست و چسبی به روش کشید: برو فرودگاه شاید بلیط برای امشب پیدا کردی. فقط یادت باشه اگه الان اعتماد کردی، پای اعتمادات تا آخر بمون. هیچ جای زندگیت نذار شک وارد بشه، شک زندگیتو نابود می کنه. حساسیت های مسخرتو بذار کنار. به خودت، به مریم، فرصت زندگی بهتر بده.

نفسی تازه کرد و مستقیم به من چشم دوخت: اما باید بدونی که مریم با بقیه ی دخترای اطرافت فرق داره، مریم قرار نیست هم پیاله ی مشروب بشه، مریم قرار نیست به خاطر خواست تو از حجابش بگذره، حالا اگه مردی، اگه میتونی با این شرایط اخلاقی مریم، بازم پاش وایستی، اگه میتونی تا آخر محجبه بودن مریمو توی سرش نکوبی، اگه میتونی نگي که چرا سحر و فلانی و فلانی اینقدر به روز بیرون می گردن اما تو بی رنگ و لعابی، اگه میتونی جلوی زبونتو نگه داری و نگي که منم یه زن با فرهنگ غربی میخوام، قدم جلو بذار.

شاید نمیتونستم قول بدم برای تک تک این باید و نبایدها، شاید تموم این حرفها روزی برام پررنگ می شد اما مهم نبود وقتی می دونستم که از ته قلبم مریم رو میخوام. همین کافی بود، نبود؟

از پنجره ی ماشین به چراغ خاموش اتاق مریم نگاه کردم. بی خیال چمدون پشت ماشین، بی توجه به شدت بارونی که میومد درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. خیس شدنم مهم نبود، گرسنگی مفهومی نداشت وقتی که دلم برای مریم پرپر میزد.

چطور سالنو طی کردم، چطور پله ها رو بالا اومدم و به یاد نمیارم، فقط موقعی تونستم کمی آروم بشم که تو آستانه ی در ایستادم و به مریم غرق خواب نگاه کردم. من برای مریم پرپر میزدم و مریم با آرامش خوابیده بود. عجله نکرده بودم برای برگشتن؟ چشم روی مریم تابوندم، با کوبش قلبم فهمیدم عجله نکردم. کنترل قدمهام دست خودم نبود وقتی که دلم می خواست مریمو لمس کنه. گام به گام نزدیکش شدم و تپش قلبم زیاد و زیادتتر شد. بهش هشدار دادم آرومتر بزن، مریم از صدای بلندت بیدار میشه، آروم شد، اونقدر آروم که حتی حس میکردم دیگه نمیزنه.

کنارش نشستم و توی سکوت چشم دوختم به زیباترین داشته ام، خم شدم و مهری روی پیشونیش زدم، بوی عطر شامپوش نفسم شد. از کی این دختر تموم زندگی من شده بود؟ ترسیدم حضورم بدخواستش کنه، ترسیدم از خواب خوشش بیدار شه، بلند شدم وبه اتاقم برگشتم، درو باز گذاشتم تا هوایی که به ریه هام میفرستادم هم رنگ نفسهای مریم باشه. سخت بود خوابیدنم وقتی که به فکر دختری میفتادم که توی اتاقی چسبیده به اتاقم خوابیده بود. واقعا عاشقش شده بودم؟ پس چرا رنگش با رنگ عشقم به شیوا فرق میکرد؟ این عشق بود یا حسی که به شیوا داشتم؟ نمیدونستم اما خوب فهمیده بودم، شدت و قدرت این یکی بیشتر بود. به مریم فکر کردم، صورتشو پیش خودم

مجسم کردم، خیال بافتم از نوازش کردنش، از میون بازوم فشردنش، از کنارم بودنش و کم کم به خواب فرورفتم.

مریم

غلطی زدمو دوباره چشمامو بستم، تلاشم بی فایده موند، خواب ازم فراری شده بود. باز هم فکر کردم به آریا، به تماس بی ثمرم با آریا، لعنت به من که بهش زنگ زدم، لعنت به من که خواستم از دلش در بیارم اما نتایجش چی شد؟ فقط دو کلمه گفتم و خداحافظی کردم، نتونستم حرف دلمو بهش بگم، نتونستم بهش بگم که چقدر دلتنگشم. پتو رو توی مشتم فشردم.

بعد از تماس داشتم دیوونه میشدم، تنهایی به سرم زده بود و مثل خوره مغزمو میخورد. جاروبرقی رو برداشتم و سالنو جارو زدم، روی تموم وسایل دستمال کشیدم، کف سرامیکی سالنو تی کشیدم، وقتی خسته شدم، وقتی کمرم از شدت خستگی به درد افتاد، به اتاقم رفتمو توی بستر خوابیدم.

و این خواب زود هنگام، خواب رو در این ساعات صبح از چشمام فراری کرده بود. به ساعت روی پاتختی نگاه کردم، نزدیک اذان صبح بود. نیم خیز شدم و نگاهم خیره شد به در باز بین اتاقمون. به یاد نمایاوردم که من این درو باز گذاشته باشم. همزمان با حدسی که زدم، تبسمی صورتمو پوشوند. هیجان زده از جا پریدم، انگشت کوچیک پام به پایه ی تخت گیر کرد ولی هیچ چیز مانعم نشد تا خودمو به اتاقش نرسونم. با دیدنش خوشی به وجودم سرازیر شد، حالا میفهمیدم چقدر بهش وابسته شدم. دلم گرم شد از اومدنش، قلبم به بازی افتاد برای بودنش. توی تاریکی ایستاده بودم و رصد میکردم چهره ی مردونشو.

صدای خش گرفتش لرزه ای به بدنم انداخت: بهتر نیست به جای اینکه از اونجا دید بزنی، نگاهی به چشمای بستش کردم، به جایی چسبیده به خودش اشاره کرد: این جا بخوابی؟ میدون دیدت بیشتر میشه.

آریا

از مکشش ترسیدم، شاید مرگ رو جلوی چشمام دیدم: نمازمو نخوندم.

بهونه گرفتم: نمیشه بی خیالش بشی؟

زمزمه وار جواب داد: غیرممکنه.

آروم بود و منم آروم میکرد، لای یکی از چشمامو باز کردم: زود بخون و بیا، آفرین دختر بابا.

خواب و خستگی به کل فراموشم شده بود، تنها چیزی که به جنبش افتاده بود قلب پر خواهش بود و احساسات به خروش افتادم. طاقباز دراز کشیدم و در انتظار مریمی موندم که عجیب امشب خوش اخلاق شده بود. چه خوب که از دعوای یکی دو روز گذشتمون چیزی به خاطر نیاورد یا شایدم سرپوش گذاشت روی دلخوری های قدیمی. چشم دوختم به ساعت، و ثانیه ثانیه شمردم تا مریم برگرده. تقه ای به در خورد: اجازه هست آقا؟

به روی دنده برگشتم، توی تاریکی ایستاده بود: خودتو لوس نکن خانوم، مطمئن باش اول و آخر جات همینجاست.

با کمی مکث نزدیکم اومد، قدمهایش کوتاه بود و نفسهایش کشیده. نزدیک اومد اما تعلل کرد توی خوابیدن، دوست داشتم شرم و حیایی که سر باز میکرد و شک نداشتم این خجالت مانع موندنش میشه. باید خودم پیش قدم میشدم، خودمو جلو کشیدم، دستشو گرفتم، وادارش کردم به خوابیدن. کنارم که آرام گرفتم، دستمو به پشت کمرش انداختم و فاصله ی بینمون رو به صفر رسوندم. از خجالت چشم بست و دمای بدنم رو بالاتر فرستاد، عقلم، قلبم، نیازهای مردونم خواستنشو فریاد میزد. با صدای سحرکننده ای اسممو به زبون آورد: آریا؟

طاقت نیاوردم و لب روی موهاش گذاشتم: جانم؟

لای پلکاش باز شد، با چشمای درخشان نگاهم کرد: کی برگشتی؟

میون موهاش جواب دادم: دو سه ساعتی میشه.

زمزمه کرد: بدخوابت کردم؟

با پشت دستم گوشو نوازش کردم: باید جبران کنی.

بدنش کمی لرزید، چشم از نگاه مشتاقم گرفت، هنوزم از با من بودن میترسید. نفسمو توی صورتش پخش کردم: بی خیال انگار هنوزم دلت باهام صاف نشد...

اما حرفمو با نفسش قطع کرد، با کمی مکث دست میون موهای بلندش بردم و نفس به نفسش دادم.

مریم

یاد لحظه های شب اول از جلوی چشمم گذشت، اما نجوهای آریا زیر گوشم، امضاهای ریزی که به روی بدنم میداشت، نوازشهای پرمحبتش، اون خاطراتو برام کمرنگ میکرد. زود از یاد برده بودم تحقیراشو؟ می ارزید به آرام و قراری که در کنارش داشتم.

از زود تسلیم شدنم خوشحالم، وقتی که نگاه پرتمنای آریا رو به روی خودم دیدم ولی صدای پر حسرت رو شنیدم. مگه چه ایرادی داشت پیش قدم شدنم وقتی که صدایش دلخوری رو فریاد میزد؟ همیشه مامانم بهم گوشزد میکرد که زنی میتونه زندگی شو اداره کنه که نیازهای شوهرشو بفهمه، این نیازها فقط به بستر ختم نمیشه، این نیاز یعنی محبت کردن، یعنی وفادار موندن، یعنی زن زندگی بودن. حالا که آریا برگشته بود، حالا که مطمئن شده بودم بهش علاقمندم، حالا که دل بهش داده بودم، باید تلاش می کردم برای اداره ی این زندگی به هم ریخته، باید سیاست به خرج میدادم برای نگه داشتن این آریای مهربون شده، باید زینت خرج می کردم برای دلبری از مرد پرتجربم.

اما در آخر نتونستم جلوی انقباض ماهیچه های بدنمو بگیرم، ترسیدم، ترسیدم از دوباره تحقیر شدن، ترسیدم از پس زده شدن. چشم روی هم فشار دادم تا اشکم سرازیر نشه، اما برخلاف تصورم، برعکس شب اول، منو میون بازوهاش کشید، دست به دور کمرم پیچید: اینجا باشی، خیالم راحت تره. آزاد شدن تموم ماهیچه های گرفته شده، سرش میون موهام فرو رفت: همیشه اینقدر نزدیکم بمون. نتونستم جلوی بغض صدامو بگیرم: میدونی اونشب چقدر اذیت...

میون حرفم پرید، دستش نوازش کرد کمرمو: حرف اون شبو زن، تموم شد رفت. من عوض شدم، تو هم فرق کردی، دیگه اون آدمای نیستیم، پس یادشو بریز دور. مثل همیشه عذرخواهی نکرد، معذرت میخوام جزء دایره لغاتش نبود، اما همین حرفای نصف نیمش، همین که الان میون دستاشم یعنی قرار نیست اون شب تکرار بشه. راضی بودم به این عذرخواهی پر از غرورش.

مدت زیادی از بیدار شدنم می گذشت، اما دوست نداشتم از جای گرم و نرمی که هستم بیرون بیام. چشم می گردوندم روی صورت آریا، از پیشونی بلندش گرفته تا بینی استخونیش که چندان بزرگ به نظر نمی رسید. بازم میون ابروهای کشیده ی مشکیش اخمی نشسته بود، انگار اخم عضو جدا نشدنی صورتش بود. دست جلو بردم و بینی شو لمس کردم، نچی کرد و خواب آلود گفت: نکن. ریز خندیدم و اینبار با سر انگشتم بین ابروهاش کشیدم تا اثری از اخمش نمونه: مریم اذیت نکن، خیلی خوابم میاد.

صدای خنده ام بلندتر شد، چشماشو روی هم فشار داد: مریم خواب از سرم بپره، من می دونم و تو.

تهدیدش، شیطنتم رو بیشتر کرد. ناز توی کلامم ریختم: آقای من اگه شما یه کوچولو دستتونو شل کنید، من دیگه اذیتتون نمیکنم.

چشمای خمار و پرخوابشو بهم دوخت: نه انگار واقعا تنت میخاره.

سریع بلند شدم و از تخت پایین پریدم: شما لالا کن، من میرم برای آقام ناهار آماده کنم.

اخم درهم کرد: الان چه وقته ناهاره.

بین دوتا اتاق ایستادم: نزدیک ظهره، تو بخواب، من میرم ناهار آماده کنم.

با جون دل قبول کرد، به روی شکم خوابید و سرشو کج روی بالش گذاشت. میدونستم خسته است، دیشب دیروقت اومده بود.

موهای نیمه خیسمو آزاد روی کمرم ریختم تا خشک بشه. کشو رو بیرون کشیدم تا یکی از لباسای همیشگیمو بپوشم، دست جلو بردم اما منصرف شدم. کشوی بالایی رو بیرون کشیدم، یکی از پیرهنایی که با بچه ها خریده بودیم رو در آوردم. کمی باز بود، اما اهمیتی نداشت وقتی که می دونستم به غیر از محرمترین فرد زندگیم کسی توی خونه نیست.

روی صندلی نشستم و کمی رنگ و لعاب به صورتم دادم، چه اشکالی داشت کمی هم دل به دل مردم میدادم و زیباتر به نظر می رسیدم؟ من هم دل داشتم، من هم دوست داشتم شدن، ستایش شدن رو دوست داشتم. کدوم زنی دوست نداشت، نگاه پرتحسین شوهرش رو ببینه؟ من از بقیه مستثنی بودم؟

از توی آینه به چشمای خندونم نگاه کردم، صورتم می درخشید، به خاطر آرایش بود یا عشقی که توی دلم لونه کرده بود؟ هیچ وقت فکرشم نمی کردم که اینقدر به این مرد اخمو علاقمند بشم. اونم کی؟ مریم؟ کسی که توی دوران مجردی همه مسخرش میکردن. خلیا از دل سنگیم می گفتن، می گفتن چطور تا حالا عاشق کسی نشدی؟ چطور تا این سن عشقو تجربه نکردی؟ وقتی می خندیدم و جواب میدادم خوب دیگه. با شماتت نگاهم میکردن و حرف بارم می کردن که تو دختر نیستی، تو زنانگی نداری.

حالا اون دوستان کجان که ببینن دل در گروی اخموترین و مغرورترین مرد دنیا دادم؟ باید فریاد میزدم که من عاشق شوهرم شدم نه فلان پسر تو کوچو و برزن؟ باید فریاد میزدم من عشقم رو یه

بار انتخاب می کنم نه هر دقیقه یک نفر؟ منکر عشقهای طولانی مدت بعضی از دوستان نبودم، اونایی که سالیان سال دل در گروی یه نفر داده بودن. حرف من با اونهایی بود که هر روز عشقشون رو عوض می کردن و منو بی عرضه صدا می زدن. منو مغرور و سرد صدا می کردن، می گفتن با این اخلاقت پسرا رو از خودت دور می کنی. حالا کجا بودن تا بیان و ببینن من فقط به خاطر مرد خودم میخوام آرایش کنم، میخوام زیبا بشم فقط برای همسر خودم. میخوام عشق رو تجربه کنم فقط برای یک نفر.

آریا

هیچ وقت اینقدر راحت نخوابیدم ، مریم برام مثل مسکن و آرامبخش قوی شده بود. کسی که با بودنش هم آروم بودم و هم ناآروم. بودنش دو حس متضاد میداد هم آرامش برای روحم و هم تلاطم برای دل و نفس سرکشم.

دستی لابلای موهای خیس کشیدم و پایین رفتم. وقتی توی سالن ندیدمش مسیرمو به سمت آشپزخونه گردوندم. با دیدنش توی اون حالت، پاهام از حرکت افتاد. این دختر قصد دیوونه کردن منو داشت، اصلا مراعات من عاشق رو نمیکرد. نمی تونستم چشم بگیرم از عروسکی که خدا بهم هدیه داده بود. نمی دونستم نگاه کنم به موهای بلندش که با فرهای درشت پشت کمرش چشم نوازی میکرد یا به اندام موزونش که توی این لباس کوتاه خودنمایی میکرد. سراسر چشم شدم و عکس گرفتم از الهه ی زیباییم.

دلم به هیاهو افتاد، قدم تند کردم و دستامو دور شکمش حلقه کردم. نفس عمیقی کشیدم تا عطر موهاشو به بینیم هدیه کنم. بشقاب توی دستش افتاد تو سینک و دستش روی بازوم قرار گرفت: یکم بیشتر می خوابیدی.

نفسمو بین موهایش رها کردم: قرص خوابم اینجااست، من چطور بخوابم؟

سر به سمتم برگردوند: تو این زبونتو تا حالا کجا قایم کرده بودی؟

چونه روی سرش گذاشتم: زبونم همون قدیمی است، فقط یکی نرمش کرده، یکی خوش کلامش کرده.

تبسم روی صورتش نشست: کی؟

حصار دستامو محکمتر کردم: جوجه اردک زشتم.

نیشگونی از بازوم گرفت، اونقدر محکم که دستام از دورش باز شد، به کناری هولم داد: برو کنار بچه، بذار به غذا پختنم برسم، شوهر مردم جمله عاشقانه میگن، شوهر منم بهم میگه جوجه اردک زشت. به کابینت تکیه زدم: جوجه اردک زشت بودنت که مسلمه، فقط با این آرایش و این لباس قابل تحمل شدی.

چشم از چشمک ریزم گرفت و سیب زمینی های خاللی شده رو توی سرخ کن ریخت، سبد پر از کاهو رو روی میز گذاشت: خیلی دلتم بخواد. زیر لب زمزمه کردم: دلم که گیر همین جوجه است.

کاهویی توی دهنم گذاشتم، دست جلو بردم برای برداشتن کاهوی بعدی، آروم پشت دستم زد، پشت میز نشست و منم کنارش جای گرفتم. مریم کاهو خرد میکرد و من فقط نگاهش میکردم لذت می بردم از داشتنش. سربالا آورد: آریا میشه اینقد نگام نکنی؟ کلافم کردی. از کی اینقدر شیطننت به وجودم راه پیدا کرده بود؟ ابرویی بالا انداختم: دوست دارم، زنمه میخوام نگاهش کنم.

زیر لب زمزمه ای کرد و کاهوهای ریز شده رو توی دیس ریخت: آرتا کی برمیگرده؟ بی خیال تکه گوجه ای که حلقه کرد و برداشتم و خوردم: میگفت یه هفته ای طول میکشه تا کارش تموم بشه.

به من که میرفتم تا گوجه ی دیگه ای بردارم چشم غره رفت: چرا نموندی کمکش؟ اخم کردم: ناراحتی برگرادم.

تبسمی زد: خوب شد که برگشتی.

امیدوار شدم به اینکه عشقی توی دل مریم جوونه زده. از جا بلند شد: یه کم صبر کنی ناهارو میکشم.

مریم

زیر چشمی به آریا نگاه میکردم که با لذت غذای مورد علاقشو میخورد. تبسمی روی صورتم نقش بست. دوست داشتن شاخ و دم نداشت، عاشق شدن طبق برنامه ی قبلی شکل نمی گرفت. کم کم، ذره ذره توی دلم جای گرفت و شد تمام زندگیم.

اشاره ای به من کرد: چرا نمیخوری؟

لیوانی دوغ برای خودم ریختم: گرسنم نیست.

قاشق پر کرد و جلوی دهنم گرفت: اینطوری بخوری، اشتهاات باز میشه.

تک خنده ای کردم و غدارو خوردم. لذیذترین غذای عمرم شد، هیچوقت مانندشو نخورده بودم و عجیب بهم چسبید. آریا قاشق دیگه ای نزدیک دهنم آورد، دهان باز کردم اما با شیطنت غذا رو توی دهن خودش گذاشت. وارفته بهش چشم دوختم. نیشخندی زد: همون یکی کافی بود.

میدونستم قیافم آویزون شده، خیلی نامرد بود، لذت اینجور غذا خوردنو بهم چشوند و بعد ازم دریغ کرد. قاشقی جلوی روم گرفته شد: گریه نکن، جهنمو ضرر امروز به دل شما راه میام و غدامو باهات شریک میشم، اما فقط همین امروز.

همینم غنیمت بود، این روی آریا رو کسی دیده ؟ یعنی شیوا، عاشق این آریای شیطون نشده بود؟ نفسی عمیق بیرون دادم تا خراب نکنم لحظه هامو با فکر به شیوایی که دیگه تموم شده بود. این اخلاق و رفتارها رو کجا پنهان کرده بود؟ دستشو جلوی صورتم تگون داد: کجایی خانوم، نمیخوای؟

دهن باز کردم و غذا رو با جان و دل بلعیدم. آریا یه قاشق توی دهن خودش میگذاشت و یه قاشق تو دهن من. چنگالشو توی بشقاب انداخت: ممنون مریمم.

زلزله راه مینداخت حرفاش، بشقاب ها رو روی هم گذاشتم: نوش جونت، فقط به یاد هیكلت باش، من مرد شکم گنده دوست ندارم.

جلوم ایستاد، ابرویی بالا انداخت: یعنی یکی مثل من که خوشتیپ و خوش هیكلمو دوست داری؟ میخواست اعتراف بگیره از من؟ از حالت چشمام نمی فهمید چقدر دوستش دارم؟ لب غنچه کردم: تا حالا کسی بهت گفته خودشیفتگی مفرط داری؟

بشقابا رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت، روی صورتم خم شد: یه خانوم شیطون با چنین لقبی اسممو ذخیره کرده،

نیشم تا بناگوش باز شد، چشم ریز کرد و نگاهشو توی صورتم تابوند: هرچی فکر میکنم تنها تنبیهی که میتونم براش پیدا کنم یه چیزه.

با یه حرکت دست زیر زانو هام زدو بلندم کرد، جیغی کشیدم: آریا بذارم زمین.

به طرف سالن رفت و روی مبل فرود اومدم. تا خواستم بلند بشم، بالا سرم نشست و مجبورم کرد روی پاش بخوابم.

یه پاشو آورد بالا و روی مبل گذاشت. جام خوب بود، احساس میکردم امن ترین مکان دنیا همینجاست اما ترسیدم آریا اذیت بشه، ترسیدم پاهاش درد بگیره. خواستم سربلند کنم اما نداشت، با دست محکم سرمو روی پاش نگه داشت: همینجا بمون، کنارم که باشی آروم میشم.

دستش میون موهام حرکت میکرد و من حالم بهتر ازین نمیشد، نجوا میکرد با دل پرهیاهوی من: هیچوقت اینقدر آرامش نداشتم. هیچکسی نتونست آرومم کنه، نه شیوا و نه حتی زیبایی که میدونم عاشقمه و من فقط به عنوان ابزار بهش نگاه میکنم.

قلبم کمی فشرده شد، به خاطر عذاب وجدانی که با شنیدن اسم زیبا بهم سرایت کرد. دستش به سمت بازوم حرکت کرد، با انگشت اشاره روی بازوم نقش و نگار میکشید: اما تو مثل مسکن قوی شدی برام، مسکنی که خیلی آرومم میکنه.

سر خم کرد و سیاهی های چشمشو به من دوخت: فقط جوجه اردک زشت من میتونه اینقدر حالمو خوب کنه. فقط تو میتونی منو وادار به چنین کارهایی کنی. فقط تویی که دلم میخواد تموم عمرمو توی این حالت باهات سپری کنم.

حرفاش خاص بود، مثل تموم رفتارهایی که از خودش نشون میداد. من تشنه ی محبتش بودم و اون با حرفاش منو سیراب میکرد. خودمو کشیدم بالا و به نوعی روی پاش نشستم. با دست پامو از حالت خمیده خارج کرد. دستش به پشت کمرم راه پیدا کرد و منو دربرگرفت، نفس داغشو روی صورتم خالی کرد و جایی میون موهام ادامه داد: خیلی وقتا پیش خودم فکر میکنم اگه شیوا بهم خیانت نمیکرد، اگه شیوا نامردی نمیکرد، زندگیم بهتر بود یا الانی که اون از زندگیم بیرون رفته و به واسطه ی تنفرم از اون، تو به اینجا اومدی؟

گاز ریزی از شونم گرفت و نفسم منقطع شد، سکوت کرد و من بین مرگ و زندگی دست و پا زدم تا جواب سوالشو بفهمم: پاسخ تموم پرسشام میرسه به تو. تویی که اومدی و منو ذره ذره با خودت آشنا کردی. تویی که زجر کشیدی ولی منو با واقعیت روبرو کردی.

گوشم تا به حال چنین حرفهای پر رمزو راز و بامفهومی رو نشنیده بود. چشم میون صورتم تابوند: مریم، قول بده هیچ وقت بهم خیانت نکنی. قول بده تو یه شیوای دیگه نشی. من دیگه طاقت شکست ندارم، من دیگه نمی تونم دوباره بایستم. مریم این آریا یه شکست دیگه ببینه می میره.

چشماش به قرمزی رسید: قول بده که همیشه مریم خودم باشی.

دست روی چشمام گذاشت: قول بده این چشما فقط به من اینطور نگاه کنه.

به انگشتای دستم بوسه زد: قسم بخور، این دستا فقط مال من باشه.
موهامو بویید: قول بده به غیر از من دست کسی توی این موها فرو نره.
چشم به چشمم دوخت: قول میدی؟

دست دور گردنش انداختم و زمزمه کردم: وقتی که به تو بله دادم، وقتی که به تو محرم شدم، فقط تو مالک جسمم، روحم و قلبم میشی. یعنی اینکه فقط و فقط به تو فکر می کنم.
دست زیر پاهام انداخت و به سمت پله ها حرکت کرد. آخر دنیا همینجا بود، جایی میون دستای قدرتمند مردم و پله هایی که موهای بازیگوشم، روش کشیده میشدن.

آریا حاضر و آماده پشت سرم ایستاده بود و موهای خوش حالت و پرپشتشو ژل میزد. مثل همیشه یکی دو دکمه ی بالایی لباسش باز بود و به نمایش می گذاشت اندام مردونشو. میترسیدم چشم بزنم مرد خوشتیپمو. به سمتش برگشتم، دست بلند کردم و یه دکمه رو بستم. یقشو مرتب کردم: اینطور بهتره.

نیشخندی زد: غیرتیم بودی و خبر نداشتم؟

سری تگون دادم و رفتم به سمت اتاقم. صدای گوشی آریا رو شنیدم، صدای سردش دستمو به روی در کمد نگه داشت: آره برگشتم.

بدنم لرزید، حسادت بهم هجوم آورد، اگه زیبا و پری بیان؟ گوش تیز کردم: زیبا چرا گریه زاری راه میندازی؟

جلوی در اتاقم ایستاد، خودمو مشغول لباس پوشیدن نشون دادم اما با دستای لرزونم چه میکردم؟ فریاد کشید: مگه شما الان کیش نیستید؟

ضربان قلبم کمی آروم گرفت: خوب، که چی؟ یعنی میخواین برگردین تهران؟
انگشتم از بستن دکمه های مانتوم بازموند: لازم نکرده، آرتا یکی دو روز دیگه تهران میرسه، دوباره باید بفرستمتون برید.

آریا عصبی موهاشو چنگ زد: حضور مریم به شما چه ربطی داره؟ آرتا مشکلی با مریم نداره، اینو خودتونم تا حالا فهمیدید.

بغض کردم و کرم روی دستم خالی کردم، اما فراموش کرده بودم نحوه ی کرم زدن صورتم رو. نه دوست داشتم نحوه ی برخورد آریا رو با پری و زیبا، و نه میتونستم اونها رو درکنار کسی که برام

عزیز شده بود تحمل کنم. چه حس ناشناخته ای بود حسادت: برای من مجلس عزا راه ننداز، صبر کنید وقتی آرتا رفت سر خونه زندگیش، بیاین.

لب گزیدم، من میدونستم دو نفر دیگه هم با من در داشتن آریا سهیمند و دل بستم. کاش میتونستم جلوی دلم رو بگیرم. آریا گوشیه قطع کردو پرسید: پس تو چرا این شکلی شدی؟ بغض فرودادم و با مداد به چشمای پراشکم رنگی دادم. نرمی لبهاشو روی موهام حس کردم: دخترک حسود من، مطمئن باش من فقط تو رو میخوام، تو همسر دائمی منی، تو شیطونک منی. اشکام ریخت: اما...

روی صورتم خم شد: خوشگلکم، اما و اگر نداره، پری و زیبا تا یک ماه دیگه رفتن، بعدش من می مونم و تو.

چاره ای نداشتم جز باور کردن حرفاش. فقط نمیدونستم تو این یه ماه با دلم چیکار کنم. با انگشت به بینیم زد: باز کن اون اخماتو تا آروم بگیرم. سوییچشو برداشت: من میرم پایین، تو زود بیا. آریا

بخاری ماشینو روشن کردم. سرمو به صندلی تکیه دادم و منتظر مریم موندم. این روزها عجیب آروم بودم. این روزها کارهای عجیبی میکردم. هنوز باورم نمی شد به مریم چنین حرفایی زده باشم. باور نداشتم دغدغه های ذهنیمو بهش گفته باشم. باور نداشتم مریم شده باشه سنگ صبورم، شده باشه تسلی بخشم، شده باشه عشقم.

چقدر خوب که مریمو دارم. چقدر خوب که توی چشمای مریم عشق می بینم. در باز شد و بوی عطر مریم توی بینیم پیچید. عطرش خیلی ملایم بود، عطرش اونقدر ملیح بود که مطمئن شدم به غیر از منی که نفسم به عطرش گره خورده بود، کسی متوجهش نمیشه.

دست ظریف مریم روی دستم نشست. پلک باز کردم و به مریمی نگاه کردم که شده بود انگیزه ی زنده موندم. به روی چشمای نگراناش تبسمی زدم و ماشینو روشن کردم.

مریم دست برد و صدای ضبطو کم کرد. دست جلو اومدشو گرفتم و روی پام گذاشتم. چشم به روبرو دوختم اما خیرگی نگاهشو حس میکردم. گلوشو صاف کرد: آریا؟

اسمم زیبا میشد وقتی که مریم تلفظش میکرد. فشار کوچیکی به دستش دادم: جانم؟ قهوه ای هاشو ازم گرفت: چرا الان نه؟

حسادت توی کلامش موج میزد، میدونستم چی میگه، هنوزم ذهنش حرفای چند دقیقه پیشمون رو مرور میکرد، ملایم اما جدی جواب دادم: مریم قرار نیست کسی جای تو رو بگیره. تو قراره تا ابد با من بمونی، من بهت امید بستم. اگه بخوای همین امشب بهشون زنگ میزنم و میگم دیگه نیان اما من بخاطر تو می ترسم، می ترسم از تو کینه به دل بگیرن، مطمئن باش وقتی رفتار سرد منو ببینن، تا ته ماجرا میرن، تا یه ماه دیگه خودشونم میدونن که چوب خطشون پره.

به قیافه ی باد کردش نگاه کردم: بخند خانومی. اینطوری که باشی دلم میگیره.

تبسمی تصنعی زد: پس قول بده باهاشون گرم نگیری، نمیتونم طاقت بیارم.

بلند خندیدم و پشت چراغ قرمز ایستادم. بازم گرفته بود. با شست دستشو نوازش دادم: دوباره چیه؟

چادرشو دور انگشتش می پیچید: احساس یه خائو دارم. من دارم به پری و زیبا خیانت میکنم.

ماشینو راه انداختم. خیره توی چشماش جواب دادم: اونا از اولم میدونستن توی زندگیم موندگار نیستن. پس تو نمیخواد عذاب وجدان بگیری.

ماشینو پارک کردم: بخند خانوم گل، همین جوری هم زشتی با این قیافه زشت ترم میشی.

اخم در هم کشید: خودت زشتی.

موبایلمو از روی داشبورد چنگ زدم: حرص نخور کوچولو. بدو بیا پایین که کلی خرید داریم.

همزمان با پیاده شدنم، دست مریم به سمت دستگیره رفت و بازش کرد. نگاهی به مجتمع خرید روبرومون انداخت: آریا، من که گفتم چیزی نیاز نداریم.

دست مریموبین پنجه هام گرفتار کردم: شما رو نمیدونم، اما من کلی چیز لازم دارم.

هم قدم شدیم و داخل مجتمع رفتیم. مریم ایستاد و به چادر عربی اشاره کرد: آریا، ببین چه خوشگله؟ وای جنسش عالیه.

تبسمی به شوق کودکانش زدم، دستشو کشیدم و داخل مغازه رفتم. مگه میشد مریم چیزی بخواد و من نخرم: آقا اون چادر رو لطف میکنید؟

نگاه مریم روی چادرو دست فروشنده میرفت و برمیگشت، آروم زمزمه کرد: آریا من فقط گفتم خوشگله، نمیخواستم بخرمش.

در جوابش به همون آرومی گفتم: وقتی خانومم، از چیزی خوشش بیاد، واجب میشه که صاحبش باشه.

تشکر توی نگاهش دو دو میزد: مرسی.

چادرو به دستش دادم: زود سرت کن، تا ببینم زشت تر میشی یا قیافت قابل تحمل میشه. چشماشو تابوند و بدون اینکه بهم نگاه کنه به اتاق پرو رفت. دست توی جیب شلوار کتونم کردم و منتظرش شدم. دل دل میکردم برای دیدنش. وقتی در باز شد، مریم با اون تبسم روی صورتش شبیه فرشته ها شده بود.

ازش جدا کردم: نه خوشم اومد. یه کم به خودت برسی بد نمیشی. احم با نمکی صورتشو پوشوند: یعنی عاشق تعریفاتم، میزنی طرفو نابود میکنی. دستی توی موهام کشیدم: زود بیا بیرون.

مقابل فروشنده ایستادم. تا رسیدن مریم پول چادرشو پرداخت کردم. وقتی مریم کنارم مستقر شد، پلاستیک خریدو برداشتم. اینبار مریم دستمو گرفت: ممنون آقای خودشیفته. همیشه تلافی میکرد، هیچ متلکی رو بدون پاسخ نمیداشت: شیطان خانوم، وای به حالت برسیم خونه، نشونت میدم خودشیفتگیم برای چیه.

چشم غره ای رفت و رو برگردوند: الان یعنی بهت برخورد؟ نتونست جلوی لبخندشو بگیره: نه، من دیگه پوستم کلفت شده. به سمت پله برقی رفتم، دست مریم زیادی خالی بود بخصوص اون انگشتی که به قلب مرتبط میشد. چه معنی داشت مریم حلقه نداشته باشه؟ اونم مریمی که زن و عشق آریا ارجمند بود؟ گوشیم به صدا درومد، دست مریمو رها کردم تا بتونم جواب تماس آرتا رو بدم: بله داداش. مریم گوشه ای ایستاد، منم کمی فاصله گرفتم تا مکالمه ی منو آرتا رو نشنوه: آریا خوش میگذره؟ نگاهی به مریم انداختم که سر به زیر ایستاده بود، با انرژی پاسخ دادم: عالی. تک خنده ای کرد: خوبه خوبه. حسابی پیشرفت کردی. نتونستم جلوی کش اومدن خندمو بگیرم: فکرشو نمیکردم اینقدر خوب باشه. نفسی آسوده بیرون داد: خوشحالم برات. امیدوارم...

برگشتم به مریم نگاه کنم که نفسم رفت. بقیه ی حرف آرتا رو چطور می شنیدم وقتی که چندتا پسر مریمو دوره کرده بودن و مریم سعی میکرد از بینشون عبور کنه: آرتا من بهت زنگ میزنم. چطور جرئت کرده بودن مزاحم مریم من بشن؟ غیرت خوابیده وقتی بیدار میشد، به خون و آتیش می کشید، کسی رو که به سهم تو چشم داشت. قدم جلو گذاشتم، دست روی شونه ی یکیشون

گذاشتم، به سمتم که برگشت، مستی توی صورتش خوابوندم: هی خودت ناموس نداری، مزاحم ناموس بقیه میشی؟

نگاهی به قیافه ی شاکی طرف مقابلم انداختم، صورتش در هم شده بود ولی گارد گرفت برای حمله: شما چیکاره باشین؟

عصب گردنم میزد، مرد ایرانی به غیرتش مشهور بود، غریدم: من همه کارشم، ناموسمه. حالا مریم ترسیده کنارم ایستاد و بازومو کشید: آریا بیا بریم، شر به پا نکن.

من شر به پا میکردم؟ منی که چند تا پسر تازه به دوران رسیده مزاحم زنم شده بودن؟ نگاهشون روی مریم به گردش در اومد، یکی از دوستاش جلو اومد: بی خیال کامران، مگه نمی بینی دختره میشناسدش.

تیر نگاهش دوباره به مریم برگشت، اما من مخاطبش بودم: یادت باشه همیشه مواظب ناموست باشه، نه اینکه ولش کنی به امون خدا و بری دنبال یللی تللی.

حرفشون حق بود اما مگه میشد یقه نگرفت برای این طعنه هایی که دست روی غیرت میگذاشت؟ دندون روی هم ساییدم، قدم از قدم برداشتم، مریم به التماس افتاد: آریا، جون من بی خیال شو.

دست مشت کردم، قسم داده بود، به جونش که زندگیم بهش بند بود. نفس سنگینمو بیرون دادم و تیز نگاهشون کردم. یکیشون به حرف در اومد: آقا شمام کوتاه بیا. ما نمیدونستیم این خانوم ازدواج کرده، وگرنه مزاحم وقتشون نمیشدیم، راستش وقتی حلقه توی دستش ندیدیم فکر کردیم مجرده و داره برامون ناز میاد.

دستی میون موهام کشیدم: شما یه درصد فکر نکردین شاید این خانوم اهل چنین برنامه هایی نیست یا شاید با نامزدش اومده خرید عقد؟ خودتون دوست دارید یکی مزاحم خواهر یا نامزدتون بشه؟

مردد به هم نگاه کردن، یکی به سخن در اومد: ما اشتباه کردیم معذرت میخوایم.

دستی روی شونم زد: ببخش داداش، خوشبخت بشی.

از ما دور شدن و مریم نفس رها کرد، توضیح تحویل میداد: آریا باور کن من اصلا جوابشونو ندادم، میخوام بیام طرف تو که...

دست سردشو فشردم: ششش، من بهت اطمینان دارم، میدونم خانومم بهترین و پاک ترین زن دنیاست.

تبسمی که روی صورتش نشست، چشمایی قهوه ایش که برق شادی میزد رو با تموم دنیا عوض نمیکردم.

مریم

حلقه ی تک نگینو به انگشت زدم، هنوزم دستم سرد بود، هنوزم دستم کمی لرزش داشت و هنوزم شیرینی اعتماد آریا توی وجودم بود. دستمو جلوی صورت آریا گرفتم: خوبه؟ دستمو روی کف دستش گذاشت، با دقت نگاهش کرد: اون یکیو دوست نداشتی؟ میدونستم همون انگشت سنگین و پر نگینو میگه. انگشت روی حلقه کشیدم: این ظریفتره بیشتر به دستم میاد.

رنگ نگاهش عوض شد، تبسمی روی صورتش نشست، زمزمه کرد: عزیزم مبارکت باشه. الان دیگه نشون منم داری.

قفسه ی سینم مورد هجوم تپشهای بی وقفه قرار گرفت، نمیدونم دلیلش عزیزم اول جملش بود یا اینکه به من نشون داده بود، اینکه من رو به خودش نسبت داد.

نفهمیدم تو نگاهم چی دید که آروم گفت: اینطور که نگام میکنی، دلم میخواد زندگیمو به پات بریزم. آریا کیش و ماتم میکرد با حرفاش. دستمو کشید به سمت پیشخوان مغازه: سرویساتونو میشه برامون بیارین؟ کارای خاص میخوام.

فروشنده چندتا نمونه جلومون گذاشت، یکی از دیگری چشم نوازتر: اینا بهترین نمونه هامون هستن. همشون شناسنامه دارن.

نگاهمو بین سرویسهای که ظریف اما کارشده بودن گردوندم. آریا یکیشونو جلو کشید: اینو دوست داری؟

با اینکه چشمم یکی دیگه رو گرفته بود، جواب دادم: خیلی خوشگله.

میچ دستمو بالا آورد و دستبندشو به دستم بست، با شست دستمو نوازش کرد، نفسی عمیق کشید و رو به فروشنده گفت: آقا همینو می بریم.

در ماشینو

بستم و بهش تکیه زدم. با چشم حرکات آریا رو دنبال میکردم که خریدارو رو صندلی عقب گذاشت و سوار شد. حتی دیگه دلم نمیخواست چشم بگیرم از مردی که تموم وجودمو تصاحب کرده بود.

نگاه پر مهری بهم انداخت و ماشینو روشن کرد. ترافیک سنگین بود و تموم حواس آریا به خیابون پیش رو. طاقت نداشتم حتی یک ثانیه نگاهش به چیزی غیر از من دوخته بشه، حتی اگه خیابون باشه.

برای صدمین یا هزارمین بار حلقمو توی دستم تابوندم و مقایسه اش کردم با حلقه ی ساده ی پلاتینی توی انگشت آریا. چطور میشد فراموش کرد نگاه ستاره بارون آریا رو وقتی بهش یه حلقه پیشنهاد دادم؟

انگشت روی نگین حلقم کشیدم، چطور میشد فراموش کرد خشم فرو خورده ی آریا رو وقتی خواستم پول حلقشو خودم پرداخت کنم؟ حرفش توی گوشم می پیچید که در برابر توجه من فقط پاسخ داده بود: وقتی سمت کنار اسمم میاد، یعنی همه ی هزینه های زندگی به عهده ی منه، برای یه مرد مثل من خیلی سخته که قبول کنم زن دست توی جیبش کنه، بخصوص که هم بالین منه.

و من بدون هیچ حرف اضافه ای اطاعت کردم تا بیشتر از این به مرد لجبازم برنخوره. آریا صورت به سمتم برگردوند: خانومم احيانا خبر نداری این نگاه خیرت چه بلاهایی سر من میاره؟ آب تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. صورت گل انداختمو به سمت شیشه برگردوندم و لعنتی به خودم فرستادم وقتی میدونستم آریا همیشه حرفهایی زیادی خاص میزنه.

ماشین متوقف شد: بیا پایین خانوم با حجب و حیای خودم. چطور ممکن بود آریا چنین کلمه هایی داشته باشه که هربار تنم رو به لرزه در میاورد، لرزه هایی طولانی اما شیرین. از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد: میخوام امشب برامون خاطره بشه، اولین شام دونفره.

دکوراسیون رستوران، نورپردازی مناسبش و موزیک ملایمی که پخش میشد، آرامشو به انسان تزریق میکرد. به پیشنهاد آریا پشت میز دونفره ی گردی در گوشه ای دنج نشسته بودیم.

شمعهای رو میز محیطو رمانتیک تر نشون میداد. دست زیر چونم زده بودم و به آریا نگاه میکردم. آریایی که منو رو به دست گرفته بود و چشماشو بین غذاهای منو میتابوند. طاقت نیاوردم دوری از اون دوتا گوی سیاهش رو: آریا اون تو چی نوشته؟ یه ساعته داری بهش نگاه میکنی.

منو رو از صورتش کمی فاصله داد، آرامش توی نگاهش موج میزد: نا سلامتی اولین باره با خانومم دونفره میام رستوران، میخوام شام خوبی انتخاب کنم که...

جوانی که با تبلت نزدیک شد، مجبور به سکوت شدیم. رو به آریا پرسید: غذاتونو انتخاب کردین؟

آریا با پرستیژ همیشگی‌اش، با همون اخم همیشگی‌اش که فقط برای من کمرنگتر میشد، جواب داد: غذاهای شماره 2، 5، 7 و 12 از هر کدوم دو پرس با تموم مخلفات.

با دهان باز به آریا و جوانی که دور میشد نگاه می کردم. همیشه نظر، نظر خودش بود. کمی بهم برخورد چرا مثل بقیه ازم نپرسید چی میخوام اما چرا این همه غذا؟ اعتراض کردم: آریا یه سوال میکردی بد نمیشد، تازه مگه ما چند نفریم که این همه سفارش دادی؟

حق به جانب جواب داد: من چند مدل غذا سفارش دادم که تو هر کدوم رو دوست داری بخوری، درضمن سلیقه ی من تو همه چیز خوبه به غیر از انتخاب تو.

متعجب از این همه گستاخیش ابرو بالا انداختم: خیلی پررویی آریا.

دستاشو روی میز گذاشت و توی هم گره زد: باید یه جوری باهام کنار بیای.

سکوت کردم تا گارسون غذاها رو روی میز بچینه. همه چیز بود، ماست موسیر، سوپ، ترشی، سالاد، سبزی.

چشمم بین غذاهای رنگارنگ می تابید. استیک خوش رنگ چشمک میزد اما بوی کوبیده مست کننده بود. رنگ و لعاب جوجه زعفرونی اشتها رو تحریک می کرد و ماهی که با چشماش بهم زل زده بود، خوشمزه به نظر می رسید.

چشم از غذاها گرفتم و به آریایی که تموم مدت با لبخند نگاهم میکرد دوختم: آریا با این همه غذا چیکار کنیم؟

ریلکس شونه ای بالا انداخت و با چنگال تکه ای استیک توی دهنش گذاشت: هرکدومشون رو دوست داشتیم می خوریم.

اخمی بین ابرو هام دوید: آریا من ساده بودن رو بیشتر دوست دارم. دیگه با این میزهای مجلل اذیتم نکن.

عمیق نگاهم کرد، جوری که خجالت زده سر به پایین انداختم، صداشو شنیدم: باشه شاید برای دفعه های بعدی یادم موند، حالا غذا تو بخور.

به تبعیت از آریا استیک رو جلو کشیدم: آریا کاش می گفتی غذاهای دست نخورده رو ظرف کنن ببریم برای مش رحیم و زینب خانوم، بنده خدا زینب خانوم کمرش درد می کنه نمیتونه غذا بپزه.

آریا فقط جواب داد: دیگه روتو زیاد نکن. من هیچوقت غذا با خودم نمی برم. تو هم نگران زینب خانوم نباش سالم و سرحال توی خونش نشسته.

چنگال از دستم افتاد، با شک به آریا نگاه کردم: پس کمردردش و اینکه دکتر بهش استراحت داده. حالا جوجه ای که به چنگال زده بود رو جلوم گرفت: فقط یه بهونه بود تا بتونم تو رو پیش خودم نگه دارم. حالام اینقدر سوال نکن، غذا تو بخور.

گیج شده بودم، چرا آریا بهونه جور کرده بود برای موندنم؟ اصلا از کی برای آریا مهم شده بودم؟ پس چرا قبلا هیچی نفهمیدم؟ کم کم حس خوبی زیر پوستم دوید، آریا از خیلی قبل تر به من اهمیت میداد. غرق شعف شدم، اما آریا بازم منو برد به میون ابرها: دلایل دیگه هم برای خوشحالی هست، مثل اینکه من دیوونه ی دختر خنگولی خودم شدم.

لبخندی زدم و شروع کردم. ماست موسیرو توی دهنم مزه مزه میکردم که زنگ گوشی آریا نواخته شد. دلم میریخت هرباری که گوشیش به صدا درمیومد، ترس به سراغم میومد، اضطراب میگرفتم که نکنه پری یا زیبا باشن. نگاه پرتشویشمو دید، دست گرمش روی دستم نشست و فشار کوچیکی داد: سلام مادر جان، خوبین؟

نفسی از سر آسودگی بیرون دادم. چشم دوختم به آریایی که مدتی میشد پایه ی ثابت تماسای من با خوانوادم بود. سیاه چاله هاشو به من دوخت: ببخشید مادر جان، این چندوقت سرم شلوغ بود. کارامو جمع و جور میکنم و یکی دوروز دیگه مزاحم میشیم.

شوکه نگاهش کردم، تبسمی زدو گوشيو بهم داد. مامان ذوق زده از اومدنم می پرسید و من فقط جواب میدادم هر وقت کارای آریا جور شد میایم. وای اگه آریا فقط برای دل خوش کردن مامان حرفی زده باشه، مامان خوشحالم رو چه میکردم؟

تماسو که قطع کردم، سرزنش بار به آریا زل زدم: آریا چرا وعده سر خرمن میدی؟ مامان از الان داره خونه رو آماده میکنه برای رفتنمون.

بی توجه به من خیار سالادشو به چنگار زد و جوید. من خودخوری میکردم و آریا با خیال راحت سالاد میخورد. عصبی دست آریا رو متوقف کردم: آریا شنیدم چی گفتم.

جدی نگاهم کرد: میدونی که هیچ وقت حرف مفت نمیزنم. فردا میرم شرکت، تا ظهر کارا رو راست و ریس میکنم، تو هم برو یه سوغاتی چیزی برا خونوادت بخر. عصر حرکت میکنیم تا شب برسیم.

ناباور نگاهش کردم. نمیتونستم کلامی به زبان بیارم. یعنی ممکن بود؟ برگشتنم به اصفهانی که با خاطره ی بدی ازش خارج شده بودم؟ امکانش بود دیدار با خونواده ی عزیزم؟ تک خنده ای به قیافه ی زارم زد: شب یادم بیار کارت عابرمو، گوشیتو بهت بدم.

چشمام گشادتر ازین نمیشد. من خواب نمیدیدم؟ عالم رویا نبود؟ دست جلوی صورتم تگون داد: خانوم اگه شامتو خوردی، بریم.

هنوزم باورم نمیشد، هنوزم نمیتونستم باور کنم که قراره بریم اصفهان، قراره برم پیش خونوادم، میتونم بازم بوی عطر مامانو به نفس بکشم، دوباره دست نوازش بابام به سرم کشیده میشه. هنوزم نمیتونستم قبول کنم قراره همراه کسی که دوستش دارم، قدم به اصفهان بگذارم. قرار بود همه رو در کنار هم داشته باشم، مامان، بابام، خونوادم و همسرم.

نمیدونستم چطور از آریا تشکر کنم، زبونم از خوشحالی بند اومده بود، فقط با تبسم نگاهش میکردم، فقط تموم عشق و علاقمو توی بوسه ی کوتاهی به گونش خلاصه کردم.

آریا تک خنده ای کرد: معلومه خیلی ذوق مرگ شدی که حاضر شدی تو ماشین از این کارها بکنی. لب زیر دندون کشیدم. محکم به صورتم کوبیدم: خاک به سرم. اصلا یادم نبود کجا نشستیم.

آریا دست جلو آورد و صورتمو نوازش داد، همون جایی که ضربه زدم، همون جایی که چندین بار خودش سیلی زده بود: خانومم مگه کار خلاف شرع کردی که اینطور با خودت می کنی؟ پوست ظریفت حیفه اینطور اذیت بشه.

چشمش به خیابون بود؛ از ماشینی سبقت گرفت، با ذوق کودکانه ای نگاهش میکردم، نیم نگاهی به من انداخت: خانوم آخرش با این نگاهات هواسم رو از رانندگی پرت می کنی.

چشم ازش گرفتم، راست میگفت، موقع رانندگی خطرناک بود، اما این دل لامصب که درک نمیکرد. فقط یارشو خواهان بود. صدای ضبطو بیشتر کردم، نگاهش هنوزم روم سنگینی میکرد. اما قلب پر تلاطمم ترجیح میداد سکوت کنم تا بیشتر از این خراب کاری نکنم.

ماشینو جلوی ساختمون نگه داشت. شیطون نگام کرد: حالا میتونی همه جوهره ابراز احساسات کنی، بلاخره یه شوهر خوشتیپ داشتن این عواقب رو هم داره.

بی مزه ای بهش گفتم، کیسه ی خریدامو برداشتم واز ماشین پیاده شدم. صدای خنده ی آریا با میون بازوهاش قرار گرفتم فاصله ی زمانی چندانی نداشت: کجا فرار میکنی خانوم؟

ریز خندیدم. دستشو پشت کمرم گذاشت: بفرمایید بانو. تا اتاق خواب همراهیتون میکنم.

سری از روی تاسف تکون دادم، اما از درون ذوق میکردم برای شیطنتاش. کدوم زنی از همراهی شوهرش ناراحت میشه؟ کدوم زنی از خوش اخلاقی عشقش، به عرش نمیرسه؟ کدوم زنی از توجه های ریز و درشت همسرش قند توی دلش آب نمیشه؟

آریا تا رسیدن به اتاق در گوشم زمزمه می کرد و من از خجالت سرخ و سفید میشدم. چادرمو از سرم برداشتم. آریا چشم ازم جدا نمیکرد. دستش روی کمرم کشیده شد و به سمت شکمم اومد. قلقلکم شد و خنده ای کردم، نگاهم به ساعت افتاد. ساعت 10 و نیم شب دیر نبود برای نماز خوندن؟ نفس های ممتد آریا میون موهام رها میشد.

نجوا کردم: آریا من برم نماز بخونم و بیام.

به همون آرومی جواب داد: یه شب قضا بشه به جایی بر نمیخوره.

چشم ازش گرفتم: زود میخونم و میام.

دلخوری و دلسردی رو توی نگاهش دیدم. رهام کرد و رفت به اتاقش.

اشک به چشمام دوید اما الان وقتش نبود، باید اول تکلیفمو انجام میدادم. میدونستم که باید منت بکشم اما نمازم مهمتر بود. زود وضو گرفتم، نمازمو بدون مستحبات به پایان رسوندم. نگاهی به در باز اتاقش کردم. اشکی که غلطید و پاک کردم، حالا تفاوتهامونو می تونستم حس کنم.

نفسمو بیرون دادم، اما ناراحتی و دلخوری آریا رو هم نمیتونستم تحمل کنم. دلم چروکیده میشد وقتی بوی سیگار توی مشامم می رسید.

چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم، از میون لباسهای داخلش یکی برداشتم. مقابل آینه ایستادم و آرایشی روی صورتم نشوندم. بازم به اتاقش نگاه کردم، قدم برداشتم تا سوء تفاهم ها رو به صفر برسونم. عرقی سرد روی تیره ی کمرم نشست، مضطرب بودم، نگران بودم از عوض شدن آریا اما باید باهاش حرف میزدم، باید اختلافهامون رو کمتر میکردیم.

آریا لب تخت نشسته بود و به دود سیگارش نگاه میکرد، چشم بست و نفس دیگه ای از سیگارش گرفت. از موقع جداییمون، این چندمین سیگار بود؟ به پاهام انرژی بخشیدم تا جلوتر برم. متوجه حضورم شد، از عطر فهمید یا صدای نرم حرکات پام رو نمیدونم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: اینجا اومدی که چی؟ مگه نمیخواستی با خدات خلوت کنی؟

بههم برخورد اما چشم روی هم گذاشتم تا خودمو آروم کنم، شاید چونکه صداش بیش از حد شکسته به نظر میرسید. قدم به جلوتر گذاشتم: آریا این چه حرفیه میزنی؟ من فقط میخوام نمازمو بخونم.

سرشو بلند کرد، چشمای قرمزش منو ترسوند اما مانع پیش رویم نشد. نگاهی که روی تنم سنگینی میکرد هم مانعم نشد. جلوی پاش روی زمین نشستم. چشمم کشیده شد به سیگاری که داشت زندگیشو به تباهی میکشوند: آریا؟
فریاد زد: لعنتی اینجور صدام نکن.

اشکی از چشمم فروریخت. نگاهی عصبی به چشمام کرد: نکن اینطوری مریم، چرا اذیت می کنی؟
چرا آزارم میدی؟

سیگار توی دستش اعصابمو داغون کرده بود، از میون انگشتاش بیرون کشیدم و به کناری پرتش کردم: آریا من چیکار کنم؟ نمیتونم بین تو و خدا یکی رو انتخاب کنم. منی که یه عمره اینجوری بزرگ شدم، منی که یه عمره تموم خواسته هامو به خدا گفتم، چطور میتونم نمازمو نخونم؟
دست سر دادم به طرف قفسه ی سینم: آریا تو هم جایگاهت توی قلب منه، تو شوهرمی، عشقمی. باور کن دوست داشتن همزمان تو و خدا هیچ منافاتی با هم نداره.

نگاهش از حوالی دستم جدا نمیشد، من دلیل سنگینی نفسشو می فهمیدم اما میدونستم آریا اونقدر مغروره که شده باشه با سیگار و نوشیدنی حسشو میکشه اما دیگه به من تمایل نشون نمیده. به خودم جرئت دادم و سر به روی زانوش گذاشتم. دستش با کمی تاخیر روی موهام نشست، صداش خش دار به گوشم رسید: مریم هیچ وقت منو پس نزن. وقتی اینکارو میکنی یاد شیوا میفتم. یاد روزایی میفتم که شیوا سرش به یه آخور دیگه گرم بود، روزایی که شیوا با بقیه روی هم می ریخت و هر بار به بهونه ای منو پس میزد.

حرکت دستش خشن شد: یه بار به بهونه ی روزه ای که نمیگرفت، یه بار به بهونه ی نمازی که نمیخوند، یه بارم با عذر شرعی که نداشت.

نفسشو آه مانند بیرون داد: نمیدونی چی به سرم میومد، نمیدونی چقدر سختی می کشیدم تا هم هوسمو خاموش کنم و هم غرورمو بند بزنم. مریم من خیلی اذیت شدم تا بتونم سرپا بایستم. امشب با حرفی که پیش کشیدی، منو به یاد اون انداختی.

تا کی نقش شیوا توی زندگیم پررنگ بود؟ تا کی باید خرابکاری های شیوا روی قلب و غرور آریا رو ترمیم میکردم؟ سر بالا آوردم: مطمئن باش دیگه این اتفاق پیش نمیاد.

لحنی شوخ به کلامم دادم: حقمه، با شوهر مغرور و کروکدیل خوش میگذروندم، نمازمو به تاخیر انداختم. خدا هم تلافی کرد.

نگاهی به چشمای خندونش انداختم، سرمو کج کردم: آشتی؟
دستش که بین موهام نشست، دستش که به روی کمرم نوازش وار کشیده شد، نفسش که با نفسم یکی شد، مطمئن شدم، بخشیده.

کی میشد این تفاوتها از میان برداشته بشه؟ امکانش بود؟ سخت بود برای من مقید، بی توجهی و تمسخر همسرم به ساده ترین دستورات دینم. اما عشقم به آریا منو وادار به سکوت و صبر میکرد. آریا

موهامو مرتب کردم، به سمت مریم برگشتم، متعجب بودم که چطور با این همه سر و صداهنوز بیدار نشده. گوشی و کارت عابرمو روی میز گذاشتم، روی کاغذ یادداشتی نوشتم تا وقتی بیدار شد بخونه. کتمو تنم کردم، مریم غلتی زد و به پشت خوابید. نزدیکش رفتم، پتویی که از روش کنار رفته بود تا زیر گلوش بالا کشیدم. مهری از عشقم روی پیشونیش گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

میلی به صبحانه نداشتم، هرچند که حوصله و صد البته وقت آماده کردنشم بی تاثیر نبود.
با ورودم به شرکت، خانوم رضایی سر از کامپیوتر بیرون کشید. صاف ایستاد و مثل همیشه با متانت همیشگیش سلام کرد: سلام آقای مهندس، وقتتون بخیر.

رنگ مانتوی روشن اما پوشیدش آدمو به وجد میآورد. چقدر تفاوت بود بین این خانوم منشی به نسبت جوان و منشی قبلی. درخشش حلقه ی توی دستش گواهی بود بر متعهد بودنش: به آقای موسوی خبر بدین بیاد اتاقم.

چشمی گفت و تلفن به دست گرفت. به اتاق خودم رفتم و منتظر شهاب موندم. به در کوبیده شد و متعاقبش شهاب وارد شد. هنوزم بعد از این همه سال، ادبو رعایت میکرد: سلام آریا جان. از اینطرفا. راه گم کردی.

موهای کوتاهش به صورتش میومد: کم مزه بریز.

نزدیک تر اومد: مسافرت و در معیت برادر و صد البته خانوم بودن، باید خوش اخلاقت کرد باشه. تابی به بدنم دادم: به جا این تیکه پرونیات، یه گزارش کوتاه از کارای شرکت تو این چند روزه بده. شهاب مثل همیشه موقع کار جدی شد، شروع کرد به توضیح شرایط عالی شرکت، در مورد پروژه های در دست ساختمون صحبت کرد و مشخص کرد هر کدوم چقدر پیشرفت داشته. پروژه های پیشنهادی جدیدو توصیف کرد و نظر خودش در مورد هر کدوم بیان کرد.

خوب بود داشتن چنین معتمدی در محل کار، گاهی کسانی اطرافتو میگیرن که برات از هر نظری بهترین، شهاب هم یکی از اونها بود. وقتی حرفاش تموم شد، تکیه زدم به مبل: ممنون، مثل همیشه عالی و بی نقص.

تبسمی دندون نما زد: خواهش آقای...

صدای گوشیم مانع ادامه ی حرفش شد، اسم مریم روی گوشی خودنمایی میکرد، دستی به پشت گردنش کشید: من میرم دنبال نخود سیاه.

و قبل از اینکه حرفی بزنم خارج شد. گوشیه وصل کردم. انرژی گرفتم از صدای شادش: سلام آقای. خسته نباشید.

چشم بستم و چهره ی شاد مریمو مجسم کردم: سلام خانوم خوابالو.

ریز خندید. همراه خنده هاش تبسمی روی صورتم نقش بست: کاش بیدارم میکردی، میدونی که خوابم سنگینه.

دست به صورتم کشیدم: مهم نیست.

صداش واضح نمیومد، انگار داشت چیزی میخورد: آریا مرسی برای گوشیم.

دلم میخواستش، چه ایرادی داشت همین الان کارو تعطیل میکردم و به خونه برمینگشتم: برو خریداتو بکن، چمدونمونو ببند تا بعدازظهر بریم.

اخیرا ملوس شده بود: آریا میگم، بهتر نیست صبر کنیم تا وقتی که آرتا برگشت و اسباب کشی کرد بریم؟ الان ناراحت نشه دست تنهات گذاشتیم.

من باید با این دختری که عجیب دوست داشتنی بود چه میکردم: نه عزیزم، با آرتا صحبت کردم، انگار کاراش یه هفته ای طول میکشه، ما هم دو سه روزه میریم و برمیکردیم.

سکوتشو که ادامه دار دیدم، گفتم: حالا برو به خریدت برس، ظهرم سر راه غذا میخرم و میام.

من منی کرد: آقای، میشه خودتم بیایی؟

مگه میتونستم نه بیارم وقتی که اینطور خوردنی حرف میزد: آماده شو میام دنبالت.

صدای بوسه ای بلند توی گوشام پیچید و منو به خنده واداشت: الهی من فدای آقاییم بشم. آدرس شرکتتو بده، من میام اونجا تا باهم بریم.

ابرویی بالا انداختم، پیشنهاد بدی نبود: قطع کن اس میکنم برات.

از وقتی که گفت حرکت کرده، روبروی پنجره ی اتاقم ایستادم و خیابونو در نظر گرفتم. ثانیه ها برام کش پیدا کرده بود، نگاهی به ساعت انداختم، دیر نکرده بود؟ گفته بود با آژانس میاد و من با دیدن هرماشینی که علامت آژانس داشت، از ذهنم میگذشت که اومد اما خبری از مریم نمیشد. یه آژانس دیگه توی خیابون دیدم، وقتی مقابل ساختمون ایستاد، نفس آسوده ای بیرون دادم. مریم از ماشین پیاده شد، گل توی دستشو جابجا کرد و نگاهی به ساختمون انداخت. دلتنگی ایرادی داشت وقتی که فقط چندساعت از دیدنش گذشته بود؟

مریم

از آسانسور بیرون اومدم و آریا رو دست به جیب مقابل خودم دیدم: سلام.

لبخندی صورتشو پوشوند: سلام خانوم.

اشاره ای به گل توی دستم کرد: مال منه؟

انگشتمو به دورش محکمتر کردم: نخیرم، مال شرکته.

تک خنده ای کرد، تک خنده ای که خنده به روی صورتم آورد: باشه دیگه منو ضایع میکنی، منو تو که تنها میشیم.

پشت چشمی نازک کردم، به سمت تنها در اون طبقه رفتم، تهدیدوار به آریا گفتم: وای به حالت اگه منشیت خوشگل باشه.

خنده ی بلند آریا توی سالن پیچید، قدم داخل گذاشتم، پشت میز زنی رو دیدم که با تعجب به من و آریای خندان نگاه میکرد، البته حق داشت، گاهی اوقات منم از این بعد آریا متعجب میشدم. کنارش شهاب ایستاده بود که با نگاهی پر محبت چشم به من دوخته بود. چادرمو مرتب کردم، تبسم دندون نمایی زدم: سلام.

شهاب با خوش خلقی جواب داد: سلام مریم خانوم، خوش اومدین.

به آرومی گفتم: ممنون خوبین شما؟

شهاب جلو اومد و دست گلو ازم گرفت: آریا جان، چرا خانومتو سرپا نگه داشتی؟

منشی به تکاپو افتاد. صدای نرم و ملایمش تضاد زیادی با چهره ی جدیش داشت: وای ببخشید خانوم، نمیدونستم شما همسر آقای مهندسین.

جلو رفتمو، دستشو توی دستم فشردم: اشکالی نداره عزیزم.

شهاب سبد گلو روی میز گذاشت: زحمت کشیدین، احتیاجی به گل نبود.

آریا با چهره ای جدی کنارم ایستاد: خانوم رضایی، دو تا قهوه و کیک شکلاتی به دفترم بیارین.

با سر از بقیه خداحافظی کردم و همراه آریا به دفترش رفتم. آریا درو پشت سرش بست و دستاشو چلیپا کرد: خب خانوم نظرت راجع به شرکت چیه؟

خودمو روی مبل انداختم، لبامو جمع کردم: اوم... بدک نیست یه سری ضعف دیده میشه که بخاطر مدیریت ضعیفشه.

آریا چسبیده به من نشست، دستمو بین انگشتاش گرفت: خب دیگه؟

در زده شد و تماس فیزیکی منو آریا قطع شد، دیگه خبری از آریای شیطان لحظه ای قبل نبود: بفرمایید.

خانوم رضایی ببخشیدی گفت، سینی حاوی قهوه ها و کیک و روی میز گذاشت و رفت. آریا بلند شد و کلیدو توی در پیچوند.

آریا پشت سرم ایستاد و سرشو نزدیکم کرد: داشتین میگفتین.

سریع موضع عوض کردم: به نظرم شرکتتون عالیه، بخصوص مدیریت بی نظیرش.

چادرمو از سرم برداشت، دستشو توی شالم فروبرد: پس اینطور.

نگاه ترسیدمو به در دوختم: آریا زشته یکی سرمیرسه.

دیگه شالم به کل عقب رفته بود، لب به گوشم چسبوند: نترس، هیشکی نمیاد.

آروم زمزمه کردم: مگه قرار نیست بریم خرید؟

سرمو به روی دسته ی مبل گذاشت و خودشو به صورتم نزدیک کرد: نه وقتی که خانومم ملوس میشه.

آریا

کلیپس موهاشو محکمتر کردم، بازم خنگ شد و پشت سر هم پلک زد. نگاهی به چشمای گرد شدش کردم و عقب کشیدم؛ شالشو که دورگردنش رها شده بود، مرتب کردم: خیلی ترسو و در عین حال منحرفی. بریم خانوم، خرید منتظرمونه.

آرامش به چشماش برگشت، میدونستم از هر بی آبرویی میترسه، حتی اگه کار خلاف شرع نکرده باشه.

اشاره ای به قهوه های رو میز کردم: زنگ بزنم عوضشون کنن؟

لبه ی شالشو صاف کرد: نه همین خوبه.

روبه روش نشستم تا بتونم صورت گر گرفتشو خوب ببینم. ذره ای قهوه شو خورد: آریا شرکتتون برنامه نویسیه؟

داشتم متعجب میشدم که چرا تاحالا کنجکاوی نکرده. تلخی قهوه رو مزمه کردم: اره اتفاقا میخواستم بهت پیشنهاد همکاری بدم.

چشم گرد کرد: جدی میگی؟

با اون قیافه فوق العاده دلبر میشد: نه چرا بخوام شوخی کنم، فقط میخوام بدونم اگه کارت خوبه، بعضی از برنامه ها رو بیارم خونه تا برام آمادشون کنی.

توی ذوقش خورد: یعنی نیام اینجا؟

تکه ای کیک به چنگال زدم و جلوش گرفتم: بین تموم کارمندای این شرکت، فقط منشی خانومه، بخش برنامه نویسی هم پایینه و تنها رابط من باهاشون شهابه.

چنگالو از دستم گرفت: من عمرا راضی بشم بین این همه مرد کار کنم.

نفس راحتی بیرون فرستادم. خوشحال بودم که مریم بیشتر از من به این مسائل اهمیت میده.

بلند شد و کنار در ایستاد: احیانا شما قصد همراهی منو در امر خطیر خرید نداشتین؟

کتمو از پشتی صندلی برداشتم: ببین کارم به کجا رسیده که باید برای خرید هدیه ی خانواده ی زنم، دور بازارا بیفتم.

مریم ریز خندید، یقه ی کتمو صاف کرد: دلتم بخواد چنین مسئولیتیه به عهده ت گذاشتم.

من حریف زبون شش متری مریم نمیشدم. کلیدو تو در چرخوندمو بازش کردم. نگاه خانوم رضایی به سمتمون برگشت. دستمو با فاصله پشت مریم نگه داشتم. صدامو صاف و محکم کردم: خانوم رضایی سه چهار روزی نیستم، قرارا جوری هماهنگ کنید که یا با شهاب ملاقات داشته باشن یا بعد از برگشتم.

چشمی گفت و با نگاهش ما رو تا در بدرقه کرد. منتظر آسانسور موندم که در باز شد و شهاب بیرون اومد: چقدر زود تشریف میبرین.

چشم بینمون تابوند: مریم خانوم نمیدونم چیکار کردین که آریا کلا ناپیدا شده.

مریم سر به زیر انداخت، شهاب به شوکم زد: مسافرت و دیدار با خانواده ی عیالتم برو اما یادت باشه
یه شیرینی تپلم باید بابت این پیوند مبارک بهم بدین.

تبسمی صورت مریمو پوشوند: از مسافرت که برگشتیم قدم همه روی چشم.
چقدر خوب که هم متانت و نجابتشو رعایت میکرد هم احترام دوستامو نگه میداشت.

مریم

پلیور آریا رو هم تا کردم و گذاشتم داخل چمدون. از دیدن تن پوشهامون کنار هم تبسمی روی
صورتش نشست. هدیه هایی که برای مامان و بقیه گرفته بودم، آخر همه گذاشتم تا راحت تر بتونم
برشون دارم.

دست بردم تا ماشینی که برای ایلینا خریده بودم که صدای خش گرفتشو شنیدم: مریم اینا رو از کجا
آوردی؟

نگاه آریا به پیراهنای توی کمد بود، از اول چمدون بستنمون مشغول وارسای کمد بود: توی
اصفهان خریدم.

مبهوت به سمتم برگشت: پس چرا تا حالا نپوشیدی؟

بی خیال شونه بالا انداختم: موقعیتش پیش نیومده بود.

یکی شون رو نشونم داد، سفید بود و گلهای درشت زینتش داده بودن، بلندیش تا یه وجب بالای
زانوم میشد: اینو دوست دارم.

پلکامو روی هم گذاشتم: سلیقه هامون شبیهه.

دوباره به کمد برگردوند. در چمدونو بستم: آریا یکم استراحت کن، تا خستگی از تنت بیرون بره.
دراز کشید و دستشو باز کرد، حرفی نزد، فقط نگاهم کرد. آروم میون دستاش خزیدم. امن
ترین، گرمترین، آرامش بخشترین جای دنیا میون همین بازوها بود.

گره روسریمو محکم کردم، نگاهمو دور اتاق گردوندم تا مطمئن بشم چیزو فراموش نکردم. آریا
ساعتشو به مچ دستش بست: چندبار نگاه میکنی؟ از حد معمولم زیادتر برداشتی.

شارژر مشکی رنگ آریا رو برداشتم، گذاشتمش توی کیفم: نزدیک بود یادمون بره.

در کرم ضدآفتابمو محکمتر کردم، کرم مرطوب کننده رو هم از قلم انداخته بودم. آریا اشاره ای به
ساعت کرد: مریم بسه دیگه، هر چی کم داشتیم می خریم.

کیف و چادرمو برداشتم، سشوارو از برق بیرون کشیدم و از اتاق خارج شدم. آریا پایین پله ها ایستاده بود: آریا برو تو ماشین، منم یکم هله هوله برای تو راه گذاشتم کنار، برشون میدارم و میام. وارد آشپزخونه شدم، ظرف میوه و پلاستیکی که پر از چیپس و پفک بودو برداشتم. صدای بلند آریا که اسممو میگفت، وادارم کرد که سریعتر برم بیرون. درو باز کردم و نشستم، نیم نگاهی به آریا انداختم که حرصی نگام میکرد. پلکی زدم. نفسشو بیرون داد: خانوم آماده ان؟

سرمو تکون دادم، کمربندمو بستم: آریا کمربندتو ببند. نچی گفت ولی با کمی مکث بستش: بعضی مواقع دلم میخواد خفت کنم. ماشینو به حرکت درآورد: آریا دم خونه زینب خانوم نگه دار، یه سری خوراکیه، تا برگردیم خراب میشه، بدم بهشون. دندون روی هم سایید: بدجور رو مخی. خندم گرفت: آقا امروز خیلی غر میزنیدا. سیبی پوست گرفتم و به دست آریا دادم. آریا لبخندی زد: دختر یه ساعته راه افتادیم نود مدل خوراکی بهم دادی. سیب توی دهنمو قورت دادم: بده هواتو دارم؟ سرمو نوازش کرد: نه خیلی هم عالیه، فقط نگران اینم هیکلم به هم بریزه، دخترا دیگه محلم نذارن. جیغ زدم: تو بیجا میکنی به فکر بقیه دخترا باشی. بلند خندید: کوچولوی حسود من، وقتی که تو اینقدر خوردنی هستی، مگه بقیه به چشم میان. تو دلم جشنی به پا شد، آریای نامرد خوب میدونست چطور کیش و ماتم کنه، خوب میدونست چی بگه که قلبم نامیزون بتپه. سربرگردوندمو به گاردریلهایی که سریع ازشون عبور میکردیم، نگاه دوختم: آریا میشه همیشه اینقدر مهربون باشی؟ دستمو گرفت و بوسه ای به حلقم زد: مگه خوبی های تو میذاره بد بشم؟ مگه میتونم نفسمو اذیت کنم؟ خوشبختی همین بود، اینکه شوهری داشته باشی که با هرکلامش تو رو به عرش میبره. خدایا شکر به خاطر این نعمت دوست داشتنیت.

خوشبختی چیه؟ خوشبختی کجا بدست میاد؟ چرا خیلی از ما خوشبختی رو دور میدونیم در حالی که نزدیکی ماست؟ چرا از خوشبختی که در لحظه داریم لذت نمیبریم و منتظر رسیدن یه خوشبختی از راه دور هستیم؟ مگه خوشبختی چیزی به غیر از داشته هایی که دوستشون داریم؟ خیلی وقتاً ما آدمای خوشبختی رو تو زندگیمون نمی بینم. همه ی آدمای خوشبختن اگه بتونن بفهمن که داشتن خانواده، داشتن دوست های وفادار، داشتن سلامتی همه خوشبختی به حساب میاد. وقتی که یکیشونو از دست میدیم تازه میفهمیم که چقدر قبلاً خوشبخت بودیم.

آهنگ ملایم بی کلامی پخش میشد، آریا غرق در فکر رانندگی میکرد. تابلوی قم 20 کیلومترو خوندم، رو به سمت آریا برگردوندم، کاش قبول کنه: آریا میشه قم که رسیدیم نگه داری؟ میخوام... سری تکنون داد و حرفمو برید: خودمم از رانندگی خسته شدم، تا تو بری زیارت و برگردی یکم استراحت میکنم.

میدونست چی میخوام و هزار مرتبه شکر که مخالفت نکرد. این یعنی با اعتقاد کنار اومده. کاش میتونستم ازش بخوام که باهام بیاد زیارت، کاش اونم کمی فقط کمی به خدا اعتقاد پیدا میکرد. اما میترسیدم، میترسیدم از واکنشش، وقتی که میدونستم هنوزم آفریننده شو، خدات صدا میکنه. میترسیدم بازم به تمسخر بگیره تموم اعتقاداتمو. مهر سکوت به لبام زدم تا توی یه فرصت مناسب باهاش حرف بزنم.

توی پارکینگ حرم نگه داشت، از همینجا هم میتونستم گنبد طلایی حضرت معصومه رو ببینم. چادرمو محکم به دورم پیچیدم، پیاده شدم، دل به دریا زدم، سرمو خم کردم به سمتش: تو نیایی؟ پوزخند صدا دارشو که دیدم، آهی کشیدم: تا یه ساعت دیگه برمیگردم، تو هم میتونی استراحت کنی یا اطرافو بگردی.

صندلیشو خوابوند و چشم بست: همین جا می مونم تا برگردی.

چشم از آریا گرفتم و به سمت حرم رفتم. دل دل میکردم برای دیدن ضریح حضرت. همزمان با ورودم صدای اذان مغرب از مناره ها بلند شد. صلواتی فرستادم و با چشم از همه جای حرم عکس برداری کردم. گوشه و کنار صحن زن و شوهرهای جوونی رو میدیدم که دوشادوش هم به زیارت اومده بودن. قطره اشکی از چشمم چکید، چی میشد اگه آریا هم با من همراه میشد؟ نفسمو بیرون دادم، چادرمو به دورم محکمتر کردم. بعد از خوندن نماز مغرب و عشا کفشامو توی پلاستیکی

گذاشتم و به داخل رفتم. زیر لب صلوات میفرستادم. با دیدن ضریح گوشه ای ایستادمو دعا کردم، دعا کردم برای حل مشکلاتی که سرراهم بود، اشک میریختم و دعا میکردم برای همه و برای خودم. کتاب زیارت و بدست گرفتم و زیارتنامه خوندم. ساعت نشون میداد وقت زیادی ندارم، از حضرت خداحافظی کردم و بیرون اومدم. به ماشین که رسیدم، آریا رو غرق خواب دیدم. با انگشت به شیشه ی پنجره زدم. چندباری زدم تا چشماش به روی من باز شد. صندلی رو صاف کرد و قفل درو زد، تیز به چشمام نگاه کرد، سرزنش بار گفت: رفتی زیارت یا اینکه خودکشی کنی؟

ماشینو دور زدمو نشستم، دستی زیر چشمام کشیدم: تا نیم ساعت دیگه خوب میشه. شماتت از نگاهش مبارک اما خوب شد که ادامه نداد. خمیازه ای کشید و با دست چشماشو مالید. خستگی رو میتونستم توی حرکاتش ببینم: آریا میخوای تو بخوابی، من رانندگی کنم. صورت به سمتم برگردوند: رانندگیت خوبه؟

مطمئن سرتکون دادم. دستی روی صورتش کشید: پیاده شو تا جابجا بشیم. من پیاده شدم و آریا از روی صندلی خودشو به سمت شاگرد کشید. زیر لب بسم الهی گفتم و پشت فرمون نشستم. آریا نیم نگاهی بهم انداخت: امیدوارم با رانندگیت به کشتنمون ندی. ماشینو روشن کردم: نترس، اونقدرام بی عرضه نیستم.

زیرلب گفت: خواهیم دید.

در سکوت رانندگی میکردم، ضبطو خاموش کرده بودم تا مزاحم آریا نباشه. از گوشه ی چشم دیدم آریا با خیال راحت خوابیده، تا چند دقیقه ی اول مدام سربه سرم میذاشت اما وقتی از دست فرمونم مطمئن شد، به خواب عمیقی فرورفت.

کنار خیابون ایستادم، شماره ی مامانو گرفتم: سلام مامان.

آریا تکونی خورد و چشماشو باز کرد، گوش دادم به مامان: سلام مریم جان، رسیدین؟ دستی توی موهاش کشید: بله الان دروازه تهرانم. آدرسو بگو تا بیایم اونجا.

آریا بطری آبو برداشت و سرکشید: خیابون هشت بهشت، خیابون گلزار....

آدرسو توی ذهنم یادداشت کردم، فاصله ی چندانی به خونه ی قبلیمون نداشت فقط محله رو عوض کرده بودن: ممنون مامان، تا نیم ساعت چهل پنج دقیقه ی دیگه اونجاییم.

رو به آریا گفتم: به من میگی خوابالو، تو که رودست من زدی.

کش و قوسی به بدنش داد: هیچوقت به این راحتی نخوابیده بودم.

دست به سمت دستگیره ی ماشین بردم تا پیاده بشم: حالا که دیگه خوابت نمیاد، بیا پشت فرمون. دستاشو پشت سرش قفل کرد: خوشم اومد، راننده شخصی داشتم خوبه ها، بخصوص اگه دختر ترگل ورگل باشه، یادم باشه رسیدیم تهران یکی رو استخدام کنم. با مشت کوبیدم توی بازوش: هر روز به یه بهونه میخوای با دخترا رو هم بریزی. به دختر جماعت نگاه کنی، بدنتو کبود میکنم. تک خنده ای کرد: دست بزنم داشتی و رو نکرده بودی؟ کم کم دارم میفهمم که چه اشتباهی کردم. باهات ازدواج کردم.

جیغ کشیدم: دلتم بخواد، زن بهتر از من گیت نمیاد. شیطان نگاهم کرد: اون که صدالبته.

بی مزه ای گفتم، به سمتش برگشتم: آریا بهتر نیست خودت بشینی؟ شونه ای بالا انداخت: نه تو با خیابونای این شهر آشناتری.

حرف حساب میزد. ماشینو به حرکت درآورد. با تموم وجودم به شهرم نگاه میکردم. شهری که توش خاطره های خوب زیاد داشتم. تک تک خیابونا، تک تک میدونا، باهام آشنا بودن. حس خوبی بود، حسی شبیه احساس خودی بودن، حسی جدای از غربت. آریا

وقتی که داخل کوچه پیچید، دستم مشت شد. حالا که به اینجا رسیدیم، دلم میخواست برگردیم. چه ایرادی داشت مریم خونوادشو نبینه؟ میترسیدم از هوایی شدن مریم، از اینکه مریم نخواد با من بمونه، از اینکه دیگه عشقش نسبت به من فروکش کنه میترسیدم. چه ایرادی داشت که مریم فقط مال من باشه؟ دوست نداشتم مریمو با کسی شریک بشم، مگه زوربود؟

صورت مریم پر از شادی و خوشحالی بود، چشماش برق خاصی داشت. مگه میتونستم این برقو ببینم و نترسم؟ مگه میتونستم این برقو ببینم و پا روی دلم نذارم؟ گیر افتاده بودم، بین خوشحالی مریم و ترسی که داشتم.

مریم مقابل خانه ای ویلایی توقف کرد، نشاط و سرزندگی توی صداسش مشهود بود: رسیدیم. خداروشکر که تاریک بود و صورت ماتم گرفته ی منو نمیدید. کاش اونقدر جرئت داشتم که سر ماشینو کج کنم و دوربشم از خونواده ای که مریم مشتاق دیدنشون بود.

مریم به سرعت پیاده شد و به سمت خونه پرواز کرد. از همین لحظه منو نادیده گرفت، از نادیده گرفتنش میترسیدم. ندید منی رو که داشتم متلاشی میشدم. مریمو میدیدم که در میان آغوش پدرش بود، مریم فقط حق داشت به من پناه بیاره نه کس دیگه ای. گرمای تن مریم فقط مخصوص من بود.

مریم با لبخند به سمتم برگشت، وقتی دید هنوز از ماشین پیاده نشدم، متعجب گفت: آریا؟ قدرت به پاهام برگشت، هنوزم آریای اون بودم، هنوز فراموشم نکرده بود. پیاده شدم و رو به مامان و بابای مریم سلام دادم: سلام.

برخلاف انتظارم، برخلاف تصویری که داشتم، برخلاف اینکه منتظر بودم اصلا منو راه ندن، پدر مریم گرم دستمو فشرد: سلام پسر، خوش اومدین، قدم روی چشممون گذاشتین. و چقدر من شرمنده ی این خونواده بودم.

وقتی بابای مریم، دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل دعوتم کرد، وقتی مریم کنارم قرار گرفت و با چشمای پرمحبتش نگاهم کرد، از اضطرابم کم شد و به شرمندگیم اضافه شد. مریم با دقت نگاه داخل خونه می تابوند، خونه ای باغچه های کوچیک و بزرگ، با چندتا درخت تازه شکوفه زده، حس زندگی رو بهم منتقل میکرد. به روبروم نگاه کردم و با دیدن محسن قدمام ایستادم. مریم به سمتش دوید و خودشو بهش چسبوند. دست های محسن حمایتگر دور مریم پیچیده شد، مریم بلند بلند قربون صدقه ی برادرش میرفت و حسادت درون من ریشه میدووند. من همه چیز مریمو فقط برای خودم می خواستم.

نگاه محسن، هنوزم زخمی بود. چونه به روی سر مریم گذاشته بود و به من چشم دوخته بود. بیم داشتن از این برادر حقم بود؟ مریم از محسن جدا شد، به سمتم برگشت، چرا چشماش تر شده بود؟ تبسمی صورتشو پوشوند: آقایی چرا پوست حیاط وایستادی؟

کرور کرور امید بهم تزریق شد، امیدها قوت زانو هام شد و پاهامو به حرکت درآورد، هنوزم آقایی مریم بودم. دیگه اخمای گره خورده ی محسن، دیگه چشمای خندون حاج آقا و لب گزیده ی مامانش برام مهم نبود. فاصلمو با مریم به صفر رساندم. محسن با اکراه دست دراز کرد، اما من گرم دستشو فشردم، کم اذیت نکرده بودم این برادر غیرتی مریمو، کمی مرهم گذاشتن به جایی بر نمیخورد: سلام، آقا محسن، احوال شما؟

ابرویی بالا انداخت، هنوزم زهر توی صداش جولان میداد: ممنون.

نفسی آسوده بیرون دادم، میترسیدم از باز شدن زخم های قدیمی محسن و آریا، میترسیدم از کینه های انبار شده ی محسن، وهم داشتم از غیرت به تمسخر گرفته ی محسن روز خداحافظی اما خداروشکر، هردو شمشیر غلاف کردن. دست پشت کمر آریا گذاشتم و به داخل سالن هولش دادم: محسن، ایلیا و میناجون کجان؟

هنوزم نگاه محسن حوالی دستم میتابید، انگار عادت نداشت به این نزدیکیها: گفتم امشب خسته این، گذاشتم فردا بیارمشون.

صورتتم در هم شد: خسته کجا بود؟ من دلم لک زده برای لپای ایلیا.

محسن برادر بود، همیشه ناز میکشید از تک خواهرش: الهی فدات بشم، امشبو استراحت کن، اول صبح میارمش تا از خواب ناز بیدارت کنه.

با اینکه دلم رضا نبود اما چاره ای جز قبول نداشتم، سر تگون دادم و همراه آریا روی مبلی دونفره نشستیم. چشم دور سالن گردوندم، با اینکه این خونه نوسازتر از قبلی بود، با اینکه مترازش بیشتر بود اما خونه ی قدیمیمون رو بیشتر دوست داشتم، حیف شد که بخاطر حرف مردم مجبور به ترک خونه ی دوران کودکیم بودیم.

رو به آریا پرسیدم: چمدونو آوردی داخل؟

چشم روی هم فشار داد: آخ یادم رفت، الان میرم بیارمش.

بابا که مکالمه ی ما رو شنیده بود، آریای ایستاده رو دعوت به نشستن کرد: باباجان، شما خسته ای، اگه ایرادی نداره، محسنو بفرستم بیاره.

آریا تشکری کرد: زحمت نشه براتون؟

نگاهش به بابا بود ولی مخاطبش محسن بود. محسن برپا زد: نه، زحمتی نیست، اگه سوییچ ماشینو لطف کنید، میارم براتون.

سوییچو به دست محسن دادم: ممنون داداشی، صندوق عقب ماشین گذاشتمش.

نگاهی به آریا انداخت و از سالن خارج شد. آریا به قالب جدی خودش برگشته بود، اخمی پیشونی بلندشو پوشونده بود. نمیدونستم ناراحت باشم از رسمی بودنش، یا صلوات بفرستم برای چهره ای که شدیداً جذاب شده بود. من این مرد مغرورو دوست داشتم، دوست داشتن که شاخ و دم نداشت.

چایی هل دار مامان، جلوم قرار گرفت: نمیدونی دلم چقدر برای چایتون تنگ شده بود.

مامان خوشحال جواب داد: نوش جونت مادر.

چایی برداشتمو به دست آریا دادم، یه چای دیگه هم برای خودم کنار گذاشتم. چندتایی هم پولکی زعفرانی برداشتم. مامان روی مبل کناریم نشست، هنوزم ناباور نگاهم میکرد، هنوزم نمیتونست چشم از صورتم برداره. آروم زمزمه کرد: چقدر صورتت لاغر شده مادر.

چقدر دلم برای نگرانیاش تنگ شده بود، چشمای نگرانشو به لبخندی مهمون کردم: کلی رژیم گرفتم تا این شکلی بشم.

مامان چشم گرد کرد و من قهقهه ام بالا رفت: رژیم گرفنت چیه مادر؟ تو که همش یه پاره استخونی. صدای آریا کنار گوشم شنیده شد، آروم و نجوا گونه: راست میگه، جدیداً لاغر شدی، میدونی که منم خیلی به اندامت اهمیت میدم.

صورتم سرخ شد، از خجالت یا عصبانیت، میدونست نمیتونم جواب بدم و جولان میداد. فقط چشم غره ای بهش رفتم. کنار لباش کمی منحنی شد. محسن وارد شدو چمدونو گوشه ی سالن گذاشت. همه چیز خوب بود، فقط جای خالی محمد بدجور توی ذوق میزد. آریا کمی روی مبل جابجا شد، و چاییشو برداشت. نگاه مامان به روی آریا نشست، آریا هنوزم معذب به نظر میرسید. به همون حدی که بابا و مامان معذب و رسمی و کمی محتاط رفتار میکردن. مامان به آریا اشاره ای کرد و بلند گفت: مریم، اون اتاقو برای شما آماده کردم.

مسیر نگاهشو دنبال کردم و به اتاقی رسیدم که مدنظرش بود: تا شما برین، لباساتونو عوض کنید و یه آبی به دست و روتون بزنید، منم سفره ی شامو میندازم.
آریا

به درخواست مریم بلند شدم، ببخشیدی گفتم و چمدون به دست وارد اتاق شدم. چشم دورتادور اتاق ساده اما شیک گردوندم، مریم در اتاقو بست و از پشت بهم چسبید، دستاش به دورم حلقه شد: آریا، نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

دل آشوبم، آروم گرفتم. نسیم خنکی توی بدنم وزید. به سمتش برگشتمو دستم و به دورش گرفتم: همین قدر که تو خوشحالی، برام کافیه.

تبسمی روی صورتش نشست. نجوا کرد: دوستت دارم آریا.

این کلام منو به اوج برد، دستم کمرشو نوازش کرد. حرفی در عوض جملش به زبونم نیومد، اما امیدوار بودم از تپش قلبم بفهمه چقدر دوستش دارم.

با کمی مکث ازم جدا شد و دکمه های مانتوشو باز کرد: مامان، تموم وسایلمو اینجا آورده. به زحمت چمدونو تا تخت کشوند، کمکش کردم تا بتونه بالا بذارش. دوباره نگاهش به دور اتاق گشت. با دیدن دری داخل اتاق گفت: نمیدونستم این اتاق سرویس بهداشتیم داره. چمدونو باز کرد و تی شرتی آستین کوتاه با شلوار راحتی بیرون کشید، یه دست هم برای من آماده کرد. توهم عوضشون کن تا بریم بیرون.

تموم مدتی که مریم لباس عوض میکرد، نگاه ازش جدا نکردم. با اینکه میدونستم نگاهم کلافش کرده اما سخنی به زبون نیاورد. چه ایرادی داشت نگاه به زنی که دیوانه وار می پرستیدمش؟ وقتی موهاشو بالا بست، به سمتم برگشت: من میرم کمک مامان، تو هم زود بیا. کوتاه، اما پرمهر، گرمایی روی گونم نشوند و از اتاق خارج شد. چقدر خوب بود که با تمام مشغله های ذهنیش، با تمام شوقی که برای بودن کنار خانوادش داشت، دل بی قرار منو از یاد نمیبرد.

مریم

به آشپزخونه رفتم، مامان تند تند سبزی ها رو توی سبد می ریخت. عجله و دلواپسی توی تموم رفتاراش معلوم بود. جلوتر رفتم و سبد سبزی رو از دست مامان بیرون کشیدم: مامانم، چرا اینقدر هولی؟

تریچه ی قرمزی که چشمم رو گرفته بود رو توی دهانم گذاشتم. مامان به سمت دیگه ای رفت: مریم، برو پیش شوهرت، بدش نیاد اومدی اینجا؟

سبزی ها رو تموم کردم و ظرف ترشی رو پیش کشیدم تا توی کاسه های کوچیک بریزم: عزیز دلم، چرا بدش بیاد؟

دور خودش گشت: نمیدونم مامان، میگم شاید غریبی کنه، شاید خوشش نیاد زنش بیاد کمک من. ترشی ها رو رها کردم و دستمو دور گردن مامان حلقه کردم: آخه مامان من، آریا اگه ناراحت میشد از این دیدار، بهم پیشنهاد این مسافرتو نمیداد.

اندک امیدی توی چشماش نشست، بوسه ای به صورتش زدم: قربون چشمت برم، آریا مرد بدی نیست، خیلی هم منو دوست داره.

دست روی هم کشید: مادر باهات مهربونه؟

صندلی رو جلو کشیدم، مامانو وادار به نشستن کردم، ماهی های سرخ شده رو جلوی دستش گذاشتم: الهی فدای دلنگرونیات بشم من، بله خیلی هم باهم خوبیم.

لزومی نداشت بگم در گذشته چی کشیدم، لزومی نداشت قصه ی مثنوی سختی هامو برای مامان تعریف کنم. مهم الان بود که آریا بهترین مرد زندگیم شده بود، الان مهم بود که عشق به آریا توی تموم سلولام نقش بسته بود.

برنج توی دیس کشیدم، با زعفران و زرشک تزئینشون کردم: مامان چرا چند مدل غذا پختین؟ نگاهی به روی میز گردوند: چه میدونم والا، گفتم شاید هر غذایی رو دوست نداشته باشه، بعد ناراحتیشو سر تو خالی کنه.

بلند خندیدم: مامان، مگه آریا غول دوسره؟ به جان خودم قلب آریا از منو شما مهربون تره. میز آماده شده بود، نگاهی کلی به غذاها انداختم: مامان من برم بقیه رو خبر کنم. از آشپزخونه خارج شدم و رو به بابا و محسن گفتم: شام آمادست، برین سر میز تا منم آریا رو خبر کنم.

آروم لای درو باز کردم، آریا دراز کشیده و چشماش بسته بود. روی صورتش خم شدم، موهای سرکشم روی صورتش ریختن، انگار این موها هم آریا رو می خواستن: آقای من، خوابی؟ ناگهان حرارتی لبهامو نشونه گرفت، کوتاه و انرژی بخش. چشمای شیطونشو بهم دوخت: سزای اینکه اینقدر ملوس روی صورتت خم میشی، همینه.

چشمم به پیراهن تنش افتاد. هیچ کدوم روعوض نکرده بود، فقط کت اسپرتشو در آورده بود. عادت داشت به همیشه شیک پوشی، حتی اگه توی خونه ی خودمون باشه.

آریا

دستی بین موهام کشیدم و پشت سر مریم از اتاق خارج شدیم. هیچ وقت اینقدر احساس خجالت نمیکردم. من بین خانواده ای مهمون بودم که ماه ها، دخترشون رو به بهونه ی انتقام از اونها پنهان کردم، درحالی که از عشق و محبت بینشون، خبر داشتم. من مهمون کسایی بودم که سرشون فریاد زده بودم و اونها با من، مهربانی میکردن. من مهمون اون کسایی بودم که دخترشون رو همراه من پرکینه فرستادن و حالا اون دختر معجزه کرد و تک تک کینه ها به عشق و محبت تبدیل شد.

متوجه نگاه منتظر مریم و بقیه شدم. صندلی بیرون کشیدم و به مریم اشاره زدم بشینه. کمی فقط کمی گره ابروی محسن باز شد. پشت میز نشستیم، مریم بشقابی برام پر کردو جلوم گذاشت. تبسم محبت آمیزم به مریم، وجد به چشمای مادرش نشوند.

سکوت سنگینی برقرار بود، مریم لطف کرد و سکوتو شکست: وای که نمیدونی چقدر دلم برای دستپخت تنگ شده بود مامان.

سرم به زیر افتاده شد، من مسبب تموم این دوری ها شدم و اما عجیب راضی بودم. مامان مریم ذوق زده نوش جانی گفت. دستپخت بی نظیر مریم از مادرش به ارث رسیده بود. تکه ای ماهی مزه دار شده، روی برنجم قرار گرفت. چطور میتونستم هیجان درونیم رو کنترل کنم وقتی مریم اینگونه به من توجه نشون میداد؟

مریم باز هم ایثار به خرج داد و سکوتو از میان برد: محسن جان، شما کجا خونه خریدی؟ محسن غذاشو کامل جوید و پاسخ داد: آخر همین کوچه، یه واحد آپارتمانی خریدم. مریم با بهت گفت: نامرد، خونتون همین نزدیکه و نرفتی ایلیا رو بیاری؟ محسن تبسمی زد، بدون هیچ اخمی، مهربان به نظر میرسید: ای خدا، باز این دختر دیوونه اومد و راهپیمایش رو مخ من شروع شد. دندون رو جیگر بذار، فردا اول صبح می فرستمش سراغت. مریم تربچه ای پرت کرد به سمتش، مداخله کردم: آقا محسن به مریم، نازک تر از گل گفتی، با من طرفی.

مریم با نیش باز به محسن اشاره کرد: تحویل بگیر آق داداش. ستاره بارونی که توی چشمای بابای مریم بود، به عمرم ندیدم. خدا رو شکر مامان مریم، همزمان بود با نگاه پر محبت مریم و نفس آسوده ی محسن. کجای دنیا میتونستم همه ی اینها رو با هم داشته باشم؟ همسری که عاشقش بودم، و پدر و مادر همسری که بدجور به دلم نشسته بودن. مریم

بعد از شام، کمک مامان ظرفا رو شستم. صدای بابا و آریا میومد که درمورد کار و شرکت آریا حرف میزدن. محسنم گاهی اظهار نظر میکرد. سینی چای برداشتم و به سالن رفتم. صدا بلند کردم: بفرمایین چای بعد از شام که خیلی می چسبه.

به همه تعارف کردم و خودم کنار آریا نشستم. دستش به روی پشتی مبل قرار گرفت. جایی نزدیک من، جایی که کاملاً حسش می کردم، مثل همیشه گرم و پر مهر. مامان رو به آریا گفت: کاش برادرتون هم میومد با ایشونم آشنا می شدیم.

آریا تکونی خورد و عطر مست کنندش توی مشامم پر شد: فرصت هست، شما که اومدین تهران، باب آشنایی رو باز می کنم.

رسمی حرف میزد، هنوزم غرور توی حرفاش موج میزد، و من محو تن صداش میشدم. گفته بودم از آوای صداش خوشم میاد؟ بابا پرسید: برادر هم با شما شریکن؟ آریا جرعه ای چای نوشید: خیر، آرتا فوق تخصص مغز و اعصاب دارن و توی بیمارستان مشغول به کار هستند .

نگاه تحسین آمیز بابا به آریا، منو غرق خوشی کرد. انگار مراسم خواستگاری بود، خواستگاری با زمانی به تعویق افتاده. حالم شبیه دخترکی بود که خواهانش رو پسندیده و دل دل می کرد برای خوب دیده شدنش پیش بزرگترها. هیجان داشتم، هیجان بهتر دیده شدن آریا. هیجان خوب شناخته شدن آریایی که من عاشقش شده بودم. اما میون این همه حس خوب ناخواسته خمیازه ای کشیدم، بابا خندان بهم نگاه کرد: مریم جان، شما خسته این بابا، برین استراحت کنید، فردا فرصت هست برای بیشتر حرف زدن.

بدون شک چشمای غرق خوابم هر انکاری رو رسوا میکرد، با تشکر چشم به بابا دوختم: با اجازتون، شب بخیر.

قدم اولو که برداشتیم، محسن گفت: مریم ، یه چند دقیقه میای تو حیاط؟

دیدم مشت شدن دست آریا رو، لبخندی به محسن زدم: برم تو اتاق یه شال بندازم رو سرم میام.

نفسهای عصبی آریا، دلمو ریش میکرد. با قدمهایی آروم پشت سر آریا داخل شدم: آریا؟

دکمه ی بالایی پیرهنشو باز کرد: چیه؟

چرا نگفت جانم؟ من به همون بله هم راضی بودم، اما چیه؟ این چه صیغه ای بود؟ زیرچشمی

نگاهش کردم، با اخم چشم بهم دوخته بود: میخوای نرم؟

دستی روی صورتش کشید و برق حلقش چشمم رو نوازش داد: برو، فقط قول بده حرفاش روت تاثیر نذاره.

آریای من نگران بود و بدخلقی میکرد. چشم به طوفان نگاهش دوختم: هیچکس نمیتونه دلمو دستکاری کنه.

شالی به روی سرم انداختم: زودی میام.

آریا مچ دستم رو گرفت، وادارم کرد به ایستادن. سوییشرتم رو به روی شونه هام انداخت: بپوش سرما نخوری.

مگه میشد به این مرد علاقه نداشت؟ مگه میتونستم دوستش نداشته باشم؟ مگه امکانش بود دلم نلرزه با نگاه لرزون و نگرانش؟

وارد حیاط شدم، تنم از سرما مورمور شد، دو طرف سوییشرت رو به هم نزدیک کردم، گرم شدم، هنوزم گرمای دست آریا زینت بخشش بود. محسنو در حال آب دادن به درخت خرمالو دیدم. دمپایی لانگستی مامانو پام کردم، تک پله رو پایی رفتم. صدای پام که توی حیاط پیچید، به سمتم برگشت. تو دلم هیاهو به پا شده بود ولی لبخندی زدم تا محسن با خبر نشه: جانم داداش.

چشم دوخت به باغچه: از وقتی که خلاف میل من با آریا ازدواج کردی، هر روز و هرشب به تو و زندگیت فکر کردم. هر شب به خودم لعنت فرستادم که چرا اجازه دادم تا تو همراهش بری. خودمو بازخواست میکنم که چرا حتی شده به ضرب کتک از تصمیمت منصرف نکردم. صداش زدم: محسن؟

دست جلوم نگه داشت، بر خلاف میلم ساکت شدم: مریم، نمیدونی ما چه کشیدیم وقتی که چندماه توی بی خبری به سر میبردیم. تو تماسی نمی گرفتی و ما دستمون به هیچ جا بند نبود. مشتش به روی تنه ی درخت کوبیده شد: از کجا باید بدونی که هفته ای چندبار مامانو بستری میکردیم، بخاطر شدت ضعفش. از کجا باید بدونی بابا هر روز شکسته تر از روز قبل میشد؟ مریم داغون شدیم توی این مدت، زندگی بهمون جهنم شده بود، محمد از یه طرف مدام پیغام میفرستاد که اگه مریم برنگرده، خودمو میکشم. از طرف دیگه هیچ دسترسی به تو نداشتیم تا از حالت باخبر بشیم.

بغضی توی گلوم نشست. یک کینه ی قدیمی چه با زندگی ما کرده بود؟ آریا مقصر بود یا من؟ یا شیوایی که بذر این کینه رو پاشیده بود؟ نگاه خیرشو از باغچه گرفت و به من دوخت: مریم، حالا که اومدی دیگه نمیتونم ساکت بمونم.

قلبم از جا کنده شد، منظورش چی بود؟ چشمای پهراسمو بهش دوختم: محسن، چی میخوای بگی؟ پشت به من کرد: حالا که اینجایی، میرم دنبال کارای طلاق از...

میون حرفش پریدم: محسن هیچ می فهمی چی میگم؟ مگه میشه؟ مگه میتونم؟ دست توی موهاش فرو کرد: آره، جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته.

از پا افتادم، لبه ی باغچه نشستم: من دوستش دارم، چطور میتونم ازش جدا بشم؟

محسن تیز نگاهم کرد: دروغ میگی، مگه میتونی کسیو دوست داشته باشی که دوتا زن دیگه هم داره؟

شوکه بهش چشم دوختم: ت... تو از... کج... کجا...

عصبی میون کلامم پرید: یه دوستی توی مخابرات تهران دارم، آمارتو ازش درآوردم و اومدم تهران. جیک و پوک زندگیتون رو میدونم، آمار زنای رنگاورنگش، آمار دوست دخترایی که به اندازه ی موهای سرشه، آمار همه چیز رو دارم.

قلبم ایستاده بود، هوای اطرافم شدیداً کم بود. میخواستم حرف بزنم، میخواستم از زندگی مشترکی که تازه شیرینیشو چشیده بودم، دفاع کنم؛ اما صدامو گم کرده بودم. محسن روی زمین نشست، دستشو رو زانوهایش گذاشت: به خاطر اقاجون و مامان تا حالا حرفی نزدم. اما حالا که اومدی خودم کارتو دنبال می کنم، فقط کافیه تو بخواهی، فقط کافیه تو کم نیاری مقابلش.

خودمو کشتم تا بتونم حرفی به زبونم بیارم: نه محسن، من نمیخوام ازش جدا بشم.

خون توی چشمش دوید: تو بی جا میکنی. مگه شهر هرته؟ اینبار کوتاه نمیام.

چرا نمی فهمید؟ اشک از چشمم سرازیر شد: محسن، چرا اذیت می کنی؟ من با سختی زندگیمو ساختم. حالا که میدونم آریا دوستم داره، حالا که قلبم فقط با صدای آریا تنظیم میشه، میخوای منو به کشتن بدی؟

سرشو میون دستاش گرفت: مریم، همش زودگذره؟ چطور میتونی طاقت بیاری مردتو با دو تا زن دیگه شریک بشی؟

چرا درک نمیکرد من نمیتونم از عشقم جدا بشم؟ حق زدم: آریا قول داده که اونا رو حذف کنه، محسن تو رو به هر کی دوست داری آرامشمو به هم نریز.

دستاش به دورم پیچیده شد، قفسه ی سینش تکیه گاهم شد: مریم به خاطر کی داری خودتو اینقدر اذیت میکنی؟ آریا لیاقت داره؟ غرور کل هیکلشو گرفته.

بریده بریده جواب دادم: من... عاشق... عاشقشم... با غرورش... با عصبی بودنش... دوستش... دارم.

محسن نفسشو به سختی بیرون داد: من چی بگم وقتی که بخاطرش اینطور زار میزنی؟

بینی مو بالا کشیدم: باور کن آریا مرد بدی نیست، نمیگم کامله اما من نمیتونم ازش جدا بشم.

به پشت سرم اشاره کرد: همیشه اینقدر کنجکاوه؟ اینقدر کنجکاو که از اول حرفامون پشت پنجره بایسته؟

سرمو به عقب برگردوندم، نگاه نگرانش رو با تبسمی بی رنگ جواب دادم.
صدای محسنو شنیدم: قول میدی خوشبخت بشی؟ قول میدی اگه بازم اذیت کرد منو با خبر کنی؟
قول میدی که تنهایی سختیا رو تحمل نکنی و به منم تکیه بزنی؟ با کف دست صورتمو پاک کردم:
تا چند وقت دیگه خودت خوشبختیمو می بینی.

بلند شد و با دست خاک شلوارشو تکوند: برو پیشش تا نیومده منو همینجا بکشه. منم که پس هیکل
این گولاخ بر نمیام.

چشم گرد کردم: هیکل آریام خیلی هم خوبه.

موهامو به هم ریخت، اخمی تصنعی کرد: چه آریا، آریایی میکنه، یه ذره حیا داشته باش دختر.
بلند خندیدم: به تو چه... شوهرمه... دوست دارم...

راه به سمت درگرفت: برو بخواب، فردا اول صبح ایلیا رو سرت هوار میشه.
آریا

خونم به جوش اومده بود. حیف که با مریم نسبت برادری داشت، افسوس که به خودم قول دادم
دخالت نکنم، صد افسوس که مهمونشون بودم؛ وگرنه زنده نمی داشتم کسی رو که اشک مریممو در
بیاره. از خون کسی که عشق منو پریشون میکرد نمیگذشتم.

وقتی گل خنده به روی لبای مریم نشست، ترسیدم؛ دلشوره بهم حمله کرد؛ ترسیدم از اینکه مریم
تنهام بگذاره. حتی با دیدن تبسم پر محبت مریم به خودمم از دلهره پیشیزی هم کم نشد. تنهایی
کشیده بودم، طرد شدن دیده بودم. طاقت نداشتم که از طرف مریم کنار گذاشته بشم. به خصوص
که حمایت همه جانبه ی خونوادشو می دیدم. به خصوص که برادر پرکینشو می شناختم. در خونه
که رو هم گذاشته شد؛ پرده رو انداختم.

دراز کشیدم روی تخت تک نفره و انتظار کشیدم برای ورود مریم. ثانیه ها کش میومد؛ دقیقه ها
طولانی شده بود تا در باز شد. چشم بستم تا مریم تشویشمو نبینه. چشم بستم تا مریم قرمزی نگاهمو
نبینه.

روی صورتم خم شد، پیشونیشو بهم چسبوند. چشم باز نکردم، اما سبک گلوم از بغض لرزید. نفس
گرمش به روی صورتم نشست: آریا از دست مریمت ناراحتی؟

خودشو به من نسبت میداد، یعنی امید هست، یعنی پیشم موندگاره: میدونم بیداری. اینقد ازم
ناراحت شدی که جوابمو نمیدی؟

کمی منتظر موند، اما وقتی جوابی ندید، آهی کشید. ازم جدا شد؛ آه کشید و دلم رو ریش کرد. فکر میکرد از اون ناراحتم. نمیدونست از خود شکاکم عاصیم. نمیدونست که از بی اعتمادی خودم به ستوه اومدم. من به مریم شک داشتم، به عشقش شک کرده بودم. اشتباهی بزرگ محسوب نمیشد؟ تشکی کنار تخت پهن کرد و دراز کشید. نفسای صدا دارش حاکی از بغضی بود که میخواست شکسته نشه. نفسایی که باعث شدن نفسای منم منقطع بشن. لعنت به من که عشقمو آزار می دادم. طاقت نیاوردم، نتونستم دوری از مریمو تحمل کنم؛ نتونستم این نفسهای کش دار رو تحمل کنم، بلند شد مو کنارش خوابیدم. مریم به سمتم برگشت و دستش به دورم حلقه شد: حرفامونو شنیدی؟ صدام خش گرفته بود: فقط صدای محسن واضح میومد.

کمی سرش رو کج کرد تا بهتر بتونه نگاهم کنه: میدونی بهش گفتم بدون آریا من می میرم؟ دستم روی موهایش به راه افتاد: فقط میدونم که اگه بخوای بری، نمیتونم مانعت بشم. اما همون لحظه منم تموم میشم.

سر بلند کرد: مگه دیوونم خودشیفته ی عزیزمو ول کنم؟ من بدون مرد مغرورم کجا زندگی کنم؟ تک خنده ای کردم: خوب بلدی تیکه هاتو بپرونی.

بالا پایین دادن سرش، قلقلکم داد: مریم تو برگ برنده ی زندگیم بودی. خواب آلود زمزمه کرد: میدونم.

تبسمی از سرتقیش به روی لبم اومد و اینبار با آرامش حضور مریم چشم بستم. با اطمینان به اینکه مریمم به اندازه ی من به این زندگی بند زده امیدواره.

صدای کوبش های مداوم به روی در منو از خواب پروند. گیج اطرافمو نگاه کردم، با شنیدن صدای مامان مریم که کسی رو مؤاخذه میکرد، نفس حبس شدم و بیرون فرستادم.

بازم صدا بلند شد، اینبار همراه کوبش در، بچه ای مدام مریمو صدا میزد و گریه میکرد. چشم به سمت مریم برگردوندم، فارغ از تموم اتفاقات اطرافش، غرق خواب بود. این همه سنگینی خواب هم نوبر بود.

تی شرتمو از روی زمین برداشتمو تنم کردم. پتو رو روی مریم بالاتر کشیدم تا برهنگی بازوهایش مشخص نشه. کلید و تو قفل برگردوندم، لحظه ای سکوت شد. درو کامل باز کردم. مامان از شرم سر

به زیر انداخت: از اول صبح تا حالا با هزار ترفند ساکتش کردم تا مزاحمتون نشه اما الان یه لحظه هواسم ازش پرت شد.

نگاه پایین آوردم و پسر بچه ای رو دیدم که با چشمای سبز رنگ و ترسیدش به من نگاه میکرد. مقابلش زانو زدم، قدمی عقب گذاشت اما چشمش درون اتاقو می کاوید: عمه رو میخوای؟ با مکث سر تکون داد. انگشت اشاره به سمت مریم گرفتم: خوابیده، اگه بتونی بیدارش کنی یه ماشین برات میخرم. میتونی؟

چشمش برق زد و دوید به طرف مریم. با نگاه دنبالش کردم. مامان گفت: خواب مریم به عموش کشیده.

پسرک کنار مریم نشست و به زور لای پلکای مریمو باز کرد: عمه، چشاتو وا کون. بیدار شو. ایلی اومده.

مریم ناگهان پخی کرد و ایلیا رو به آغوش کشید. قلقلکش میداد و هر دو با صدای بلند می خندیدن. مریم می خندید و من جون میدادم برای خنده هاش. مریم می خندید و من فقط تبسم کمرنگی زدم. کاش خندیدن رو از مریم یاد میگرفتم. وقتی که هر دو خسته شدن، مریم موهاشو به پشت فرستاد، با غیض به من نگاه کرد: کارت به جایی رسیده، به بچه رشوه میدی منو از خواب بیدار کنه؟ به چشمای گشادشدم خندید: هنوز مونده مریمو بشناسی.

حقیقت بود، حقیقت محض، شناختن انسان ها به زمان نیاز داشت، زمانی که شاید به درازای عمر بود. مامان چشم غره ای به مریم رفت: من میرم صبحانه آماده کنم

چشمکی حوالم کرد و به دستشویی رفت. ایلیا مقابلم ایستاد و طلبکار بهم چشم دوخت. چقدر این ژستش به مریم شباهت داشت، وقتی که بازخواست میکرد، وقتی که روی دنده ی لجبازی میفتاد. دستی به روی موهای روشنش کشیدم: عصر با هم میریم میخریم.

مریم از دستشویی خارج شد و برس به دست مقابل آینه ایستاد. پشت سرش رفتمو صورت لابلای موهاش فرو بردم و عطرش رو به نفس فرستادم. کرم به صورتش مالید و من بوسه ای ریز به گردنش زدم. چشم بالا آوردم و ایلیا رو با اخمهایی در هم فرورفته تو استانه ی در دیدم. کلافه نفسی بیرون دادم: مریم ببینم این بچه غیرتیم میشه؟

مریم ایلیا رو به بغل گرفت و محکم بوسیدش: عمه فداش بشه، غیرتش به بابا محسنش رفته.

ابرویی بالا انداختم: پس کلکم کنده اس.

مریم نیشش باز شد. یه بار دیگه هم صدای بوسیدنش، سوهان روحم شد: تازه سرجهازی منم هست. تا وقتی اینجاییم از کنارم جم نمیخوره.

موی مریمو کشیدم: به من ربطی نداره، یه موقع هایی مزاحم بشه، خودم از خجالتش درمیام. لپ گل انداخت، هنوزم شرم و حیای دخترونه داشت. از جلوی در کنارش زدم: درضمن اصلا خوشم نمیاد هی میچسبی به این پسره.

مریم زمزمه کرد: به بچه هم حسودیت میشه؟

شونه ای بالا انداختم. مامان از توی اشپزخونه صدا زد: بیاین. صبحونه.

مریم

به همراه آریا پشت میز نشستیم. نگاهی به جمع چهارنفرمون انداختم. مامان با حوصله لقمه های کوچیکی برای ایلیا می گرفت و دهانش می گذاشت. لقمه ای نون پنیر و گردو درست کردم و به دست آریا دادم. نبود مینا ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود. رو به مامان پرسیدم: مامان، پس مینا چرا نیومده؟

مامان لقمه رو به دهان ایلیا گذاشت: نوبت دکتر داشت.

ترس به دلم نشست، نگران شدم: دکتر چرا؟ خدایی نکرده...

با شوقی کودکانه میون حرفم پرید: نه مادر، خیره، تو راهی دارن.

خوشحال شدم برای برادر و همسرش، برای صورت شاد مامان، بدون توجه به مرد کنارم گفتم: الهی عمه قربونش بشه، چندماهشه؟

مامان تبسمی کرد: ایشاله قسمت و روزی خودتون، شش ماهشه مادر.

مامان گفت و دست آریا توی هوا موند. مامان بی اطلاع از همه جا گفت و صورت آریا رو به کبودی رفت. مامان گفت و آریا نفساش سنگین شد. دلم کباب شد برای آریایی که حالا با نگاهی لرزون چشم به من دوخته بود. دلم خون شد برای رگهای گردنی که محکم می کوبیدن. از زیر میز دست سر دادم به سمت انگشتهای ممت شده ی آریا. خوب شد که مامان ندید، خوب شد که توجه مامان گرم ایلای بازگوش بود.

ذهنم خشک شده بود و زبونم به سقف چسبیده. کلمه ها از ذهنم فرار میکرد، چطور جمله بندی میکردم وقتی نفسهای سنگین آریا کنار گوشم سوهان روحم شده بود؟

مامان ضربه فنی کرد من و آریای دست از غذا کشیده رو: مامان جان، تو نمیخوای نوه برامون بیاری؟

حالا دست من میون انگشتای آریا فشرده میشد. حالا مویرگهای پیشونی آریا هم پر خون شده بودن. مستاصل خندیدم: نه مامان، ما که هنوز یکسالم نشده ازدواج کردیم. تازه من هنوز آمادگی بچه دار شدن رو ندارم.

مامان از همه جا بی خبرم اخمی ظریف به من کرد: مریم شاید تو نخواهی اما هیچ مردی از اینکه پدر بشه بدش نیاد. اینقدر شوهرت رو اذیت نکن.

حالا حس میکردم هوا اطرافم به شدت کم شده، آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نگاه نکنم به مرد شکسته ی کنارم: نه آریام با من هم نظره.

برای اتمام بحث بلند شدم و ظرفهای خالی رو جمع کردم. قلبم فشرده شد از دیدن چای نیم خورده ی آریا و صورت گرفتش: مامان ما قراره بریم بیرون، شما نمیاین؟

مامان انگار ذهنش منحرف شد از نوه دار شدنش: نه مادر، من میخوام ناهار براتون آماده کنم.

از گوشه چشم نگاه کردم به آریایی که زیر لبی تشکر کرد و به اتاقمون رفت. چرا حس میکردم قدمهایش سستند؟ سبد سبزی رو توی سینی گذاشتم: پس بی زحمت ایلیا رو آماده کنید تا همراهمون ببریم.

با بی حواسی ظرفها رو آب گرفتم و به سمت اتاق قدم تند کردم. آریا رو مقابل پنجره پیدا کردم. صدام رو گم کرده بودم، کلمه ها رو هم همینطور. به سختی آوایی به زبونم دادم: آریا؟ نگاهم نکرد، نگاه از حیاط غم گرفته جدا نکرد. نزدیکتر رفتم و دستم رو به دور کمرش حلقه کردم: آریا من به جای مامان ازت معذرت خواهی میکنم.

آریا با سردی جواب داد: حرف حق که معذرت خواهی نداره. اونا از من و تو انتظار بچه دارن. از کجا باید بدونن که دامادشون...

سر به کمرش چسبوندم: آریا بقیه مهم نیست. مهم منم که میدونم...

دستم رو از دورش باز کرد و به سمتم تابید، چرا چشماش کمی سرد به نظر می رسید: نه تو هم نمیدونی، تو هم درک نمیکنی. الان داغی، الان عاشقی، دو صباح دیگه همین مشکل رو پتک می کنی روی سرم. مریم تو حق داری مادر بشی، تو حق داری دلت بچه بخواد اما من...

سکوت کرد و ادامه نداد، سکوت کرد و من رو با من آخر جملش تنها گذاشت. ناباور لب زدم: اما من عشق تو رو به همه چیز ترجیح میدم.

دستی توی موهاش فرو برد و با بیتابی نگاهش رو به چشمام قلاب کرد: مریم، شعار نده. من از چشمت عشق به بچه ها رو می خونم، من میدونم تو چه علاقه ای به بچه ها داری در حالی که اگه بخوای با من ادامه بدی ازشون محروم میشی.

نفسم گرفت، قلبم همینطور، نگاهم از آریا گرفته شد، اولین اشک افتاد: آریا ازم سیر شدی، دنبال بهونه ای؟

سکوت آریا دومین اشک رو به همراه داشت: آریا دیگه من برات عزیز نیستم؟

سیل شدن اشکها: آریا دیگه من شیطونکت نیستم؟

کشیده شدم در حجم وسیع عضله ها، فشرده شدم میون بازوهای قدرتمندش: مریم من دیوونه هنوزم میخوامت، هر لحظه و هر ثانیه بیشتر از قبل، فقط عصبیم از خودخواهیم. من اونقدر خودخواهم که نمیخوام به چیزی غیر از داشتنت فکر کنم. این اذیتم میکنه، من نمیتونم به خودم یا تو اجازه بدم که حتی لحظه ای ازم جدا بشی. مریم بذار همه بگن نامردم، بذار همه بگن یه دیکتاتورم اما من ازت جدا نمیشم. تو تنها سهم من از دنیایی. هیچ کس نمیتونم سهم رو بگیره. هیچ کس.

میون بازوهای فشرده میشدم، استخوانهای بدنم به صدا دراومدن، اما مهم نبود. من این درد لذت بخش رو دوست داشتم. سر گذاشتم روی سینهش و گوش دادم به صدای تپشش: آریا من همیشه باهات می مونم، تا آخر آخر.

سرمو کمی به بالا متمایل کردم: منم خودخواهم ، اونقدر خودخواه که این آغوش رو فقط برای خودم میخوام، فقط خود خودم. پس هیچوقت ترک نمیکنم.

با صدای باز شدن در جدا شدم از آریا و چشم دوختم به ایلای اخم کرده: عمه جون، شما که هنوز لباس نپوشیدی.

پلک روی هم زدم: زود زود آماده میشیم.

به سمت آریا برگشتم: مگه نه عمو؟

ایلای رو صندلی عقب نشست، کمربندشو بستم، در جلو رو باز کردم و رو صندلی شاگرد جای گرفتم. آریا بدون حرفی ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. نیم نگاهی به صورت درهمش، اخم عمیق بین ابروهاش انداختم. میدونستم جنگی جهانی درونش به پاست، اینو از انگشتای سفید شدش به دور

فرمون میشد فهمید. سنگینی نگاهمو حس کرد و به نشونه ی چیه سر تکون داد. چه باید جواب میدادم وقتی غم توی چشماش موج میزد؟ زمزمه کردم هیچی.

چهارراهی رو به اشتباه رد کرد: آریا جان، مسیرو اشتباه رفتی، دور بزن تا بهت بگم از کدوم طرف بری.

پیشونی عرق کردش توی زمستون نشونه ی چی بود؟ پنجره رو پایین داد. دستشو گذاشت لبه پنجره. چراغ راهنما زد و مسیر اشتباهو برگشت. این بار دقتشو به کار گرفت تا دوباره اشتباه نره. ماشینو نزدیک میدان نقش جهان پارک کردیم.

همزمان با پیاده شدنمون، آریا سیگاری آتیش زد. هر وقت تحت فشار بود، سیگار میکشید. ایلیا تموم حواسش پیش آریا و سیگار بین انگشتاش بود. دست به بازوی آریا زدم: عزیزم، میشه الان سیگار نکشی؟

و با چشم به ایلیا اشاره کردم. کام عمیقی از سیگارش گرفت و روی کاپوت ماشین خاموشش کرد: همش امر و نهی میکنی.

دلخور شدم اما نشون دادنش به ضرر هردومون تموم شد: ببخشید آقای دیگه دستور نمیدم. درون سیاهی های چشمش کمی نور تابید: یه کم اعصابم به هم ریختس.

دست راستمو به دور بازوش انداختم که ایلیا دست سمت چپمو شکار کرد. آریا غرزد: این پسر داداش غیرتیتو کجای دلم بذارم؟

بلند خندیدم، چشماش به روی لبای خندانم گشت و کمی از گره ابروهاش باز شد: میدونی وقتی میخندی، تموم غمام پر میکشه؟

لبخندمو عمیقتر کردم: پس همیشه میخندم تا آقاییم غمی نداشته باشه.

آروم قدم برمیداشتیم و صنایع دستی رو نگاه میکردیم. ایلیا هم کنارمون ورجه وورجه میکرد و گاهی بهونه ی خوراکی میگرفت. از اماکن تاریخی دیدن کردیم. چند جعبه گز برای آرتا و امیر و شهاب و چند نفر دیگه خریدیم. چندجایی گوشتی به دست بقیه دادیم و خواهش کردیم از ما عکس بگیرن. اگه از بدخلقی های اول آریا بگذریم، خوش گذشت. اگه نگاه های گریزان آریا به روی بچه هایی که از کنارشون میگذشتیم رو فاکتور می گرفتیم، اگه از آه های گاه و بیگاه آریا چشم پوشی میکردیم، خوش گذشت. خوش گذشت اما با غمی پنهان گذشت.

آریا

از آینه به ایلیا نگاه کردم که روی صندلی خوابش برده بود: چقد زود خوابید.
مریم سرشو به عقب برگردوند: همیشه صبح زود از خواب بیدار میشه، تا ظهر شیطونی میکنه و بعدش بیهوش میشه.

پشت چراغ قرمز متوقف شدم: خدا به داد مامانش برسه.

مریم سرتکون داد: اوهوم، مینای بیچاره از صبح تا شب باهاش سر و کله میزنه.

سوالی ذهنمو مشغول کرده بود: مریم، محسنتون چند سالشه؟

تک خنده ای کرد: داداشم همش، 29 سالشه.

چشم از شمارشگر چراغ برداشتم و متعجب پرسیدم: ایلیا حداقل 4-5 سالش باید باشه.

تبسمی از مرور خاطرات روی لبش نشست: محسن بعد از سربازی پاشو کرد تو یک کفش که من زن میخوام.

چشم از لبهای خندانش گرفتم و ماشین رو به حرکت درآوردم، اما گوشم پیش مریم بود که با ته مایه از خنده حرف میزد: زنشو خودش از قبل انتخاب کرده بود. محسن دلش پیش مینا دختر خالمون گیر کرده بود. میشناختمش، کی بهتر از کسی که با تموم روحیاتش آشنا بودیم؟ خدا رو شکر اونام نه توی کار نیاوردن، نامزد کردن و بعدشم محسن دانشگاه قبول شد، هم درس میخوند و هم توی یه تولیدی کار میکرد. یه کم که سرمایه جمع کردن، خانواده ی مینا هم به جای یه سری لوازم اضافی، پول بهشون دادن و با یه عروسی مختصر سر زندگیشون رفتن. حالا بعد از چند سال زندگی هم یه تولیدی پوشاک برای خودش زده، هم خونه و ماشین داره. گاهی قسط وام اذیتش میکنه اما راضیه به زندگی که داره.

چقدر تفاوت بود بین ازدواج ساده ی مرسوم بین بعضی از خانواده ها و ازدواج های مجلل توی خانواده های اعیانی. عروسی هایی که باری میشد به روی زوج های جوون. عروسی های مجلل نشونه ی خوشبختی هست؟ سخت گیری های موقع عروسی تضمین کننده ی زندگی خوب بود؟ قانون و قائده ای وجود نداشت، خیلی ها با کمترین خرج عروسی، خوشبخت بودن و خیلی هام هنوز عقده ی عروسی مجلل روی زندگیشون سایه انداخته بود. خیلی از عروسی های مجلل به طلاق رسیده بود و خیلی هم بدون هیچ مشکلی با هم زندگی میکردن. زندگی مشترک رو هیچ ملاکی تضمین نمیکرد، نه مهریه ی بالا، نه عروسی های پر زرق و برق، فقط زن و شوهر میتونن زندگی رو بسازن یا ویرانش کنن.

از آشپزخونه نگاهی بهش انداختم. هنوز اخماش تو هم قفل بود، هنوز چشماش از نگاه کردن به مامان می ترسید ولی حالش نسبت به صبح خیلی بهتر شده بود. بابا رابطه ی خوبی با آریا برقرار کرد. مدام باهاش حرف میزد تا غریبی روش اثر نکنه. چشم به سمت محسن کشوندم. نسبت به دیشب رفتارش با آریا گرمتر شده بود یا حداقل کمتر نسبت بهش جبهه گیری میکرد. انگار پذیرفته بود که آریا تغییر کرده.

دستی روی شونم گذاشته شد: مریم؟

به سمت مینا برگشتم. ناخودآگاه چشمام شکم گرد و کوچیکشو نشونه رفت: جانم؟ اشاره ای به آریا کرد: خیلی دوستش داری؟

چشم گرد کردم. تبسمی زد: از وقتی اومدی مدام میای اینجا و بهش خیره میشی. محسن از دیشب برام گفت، برام گفت که التماس میکردی که زندگیت رو به هم نریزه. محسن تا قبل از دیشب، خواب راحت نداشت، نگرانت بود. اما دیشب که با آرامش خوابید فهمیدم خیالش از جانب تو راحت شده. سکوتمو که دید، با خنده ادامه داد: درسته یکم بداخلاقه اما تو نگاهش به تو عشق موج میزنه. رو ترش کردم: آریا کجاش بداخلاقه؟

ریز خندید: خب حالا، تو هم با این شوهر تحفت.

پشت چشم نازک کردم و خنده اش شدت گرفت.

سفره رو از روی میز برداشت: خاله میگه سفره رو تو سالن بنداز.

سفره رو از دستش کشیدم: لازم نکرده تو با این بار شیشت کاری بکنی. خودم همه چی رو میارم. سفره رو پهن کردم، به نگاه آریا لبخندی زدم که از چشمای محسن دور نمود. به آشپزخونه برگشتم: مینا این شوهرتو جمع کن، همش چشمش به ماست. جرئت نداریم یه نگاهم به هم بکنیم. مینا قری به گردنش داد، دستش روی شکمش نشست: چه معنی داره تو جمع هی به هم لبخند ژکوند بزنیند؟

سینی رو بلند کردم. به طرف در رفتم: من یه جا حال شما دو تا رو میگیرم.

ایلیا با ماشین اهدایی آریا روی سفره بازی میکرد: ایلیا عمه بیا کمکم عمو ببینه پسر خوبی هستی، بزرگ شدی. به بقیه کمک میکنی.

ایلیا ماشینشو زیر مبل پارک کرد و کمکم سفره رو چید. آخرین دیس برنجو هم وسط سفره گذاشتم. نگاهی دور سفره کردم. تنها جای خالی میان آریا و محسن بود. کنار آریا جای گرفتم که بشقابی پر شده جلوم گذاشت. تموم عشقمو توی نگاهم ریختم، رو بهش لب زدم: ممنون.

چشمکی ریز حواله ام کرد. زمزمه وار گفت: امروز به این بچه ی زشت خیلی حسودیم شد. چه معنی داره منو به این خوشتیپی ول کنی بچسبی به این؟

دوباره غر زد: زنم اینقدر نامرد؟ من که حساب تو رو میرسم بین کی بهت گفتم. شرم زده ولی با قلبی سرشار از خوشی چشم گردوندم و نگاهم توی چشمای خندون محسن و مینا قفل شد. چشمای مینا پر از حرف بود، پر از حرفایی که خجالتم رو بیشتر میکرد. میخوامم از خجالت پودر بشم. سر به زیر انداختم تا کمتر آبروریزی راه بندازم.

از خورش قورمه سبزی خوش آب و رنگ مامان هیچی نفهمیدم. مگه میشد با این اوضاع غذا خورد؟ سفره رو که جمع کردیم، آستین بالا زدم تا ظرفا رو بشورم. مینا منو از سینک کنار زد. آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: برو تو اتاق، هم خودت خستگی رفع کن، هم... از صدای ریز خندیدنش حرصی شدم. معترض گفتم: مینا اذیت نکن دیگه.

شونه ای بالا انداخت. انگشت اشارشو به پیشونیم فشار داد: خره من خیرتو میخوام. الان تا تنور شوهرت داغه خوب جا تو دلش باز کن.

مامان از پشت رو سرم آوار شد: آره مریم، شوهرت جوونه. از قیافش معلومه آتیشش تنده. با کارهای اضافی یه کاری نکن ازت سرد بشه.

دستی روی موهام کشید: یه زن وقتی ازدواج میکنه، وقتی همسر میشه، باید اطرافیانشو اولویت بندی کنه. شوهرش بالاترین درجه رو داره. زن هزارتا هنر و کدبانوگری داشته باشه ولی زبون شوهرشو نفهمه، نیاز مردشو ندونه، پیشیزی نمی ارزه. درجه ی دوم بچه هاشن؛ زن باید مادری کنه، باید به بچه هاش محبت کنه، باید بچه شو درست تربیت کنه، تا فردا روزی مردم بخاطر ناخلف بودن بچش لعنتش نکنن.

نفسی تازه کرد: بعد از بچه ها خانواده ان هم خانواده ی خودش هم خانواده ی همسرش. باید احترام نگه داره تا حرمتشو نگه دارن. و در آخر دوستاش. اما خیلی از زنا هستن که دوستا رو به شوهر و بچه

ها ترجیح میدن. مریم مواظب باش که مرد تا حدی صبر داره و بعد از مدتی اگه از زنش محبت نبینه؛ محبتشو توی دامن زن دیگه ای جستجو میکنه.

گاهی بزرگتر داشتن عجیب می چسبید. گاهی باید بوسه میزد به لبانی که گوهر فشانی میکرد. با محبت به مامان نگاه میکردم، دلم میخواست به اغوش بگیرم مادری که تجربه ی سالیانشو بدون چشم داشتی در اختیارم میگذاشت. پلکی زدم، اما دستم به یکباره تیر کشید. مامان ویشگونی گرفت و منو به سمت در هول داد: دوساعته زل زده به من، انگار یاسین تو گوش خر میخوندم.

مینا رو هم با ملایمت از سینک کنار زد: دوساعته دارم حرف میزنم که بهتون بفهمونم برید به شوهراتون برسین، وایستادین بر و بر منو نگاه میکنید. با تشر مامان هر دو خندان از اشپزخونه خارج شدیم.

خواستم کنار بابا بشینم که با چشم غره ی مامان حساب کار دستم اومد و رفتم پیش آریا جای گرفتم.

همزمان با نشستنم آریا نجوا کرد: دیر کردی بانو، انصافه اینطور منو تنها بذاری؟ نمیدونی من طاقت دوریتو ندارم؟

قلبم ضربان گرفت از لحنش، از حرفش. تنم گر گرفت از تصور نگاه گرمش.

محسن رو به مینا گفت: خانوم، ایلیا رو آماده کن تا بریم خونه، یه استراحتی بکنی.

تمام مدت نگاه پر محبتش روی صورت مینا میگشت و مینا رنگ به رنگ میشد.

مینا ایلیا رو صدا زد: ایلیا مادر، بیا لباسو بپوش بریم خونه.

ایلیا از اتاقی بیرون اومد: من پیش عمه مریم می مونم.

نچ آریا همزمان شد با توییخ محسن: یعنی چی؟ پسری که بزرگ شده باید پیش مامانو باباش باشه.

ایلیا لب برچید، به سمتش رفتم. میون دستام گرفتمش و روی گونه اش بوسه ای گذاشتم: آقا خوشگله، تو برو بابا محسنت قول میده عصر بازم بیای.

دوباره از لپاش گلی چیدم: باشه عزیز دلم؟

دلخور بود اما قبول کرد. بلند شدم و نگاهم توی چشمای ستاره بارون و شیطان آریا گره خورد.

آریا

مریم موهاشو پشت گوشش فرستاد: آریا، مامان میگفت عمو و خالم میخوان پا گشامون کنن. بگم میریم؟

نگاهم کشیده شد روی گردن خوش تراشش: نه، من حوصله مهمون بازی ندارم. اخمی که روی پیشونیش مهم بود وقتی چشمای من روی حرکت سریع دستاش بود؟ اخمش مهم بود وقتی که چشماش بین سوغاتها می گشت: یعنی چی حوصله ندارم؟ من دلم براشون تنگ شده، میدونی چندوقته ندیدمشون؟

بی توجه بهش دراز کشیدم، این حرفش کمی ایهام نداشت؟ اینکه من اونو از عزیزانش دور کردم؟ باز هم صدام زد، این بار اندکی عصبی: آریا؟

بی حوصله جواب دادم: انتظار داری جایی پیام که شناختی ازشون ندارم؟ مریم خریده‌ها رو رها کرد و با نگاهی خیره به سمتم برگشت، حالت نگاهش مثل همیشه نبود، انگار کمی طلبکار به نظر می رسید: آریا چرا اذیت میکنی؟ خب باهاشون آشنا میشیم. بهونه نیار آریا، یکمم به فکر من باش.

صدام بلندتر شد، نگاه به گلهای روی سقف دوختم: مریم اصرار الکی نکن، وقتی گفتم نه، یعنی نه. حرفی نزد، فقط نگاهم کرد، نگاهی ترسیده، نگاهی پر از حرفهای نگفته. از کنار سوغات ها بلند شد و همه رو به گوشه ای از اتاق انتقال داد. صداش زدم اما جوابی نشنیدم. دلم ریخت، ترسی مضحک توی دلم نشست...

بی توجه به نگاه خیره ی من، کتابی به دست گرفت و ورق زد. قهر بود؟ پس چرا مثل گذشته از حش دفاع نمی کرد؟ چند دقیقه ای گذشت اما مریم همچنان کتاب ورق میزد. ورق میزد ولی پلک چشماش می لرزید، ولی مدام آب گلو قورت میداد. بغض داشت؟ دلم از مظلومیتش گرفت، یه مهمونی بود دیگه ، بی حوصلگی من مهمتر بود یا دلخوری مریم؟ کلافه دستی بین موهام کشیدم، زمزمه کردم: بهشون بگو میایم.

ناباور نگاهم کرد، کتاب از میون دستاش افتاد. لحظه ای بعد روی چشمم گرم شد. موهایش روی صورتم پخش شده بودن: آریا عاشقتم. خیلی آقایی. بلند شد و به طرف در رفت: من برم به مامان بگم.

مریم

چادرمو رو سرم انداختم، آریا پشت سرم ایستاد و موهای خیسشو برس کشید: الان زود نیست؟ چشم به ساعت روی دیوار گردوندم: کجاش زوده؟ محسن نیم ساعت پیش زنگ زد گفت رسیدن خونه عمو.

برس رو روی میز کنسول پرت کرد: به نظرت بهتر نیست تو تنها بری؟

دهنم باز موند، به سمتش برگشتم، نگاه ازم دزدید: آریا ما با هم حرف زدیم. چرا اینقدر سخت میگیری؟ یه مهمونی ساده است، مثل همه ی مهمونیهای که میرفتی؟

کت سرمه ایشو براش گرفتم: تو که پسر خوبی هستی. تو که اینقدر ماهی. دلت میاد منو اذیت کنی؟ دست توی آستین کت کرد: باشه گوشام مخملی شد.

خندیدم، بلند و پرصدا، اما آریا بدون حتی کوچکتین تبسمی، بدون کوچکتین حرکتی و بدون پلک زدن به من نگاه میکرد، نگاهی پر از احساس های قشنگ، نگاهی پر از عشق و محبت، نگاهی پر از رنگ قشنگ زندگی. لب زد: مامانت و اینا با ما میان؟

سری تکون دادم. بازم دکمه ی بالایش باز بود. دست جلو بردم برا بستنش: اگه اذیت میشی میخوای بگم خودشون بیان؟

روی بینیم زد: چرا اذیت بشم؟ ما که جا داریم اونا رو بیان.

تبسمی روی صورتم نقش بست، آریای من بهترین شوهر دنیا میشد اگه فقط کمی به دلش راه میومدم. سوییچو از روی میز برداشت: بریم بانو؟

هر کلامش به کامم به شیرینی عسل بود: بریم.

از اتاق بیرون اومدیم، مامانو بابا هم حاضر و آماده از اتاقشون بیرون اومدن: بابایی شما ماشین نیارین، با ما بیاین.

بابا مخالفتی نکرد. جلوتر از اونا بیرون رفتیم. میدونستم مامان تا تموم درها رو قفل نکنه نمیاد. آریا کنار گوشم نجوا کرد: مریم اگه به مامانت رفته بودی، جیگری میشدی برای خودت.

هم خندم گرفته بود هم حرص: همین شکلی هم از سرت زیادم.

دستی روی چشماش گذاشت: صدالبته خانومی، بخصوص وقتی که عصبانی میشی.

دلم زیر و رو شد، دلم با خوشی لرزید، لرزشی از همیشه بیشتر و شیرین تر. حیف که بابا بیرون اومد، حیف که توی کوچه بودیم، وگرنه ضمانتی روی رفتار خودم نداشتم.

آریا پشت فرمون نشست و به بابا تعارف زد جلو بشینه. من و مامانم عقب نشستیم.

کمی از مسیر و به راهنمایی بابا رفتیم که آریا توقف کرد: ببخشید، من یه لحظه تنهاتون میذارم.

با چشم دنبالش کردم که از خیابون رد شد و وارد گل فروشی شد. بابا به سمت برگشت: بابا جان خدا حفظش کنه برات، خیلی آقاست.

مامان تایید کرد: درسته اولش یکم بد شروع شد، به خاطر محمدم تن بهش دادی. الان که می بینمتون خوشحالم که این ازدواج سر گرفت.

دست روی دستش گذاشتم: مامان فکر نکنی به فکر محمد نبودم. فقط میخواستم وقتی آریا پیشمه سراغشو بگیرم. حالش خوبه؟ چقد دیگه از حبسش مونده؟

مامان نفسشو بیرون داد، هنوزم نمیتونست کنترلی روی اشکش داشته باشه: مادر چی بگم؟ بمیرم براش یه سال دیگه از حبسش مونده. بچم هر روز داره داغون تر میشه. میگه قیافه دختره هرشب میاد جلو چشمش.

آهی کشیدم. برادر من باید الان کنار هم سن و سالاش مشغول دانشگاه می بود ولی یه غفلت، یه خشم ناگهانی، یه اتفاق خیلی ساده اما خونی باعث شد که گرفتار زندان بشه.

آریا رو دیدم که از خیابون رد میشد، ترجیح دادم به حرفمون ادامه ندم. آریا داخل ماشین نشست و بوی گل توی مشامم پچید، دسته گل زیبایی پر از ارکیده و لیلیوم و رز به سمتم گرفت: امانتی باشه تحویلتون تا بعدا یه بهترشو براتون بخرم.

این حرف رو گفت و دستم میون انگشتهای مامان فشرده شد، چشم روی هم گذاشت و لب زد: قدرشو بدون مادر.

صدای بم بابا توی گوشام پیچید: آریا جان زحمت کشیدین.

آریا قابلی نداره ای گفت و پا روی پدال گاز گذاشت.

چای خوشرنگی که فاطمه جلوم گرفت رو برداشتم و روی میز گذاشتم، فاطمه سینی خالیو روی میز گذاشت و کنارم نشست. چشم به آریا دوخت که به خاطر بقیه مجبور شده بود جایی دورتر از من بشینه: مریم از رنگ و روت معلومه حسابی بهت ساخته. اما من نمیدونم چطور میتونی این مرد جدی رو تحمل کنی؟

چشم به اخم بین ابروهای آریا دوختم. تموم حواسش به بحث اقتصادی میون مردا بود: آریا علاوه بر این ظاهر جدیش، یه واقعیت شیطون و صد البته مهربون داره که فقط من دیدم.

فاطمه چشم باریک کرد: پس بگو چرا خانوم اینقدر گل انداختن و خوشگل شدن.

بی شعوری نثارش کردم: فاطمه شما قصد عروسی ندارین؟ به خدا اینقد نامزد موندنم نوبره. روی هرچی نامزدی های طولانیه سفید کردید.

فاطمه خنده ای کرد: همه که مثل شما نیستن عقد و عروسی و نومزدنگشون تو یه شب باشه. اخمی تصنعی بهش کردم و چشمم ازش گرفتم: عرضشو نداری روی عروسی با کلاس من عیب ندار. دستمو گرفت، با شادی زمزمه کرد: قراره بعد از عید عروسی بگیریم. نگاهی به چشمای شاد و پرستارش انداختم. خوشحال بودم براش. چی بهتر از اینکه همه دختر پسرا خوشبخت بشن؟

آریا

موبایلمو به گوشم چسبوندم، رو به نگاه های کنجکاو بقیه، معذرتی گفتم و به تراس رفتم: جانم داداش؟

شهاب تک خنده ای کرد: نه انگار نشست و برخاست با مریم خانوم، یکم مودبت کرده. تکیه زدم به نرده: اراجیف تو کنار بذار، اصل کاری رو بگو. بلندتر خندید: نظرم عوض شد، همون گوشت تلخی هستی که قبلا بودی.

برگشتم به سمت حیاط مجتمع: شهاب حوصله مسخره بازی ندارم، حرفتو میزنی یا قطع کنم؟ چشم دوختم به تک درخت بیدمجنون گوشه ی حیاط: آریا، یه پیشنهاد از اداره ی... داریم، چونکه دولتی، اگه بتونیم توافق کنیم، نونمون تو روغنه.

اخمی روی پیشونیم نشست، اخمی که گاهی برای تمرکز ذهنی میکردم: خب چرا باهاشون جلسه نمیداری؟

نفسشو بیرون داد: یه تاریخی برای جلسه مشخص کردم، مشکل اینه که میگن حتما باید با رئیس شرکت صحبت کنیم.

دستی به صورتم کشیدم: کی؟

من من کرد: فردا شب.

فریاد زدم: فردا شب؟ تو قبلش نباید با من هماهنگ میکردی؟

امیدوار بودم صدام داخل نرفته باشه. توجیح کرد: آریا، اینقدر هول کرده بودم که اصلا فکر مسافرت تو رو نکرده بودم. بین میتونی کاری کنی، یه کم زودتر برگردی؟

به عقب سربرگردوندم، مریم غرق صحبت با دخترعموش بود. باید با مریم حرف میزد و چه کار سختی بود: من خبرت میکنم.

گوشی رو قطع کردم، نفس عمیقی به ریه هام فرستادم، به عقب برگشتم و رخ به رخ دختر عموی کوچیکترش شدم. تونیک چسبونش، اندام لاغرشو قاب گرفته بود: آریا خان، اینجایی؟ جدی جواب دادم: می بینید که اینجا ایستادم.

نگاهش روی صورتم به گردش در اومد، برعکس مریم بی پروا نگاه میکرد. کلافه شدم، راهم رو سد کرده بود و درست نمیدیدم با دست کنارش بزنم. این خانواده فرق داشتن با اطرافیانم: امری داشتن؟

با فاصله ی کمی از من به نرده تکیه زد، اما این دختر کمی شبیه اطرافیانم بود: نه، فقط خواستم یکم باهاتون معاشرت کنم، البته اگه حوصلشو دارین.

ابرویی بالا انداختمو به صورت بزک گردش چشم دوختم: و دلیل معاشرت؟

گوشه ی چشمشو خاروند: شما فکر کنید، آشنایی بیشتر، شاید به توافق های خوبی برسیم.

لحن اغواگرش در کنار وسوسه ی تو چشماش، حالت تهوع بهم میداد. غریدم: خانوم محترم،

با انگشت اشاره مریم رو نشون دادم: اون زنی که اونجا نشسته علاوه بر نسبت همسری با من، دختر عموی شماست.

چشم گوشه کرد به مریم: مریمو میگی؟ نگین که مردی به جذابیت شما، از مریم خوشش میاد. شما باید با بهترین ها باشین. درست نمیگم؟

قدم جلو گذاشتم، فاصله به صفر رسید، تو صورتش توپیدم: من موندم توی خانواده ی به این فرهیختگی، تو این وسط چرا اینقدر...

جمله ای مناسب حالش پیدا نکردم، حرفمو خوردم و به سالن برگشتم. واقعا برام سوال شده بود، تموم خانواده ی عموی مریم، سنگین و موقر بودن. حتی از صحبت های گاه و بیگاه پسرعموهاش با مریم، هیچ حس بدی بهم منتقل نمیشد؛ وقتی که میدیدم چشماشون پاک و بی آرایش گاهی به مریم و گاهی به اطراف دوخته میشد. پس چرا این دختر اینطور سبک و بی گذار به آب میزد؟ به تربیت نمیتونستم نسبت بدم، زمانی که بقیه ی اعضای خانواده محترم بودن.

سنگینی نگاه مریمو روی خودم حس کردم، لب زد: چیه؟

تبسمی زدم، پیامی تایپ کردم: هیچی، بعدا برات تعریف میکنم.

نگاهی به پیام انداختم، چیزی کم داشت، عزیزی به آخرش اضافه کردم. حالا بهتر به نظر میرسید.
مریم

کلیپسو از موهام باز کرم و دستی لابلاشون کشیدم. نگاه دیگه ای به آریا انداختم. از بعد از تلفن اخماش باز نشد حتی با تموم شوخی هایی که باهاش کردم.

بی حوصله دکمه های پیرهنشو باز میکرد. ترس لونه کرده تو دلم، اتفاقی افتاده بود؟ از من اشتباهی سرزده بود؟ نامطمئن صداش زدم: آریا؟

نشنید یا شنید و جواب نداد. دوباره نامشو به زبون آوردم: آریا؟

چشماس که به سمتم برگشت، کمی از دلهره کاسته شد: اتفاقی افتاده عزیزم؟
دستاشو از آستینش بیرون آورد و رو تخت نشست: چیز خاصی نیست.

فکر اینکه نکنه خبر بدی بهش داده باشن دلشوره به جونم انداخت. نکنه این تغییر رفتارش به خاطر عاطفه باشه؟ اولین حدسم همین بود، امیدوار بودم همین باشه.

روبروش ایستادم: آریا دقم دادی. نمیخواهی بگی چی شده؟ عاطفه چیزی گفته؟

نگاهم کرد: مریم دختر عموت چرا با شماها فرق داره؟

نفس حبس شدم رها گشت. پس اتفاق بدی برای کسی نیفتاده بود، کنارش نشستم: بازم حرفای نامربوط زد؟

متعجب پرسید: مگه قبلا این کارو کرده؟

سرمو جلو بردم و تکیه دادم به شونش: اوهوم، یه مدت گیر داده بود به محمد. قبل و بعدشم یه کسای دیگه.

سرش روی موهام نشست. ادامه دادم: بیچاره عمو و زن عموم از دستش عاصین. عموم میگه چه غفلتی تو تربیتش کردم؟ چه روزی حرومی آوردم خونه که این دختر باید اینجور انگشت نمای خاص و عامم کنه؟

آهی کشیدم: هر کاری کردن تا دست از این کاراش، از این ابروزی هاش برداره، از نصیحت گرفته تا تنبیه و دعوا اما هیچکدوم تاثیری نداشت. هر روز یه گندی توی زندگیش میزنه. عموم هر روز می بینه و نمیتونه کاری کنه. میبینه و غصه میخوره و کاری از دستش بر نمیاد. حتی نمیتونه از خونه بیرونش کنه، میگه بچمه چطور میتونم تو خونه راهش ندم؟ حداقلش اطمینان دارم شباً دخترم تو

خونه میخوابه. میگه اگه طردش کنم از اینم بدتر میشه. آریا من عاطفه رو خوب میشناسم، روحیات تو رو هم از برم. نگران چیزی نیستم.

دراز کشید و منم کنارش خوابوند: خوشحالم که بهم اطمینان داری. کمی مکث کرد و گفت: عصر شهاب زنگ زد.

سرم روی بازوش قرار گرفت و بعد دستش به دورم پیچیده شد: میگفت فردا شب یه قرار کاری با مدیر یه اداره دولتی دارم.

دستی روی صورتش کشیدم: فردا صبح با هم برمیگردیم تهران.

موهامو از رو صورتم کنار زد: میخوای تو بمونی؟ بعد بیای؟ مجبور نیستی به خاطرم اینقدر زود برگردی.

تبسمی زدم و چشم بستم: من هرجا شوهرم باشه، هرجا عزیز دلم باشه، همونجام.

دوباره و چندباره مامانو بوسیدم: مامانم چرا گریه میکنی؟ قرار نیست که دیگه نیام اصفهان.

مامان اشکشو با پر روسریش پاک کرد اما باز صورتش خیس شد: کاش بیشتر میموندی، سخته ببینی جیگر گوشت داره میره شهر غربت.

دست کنار صورتش گذاشتم: اووو. همچین میگه شهر غربت انگار دارم میرم خارج از کشور، مامان تهران همین بغل گوشته.

مامان اخم ظریفی کرد: مادر نشدی بفهمی من چی میگم.

یه چیزی گوشه ی دلم شکست و دردم گرفت اما اهمیت ندادم بهش. وقتی دست آریا دور کمرم پیچیده شد، فهمیدم من تنها نیستم: مادر جان قول میدم خیلی زود بیایم اصفهان. میخواید مریم چند روز دیگه هم بمونه؟

مامان لب گزید: نه چه معنی داره زن دور از شوهرش بمونه؟

قربون صدقه رفتم مادری رو که هنوز اعتقاداتش قدیمی و در عین حال حقیقی بود. گوشه ی چشم آریا چین خورد: عید نزدیکه، شما تشریف بیارید تهران.

مامان تشکری کرد. آریا خم شد و پیشونیشو بوسید. چشمای آریا لحظه ای بسته شد، صدای دم عمیقی که گرفت رو شنیدم و وقتی چشماش باز شد، اشک توشون موج میزد. نفسشو خیلی سنگین بیرون داد: مریم جان دیر شد.

روبروی مینا ایستادم. دستی روی شکمش کشیدم: فنچول عمه که بیرون نیومد من ببینمش.

مینا خندید: مریم تو از بچه چهارماهه انتظار داری بیاد دیدنت؟

اخمی روی صورتم کاشتم: ایلیا رو چرا فرستادی مهد؟ میترسیدی بخورمش؟

با مظلومیت جواب داد: امروز مهدشون قرار بود برن اردو و گرنه نمیبردمش.

در بر گرفتمش: الهی قربونت برم که اینقد مظلومی.

فاصله گرفتم ازش: از طرف من از خاله معذرت خواهی کن، نتونستم برم دیدنش.

مینا چشمای پر آبش رو از من گرفت و سر تکون داد. بابا منو میون دستاش کشید. لب به روی

چادرم گذاشت. نفس کشیدم عطر تنشو، بغض نشست توی گلوم: بابا جونم خداحافظ.

جدا شدم ازشون و به طرف ماشین رفتم. چقد زود دیر شد. حرکت کرده بودیم اما دل من، ذهن من،

روح من همچنان حوالی همون محله و خونه می تابید. تابلوی شاهین شهر بهم دهن کجی می کرد.

من هنوز کلی کار نکرده داشتم. دلم میخواست برم دیدن محمد ولی نشد. دلم میخواست با دوستانم

تجدید دیدار کنم ولی وقت نبود. دلم میخواست ظرف دل پرکنم از محبتهای مامان و بابا ولی هنوز

به نیمه نرسیده مجبور بودم برگردم.

دست آریا رو دستم نشست، اشکی سرکش از حصار چشمام خارج شد، انگار معطل همین تلنگر بود.

آریا با محبت گفت: قول میدم این بار زودتر بیایم دیدنشون.

اشک دیگه ای چکید، دستی لابلای موهایش کشید: الهی فدات بشم، میخوای برگردم تو رو بذارم

خونتون و خودم برم.

سر بالا دادم. فرمون رو با یک دست گرفت و انگشت شستش نوازش داد صورتمو: پس گریه نکن، دلم

میگیره.

اشکمو پاک کردم. دوست نداشتم آریا غصه دار بشه وقتی که تموم زندگیم شده بود. گوشیم به صدا

دراومد. اسم نازنین چشمک میزد. وصلش کردم. عادت آریا عادت شده بود: بله؟

جیغ جیغش توی گوشم پیچید: کوفت و بله، زهرمارو بله. کثافت من باید از امیر بشنوم تو اصفهان

بودی؟

رادارم فعال شد: ببخشید ارتباط شما با امیر چیه؟

به سرفه افتاد. شکوه جواب داد: من خودم بعدا برات تعریف میکنم دلدادگی این نکبتو. بحثو عوض

نکن، تو از خیابونا اصفهان خجالت نکشیدی که دیدن ما نیای؟

بلند خندیدم و از گوشه چشم لبخند وسیع آریا رو دیدم: کوفت. چه خوش خنده هم شده ورپریده. بیشعور میترسیدی اون شوهر جیگرتو تور کنم؟

صداش به پیرزنا شباهت پیدا کرد: این از تو که راهتو کشیدی رفتی تهران با یه مرد خوشتیپ نشست و برخاست داری. اینم از نازنین ذلیل مرده که یه بار اومد تهران خودشو بست به ریش دوست شوهر جنابعالی. اون صبای جزه جیگر گرفته هم که با پسر خالش نامزد کرده، هیچکدومتون به فکر من بدبخت فلک زده نیستین. ای خدا اینا دوستن یا دشمن؟ ای داد؟ ای هوار منم میخوام. منم شوشو میخوام.

دلمو گرفته بودم و میخندیدم. خوشحال بودم برای صبا، دلم نقل پخش میکرد برای نازنین و امیر و میخندیدم به دیوونه بازی شکوه.

وقتی ناله نفریناشو تموم کرد، پرسید: خوبی عزیزم؟

شلیک خندم هوا رفت: تو روح شکوه، گوشتای شکمم درد گرفت، الان یاد احوالپرسی میفتی؟ حق به جانب جواب داد: خفه بابا، خجالت نمیکشه، این حرفای جدیمو به سخره گرفتی. تو هم دوستم نیستی. برو به اون شوهر ایکبیریت بچسب.

جیغ زدم: ایکبیری خودتی نه آریای من.

گوشی قطع شده بود، نکبت روی من گوشی قطع میکرد. گذاشتن گوشی توی کیفم مصادف شد با کنجکاوی آریا: این دوستت به کی میگفت ایکبیری؟

چشم ریز کردم: این مهم نیست بگو از کی تا حالا امیر و نازنین با همن؟

لب تو دهنش کشید: امیر زیرآبی رفته بگو چندوقته پیداش نیست. بعدا حسابشو میرسم. آریا

مریم تا قم یه سره حرف میزد. از امیر می پرسید، اخلاق و رفتارش، اینکه واقعا خبر نداشتم بین امیر و نازنین خبریه یا میدونستم و از مریم پنهان کردم. با هر جوابی که میدادم ده تا سوال دیگه تحویل می گرفتم. گاهی اوقات جوابشو با حوصله میدادم، گاهی با خنده و در آخر که دیگه اعصابمو به هم ریخت با تشر ساکتش کردم.

نگاه دیگه ای بهش انداختم، ابرو تو هم کشیده بود و به بیرون نگاه میکرد. ده دقیقه ای از فریادم گذشته بود و مریم در سکوت بیرونو نگاه میکرد. فقط گاهی زیرچشمی به من خیره میشد.

وقتی اینجور قهر میکرد دلم میخواست تا میتونم یه خودم فشارش بدم: مریم؟

جوابی نشنیدم: مریم بانو؟

بازم هیچ پاسخی نداد. این بار قهرش طولانی تر شده بود: خانومم؟

سرشو به سمتم برگردوند: چیه؟

ابرو تو هم کشیدم، جانم نگفت: خانوم چرا قهر میکنی؟

چشماشو لوچ کرد: آریا خیلی پررویی. یادت رفته سرم داد زدی؟

لپشو کشیدم: خب با سوالات کلافم کردی. آشتی؟

غر زد: جون به جونت کنن عذر خواهی رو زبونت نمیاد.

قهقهه م بلند شد: چه انتظارهای بی جایی از من داری. همین که از ماشین پرت نکردم بیرون باید خدا رو شکر کنی.

چپ چپ نگام کرد: رو تو برم.

کمی مکث کرد: آریا؟

به لحنش تبسمی زدم: بپرس.

نیشش تا بناگوش باز شد: میگم چرا اون دوستات که تو کوه دیدمشون برای مهمونی تولدت نیومده بودن؟

بدون اینکه نگاه از جاده بگیرم جواب دادم: با بهروز و شهرز تازہ آشنا شده بودمو صمیمیتی بینمون نبود. رامین و فریبا و رامتین و تارا هم رفته بودن دویی.

نفس بیرون داد: آخیش، میدونی چندوقته میخواستم بپرسم و نمیشد؟

قلبم براش پر میکشید، هورمونام بالا و پایین میشد و مریمم که فقط دلبری میکرد. نمیدونست این حرف زدنش منو به کجاها میبره؟ لب زدم: مریم گاهی دلم میخواد تا میتونم بچلونمت از بس که خوردنی میشی.

لپ گل انداختش به وسوسم انداخت: پدرسوخته بدجور هواایم میکنی.

* * * * *

ماشینو خاموش کردم. به مریم نگاه دوختم. کش و قوسی به تنم دادم: مریم؟ مریمم بیدار شو رسیدیم.

کمی لابلای پلکاشو باز کرد و دوباره بست. صورت جلو بردم و چشماشو بوسیدم: خانومم نمیخواهی بیدار بشی؟

آروم چشم باز کرد و لپمو گاز گرفت. توی شوک کارش بودم که درو باز کرد و از ماشین بیرون پرید. صدای خنده هاش منو به خودم آورد: نفلت میکنم مریم.

بیرون اومدم از ماشین همزمان شد با بیرون اومدن زبون مریم. دنبالش کردم، میخندید و فرار میکرد. پله ها رو بالا میرفت که میون دستام اسیرش کردم و انداختمش رو کولم، سبک وزن بود و به شدت بغلی: منو سرکار میذارى وروجک؟ نیم ساعت دیگه نتیجه کار تو میبینی خانوم...

دست و پا میزد و میخندید. جیغ میزد و پرده ی گوشم به پاره شدن نزدیکتر میشد. اما من همچنان شیطونکم رو نگه داشته بودم. در سالنو باز کردم و نگاهم توی چشمای متعجب زیبا و پری قفل شد.

مریم

حرف آریا قطع شد و سکوت سنگینی برقرار شد. تلاش کردم پیام پایین و این بار آریا با خواست خودش منو گذاشت زمین. سربرگردوندم و با دیدن زیبا و پری روح از تنم خارج شد. مرگ غیر از این میتونست باشه؟ به معنای واقعی کلمه مردم و زنده شدم. نگاهشون بین من و آریا می رفت و برمیگشت. به فقط صدای نفسهای سنگین پری و زیبا و نفس نفس های من شنیده میشد.

می ترسیدم از حضورشون، می ترسیدم آریا رو از دست بدم، م یترسیدم از خشم و حسادتى که توی وجودم جولان میداد، می ترسیدم از خشم و کینه ای که توی نگاه پری می دیدم. و خجالت می کشیدم از نگاه بهت زده و ماتم گرفته ی زیبا.

این سکوت مرگبارو دوست نداشتم، جون کندم تا ساده ترین کلامو به زبان بیارم: سلام.

پری چشمای وحشیشو به من دوخت: علیک سلام، رسیدن بخیر.

نفرت توی کلامش موج میزد. فشارم افتاده بود یا پاهام لمس شده بودن؟ آریا حال بدمو فهمید، اما نفهمید مقابل کی هستیم، دستمو گرفت و نگاه پری خیره ی حلقه ی توی انگشتش موند و نمونه ی مشابهش رو توی انگشت من چشم تنگ کرد: مریم بانو، چرا رنگت پریده عزیزم.

این جمله به زبونش اومد و دیدم اشکی که از گوشه ی چشم زیبا ریخت. حالم با این کلمات بدتر شد. من چه کرده بودم با کسی که میدونستم آریا رو دوست داره؟ اگه کسی به آریای من، مقابل من، این حرفو میزد، این قدر آروم و بی صدا میشکستم؟ اما من حق داشتم، من بیشتر از اونها از آریا حق داشتم. نداشتم؟

آریا رشته ی کلامو به دست گرفت: پری کی رسیدین؟

لباسهای بازشون، شدیداً روی اعصابم بود، کاش آریا اینقدر راحت نگاهشون نمیکرد. پری تلخندی زد: دو سه ساعتی میشه رسیدیم.

پاهام قدرت بیشتر نگه داشتن وزنمو نداشتن، روی مبلی آوار شدم. آریا کنارم نشست و نگاه پری تیره تر شد: آریا جان، زینب خانوم میگفت شما هم انگار مسافر بودین.

کاش جان کنار اسم آریا رو به زبان نمیآورد، کاش اینقدر صداش ناز نداشت. آریا دست یخ زدمو گرفت، دستم گرم شد اما دیدم رنگ زیبا به رنگ زرد سوق پیدا کرد. آریا محکم جواب داد: با اینکه لزومی به توضیح نمی بینم، اما خب یکی دو روزی رفته بودیم اصفهان.

استحکام آریا، جدیت کلامش، نگاه هایی که دیگه روی زیبا و پری نمی نشست، کمی فقط کمی حالمو خوب کرد. آریا دستی توی موهای کشیده، خستگی توی حرکاتش مشخص بود، بازم ساعت اهدایی من مچشو زینت داده بود: مریمم، منو یکی دو ساعت دیگه بیدار کن تا برم جلسه ای که شهاب گفته.

بین خوشی و ناخوشی دست و پا میزد، خوشی بخاطر اینکه هنوز مریم آریا بودم و ناخوشی فقط بخاطر عذاب وجدانی که گریبانمو گرفته بود.

چند قدم رفت و ایستاد: مریم، تو هم بیا، تنهایی خوابم نمیبره.

لب گزیدم از شنیدن هقی که زیبا زد، اشکاش روی صورتش سیل به راه انداخته بود. من چه باید میکردم با قلبی که برای آریا می تپید و میدونست یه نفر دیگه هم همین تپشو داره. توی بد مخمسه ای گیر افتاده بودم، صدای جدی آریا از بالای پله ها به گوشم رسید: مریم پس چرا نیومدی؟

ترسیدم از ابهت صداش، قدم تند کردم به سمت پله ها اما تیر نگاه های پری و زیبا به روی کمرم احساس میشد. آریا رو دم در اتاقش دیدم. با رسیدنم وارد اتاقش شد و نفسشو بیرون داد. پلیورشو از تنش بیرون کشید و خودشو روی بسترش پرت کرد. بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: چرا اونجا ایستادی؟ لباساتو عوض کن و بیا بخواب.

چشم به طرف در برگردوندم، مانتومو در آوردم: آریا چرا...

ساعدهشو روی چشماش گذاشت: هیش، اونا باید بفهمن که اوضاع فرق کرده.

کنارش دراز کشیدم: اما بهتر نبود یکم...

میون کلامم پرید، دستش از زیر سرم رد شد و روی شونه های برهنم قفل شد: نه، توی این مواقع روبرو شدن با واقعیت بهتره.

سرش لابلای موهام فرورفت: حالام حرف نزن، میخوام بخوابم.

آریا خوابید ولی نفهمید توی دل من چه غوغایی به پا شده بود. نفهمید جنگی میان قلبم و عذاب وجدانم صورت گرفته و داره منو لحظه به لحظه بی تاب تر میکنه. وقتی نفساش منظم شد، به آرومی از کنارش بلند شدم، نماز مغرب و عشاءمو خوندm و به حمام رفتم تا کمی از التهاب درونیم کم کنه، تا شاید کمی آرامش به دلم برگردونه و تا شاید بتونم به راه حلی برسم که کمتر عذاب وجدان داشته باشم. اما گوشه ای از ذهنم اصرار می کرد بی خیالشون. مگه مهمند؟ مگه نیازی به دلداری هست؟ باید صبر میکردم تا رفتن آریا و با زیبا حرف میزدm، اما چی میگفتم؟

هنوز گرمای تن آریا وقتی قبل از رفتنش در برم گرفته بود، رو احساس میکردم. پشت پنجره ایستاده بودم و خروج ماشینشو از خونه نظاره میکردم.

همزمان با بسته شدن اتوماتیک درب، در اتاقم با شتاب باز شد.

چشمامو رو هم فشار دادم. منتظرش بودم، انتظار یه دعوای تمام عیارو داشتم، اما با وجودیکه خودمو آماده کرده بودم، باز هم دلهره داشتم.

نفسهای عصبی پری با بوی عطر شیرینش هماهنگی نداشت. صبر کردم، حتی به سمتش برنگشتم، از خدا خواسته بودم تحملمو زیاد کنه، شاید در ظاهر آروم بودم اما درونم طوفانی به پا بود. طوفانی که به قلبم حمله می کرد.

بازوم میون چنگاش اسیر شد و جیغ کشید: توی عجزه چی داری که آریا اینقدر هواخواهت شده؟ حرفاش درد داشت، اما با آرامش ظاهری جواب دادم: میتونی از خود آریا بپرسی از چی من خوشش اومده.

چشماش با تحقیر روی صورتم گشت: زنیکه ی جادوگر، چه کوفتی به خورد آریا دادی که شیفت بشه؟

بهتاناش، هم تراز کردنم با دعانویسان فرصت طلب، دلمو به آتیش کشید اما صبرم به مراتب بیشتر بود: من هیچ کدوم از اون غلطایی که میگی نمیکنم چونکه اعتقاد دارم گناهه.

دست به کمرش زد، چشمای درشت و کشیدشو تا انتها باز کرد: دروغ میگی، مثل تموم دعوای صورتی که راه انداختی؛ مثل تموم جانماز آب کشیدنات. حالام از امثال تو به هم میخوره، تو خودتو

مخالف سرسخت آریا نشون میدادی اما تا چشم ما رو دور دیدی، خودتو به چشم آریا عزیز کردی.

چشماشو باریک کرد: با چه ترفندی رو نمیدونم. اصلا معلوم نیست چطور اون آرتایی که سایه ی زنای آریا رو با تیر میزد، تو رو حمایت کرد.

چقدر نامنصفانه می جنگید: شاید همزمان به دو تا برادر سرویس میدادی که...

کلامش با سیلی که به صورتش کوبیدم قطع شد: حرف دهننتو اول مزمه کن و بعد به زبون بیار. به سمتم خیز برداشت، فریاد کشید و حرف رکیکی به زبان آورد. خواستم حرمت نگه دارم اما نداشت. موهای مشکی پرکلاغیشو دور دستم پیچیدم، توی صورتش توپیدم: اینکه آریا از چی من خوشش اومده، اینکه چرا شما نظرشو جلب نکردین، چرا آرتا به من اعتماد میکرد و پاره های تنشو به من می سپرد و من نمیدونم

موهاشو رها کردم و هولش دادم عقب: میتونی وقتی خودش اومد ازش بپرسی.

چشم درشت کردم توی صورتش: حalam شرتو کم کن، کلی کار دارم.

وحشی شده بودم یا ترسناکو نمیدونم اما فقط دیدم پری عقب عقب از اتاقم خارج شد. تموم تنم از گرما و عثبانیت گر گرفته بود، برام مهم نبود از حمام کردنم یکی دو ساعت نمی گذشت، مهم نبود که هنوز موهام خیسن. مهم نبود که شاید سرما بخورم، فقط به حمام رفتم، آب سردو باز کردم و با همون لباسهام، زیر دوش ایستادم. همزمان با ریزش آب روی صورتم، اشکامم چکه کردن. راه سختی درپیش داشتم. نبرد با پری و زیبا سخت بود، کاش آریا کمکم میکرد، کاش آریا خودش به نحوی ردشون میکرد.

مریم

با تردید تقه ای به در اتاقش زدم، صدای گرفتش سوهان روحم شد: نمیخوام کسی رو ببینم. لب گزیدم، من مسبب این حالش بودم؟ چقدر گریه کرده که چنین صدایی داشت؟ دوباره تقه ای زدم و درو بدون اجازه باز کردم. چشم گردوندم و با دیدن زیبا تو اون حالا وحشت کردم. وجدان یقه مو گرفت با دیدن پاهای در بغل گرفته ی زیبا، با مشاهده ی موهایی که تو چنگش اسیر شده بود: زیبا؟

سر بلند کرد، چشمهای به خون نشستش، قلبمو فشرد: خیلی نامردی مریم، تو که میدونستی من دوستش دارم پس چرا؟ تو که میدونستی تو کل دنیا فقط آریا رو اونم نسیه ای دارم پس چرا این کارو باهام کردی؟

چسبیدم به دیوار، شاید بتونم سر پا بایستم، اما مگه وجدان میذاشت آروم بگیرم: نمیخواستم این اتفاق بیفته، میخواستم سنگ صبورت بمونم؛ اما نشد؛ نتونستم...
مشت زدم به سینم: این لامصب سرید، گرفتار آریا شد.

غم توی نگاهش داغونم میکرد اما چکاری ازم برمیومد وقتی خودمم گیر بودم؟ اشکی از دریای چشمش چکید: چند وقته ما رو بازی دادی؟

دیوارم نتونست حفظم کنه، سر خوردم پایین: باور کن من بازیتون ندادم، دلدادگیمو نمیدونم به کی برمیگرده اما فقط ده روزه که زندگی بهم گلستان شده.

زیبا اون سوی اتاق و من با حالی آشفته این سوی اتاق، کدوممون مقصر بودیم و کدوممون بی تقصیر؟ هیچکدوم یا هر دو؟

صداش لرزید: از وقتی اومدی، شک کردم، احساس خطر کردم. اما وقتی دعوای پی در پی تو و آریا رو دیدم، خیالم راحت شد. اما نمیدونستم همین ایستادگیات آریا رو از چنگم بیرون میاره. زیادی دست کمت گرفتم.

خنده ی تلخی کرد: آریا زن لوند و غلام حلقه به گوش نمی خواست، یه شیرزن میخواست.
با حالتی هیستریک دست به هم کوبید: تبریک میگم تو در عرض 6-7 ماه کاری کردی که من و پری تو دو سال نتونستیم بکنیم.

زیبا بی انصاف شده بود یا من زیادی زودرنج؟ نالیدم: زیبا منم حق دارم ندارم؟
فقط سری تکون داد، چشمای رنجیدش رو دوست نداشتم: زیبا ازم متنفری؟
خشونت بار دست روی صورتش کشید: نه چرا متنفر باشم؟

کمی مکث کرد و حرفش عوض شد: آره ازت بدم میاد، شاید تا امروز امید داشتم معجزه بشه و آریا به عشق یه طرفم خاتمه بده اما امروز، با دیدن شما توی اون وضعیت، با اون حلقه های توی دستتون، با اون خنده های پر شورتون تموم امیدم کشته شد، آرزو هام دفن شدن و الان دارم برای دل شکستم مرثیه میخونم.

اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد: زیبا، به منم حق بده که آریا رو بخوام.

نشنید یا شنید و توجه نکرد: خیلی دوستت داره؟

دستی میون موهای روشنش کشید و خودش پاسخ داد: آره حتما خیلی دوستت داره که اونطور بغلت کرده بود، حتما خیلی دوستت داره که اونطور خنده هاشو باهات قسمت میکرد. در حالیکه نصیب من و پری فقط نفسهای سنگین موقع یکی شدنمون بوده.

قلبم خودشو به دیواره کوبید، میخواست فریاد بزنه از هم بستری عشقم حرفی نزن. اما زیبا رحمی به حال زار من نمیکرد: خودش پیش قدم میشه؟

با پایین رفتن سرم، جوابشو گرفت، دستاشو به دور زانوهای پیچید، بینیشو بالا کشید: اما برای ما فقط نظاره گر بود.

کاش نمی گفت، کاش تعریف نمیکرد برای من همسر سخت بود شنیدنش: زیبا میشه بس کنی؟

صورتشو با کف دست پاک کرد: قراره کی ما رو بیرون کنی؟

قلبم و مغزم میگفتن الان ولی عذاب وجدان لعنتیم میگفت هر وقت که مهلتشون به پایان برسه. سکوت کرده بودم در پاسخ این سوال.

در محکم به دیوار کوبیده شد، آریا در آستانه ی در ظاهر شد با دیدنم نفسی بیرون داد: تو اینجا یی دختر؟ نصف جون شدم.

پوزخند زیبا، شیرینی کلامشو زهر کرد. آریا چشمشو توی صورتم گردوند: چرا گریه میکنی؟

دستی به صورتم کشیدم، چرا گریه کرده بودم؟ برای حال زار خودم یا زیبا؟ گریه ی زیبا رو ندیده بود؟ چشمای به خون نشستش رو ندید؟ خشم تو نگاهش به جوش و خروش افتاد: پری یا زیبا چیزی گفتن؟

هق هق زیبا بلند شد، دست آریا به پشت گردنش کشیده شد: من از دست شماها چیکار کنم؟ اون از پری که صم و بکم تو اتاقش نشسته، اینم از شماها.

مشتی به دیوار کوبید و از اتاق خارج شد.

زیبا بریده بریده گفت: من که ... باخ...تم، ام...اما تو برو... آرومش...کن.

لب گزیدم، خودمو کشتم تا بتونم بگم، بر خلاف میلم گفتم: تو برو زیبا.

تلخی لبخندش، از زهر هم بیشتر بود: بخشنده شدی... اگه احتمال میدادم آریا فقط یه درصد، فقط

یه درصد دوستم داره؛ نمیذاشتم نگاه هیچ کسی بهش گره بخوره.

اشاره ای به در کرد: تو خیلی بخشنده ای اما آریا تو رو لازم داره.

بلند شدم، قبل از خروج از اتاق دستم کشیده شد: قول بده آرومش میکنی، قول بده همیشه شاد نگهش میداری.

دستم رها شد، قدم تند کردم به سمت اتاق آریا.

آریا

در اتاق باز شد و مریم توی تاریکی به داخل خزید: آریا شام خوردی؟

چهرشو نمی دیدم اما مطمئن بودم لرزش صداس به خاطر اشکهای حبس شده است: اوهوم به اصرار شهاب شام بیرون خوردیم.

نگفتم به خاطر نگرانی، فقط چند قاشق خوردم. نگفتم بدون مریمم غذا از گلوم پایین نمیره. نگفتم می ترسم از آشوبی که خودم توی زندگیم راه انداختم. نگفتم می ترسم از تنها موندنت پیش این زنهای خنجر خورده و زخم دیده.

دست به سرش گرفت و تلو تلو خوران تا نزدیکی تخت اومد. انگار مغزش در حال انفجار بود، انگار پاهاش توان نداشت. تو این چندساعتی که تنهات گذاشتم، چقدر گریه کرده بود؟ چه بلایی سر چشمات آورده بود؟ ضعف رو توی حرکاتش دیدم: مریم خودت شام خوردی؟

فقط سر بالا انداخت، کنارم دراز کشید و مثل دختر بچه های ملوس خودشو بهم چسبوند. نیم خیز شدم: بریم شام بخوریم؟

نچی گفت: اشتها ندارم. میشه آرومم کنی؟

مظلوم گفت، با غصه گفت، با درد گفت؛ دلم چروکیده شد. من فقط یک راه برای آروم کردنش می دونستم، همونو میخواست؟ دستمو به دورش انداختم. از اینجا چشمای خیسش آتشم میزد: خانومم چرا چشمات ابریه؟

اشکاش سرازیر شد، سرشو توی گردنم پنهان کرد: آریا من خیلی بدم؟

فین فینی کرد: مقصر اشکای امروز زیبا منم؟

لب روی موهات گذاشتم: نه کی گفته؟ تو بیگناه ترین فردی توی این قصه.

هق زد: اما من میدونستم زیبا دوست داره، من میدونستم زیبا عاشقته، من به زیبا بد کردم.

دستم روی کمرش به نوازش دراومد: زیبا با وجود تو یا بدون تو، زیبا باید میرفت.

تکونی خورد: تقصیر منه که نتونستم قلبمو کنترل کنم، من نباید به تو دل میبستم، آریا اگه من نبودم شاید تو زیبا رو بیشتر نگه میداشتی. شاید عاشقش میشدی.

سر بلند کرد و ترسیده به چشمام نگاه کرد: نگهش میداشتی؟
بوسه ای روی پیشونیش زدم: نه عزیزم، مهلتش که تموم میشد میفرستادمش بره. زیبا، یه مهره اشتباه توی زندگیم بود، مثل پری و حتی مثل شیوا.
موهاشو به بازی گرفتم: بدون تو، من فقط مهره هامو عوض میکردم. آدمی نبودم که با یه نفر طولانی مدت بمونم. باید بهت بگم که حتی این اواخر از زیبا و پری هم زده شده بودم.
بینی سرخ شدشو مهر زدم: فقط تویی که مطمئنم هر روز بیشتر از روز قبل عزیزتر میشی.
تبسمی کمرنگ روی لبش نشست، شکارش کردم، نفس که کم آوردم، زمزمه کردم: فقط تویی که هر ثانیه که میگذره، خوردنی تر میشی.
چشم از چشمم گرفت: آریا عذاب وجدان بیخ گلومو گرفته و فشارش میده. آریا از زیبا خجالت میکشم.

فراموشش نمی شد، بازم مرور می کرد. نفسمو تو صورتش پخش کردم: میخوای بیرونشون کنم؟
زمزمه کرد: نه.

پرسیدم: میخوای همیشه نگهشون دارم؟

بازم زمزمه ش به گوشم رسید: نه.

دست زیر چونش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کنه: پس بسپارشون به من.

پلک به روی هم گذاشت: آریا نتیجه ی جلستون چیشد؟

آروم خندیدم: چه عجب یادت اومد، عرضم به حضور بانوم که قراردادو بستیم.

نجوا کرد: تبریک میگم.

مثل خودش جواب دادم: تبریکت بخوره فرق سرم. به جاش یه خنده مهمونم کن.

تبسمی که زد به هرچیزی شبیه بود به غیر از تبسم. روی صورتش نیم خیز شدم و قلقلکش دادم.

لبه‌هاش به خنده باز شد و باز هم صیدی دیگه. صیاد قاهری بودم و از هرجای بدنش صیدی می‌گرفتم.

نوازشش کردم، نجواهای عاشقانه توی گوشش زمزمه کردم، نازشو خریدم و با عشق اونو با خودم

همراه کردم.

چشم به چهرش دوختم، هنوزم آثار گریه رو صورتش مشهود بود. نفساش هنوزم نامنظم بود. پتو رو

پس زده بود، به زحمت نگاه از تن برهنش گرفتم و روشو کشیدم. مریم هم مثل همه ی ما دو تا

پوسته داره. پشت ظاهر خندان و شیطنتهای روزمره ش، پشت این و ظاهر محکم و سرکش، یه زن با تموم ظرافتهای زنانه، یه زن با تموم احساسات زنانه، پنهان شده بود. یه زن که گاهی می شکست، گاهی با اشک خودشو آروم میکرد. یه زن که گاهی به ستون نیاز داشت، به یک مرد نیاز داشت تا بهش تکیه کنه. اما همین زن، سنگ صبور من، امید من و پشتیبان من شده بود. سرمو به سرش چسبوند و چشم بستم.

صدای جابجا کردن وسایل توی اتاق میومد. خمیازه ای کشیدم، چشم باز کردم. مریم مقابل آینه ایستاده بود و موهای نیمه خیسشو برس میزد.

نگاه گردوندم روی لباسهای پوشیدش، دوستشون نداشتم، خوشم نمیومد ازشون، مریم من باید همیشه تن پوشهای زیبا و فاخر به تن میکرد، همون هایی که باب میل من بود: باز که بقچه پوش شدی.

از توی آینه نگاهش به روی من نشست. برسو روی میز گذاشت و به سمتم برگشت: سلام آقا، صبح شمام بخیر، ممنون منم خوبم.

ظاهر رو خوب حفظ میکرد، دیگه مثل دیشب داغون نبود، اما باز هم پلکش پرش داشت، بازم صداش بغض داشت. دستمو قائم زیر سرم گذاشتم: خب سلام.

کلیپسی برداشت تا موهاشو ببنده، اخمی نشست بین ابرو هام: نبندشون من دوست دارم باز باشن.

بی توجه به درخواست من موهاشو بست: عزیز من چرا امروز غرغو شدی؟

بلند شدم و با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. آستین بلندشو کشیدم: من غرغو نشدم، اینا چیه پوشیدی؟

تک خنده ای کرد: آریا اول صبحی چت شده؟ میخوام برم پایین صبحانه بخورم. انتظار نداری که با لباس خواب برم؟

ابرویی بالا انداختم: نه، اما خوش ندارم اینجوری بیای.

دستشو رو بازوم گذاشت: آریا، وقتی مش رحیم مدام تو خونه میره و میاد، من همین پوششو دارم.

به طرف دستشویی رفتم: من مش رحیمو توجیه میکنم، ببینم بازم بهونه پیدا میکنی که اینطور بتابی تو خونه.

روسریشو سرش کرد: نه، اون موقع کشف حجاب میکنم.

صورت‌مو با حوله خشک کردم: مگه یه پیرمرد نگاهش ناپاک میشه؟ تو زیادی وسواس به خرج میدی. اخم ظریفی کرد: آریا من نمیگم مش رحیم چشم ناپاکه. اما وقتی که عادت کنم جلوی مش رحیم بی حجاب بیام، کم کم قبح کار میریزه، کم کم عادت میکنم به بی حجابی، حتی جلوی مردای جوون.

غیرتم حتی با شنیدنش به جوش اومدم، چطور می تونستم طاقت بیارم به غیر از من کسی زیبایی هاشو ببینه؟ بوسه ی ریزی به گونم زد: بریم آقای عزیز.

هرچند درک نمیکردم این همه فلسفه ای که به هم میبافت، اما بیشتر پاپیچش نشدم. هم دوش با مریم از پله ها پایین اومدم، دو جفت چشم به سمتون برگشت. زیبا با حسرت و پری با نفرت به مریم نگاه میکرد.

باید باهاشون حرف میزد، باید موضعو مشخص میکردم، نمیتونستم تحمل کنم مریم بیشتر از این ناراحت بشه. باید، باید ها و نباید ها رو براشون مشخص می کردم.

به سمت میز رفتم، زینب خانوم میزو کامل چیده بود. صدای قدمهای پری و زیبا هم پشت سرم شنیده میشد. صندلی بیرون کشیدم: مریم بشین.

صندلی بود که همیشه پری می نشست، اولین گام رو برداشتم. پری لب به اعتراض گشود: اما اونجا جای منه عزیزم.

دست روی شونه ی مریم گذاشتم و مجبورش کردم بشینه: ازین به بعد مریم اینجا میشینه. لطافت کلامم فقط خرج مریم میشد. عزیزم و فدات بشم مخصوص مریم بود نه دیگران. نمیتونستم با بقیه هم به نرمی حرف بزنم. پری میزو دور زد، صندلهاشو محکم به زمین میکوبید و صدای دلخراشی درست می کرد، کنار زیبا جای گرفت.

نگاه زیبا روی لقمه ای که به طرف مریم گرفته بودم ثابت موند. مریم با صدای خفه ای تشکر کرد. مریم سکوت رو ترجیح داده بود، شاید هم کار را به من سپرد، من وظیفه داشتم ازش حمایت کنم و چقدر از حامی بودنم خرسند میشدم.

چای شیرین شده رو جرعه ای نوشیدم: فکر کنم تا الان فهمیده باشین که جایگاه مریم پیش من عوض شده.

رو به پری که میخواست بلند بشه تشر زدم: بشین سرجات.

ترسیده به صندلی چسبید، چقدر فرق بود بین مریمی که مقابلم قد علم میکرد و پری که با یه فریاد از ترس به خود می لرزید. شاید همین تفاوتش من رو نمک گیر کرده بود.

مریم آروم اسمو صدا زد: آریا؟

با اطمینان نگاه بینشون تابوندم: من تصمیم دارم به زندگیم سر و سامون بدم، از این شلوغی و سردرگمی کلافه شدم...

دست روی دست یخ زده ی مریم روی میز گذاشتم: همراهم پیدا کردم.

لبخند لرزانی زد، نگاهم به چشمهای پراشک زیبا قلاب شد: میدونید که تا 20 روز دیگه مهلت صیغتون تموم میشه.

زیبا ریز ریز گریه میکرد و پری با صورتی قرمز شده به مریم چشم دوخته بود: تصمیم با خودتونه، می تونید الان از اینجا برید، میتونید تا آخر مهلتتون صبر کنید و بعد برید.

مقابل پوزخند پری گفتم: حق انتخابی که بهتون دادم از لطف مریمه وگرنه من همین دیشب صیغه رو فسخ می کردم.

به چشمای وحشی پری نگاه دوختم: یا شایدم همون موقعی که حسم نسبت به مریم عوض شده بود. انگشت روی دست مریم کشیدم: هرچند که تو این مدت، چیزی از من نصیبتون نمیشه.

از جام بلند شدم: اگه خواستید برید تا شب خبرم کنید تا حق و حقوقتون رو بهتون بدم. اگر موندگار شدین، نمیخوام خبردار بشم که حرف نامربوطی به مریم زدین.

شونه ی مریمو کمی فشار دادم و ازشون دور شدم. صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم، عطر مریم به مشامم رسید: آریا... با حرفات خرابشون کردی. اینقدر جدیت و قاطعیت لازم بود؟

دست پشت کمرش گذاشتم و به جلو هدایتش کردم: لازم بود عزیزم؛ باید ازت حمایت میکردم خوشگل من.

لباسمو به چنگ گرفت: میترسم، از کینه ای که شکل میگیره می ترسم.

به بینیش زدم: مریم منو دست کم نگیر، اونا بیشتر از حد از من ترس دارن.

ازم فاصله گرفت: امیدوارم اینطور باشه که تو میگی.

مریم

آریا به شرکت رفته بود، پری بعد از صبحانه، به اتاقش پناه برد و من در دل هراس سکوت نا به هنگام پریو داشتم. سکوتش به دلم شور مینداخت، نگاهی به دلم چنگ مینداخت. فقط با یادآوری اطمینانی که آریا بهم داده بود، خودمو تسکین می دادم.

کمی توی اتاق آریا تابیدم، اتاقشو مرتب میکردم اما ذهنم پیش زیبا بود. تموم مدت لباسهای آریا رو اتو میزدم اما چهره ی گرفته و چشمای بی رمق زیبا جلوی چشمم مجسم میشد.

آخریش رو توی کمدش آویزون کردم، دستی بینشون کشیدم، عطر آریا توی بینیم پیچید.

موهامو کمی مرتب کردم، بند تاپمو که روی بازوم افتاده بود، روی شونم برگردوندم و به سمت اتاق زیبا رفتم، بی اعتنائی با من سنخیتی نداشت، نمی پسندیدم فردی ازم ناراحت و ناراضی باشه. تحمل اونها کنارم عذاب آور بود و تحمل دلخوری دیگران عذاب آورتر. شایدم هر دو به یک اندازه عذابم میدادن.

تقه ای به درش زدم و دستگیره رو پایین کشیدم. نگاه از کاغذ توی دستش جدا کرد و به من سپرد. لبخند احمقانه ای به لب آوردم: میتونم پیام تو؟

چه سوال نامربوطی محسوب میشد وقتی کاملاً داخل اتاقش بودم. سرشو با تردید تکون داد، از صبح تا حالا چقدر رنگش پریده تر شده بود. به مبل اشاره ای کرد: بشین.

اطاعت کردم، برگه رو توی کشوی پاتختی گذاشت و روبروم نشست. دست توی هم پیچیدم: من به جای آریا معذرت میخوام، امروز خیلی بد باهاتون حرف زد.

چشم به زمین دوختم: یه معذرت خواهیم خودم بهت بدهکارم به خاطر اشتباه کرده یا نکردم، به خاطر اینکه خواسته یا ناخواسته دلتو شکوندم.

صداش به گوشم رسید: من دیشب تا صبح فکر کردم، به تو، به خودم، به آریا... فکر کردم و اشک ریختم. فکر کردم و خون دل خوردم.

صداش موقع تلفظ اسم آریا کمی لرزید، چشم بالا آوردم، موهای ابریشمیشو از جلوی چشمش کنار زد، اما موهای بازیگوشش دوباره سر جاشون برگشتند: دیشب خیلی ازت بدم میومد اما وقتی خوب فکر کردم، به این نتیجه رسیدم تو هم حق داری زندگی کنی. تو هم حق داری عاشق بشی.

دلم همزمان با گرم شدن، گرفت. سکوتی کرد و ادامه داد: دیشب تا صبح به خاطر خودم و عشقم به آریا عزاداری کردم، اشک ریختم و به قلبم چنگ زدم تا آریا رو از توش بیرون بکشم اما نتونستم.

اعتراف مداومش به عشق آریا مثل پتکی به قلب و جانم کوبیده میشد. نگاه غمگینشو به من دوخت: میدونم چه حس و حالی داری، میدونم چه زجری میکشی وقتی منو توی این خونه می بینی اما بهم فرصت بده تا با این مصیبت کنار بیام. بهم فرصت بده تا یکم خودمو بسازم. باور کن برای من سخته، سخته به یکی دل ببندی و اونو کنار دیگری خوشبخت ببینی. باید با چشمام ببینم که آریا با یکی دیگه خوشه. باید ببینم تا بتونم به دلم بفهمونم دیگه خواستنش اشتباهه.

بغضمو همراه آب دهانم فرو دادم، نگاه به لبه‌هاش دوختم: بعدش از ایران میرم، میخوام دورترین نقطه به شما باشم تا نخوام و نتونم زندگی آریامو به هم بریزم.

لب زدم: ک...کجا...کجا می...

اشکی از گوشه چشمش چکید. حرفمو برید: مامانم یکی دو ماه پیش دعوتنامه برام فرستاد. ازم خواست برم پاریس، تا حالا به خاطر آریا عقب انداختمش.

تلخندی زد: فکر میکردم شاید، شاید آریا ازم بخواد با همون عنوان زن صیغه ای پیشش بمونم، میگم صیغه ای چونکه تو این مدت مطمئن شدم آریا مرد دل بستن نیست. اما حالا که به وضوح عشقو توی نگاه آریا به تو می بینم، حالا که آریا رو می بینم به خاطر تو رگ قلبه میکنه؛ فهمیدم آریا میتونه دل ببندد اما نه به من. شاید من لایق عشقش نبودم.

نفسشو آه وار بیرون داد: میخوام به پیشنهاد مامانم عمل کنم، از فردا میرم دنبال کار ویزا و پاسپورت. دستی کنار بینیش کشید: اگه اجازه بدی اینجا میمونم اگه هم نه که...

این بار من حرفشو قطع کردم: تو در حال حاضر به اندازه ی من از این خونه سهم داری.

بی توجه به ضجه ی قلبم، ادامه دادم: تا وقتی کارات تموم نشده، همین جا بمون.

دستی روی قفسه ی سینم گذاشتم تا آرومش کنم: زیبا تو دختر خیلی خوبی هستی، دوست عزیز ی برام بودی. کاش آشنایی ما اینجوری نبود. کاش جدایی ما به خاطر من و آریا نبود...

صدام خفه شد وقتی صدای آریا رو شنیدم که منو صدا میکرد. از اتاق بیرون پریدم: جانم.

از پله ها بالا اومد: جانم بی بلا خانوم گل. صدبار...

از گوشه چشم به زیبا که آهی کشید نگاه کردم، روبه روم رسید، اخمی روی پیشونیش نشست: تو که باز اینجایی.

تبسم بی حالی زدم، خواستم ذهنش رو منحرف کنم: خب میگفتی؟

ریز نگاهم کرد، جووری که کاملاً بهم فهموند حیوون مخمل گوش خودمم: صد بار به آرتا گفتم قبل اومدنت خبرم کن، حرف تو گوشش نمیره. مقابلش ایستادم: داداش بزرگه توه دیگه. دستشو لابلای موهام رد کرد: مریم بعدا جواب زبون درازیتو میدم. الان زود آماده شو بریم کمک آرتا. هم قدم شدم: چرا تلفن نزدی تا آماده بشم؟ به گوشیش اشاره کرد: شارژ نداشت. مانتوم رو از تو کمدمش بیرون کشیدم: تلفن شرکت؟ نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کرد: نه اینکه تو جواب میدادی؟ مثل اینکه تو اتاق زیبا بودی. حالام زودتر آماده شو که کلی کار داریم. دکه ی مانتوی طوسیمو بستم: آریا چقدر غر میزنی، الان آماده میشم دیگه. یه بار دیگه توی آینه بلندیشو چک کردم تا مطمئن بشم خیلی کوتاه نیست. آریا از پشت سرم دستاشو دور شکمم حلقه کرد: خانوم چرا دل میکنی؟ همین مانتو خوبه دیگه. روسریمو به روی سرم انداختم: اونجا قراره کمک کنم باید مطمئن باشم بدون چادر، جلوی کارگرا مانتوم زننده نیست. لب روی روسریم گذاشت: قربون خانوم با حجب و حیام بشم. کنارش زدم تا بتونم سریعتر آماده بشم: کاش زودتر گفته بود تا حداقل برای بچه ها یه کم خوراکی می بردیم. چادرمو به دستم داد: نترس آرتا حواسش به بچه ها هست. تو دلت به حال من بسوزه که از صبح تا حالا یه لقمه هم نخوردم. کش چادرمو رو سرم تنظیم کردم: صبح که صبحانتو کامل خوردی، سه ساعت که ازش بیشتر نگذشته. روسریمو کشید: آریا اذیت نکن. دست جلو آورد و مرتبش کرد: دلم میخواد خودم روسری خانوممو سرش کنم حرفیه؟ نیشم تا بناگوش باز شد: نه خیلی هم خوبه. دستشو کشیدم: خوبه عجله داشتی. از اتاق خارج شدیم و نگاه زیبا تا پله ها ما رو همراهی کرد.

مبلو همونجایی که مریم میگفت گذاشتیم، تکیه زدم بهش: یه بار دیگه بگی جاش خوب نیست، خودم می کشمت.

آرتا کنارم ولو شد: منم کمکت میکنم.

مریم پشت چشمی نازک کرد: تقصیر منه میخوام سلیقه به خرج بدم.

مهدی که وسط سالن مربعی شکل میدوید و گرفتم: بچه بشین.

قهقهه ای زد و از زیر دستم فرار کرد. مریم میز عسلی رو بین دوتا مبل جاداد. دست به کمرش زد، با دقت همه جا رو از نظر گردوند، دلمو به بازی میگرفت این دختر نیم وجبی: تموم شد.

آرتا گوشیشو از جیبش بیرون کشید، به سمتم گرفت: بگیر زنگ بزن شام بیارن، خانومت که برا ناهار نداشت چیزی بخوریم. یه املت جلومون گذاشت گفت تا کارا تموم نشه از شام خبری نیست.

مریم با لحن شوخی گفت: بد کردم خواستم خونتون زود چیده بشه؟

آرتا دستاشو بالا گرفت: من تسلیمم، آریا زنگ زدی؟

قبل ازینکه شماره رو بگیرم، گوشیم به صدا دراومد، امیر بود، چشمکی به مریم زدم: سلام آقای کم پیدا.

امیر خنده ای کرد: نه اینک شما نا پیدا نیستی.

گوشیو رو اسپیکر تنظیم کردم و زمین گذاشتم: از نازنین خانوم چه خبرا؟

به تته پته افتاد: هان؟... اون... نازنین؟ چیزه... نازنین کیه؟

همه می خندیدیم: نکش خودتو آقای نهنگ. یه توضیح به من طلبکاری.

باز شد همون امیر شوخ و حاضر جواب: من مخفی کارم یا شما؟ سفر چندروزه به اصفهان و جیک تو جیک شدنت با مریم و فرستادن پری و زیبا دنبال نخود سیاه و عشق بازی کر...

مریم از شرم لب گزید، حرف امیرو بریدم، صبر میکردم به جاهای باریک می کشید: خب حالا، اما بعدا تلافی میکنم.

بی خیال جواب داد: باشه، منم ترسیدم. شب چیکاره ای؟ اگه حاج خانومت اجازه میده، بیایم دنبالت بریم دور دور.

مریم چشم غره ای بهم رفت، جواب دادم: خونه آرتاییم.

امیر آهانی گفت: یادم رفته بود این آرتا خان برای خونش یه سور و ساتی به من باید بده.

آرتا با خنده گفت: همین الان شام بخر و بیا خونه.

امیر کمی مکث کرد: نه، الان با بچه ها تو راه دربندیم. شمام که خسته و هلاک شدین، یه بار دیگه خودمون رو دعوت میکنیم.

امیر هیچ وقت از زبون کم نمیآورد، صدای سحر اومد: امیر بهشون بگو، به جای شیرینی، عیدو بریم شمال ویلاشون.

امیر از این پیشنهاد بیش از حد استقبال کرد: عالیه، آفرین به ایده هات، معلومه آبجی خودمی. آریا خان دریاب، عید همه دعوتیم ویلای شما، به خرج شما. از اونجایی که ما تک خور نیستیم به بقیه هم زنگ میزنیم.

نگاهی بین من و آرتا رد و بدل شد، آرتا جواب داد: باشه قبول، خودم به بچه ها زنگ میزنم ازشون دعوت می گیرم.

صدای جیغ و سوت سحر گوشم رو کر کرد: امیر قطع کن، میخوام زنگ بزnm شام برامون بیارن. شبتون خوش.

کفشامون رو پوشیدیم، مریم رو به آرتا گفت: فردا مهگلو بیارین پیش من.

آرتا سری تکون داد: ممنون، فردا زحمتش با شما باشه، بعد از عید مهد ثبت نامش میکنم.

مریم چادرشو توی دستش جمع کرد: چرا مهد؟ اذیت میشه اینجوری.

وقتی که محبت مریم رو میدیدم غرق می شدم، در خوشی، در شادی، حرفش رو تایید کرد: مریم که هست، بذارش پیش مریم.

آرتا با انگشت اشاره گوشه ی لبشو خاروند: عادت داره. تو شیرازم مهد میداشتمش، البته خودشم خیلی مهدو دوست داره.

مریم اصرار زیاد نکرد: هر جور صلاح میدونید.

انگشتم، دستش رو اسیر کردن: مریم جون، بریم دیگه، دیروقته، آرتام فردا اول صبح باید بره بیمارستان.

بازم نگاهش به پذیرایی به هم ریخته افتاد: کاش میداشتین ظرفای شامو میشستم.

آرتا تبسمی زد: اونقدری تنها زندگی کردم که بتونم از پس چهارتا ظرف بریام.

با لبخند میگفت اما غمی توی کلامش مشهود بود. حق داشت، چند سال زندگی بدون همسر، مردها رو پخته و آب دیده میکرد.

دزدگیر ماشینو زدم: من برم، شمام تا صبح با هم تعارف رد و بدل کنید.

مریم ریز خندید، آرتا رو بهش کرد: مریم خانوم، آریا اذیت کرد، یه ندا به من بدین تا گوشمالیش بدم.

با تعجب به آرتا نگاه می کردم، انگار مریم قلب همه رو تسخیر کرده بود، یکی رو با عنوان دوست، یکی رو با عنوان زن برادر و من رو با عنوان عشق. با شیطنت به من مبهوت نگاه کرد و کشیده گفت: چشم.

گوشه ی چشمم چین افتاد، تصدق صدای نازش رفتم، با خنده گفتم: میای بریم یا نه؟ سر تکون داد: فردا منتظرتون هستم، خداحافظ.

آرتا با نگاه پر مهرش مریمو تا ماشین بدرقه کرد: مریم جواهره، قدرشو بدون.

با ارزش بودن مریمو خیلی وقت میشد با گوشت و پوستم حس میکردم. خوشحال بودم از اینکه برادرمم با من هم نظره. خوب بود داشتن یه بزرگتر که وقتی کم میاوردیم بهش پناه ببریم. آرتا برای من همون پناهگاه محسوب میشد. بزرگ، صبور و کاردان.

آرتا تکیشو به چهارچوب در داد: وقتی شما رو کنار هم میبینم، قلبم مملو از شادی میشه، آریا اینو تو گوشت فرو کن، یه زن میتونه مردو تا عرش ببره، و یه زن میتونه اونو از عرش به فرش برسونه. مریم با محبتاش داره تو رو به عرش میرسونه؛ حالا که با تموم مشکلات ساخته، حالا که میدونی فقط با مریم خوشحال و خوشبخت باشی، خواسته هاشو بفهم و براش فراهم کن. زندگی قبلیتو فراموش کن و یه زندگی خوب از نو بساز.

نفسی گرفت: با دخترا چیکار کردی؟

برگشتمو به مریم نشسته تو ماشین نگاه کردم: میخواستم ردشون کنم برن، مریم گفت نمیخوام از من کینه به دل بگیرن، گذاشتم به عهده ی خودشون اونام گفتن تا آخر مهلت صیغشون میمونن. اخمی روی صورتش نشست: با اینکه مریم زن با سیاستیه اما خوش نداشتم اون دوتا هم باهات بمونن.

منم مثل آرتا و مریم روز شماری می کردم. دستی توی موهام کشیدم: تا 20 روز دیگه تمومه.

آرتا صداشو بالا برد: بیست روز برای تو مثل باد میگذره.

با سر به مریم اشاره کرد: برای مریم که مدام اونا رو کنار خودش می بینه، برای مریمی که مطمئنم عاشقته، برای مریمی که حساسه، برای مریمی که زنه و حسادت برازندشه، مثل بیست سال، شایدم طولانی تر میگذره.

کلافه گفتم: میگی چیکار کنم؟

پوزخندش درد داشت: هیچی گندیه که خودت به زندگیت زدی، حالا تو این مدت مونده جوری رفتار کن که مریم آب تو دلش تکون نخوره، طوری رفتار کن که مریم نسبت به اونا حساس نشه، کاری کن که بفهمه فقط و فقط خودش برات مهمه. حالام برو به خانومت برس.

مریم

دست در دست آریا وارد شدیم، زیبا و پری رو توی سالن ندیدیم، نگاهی به ساعت انداختم نزدیک 1 نیمه شب بود. آریا خودشو روی مبل پرت کرد: مریم یه مسکن برام میاری؟
نگران پرسیدم: چرا مسکن؟

چشماشو بست: تموم بدنم کوفته شده، یه مسکن بیار تا دردش بخوابه.
بیچاره حق داشت، دلم براش کباب شد، من مجبورشون کردم وسایلو چندبار جابجا کنن تا چیدمان منزل آرتا خوب بشه. هرچند که منم پابه پاشون کمک کرده بودم. مسکنی از داروخونه برداشتم و همراه بطری آب براش بردم. هنوز چشماش بسته بود، صداش زدم: آریا؟
لای پلکاشو باز کرد و قرصو از دستم گرفت. جرعه ای آب نوشید: ممنون عزیزم.
عزیزمش خستگی از بدنم بیرون فرستاد. تنشو به سختی از روی مبل کند، دوشادوش هم به طرف پله ها رفتیم. لبخند کم جونی زد: یه دوش گرم، خستگی رو رفع میکنه،
نیم نگاهی به من انداخت: اگه تو هم بخوای...

حرف نیمه تمامش گرما به تنم ریخت، با چشمهای ریز شده و شیطونش نگاهم میکرد، پشت چشمی براش نازک کردم: نمیخوام صدسال سیاه رفع خستگی کنم.
در اتاقشو باز کردو منو به داخل هول داد: بخوای یا نخوای، من روی تو هم حساب کردم...

ادامه ی حرفاشو چطور میشنیدم وقتی گوشام سنگینی میکرد؟ چطور مفهوم حرفاشو میفهمیدم وقتی که نگاهم روی پری مونده بود؟ ما اتاق آریا رو اشتباه گرفتیم یا پری؟ پری جرعه ای از گیلان توی دستش خورد. چشمای خمارشو به ما دوخت، یا به آریا نمیدونم: س...سلام... عزیزم...

جرئت نداشتم به آریا نگاه کنم، میترسیدم نگاهش حوالی بدن نیم برهنه ی پری درگرددش باشه، حتی با تصورش هم می مردم. چرا آریا نفس نفس میزد؟ نکنه میلی بهش پیدا کنه؟ من می مردم، بی شک با کنارهم دیدنشون سخته می کردم، جنون می گرفتم یا می مردم. تموم جرئتمو، تموم امیدمو جمع کردم و به آریا نگاه دوختم. چشماش به روی زمین بود، آریای من به پری نگاه نمی کرد. نفسم بیرون اومد، خود به خود، خیالش راحت شد. صدای بم آریا توی گوشم پیچید: اینجا چه غلطی میکنی؟

پری از روی تخت بلند شد، کاش همونطور نشسته باقی می موند، کاش بلند نمیشد و پاهای بلند و کشیدشو به نمایش نمیداشت: آریا جان، میخواستم شبمو با تو بگذرونم.

نفسم منقطع شد، میخواست با مرد من باشه؟ با آریای من؟ با عشق من؟ مگه آریا نگفته بود فقط من و خودش؟ پس این پری زیبا رو و وسوسه انگیز توی اتاق مشترک ما چه میکرد؟ اشک چشمامو گرفت، نگاه مستاصل آریا به روی من نشست، کاش این پرده ی محو از جلوی چشمم کنار میرفت.

نفسی بیرون داد، تن صداسش بالاتر رفت: زنیکه ی احمق من امروز صبح چی بهتون گفتم؟ فاصلشو با پری کم کرد، پاهام توانشو از دست داد، بازوی پری رو گرفت، عضله های قلب منم گرفت. فقط صدا میشنیدم: این حرفیو که میزنم آویزه ی گوشت کن، اینجا هیچ جایگاهی نداری. فقط مریم حق ورود به این اتاق رو داره.

اشاره به تخت کرد: فقط مریم حق داره اونجا بخوابه.

کاش فاصله می گرفت از پری، تا قلبم بازم به تپش بیفته. کاش اینقدر نزدیک نبودن، کاش با دستاش لمسش نمی کرد، مگه قرار نبود این دستها فقط برای من باشه؟ آریا تکونش داد: حالا که لطفش شامل حالتون شده، حالا که مثل یه تیکه آشغال از خونه ی خودش بیرون ننداخته، باید بدونید که این اتاق فقط مال من و مریمه، حریم خصوصی من و مریمه، هیچ احدالناسی حق نداره پاشو تو این حریم بذاره.

کشیدش به سمت در: حalam تا اون روی سگم بالا نیومده، تا نصف شبی از خونه پرتت نکردم بیرون، از جلو چشمم دور شو.

در اتاقو بست و بهش تکیه زد. پاهام در هم شکست و به روی زمین افتادم. آریا پا تند کرد به سمتم. منو میون دستاش گرفت و به روی بستر خوابوند: الهی آریا فدات بشه، خودتو ناراحت نکن. فقط بیست روز تحمل کنی، شرشون از زندگیمون کم میشه.

بیست روز مدت طولانی میشد، تا 15 روز بعد از عید. دستش روی صورتم نشست: عزیز دلم اون موقع فقط من میمونم و تو. هوم؟

دست دیگه اش کمرمو نوازش داد: بهترین زندگی رو برات میسازم.

امید ذره ذره بهم تزریق میشد. دست جلو آورد و دکمه های مانتومو باز کرد: مطمئن باش از این به بعد تنها زن زندگیم تویی.

دوست داشتم حرفاشو، عشق به وجودم می بخشید. به سادگی حرفاشو باور کردم، مگه میتونستم باور نکنم وقتی که بهش اطمینان داشتم، وقتی بهش عشق می ورزیدم، وقتی با صداش جادوم میکرد، وقتی که با چشماش هیپنوتیزم می شدم؟ مانتومو از تنم بیرون کشید. خودشو کنارم پرت کرد و منو به میون بازوهاش گرفت. روی موهامو بوسید: بخواب خانومم،

حرکت دستش به روی کمرم از سر گرفته شد، چشمام گرم خواب شد که شنیدم صدای کنار گوشمو: دوست دارم مریمم.

آریا

مهگل با لب و لوجه ی آویزون پرسید: چرا بیدار نمیشه؟

نیشخندی زدم: خانوم من یکم بدقلقه، راه داره بیدار کردنش.

چشماش شیطون شد: یاد منم میدی؟

سری تگون دادم، نزدیک مریم نشستم و مهگلو روی پام گذاشتم.

دست کوچیک مهگل روی موهای مریم قرار گرفت: عمو، موهای زن عمو رو عالمه دوست دارم.

زمزمه کردم: منم جونم به این موها بستست.

بلندتر گفتم: میخوای یادت بدم چطور بیدارش کنیم؟

صورتش از خوشحالی به قرمزی میرفت: اوهوم.

دهانمو نزدیک گوش مریم بردم و گاز ریزی از گوشش گرفتم. فقط تکونی خورد. مهگل با دست

دجلوی دهنشو پوشونده بود و می خندید. اینبار لپهای مریمو نشونه گرفتم. مریم آخ بلندی گفت.

نتونستم خندمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

مریم با حرص گوشو مالید: آریا خیلی بدی. حالا جاش میمونه.

لبخند عریضی زدم: گاز گرفتم تا نشونش بمونه، میخوام همه بفهمن زن خودمی.

چشم گرد کرد: مگه اینجا جنگله که با بو و علامت، حریم مشخص میکنی؟

بی مهابا سر تکون دادم: اینجا خونه ی منه، تو هم مهمترین دارایی منی، پس حق دارم حریم مشخص کنم. نه؟

پشت چشمی که نازک کرد، دلم رو با خودش برد. اخم مصنوعی به مهگل نشون داد: خانوم خوشگله شمام با عمو شیطونی میکنی؟ باهات قهر بشم؟

مهگل با چرب زبونی گفت: شما که خانومی. قهر بلد نیستی بکنی.

مریم مهگلو بغل کرد و شروع کرد به قلقلک دادنش. از کنارشون بلند شدم: مریم روزای آخر ساله، سرم یکم شلوغه. باید حساب کتاب مالی شرکتو بکنم. تو هم تو خونه نمون برو خرید عیدتو بکن. دوست داشتی میتونی با سحر بری.

شمارشو تو گوشیت ذخیره کردم. جلوم ایستاد. نگاهی به مهگل که با خوشحالی روی تخت پیر پیر میکرد انداختم و کوتاه نفسی از کام مریم گرفتم: ظهر نمیام. مواظب خودت باش عزیزم.

درگیری مریم با دکمه ی بالایی پیرهنم برام عادت شده بود. روی پا بلند شد و داغی روی گونم گذاشت: اینم نشون من، برو به سلامت آقای.

امیر دستی به ریش نداشتش کشید: آریا جون من.

تکیه زدم به پشتی صندلیم: امیر میفهمی چی میگي؟

امیر از جا بلند شد و روی میز نشست: آریا یه بار ازت یه کار خواستم، ببین چقد ناز میکنی.

با خودکار روی میز ضرب گرفتم: میدونم مریم مخالفت میکنه.

امیر گفت: ای بابا، من فقط میخوام زنگ بزنه به خانواده ی نازنین و راضیشون کنه تا اجازه بدن بیاد شمال.

خودکارو پرت کردم روی میز: آخه رو چه حسابی کلید کردی به نازنین؟ تصمیمت جدیه؟

با قاطعیت سر تکون داد: آره تصمیمم جدیه جدی، حالا حرف میزنی با مریم؟

تصور دلبستگی امیر برام کمی سخت بود: با مریم حرف میزنم، اما قبول نکرد کاری از دستم برنمیاد.

از روی میز پرید پایین: اون آریایی که من میشناسم با یه گوشه چشم راضیش میکنه. با گوشه چشم نشد با نوازشی...

نوار چسب روی میزو به سمتش پرتاب کردم: مریم با این چیزا گول نمیخوره.

راهشو به طرف در گرفت: من این حرفا سرم نمیشه، بدون نازنین شمال بیا نیستم.

نفسی بیرون دادم و داخلی اتاق شهابو گرفتم: شهاب، من دارم میرم.

صدای خستش توی گوشم پیچید: باشه تو برو من هستم.

کتمو تنم کردم: خودتو اذیت نکن، لازم نیست همه شو امروز تموم کنی، تا عید 4روز دیگه وقت هست.

مریم

بی حوصله کانال رو عوض کردم، نگاهم تابید به روی زیبا که در عالم دیگه ای سیر می کرد. بازم حرفای امروز سحر رو پیش خودم مرور کردم. وقتی که با حرفش مقابل مغازه ی کفش فروشی غافلگیرم کرد: تو واقعا با آریا به توافق رسیدی؟

بدون اینکه نگاه از کفش مشکی پاشنه بلند بگیرم جواب دادم، با شوق جواب دادم: اوهوم من و آریا به عشقمون اعتراف کردیم.

کنارم ایستاد: مریم چرا حس میکنم از این شرایط راضی نیستی؟

راضی بودم، از بودنم با آریا، از محبت و عشقی که آریا نثارم میکرد، از حرفهای پرشوری که بهم میزد، از همه چیز راضی بودم اگه و فقط اگه سایه ی دو زن دیگه روی زندگیمون وجود نداشت. دو زنی که از قضا یکیشون دوست صمیمی سحر به حساب میومد. سحر دست روی بازوم گذاشته و من مسخ شده رو به سمت خودش برگردونده بود: پس حدسم درسته.

فقط زمزمه کرده بودم: فقط به خاطر زیبا ناراحتم.

سحر دست به روی شونم گذاشت: زیبا خودش این سرنوشتو انتخاب کرد. وقتی چشمش به دنبال آریا بود، خیلی تو گوشش خوندم که آریا مرد زندگی نیست اما اون پاشو تو یه کفش کرد که حتی برای یه شبم شده میخواد با آریا باشه. من نمیگم عشق اشتباهه، من نمیگم عاشق شدن گناهه، اما کاش زیبا علاوه بر عشق یک شبه اش، یکم عقلش رو هم به کار میگرفت. یکم خودشو بالاتر می دونست، کاش خودش رو به این ارزونی نمی فروخت. قبول دارم عشق وابستگی میاره، عشق قلب رو تسخیر میکنه، اما عشق رو نباید با خیریت اشتباه گرفت، عشقی قشنگه که توش زن خودش رو مثل

یه جواهر حفظ کنه تا مرد بهش علاقمند بشه نه اینکه جواهر وجودش رو بدون هیچ چشم داشتی در اختیار یه مرد سنگدل قرار بده.

نفسی گرفت: زیبا خودش لگد به بختش زد، شب تولد امیر کلی خواستگار با موقعیتهای عالی پیدا شد براش اما نگاه زیبا فقط به آریا بود.

نگاه از کفشی که دیگه چنگی به دلم نمیزد به خصوص با اون سگک مسخرش، گرفتم و به قهوه ای سوخته ی چشماش دوختم. سحر با زبون لبش رو تر کرد: آریا یه مرد شکست خورده و قلب سنگی بود، تو اونو زندگی بخشیدی، تو به قلبش حیات بخشیدی، فقط تو، نه زیبا، نه پری نه هیچ زن دیگه ای. پس سهم تو بیشتر از بقیه است، اصلا آریا فقط سهم توست نه دیگران. پس زندگی خوب و آریا نوش جونت. دلت برای بقیه هم نسوزه، هر کسی خودش سرنوشتش رو رقم میزنه، خوب یا بد، خودش می نویسه.

با صدای ماشین آریا چشم از تلویزیون و ذهن از مرور حرفها گرفتم و به در سالن دوختم. ایستادم تا به بدرقه ی آریا برم، چند قدم طی کردم و مقابلش رسیدم. نگاهش روی صورتم به گردش در اومد، روی لباسی که گفته بود دوست داره قفل شد. خودش گفته بود این لباس رو دوست داره؛ خودش گفته بود دلش میخواد منم تو خونه شیک بگردم؛ خودش به مش رحیم گفته بود که هروقت کار داره، فقط زینب خانوم رو صدا کنه و از پله ها بالاتر نیاد. پس چرا اینقدر متحیر به من نگاه می کرد؟ نجوا کرد، فقط خودش و خودم شنیدیم، نه گوشهای تیز شده ی پری و زیبا: مریم تو منو دیوونه می کنی.

حرکت صورتش به سمتم رو ناقص گذاشتم و به پشتش رفتم تا کتش رو در بیاره، زمزمه کردم: عزیزم، خوشم نیاد لحظات خصوصیمون، عمومی بشه. باشه آقایی؟

انگار همه چشم شده بودن به روی ما. دلم نمیخواست با نگاه کردن به میمیک صورتشون روزم رو خراب کنم. پس بی تفاوت نسبت بهشون، حتی به توجه به زیبایی که با غم نگاه می کرد، حتی بی توجه به پری که کنار پله ها ایستاده بود و حرکات ما رو رصد می کرد. کت رو از تنش بیرون کشیدم. فوتی کرد و با صدایی مرتعش پرسید: مهگل کجاست؟

کتشو روی دستم انداختم: آرتا خان اومد دنبالش، هر چی اصرار کردم نموندن برای شام. میگفت مهبد خونه تنهاست.

سری تکنون داد: شام چی داریم؟ امروز خیلی گرسنمه، البته اگه یه دسر خوشگل و خوشمزه و خانومم داشته باشیم که دیگه عالی میشه.

به چشمای گرد شدم خندید و از پله ها بالا رفت. اگه بگم خوشم نیومد، اگه بگم ته دلم قیلی ویلی نرفت، دروغ محضه. بی توجه به پری ایستاده کنار پله ها، گذشت؛ حتی نگاهش هم نکرد. خیالم از آریا آسوده شد، صورت وارفته ی پری نویدبخش خبرهای خوبی برای من بود، آریا فقط منو میخواست. گرمای لذت بخشی به تنم هجوم آورد. به سمت آشپزخونه رفتم و برای چیدن میز به زینب خانوم کمک کردم.

آریا قورمه سبزی رو روی برنجش ریخت، با جدیت گفت: اگه غذاهاتو نخورده بودم، میگفتم خودت نپختی.

از وقتی که فهمیده بود که من غذا رو پختم، هر بار به بهونه ای تعریف می کرد. یک بار به خاطر تفاوتش با دستپخت همیشگی زینب خانوم، یک بار به خاطر ترشی بیشتر غذا، یک بار به خاطر لوبیای بیشتر، هر بار با لحنی جدی تعریف میکرد. جوری که انگار داره از غذای آشپزش تعریف میکنه، با همون جدیت، با همون نکته سنجی، اما بازم به دل من می چسبید.

اگه شیطننتاشو توی خلوتمون ندیده بودم، اگه طعم مهربونیای علنی و غیرعلنی شو نچشیده بودم، میگفتم این فرد جدی و اتو کشیده هیچ عطفوتی نداره: نوش جونت.

عزیزمو توی دلم بهش اضافه کردم. زیبا قاشقی از خورشت چشید، تعجب کرد: مریم جون کلاس آشپزی میرفتی؟

آریا به جای من پاسخ داد و چه پاسخ شایسته ای: غذا پختنش ارثی و خونیه. مامانشم به همین خوبی میپزه.

پری نتونست جلوی زخم زبونشو بگیره: یعنی اینقدر وضعشون بده که خودشون آشپزی میکنن؟ نیش مار گزنده تر بود یا حرفای پری؟ زبونم توی دهنم نگشت تا توهینی کنم. فقط زورمو به قاشق توی دستم نشون دادم. آریا به دفاع پرداخت: یه مرد زن زندگی میخواد. دلش میخواد وقتی اومد خونه توی آشپزخونه پشت گاز زنشو غافلگیر کنه. نه اینکه گذارو یه نفر دیگه بپزه و خانومش توی اتاق مشغول سوهان کشیدن ناخن باشه. پری خانوم این کارا هنر میخواد که شما نداشتین و ندارین.

پری قاشق چنگالش رو با ضرب روی بشقابش پرت کرد و پا کوبان از مون دور شد. زیبا تلخندی زد: آره ما تو رو به هنرای پنهانی مریم باختیم.

آریا دندون روی هم سایید، خواست حرفی بزنه اما زنگ گوشی آریا تشنج موجود رو کمتر کرد: سلام. قاشقو تو دستش تابوند: نه هنوز فرصت نکردم چیزی به مریم بگم.

پلکی زد. نگاهشو به من دوخت: باشه خبرشو بهت میگم.

گوشیو رو میز گذاشت. رو به من گفت: امیر بود.

غدامو فرو دادم: چیزی خاصی میخواست بهم بگی؟

کمی برنجشو زیر و رو کرد: میخواد واسطه بشی با خانواده ی نازنین حرف بزنی تا نازنینم بیاد باهامون شمال.

چشم گرد کردم: دیگه چی؟ عمرا ازین غلطاً بکنم.

نگاه کنجکاو زیبا به روی من و آریا میگشت. آریا قاشقی به دهن گذاشت: یه مسافرت، قتل که نمیخوان بکنن.

چقدر راحت از ارتباط دو نامحرم حرف میزد، شاید از نظر آریا امری عادی بود، اما از نظر من، با توجه به عقاید من امکان پذیر نبود. بشقابمو کنار زدم: آریا منو قلم بگیر. زنگ بزنی چی بگم؟ اجازه بدین نازنین با دوست پسرش بیاد شمال؟

آریا خونسرد جواب داد: واجب که نیست راستشو بگی، یه جوری راضیشون کن تا اجازه بدن بیاد تهران.

دست روی سرم گذاشتم: دیگه بدتر، اگه خدای نکرده بلایی سرش اومد نمیان یقه ی منو بگیرن؟

اصلاً اونش به کنار چطور دلم راضی بشه به خونوادش دروغ بگم؟

آریاموبایلشو دم گوشش گذاشت: شنیدی امیر؟ حالا هی بگو با مریم حرف بزنی.

اخمی کرد: باشه گوشی.

موبایلو به طرف من گرفت: بیا با خودش حرف بزنی.

چشم غره ای به آریا رفتم. درک نمیکردم بعضی از رفتاراشونو.

صدامو صاف کردم و گفتم: سلام امیر آقا.

صدای امیر تو گوشم پیچید: سلام مریم خانوم، خوبین؟

حاشیه رو کنار گذاشتم و یه راست رفتم سر اصل موضوع: امیر آقا، آریاجان چی میگه؟ شما چه انتظاری از من دارین؟ آخه من به چه مناسبتی بخوام نازنین همراهمون بیاد؟ بگم کی ازم خواسته واسطه بشم؟ دوست پسرش؟ اصلا لازمه نازنین باشه وقتی هیچ نسبتی با شما نداره؟

عصبی بودم و تند حرف میزد. امیر با کمی مکث جواب داد: مریم خانوم، خود نازنینم راضیه فقط با هیچ ترفندی نتونسته خونوادشو قانع کنه تا بیاد تهران.

پوزخندی زدم: امیر آقا هستون به نازنین چیه؟ یه دوستی ساده؟

امیر قاطع جواب داد: نه یه چیزی فراتر از اینها.

نیسمی خنک از دلم گذشت. لحنم آرومتر شد: و این حس فراتر قراره به زندگی مشترک برسه؟

بازهم پاسخ امیر محکم بود: بله.

یه سوال دیگه: قرار نیست توی این مسافرت هیچ گزندی از جانب شما به نازنین برسه؟

امیر سکوت کرد و بعد با لحن دلخوری گفت: نه مریم خانوم، اونقدرام بی معرفت نیستم.

خیالم راحت شد: خونوادتون مطلعن؟

امیر انگار از بازجویی هام خسته شده بود: یه چیزای سربسته ای بهشون گفتم.

چشم به چشمای کنجکاو آریا دوختم: اگه تصمیمتون جدیه، پس ایرادی نداره اگه منم یه چیزایی از شما به خونواده ی نازنین بگم؟

برآشفت: یعنی چی؟

ریز خندیدم: یعنی اینکه بگم یه آقا پسری به دختر شما دل بسته، میخوام برای آشنایی بیشتر نازنینم باهامون بیاد مسافرت. هوم؟

نفسشو رها کرد: ریش و قیچی دست خودتون.

با چشمام رفتن زیبا رو دنبال کردم: باشه، حلش میکنم.

با شادی گفت: نوکرتم آبجی.

آبجی گفتنشو دوست داشتم، دوست آریا بود و می دونستم کم برادری در حقش نکرده. می دیدم وقتایی که مردانه کنار آریا می ایستاد و ازش حمایت می کرد. پس چه ایرادی داشت منم برای این برادر نا هم خون کاری کنم؟ از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم. از تجسمشون کنار هم تبسمی روی لبم نشست. گوشیه قطع کردم و به طرف آریا گرفتم. ابروشو بالا انداخت: چه عجب بلاخره رضایت دادین.

دست روی دستش گذاشتم: آریا دوست ندارم واسطه ی ارتباط دوتا نامحرم بدون اطلاع خونوادشون باشم.

از جام بلند شدم، باید با مامان نازنین حرف میزد. نگاه آریا به روی کمرم سنگینی میکرد. به اتاقم رفتم، توی کیفم دنبالش گشتم، دنبال گوشیم، دنبال راهی ارتباطی با خونواده ی نازنین. آریا صدام زد: مریم؟

به سمتش برگشتم به چارچوب در تکیه زده بود: جانم؟

کمی از اخمش باز شد: جونت بی بلا، چرا اینقدر با ما فرق داری؟

منظورشو فهمیدم، نیازی به توضیح نبود وقتی حرفشو از تو نگاهش می فهمیدم: فقط من به مسائلی اعتقاد دارم که شما فراموش کردین.

شماره ی خونه ی نازنینو بین مخاطبام پیدا کردم، از کنار آریا گذشتم و وارد اتاقش شدم. آریا روی تخت دراز کشید و منم کنارش نشستم. تماسو برقرار کردم، بعد از چند بوق صدای گرم مادرش توی گوشم پیچید: الو؟

در مقابل نگاه خیره آریا، تلفنو روی اسپیکر گذاشتم، من حرفی برای پنهان کردن نداشتم: سلام، خانوم نصر، خوبین؟ نازنین جون خوبن؟

حق داشت شناسه وقتی بیشتر از نه ماه تماسی باهاشون نداشتم، جواب داد: ممنون عزیزم، ببخشید به جا نیوردم.

لهجه ی شیرین اصفهانیش دلمو بهش نزدیکتر کرد: مریمم، دوست نازنین جون.

سرش روی پام قرار گرفت: ا مریم جون شمایین؟ عزیزم خوبی؟ مامان اینا خوبن؟ شوهرت خوبه؟

دستش به زیر لباسم سر خورد: ممنون، شما خوبین؟ آقای نصر خوبن؟

وقتی دستش بالاتر رفت تیز نگاهش کردم، فقط سرش رو روی پام جابجا کرد: عزیزم، الان نازنینو صدا میکنم.

دست آریا رو از روی تنم کنار زدم: نه خانوم نصر، با خودتون کار دارم.

این بار کمی جابجا شد با انگشت خطی روی چونم کشید. چرا نمیفهمید با اینکاراش تمرکزم رو از دست میدم: جونم، اتفاقی افتاده؟

انگشت آریا زیر گردنمو قلقلک داد، لب به هم فشردم و با همون حال جواب دادم: نه اتفاق خاصی نیفتاده، چندوقت پیش که نازنین جون اومده بودن تهران، توی کوه همو دیدیم.

آریا دست آزادمو روی سرش گذاشت، انگشت لابلای موهاش فرو بردم، مردم بهانه گیر بود: عزیزم، نازنین تعریف میکرد، اتفاقا خیلی خوشحال بود.

چشمم به پلکای بسته ی آریا افتاد، خم شدمو با لبام لمسشون کردم و در جواب گفتم: یکی از دوستی شوهرم، نازنین جونو دیدن و ازش خوشش اومده.

صداش آرومتر شد: خب؟

آریا در جواب فقط تبسمی زد، اما این تبسم زیادی به دلم نشست. عاشق بودم دیگه، هر حرکتی من رو به شادی و میداشت. نیازی نبود اسرار نازنین و امیرو فاش کنم: خب چطور بگم، امیر پسر خوبیه، وکیله، اخلاق و رفتارشم عالیه.

مادرش مشتاق شد: تو تاییدش میکنی؟

مکشی کردم: از لحاظ اخلاقی بله، اما بهتره باهم کمی آشنایی پیدا کنن.

باید میگفتم شبانه روز با هم در تماسن؟ نفسی گرفتم: اگه شما اجازه بدین، ما چندروزی قراره توی عید بریم شمال، نازنین جونم همراهمون بیاد تا بیشتر باهم آشنا بشن.

مکشش طولانی شد، اطمینان دادم بهش: قول میدم نازنینو سالم بهتون برمیگردونم. فقط واسه آشنایی بیشتر.

پرسید: نازنین میدونه؟

لب گزیدم که انگشت آریا از هم جداشون کرد، چشم به چشماش دوختم: تا یه حدودی باهاش آشنا شده، هم توی اصفهان هم تهران. البته چندان بی میل هم نیست.

خونواده ی نازنین با خانواده ی من کمی فرق داشتن، از لحاظ تفکر و نوع زندگی: باشه عزیزم، ایرادی نداره، فقط جون خودت و جون دخترم.

تشکری کردم: ممنون، مزاحم وقتتون نمیشم. خداحافظ.

گوشیم از دستم کشیده شده و به گوشه ای پرت شد. ناباور به آریا نگاه کردم. چشمای مخمورش نشون از حالش میداد و حالمنم خراب میکرد. تبسمی به چشمای مشتاقش زدم تا باهم به آرامش

برسیم.

موبایل رو به گوشم چسبوندم: نازنین جان، ساعت چند میرسی؟

چشمام بین کوزه های لعبی دو دو میزد: نزدیکهای ساعت 8 شب میرسم تهران.

نگاهی به ازدحام و شلوغی داخل مغازه کردم، ترجیح دادم تا خلوت شدنش کمی صبر کنم: من و آریا همون حدودا میایم دنبالت.

با صدای تیزی گفت: نه...

آروم تر ادامه داد: قراره امیر آقا بیاد دنبالم.

چشم روی هم فشردم: نازنین یه راست میای خونه ها.

دلخور شد: مریم من و تو هم سنیم، اونقدرام بچه نیستم.

سعی کردم ازش دلجویی کنم: میدونم عزیزم، اصلا شما بزرگ ما، اگه بهت اطمینان نداشتم که پادرمیونی نمی کردم، اما نازنینم شما دست من امانتی. فقط نگرانتم.

خندید: ممنون عزیزم، جبران میکنم مریم.

چند نفری از مغازه خارج شدن: کاری نداری گلم؟ من دوباره زنگ میزنم.

بعد از شنیدن خداحافظش گوشی رو قطع کردم. داخل مغازه شدم و اجناسی رو که میخوامم خریدم. یک روز به عید زمان داشتیم و همه به جنب و جوش و تکاپو افتادن. به هر طرف نگاه میکردم، بچه هایی رو میدیدم که دست در دست والدینشون به خرید شب عید اومده بودن. همه جا رنگ و بویی از بهارداشت، درختای شکوفه زده، ماهی های کوچیک رنگی، سبزه هایی با یه ربان به دورشون. همه چیز و همه کس برای استقبال از عید آماده می شدن.

تموم خریدهامو گذاشتم توی ماشین و به راننده آدرس خونه رو دادم. هرچی آریا اصرار کرد، راضی نشدم ماشین زیبا یا پری رو بردارم و باهاش پیام خرید. بهونم شلوغی خیابون ها بود و ناآشنایی من به تهران. آریا هم در مقابل مخالفتم فقط نگاه کرده بود، میدونستم دلیل اصلی مخالفتم رو میدونه. می دونست که من از زیر بار دین رفتن خوشم نمیاد، به خصوص پری و زیبایی که من و عشقی که آریا به من داشت تنها دلیل اخراجشون میشد.

با دیدن خونه، تشکری از راننده کردم، کرایه رو پرداختم. تموم پلاستیکهای خرید رو برداشتم و با چرخوندن کلید وارد شدم.

آریا

بازم سردردهای عصبی، بهم هجوم آورده بود؛ فقط میخوامم چندپله ی باقیمونده رو بالا برم و آرامش جانمو ببینم، نفس میون موهاش بگیرم و آروم بشم. هیچوقت باورم نمیشد اینطور به زنی

وابسته بشم، اما مریم خط بطلانی به روی همه ی باورها بود. مریم خودِ خودِ آرامش بود، و هر روز چندین بار پیش خودم اعتراف میکردم، دوستش دارم، و گاهی زبانم از دلم سبقت میگرفت و به مریم عشقمو بیان میکرد.

وارد شدم و چشمم گرد شد به روی دخترکم، مات مریم موندم، مریمی که موهاشو با کش بالای سرش محکم کرده بود. مریمی که از وقتی که مش رحیم سرزده نمیومد با دلم بیشتر بازی میکرد. امروز با اوج زیبایی روبه روم نشسته بود. چشمم جدا نمیشد از روی لباسهایی که اندامشو به خوبی قاب گرفته و به نمایش گذاشته بود. مریم خود الهه ی زیبایی بود.

نگاهی به وسایل دورش انداختم، کوزه های لعابی سبز، سیرهای تازه ی تزئین شده، و زیبایی که با راهنمایی مریم، سنجدها رو تزئین میکرد. اونقدر سرگرم کارش بود، اونقدر شوق توی صورتش بود که متوجه من نشد، نه تنها اون، بلکه زیبا هم متوجه نشد.

چشم دوختم بهشون، هدفم دخترک عزیز کرده ی خودم بود. فقط و فقط چشمم اونو می دید. اونقدر نگاهش کردم که سرشو بالا آورد، با دیدنم تبسمی روی لبای رژ زده اش نشست، گفته بودم مریم با آرایش دلمو به زلزله مینداخت؟ کاش زودتر از مش رحیم خواسته بودم، بی اجازه وارد نشه: سلام آقایی، خسته نباشید.

آقایی گفتنهای خاصش، عجیب به دلم می نشست: سلام بانو، چه بساطیه راه انداختی؟ سعی کردم به چشمای پرحسرت زیبا نگاه نکنم، مریم کنار بینیشو خاروند: بده میخوام براتون سفره هفت سین درست کنم؟

خم شدم و روی موهاشو بوسیدم و فاکتور گرفتم از نگاه حسرت زده ی زیبا. اون از کجا میدونست من با دیدن مریم، فرمانبردار قلبم میشم: نخیر خیلی هم عالیه.

کتمو درآوردم و روی مبل آوار شدم. مریم با دقت خزه ها رو داخل کوزه ها گذاشت و بعد سکه های دسته شدشو داخلش چید. تا این لحظه کسی نخواست به خودش سفره هفت سین آماده کنه، همه ی زنهایی که پا به این خونه گذاشتن، فقط برای فخرفروشی سفره های هفت سین آماده ی چند میلیونی می خریدن و پهن میکردن. اما مریم توی همه چیز فرق داشت و این تفاوت قلب منو تکهون داد.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم دوختم به تنها دلیل زندگیم: مریم، دوستت نازنین نیومد؟ دست مریم روی کوزه خشک شد: هی وای من، به کل فراموش کرده بودم.

سرشو به طرفم برگردوند و نگاه من پی موهای مریم دوید: آریا ساعت چنده؟
به گیجیش خندیدم وقتی ساعت به اون بزرگی رو نادیده میگرفت: 9 و نیم.
چشم گرد کرد: چرا پس اینقدر دیر کرده؟
پا روی پا انداختم: با امیر رفتن شیطونی.

چشم باریک کرد: بی جا کردن، چه معنی داره؟ آریا یه زنگ بهشون بزن ببین کجان؟
نگرانی توی حرکاتش معلوم بود، نازنین براش عزیز بود یا می ترسید از اتفاقات شوم؟
زنگ در به صدا دراومد، بلند شدم: اومدن.

مریم جهید به طرف پله ها، تند تند پله ها رو بالا میرفت. نازنین و امیر وارد شدن، اما زیبا با همون لباسهای همیشگی، نشسته بود. فرق بود بین مریم و زیبا و دیگران، چشم من روی همین فرقهها می موند، دلمم همینطور. امیر دستشو با فاصله از کمر نازنین نگه داشت: آریا به مریم بگو بیاد امانتیشو تحویل بگیره.

نازنین سلامی کرد و با حیرت به زیبا نگاه دوخت. با حرف درگوشی امیر، چشم از زیبا گرفت: زیبا جان، با نازنین خانوم آشنا شدی؟
زیبا به گرمی گفت: اسمشون چندبار از مریم جون شنیده بودم ولی از نزدیک افتخار آشنایی باهاشون رو نداشتم.

دست نازنین رو فشرد و هدایتش کرد به سمت مبلمان: بفرما عزیزم، الان مریم جونم میاد.
نازنین وارفته، نشست. نگاهش توی سالن گشت و روی بساط هفت سین جابخش کرد: مریم بازم هنرنمایی میخواد بکنه؟

امیر تشویق کرد: آفرین به مریم خانوم، اخیانا شمام ازین هنرا داری؟
با شیطنت نگاهش میکرد اما ته نگاهش عشقو هم میشد دید، نازنین قری به گردن و سرش داد: هم نشینی با مریم رو منم اثر گذاشته.

امیر با حرص دندون سایید: بله، خودم شاهدش بودم.
رو به من گله کرد: آریا، باورت نمیشه چه مصیبتی امشب کشیدم. می خواستم دستشو بگیرم می گفتم، دستم نزن تو هنوز نا محرمی؛ میگفتم بیا بریم یه دوری تو شهر بزنینم یه شامی بخوریم جواب می داد مریم دانشگاه که بودیم می گفت زیاد به پسرا رو نده، هر چی می گفتم اسم مریم وسط میومد.

بلند خندیدم، مریم روی همه تاثیر می گذاشت، کم یا زیاد فرقی نداشت آخرش تاثیری داشت. مریم از بالای پله ها جواب داد: امیر خان، گله و شکایت ممنوعه و گرنه همین امشب نازنین جونو کادوپیچ برمیگردونم اصفهان.

امیر حالتی ترسیده به خودش گرفت: ببخشید استاد بزرگ.

پری هم به جمعمون اضافه شد و نازنین ازین متعجب تر دیده نمی شد.

بعد از کمی حرف و شوخی های امیر، امیر عزم رفتن گرفت: مریم خانوم، این تحویل شما، من پس فردا صبح پش میگیرم.

نازنین جیغ زد: این اسم داره، نازنینه اسمش.

امیر در گوشاشو گرفت: میگم میشه عوض کنم؟ اون یکی دوستتون که آروم تر بود و بگیرم؟ نازنین با حرص رو برگردوند و امیر با شیطنت لپشو کشید: نه منصرف شدم، همین خانوم بهتره. ببین چه ناز و ملوسه. نازنین زیر چشمی نگاهش کرد و ایش غلیظی گفت. امیر عقب عقب رفت: نمیشه شب همین جا بمونم؟

مریم با چشمای خندون اخم کمرنگی کرد.

امیر در سالنو باز کرد: یه اتاق طبقه ی بالا اضافه ها.

چشمکی به نازنین زد: جون میده برای شیطونی.

نازنین سرخ شد و من مداخله کردم: امیر به سلامت.

امیر دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد: آریا تو نمیای با من؟ تو هم بد نیستیا؟

هیچوقت رعایت هیچ چیزی رو نمیکرد، مشتمو نشونش دادم. گفت و رفت: هیچ کدومتون درکم نمی کنید، آریا باشه من که به مریم نمیگم چه شبایی کنارت...

به چشمای مضطرب و متعجب نازنین و بعد مریم نگاه کرد: اشتباه نکنید، فقط لگد خوردم، مشتم خوردم. اینقدرم بد اخلاقه، نمیدونم چطور تو تحملش میکنی.

صدامو بالا بردم: امیر شرت کم.

مریم

با رفتن امیر، شالو از روی سرم برداشتم. به سمت نازنین برگشتم: خب؟ یه ساعت و نیم تاخیر داشتی.

آریا با خنده کتش رو برداشت و با رفتن به طرف پله ها ما رو با پری و زیبا تنها گذاشت. نازنین مبهوت خنده ی آریا دنبالش می کرد. تکونش دادم: اوهوی چشاتو درویش کن، امیر نیست که داری با چشات میخوریش؟

نازنین پشت چشمی نازک کرد: خدا زیادش کنه، با اون خنده های صدسال یکیش. دوباره کنار بساطم نشستم: خانوم، یه بار دیگه، پشت سر شوهرم غیبت کنی، شبو تو کوچه میخوابی. پری دهن کجی کرد: چه شوهرم شوهرم میکنه، انگار نه انگار با جادو جنبل تورش کرد. دندونامو روی هم فشار دادم تا حرف نامربوطی نزنم، تا فریاد سرش نزنم، تا حرمت شکنی نکنم پیش مهمون عزیزی که داشتیم. به نازنین اشاره زدم چیزی نگه. اخم وحشتناکی روی چهرش نشست ولی به احترام خواسته ی من دهان باز نکرد. کنارم نشست، غرغراشو شروع کرد: مریم، تو چه صبری داری دختر. من بودم با خاک یکسانش میکردم. شوهر اعجوبه تر از این پیدا نکردی؟ می شنیدم و به کارم ادامه می دادم: من به جای تو بودم، روز اول طلاقمو می گرفتم. اون موقع تو مثل مجنون نگاهش می کنی.

غنچه ای گل مصنوعی میون سماق نکوبیده گذاشتم: نازنین، من آریا رو دوست دارم. صدامو پایین آوردم: اونم منو دوست داره، بهم قول داده تا چند روز دیگه، مهلت صیغه ی اونام تموم میشه و من می مونم و آریا.

کارتن های در اندازه های متفاوتو به دست نازنین دادم و به طرف دیوار ته سالن هدایتش کردم: شما هنوزم جواب سوالمو ندادیا، یادم نرفته هنوز، یه ساعت و نیم دیر کردی. نازنین کارتونی به درخواستم به دستم داد: به جان خودم تو ترافیک موندیم. ساتن همرنگ کوزه هامو روی کارتن ها پهن کردم: خدا خیر بده به ترافیک که همه بع عنوان دردسرساز ترین بهونه ازش استفاده می کنن.

زیرچشمی به صورت گل گرفته ی نازنین نگاه کردم: نازنین اگه من حرفی میزنم، به خاطر خودتونه. نمیخوام اعتماد بابا و مامانت به تو از بین بره. نازنین میری کوزه ها رو بیاری؟ نازنین بدون حرفی خواستم انجام داد: حالا بگو ناqlا، خیلی دوستش داری؟ نازنین باز هم سرخ و سفید شد، گونشو بوسیدم: قربون عروس خانوم خجالتی برم.

خدا نکنه ای گفت، تموم کوزه ها رو در جای خودشون قرار دادم. عقب رفتم و به نتیجه ی کارم نگاه کردم. دوستشون داشتم، من هر کاری که توی این خونه می کردم رو به خاطر عشقم دوست داشتم،

حتی اگه ساده ترین کار به نظر می رسید. دستهای بزرگ آریا به دورم حلقه شد: خیلی خوشگل شده، خسته نباشید.

بازو شو بوسیدم و نگاهم توی نگاه خندان نازنین قفل شد. با وجود آریا، همه چیز و همه کسو فراموش می کردم. شرمزده نگاه ازش گرفتم.

زینب خانوم به فریادم رسید: شام حاضره.

شام در سکوت صرف شد، آریا بدون حرفی به اتاقش رفت. به در بسته ی اتاقش نگاه کردم، در اتاق مهمانو باز کردم: شبت بخیر خانومی، فردا قبل از سال تحویل بیدارت میکنم.

قری به گردنش داد: باشه، منم گوشام مخملی، نمیدونم تو الان میخوای بری شیطونی. از بازووش نیشگونی گرفتم: این فضولیا به شما نیومده، برو کپه تو بذار.

دور شدم و شنیدم خنده های ریزشو، وارد اتاقمون شدم، اتاق آریایی که دیگه به نوعی به اتاق هر دومون تبدیل شده بود. نگاهی بهش انداختم، لپ تابشو روی پاش گذاشته بود و داشت چیزهایی تایپ میکرد. کلیپسمو از سرم باز کردم. دوباره دلم تیر کشید و آخ خفیفی گفتم. آریا نزدیکم اومد و نگران پرسید: چیزی شده؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟

قلبم به تپش درومد، سر به زیر جواب دادم: نه، طبیعیه.

لبش روی گوشم نشست: فدای خانومم، خجالت نداره عزیز دلم.

مریم

چشم از قرآن پیش روم گرفتم، نگاهی گردوندم بین کسایی که دور سفره ی هفت سین نشسته بودن. نازنین چشم ماهی دوخته بود. زیبا نگاهش مسحور تلویزیون و مجری برنامه شده بود. پری در دنیایی فرای دنیای ما سیر می کرد. و در آخر نگاهم غرق تپله های سیاه آریا شد، عمیق بود، ژرف بود، انتها نداشت ولی گرما داشت، محبت داشت و تصویر خودم داخلش دیده میشد. تبسمی زدم و دوباره به آیه های قرآن نگاه کردم. یاسین می خوندم تا آرامش به قلبم سرازیر بشه.

همزمان با صدای یا مقلب القلوب چشم به تلویزیون دوختم، دلم بی تاب گنبد و بارگاه امام رضا شد، اشکی از گوشه ی چشمم چکید، دعا کردم، برای فرج امام زمان، از ته دل خواستم زیارت امام رضا رو با همراهی آریا. دعا کردم برای عاقبت به خیری همه ی نزدیکانم. و در آخر صدای شادمان تبریک سال 1395 هجری شمسی.

چشم بستم، پیشونیم گرم شد، منبع گرما رو می شناختم. چشم باز کردم و تبسمم رنگ آریا گرفت. لب زدم: مبارکت باشه.

نازنین گوشی به دست از جمع دور شد. زیبا هم به کناری رفت تا به قول خودش تماسی با پدرش داشته باشه.

لباسهایی رو که برای آریا کادو پیچ کرده بودم به دستش دادم: قابلتو نداره.

چشمش نورباران نه کهکشانیه از ستاره شد: ممنون عزیزم.

بسته ی کوچیکی به دستم داد: تقدیم به بهترینم.

قلبم پرشور تپید با هیجان بازش کردم. دستبند طلا سفید و از جعبه بیرون کشیدم. جلوی چشمم نگهش داشتم: تو بی نظیری آریا.

اخمهای همیشگیش کمرنگ شد، دستش پشت کمرم نشست و در کسری از ثانیه به میون حجم وسیع عضله هاش چسبیده شدم: نه به اندازه ی تو.

نازنین اوهومی گفت: خانوم و آقا، دختر مجرد اینجا نشسته، این حرکات جلف چیه؟

خجالت زده، از آریا جدا شدم، برای تغییر فضا گفتم: آریا جان، با آقا داداشت تماس نمی گیری؟ نا سلامتی داداش بزرگتره. باید تبریک بگی عیدو.

جواب داد: ظهر میریم خورش.

ابرویی بالا انداختم: نه، الان باید زنگ بزنی، ازت انتظار داره.

باشه ای گفت و با گوشیش مشغول شد. کادوهایی که برای پری و زیبا گرفته بودم، بهشون دادم: میدونم ناقابله.

پری لحظه ای با بهت، با شکو اندکی مهربانی نگاهم کرد، اما به سردی گفت: ممنون.

اما زیبا منو دربرگرفت: خیلی خوبی مریم جون، این خوبیاتو که می بینم به آریا حق میدم عاشقت بشه.

ازشون جدا شدم و شماره ی خونه مونو گرفتم، دلتنگشون بودم، اولین سالی بود که بدون حضورشون سالو نو می کردم، اما دلم گرم آریا بود.

چشم از خیابون گرفتم، سر به سمت آریا برگردوندم. با اخمهای در هم مشغول رانندگی بود: آریا؟

نیم نگاهی به من انداخت: جانم؟

دل دل کردم برای گفتن: میگم... نمیخواهی... بری سر مزار... بابا و مامانت؟
دستش به دور فرمون فشرده تر شد، آهی که کشید قلبمو هدف گرفت: یه روز با آرتا میرم.
دست روی دست آزادش گذاشتم: من نیام؟

شیشه ی پنجره رو به پایین هدایت کرد، گوشه ی چشمش چروک شد: اومدنت جز ناراحتی برات نداره.

لب زدم: اما حقشون گردن منه، حق اینکه بهشون سر بزنم زنده یا...
دستشو از زیر دستم بیرون کشید: شاید یه وقتی بردمت.

آزرده خاطر سر به سمت شیشه برگردوندم: تو هنوزم منو قبول نداری، تو هنوزم باور نکردی که زنتم،
وگرنه مخالفت نمیکردی بریم.

راهشو به سمت راست کنار خیابون کج کرد، ماشینی بوق کشان از کنارمون رد شد. سرشو برای
لحظه ای روی فرمون ماشین گذاشت: مریم، چرا اذیت می کنی؟ چرا نمی فهمی رفتن به اونجا اذیتم
میکنه؟

غم توی صداش موج می زد. خشکی لبامو با زبونم برطرف کردم: می دونم، اما اهل خاکم چشم
انتظارن، چی میشه اگه روز اول سالتو، یک ساعت بهشون اختصاص بدی؟

نگاه عمیقی بهم انداخت: خیلی وقتا مفهوم حرفاتو نمی فهمم، ولی باشه هر چی تو بگی.
ماشینو به حرکت درآورد و راهنما زد برای دورزدن، گوشیشو به دست گرفت: الو آرتا، ما یکم دیرتر
میایم.

مسیرشو بین ماشینا باز کرد: نه اتفاقی نیفتاده، فقط به دستور بانو میخوایم بریم بهشت زهرا.
نفسی بیرون داد: باشه، نه زیاد طول نمیکشه، تا یکی دوساعت دیگه اونجام.

گلپهارو روی دو تا قبر چسبیده به هم گذاشتم. نگاهم روی نوشته ها حرکت میکرد. 50 سال زود نبود
برای رفتن؟ 50 سال زود نبود برای دست کشیدن از زندگی دنیا؟ برای دست کشیدن از آرزوهای ریز
و درشت چی؟ این بار به اسمها چشم دوختم، همایون و آذر. من داشتم به پدر شوهر و مادر شوهرم
نگاه می کردم. کسایی که آرزوهای زیادی برای پسرهایشون داشتن. چقدر انتظار بزرگ شدن و به ثمر
نشستنشون کشیدن. مادر چقدر رویا به هم بافت برای انتخاب عروسهای دلخواهش. اگه بود، اگه
بینمون نفس می کشید، امکانش بود که من عروسشون باشم؟

چشم گوشه کردم به آریا، نگرانش بودم؛ نگران آریایی که از لحظه ی اومدنمون فقط سیگار دود میکرد، نگران ریه هایی که هر لحظه لایه ای به رسوباتش اضافه می شد. دلواپس نگاه ثابتش به روی سنگها بودم، عشق این همه دلنگرانی به همراه داشت؟ کاش جور دیگه ای خودشو آروم می کرد، نه با سیگار، نه با مشروب. فاتحه ای خوندم. از دل گذروندم که به آریا آرامش بدن، دعای پدر و مادر مستجاب میشد، نمیشد؟

آریا بالای سرم ایستاد: مریم بریم؟

صبر نداشت، آروم و قرار نداشت و من زجر کشیدنشو نمی خواستم. بلند شدم: بریم. آریا

صدام بلند شد: آرتا چرا بهم نگفتی باربدم توی برنامه ی شمالمون هست؟

آرتا نگاهی به مریم و نازنینی انداخت که با هم حرف میزدن و بچه ها به دورشون می دویدن: آریا، باربدم همیشه توی برنامه هامون بوده، از کی تا حالا غریبه شده؟

باید درد منو می فهمید. باید میدونست مسافرت با باربدم به من زهر میشه. باید درک میکرد که من با بودن باربدم احساس خطر میکنم، حتی با اطمینانی که از مریم دارم، حتی با اعتمادی که به مریم دارم اما می ترسیدم از این پسر زیادی خوش تیپ. سیگاری روشن کردم: آرتا بهت گفته بودم باربدم نگاهش روی مریم میتابه.

تکیه زد به کاپوت و طعنه ای به زبون آورد: آریا اموالتو سفت بچسب و بقیه رو دزد نکن.

مشتم روی کاپوت ماشین فرود اومدم: همیشه لامصب، نمیتونم طاقت بیارم.

روبروم ایستاد و نگاهش دود سیگارو دنبال کرد: آریا، فرار فایده ای نداره. باربدم ناموس دزد نیست، مریمم اهل خیانت نیست.

از شنیدن واژه ی خیانت انگشتم سست شد و سیگار از بینشون به زمین افتاد. دست آرتا شونمو فشرد: آریا تا حالا از مریم لغزش دیدی؟

تیز نگاهش کردم، مریمم اهل اینگونه لغوها نبود. حرفشو ادامه داد: باربدم تا حالا پاشو از خط قرمزها فراتر گذاشته؟

بر زبونم اومدم: شب مهمو...

حرفمو قطع کرد: آریا اون شب، خودت بهش میدون دادی. خودت راهش رو باز کردی برای دیدن همسرت.

دستام مشت شد، تا کی باید تاوان اون شبو پس میدادم؟ تا کی باید چوب بی غیرتی اون شبمو میخوردم؟ با دیدن نزدیک شدن مریم و بچه ها آروم گفتم: به باربد نشون بده، مریم باهات خوشبخته. باربد فقط دلش برای مریم رفته، بهش بفهمون باید جلوی دلشو بگیره. نه با بدخلقی، نه با قایم کردن مریم از جلوی چشمش، بذار با چشمای خودش ببینه که مریم دوستت داره. بذار ببینه عشق مریم فقط به تو تعلق داره.

در ماشینو باز کرد: باید توی این مسافرت بیشتر از تو هوای باربدو داشته باشم. تو مریمو داری اما باربد...

داخل ماشین نشست. صدای شاد مریم توی گوشم پیچید: آریا، چرا سوار نمیشی؟ به سمتش برگشتم، چهره ی گل انداختش تموم حسای بدمو از بین برد. سرمو خم کردم و روی چادرش امضا گذاشتم: منتظر خانومم بودم.

مریم با خجالت توام با عشق نگاهم کرد. آرتا ارتباط چشمی مون رو به هم ریخت: زود باش آریا، بیا ماشینو راه بنداز.

نازنین از شیشه سرک کشید: آریا خان، امیر یه لنگه پا منتظر ماست، شما اینجا با خانومت دل میدین و قلوه تحویل میگیرن؟

الحق که امیر لنگه ی خودشو پیدا کرده بود. ماشینو دور زدم، پشت فرمون نشستم. مریم ک [پشت صندلیم جاگیر شد، ماشینو روشن کردم. نفس عمیقی کشیدم و از پارک خارج شدم. آرتا شیشه ی سمت خودشو کمی پایین داد: با دو تا ماشین میومدیم بهتر نبود؟

از آینه به آرامش قلبم نگاه کردم، صداش هنوزم مدهوشم می کرد: نه، نازنین جون قراره با ماشین امیراقا بیاد.

تبسمی زد و ادامه داد: صفای سفر به دور هم بودنه.

تماس امیرو ریجکت کردم و ماشینو جلوی پاش ترمز زدم. از ماشین که پیاده شدم، غرهای امیر شروع شد: آریا معلومه کجایین؟ یه ساعته معطل شماییم.

با رامین دست دادم: پنج دقیقه برای شما یه ساعته؟

نازنین صداش زد: سلام امیراقا.

امیر با دیدن نازنین تاخیرمونو فراموش کرد، بدخلقی هاش دود شد و رفت هوا. غرق زیبایی های ذاتی و هنرهای آرایشی نازنین شد. رامتین نزدیکمون اومد، اشاره ای به امیر کرد: از دست رفت. مسیر نگاهشو دنبال کردم، نازنین سر به زیر با مادر امیر احوالپرسی می کرد. برق تحسین نگاه مادر امیر و ماشاله ماشاله گفتنش نشون از پسندیدن عشق امیر بود. با شهروز و بهروز احوالپرسی کردیم و در آخر شهاب و سحر با سبدی پر از خونه بیرون اومدن. انگار تلاشهای شهاب برای به دست آوردن سحر به نتیجه رسیده بود، انگار مهلتی که امیر به شهاب داد، داشت به ثمر می رسید.

نگاه گردوندم و باربدو تکیه زده به ماشینش پیدا کردم. کاش مقصد نگاهش به مریم نمی رسید. گره اخمام بیشتر شد، خواستم قدم پیش بگذارم و چشمای باربدو از حدقه دربیارم. صدای آرتا کنار گوشم شنیده شد: آریا قارمون چی بود؟

دستمو لابلای موهام فروبردم و محکم کشیدمشون: آرتا نمی کشم، نمیتونم ببینم تموم نگاهش به مریممه.

آرتا به سمت باربد رفت: سلام. چرا قاطی جمع نمیشی؟

نگاهشو از تبسم روی لبهای مریم گرفت و مشغول احوالپرسی با آرتا شد. نگاهی به جمعی که مریمو احاطه کرده بودن، انداختم. همشون زیبایی و لوندی مخصوص خودشونو داشتن و لعنت به باربد که بین این همه نگاهش فقط حوالی مریم می تابید.

امیر منو صدا کرد: نظرتو چیه آریا؟

با گیجی به سمتش برگشتم: چی؟

اخم اصلا به امیر نمیومد: تو هیروتی پسر. یه سره تا محمود آباد بریم یا برای استراحت یه جا بایستیم؟

تمرکزی نداشتم وقتی که تموم ذهنم درگیر نگاه های زیرچشمی باربد بود: فرقی نداره، هرچی جمع بگن.

امیر ابرویی بالا انداخت: ای بابا همه همینو میگن.

فریبا وارد بحث شد: تو مسیر یه تفریحگاه خوب میشناسم، اونجا نگو می داریم یکم استراحت میکنیم.

همه تایید کردن، امیر کیف نازنینو گرفت و به سمت ماشینش، هدایت کرد: افتخار میدین در خدمتتون باشیم.

سحر ایشی گفت و نازنینو هول داد توی ماشین: غلط میکنه، به غیر از ماشین ما جایی بشینه. من که میدونم امیر تموم هواسش به نازنینه، اینطوری حداقل ما زنده به مقصد میرسیم. دست سحرناز که به روی بازوم قرار گرفت، نگاه دلخور مریمو به دنبال داشت: آریا جون من با شما میام.

مریم نزدیکمون اومد و دست سحرنازو پایین انداخت: ای وای سحرناز جون، کاش زودتر گفته بودی، ماشین ما ظرفیتش تکمیل.

حرص و حسادت توی صدای مریم و سحرناز مشهود بود. سحرناز گفت: کاری نداره تو با یه ماشین دیگه برو.

مریم چشم درشت کرد: ببخشید اونموقع من با کی برم؟

باربد پشت سر مریم ایستاد: ماشین من خالیه.

پلک مریم پرید. می ترسید از باربد؟ دست سحرنازو گرفتم و تو دست باربد گذاشتم: سحرناز با تو میاد.

بی توجه به نگاه خیره ی مریم به روی دستهای گره خورده ی من و سحرناز، بی توجه به اخم بزرگ روی پیشونیش، دستم پیچکوار به دور کمر مریم تابید: خانوم منم، با من میاد.

محکم و جدی گفتم. روی خانوم من تاکید کردم و باربد با ریز شدن چشماش به روی دست من و کمر مریم حرفمو فهمید. سری تگون داد: اوکی داداش.

مریم

ویلای روبه روم چیزی فراتر از تصوراتم بود. نمای سفید ساختمان و سقف شیب دارش تنها وجه تشابهشون بود؛ اما عظمتش، باغچه های پر از گل بنفشه اش، آب نمای کوچیک روبروی ساختمان با ذهنیاتم همخوانی نداشت. دست آریا روی کمرم قرار گرفت. لبشو به گوشم چسبوند: این ویلا رو بابام خرید و به اسم من و آرتا زد.

به ساختمونی دورتر از ساختمان روبه روم اشاره کرد، از جایی که ایستاده بودم، فقط یه ساختمان سفید می دیدم، بدون جزئیات دیگه: اونجا مال منه، اما... اما بخاطر اینکه ماه عسلمو با شیوا اونجا گذروندم...

قلبم فشرده شد، دوست نداشتم اسم زن دیگه ای به غیر از من در کنار آریا قرار بگیره: دلم نمیخواه
به اون ساختمون برم، در حالی که خیلی وقتا برای اونجا دلم تنگ میشه.
حسشو درک می کردم، سردرگم بود بین علایقش و چیزایی که ازشون تنفر داشت. روی تک پله ی
جلوی در ورودی ایستاد: نمیای تو؟

کنارش رفتم: کاش صبر می کردی بقیه هم بیان.

هولم داد داخل: اینجا کسی با بقیه تعارف نداره، همه آدرس ویلا رو دارن.

آرتا جلوی شومینه زانو زده بود و چوب توش می ریخت: آریا میری همون اتاق همیشگی؟

سالن مربعی شکل و روشنش و آشپزخونه ی مجللش تنها چیزهایی بود که تونستم بهشون توجه
کنم وقتی آریا دستمو گرفت و به دنبال خودش کشوند: خوب میدونی که فقط اون اتاقو دوست دارم.
پله های چوبی مارپیچ رو بالا رفتیم . یه سالن کوچیک و چند در دور تا دور سالن، تنها توصیف طبقه
ی بالا میشد. آریا در اتاقی رو باز کرد: بفرمایید بانو.

با تبسم وارد شدم و اول از همه منظره ی ساحل پشت شیشه ی سرتاسری به چشمم اومد. اونقدر
زیبا بود که حتی نمی تونستم پلک بزنم: وای آریا، باور نکردنیه.

نزدیک تر رفتم و چشم به دریای موج دوختم: خیلی خوشگله.

آریا پشت سرم ایستاد و دستاشو رو شکمم قفل کرد. چونشو گذاشت رو سرم: عزیزکم، اگه می
دونستم اینجا رو دوست داری، زودتر میاوردمت.

سرمو چسبوندم به شونشو گفتم: آریا گاهی شک میکنم که بیدارم یا این مهربونیا فقط رویاست.

لبشو روی صورتم کشید: می خوای بگی این مهربونیا به من نمیداد؟

دستامو به روی دستاش گذاشتم: نه دیوونه، منظورم اینه که کسی آریای مخفی شده تو این صورت
جدی رو نمشناسه.

شالمو شل کرد و سرشو بین موهام فرو برد: این صورت منو فقط تو می بینی و بس. دلم میخواه
خوش اخلاقیم مختص خانومم باشه.

تموم سلولای بدنم عشق به آریا رو فریاد زد. بوسه ای روی بازوش زدم: قربون شوهر دو شخصیتیم
برم.

سر و صدایی از پایین شنیده شد: آریا بریم پایین، بقیه اومدن.

گوشمو گاز کوچیکی گرفت و نفسشو روی صورتم پخش کرد: خب اومدن که اومدن، بی خیالشون.

لب زدم: آریا خب زشته همه پایینن، ما اینجا خلوت کنیم.
منو به سمت خودش برگردوند، چشمای سیاهش برق میزد: همیشه از خلوتمون فرار می کنی کوچولو.

شالمو مرتب کردم: نه اینکه شما هیچ وقت روزگار به کامتون نمی چرخه.
آریا نگاهش رو روی صورتم به گردش در آورد: من همیشه تشنه ی توام، هرچی هم بیشتر بگذره عطشم بیشتر میشه.

خجالت و شیرینی با هم بهم هجوم آوردن: بریم؟
ازم دور شد: بریم.

نفس عمیقی کشیدم، دست روی قلب پرتپشم گذاشتم: نامرد دوست داشتنی، این جور حرف زدنا
آخرش منو به کشتن میده.

پله ها رو پایین رفتم. امیر وسط سالن ایستاده و معرکه گرفته بود: قبول نیست، همیشه بهترین اتاقا
برای خانوماست.

سحر دست به کمر زد: پس چی؟ نکنه فکر کردی من میذارم اون اتاق خوشگله رو شما بردارین؟
شهرز بی خیال خودشو روی مبلی پرتاب کرد: چه فرقی داره وقتی فقط برای خواب قراره بریم تو
اتاقامون؟

امیر کنار شهرز نشست: اینم حرفیه. حالا قراره کی با کی هم اتاق بشه؟ آرتا و آریا که تو اتاقای
خودشونو دارن و میمونه چهارتا دیگه. من و شهاب و باربد یه اتاق.
رو کرد به شهرز شما چهارتام با هم باشین.

تارا لب برچید: این جوری که من و رامین از هم جدا میشیم.
رامتین با خنده گفت: تو خونه ما و خونه خودتون به حد کافی کنار هم هستید، اینجا رو بی خیال
داداشم شو.

رفتم کنار سحر و بقیه دخترا. اول از همه سحر منو دید: ای ورپریده، ببین خانوم به خاطر آریا تو چه
اتاقی می خوابه و ما...

با نیشگونی ساکتش کردم: حسود خانوم، میخوای شما برو به جای من.
سحر آب دهنشو قورت داد: نه من غلط بکنم، اون اتاق مال خودت و شوهرت. فقط تو میتونی این
میرغضبو تحمل کنی.

سحرناز بادی به غبغب انداخت: مرد باید مثل آریاجون جدی باشه، مریم جون میشه من... من مبهوت بی حیایی سحرناز بودم یا سیلی که سحر به خواهر کوچیکترش زد؟ سحر نفس نفس میزد. صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود، چشم به دنبال امیر گردوندم و اون رو داغون تر از سحر دیدم. سر به پایین انداخته بود و مشت روی دست می فشرد. سحر چنگ زد به بازوی سحرناز: احمق تا کی میخوای چشمتو ببندی؟ تا کی میخوای به حماقت ادامه بدی؟ تا کی میخوای آبرومونو تو جمع ببری؟

اشاره ای به من کرد: اینو می بینی زن آریاست. آریا به خاطر مریم میخواد زیبا و پری رو بیرون کنه، واسه مریم حاضره قید زندگی و روابط آزادشو بزنه اون موقع تو مثل کبک کردی زیر برف و فقط میگی آریا؟

متوجه شدم همه سکوت کردن و نگاهشون بین من و آریا جابه جا میشه. این واقعیت زودتر از موقعی که میخواستیم فاش شده بود. از این افشا خوشحال بودم؟ نکنه آریا ناراحت باشه؟ نکنه نمیخواسته کسی با خبر بشه؟ نگاهم از روی افراد گذشت، همه با تعجب، با اندکی امیدواری و یک نفر با صورت گرفته به ما چشم دوخته بودند.

سحر ناز اولین نفری بود که عکس العمل نشون داد و با گریه ما رو ترک کرد. رامین ابرویی بالا انداخت: آریا، حرفای سحر واقعیت داره؟

تمام اضطراب و تشویشم دود شدو به هوا رفت وقتی آریا با جدیت گفت: بله.

شهر روز دست به روی هم زد: ایول مبارک باشه داداش پس بلاخره راضی شدی از آزادیت دست بکشی.

آریا فقط تبسمی زد، انگار تبسمش گویای حرفش بود که صدای سوت بلبلی و کف بلند شد. از خجالت و شیرینی بله ی آریا، سر به زیر انداخته بودم. تارا منو به بغل کشید: تبریک میگم عزیزم، چطور تونستی آریا رو به بند بکشی؟

مگه معنی عشق در بند کشیدن بود؟ عشق پرواز بود، عشق بالارفتن تا بی نهایت بود. فریبا کنارش زد و منو در برگرفت: مریم جون، تبریک میگم عزیزم. هرکسی نمیتونه عروس ارجمندا بشه.

چرا حس کردم پشت این حرفش یه حسرت پنهانه؟ یه حسرت که دلم رو به درد آورد. چرا حس کردم نگاهش به طرف آرتا کشیده شد؟

وقتی سر و صداها خوابید، همه برای استراحت به اتاقاشون رفتن، تا عصر با هم به دریا بریم. کنار آریا دراز کشیدم و سرمو رو بازوش گذاشتم: آریا؟ دستش به روی کمرم نشست: جونم. لب زدم: ممنون که منو به رسمیت شناختی. نوک بینیمو بوسید: خنگولم، تو خیلی وقته که برام رسمی شدی. فقط برای بقیه پنهان مونده بود. انگار عدو سبب خیر شد. آریا

با صدای فریادهای عصبی فردی از خواب پریدم. فریادهایی که از حنجر زده میشد و جیغ های مکرر دختری که مجبورم کرد نسبت بهشون بی اعتنا نمونم. از روی تخت بلند شدم، به پشت پنجره رفتم، امیر و دختری پریشون احوال توی حیاط بودن. از قد و قواره ی دختر، مطمئن شدم سحرنازه.

امیر دستشو به روی سحرناز بلند کرد و به صورتش کوبید. امیرو خوب میشناختم، موقع عصبانیت دیوانه می شد، چشم می بست و کارهای جبران ناپذیر انجام میداد. ترسیدم برای دوستم و خواهرش. مضطرب شدم برای اتفاق های ناگواری که هر لحظه انتظارش رو می کشیدم. سرمو داخل تیشرت فرو بردم، نیم نگاهی به مریم غرق خواب انداختم، جیغ سحرناز هشدار بود برای اینکه عجله کنم. پله ها رو با سرعت طی کردم و قدم به حیاط گذاشتم. یه راست یه سمتشون رفتم، حالا صداها واضح تر شده بود. امیر نعره می کشید: دختره ی احمق با خودسریات حیثیت برام نداشتی. فکر نکن اونجا یابو آب دادم از بی غیرتیم بوده، فقط زبونم بند اومده بود از این همه بی حیایت.

سحرناز توی خودش جمع شده بود، امیر مچش رو گرفت و تکونش داد: آخه دیوونه، مگه نمی بینی آریا آدم حسابت نمی کنه؟ مگه نمی بینی آریا اهل دور زدن رفیقش نیست؟ مگه نمی بینی آریا آقایی می کنه و به رو خودش نمیاره؟ پس چرا منو جلوی همه سکه ی یه پول میکنی؟ سحرو با شتاب هول داد عقب، اونقدر با شتاب که سحرناز ریز جثه روی زمین افتاد: من خاک بر سر گفتم جوونی، گفتم دختری، احساساتی هستی، گفتم حالا که می بینی آریا با مریم اوکی شده دست از این کارا برمیداری، نمی دونستم اینقدر وقیح شدی که پیشنهاد هم خوابی با آریا رو میدی. سحرناز با گریه گفت: من کار اشتباهی نکردم.

قدم تند کردم و دست بالا رفته ی امیرو گرفتم: بسه امیر میخوای بکشیش؟

امیر لگدی حواله ی ساق پای سحرناز کرد و سحرناز از درد به خودش پیچید. امیر به دستش اشاره کرد: ولم کن آریا، بذار بکشمش از شر این مایه ی ننگ راحت بشم.

امیرو به سمتی هول دادم: امیر با زدنش هیچ مشکلی حل نمیشه.

امیر دور خودش گشت و به زمین لگد کوبید. جلوی سحرناز زانو زدم. صورتشو تو دستم گرفتم. از دیدن گوشه ی لب چاک خوردش اخمم تو هم رفت: ببین چه بلایی سرش آوردی.

امیر فحش رکیکی زیر لب داد و گفت: حقشه، بیشتر از اینا حقشه، آبرو برام نذاشته. شرم نمی کنه جلوی این همه آدم چنین پیشنهادی میده. آریا بین اون جمع شکستم وقتی سحرناز این حرفو زد. نفهمیدی چه حالی شدم، این دختر خاک بر سر نفهمید که من امیرو چطور داغون کرد. حالام به جای عذرخواهی میگه کارم اشتباه نبود.

حق داشت، امیر مرد بود و ناموس پرست. حتی بی غیرت ترین مردها هم تاب چنین نافرمانی هایی رو نداشتن. بازم قدم تند کرد به سمت سحرناز که جلوش رو گرفتم. فریاد کشید: احمق این پیشنهادت یعنی خودفروشی، می فهمی چی میگم؟ با این پیشنهادات همه تو رو، خواهر منو، به چشم هرزه می بینن.

چشمای سحرناز گشاد شد، نامفهوم و با لکنت گفت: اما...اما من ... فقط میخوامم... حال مریمو...بگیرم. نه اینکه...

دستی به روی چشم ورم کرده ی سحرناز کشیدم، آخی گفت و سر عقب کشید: دختر من به تو چی بگم؟ چرا حرفتو یه بار پیش خودت تکرار نکردی تا این شرو به پا نکنی؟ سحرناز هیچ مردی ارزش برچسب خوردن روی پیشونیت رو نداره، حتی من.

اشکشو پاک کردم: دختر وقتی می بینی بهت سردی می کنم بدون فقط مثل یه خواهر کوچیکتر نگاهت می کنم. من اشتباه کردم که زودتر باهات حرف نزدم و گذاشتم تو به این احساسات دامن بزنی.

زیر بازو شو گرفتم و بلندش کردم: آبجی کوچیکه، من زن زندگیمو انتخاب کردم، مریم برام نفسم شده، تو نقش خواهر نداشته مو بازی کن. من از اولم به تو مثل یه خواهر کوچیک و بغلی نگاه می کردم، نه همسر، نه یه زن، نه یه جنس مخالف.

دستی روی سرش کشیدم: تو فقط بزرگ شو و بعدش عاشق یه مرد خوب شو، مردی که لیاقت پاکیت رو داشته باشه.

با غم لب زد: یعنی من برات مهم نیستم؟

پیشونیشو بوسیدم: مهمی، خیلی مهمی که تا به حال بهت دست درازی نکردم. برام اونقدر ارزش داشتی و داری که نخواستم مجبور به تحمل یه زندگی بدون عشق بشی.

اشکاش شدت گرفت: اما من تو رو به عنوان همسر می دیدم.

امیر به سمتش هجوم آورد: غلط کردی دختر...

با تشر به امیر توپیدم: امیر.

سحر از دور پدیدار شد. با دیدن سحرناز به سمتمون دوید: خاک به سرم چی شده؟

سحرنازو به سمتش سوق دادم: هیچی امیر یکم گرد و خاک کرد. برو زخمای صورتشو ضد عفونی کن.

سحر با خواهرش دور شدن، چشم گردوندم و امیرو لب ساحل پیدا کردم. به سمتش رفتم. پکی به سیگارش زد: من خیلی بی غیرتم نه؟ اونقدر بی غیرتم که جلوی خواهرمو نگرفتم تا عاشق دوستم نشه. اونقدر بی غیرتم که اجازه رفت و آمد دوستمو به خونمون دادم، در حالی که می دونستم خواهرم نسبت بهش بی میل نیست.

از کی تا به حال امیر سیگاری شده بود؟ با سرفه ی شدیدش، سیگارو به گوشه ای پرت کرد: آریا نمیدونم با سحرناز چی کار کنم.

روی زمین نشستم و مثل خودش به دریا چشم دوختم: یه کم صبر داشته باش، اون تازه با حقیقت زندگی من روبه رو شده، بهش اجازه بده، خودشو با موقعیت وفق بده.

امیر پوزخندی زد: اگه یه جو عقل و شرم و حیا براش مونده باشه. آریا بریدم، از دست این خواهر بی عقلم داغونم.

پاکت سیگارو به سمتم گرفت، تعارفشو رد نکردم. فندکشو زیر سیگارم گرفت: تو که سیگار نمی کشی پس چرا همراه خودت داری؟

فندکو پرت کرد طرفم: از بس با توی اعجوبه گشتم، فاز سیگار کشیدن برم داشته.

کمی بهتر شده بود، دیگه شونه ی راستشو بی هدف و چندثانیه یک باز تگون نمیداد، تیک عصبی جالبی داشت. دود سیگارو بیرون دادم: هیچ وقت به چیزی عادت نکن، شاید یه روز همون عادت قاتل جونت بشه.

تک خنده ای کرد: انگار مریم به غیر از اخلاقت رو مغزتم اثر گذاشته، حرفای فلسفی می زنی. بروبابایی نثارش کردم. بلند شد و شلوارشو تگوند: بریم داخل، به احتمال زیاد بقیه هم بیدار شدن، هرچند روی نگاه کردن به صورتشون رو ندارم. سحرناز بدجور با غیرتم بازی کرد. اگه عاشق هر کسی به غیر از تو میشد، تا الان خودشو به فنا داده بود.

تبسمی زدم: سحرناز اونقدرام بی عرضه نیست امیر. مطمئنم سحرناز دختر عاقلیه فقط احساسات زودگذر جوونی نداشته خوب و کافی من و حقایق زندگیم رو ببینه. امیر باور کن تموم حرکاتش از روی بچگیه، مگه غیر از اینه که 19 سالشه؟ اما با تمام این اوصاف بیشتر از خیلی دخترا می فهمه. فقط حرف میزنه، میدونم حرف عمل نیست، میدونم فقط طبل تو خالیه. می دونی که به هیچ کدوم از حرفاش عمل نکرده و نمی کنه.

غرید: مگه من مردم که بخواد حرفاشو عملی کنه؟ سرشو گوش تا گوش می برم. قبل از اینکه قدمی برداریم، دیدیم در باز شد و بقیه بیرون اومدن. امیر دوباره سرجاش نشست: فک کنم همه رو بد خواب کردم.

پوزخندی زدم: فکر نکن مطمئن باش.

رامین اولین نفری بود که بهمون پیوست: از کی تا حالا نامرد شدین؟ می مردین ما رو هم صدا می کردین؟

نفس حبس شده ی امیر رها شد، چقدر خوب که به روش میاوردن.

شهرز خودشو کنار امیر پرت کرد و کم کم جمعمون کامل شد فقط سحرناز غایب بود. مریم آخر از همه اومد. کنار خودم جا براش باز کردم: بیا اینجا خانوم.

مریم

کفشامو درآوردم و پای برهنمو روی ماسه ها گذاشتم. سرد بودن، نرم بودن و لابلای انگشتم بازی می کردن. صدای امواج بین خنده های بچه ها گم شده بود. همه توی دریا آب تنی می کردن، همه بین آبها بالا و پایین می پریدن اما من ایستادن کنار ساحلو ترجیح می دادم. ترجیح می دادم اینجا بمونم و فقط نگاه کنم. قرمزی خورشید در حال غروب به دریا هم سرایت کرده بود. زیبا و دل انگیز

بود این منظره و من دلم نمی خواست چشم ازش بگیرم. با خیسی پاهام تنم مورمور شد و خودمو جمع کردم. دستای آریا به دور شکمم پیچیده شد: خانومم نمیای تو آب؟ خیسی لباسش تنمو سرد کرد: نه اینجا بهتره.

با نگاهم سحر و نازنین رو دنبال کردم که به هم آب می پاشیدن. اما حس میکردم شیطنت سحر مصنوعیه، مثل همیشه چشماش برق نمی زد، مثل همیشه صورتش نورخوشحالی نداشت. تبسمم کش اومد، آریا روی گونم لب گذاشت، نجوا کردم: آریا نکن، جلوی بقیه زشته. غر زد: چرا بدخلقی می کنی؟ اینجا کسی حواسش به ماها نیست.

به طرفش برگشتم، چشماش قلاب نگاهم بود: آریا چرا نمی فهمی که خوشم نمیاد جلوی... اما آریا بدون توجه به حرفی که ناتمام موند، دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به خودش فشرد. کاملاً مماس با خودش، کاملاً محصور بین بازوهایش: هم تو هم بقیه باید عادت کنین به این خلوت های دونفرمون.

خجالت کشیدم، تقلا کردم بیام بیرون اما حصار بازوهای محکم تر شد: جات خوبه. تقلامو بیشتر کردم، دست روی سینش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم، بدون اینکه نگام کنه گفت: اینقدر شیطونی نکن تا من نخوام نمی تونی از اینجا بیرون بیای.

از روی شونش چشمم قفل بارید شد، نگاهش به ما بود، توجهمو که دید تلخندی زد و ازمون چشم گرفت. باید باورم می شد غم نهفته توی رفتار بارید به خاطر منه؟ کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند، کاش میشد کارهای قبل رو جبران کرد. کاش میشد قسمتی از زندگی رو پاک کرد، من مطمئناً بر میگشتم و تموم اون مهمونی نفرین شده رو پاک می کردم.

دیگه جام گرم نبود، دیگه احساس امنیت نمی کردم. سر بلند کردم، ملتمس گفتم: آریا اذیت نکن. با کمی مکث دستاشو شل کرد: آخرش عادتت میدم به بغلی بودن.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که یهو خیس آب شدم. صدای خنده ی همه بلند شد. چشمام رو با تاخیر بازو بسته کردم. سحر بلند گفت: ایول نازنین، حقش بود چه معنی داره راه به راه همدیگه رو بغل کنن؟

آب از صورت آریا می چکید. زیر لب غریدم: نازنین می کشمت.

فراموش کردم نگاه هایی که به دنبالم بود، فراموش کردم موقعیتم رو، فراموش کردم خیسی لباسهامو، فقط خواستم تلافی کنم . دنبالش دویدم و بین راه سطل ماسه ها رو از دست مهبدا قاپ زدم.

نازنین توی آب رفت، سطل ماسه رو بهش پاشیدم. جیغ می کشید و ماسه ها رو از روی صورتش پاک می کرد: الهی بمیری مریم، الهی دستت بشکنه، الهی بخت سیاه شه، الهی آریا سرت هوو بیاره. ایشاله یه سنگ از آسمون بخوره تو سرت و ضربه مغزی بشی. خیلی نامردی مریم، اه تموم تنم پر ماسه شده.

صدای خنده بازهم اوج گرفته بود. از آب بیرون اومدم، سرما به تنم نفوذ کرد، چندان هم خیس نشده بودم. راه کج کردم به سمت آریا و باربدی که کنار آتش نشسته بودن. آریا کی خودش رو به اونجا رسونده بود؟ قدم تند کردم به سمتشون، سعی کردم به باربدی که با مستقیم نگاهم می کرد، چشم تو چشم نشم. کنار آریا جای گرفتم ونق زدم: دختر دیوونه کل لباسامو خیس کرد. دارم از سرما یخ میزنم.

نگاه نگرانیش به سمتم تابید: میخوای بریم لباس عوض کنی؟ یا کتمو برات بیارم؟ دستم رو به آتیش نزدیک کردم، گرمم شد نه از گرمای آتیش بلکه بخاطر محبت های ریز و درشت آریا: نه همین جا خوبه، یکم بگذره گرم میشم. کم کم همه دور آتشی که باربد روشن کرده بود جمع شدیم. گرمای آتیش با دستی که منو به خودش نزدیک تر کرد، مطبوع تر شد.

آرتا به ساعتش نگاهی انداخت: یکی دو نفر با من بیان، بریم شام بخریم. رامین و باربد بلند شدن و به همراه آرتا توی تاریک روشنایی شب گم شدن. امیر با چوب دستیش آتیشو زیر و رو کرد: سحر برو سحرنازو صدا کن بیاد شام. سحر با تردید پرسید: میخوای شامشو ببرم براش؟ امیر چوبو پرت کرد تو آتیش: لازم نکرده، همین که گفتم، بهش بگو بیاد اینجا. سحر زمزمه کرد: اما...

امیر تیز نگاهش کرد: اما و اگر نداره.

نازنین مبهوت جدیت امیر شده بود، منم ماتم برده بود، تا به حال امیر رو اینقدر جدی و خشن ندیده بودم. نگاهی به رنگ قرمز صورت امیر انداختم، این چهره ی جدیدش با تمام شیظنتهاش تناقص داشت.

سحر بی میل بلند شد و به دنبال سحرناز رفت. یک جای کار می لنگید، نه تا به حال امیرو اینقدر عصبی دیده بودم و نه سحر و اینقدر مشوش. صدای پاهایی که به روی زمین کشیده می شد، مجبورم کرد سر به عقب برگردونم. دهنم با دیدن صورت کبود سحرناز باز موند، سحرناز تا چندساعت پیش اینطور نبود. توی ای ساعات چه اتفاقی افتاده که من بی خبر مونده بودم؟ نجوای آریا کنار گوشم شنیده شد: این طور بهش خیره نشو، الان بی خیال طی کن بعد برات تعریف میکنم.

سری تکون دادم و به آتیش خیره شدم. سحرناز با کمک خواهرش نشست، حالا که توی نور آتیش می دیدم، شدت جراحاتش بیشتر از حد تصورم بود. من یکی دوساعتی بیشتر خواب نبودم، پس سحرناز چه شده بود؟ همه عادی رفتار می کردن انگار که روی هیچ صورتی جای انگشت نمونده، که انگار نه انگار کبودی زیر چشمش اندازه ی یک مشت گره کرده است. انگار نه انگار که گوشه لبی چاک خورده، همه عادی رفتار می کردن.

باید خوشحال می شدم به خطر چهره ی پژمرده و داغون سحرناز؟ باید خوشحال می شدم که مثل همیشه –ویزون آریا نشد؟ اما نتونستم شاد بشم وقتی که با غمی مشهود توی چشماش به آتیش نگاه می کرد و گاهی نگاه سرکشش به سمت من و آریا می تابید.

بهروز اشاره ای پشت سرمون کرد: شامم رسید.

رامین به سمتومون اومد: شام پیتزا گرفتیم، اینجا می خورید یا بریم داخل؟

بهروز پیشنهاد داد: همین جا می خوریم.

نازنین هم تایید کرد: اوهوم اینجا صفاش بیشتره.

از بعد از اومدن سحرناز برای اولین بار کمی اخم امیر باز شد: صداشون کن بیان اینجا.

رامین علامت داد تا بفهمن قراره همین جا بمونیم. جعبه ی پیتزامو باز کردم، صورتم درهم رفت: آریا من گوشت و قارچ دوست ندارم.

آریا پیتزای خودشو به دستم داد: تو اینو بخور.

همه مشغول خوردن بودن، سکوت جمعو فرا گرفته بود و فقط صدای امواج دریا و ترق تروق آتیش به گوش می رسید.

سرمو بلند کردم تا از فریبا بخوام نوشابه رو بهم بده که اونو محو آرتا دیدم. آرتایی که سرگرم بچه هاش بود. آرتایی که فارغ از نگاه خیره ی فریبا، تیکه ای پیتزا به دست مهگل میداد. من نزدیک فریبا بودم و شنیدم نفس آه ماندی که بیرون داد.

از فریبا چیزی نمی دونستم اما خوشحال می شدم اگه آرتا از تنهایی در بیاد. کم کم نم نم بارون روی صورتمون نشست. در عرض چندثانیه هوا به شدت بارونی شد. دریا به غرش در اومد و همه به فکر برگشتن به ویلا افتادن. مشغول جمع شدن وسایل شدیم، تند تند جعبه های پیتزای نیمه تمام و خالی رو روی هم میچیدیم. آتیش رو به خاموشی میرفت و حالا حصیر هم جمع شده بود.

جیغ مهگل بلند شد، جعبه از دستم افتاد وقتی که با گریه به دریا اشاره می کرد و مهبود صدا می زد. آرتا خشک شده سرجاش ایستاده بود. جسمی خیلی کوچیک به روی آب وادارم کرد به دویدن. حالا صدای جیغ و فریاد بقیه هم بلند شده بود اما من بدون مکث می دویدم، بی توجه به طوفانی شدن دریا، بی توجه به مریم گفتنهای آریا به آب زدم.

آریا

اونقدر با سرعت رفت که بهش نرسیدم، دم ساحل ایستادم و با چشم اطراف رو گشتم. نبود، به هرطرف نگاه می کردم نبود. تپش قلبم یا تند تند بود یا اصلا نمیزد، هرچه بود، حالت نرمال نداشت. سراسیمه به آب زدم اما یکی از پشت بازمو گرفت. با ضرب بازمو از چنگش بیرون کشیدم. که امیر راهمو سد کرد. خواستم کنارش بزنم اما نتونستم. اون محکم ایستاده بود یا من کم جون شده بودم رو نمی دونم. فقط می خواستم خودمو به مریم برسونم. قلبم بی تابی می کرد، میدونست مریم در خطر.

این بار با قدرت به قفسه ی سینه ش کوبیدم و از راهم کنارش زدم. شهروز و بهروز هم به کمکش اومدن، نگهم داشتن. فریاد کشیدم: گمشید کنار.

باد محکم به صورتم می کوبید. امیر هولم داد به عقب: مگه کوری؟ نمی بینی دریا طوفانی شده؟ نالیدم: دریا فقط برای من طوفانی نیست، مریم و مهبود اونجان. ولم کنید میگم.

امیر توی صورتم براق شد: همون دو تا رفتن بسه.

حرفش اونقدر برام سنگین اومد که مشتی تو صورتش خوابوندم: خفه شو امیر، ولم کن باید برم کمک مریم.

امیر جوابمو با مشتى به شکم داد، خم شدم از درد، از کی اینقدر پرزور شده بود: تو غلط می کنی پاتو از اینجا جلوتر بذاری. به جا این غلطاً برو گم شو به داد آرتا برس.

با شنیدن اسم آرتا صورتمو به عقب برگردوندم. همه دورش ایستاده بودن و صداش می زدن اما اون مات دریا مونده بود. حتى پلکم نمی زد. فقط به دریا نگاه می کرد. شک داشتم نفسم بکشه. صورتش رو به کبودی می رفت. مرده بود؟ رامین سیلی به صورتش زد، محکم زد، جوری که صورتش به سمت مخالف برگشت. گیج اول به رامین و بعد رامتین و فریبا نگاه کرد. به پاهاش قدرت داد تا به طرف دریا بیاد همه دورشو گرفته بودن، اما حریفش نمی شدن حتى رامتین ورزشکار.

در سمت دیگه، دخترا و شهاب باربدو دوره کرده بودن و نمیداشتن جلو بیاد.

بار دیگه نگاهم به سمت آرتا برگشت، آرتا بقیه رو داشت اما مریم و مهبد تنها بودن. از بی حواسی امیر و بقیه استفاده کردم و راهمو به دریا باز کردم. ضربه ای به ساق پام خورد و امیر پرتم کرد روی زمین یا آب نمیدونم. اما پرت شدم توی حجمی از یخ. یخ زدم، آب سرد بود، سرد سرد، مریم چطور این سرما رو طاقت بیاره؟ تلاش کردم برای رهایی اما امیر محکمتر نگهم داشت: احمق میخوای خودتو به کشتن بدی؟ مگه نمی گفتی مریم شناگر ماهریه؟

ماهر بود اما توی استخر نه دریای موج و طوفانی که به دنبال طعمه می گشت: چرا نمی فهمی؟ تموم زندگی من اونجاست، باید برم نجاتش بدم.

موجی زد و آب و ماسه تو دهنم، با حرص بیرون دادمش. مریم چقدر از این آبها خورده بود؟ امیر صداشو بالاتر برد: هیچ کدوممون مرد شنا کردن توی این دریا نیستیم. همه ی ما تفننی شنا می کردیم نه حرفه ای. رفتن توی این دریا خودکشی محضه.

چرا نمی فهمید برای من خودکشی بهتر از صبر کردنه؟ مگه خودش عاشق نبود؟ مگه خودش نمی دونست من بدون مریم هیچم؟ نمی دونم چند دقیقه گذشت، من تلاش می کردم بلند بشم و امیر و شهروز مانع می شدن. صدای خوشحال سحرناز آرامشو به قلبم برگردوند: اومدش.

با چشم دنبالش گشتم، یه سیاهی لابلای موجهها دیدم. دستای امیر شل شد، رها شد. هولش دادم کنار. بلند شدم و با تموم قدرتی که ازم مونده بود به سمتش حرکت کردم. موجهها لابلای پام می پیچیدن و قدمامو به مبارزه می گرفتن، عجیب مبارزه سختی بود. مبارزه بین موجههای پر قدرت و پاهای لرزونم. با دیدنش که مهبدو روی دستش گرفته بود، قلبم به ضربان عادی برگشت، هوا راه

ورود به ریه هامو پیدا کرد. آرتا زودتر از من خودشو رسونده بود. مهبد و بغل کرده بود و فریاد می کشید: نفس بکش بابایی.

مریم صورت یخ زدشو به سمتم برگردوند: زنده می مونه آریا... هوم... باید زنده بمونه... دندوناش روی هم کوبیده میشد، لبه‌اش می لرزید. فاصله رو پر کردم و به میون بازو هام گرفتمش. بین دستام از هوش رفت.

مریم بی جونو روی دستام بلند کردم، سرشو به خودم چسبوندم. گرمی نفسای کم جونش به قفسه ی سینم می خورد. حالا که بین دستام بود، حالا که نفس می کشید نیمی از دلهره و نگرانیم رفته بود. فقط می ترسیدم برای گرمای بالای بدنش و دندانی که از شدت سرما به هم میخورد. مهم نبود اثری از شالش نمونده، مهم نبود موهای بلندش دیگه در حصار کلیپس نیست، مهم این بود که نفسم، نفس می کشید.

آروم قدم برمیداشتم تا مریم بیشتر این آزار نبینه، تا بیشتر از این آب توی دلش تگون نخوره. با مشقت به ساحل رسیدم، مریم سنگین شده بود یا من کم توان؟ رامینو دیدم که بالای سر مهبد نشسته بود و بهش نفس مصنوعی می داد. آرتا دستش روی سرش مونده بود و زیر لب اسم مهبدو زمزمه می کرد. مهگل از گریه ی زیاد به سکسکه افتاده بود.

اگه اتفاقی برای مهبد میفتاد، آرتا بی شک می مرد. گفته بود که تحمل داغ دیگه ای نداره، گفته بود که یه نفر دیگه از جمع چهارنفرمون کم بشه، تموم میشه.

ایستادم کنارشون و چشم انتظار برگشتن مهبد موندم، هر بار که رامین می دمید و مهبد نفس نمی کشید، صدای ناله ی آرتا بلند می شد. مریم توی آغوشم می سوخت و من چشم به مهبد دوخته بودم.

رامین دوباره دهان به روی دهان و بینی مهبد گذاشت و دمید. با دست قفسه ی سینه ای مهبدو فشار داد. مهبد سرفه ای کرد و ذره ای آب از گوشه دهانش بیرون اومد.

امیر از خوشحالی فریاد زد: آره همینه.

مهبد حالا نفس می کشید و آرتا اونو به خودش می فشرد. اشک روی صورت دخترا خودنمایی می کرد. و آرتا حالا به یاد مریم افتاد: مریم؟

حق بهش دادم، پسرش تازه برگشته بود، پس ایرادی نداشت فراموش کردن ناجی پسرش. لب زدم: خوبه فقط یکم تب داره.

سویی شرتی روی مریم قرار گرفت. چشم بالا آوردم و به باربدی دوختم که با دقت بدون اینکه دستش به مریم بخوره، روشو می پوشوند.

باید رگ غیرت پاره می کردم؟ الان؟ در این وضعیت؟ با این حال مریم؟ یا متشکر می بودم که مراقب مریممه؟ در برابر نگاه شاکی من، تبسمی پر از غم زد: الان وقتش نیست آریا، خانومتو ببر داخل تا یخ نزده.

فرصت آنالیز حرفشو نداشتم، اما خانومت توی گوشم می پیچید. راه ویلا رو در پیش گرفتم، حالا آرتا هم جان دوباره گرفته کنارم قدم برمیداشت. همه خوشحال بودن حتی سحرنازی که از مریم تنفر گفت: خداروشکر هر دوشون زنده ان.

برای اولین بار منم زیر لب تکرار کردم خداروشکر.

مریمو با احتیاط روی تخت خوابوندم، خم شدم و موهای چسبیده روی صورتش رو کنار زدم. هنوزم لرزش خفیفی توی زانو هام ، توی دستام یا نه توی تموم وجودم حس می کردم. حالا فهمیدم چقدر نفسم به نفساش بنده، حالا فهمیدم که بدون مریم هیچم، حالا با تموم وجود حس کردم که بی مریم، آریایی هم نیست. لباسهای خیس و به تن چسبیدشو در آوردم و تن پوشهای گرمتری جایگزین کردم.

کنارش نشستم. دستی روی گونش کشیدم، داغ داغ بود. تنش توی حرارت می سوخت، نفساش سریع اما سطحی بود. من با وجود مریم عجیب ترسو شده بودم. با فریاد رامینو صدا زدم، رامین دکتر بود میتونست کاری کنه، باید می تونست.

در اتاقم باز شد و رامین و پشت سرش باربد داخل اومدن. باید عادت می کردم به حضور دائمی باربد؟ سوال رامین نداشت بیشتر به باربد فکر کنم: چی شده؟

بی دلیل، بی بهونه از جام بلند شدم. مریم ناله ای کرد که دلم فشرده شد: تبش خیلی بالاست. رامین قدم تند کرد به طرف مریم، کنارش نشست و دست روی پیشونیش گذاشت. کاش شال مریمو رو سرش انداخته بودم، اما مگه بی حالی مریم برام حواس میداشت؟ گوش تیز کرد و به صدای خس خس نفسای مریم گوش داد، انگار نفسهای منم به شماره افتاده بود: باربد یه سری دارو می نویسم با داروهای مهبد بخرشون. زود باش تا تبش بالاتر نرفته.

رامین روی کاغذ، یادداشتی نوشت و به دست باربد داد. باربد نگاهشو از صورت گر گرفته ی مریم جدا کرد و از اتاق خارج شد.

رامین بار دیگه دست روی پیشونی مریم گذاشت: تا داروها می رسه پاشویه اش کن، حمومشم ببری خیلی بهتره. سعی کن لباسهای خیلی گرم بهش نپوشونی. تبش بالا بره تشنج می کنه. ته دلم فرو ریخت، کلمه ی تشنج قلبم رو لرزوند. رامین تنهامون گذاشت و من مریمو دربرگرفتم تا به حمام ببرمش.

دارویی که باربد خریده بود به مریم دادم و دوباره خوابوندمش. با پشت دست صورتش رو لمس کردم. دیگه داغ نبود، به صدای نفساش گوش دادم دیگه بی تاب نبودن، آروم می رفتن و میومدن. باربد بی حرف گوشه ای از اتاق ایستاده بود، فراموش کرده بودم که چشمهایی من آریا رو زیر نظر گرفته. خداروشکر این بار روسری بهش پوشوندم و دیگه نگران موهای سرکش مریم و نگاه گریزان باربد نبودم. قرص ها رو روی پاختی گذاشتم. بازم نگاهش از من جدا نشد، باید امیدوار میشدم که این بار به جای مریم، نگاهش روی من می نشست. تکیشو از دیوار گرفت: همیشه در کنار رفاقت، باهات رقابت هم داشتم. هر دو هم سن بودیم، هر دو بهترین خانواده رو داشتیم، هر دو بهترین تحصیلات رو داشتیم، اما گاهی توی یه سری چیزا از من سرترا بودی. همه از غرور سرکش تو حرف میزدن، همه از موفقیتها توی شرکت حرف میزدن، همه از زن زیبا روت حرف میزدن. گاهی خوشحال میشدم و گاهی حسادت می کردم.

نگاه آیش رو توی عمق چشمام نفوذ کرد: تا اینکه فهمیدم شیوا بهت خیانت کرده. نگران شدم، می شناختمت، از عشقت بهش خبر داشتم. اومدم کنارت موندم، اومدم کمکت کردم تا سرپا بایستی. دوستم بودی، با تموم رقابت ها بازم دوستم بودی.

اون روزگار رو از یاد نمی بردم، حقا که در حقم برادری کرده بود. سکوت کردم و به صدای خش دارش گوش دادم: اما یه بار توی مهمونی کسی رو دیدم که خیلی به دلم نشست. همسر تو بود، نامرد نبودم اما نتونستم بهش دل نبندم. چشمای مظلوم و معصومش قلبم رو لرزوند.

اخمام در هم رفت، دستم مشت شد تا فرود بیاد روی صورت جذابش، اما میونه ی راه حرفش حرکت دستمو متوقف کرد: فکر میکردم من عاشقشم، فکر می کردم من بیشتر از تو لیاقتش رو دارم، اما امشب دیدم که فقط تو لایق اون دختری.

تلخندی زد: حالا باید برای داشتن مریم، برای داشتن عشق و محبت مریم خانوم بهت حسودی کنم. اما باز مثل همیشه، مثل یه دوست کنارت می مونم.

لب باز کرد تا حرف دیگه ای بزنه ولی عقب گرد کرد و رفت. حتی نداشت من حرفی در مقابل کلماتش بگم. باربد مثل همیشه مرموز اما مهربون باقی موند، دیگه ازش دلخور نبودم، یا شایدم دلخوریم کمرنگ تر شد اما از بین نرفت.

مریم

با تابش مستقیم نور خورشید به صورتم، چشمامو باز کردم. نور باعث شد دوباره پلکامو روی هم بذارم و چندباری باز و بسته کنم تا چشمام به این روشنایی عادت کنن. سوزش شدیدی توی گلویم داشتم. قورت دادن آب دهانم همراه شد با درد بیشتر. اخمی روی پیشونیم نشست، همیشه از سرماخوردگی متنفر بودم. غلتی زدم، آریا غرق خواب بود، با همون گره همیشگی پیشونیش. گیج به سمت ساعت برگشتم و با دیدن ساعت 11 هوش از سرم پرید. توی تنم احساس کوفتگی و درد داشتم. کم کم تصاویر دیشب برام تداعی شد، به یاد آوردم چطور به آب زدم برای نجات مهبد، به یاد آوردم تازیانه های باد به روی صورتم، به یاد آوردم پیکر نیمه جون مهبد میون دریا رو، تلاشی که برای کشیدنش به سمت ساحل کردم، آبهای سردی که فروخوردم و بازهم مهبدو دنبال خودم کشیدم، و وقتی که آریا منو در برگرفت. خاطره ی گنگی از پرستاری آریا، از نوازشهای پرمهرش به ذهنم هجوم آورد. آروم توی جام نشستم، کمی سرم گیج رفت. پنگران بودم برای مهبد، باید با چشم خودم می دیدم سالمه. هرچند که خواب عمیق آریا، نشونه ی خبرهای خوب بود.

پاهای دردناکمو به سمت لبه ی تخت بردم، تصاویر محوی از بیداری شبانه ی آریا جلوی چشمم جون گرفت. خم شدم و پتو رو به روی آریا مرتب کردم. چند قدمی راه رفتم تا سرگیجم برطرف شد. با آب گرم صورتمو شستم، با مداد چشمای تب دارمو رنگ بخشیدم، شال افتاده روی زمینو به روی سرم انداختم، صدای آریا دستم رو لبه ی شال خشک کرد: بهتری؟

نیم نگاهی بهش انداختم، روی تخت نیم خیز شده بود و چشمهای نگراناش منو رصد میکرد: خوبم. خودمم از صدای گرفتم تعجب کردم، وای به حال آریا که با ابرویی بالا پریده و تبسمی گوشه لبش نگاهم میکرد: چرا بلند شدی؟ یکم بیشتر استراحت میکردی.

به در تکیه زدم: گفتم که خوبم. تو یکم بیشتر بخواب، دیشب تا صبح بیدار بودی.

پاشو روی زمین گذاشت و بلند شد، هنوزم عضله های درهمش دلم رو با خودش همراه میکرد: بیشتر نمیتونم بخوابم. تو کجا شال و کلاه کردی؟

دستگیره ی در رو پایین کشیدم: میرم یه سر به مهبد بزنم.

دستی لابلاي موهاش کشید و وارد حمام شد: مریم دیگه هیچ وقت اینقدر منو نترسون، دیگه هیچ وقت اینقدر ازم دور نشو. دیشب مردم تا تو برگردی.

گفت و در رو پشت سرش بست. نایستاد، ندید، نفهمید. نایستاد تا چلچراغ نگاهم رو ببینه، ندید زیر و رو شدن دلم رو، نفهمید حال خوشی رو که پیدا کردم حتی با این جمله های ساده اما پر معنیش.

نگاهی به اطراف انداختم، صدای خنده از پایین میومد اما مقصد من اتاق کناری بود. تقه ای به در اتاق آرتا زدم، صدای ضعیفشو شنیدم. دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. چشمای خسته و قرمزشوبه من دوخت، بی خوابی توی چشماش فریاد میزد. وضعیت آشفته ی لباسش هر دلی رو به درد میآورد، پدر بود و حال پدرها رو فقط پدرها درک می کردن. سلامی دادم و جوابی پر محبت اما کم جون شنیدم. نزدیکتر رفتم تا بهتر بتونم مهبدو ببینم: حالش خوبه؟

آرتا با دست چشماشو مالید: آره خدا رو شکر، فقط یه سرماخوردگی ساده داره.

تکیه شو از صندلی گرفت: مریم نمی دونم چطور بابت دیشب...

میون حرفش پریدم: وظیفم بود.

دست کوچیک مهبد رو میون انگشتم گرفتم: اتفاق دیشب، یه اتفاق بوده، گذشت و تموم شد. خداروشکر که پایانش خوش بود. پس بیشتر بهش فکر نکنید.

به سمت پرده های اتاق رفتم و کشیدمشون، اتاق تاریک شد: مزاحمتون نمیشم تا استراحت کنید. خستگی بیش از حد، توانتون رو کم میکنه.

به سمت در اتاق رفتم: مهبد بیشتر از همه به یه پدر قوی و سالم نیاز داره.

درو که روی هم گذاشتم، دستم توی دستای بزرگی اسیر شد، عطرش، گرماش، حتی صدای نفسش بهم فهموند عزیزترین مرد زندگیمه. خواست دستگیره رو پایین بکشه که دستش رو گرفتم: آرتا خان خیلی خسته بود، بهتره اجازه بدی یکم بخوابه.

کشیدمش به سمت راه پله: بریم صبحانه بخوریم؟

تک خنده ای کرد: الان نزدیک ظهره.

دستم رو کشید و منو به خودش نزدیک تر کرد، حالا هر دو با هم از پله ها پایین می رفتیم و هم قدمی عجیب برای من بی جنبه شیرین بود: مهبد چطور بود؟
زمزمه کردم: آرتا خان میگفتن حالش خوبه.

آخرین پله رو که رد کردیم، بچه ها رو توی آشپزخونه دیدم. تا به خودم بجنبم میون آغوش سحر فرو رفتم: سلام بر زن عنکبوتی، بهتری عزیزم؟

به اسم جدیدم خندیدم، تبسمی به روش پاشیدم: سلام صحبت به خیر. ممنون.
هدایتم کرد به سمت آشپزخونه، سلام بلندبالایی دادیم که جوابش هم به نوبه ی سلام بلند بالا بود. چشم توی آشپزخونه گردوندم. هر کسی مشغول کاری بود. فریبا املت خوش بویی می پخت، سحرناز مربا کاسه می کرد. تارا پنیر برش میداد و توی بشقاب می چید. باربد و شهروز سر برش نان سنگک بحث می کردن. همه چیز خوب بود، همه چیز عالی بود، همه چیز بوی زندگی میداد. همه چیز بوی دوستی و صمیمیت می داد.

سروکله ی نازنینم از پشت در یخچال پیدا شد، با دیدنم دهن کجی کرد: ای بابا، تو که هنوز زنده ای، مگه چندتا جون داری بچه؟

امیر از پشت سر غافلگیرش کرد و دستشو به دور شکم نازنین پیچید: خانوم، مگه نمی بینی سوپر زنه، چه انتظارات عجیبی داری.

نازنین با ناز خودشو از حصار دستای امیر بیرون کشید. با اینکه حرص می خوردم از این حرکاتشون، اما می دونستم خونواده ی نازنین هم چندان به این اصول مقید نیستن. چقدر خوب بود که نصیب نازنین، امیری بود که از لحاظ فرهنگی هم سطح محسوب می شدن، اینطور هیچ طرف اذیت نمیشد. شهاب سفره رو به دست گرفت: آریا خان، چه عجب از اون اتاق و خوابتون دل کندید. از صبح هر بار که میخوایم صبحانه بخوریم

به بقیه اشاره کرد: این قوم یاجوج ماجوج اجازه نمیدن، میگن باید آریا و مریم جون باشن.
آریا به اپن تکیه زد: ببخشید، کاش معطلمون نمی شدید.

رامین قائله رو ختم کرد: مسافرت با همین دورهمی ها خوش میگذره. شهابم حرف مفت میزنه، نیم ساعت بیشتر نیست که ما بیدار شدیم.

انگار دیشب همه به نوعی بد خواب شده بودن، اما خوب بود که هیچکس زیاد پیگیر حادثه ی شب نشد.

شهر روز پیشنهاد داد: بهتر نیست صبحونه رو توی آلاچیق بخوریم؟
نگاهی گذرا به صورتهای مشتاق همه انداختم. فریبا املت های خوش رنگش رو توی دیسی خالی کرد: خیلی هم عالی.

دیس رو از دستش گرفتم، که آریا اونو از دستم قاپید: خانوم شما فعلا نیاز به استراحت دارید.
چشم گشاد کردم: آریا من فقط سرماخوردم، دستم که نشکسته.
بی توجه به حرفم راه حیاط رو در پیش گرفت و میونه ی راه با سحر مشغول شوخی شد. نفهمیدم سحر چه شیرین زبونی کرد که آریا موهای بیرون اومده ی سحر و کشید.

آریا حرف می زد، لبهاش تکون میخورد، سحر با خنده نگاهش میکرد اما نگاه من مات محل لمس موهای سحر بود. قلبم درد گرفت، صدایی توی گوشم پیچید، من این حرکت آریا رو دوست نداشتم. اینکه دوست داشته باشم، آریا حدود شرعی رو رعایت کنه، حقم بود؟ اینکه دوست نداشتم شوهرم به غیر از من هیچ زنی رو حتی از روی عادت لمس نکنه، انتظار زیادی بود؟ چه باید می کردم با این همه اختلاف فرهنگی؟ مشکل از من بود یا آریا؟

اونقدر نگاهش کردم که آریا رو بمن سر تکون داد: جونم خانمی؟
زیر لب زمزمه کردم: هیچی.

به سمت میز برگشتم تا نبینه اشکی که توی چشمم جمع شده بود.

نونو روی میز گذاشتم، میز صبحانه کامل بود. از مربا و عسل گرفته، تا خامه و کره ی محلی.
صندلی کناری آریا رو بیرون کشیدم: دستتون درد نکنه خیلی تو زحمت افتادید.

تارا تبسمی زد: کاری نکردیم، کار مهم رو شما دیشب کردی.

شرمگین از نگاه های بقیه سربه زیر انداختم: منم وظیفمو انجام دادم.

آریا قرصی روبروم گرفت: اینو بخور.

گاهی همین توجه های زیر پوستی دل رو خوش میکرد، دلم بازم گرم شد.

قرصمو با آب فرودادم و گفتم: ممنون.

سحرناز لقمه ای از املت خورد: ممنون فریبا جون عالی بود.

اما فریبا نگاهش، هوش و حواسش کنار ما نبود، جای دیگه ای سیر میکرد. اطراف پنجره ی اتاق آرتا می گشت. این نگاه های تصادفی داشت کم کم زیاد می شد. آرتا حضور نداشت، جای خالیش حس می شد اما نه در این حد که چشم انتظارش بمونیم.

در آخر طاقت نیاورد: آرتا خان نمیان برای صبحانه؟

چشمام ریز شد، قضیه بودار به نظر می رسید، مستقیم به چشماش نگاه کردم: نه عزیزم، دیشب تا صبح بالای سر مهبید بیدار بودن، مشغول استراحتن.

امیر رو به آریا گفت: ظهر بریم جنگل؟

اریا لقمه ی کره و مربا رو به سمتم گرفت: نمیدونم باید ببینم مهبید حالش چطوره.

رامتین نون ته بشقابش کشید: برای ناهارم جوج میزنیم.

تکیه زد به صندلیش: فقط باید یکی زحمتشو بکشه.

قطره ای بارون بینیمو خیس کرد، تبسمی روی لبم نشست، بارون رو دوست داشتم. بیشتر از خود بارون، خیس شدن زیر بارون رو دوست داشتم. چرخیدن زیر بارون بدون چتر فوق العاده بود. در کمتر از یک دقیقه بارون شدت گرفت و خلاف میلیم به همراه آریا به داخل کشیده شدم.

امیر خودشو روی مبلی پرت کرد: بخشکی شانس، حالا معلوم نیست تا کی بارون میاد.

از پشت شیشه زل زدم به بارونی که به زمین فرود میومد: این بارونی که من می بینم، امروز خونه نشینمون می کنه.

شهر روز وارفته گفت: شاید تا ظهر بند بیاد.

شایدی زیر لب زمزمه کردم، تا ظهر همه کلافه و بی حوصله، منتظر آفتابی شدن هوا بودیم اما بارون همچنان می بارید. آرتا بالای پله ها ظاهر شد و نگاه فریبا به دنبالش دوید: چتونه، قنبرک زدین.

رامین اشاره ای به بیرون کرد: بارون میاد، هیچ جایی نمی تونیم بریم.

آرتا، جایی بین آریا و بهروز برای خودش باز کرد: بیرون نمی تونید برید، تو خونه که می تونید خوش بگذرونید.

چشمای امیر برق زد: شهر روز جاسازا رو بردار بیار.

ته دلم خالی شد، آرتا مخالفت کرد: با شکم خالی نمی شه، الان یه فکری برای نهار کنید. با توافق همه، قرار شد ناهارو بهروز و رامتین از بیرون بخرن.

مریم

ساعتی از ظهر می گذشت ، ساعتی از صرف ناهار می گذشت، ساعتی از دست به دست شدن شیشه های خوشرنگ می گذشت. همه مشغول پر کردن گیلاساشون بودن. گیلاسهایی که مدام پر و خالی میشد. بوی مشروب با سیگارهایی که دود می کردن قاطی شده و فضا رو برام غیرقابل تحمل کرده بود. نفس کشیدن توی این هوای مسموم سخت شده بود. گوش من مشکل داشت یا خنده ها زیاد از حد بلند رها می شدن؟ چشم گردوندم، همه شبیه هم بودن، همه گیلاس به دست، همه خوشحال و سرخوش، همه عادی و ریلکس. اونقدر عادی که انگار جامی از شربت می نوشن، شربت آلبالو یا توت فرنگی. آرتا با رامین حرف میزد و گاهی از نوشیدنیش میخورد، آریا و امیر و شهاب از شرکت حرف میزدن و میخوردن. نازنین و سحر و تارا و سحرناز با خنده جامههاشون رو پر می کردن و به سلامتی بالا میزدن. چشمم بیشتر از این نتونست بتابه، بیشتر از این دلم نخواست نگاه کنم. همه از یک جنس، از یک فرهنگ، از یک مذهب بودن و تنها تافته ی جدابافته من محسوب می شدم.

به آریا نگاهی انداختم، گیلاسشو دوباره پر کرد، سیر شدن توی کارشون نبود؟ حالت تهوع گرفتم از بوی تعفنی که به مشامم رسید. منزجر شدم از صدای کش دار آریا: مریم...
پیکو به سمتم گرفت: تو هم یکی بزنی...

بینیم جمع شد با دیدن محتویاتش، زبونم تلخ شد: حالم ازشون بهم میخوره.

کمی نرمش به خرج دادم شاید تاثیری داشته باشه: آریا میشه تو هم نخوری؟ من خوشم نمیاد...
آریا بلند خندید، میون کلامم خندید، خندید و دنیا به پیش چشمم تاریک شد. کامی از سیگارش گرفت و دودشو توی صورتم بیرون داد: مریم یکم از امل بازی هات دور شو.
شکست، قلبمو میگم، شکست. تا یک ساعت پیش عشقش بودم، تا قبل از خوردن چهارمین جام، عزیز دلش بودم، یهو شدم امل.

تیری شد تموم کلامهاس و دقیقا تیری شد به روی قلبم. زهر شد حرفاش برام و توی دهانم ریخته شد. نفس کم آوردم، نمی تونستم نفس بکشم جایی که رنگ و بوش با اعتقاداتم متغایر بود. بلند شدم. آریا نیم نگاهی به من انداخت و دوباره با امیر مشغول شد. اشک توی چشمم جوشید، قدم تند کردم به سمت بیرون، مهم نبود بارون میاد، مهم نبود خیس میشم، فقط باید راه تنفسمو باز می کردم، فقط باید دور میشدم از این شوهر زیادی متمدن.

بیرون رفتم و همزمان با اولین قدمم اشکی از گوشه ی چشمم چکید، قاطی شد با بارونی که به روی صورتم فرو می ریخت. به من گفت امل قدم دومو برداشتم و قلبم تیر کشید، به من گفت متحجر. به من گفت بی فرهنگ، من فرهنگ نداشتم؟ هنوزم درد می کرد از زهر کلام آریا. سربلند کردم و فریبا رو نشسته به روی پله ها دیدم. انگار اونم مثل من فراری بود، از کی یا چی نمی دونم.

نمی دونم چرا دلم می خواست این حالشو به آرتا ربط بدم. از صدای پام برگشت به سمتم. چشماش قرمز شده بود، اونم انگار غم داشت، مثل منی که هنوزم قلبم باور نمی کرد اتفاقات چند دقیقه پیشو. کنارش نشستم، بارون نم نم شده بود، خودمو بغل گرفتم، خودم به خودم دلداری دادم. فریبا نیم نگاهی بهم انداخت: چرا اومدی بیرون؟

آهی کشیدم: هوای اونجا مسموم بود، نمیتونستم تحمل کنم. تو چی؟

چشم به رو به رو دوخت: هوای اونجا زیادی برام سنگین بود. جام توی دستشو کمی گردوند اما ازش نخورد: حتما خیلی خاص بودی که تونستی نظر آریا رو جلب کنی. ارجمندها هر کسی رو انتخاب نمی کنن...

چرا توی حرفاش به جای کنایه، افسوس موج می زد؟ افسوس بود یا درد؟ افسوس بود یا دلخوری؟ افسوس بود یا همه ی حسهای بد دنیا؟

سوالی که توی این یکی دو روز ذهنم رو مشغول کرده بود رو رک و بی پرده پرسیدم: تو آرتا رو دوست داری؟

دستش لرزید و جام از بین دستاش افتاد، شکست و هر تکه اش به جایی پرت شد: نه... کی گفته؟

خنده ای که کرد از روی درد بود، از روی استیصال بود: من و آرتا؟ محاله.

ولی دیدم قطره ای که از گوشه ی چشمش خارج شد، شنیدم لرزش صداش رو موقع تلفظ اسم آرتا رو. انکارش فقط شکم رو تایید کرد، انکارش از روی سردرگمی بود، از روی غرورش بود. چیزی نگفتم، شاید منو شایسته ی هم دلی نمی دونست. چشم دوختم به قطره ی بارونی که از برگ درخت به روی زمین افتاد: شما رو نمی دونم اما آرتا خیلی تنهاست.

ابروهای قهوه ای رنگش تو هم گره خورد: مریم جان، چرا این حرفارو به من میزنی؟

نفس عمیقی کشیدم: وقتی که دوست داشتنت رو انکار می کنی، پس رفتارت رو هم عوض کن.

مستقیم به چشمای لرزانش نگاه قفل کردم: اینقدر بهش توجه نشون نده، اینقدر نگاه فراریت رو دنبالش نفرست، اینقدر موقع حرف زدنش آه نکش، موقع گفتن اسمش جلوی ارتعاش صداتو بگیر.

شال افتاده روی شونه هاشو دوباره بی قید روی سرش انداخت: میخوای به کجا برسی؟ دستهامو جلوی صورتم گرفتم و ها کردم: به اینجا که اگه من اشتباه می کنم که هیچ، اما اگه دوستش داری یه تلاشی بکنی.

سرشو روی زانوهایش گذاشت: اون هیچوقت منو نمی بینه، پس چرا بیشتر از این خودمو درگیرش کنم؟ حداقل بذار یکم آبرویی که جمع کردم رو داشته باشم.

آریا چی؟ منو همیشه می دید یا فقط وقتایی که خودش می خواست من نامرئی می شدم؟ هر دو غم داشتیم، هر دو می نالیدیم از رفتار دو برادر.

سرشو از روی پاش برداشت، اشک صورتشو خیس کرده بود: آرتا رو دوست داشتم از همون روزهایی که با رامین میومد خونمون تا با هم درس بخونن. از همون روزایی که صدای بمش توی اتاق رامین می پیچید و من مجنون صداش می شدم.

گوشه ی لبم بالا رفت، یخ های وجودم کمی گرما گرفت و باز شد. فریبا ادامه داد: اما آرتا منو ندید؛ منو، عشقمو، نگاه های پرخواهشمو ندید. نمی دونم روزی که رفت شیراز بدترین روز زندگیم بود یا روزی که خبر عاشق شدنش رو شنیدم. هر دو روز من به یک اندازه گریه کردم، هر دو روز من به یک اندازه غصه خوردم. من هر روز عذاب می کشیدم از دوری آرتا و اون توی شیراز به وصال عشقش فکر می کرد.

نفسشو آه مانند بیرون داد: روزی که رامین با خوشحالی اومد خونه و گفت عروسی آرتا دعوت شدیم من قلبمو کشتم. آدم بدون قلب یه رباته، من ربات بودم. به جای عشقم، درس خوندم. به جای آرزوهایم درس خوندم. به جای تموم حسرتها درس خوندم و تلاش کردم تا برای خودم کسی بشم، تا روی پای خودم بایستم، اما خودم میدونم همه بهانه بود برای کمتر فکر کردن به آرتای متاهل.

گذشت و گذشت تا به یکی از خواستگارام که به نظر موجه بود، جواب مثبت دادم.

پوزخندی زد: از چاله در اومدم و تو چاه افتادم. سعید مرد خوبی بود، آقا، موجه، متین، اما با من تفاوت داشت، با سبک و سیاق های من تفاوت داشت. اون شرق دنیا بود و من غرب. من هنوز عشق آرتا رو با خودم یدک می کشیدم. هر رفتاری که سعید داشت، مقایسه می کردم با آرتا و وقتی آرتا رو برتر می دیدم، با سعید بدخلقی می کردم. سعیدم به جای بهتر شدن، لجبازی می کرد، فریاد می

کشید و میگفت همینه که هست، بشقاب می شکست و می گفت من همینم تو خودت رو عوض کن. هر روز دعوا، هر روز قهر و دلخوری، خیلی با هم اختلاف داشتیم، خیلی با هم تفاوت داشتیم، توی هیچ کاری با هم تفاهم نداشتیم. می خواستیم تموم کنیم زندگی مشترکمونو

چشم به من دوخت، پوزخندی زد: اما این وسط، من حامله شدم. بقیه گفتن به خاطر بچه با هم بمونید، بقیه گفتن بچه به زندگیتون امید می بخشه. اما زندگی ما بهتر که نشد هیچ بدترم شد. اختلاف در مورد تربیت بچه، اختلاف در مورد پوشش سامیار، اختلاف به خاطر خانواده هامون، تو همه چیز اختلاف داشتیم. جلوی سامیار بر سر هم فریاد می زدیم و اون رو با ترساش تنها میذاشتیم. آخرش جدا شدیم، سعید مهریمو تمام کمال داد و سامیارو با خودش به آلمان برد. وقتی که فهمیدم سعیدم مثل من یه عشق نافرجام داشته، دلیل تک تک بیهونه هاشو فهمیدم. رفت آلمان و اونجا ازدواج کرد؛ با همون دختر، با همونی که چراغ سبز بهش نشون داده بود، با همونی که بخاطر لجبازی به پاسخ منفیش با من ازدواج کرد. با همونی که تموم مدت باهم بودنمون، با هم در ارتباط بودن.

گریه اش شدت گرفت: حالا سهم من از بچم فقط صداشه، سهم من گریه ها و گله هاشه از نامادریش.

هق زد: حالا سهم من عذابی که بچم می کشه و نفرین هایی که نثار خودم و سعید می کنم. با دستش صورتشو پوشوند: چرا ماهایی که با هم اختلاف داشتیم، پای یه بچه رو به وسط کشوندیم؟ چرا منی که هنوز با دیدن آرتا دلم می لرزه، با یه مرد دیگه همبستر شدم؟ چرا سعیدی که یک نفر دیگه رو دوست داشت، اومد خواستگاری من؟ چرا به خاطر لجبازی زندگی من رو به گند کشید؟ سرفه ای کردم و شروع سرفه های پی در پی بعدیم بود. فریبا ترسیده نگاهم می کرد و کمرمو مالش می داد. نفسم بند اومده بود.

آریا

قهوه ای رو که تارا تعارف کرد و روی میز گذاشتم و سرمو تو دست گرفتم. سنگینی مشروب، سرم رو سنگین کرده بود. خیلی وقت بود نوشیدنو از برنامه ی روزانه کنار گذاشته بودم و حالا کمی مست شده بودم.

بقیه هم دست از نوشیدن برداشته بودن. میوه پوست می کندن و سر به سر همدیگه می داشتن. انگار نه انگار که تا خرخره نوشیده بودن. همه عادت کرده بودیم به این سبک زندگی، همه از

نوجوانی هم پیاله ی پدر و مادرامون می شدیم، بعضی مثل آرتا و رامین کمتر و بعضی مثل شهروز و بهروز بیشتر.

سحر اومد و تموم شیشه های خالی رو به آشپزخونه برد و غر زد: ببینید چقدر اینجا رو به هم ریختید؟ تارا جارو بزن به برق تا اینجا رو جارو بکشیم.

سحرناز خم شده بود و پاکتهای چیپسو جمع می کرد. همه بودن، اما مریم نبود. مریم دیگه کنارم نبود.

آرتا دستگاه بازی رو خاموش کرد و جیغ مهبذ و مهگل بلند شد. آرتا اخم کمرنگی روی پیشونیش نشوند و با جدیت گفت: برای امروز کافیه.

از گوشه ی چشم دیدم، مریمی که سراپا خیس وارد سالن شد و راه پله ها رو در پیش گرفت. مریم توی بارون چیکار می کرد؟ مگه اون موقعی که از کنارم بلند شد به اتاقمون نرفت؟ چرا بی توجه به من به اتاقمون رفت؟ لباساش خیس آب بود، مگه چه مدت بیرون مونده بود؟ مگه نمی دونست باید توی این هوا بیرون نره؟ بخصوص به خاطر حال خراب دیشبش؟ ترسیدم حالش بدتر بشه، ترسیدم دوباره تب و لرز کنه. بلند شدم، سرم گیج رفت، ایستادم تا سرگیجم برطرف بشه. آرتا هنوزم با بچه ها درگیر بود. شهاب راهمو سد کرد: آریا برا شام چیکار کنیم؟

سحر از توی آشپزخونه جواب داد: تارا قراره یه غذای محلی بپزه برامون.

امیر ابرویی بالا انداخت: تارا هنراتو رو نکرده بودی.

رامین به طرفداری از تارا گفت: خانوم منم مثل بقیه هنرمنده

تارا قری به گردنش داد، رامین به شوخی ادامه داد: فقط نمی دونم چرا هر یک سال، یکبار هنرش به جنب و جوش میفته.

تارا جیغی زد و رامین قربون صدقش رفت. از پله ها بالا رفتم . دستگیره ی اتاقو پایین کشیدم اما در

باز نشد. دوباره و دوباره اما باز هم بی نتیجه موند. به در کوبیدم: مریم چرا درو قفل کردی؟

صدای موزیک بلند شد، امروز که بیرون نمی رفتند تموم سرگرمیشون شده بود خوشگذرونی.

نگران شدم، جوابی از آن سوی در نشنیدم، محکمتر به در کوبیدم: مریم؟ عزیزم؟

مریم با صدای بلندی گفت: مزاحمم نشو، برو به خوشگذرونیت برس.

دستی به موهام کشیدم، مریم جنی شده بود: مریم باز کن این لامصبو.

کلید توی در چرخید و مریم حوله به تن مقابلم ایستاد: هان چیه؟
چرا جانم همیشگیشو نگفت؟ وارد شدم و مبهوت نگاهش کردم: مریم چی شده؟
چشمهای درشتشو به نگاهم دوخت: هیچی عزیزم، من که چیزیم نشده فقط بهتر نیست شما برید به
خوشگذرونیتون برسید؟

بازوشو گرفتم، اونقدری گرم بود که از روی حوله تبش رو حس کنم: مریم معلوم هست چی میگی؟
بازوشو از دستم بیرون کشید، لبه ی حوله از قفسه ی سینهش کنار رفت: تو ناراحت نمیشی به یه امل
دست می زنی؟

عصبی شدم، از حرفاش سر در نمیآورد. بهش توپیدم: کمتر با طعنه حرف بزن تا من بفهمم چی
میگی؟

روی تخت نشست و پاشو روی هم انداخت: خوب حق داری، وقتی تا خرخره اون کوفتیو می خوری،
حق داری یادت نیاد چی گفتی؟

شده بود شبیه مریمی که قبلا می شناختم، شده بود همون ماده ببر وحشی که چنگ و دندون
نشون میداد. با اینکه این مریمم ازم دلبری می کرد اما من همون مریم مهربون خودمو می خواستم.
نزدیکش رفتم و گفتم: مریم من وقتی مست بودم حرفی زدم که باعث ناراحتیت شده ؟
پوزخندش شدیداً روی اعصابم بود: حرفی که زدی، حقیقت دلتو نشون میداد.

پوزخند زد ولی اشکی از گوشه ی چشمش به روی صورتش غلطید. به یاد آوردم حرفی که بهش زدم.
وای به من، اشتباه بزرگی کرده بودم.

جلوش زانو زدم: ببخشید اگه حرف نا مربوطی زدم.

موهاشو به دور انگشتش پیچید، با تمسخر گفت: فقط همین؟ با یه ببخشید حل میشه؟ تو به من
گفتی امل، موضع خودت رو مشخص کن، یا عشقتم یا امل؟ من کدومم؟

اخمم در هم تابید: مریم اینقدر بزرگش نکن، یه حرفی زدم، حالا معذرت خواهی کردم. تموم شد
رفت.

بلند شد و با حرص گفت: آقا درسته حرفت، قلبمو جریحه دار کرد اما کارات دیوونم کرد.
حرفای جدید می شنیدم، انگار با اصل من مشکل داشت. خودمو بالا کشیدم و روبروش ایستادم.
دست به سینه گفتم: خب؟ دیگه چی؟

رو ازم برگردوند: نمیدونم فکر کن چه اشتباهاتی داری.

نیش میزد با زبون سرخش. دستمو دو طرف بدنش گذاشتم و به طرف خودم تابوندمش: بگو با چی من مشکل داری؟

مثل باروتی منتظر اتیش منفجر شد: با همه ی کارات مشکل دارم، از اون زهرماری خوردنت بگذرم، نمیتونم فراموش کنم لمس گاه و بیگاه نامحرما.

منم شبیه خودش به مرز انفجار رسیدم. با وجود موزیکی که پخش می شد صدای بلندم به پایین نمی رسید: این نامحرمایی که تو میگی مثل خواهرم هستن.

حق به جانب جواب داد: هه، خوبه خودت داری میگی مثل، یعنی در اصل نیستن.

ناک اوت شدم اما از رو نرفتم: چه فرقی داره؟ وقتی حسم نسبت بهشون خواهریه؟

گوشه ی چشمش پرید: اگه منم مثل تو با مردای نامحرم، رفتار کنم، به بهونه ی برادری تو چیکار می کنی؟

می کشتمش، بدون شک می کشتمش، می دونستم حرفش حسابه اما نمیخواستم از موضعم خارج بشم: تو خودت نمیخواهی اینطور رفتار کنی، وگرنه مشکلی نداشتم.

مثل چی دروغ می گفتم. دستمو کنار صورتش گذاشتم: ببین مریم همونطور که من به حجابت، به نماز خوندنت گیر نمیدم، تو هم به اصول من گیر نده. مثلاً همین نماز خوندنت، خوبه مدام نق بزنی که مریم صبحا که بیدار میشی برای نماز منو خواب زده می کنی؟ چه سودی داره این نمازات؟ ناباور لب زد: آریا نماز به من آرامش میده.

بل گرفتم: مشروبم به من آرامش میده.

نگاهمو به لباس دوختم: مثل اینا.

حرفی که داشت خارج میشدو با لبام حبس کردم. سرمو ازش جدا و اشکشو پاک کردم: الهی من فدای خانومم بشم، بهتر نیست زندگیو بهمون زهر نکنی؟ من به اصول تو احترام میدارم و تو به اصول من... هوم؟

دستم به دور کمرش حلقه کردم، اما مریم مدام پسم میزد: مریم مهم اینه که من و تو همو دوست داریم. بقیش بهانست.

خودش رو از حصار دستام بیرون کشید: نمیشه آریا، نمیتونم. نماز خوندن من هیچ ضرری به تو نمی رسونه، اما با کارهای تو دلم ریش میشه. دلم طاقت نمیاره تو به غیر از من به کسی دست بزنی. محکم کوبید به قلبش: این لعنتی نمیداره.

دلخویش توی صداش، چشماش، توی حرکاتش کاملا مشهود بود، اما من ضعف رفتم برای حس مالکیتش. دوباره میون بازو هام گرفتمش و محکمتر نگهش داشتم: الهی فدای خانم حسودم بشم، الهی من فدای خانوم غیرتیم بشم. میگی چیکار کنم؟

هدایتش کردم به طرف تخت و خوابوندمش. وقت شربتش بود، شربت رو توی قاشق ریختم و جلوی دهنش گرفتم. نیم نگاهی به من و شربت کرد و با اکراه خورد. صورتش جمع شد و من جون گرفتم از دیدن صورت نازش.

کنارش دراز کشیدم و کمی آرام گرفتم، انگار اونم آرام گرفته بود که غلت خورد و سرش روی بازوم نشست. مریم دیگه حرفی نمیزد، منم سکوت کرده بودم و به حرفامون فکر می کردم. مریم روی رفتارهای من حساس بود، باید بی خیال طی می کردم یا تغییرشون میدادم؟ به خاطر آسایش خودم مثل قبل عمل می کردم یا به خاطر آسایش مریم عوض می شدم؟

در اتاق به صدا دراومد، و بعد صدای امیرو شنیدم: آریا شام آماده شده، دل بکن از این اتاق و مریم خانوم.

با لبام روی استخون ترقوه اش رو لمس کردم، دیگه تب نداشت: باشه الان میایم.

مریم

آریا رفت و من با ذهنی مشغول، آماده شدم. در مقابل مهربونی های آریا، در مقابل عشق آریا و در کل مقابل خود آریا خلع سلاح می شدم. چطور می تونستم به بدخلقی هام ادامه بدم وقتی آریا با آرامش باهام حرف می زد؟ چطور می تونستم مقابل آریا قدعلم کنم وقتی که آریا مهرشو حواله ی تنم می کرد؟

موهامو زیر روسری پنهان کردم و روسری رو لبنانی بستم تا یقه ی بازم رو بپوشونه. باید به گونه ای دیگه با آریا رفتار می کردم، نمیشد با اجبار آریا رو به کاری مجبور کنم. من مشغله های ذهنیم، اون مسائلی که روحم رو سوهان می کشید رو به آریا گفته بودم. پس اگه براش اهمیت داشتم، اگه واقعا اونطور که ادعا می کرد دوستم داشت، باید منتظر تغییری توی رفتارش می موندم.

پله ها رو پایین رفتم، مردها توی سالن نشسته بودن و حکم بازی می کردن. به سمت آشپزخانه راه کج کردم. رو به فریبا که سالاد شیرازی درست می کرد گفتم: کاری هست من انجام بدم؟

فریبا چشمهای مشکیشو به من دوخت و روی لبهای خوش فرمش تبسمی نقش بست: نه عزیزم ممنون.

خریدارانه نگاهش کردم، مثل خواهر شوهرها نگاهش کردم، به آرتای ما میومد. دستی محکم روی کمرم کوبیده شد. با درد به نازنین نگاه کردم. نیششو باز کرد: زدم تا یادش باشه ما خانوما رو نپیچونی و بری با آقات خلوت کنی.

سحر ماست توی کاسه ریخت و ادامه ی حرف نازنینو گرفت: آره دیگه ما اینجا مثل کوزت کار می کنیم، بعد آقا و خانوم تو اتاق خلوت می کنن و دل ما رو می سوزونن. نچ نچی چاشنی حرفش کرد. صدای شهاب رو از پشت سرمون شنیدم: سحر خانوم، شما بله بدین، من خودم کاری می کنم که شما آرزو به دل نمونید.

هین گفتن سحر توی صدای خنده های ما گم شد. شهاب رو به تارا گفت: هنوز آماده نشده؟ تارا کوفته های تبریزی رو توی کاسه ی بزرگی ریخت: آمادست، سفره رو بندازین. شهاب سفره رو برداشت. ما ظرف ها رو روی اپن میذاشتیم و آقایون توی سفره می چیدن. چندباری متوجه محبت های زیرپوستی فریبا به مهگل و مهگل شدم.

شهر روز دستی روی دلش کشید: خدایا این سفره های رنگینو از ما نگیر. دستت مرسی تاراجون، عالی بود.

تارا موهای شرابی رنگشو پشت گوشش فرستاد: نوش جونتون.

آرتا رو به من گفت: مریم خانوم، پارچ دوغو میدین؟

دقیقا کنار دستم بود ولی به خبثت افتادم: فریبا جون، دوغو میدین به آرتا خان؟

فریبا لحظه ای به من خیره شد، چشمکی زدم. چشماش برقی زد اما سعی کرد مخفیشون کنه، شک نداشتم که بعد مورد بازخواستش قرار می گرفتم: بفرمایید آقا آرتا.

آرتا خیلی رسمی گرفت و تشکری کرد. باید از یک جایی شروع می کردم، چه مکانی بهتر از اینجا که همسفر هم بودن؟ فریبا وارفته و عصبی نگاهم کردم. چشم روی هم گذاشتم و تبسم زدم.

باید از تصمیم مطمئن می شدم، باید مطمئن می شدم فریبا هنوزم آرتا رو میخواد. باید مطمئن می شدم علاقه ای به زندگی مشترک با آرتا رو داره یا نه. و در آخر باید از نظرش در مورد مهگل و مهگل اطمینان حاصل می کردم. چه ایرادی داشت جوش دادن دو نفر که طعم تنهایی رو چشیده بودن؟ چه ایرادی داشت گره زدن دو نفر که عزیز بودن؟ اما اطمینانم از فریبا گام اول محسوب میشد.

کنار فریبا نشستیم. فریبا نیم نگاهی به من انداخت اما من فقط چشم دوختم به آریایی که ورقهای پاسور به دست گرفته و جوابش به کری های امیر و شهروز پوزخندهای معروفش بود.

نازنین ورقی به وسط انداخت و رو به من گفت: مریم نمیای بازی؟

به دسته ی مبل تکیه زدم: نه حسش نیست.

پیشنهاد دادم: کسی قهوه میخوره؟

رامین تک دلی روی ورق های دیگر انداخت و جمعشون کرد: شما بیارین، همه مشتری میشن.

بهترین فرصت بود برای تنها صحبت کردن با فریبا: فریبا جون میای کمک؟

فریبا سری تگون داد و بلند شد. قهوه سازو به برق زدم: خانومی هنوزم دوست داری با آرتا ازدواج کنی؟

دست فریبا لرزید و بسته ی شکر از دستش افتاد. روی زمین نشستیم و کمکش کردم: رنگ رخساره نشان می دهد از سر درون. درست حدس زدم؟

با کمی مکث جواب داد: خواستن یا نخواستن من مهم نیست. مهم اونه که نمیخواد.

دستش رو که شکرها رو جمع می کرد، گرفتم: جوابم رو ندادی، تو میخوای یا نه؟

بلند شد، اما بازهم جوابی نشنیدم. شونه اش رو تگون دادم: فریبا چرا طفره میری از جواب؟ یا آره یا نه...

سربرگردوند و از روی اپن نیم نگاهی به آرتا انداخت، سری به نشونه ی مثبت تگون داد.

دستی به موهای کوتاهش کشیدم: میتونی برای بچه هاش مادری کنی؟ دو روز نگذره و بگی من... حرفمو برید، شاکی جواب داد: جگر گوشه ی منم زیر دست نامادری داره بزرگ میشه، دارم زجرهایی که میکشه با گوشت و خونم حس می کنم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش غلطید: هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم با بچه های آرتا بد رفتار کنم.

صداقت کلامش توی چشماش نمایان بود: پس سعی کن بهش نزدیک بشی، یکم خودتو به آرتا نشون بده، منم کمکت می کنم.

قهوه ها رو توی فنجان ریخت: می ترسم پسم بزنه، می ترسم قبولم نکنه.

در آغوشش کشیدم، دستمو پشت کمرش گذاشتم: عزیزم، اگه قسمت باشه، مطمئن باش این زندگی سرمیگیره.

صدای بهروز بلند شد: پس این قهوه چی شد؟ ما میخوایم قهوه بخوریم تا بعدش روی بعضیا رو کم کنیم.

سینی رو به دست فریبا دادم: برو که از الان کارت شروع میشه. آخر همه جلوی آرتا میگیری و کنارش می شینی. بین کنارش خالیه.

با گنجی سر تگون داد که زدم تو برجکش: د چرا وایسادی؟ برو دیگه.

فریبا به نصیحتم عمل کرد و باز هم رفتار سردی از آرتا دید. باید روی آرتا هم کار می کردم. اما الان وقتش نبود.

مریم

سرمو روی دست آریا جابجا کردم: آریا؟

جواب داد: جونم.

دستی روی چشمای بستش کشیدم که باز شدن، من به نگاهش نیاز داشتم: آرتا خیلی سخته که دست تنها بچه ها رو بزرگ کنه. بخصوص مهگل به محبت های مادرانه احتیاج داره.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت: تازه کشفش کردی؟ همه می دونن از تنهایی رنج میبره.

دست روی گوش گذاشتم: پس چرا براش کاری نمی کنی؟

منو به خودش چسبوند: تیم نداری بگم هذیون میگی. بخواب کوچولو. این فضولیا به تو نیومده.

میون گردنش زمزمه کردم: اگه یه مورد خوب براش پیدا بشه چی؟ کسی که آرتا رو خیلی دوست داشته باشه.

این بار سرمو بلند کردم به چشمای کنجکاوش نگاه دوختم: هوم؟

چشم ریز کردم: مریم توی مسائل خصوصی برادرم دخالت نکن. آرتا اونقدر عقلش میرسه که بدونه چکاری انجام بده.

به روی کمر برگشتم: فقط می خواستم یه کار خیر برای برادر شوهرم انجام بدم، حالا که تو مخالفی بی خیال.

چشم بستم و منتظر موندم. نفسهای کلافه شده بود. میدونستم که حس کنجکاویش قلقلک شده، پس سکوت کردم تا خودش بپرسه.

گرمای نفساش روی صورتم نشست: بگو چی تو اون سرته؟

تبسم زدم: هیچی ولش کن، من اشتباه کردم.

کلافه گفت: عه مریم اذیت نکن، کسیو سراغ داری؟

با شیطننت سر تکون دادم، اما باز هم حرفی نزد. یه لحظه گونم سوخت، باز هم گاز گرفته بود: نکن آریا جاش می مونه.

روی شونمو گاز گرفت: نگی تا صبح کبودت می کنم.

جلوی خنده ی بلندمو گرفتم، به چشماش که از شیطننت توی تاریکی برق میزد زل زدم: فریبا.

ابروهاش بالا پرید: همین فریبای خودمون؟ خواهر رامین.

غلتي زدم و روی شکم خوابیدم، پاهام هوا رفت. جواب دادم: آره همون.

بینیمو کشید: پس بگو چرا جدیدا جیک تو جیکش شدی.

با ناز گفتم: بده میخوام داداشو سروسامون بدم؟

دراز کشید: اگه بشه خیلی خوبه، خودم فردا با آرتا حرف میزنم.

شیطننت ریختم تو کلامم: نخیرشم، شما نمیخواه حرفی بزنی.

با اخم ظریفی نگام کرد، دست روی گره ابروهاش کشیدم تا باز بشن: می ترسم بری روبروی آرتا بایستی، اخماتو تو هم بکشی و بگی...

صدامو کلفت کردم: تا فردا وقت داری با فریبا ازدواج کنی وگرنه اسمتو از شناسمت خط میزنم.

با خنده گفت: اینجوریاست؟ تلافی هتلو میخوای سرم دربیاری؟

سرمو روی سینش تکون دادم: اوهوم.

دستش موهامو به بازی گرفت: ناراحتی از برخورد اون روزم؟

لب زدم: هرچند که خیلی حرص خوردم اما اگه اون روز اتفاق نمیفتاد من مرد آریایی خودمو نداشتم.

زمزمه کرد: میدونی خیلی زبون درازی.

ریز خندیدم: اوهوم.

منو به خودش فشار داد: خانوم زبون دراز بخواب وگرنه خودم زبونت رو کوتاه می کنم.

سریع چشم بستم و نگاه سنگینش رو روی خودم احساس می کردم. نرمی لبهاش روی موهام نشست و زمزمه کرد: شبت بخیر تموم زندگی من.

با چشم امیر و نازنین رو دنبال کردم که میان درختهای جنگل دوشادوش هم گم شدن. کاش به نتایج خوب برسن، کاش منو پیش خونواده ی نازنین روسفید کنن. آریا تخمه جلوم گرفت: خانومم، نگرانшон نباش. من به امیر اطمینان دارم. مشتی برداشتم: فقط نگرانم عشقشون زود گذر باشه.

آریا تخمه ای شکست: دیروز با امیر حرف زدم، تصمیمش قطعی، میگفت با نازنین به تفاهم رسیدن. شادی قلبم، به صورتم سرایت کرد و تبسمی به روش نشست: امیدوارم همینطور باشه. امیر اول راهه، باید خودشو به خونواده ی نازنین ثابت کنه.

شوری تخمه دلمو زد، اونا رو به ظرف برگردوندم: بعد از عید کلی عروسی افتادیم. اشاره ای به شهاب کردم که با آرامش مرغ های مزه دار شده رو به سیخ میزد و سحر توی سینی می چید.

فلفل سبزه ها رو از سبد بیرون کشیدم و بلند شدم: من برم اینا رو بدم تا آقا شهاب سیخشون کنه. نزدیکشون رسیدم، نا خواسته شنیدم حرف شهاب رو: عزیزم، سحرم، با مامان حرف زدم قرار شده تو رو برام خواستگاری کنن. میخوام عید تموم شد محرم خودم بشی.

به وجد اومدم اما بروز ندادم تا شاید از عاشقانه هاشون پیش من خجالت نکنن. سحر و صدا زدم: سحر جان زحمت این فلفل ها رو هم بکشید.

فلفل ها رو به دست سحر سپردم. صدای جیغ و خنده ی مهبد و مهگل توی گوشم می پیچید. شهروز تابی زده بود و نوبتی مهبد و مهگل رو تاب میداد و هربار فریبا خوراکی دهنشون میگذاشت. کاش این محبتهای فریبا به خاطر جلب توجه آرتا نبوده باشه، کاش فقط و فقط بخاطر خود خودشون باشه. کنجکاو سربرگردوندم و آرتا رو غرق صحبت با رامین دیدم خیالم راحت شد.

سحر صدام زد: مریم جون، جوجه ها رو می بری تا کبابشون کنن؟

خم شدم و سیخها رو برداشتم. قدم برداشتم به سمت رامتین و باربد که بساط آتیشو آماده میکردن. آریا رو مشغول گپ و گفت با تارا و سحرناز دیدم. سحرناز دلبرانه می خندید و من قلبم تیر می کشید. دیدم دست آریا رو که به سمت صورت سحرناز می رفت و قلبم تیکه تیکه شد. اما میانه راه، نگاه آریا به چشمای من افتاد و دست مشت شده پایین افتاد. بلند شد و به کنارم اومد. آروم در گوشم زمزمه کرد: یه مدت طول میکشه تا عاداتمو کنار بذارم.

صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد: یکم صبور باش خانمی. اینقدر زود کاسه ی چشمتو پر آب نکن.

سیخها رو از دستم گرفت و با دست دیگش انگشتمو اسیر خودش کرد: بریم عزیز دل آریا. حاله در اون لحظه قابل توصیف نیست. جایی میان ابرها بودم. دست آریا رو فشردم و نجوا کردم: عاشقتم به مولا.

خندید: زبون نریز بلبل خانوم.

کنار آتیش کباب شدن جوجه ها رو به نظاره ایستادیم. باربد با مهارت سیخ ها رو جابه جا میکرد و آرتا جوجه های پخته شده رو لای نون هایی که فریبا به دست گرفته بود، می گذاشت. مهگل و مهبد حالا میان دست و پای آرتا و فریبا حرکت میکردن، و تکه های جوجه رو به غنیمت می بردن. آرتا منعشون می کرد و فریبا یواشکی به دستشون میداد.

آریا

ماشینو پشت بنز باربد پارک کردم. مریم پیاده شد، نگاهش به ساختمون ته ویلا چسبید. سبد وسایلو به دستم داد: آریا همیشه بریم اونطرفو ببینیم؟

تبسمی روی لبم نشست، میدونستم آخرش فضولیش گل می کنه. سبدو به امیر دادم و مهگلو از بغل مریم بیرون کشیدم، سنگین شده بود و میترسیدم کمر مریم اذیت بشه: یه روزی شاید رفتیم. دوشادوشم اومد: همیشه امروز بریم؟

آفتاب درحال غروب بود: گیر نده مریم، من از اونجا خاطره ی خوبی ندارم.

با هم وارد ویلا شدیم، رنجیده خاطر گفت: باشه، ببخشید اصرار زیاد کردم.

راه آشپزخونه رو در پی گرفت تا به کمک فریبا ظرفهای کثیف رو توی ظرفشویی بچینن. همیشه همین بود، حرفی میزد و بعد با مظلومیت انصراف میداد. نمی دونست من دلم تاب ناراحتیشو نداره؟ نمی دونست وقتی اینطور مظلوم میشد من حاضر میشدم به درو دیوار بزوم تا خوشحالش کنم؟ روبه رو شدن با خاطرات گذشته می ارزید به دلخوشی مریم؟ تازه شدن تصاویر شیوا توی اون خونه می ارزید به خنده ی چشمای مریم؟ هر طور حساب می کردم کفه ی ترازویی که توش مریم قرار داشت خیلی سنگینتر و پر بهاتر بود. با مریم به اونجا می رفتیم نهایتا مصرف سیگارم بالا می رفت. با مریم به اونجا می رفتیم نهایتا یه قرص مسکن می خوردم.

وارد آشپزخانه شدم، کنار گوش مریم گفتم: مریم کارات که تموم شد، بیرون منتظرتم تا بریم اونطرف.

دستش روی دکمه ی ظرفشویی لغزید. زمزمه کرد: مگه نمی گفתי اونطرف اذیت میشی؟ تکیه به میز زدم. چقدر خوب که فریبا مراعات ما رو کرد و از آشپزخانه خارج شد: نه عزیزم، بیرون منتظرت می مونم.

دستهاشو زیر آب گرفت: کارم تموم شد، صبر کن باهم بریم. لبه ی شالشو که به هم ریخته بود مرتب کردم: خانومم باید همیشه خوشگل باشه تا آریا براش بمیره. با عشق نگاهم کرد: خدانکنه آریا، هیچوقت حرف مردنتو نزن، تو نباشی منم نیستم، پس بخاطر من همیشه بمون.

از آشپزخانه خارج شدیم، به سمت در خروجی رفتیم. امیر پرسید: کجا میری آریا؟ برگشتم به سمتش: میریم ویلای خودمو نشون مریم بدم.

بین امیر و آرتا نگاهی رد و بدل شد. انگار اونها هم از روبرو شدن من با اونجا واهمه داشتن. قدم به قدم به اون ساختمون نزدیک می شدیم. پیشنهاد پیاده روی دادم تا کمی وقت برای خودم بخرم. اما الان که به 5 متریش رسیده بودم، دلم میخواست برگردم. دلم میخواست از همین راهی که اومدیم برگردم. اما نگاه مشتاق مریم به روی خونه مانعم میشد. نفسام کم کم سنگین می شد، مهم نبود. مریم جلوی در ایستاد، منتظر به من نگاه کرد. چشمش توی صورتم گشت: آریا میخوای برگردیم؟

دیگه دیر شده بود، تا اینجا اومده بودم، باید ادامه میدادم. باید نشون میدادم آریا همچنان ستون محکمیه، حتی اگه از درون پوسیده و چیزی ازش نمونده. کلیدو از زیر گلدون کنار در برداشتم. نگاهم به روی گل شمعدونی خشکیده تابید. زمانی عاشق پرورش گل ها بودم. باغچه ی خالی از گلهای رنگارنگ گذشته های دورو از نظر گذروندم. زمانی برای این باغچه وقتها صرف کرده بودم. دستم می لرزید و کلید درست توی قفل جا نمیگرفت. مریم ضعیف صدام کرد: آریا؟ اصلا دیگه نمیخوام اینجا رو ببینم برگردیم.

اما من بی توجه به مریم، کلیدو تابوندم. خاطرات بی رحمانه هجوم آوردن. روزهای اولی که شیوا رو برای ماه عسل به این خانه آوردم. درو هول دادم به داخل. کنار ایستادم و مریمو به داخل هدایت کردم.

نگاه مریم به روی دیوارهای نماچوبی، به روی لوسترهای زینتی کنده کاری شده ی چوبی و به روی تمام فضای سنتی میگشت. اما نگاه من چسبیده بود به میخهای خالی از عکسهای شیوا. مریم سکوت رو شکست: وای آریا چقدر قشنگه اینجا.

مریم به زیبایی های این ویلا نگاه میکرد، داخل اتاقها سرک می کشید اما من دم همون در ورودی ردپاهای زندگی گذشتمو می دیدم. تا کی باید اثری از شیوا میدیدم؟ شاید می تونستم قابها رو از بین ببرم، خانه ها رو رهاشده نگهدارم اما خودم رو چیکار میکردم؟ زخم های دلم رو که با دیدن هر نشانه ای از شیوا تازه می شد و خونریزی می کرد؟ نبض تند می کردم، قلبم به سکوت می رسید و سرم به انفجار.

مریم گشت و گشت و در نهایت روبه رویم ایستاد: آریا حیف این خونه نیست اینطور رهاش کنی؟ سیگاری آتیش زدم: اینجا و خاطراتش اذیتم می کنه.

دستاشو باز کرد و دور خود چرخید: بیا با هم پرش کنیم از خاطرات خوب. دود سیگارو به ریه هام فرستادم: خاطرات بد خیلی پررنگن.

دستمو کشید و با خود همراهم کرد: ببین آریا، این مبلا رو بر میداریم و یه سری مبل استیل میذاریم.

خوب بود، این مبلهای مورد پسند شیوا با سلیقه ی مریمم فرق داشت. با دست به گوشه ای اشاره کرد: اونجام یه تخت میذاریم با گلیم و بالشتهکهای گلیمی.

کم کم یخهام باز شد: آریا نگاه کن اینجا یه سماور ذغالی میذاریم، هوم؟

دیگه به نقاطی که اشاره می کرد نگاه نمی دوختم. فقط چشمام پی لبها و چشمای خندانش میگشت. مریم من رو هم سر ذوق می آورد. جلورفتم و بی هوا میون بازو هام کشیدمش: باشه خانوم گل، میایم اینجا رو بهشتی می کنیم که تو میخوای.

دستی به صورتش کشیدم، سرد بود. مریمم سردش بود و من به فکر خاطرات گذشته بودم؟ مریمو روی صندلی نانو نشوندم، به اتاق رفتم و پتویی برداشتم. دست مریم و کشیدم، متعجب نگاهم کرد. خودم نشستتم و مریمو رو پام نشوندم.

سرشو به شونه م تکیه داد: آریا؟

جوابم از قلبم خارج میشد: جون دلم.

چشم به دیوار با نمای چوبی دوخت: نمیخوای با آرتا حرف بزنی؟

خندیدم، مریم تکیشو ازم برداشت: مگه نمی گفתי من باهاش حرف نزنم؟ من خراب می کنم؟
 حرصی گفت: آریا شوخی کردم.
 حلقه ی دستمو به دورش محکم تر کردم، دوست نداشتم فاصله ای حتی به اندازه ی یک میلیمتر:
 چرا خودت باهاش حرف نمیزنی؟
 جواب داد: تو برادرشی، تو هم جنسشی، من برم چی بگم؟ آخه من سر پیازم یا ته پیاز.
 خندیدم: تو خود پیازی.
 جیغش باعث شد گوشم تیر بکشه: آریا شوخی نکن، حرفام جدیه.
 کنار گوشش گفتم: اوکی عزیزم، فردا باهاش حرف میزنم.
 گردنشو به سمتم کج کرد، حالا چشمای قهوه ایش در تیررس نگاهم بود: آریا فردا دیره، بهتره تا
 اینجاایم صحبت کنید.
 خوب بود خواهرانه خرج میکرد برای برادرم. مهری روی گوشش گذاشتم: باشه خانوم، هرچی تو بگی.
 صدای گوشیم منو از تو اون خلسه ی شیرین خارج کرد، دکمه ی اتصالو زدم: بله؟
 رامین با لحنی صمیمی گفت: داداش کجایی؟ میخوایم سفره بندازیم.
 مریم از روی پام بلند شد: باشه الان میایم.
 پتو رو تا کرد و روی مبل گذاشت، نگاه گذرای دورتادور خونه تابوندو هم قدمم شد. از خونه خارج
 شدیم، حالا این خونه رنگ و بوی دیگه ای داشت. پر بود از عطر مریم. همین یک ساعت اینقدر
 پررنگ شده که خط بکشه روی خاطرات قبلی، یا حداقل کمرنگشون کنه.

شام که تموم شد، آرتا که میخواست وارد اتاقش بشه گفتم: آرتا بچه ها رو که خوابوندی، بیا پایین
 کارت دارم.
 در اتاقشو باز کرد: بیا اینجا هم حرف می زنیم، هم بچه ها رو می خوابونم.
 دستی توی موهام کشیدم: تنها باشیم بهتره. من میرم تو آلاچیق.
 آرتا سری تکون داد و من رفتم. تا اومدن آرتا حرفامو مرور کردم، تا به حال با آرتا درمورد زندگیش
 حرف نزده بودم. تا به حال من نقش پند شنونده داشتم و آرتا نقش نصیحت گر. اما حالا که نقشم
 عوض شده بود، سخت بودنش رو با رگ و پیم حس می کردم. شروعه برام سخت بود، ادامه دادنش

سخت تر و پایان دادنش مصیبت بود. چطور باید مطرح میکردم که بهش برنخوره. نفسی بیرون دادم، بی دلیل نبود که مریم از زیرش در رفت.

صدای قدمهای آرتا منو به خودم آورد. روی صندلی روبروم نشست: جونم داداش.

انگار از کوه کندن هم سخت تر به نظر می رسید، مقدمه چینی بلد نبودم: آرتا تا کی میخوای تنها زندگی کنی؟

آرتا دستاشو چلیپا کرد: این حرفو میتونستی تو اتاقم بپرسی تا راحت جوابتو بشنوی، قصد ازدواج ندارم. خودت خوب می دونی که هنوز با یاد فرزانه زندگی می کنم.

از راه دیگه ای وارد شدم: آرتا چرا زود جبهه می گیری؟ تو به فکر مهگل و مهبد نیستی؟ تا کی میتونی یه تنه مسئولیتشونو به عهده بگیری؟

اخمش خیلی شبیه گره های ابروی من بود: آریا تا الان تونستم ازین به بعدم میتونم.

بلند شدم و به تیرک آلاچیق تکیه زدم: آرتا چرا خودتو گول می زنی؟ نتونستی، اگه تونسته بودی مهبد اتفاق دوشب پیش براش نميفتاد. اگه تونسته بودی مهگل اینقدر مظلومانه به مریم پناه نمی برد. تو تموم تلاشتو کردی اما قبول کن که کافی نیستی. مهبد هیچ، اما مهگل به مادر احتیاج داره، هرچی بیشتر پیش میره نیازشم بیشتر میشه.

سرشو میون دستاش گرفت: میدونم، میدونم. اما چاره ای نیست.

حالا بهتر شد، داشتم به هدفم نزدیک میشدم: اگه کسی باشه که مطمئنا قابل اعتمادیه چی؟

از کوره در رفت: آریا مثل اینکه نمی فهمی چی میگم؟ من احتیاجی به همسر ندارم. من خودم تنهایی می تونم از پششون بر پیام. تا حالا تونستم بازم می تونم.

اما من همچنان آروم بودم: آرتا چرا عصبی میشی؟ من فقط میخوام یه نفرو بهت معرفی کنم، همین. حالا بگم؟

با عصبانیت دست بالا برد تا حرفم رو ادامه ندم: آریا حد خودتو بدون. میدونی که من نمیتونم به کسی به غیر از فرزانه دل ببندم. چرا میخوای کمبودهامو توی سرم بزنی؟ من کمبود دارم، آره توی زندگی من، یه زن، یه مادر کمه، اما دلم نمیخواد بقیه رو درگیر زندگی به هم ریختم کنم. هم من و هم بچه ها به این زندگی راضیم.

لب زدم: نمیخوام وادارت کنم، مگه کسی حریف تو میشه؟ فقط درموردش فکر کن.

بلند شد و از کنارم گذشت: خوابت دیر شده، داری هذیون میگی.

راهشو سد کردم، نگاهم به پنجره ی اتاق و در امتدادش، به مریم افتاد: حداقل یه بار بهش فکر کن. باور کن فریبا زن خوبی میشه برات.

بهت زده گفت: فریبا؟ حرفشم نزن. نمیخوام رابطه ی دوستیم با رامین به هم بخوره. منو کنار زد، اما من به دنبالش کشیده شدم: اما اون می تونه گزینه ی خوبی برای فکر کردن باشه. حیف که مریم دستم رو بسته بود، حیف که مریم اصرار ورزیده بود از عشق فریبا حرفی به میون نیارم. می گفت رازی بمونه بین خودمون چند نفر، می گفت نمیخواه آرتا توی معذوریت قرار بگیره، می گفت نباید غرور فریبا شکسته بشه. دوباره صداش زدم که دستش مشت شد: بهتره فراموش کنی، من و فریبا برا هم ساخته نشدیم.

کنارش به حرکت دراومدم: چرا آرتا؟ فقط یکم درموردش فکر کن. دستی بین موهاش کشید: چرا نمی فهمی من تنها نباید درموردش تصمیم بگیرم. بچه ها هم باید تاییدش کنن.

هر دو با هم وارد سالن شدیم: اول خودت تصمیم بگیر بعد بچه ها. بچه ها از هر کی محبت واقعی ببینن، جلدش میشن.

از در اتاقش گذشت، به چهارچوب تکیه زدم. صدامو پایین آوردم: بهش فکر کن، به خاطر خودت و اون طفل معصوما یکم منطقی فکر کن. هم تو، هم فریبا تنهائید، چرا نمی خوای به زندگیت آرامش ببخشی؟ خوب فکراتو بکن و جوابشو بگو.

خواست حرفی بزنه که مانعش شدم: الان نه، تو این یکی دو روز بهش دقت کن، ببین اگه به نظرت میتونی باهاش به نتیجه برسی، پا پیش میذاریم.

یه قدم ازش دور شدم: در ضمن فریبا از این ماجرا بی خبره. پس این وسط باهاش بدخلقی نکن. در اتاقمو باز کردم: شب بخیر.

از سر صبح آرتا رو توی فکر می دیدم، تموم مدت تلاش می کرد با فریبا هم کلام، یا هم نگاه نشه. مثل سابق نسبت به شیطنت های مهگل و مهبد صبوری نشون نمی داد. از همه فراری بود. نگاهش رو از رامین می دزدید. بی حوصله توی بازار می گشت و خیلی کم به سوالهای مهبد، عکس العمل نشون می داد. حق میدادم بهش، حق داشت که ترس و واهمه داشته باشه از آینده ای نا معلوم. حق می دادم چون خودمم این دوران رو طی کرده بودم، به نحوی دیگه، با یه قصه ی دیگه اما با همین

میزان دودلی و دلواپسی. کاش می تونستم بهتر و بیشتر کمکش کنم، اما آرتا با من متفاوت بود، توی خود فرومی رفت و فقط فکر می کرد. مریم صدام کرد: آریا ببین این قشنگه؟ به روسری که اشاره میکرد، نگاهی انداختم، رنگ آبی فیروزه ایش با طرح های روش زیباش کرده بود: آره شیطونک به رنگ پوستت میاد.

با ناز پشت چشمی نازک کرد: خانوم همینو برمیدارم.

هر حرکت مریم، هر گوشه چشم مریم منو سر ذوق میآورد، فرقی نداشت، کوچیک یا بزرگ من رو تکنون میداد. پول روسری رو پرداخت کردم و دست در دست مریم بیرون اومدیم. چشم گردوندم و آشنایی اطرافمون ندیدم. صدای هول زده ی آرتا رو از پشت سرم شنیدم: آریا مهگل با شما نبود؟ به سمتش برگشتم، دست مهبدو گرفته بودو نگاه نگرانیش بین جمعیت می گشت. چشماش دو دو میزد بین رهگذران بازار. پاهاش بین رفتن و موندن مردد بودن. نگران به نظر می رسید برای نازدانه دخترش، نگرانیش مثل بیماری مسری به منم سرایت کرد: مگه با خودت نبود؟ کلافه دست روی سرش گذاشت و به دور خودش گشت: بود، رفتم برای مهبد ماشین چوبی بخرم، یهو غیبش زد.

گیج و سرگردان به اطراف چشم مینداخت، تا شاید پیداش کنه. دلگرمیش دادم: آب که نشده بره تو زمین، الان دنبالش می گردیم. منو مریم اینطرف میریم و تو هم... سکوت کردم، خیالم راحت شد، مهگلو در کنار فریبا دیدم که از مغازه ای خارج شد، به سمت دیگه با انگشت اشاره کردم: اونه، دیدمش.

آرتا قدم تند کرد به همون سمت اشاره شده، محکم و سنگین گام بر میداشت، انگشت های مشت شدش، نشونه ی بدی به نظر می رسید؟ فاصله ی ما زیاد نبود و شنیدم فریادی که آرتا بر سر فریبا کشید. مهگل ترسان و لرزان به پای فریبا چسبید و فریبا در خود جمع شد. منم با چند قدم بلند به معرکه رسیدم. آرتا ترسناک شده و فریبا حق داشت لکنت زبان بگیرد: م... من... مهگل... دیدم... گریه میکرد... گم شده بود... هرچی... هرچی دنبالتون گشتم... پیداتون نکردم... بردمش... بردمش براش گل سر بخرم تا آروم بشه.

اشک توی چشماش جمع شده بود و با لبهایی به هم فشرده تلاش می کرد مانع سرازیر شدن اشکاش بشه. آرتا گوشه ی لب جوید: چرا زنگ نزدی به گوشیم؟ گوشیشو نشون داد، با مظلومیت جواب داد: شارژش تموم شده.

حالا شرمندگی توی چشمای آرتا بیداد میکرد. حالا آرتا توان نگاه به چشمای پرآب فریبا رو نداشت. مهگلو از فریبا جدا کرد: متاسفم، یه لحظه کنترلمو از دست دادم. ممنون به خاطر مراقبتتون. نگاهش توی چشمای آرتا نشست، تلخندی زد و سرد گفت: خواهش می کنم. نگاه از آرتا گرفت و از ما دور شد، دور شد اما چشم من به پاهایی بود که به زحمت روی زمین کشیده میشد. زمزمه کردم: خراب کردی آرتا، تو که همیشه صبور بودی، صبر و منطقت کجا رفت؟ چطور جوابی میشنیدم وقتی چشمای آرتا هنوز به دنبال فریبا روان بود؟ چطور جوابی می شنیدم وقتی آرتا با اخم هایی در هم، نفس هایی سنگین می کشید؟ نیم نگاهی به مریم انداختم، شونه ای بالا انداخت. آرتا بلاخره دل کند از رد پای فریبا: من میرم ویلا، شمام بعدا با بچه ها بیاین. رفت و ما رو تنها گذاشت، ما رو با بچه هاش و بدون ماشین تنها گذاشت.

مریم

وارد ویلا که شدیم، آرتا رو مقابل تلویزیون خاموش دیدیم، سکوت آرتا بیشتر روی دل سنگینی می کرد یا چشمای قرمز فریبا؟ یا بهونه ی سردرد فریبا و تنها گذاشتنمون؟ آرتا بدون توجه به بقیه سکوت کرده بود، بین ما بود اما ذهنش شک داشت بین جمع باشه. می دونستم عذاب می کشید به خاطر فریادهای بی دلیل و ناعادلانه اش بر سر فریبا. از کی آرتا اینقدر بی منطق شده بود؟ از کی اینقدر عصبی و در عین حال گیج شده بود؟ از دیشب؟ از بعد از حرف های آریا؟ حق داشت نداشت؟ در طی چهار روز بدترین اتفاقات برای فرزنداناش افتاده بود، در عرض چهار روز ضعفهای اندکش رخ نمایی کرده بود، در عرض چهار روز تموم باورهای قبلیش، تموم اعتماد به نفسش ریخته بود. پس حق داشت اینقدر مستاصل، ناباور و در عین حال گیج باشه.

شهر روز فارغ از نگاه های مشکوک رامین، فارغ از مجسمه شدن آرتا، خاطره ای از شهر بازی رفتنش تعریف می کرد: همون لحظه دختری که پشت سرمون بود حالش بد شد و گلاب به روتون جایی به غیر از لباس من بدبخت پیدا نکرد تا...

صدای گوشی پارازیت انداخت به روی حرفاش. زنگ نواخته شد و نواخته شد و قطع شد. و در اندک زمانی دوباره به صدا دراومد. نگاه بین جمع گشت و گشت و روی گوشی آرتا متوقف شد. رامین رو به آرتا پرسید: داداش نمیخواهی جواب بدی؟

آرتا به خود اومد و بی حوصله گوشی شو جواب داد: بله؟

نفسی بیرون داد: ببخشید آقای دکتر، متوجه نشده بودم.

کمی گوش داد: فردا شب؟

اخمی کرد: باشه تا آخر شب خودمو می رسونم. خدانگهدار.

در مقابل چشمهای منتظر بقیه فقط توضیح داد: باید برگردم تهران، فردا شب یه عمل اورژانسی دارم.

رامین پرسید: مگه فردا شب عمل نداری؟ پس امشبو بمون، فردا برو.

آرتا گوشی رو دوباره روی میز انداخت: بیمار خودم نیست، بیمار دکتر محقیه، یه مشکلی براش پیش

اومده و درخواست کرده که جابجا بشیم. باید زودتر معاینش کنم تا بهتر با وضعیتش آشنا بشم.

باربد سوییچشو به سمت آرتا گرفت: با ماشین من برو. من با بچه ها میام.

آرتا بدون تعارف پذیرفت، انگار امری عادی بین بچه ها بود. آرتا بلند شد: مهبد، مهگل، برید آماده

بشین تا برگردیم تهران.

مهگل پلکی زد: میشه نریم؟ ما هنوز خیلی بازی نکردیم.

آرتا دستی روی صورتش کشید: نه نمیشه، زود بیاید.

تارا پیشنهاد داد: چرا اجازه نمی دید بچه ها اینجا بمونن؟ شمام برید و زود برگردید.

آرتا مخالفت کرد: نه پیش خودم باشن، خیالم راحت تره.

چشمی گردوند و با کمی مکث از روی فریبا گذشت: زود باشید، عجله دارم.

آریا روی مبل جابجا شد: ما هم میایم. فردا بچه ها رو کجا میخوای بذاری؟ مگه نمیگفتی فرانک

مسافرتی؟

و بعد به من نگاه کرد، انگار نگران پاسخ من بود. انگار نگران مخالفت من بود. پلکامو باز و بسته کردم:

بله آرتا خان، باهم میریم، بچه هام شب پیش ما میمونن.

آرتا روی مبلی آوار شد: نمیخوام مسافرتتون به هم بخوره.

شهاب پیشنهاد داد: ما هم بر میگردیم.

آرتا مخالفت کرد، کلید ویلا رو به سمت شهاب گرفت: نه، شما بمونید، قرارتون سه چهار روز دیگه

بود. اینم پیش شما باشه.

اونقدر جدی حرف زد که کسی نتونست مخالفت کنه. و صدالبته انگار نمی خواستن از این هوای

خوب و مسافرتشون دست بکشن. همه به هم اطمینان داشتن، به هم اعتماد داشتن و بی تعارف

کمک هم رو می پذیرفتن. چنین جمع های دوستانه ای، غنیمت بود، ارزشمندتر از هر گنجی بود.

نگاه نازنین به چشمام گره خورد. کاش می فهمید حالی رو که داشتم. کاش خودش بدون اینکه من حرفی بزنم همراهمون میشد. به همه ی افراد حاضر در ویلا اطمینان داشتم. در این چندروز به خوبی فهمیده بودم اهل نامردی نیستن. اما نازنین امانت بود و من ضامن این امانت و چه امانت سنگینی.

نازنین نگاه از من گرفت: منم باهاتون میام تهران.

نفسمو با آسودگی خیال بیرون فرستادم. تبسمی به روش زدم. صورت امیر در هم رفت و به تلاطم افتاد: نازنین جان صبر کن با هم برمی گردیم.

سحر هم تایید کرد: عزیزم، حق با امیره، یکی دو روز دیگه همه با هم برمیگردیم.

حق میدادم به امیر که نخواست از نازنین دور بمونه. نازنین نگاه به امیر دوخت: ممنون از لطف، اما بهتره برگردم اصفهان.

لبخند شیرینی زد: دو روز دیگه اینجا بمونم، خونه راهم نمیدن.

آریا چمدون نازنین رو هم توی صندوق عقب جا داد. تارا با لحنی گرفته گفت: کاش شما زودتر نمی رفتید، خیلی بهت انس گرفته بودم.

بین دستام کشیدمش کشیدمش: منم همین طور عزیزم، در ضمن قرار نیست دیگه همو ببینیم. من تازه شما رو شناختم، حالا حالاها ولتون نمی کنم.

از تارا جدا شدم. بوسه ای روی گونه ی فریبا گذاشتم: خداحافظ عزیزم.

آروم در گوشش گفتم: امیدت به خدا باشه، هر چی خیره همون اتفاق میفته.

رو به شهاب و سحر گفتم: خدانگهدار تا سلامی دیگه.

آریا صدام زد: خانوم بیا دیگه.

صندلی عقب کنار نازنین جای گرفتم: بریم.

نازنین از شیشه به امیر نگاه کرد. امیر به گوشیش اشاره کرد و نازنین سری تکون داد. موزیکی اسپانیایی در حال پخش بود، انگشتای نازنین روی حروف حرکت کرد و دکمه ی ارسال را زد: نازنین با امیر به نتیجه رسیدی؟

لبخند خجولی زد، اصلا به نازنین شیطون نمیومد. با صدای آرومی جواب داد: بهش گفتم بیشتر از این نمیتونم به دوستی ادامه بدم.

حرفی نزد، ادامه داد: قراره تا آخر ماه با خونوادش بیان اصفهان.

دستشو گرفتم و گرم فشردم: خیلی خوشحالم برات.

چشماش غمگین شد: باید خونوادم تاییدش کنن. تو که بابامو می شناسی تا حالا خیلی ها تا اینجا پیش اومدن و آخرش بابا یه عیبی روشن گذاشته. می ترسم امیرو از دست بدم.

فشاری کوچیک به انگشتهای کشیدش دادم: عزیزم نگران نباش، امیر مرد قابلیه، خیلی کم خونواده ای می تونه از چنین دادمادی بگذره.

چشم به سبزی جاده دوخت: کاش همین طور باشه که تو میگی.

این حرکتش یعنی ختم کلام، یعنی سکوتی دنباله دار. سر مهبود روی پام جابجا کردم و چشم بستم.

نازنینو طبق خواستش در خونه ی خالش پیاده کردیم. آرتا هم مقصدش خونه ی خودش بود، آریا هر کاری کرد، نتونست آرتا رو از سکوت و حالت گرفتش، خارج کنه. می دونستیم، احتیاج به تفکر داره، اتفاقات چند روز اخیر، آرتا رو خیلی خسته کرده بود. خطر غرق شدن مهبود از یک طرف و گم شدن مهگل از طرف دیگه، حسابی اعصابشو متشنج کرده بود. حق هم داشت تا به الان فکر می کرد یکه و تنها می تونه از پس زندگیش بربیاد اما الان، با این حوادث، کم آورده بود. احتیاج داشت تا خودشو باز سازی کنه. در سالن رو باز کردیم و به داخل رفتیم. بی توجه به تاریکی مطلق خونه، چادرمو از سرم برداشتم، شالمو عقب زدم و دستی لابلای موهای چسبیده به سرم کشیدم: وای هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

آریا چراغی روشن کرد: شدیداً موافقم.

ازپله ها بالا می رفتیم و من یکی یکی دکمه های مانتومو باز می کردم: آریا از خستگی دارم می میریم.

آریا قفل در اتاقشو باز کرد: من یه سره رانندگی کردم، تو می نالی؟

راهی حموم شدم: بله، آقای من که خستگی ناپذیره.

لباس چرک ها رو توی سبد حمام پرتاب کردم. آریا منو کنار زد و با لباس زیر دوش ایستاد.

اخمی کردم: چرا اینطور می کنی؟

دکمه های پیرهنشو باز کرد، نگاهم روی عضله های در هم پیچیدش نشست. با دست گردنشو ماساژ داد: تموم بدنم درد می کنه.

با دست کشیدن به ستون مهره ی گردنش آهی کشید. از حموم بیرون اومدم، درو پشت سرم بستم:
آریا با آب گرم دوش بگیر، بیدار می مونم وقتی برگستی، یکم ماساژی دم.
صدای باشه اش توی حموم پیچید.

باد خنکی از روی صورتم گذشت، چشم باز کردم وچشمان خندون آریا رو یه وجبی صورتم دیدم.
لبخندی به صورتش پاشیدم: سلام.
دستش روی گونم کشیده شد: سلام عشق آریا.

خودمو میون بدنش جمع کردم. هنوز کمی سرد بود و کجا گرمتر از میون دستای آریا؟
لبش به گوشم چسبید: خانوم نمیخوای بلند بشی؟ یه ساعته چشم انتظار بیدار شدن تو موندم.
سر بلند کردم و به چشماش نگاه کردم: چرا نرفتی پایین؟
دستش روی کمرم به حرکت دراومد: خانومم اینجا خوابیده، کجا برم؟
بلند شدم و بند تاپمو مرتب کردم: حالا خوبه آقایی؟ شما کار دیگه ای به غیر از بیدار کردن من
ندارید؟

دست برد و دوباره بند رو پایین کشید: کارای خیلی خاصترم دارم، اگه بانو رضایت بدن...
با دست جلوی دهنشو گرفتم، بدنش از خنده می لرزید. چشم غره ای نثارش کردم: فقط فکر
شیطونیه.

راه دستشویی رو پیش گرفتم: آریا امروز باید بریم دنبال مهبذ و مهگل.
صورتم و شستم، آریا رو در حال شانه زدن به موهاش دیدم. برسو از دستش کشیدم و موهامو برس
کشیدم. آریا نگاهش میون موها و دستم میگشت: آریا میشه برم موهامو یکم کوتاه کنم؟ خیلی اذیت
میکنه.

با اخم جواب داد: نه.

شونه ای بالا انداختم: دلم هوس تنوع کرده، حداقل یه رنگی به موهام بزنم.
باز هم جوابش یه کلمه بود: نه.

لب زدم: فقط یه درجه روشن تر.

به سمت در رفت: مریم ببینم یه ذره موهاش تغییر کنه، من میدونم و تو.

لب و لوچم آویزون شد: تو موهامو بیشتر از من دوست داری.

تبسمی زد: مریم، من موها تو دوست دارم چون تو رو برام خاص می کنه. این موها قشنگه چون زینت توئه، چون زیبایی تو رو صدچندان می کنه. من عاشق موها تم چون که روی سرتو رشد می کنه، روی سر مریم من.

نزدیکش رفتم: آریا میدونی من عاشق این چرت و پرتامم.

آریای مبهوت رو تنها گذاشتم و به سالن پایین رفتم. صدای پای آریا باعث شد قدم تند کنم: مریم یک هیچ به نفع تو.

با طی کردن آخرین پله، پری رو نشسته بر روی مبل دیدم. نگاه سردش روی من و خندم می تابید. خیلی وقت میشد فقط سکوت کرده بود.

حضورش اذیتم می کرد، حتی برای روزهای پایانی. من آریا رو فقط برای خودم می خواستم حتی اگه بقیه فقط اسما زنش بودن. چند روز مونده بود؟ امروز 6 فروردین بود و تنها 9 روز باقیمانده باید می گذشت. نه روز کم بود؟ نه اما میگذشت. آریا پشت سرم ایستاد و من و به سمت آشپزخانه هدایت کرد: بهش فکر نکن زود میگذره.

حرفی نزد، اعتماد داشتم به آریا، زود میگذشت اما با ذره ذره آب شدن من می گذشت. آریا سرشو روی پام جابجا کرد، اما نگاهش از فیلم در حال پخش جدا نشد. آریا مبهوت فیلم بود ولی انگشتان دست من شیطون و بازیگوش در بین موهای آریا می تابید. عجیب لذت بخش بود نوازش این موهای سرکش.

با باز شدن در و ورود زیبا انگشتام لابلای موهای آریا خشکید. به سختی تونستم خودم رو پیدا کنم، یکم روی مبل جابه جا شدم، صافتر و جمع و جورتر نشستم اما آریا بی توجه باقی موند. زیبا نگاهش به روی آریا رفت و برگشت: سلام، صبحتون بخیر.

به جای آریا پاسخ دادم: سلام زیبا جون، صبح تو هم بخیر عزیزم.

عزیزمم اصلا آهنگ نداشت، اصلا محبت نداشت، اصلا مفهوم نداشت، اونقدر سرد بود که خودمم یخ زدم. زیبا فهمید که ابروهاش کمی به هم نزدیک شد؟ جلوتر اومد، لاغرتر از قبل به نظر می رسید اما هنرهای آرایشی صورتش رو همچنان زیبا و با طراوت نشون میداد: سفر خوش گذشت؟ خیلی زود برگشتید.

جواب دادم: برای آرتا کاری پیش اومد، به خاطر همین برگشتیم.

کاغذی از کیفش بیرون کشید، مقابم گرفت، نگاهم به روی بلیط می رقصید: فردا پرواز دارم.

بلاخره آریا عکس العملی نشون داد، چشمش برای لحظه ای زیبا رو شکار کرد. چشم در چشم آریا ادامه داد: کلی دوندگی کردم تا تونستم زودتر از حد معمول ویزا بگیرم. مامانمم اونطرف خیلی تلاش کرد.

نمیدونستم باید خوشنود باشم از رفتن یکی از آن دو زن؟ اونم زودتر از موعود؟ یا دلسوز چشمهای پر حرف و غم زیبا باشم؟ یا حساس باشم به خاطر نگاه آریا به زیبا؟ به زور طرحی از لبخند روی لبم نشوندم: امیدوارم اونجا موفق باشی. پری نیشی زد: اگه یکی مزاحم نمیشد...

حرفش با مشتی که آریا به میز کوبید قطع شد. ترسیده قدمی عقب گذاشت. آریا فقط زهر چشم گرفت بدون حرف یا کلامی.

سر آریا از پام جدا شد و نشست: مریم برو آماده شو بریم دنبال مهگل و مهبد. جدی حرف میزد، اونقدر جدی که نتونستم مخالفت کنم. بلند شدم، تبسم عجولی به زیبا زدم. و پشت سر آریا روانه ی اتاقمون شدم.

آریا زنگ در خونه ی آرتا رو زد، کمی طول کشید تا جوابی بشنویم: بیا بالا. در باز شد اما آریا گفت: بیرون منتظر می مونیم. میدونم تو هم عجله داری. زود بچه ها رو بفرست پایین.

به ماشین تکیه زد. چند دقیقه بعد آرتا و بچه ها جلوی در ظاهر شدن. به احترام آرتا از ماشین پیاده شدم: سلام صبحتون به خیر.

دست یکدیگر رو گرمی فشرد: سلام، با زحمتهای ما؟

دستی روی صورت مهگل کشیدم: احوال شما خانوم خوشگله.

موهای مهبدو دست کشیدم: شما چطوری آقا؟

آرتا و آریا دقایقی حرف زدن و من مشغول شنیدن گلایه های مهبد و مهگل بودم. هر دو از کوتاهی سفر می نالیدن.

آرتا مهبدو در برگرفت: امشب خونه ی عمو آریا می مونید.

نگاه به چشماش دوخت: مراقب مهگل باش، تو امروز مرد بزرگ مهگلی.

مهبد شوقی توی صورتش دوید، با غروری کودکانه گفت: چشم مواظبشم.

با اجازه ای گفتم و همراه بچه ها داخل ماشین نشستیم.

آریا روی صندلی راننده جای گرفت: کجا بریم؟

مهگل و مهبد یه صدا گفتن: پارک.

نفس عمیقی کشیدم و طاقباز خوابیدم، از فکرهای جورواجور خوابم نمی برد. به امروزمون فکر می کردم. روزمون رو طبق خواست و سلیقه ی بچه ها تنظیم کردیم. پارک رفتیم و همبازی اونها در تاب سواری شدیم. به دنبالشون توی پارک دویدیم و شبیه اونها بستنی قیفی خوردیم. شهربازی رفتیم و همراه بچه ها اسباب بازی های کودکانه سوار شدیم. تمام مدت آریا مثل یه حامی، یه بزرگتر و حتی شبیه پدری دلسوز کنار بچه ها وقت گذروند. با خنده هاشون خندید و با شیطنتهاشون، شیطنت کرد. اما در تموم این حرکات غمی عمیق و نهفته قابل مشاهده بود. نگاهش پر از آرزو بود، آرزوهای رنگی، آینده ای با بچه هایی از جنس خودش. آریا بچه دوست داشت، منم عاشق بچه ها بودم اما، خدا برای رسیدن به این هدیه ی الهی کمی سختی سرراهمون قرار داده بود. شاید وقتی دیگر، شاید سالی دیگر وقتی که زندگی مشترکمون اندکی سروسامون گرفت، وقتی اختلاف سلیقه هامون کمتر شد، وقتی کمبود چیزی رو توی زندگیمون حس کردیم، به آریا پیشنهادهایی میدادم. اما الان با این شرایط، حرف بچه به میون آوردن اشتباه محض بود.

غلطی زدم و به روی شکم برگشتم. صورتم دقیقا روبروی چشمهای بسته ی آریا قرار گرفت. دلم رفت برای مردی که کنارم به خواب فرو رفته بود، دلم رفت برای نفسهای عمیقش. آریا فارغ از همه چیز و همه جا با آرامش خوابیده بود ولی من چه می کردم با عذاب وجدانی که از صبح اذیتم می کرد. من چه می کردم با افکاری که حوالی زیبا می تابید؟ من چه می کردم با دل بی وجدانم که عروسی گرفته بود؟ از روی تخت بلند شدم، لباس خوابمو پایین کشیدم تا کمتر برهنگی پاهام توی چشم باشه. از اتاق بیرون رفتم. چراغ روشن اتاق زیبا چشممو زد. لب گزیدم، بین رفتن و نرفتن مردد موندم. نتونستم جلوی قدمهامو به سمت اتاقش بگیرم. تقه ی آرومی به در اتاق زدم و دستگیره رو پایین کشیدم.

زیبا رو در حال بلند کردن چمدونی دیدم. چمدون کنار بقیه ی ساکهای گوشه ی اتاق قرار گرفت، صدامو صاف کردم: چرا هنوز نخوابیدی؟

ساکی به وسط اتاق گذاشت: خوابم نمی بره، آرامش ازم فراریه، امشب آخرین شب حضورم توی این خونست، نمیتونم ازش بگذرم.

نگاهش روی لباسم گشت و در آخر به چشمام رسید: من نتونستم بخوابم چون کسی که دوستش دارم توی یه اتاق دیگه، کنار عشقش خوابیده بود. تو چرا نخوابیدی؟
روی تختش نشستم: نتونستم بخوابم چون کسی که میدونم هنوزم عاشق شوهرمه...

پوزخند پر از دردی زد: حاضری بخاطرش از شوهرت بگذری؟
نه ی شتابزده ای به زبون آوردم. پوزخندش کش اومد: پس بی خیال من و عشق کذاییم و حرفهای دروغت، برو بخواب.

دلخور نگاهش کردم. شالی رو که در دست داشت داخل ساک پرتاب کرد. دستشو روی سرش گذاشت: من حالم خوش نیست، نمی فهمم چی میگم، مریم دارم غم باد میگیرم. اینجا نمون تا ترکش قلب شکستم بهت نخوره. برو با خیال راحت بخواب چونکه فردا ظهر شر یکی از مزاحمات کم میشه.

لب زدم: اما...

صورتش از اشک پوشیده شد: برو مریم، برو بذار فکر کنم که من تنها زن آریا بودم، بذار فکر کنم خودم خواستم برم، نه اینکه بیرونم کردن. نه اینکه عشقم بهم گفت برو. درو نشون داد: برو دیگه.

آهی کشیدم، رفتم سمت در: من هیچوقت به شکل مزاحم نمی دیدمت، من تو رو مثل یه دوست می دیدم، دوستی که در جایی کاملاً اشتباهی باهاش آشنا شدم. الان نمی دونم چی بگم، نمیدونم بگم از رفتنت ناراحتم چون که نیمی از وجودم فریاد میزنه خوشحاله. فقط امیدوارم توی شرایط خیلی بهتری، با زندگی خیلی بهتری دوباره ببینمت.

از اتاقش خارج شدم، گوشم آشنا شد با گریه ها و ناله های جان سوزش. به اتاق خودمون برگشتم و کنار آریا خزیدم. آریا دستشو به دور حلقه کرد و با صدای خش داری گفت: کجا رفته بودی، نمی دونی تو نباشی من خوابم نمیبره؟

بوسه ای به روی گردنش زدم: ببخشید بد خوابت کردم، حالا تا صبح راحت بخواب.

سرش میون موهام قرار گرفت: قول الکی نده، من که میدونم تو دوساعت دیگه به بهونه ی نماز بلند میشی.

لبخندی زدم، مرد من همیشه غر میزد و غر میزد اما دوستش داشتم.

آریا

به اصرار مریم، با زیبا به فرودگاه رفتیم. هرچند که صورت قرمز مریم و چشمهای پر آب زیبا حرفهای زیادی برای گفتن داشتن. مهبد و مهگل کنار زیبا نشسته بودن، برعکس همیشه که با مریم گرم صحبت می شدند، اصلا کلامی با زیبا رد و بدل نمی کردن. دسته ی کیفو از زیر دست مریم بیرون کشیدم. نیم نگاهی به زیبای غرق در فکر کردم، آروم به مریم گفتم: تو که نمیتونی تحمل کنی، چرا اینقدر اصرار به بدرقه داشتی؟

اینبار باحلقه ی توی دستش بازی کرد؛ زمزمه کرد: دلم نمیومد بینم تنها و بی کس میره. همیشه احساساتی و پر عطوفت: قربون خانوم خوشگلم، پس اینقدر خودتو اذیت نکن. سری بالا انداخت: نمیتونم، نمیشه، نمیخوام آروم بمونم.

شماره پروازو خوندن، زیبا با کمی مکث از جا بلند شد، نگاه پر افسوسش به روی من نشست و از من جدا نشد. مریم صورتش رو به طرف دیگه ای تابوند تا مجبور نباشه ما رو رصد کنه. زیبا بی میل چند قدمی جلو رفت. صدای کفشش مثل همیشه خوش آواز نبود. با فکری ناگهانی بلند شدم ومقابلش ایستادم. باید کاری می کردم که دل کنده بشه، باید این ارتباط عاطفیشو قطع می کردم پاکتی که حاوی مهریه ش بود رو به سمتش گرفتم: بیشتر از چیزیه که توافق کرده بودیم.

وقتی فقط ماتم زده نگاهم می کرد، مریم رو دیدم که با مهبد و مهگل از ما دور میشدن، شک نداشتم برای کمتر کردن ناراحتی و حسادتش رفته. دست توی جیب شلوارم کردم، اشاره به گیت کردم: میتونی بری و بهم ثابت کنی لایق فقط هم بستری نیستی؟ ثابت کن لایق خوشبختی بودی اما نه با من. موندنت با من سودی نداشت، هم خودت، هم من می دونیم که من فقط به یه دلیل باهات موندم.

دستهای زیبا به لرزش در اومد، اشکهایش برای غلطیدن روی صورتش با هم مسابقه گذاشتن. لبهانش به روی هم فشرده شد: خیلی نامردی اما میدونی که هنوزم دوستت دارم. خودشو توی بغلم پرت کرد، خواستم جداش کنم اما محکمتر بهم چسبید. از روی شونه هاش دیدم چشمای مریم بسته شد، از کنار مغازه ی اسباب بازی فروشی بازهم نگاهش به من بود. سریع دورش کردم: به سلامت.

سایت رو کمی بالا و پایین کردم، مثل همیشه شهاب و گروه طراحی کار رو به نحو احسن انجام داده بودن، بی حوصله بستمش و این بار کشو رو بیرون کشیدم. امروز فقط ذهنم درگیر این کشو بود.

درگیر وسیله ای که توی کشو بود و ارتباط نزدیکی به مریم داشت. شناختم از مریم هر روز و هر روز بیشتر میشد. این شناخت، منو شیفته تر کرد، مجنون تر کرد. دیگه زندگی بدون مریم مفهومی نداشت، اصلا من فقط یه زندگی می شناختم، یه هدف داشتم، یه سرنوشت رو دوست داشتم، اونم سرنوشتی که مریم نقش اصلی رو داشت.

می خواستم بهترین زندگی رو برای مریمم بسازم، میخواستم مریمو خوشبخت ترین زن عالم کنم. می خواستم دفتر جدیدی از زندگی رو با مریم شروع کنم. دفتری که خالی بود از پری ها و زیباها. دفتری که مریم پررنگ و برجسته نوشته میشد. قرار بود دور بریزم تموم خاطرات و کینه های قدیم رو، قرار بود بشم یه آریای جدید، آریای عاشق پیشه، آریای خانواده دوست با حضور تنها یک زن، با حضور مریم.

میخواستم برای شروع این زندگی جدید جشنی بگیرم، جشنی با عنوان تولد مریم اما با مضمون تولد زندگی مشترک جدید. برنامه ریزی کردم برای این تولد. و همه با شادی و کمال میل پذیرفتن کمک کنند. امیر مسئولیت سفارش کیک رو به عهده گرفت. سحر و تارا قول دادن برای تزئین خونه بیان. فریبا قول مساعدت داد. مهمون دعوت گرفتم، نه افرادی که برای تولدم دعوت شده بودن. تصمیم داشتم جمعی صمیمی و به دور از هر گونه چالشی داشته باشیم. مهمونهام دوستایی بودن که مریم چندین بار از خوب بودنشون می گفت، مهمونام خانواده ی امیر و شهاب بودن. و در آخر مهمونام خونواده ی مریم بودن که به زحمت راضی به حضورشون کردم. همه چیز آماده بود برای این جشن بزرگ. حتی لباس سفارش دادم، لباسی مطابق با تموم موازین اسلامی مریم، دیگه راضی نبودم یه سلول پوستی مریمم رو در معرض نمایش بگذارم.

روز این جشن مصادف میشد با 16 فروردین، یعنی یک روز بعد از رفتن پری. یعنی یک روز بعد از خداحافظی من با تموم نشونه های زندگی لالایی قدیمی. یعنی دقیقا فردا.

همه چیز خوب پیش رفته بود، همه چیز طبق برنامه پیش می رفت، فقط نگران آرتا بودم. آرتایی که این چند روز شدیداً توی لاک خودش فرو رفته بود. آرتایی که روز سیزده به در با نگاهش به دنبال فریبا گشته بود و با ندیدن اثری از فریبا، در خود فرو رفته بود. آرتایی که با دیدن شهاب و سحری که خبر نامزدیشون رو اعلام کرده بودن، فقط تبسم تلخی زده بود و دوباره فکر و فکر و فکر. دوباره تنهایی و تنهایی و تنهایی. آرتایی که بعد از شنیدن خبر پرستار بودن فریبا در همون بیمارستانی که خودش مشغول بود، بهت زده و ناباور به من چشم دوخته بود. انگار هیچ از فریبا نمی دونست. انگار

هیچ وقت این دختر خیلی نزدیک و همیشه حاضر رو ندیده بود، انگار هیچ وقت این دختر رو نمی شناخت که با شنیدن هر خبری از فریبا آروم و قرار نداشت، انگار به دنبال چیزی می گشت و امیدوار بودم اون گمشده فریبا بوده باشه. نگرانش بودم، اما با یادآوری مریم بازهم آرامش بهم هجوم آورد. یه بار دیگه سر سوییچی رو از نظر گذروندم، گربه ی پشمالو کاملاً شبیه مریم بود، ملوس و شیطون با چشمایی براق. گذاشتمش توی کشو، کادوی تولد مریم بود، ماشین سوناتای سفید رنگ، سفید به رنگ سادگی مریم، سفید به رنگ یک رنگی مریم. سفید به رنگ خود مریم. تلفن روی میز زنگ خورد، با کمی مکث برداشتم: سلام آقای مهندس، یه آقای به نام باربد شمس تقاضای ملاقات دارن.

ابروهام بالا پرید، باربد اینجا چه می کرد: راهنماییشون کنید داخل. در اتاق زده شد و باربد به داخل اومد: سلام.

از پشت میز بلند شدم، جلو رفتم و دعوتش کردم به نشستن: سلام باربد جان، بشین داداش.

باربد نشست، به طرف میز رفتم، تلفن رو برداشتم: دو تا قهوه با کیک بیارید اتاقم.

برگشتم و مقابل باربد پا روی پا انداختم: از این طرفا، راه گم کردی؟

تکیشو از مبل برداشت: راستش کارت داشتم.

منشی وارد شد، تا رفتنش سکوت کردیم. فنجون برداشتم و به دست باربد دادم: در خدمتم.

فنجونو توی دستش تابوند: میخوام یه سایت برای شرکت گردشگریم طراحی کنی.

دست از هم زدن قهوه برداشتم: داداش، این همه تشریفات نداشت، تلفنی به من یا شهاب میگفتی. برات آماده می کردیم.

جرعه ای از قهوشو خورد: ترجیح دادم رو در رو سفارش کار بدم.

ابرویی بالا انداختم: مثل همیشه کارو تموم و کمال انجام میدی. به بچه ها میسپرم یه سایت خوب برات طراحی کنن، نمونشو میدم شهاب برات بیاره.

فنجون تموم شده رو روی میز گذاشت: ممنون.

کمی سکوت برقرار شد، انگار حرفی داشت و مردد بود در گفتنش، نگاهم به دانه های درشت عرق بود که روی پیشونی بلندش می غلطید. متعجب شدم از این همه استرس، به دلشوره افتادم. نفسی عمیق کشید: راستش یه کار دیگه هم داشتم.

دستامو در هم جمع کردم: چه کمکی از من برمیاد؟

کیف سامسونتش رو روی میز گذاشت و پاکتی از توش بیرون کشید: نمی دونم کارم درسته یا نه. شاید اصلا نباید میومدم اینجا، شاید بهتر بود برای همیشه از تو پنهان کنم، اما نتونستم بیشتر از این به دوستم خیانت کنم.

اخمم در هم گره خورد. پاکتو روی میز گذاشت: اینا یه سری امانتی که فکر کنم جای مناسبش پیش توئه.

دست جلو بردم تا پاکتو بردارم، مانع شد: دلم نمیخواد با دیدنشون فکر بدی داشته باشی، فقط یه سری سند از حماقت گذشته، یه سری سند از نامردیمه.

پاکتو به سمتم هول داد: نمیدونم بعد از دیدنش چه واکنشی انجام میدی، حق داری عصبی بشی، یا حتی منو بزنی اما باور کن خیلی وقته میخوام اینا رو بهت بدم ولی ترسیدم که دیگه دوستی بینمون نمونه.

مضطرب در پاکتو باز کردم و محتویاتشو برگردوندم روی میز، نگاه باربد به زمین چسبید. اما چشمهای من بین عکسهای مریم میگشت. ناباور به باربد و عکسها نگاهی انداختم، اما چشمام با سماجت به سمت عکس ها برگشت. نمی خواستم باور کنم. نمی خواستم قبول کنم. این عکس ها دست باربد چیکار می کرد. یک عکس برداشتم، از شب مهمونی بود، مریم چشم های پر برقش به روبرو دوخته بود، شک نداشتم این چشمها پر از آب بود. فریبنده و رویایی، در اوج زیبایی، خود خود مریم، مریمی که اون شب افسانه ای شده بود. عکس بعدی و بعدی هم از شب مهمونی بود، کاملاً مشخص بود که بی اطلاع مریم گرفته شد. در هر کدوم مریم زیباتر از قبلی. با دستایی لرزون عکس ها رو کنار زدم، عکسهایی از مریم توی کوهنوردی، توی شمال، اما میون بعضیاشون منم بودم. من بودم که مریمو در برگرفته بودم، من بودم که دست دور شکم مریم تابونده بودم و مریم سر به من تکیه داده بود، من بودم و مریمی که توی آغوش من گم شده بود، در زمان غروب آفتاب.

عکس ها از دستم سر خورد، با چشمایی خونی به باربد زل زدم: اینا دست تو چیکار می کرد؟

فریاد کشیدم: تو به چه حقی از مریم عکس گرفتی؟

فقط با پشیمونی نگاهم کرد، اما من نگاه پشیمون باربد رو نمی خواستم. بلند شدم و یقشو چسبیدم، پرتش کردم به سمت دیوار: توی بی ناموس، به چه حقی این همه عکس از زن من تو خونت نگه داشتی؟

چشماشو ازم دزدید: باور کن مال قبل از این بود که بدونم تو و مریم به هم علاقه دارین، خودت که حس من لعنتی رو به مریم می دونی. صدامو بالاتر بردم: مریم خانوم.

یقشو محکمتر پیچوندم: من با توی ناموس دزد چیکار کنم؟

دست روی مچم گذاشت: باور کن دیگه الان هیچ چشم داشتی به مریم ندارم، من که گفتم از روی حماقتم بود، این عکسارو هم آوردم تا نشون بدم حسن دوستیمو. میخواستم مطمئنم کنم که دیگه دنبالش نیستم.

نفسم سنگین شده بود، بالا نمیومد: پس چرا؟ پس چرا اینا رو آوردی؟ اینا رو آوردی تا منو آتیش بزنی؟ اینا رو آوردی تا غیرت نداشتمو به رخ بکشونی؟

اقرار نکردم پیشش که من حتی یک عکس از مریم ندارم، منی که شوهرش هستم، منی که همسرش هستم و او کلکسیون زیبا از عکسهای همسر من درست کرده. نگاه آبیشو بهم دوخت: اصل عکسا رو پاک کردم، همه رو برای تو آوردم. من فقط یکی نگه داشتم. غریدم: تو غلط میکنی عکس مریمو نگه داری.

بی توجه به حرفم با صدایی خش گرفته و پربغض گفت: من فقط عکسی رو نگه داشتم که تویی و مریمی که توی آغوش گم شده، اونو نگه داشتم تا به خودم بفهمونم مریم خانوم صاحب داره و صاحبش دوست خودمه. اونو نگه داشتم تا یادم بمونه، حماقتی رو که داشتم.

یقشو رها کردم: حیف که دوستمی، حیف که خودت پشیمونی وگرنه میدونستم چه بلایی سرت بیارم.

یقه ی پیرهنشو مرتب کرد: من واقعا متاسفم آریا.

ازش دور شدم و خودمو روی صندلی پشت میزم انداختم: تاسفت هیچ سودی برام نداره. فقط خدارو شکر کن که خودت اومدی این عکسارو نشونم دادی، وای به حالت میشد اگه خودم با چشمای خودم توی خونت میدیدم.

باربد نزدیک اومد و روی میز نشست: آریا حق میدم بهت که ازم ناراحت باشی ولی باور کن نمیخواستم اینقدر شکسته ببینم.

پوزخندی زدم: من گذشتم اما دیگه با غیرت یه مرد بازی نکن، هیچوقت به یه زن شوهردار چشم نداشته باش.

تلخندی زد: خودت خوب میدونی اولین و آخرین بارم بود.

میدونستم، باربد رو خوب میشناختم، باربد خیلی پاکتر از من آریا بود. باربد نارفیق نبود و از این می سوختم که چرا نارفیقیش برای مریم بود. گوشیم روی میز به صدا دراومد، نگاه همزمان من و باربد به سمت گوشی کشیده شد، اسم وروجک دوست داشتنی چشمک میزد. باربد بلند شد، گوشو وصل کردم: سلام آقای.

چشم بستم، صداش آرامش به وجودم تزریق کرد: سلام مریم جان.

ریز خندید، دلم برای خنده هاش ضعف رفت: آقاهه، کی میای؟

کمی خراش داشت صداش: وروجک تازه از خواب بیدار شدی؟

با صدای بلندی گفت: بله!

خندیدم، چشم باز نکردم اما شنیدم صدای نشستن باربد روی مبل رو: من از دست تو چیکار کنم

خانوم؟ زخم اینقدر تنبل؟

گفت: خیلی...

گفت و قطع شد صداش، صداش دور شد، صداش پر از ترس شد: ش.. شما اینجا چیکار میکنید؟ چرا

بدون اجازه اومدین توی اتاقم؟

صدای خنده ای مردانه شنیدم: خانوم کوچولو، بالخره به دام افتادی.

چقدر صدای مرد شبیه سهیل بود. شبیه بود، نبود؟ قلبم ایستاد، فریاد کشیدم: مریم اون مرتیکه کیه

تو اتاقته.

اما صدام گم شد توی جیغ مریم: گم شو از اتاقم بیرون.

مریم

گوشیم از دستم افتاد، مثل قلبم که از جایگاه همیشگیش افتاد پایین. این مرد نیمه آشنا توی اتاق

من چی کار می کرد؟ اصلا به چه جرئتی وارد شده بود؟ صدامو بلند کردم و جیغ زدم: گم شو از

اتاقم بیرون.

اما اون گستاخ فقط خندید، خنده ای زشت و کریه، خنده ای که ترس رو به وجودم سرازیر کرد.

خنده ای که صدام رو خفه کرد، صدام رو گم کردم، فقط با ترس به مرد روبروم نگاه می کردم. کمی

طول کشید تحلیل کنم موقعیتم رو، کمی طول کشید پیدا کنم صدای پنهان شده میون آواها رو اما

بالخره کمی مسلط ولی ترسیده گفتم: از اتاقم برید بیرون و گرنه زینب خانوم و مش رحیمو...

اما حرفم با خنده ی مستانه ی پری و پوزخند مردک قطع شد. پری با چشمانی خوشحال به من نگاه دوخت: مش رحیم و زینب خانومو فرستادم دنبال نخود سیاه، هیچ کس خونه نیست مریم جون. ناباور به پری چشم دوختم، پری چیکار میخواست بکنه؟ چرا به این مردک اجازه داده بود بیاد داخل؟ مغزم مدام ریست می کرد، باور نمی کرد پستی پری رو، باور نمی کرد نامردی پری رو. چقدر زشت به نظرم می رسید این پری زیبا رو. اما پری فاتحانه من ایستاده اما در حال افتادن رو نگاه می کرد. جرئت نداشتم چشم برگردونم به طرف مردی که نگاهش روی بدنم سنگینی می کرد. لب زدم: خیلی پستی پری.

پری جوابی به حرف من نداد و رو به مرد نیمه آشنا گفت: سهیل زود کارشو بساز باید بریم. سهیل؟ نامش آشنا بود ولی نا آشنا. پاهایی که به زمین چسبیده بودن رو با زحمت به حرکت درآوردم، هجوم بردم به طرف در، به طرف در بین اتاق من و آریا، شنیدم صدای شکستن گوشیم زیرپام اما مهم نبود، مهم حفاظت از خودم بود.

موهام از پشت کشیده شد، درد شدیدی کف سرم پیچید. چند تار مو از سرم جدا شد؟ دستی چندش آور به دورم پیچید، تقلا کردم برای رفتن، اما هیچ فایده ای نداشت، اما زور من کجا و قدرت اون کجا: ای جانم خانوم خوشگله، کجا میخوای فرار کنی؟ من و شما با هم کار داریم.

از لحن صداش تنم لرزید، اسید معده ام تا حلقم بالا اومد. صدای پری رو شنیدم: خوش بگذره. میخواست از اتاق خارج بشه؟ می خواست من رو با این مرد تنها بذاره؟ به کدامین گناه؟ عاشق شدن من؟ یا عاشق شدن آریا؟ حالم بد شد ولی حرف سهیل نام مو بر تنم سیخ کرد: نظرم عوض شد پری جون

دستش به روی شکمم کشیده شد: این شیطونک خانوم رو دو سه روز از آریا قرض می گیرم. تموم حس های بد عالم بهم هجوم آورد، خشمم به جوشش افتاد، آرنجم رو محکم به شکمم کوبیدم، دستش کمی شل شد، همین کمکم کرد تا بتونم از چنگالش فرار کنم. با قدمهایی شتابان وارد اتاق آریا شدم، به پشت در چسبیدم. قفسه ی سینم از شدت ترس بالا و پایین می شد. نفسم یکی در میون رد میشد. صدای مشمئز کننده ی سهیل از پشت در شنیدم: ملوس خانوم ناز نکن.

به در فشار میاورد و من با پاهایی لرزون و با تنی لرزونتر تلاش می کردم تا باز نشه. اما طوری به در کوبید که پرت شدم روی زمین، نامرد قوی بود، نامرد اسم مرد رو یدک می کشید. خودم رو روی زمین عقب کشیدم، این بار به بازوم چنگ زد و بلندم کرد، دردی توی بازوم پیچید، دردی

وحشتناک، اما مهم نبود، مهم دفاع از حیثیتم بود. پا روی غرور داشته و نداشتم گذاشتم و به التماس افتادم: ولم کن تو رو خدا، من...

کشیده ای که خوردم ساکت کرد: خفه شو زنیکه هرزه، تو قراره چند روزی با من بمونی، تا حسابم با آریا صاف بشه.

با شنیدن اسم آریا، نفسم گرفت. حسابش با آریا؟ چه حسابی؟ آریا چرا نمی رسید؟ چرا نمیومد پیشم؟ چرا نمیومد کمکم؟ مگه نفهمید؟ مگه جیغم رو نشنید؟ لبش به گوشم چسبید: می دونی چند وقته توی خماری تن و بدنت موندم؟ اوف از شب مهمونی هم لوندتر به نظر می رسی.

از پشت کاملاً بهم چسبیده بود، نفسش حالم رو به طرز خیلی فجیعی بد می کرد: دلم میخواد ازت سیراب بشم و بعد برت می گردونم پیش شوشو جونت.

از من سیراب بشه؟ از من شوهر دار؟ از منی که فقط با آریا به آرامش می رسیدم. دنیا جلوی چشمام سیاه و زشت به نظر می رسید. تقلا می کردم، دست و پا میزدم اما هیچ اثری نداشت. همچنان اسیر دستان او بودم. اشکام رو صورتم روون شده بود، لبام می لرزید و به حال خودم حق حق می کردم. باز لب به خواهش باز کردم: تو رو خدا بذار من برم.

یه لحظه فشار دستش روی شکمم کمتر شد، خواستم فرار کنم اما هر دو دستم رو با یه دستاش قفل کرد. با حرص پیچ و تاب می دادم خودم رو، اما اون بی توجه به من خم شد و شالم رو از روی زمین برداشت. همون شالی که دیشب آریا با شیطننت از سرم کشیده بود، همون شالی که پیش زمینه ی یه شب خوب برای من و آریا بود. منو جلو کشید و شال رو دور دستم پیچید، همون شالی که دیشب برام عزیز شده بود. از ته دل جیغ کشیدم، از ته دل فریاد زدم: ولم کن عوضی...

این بار مشتش روانه ی دهنم شد: خفه شو زنیکه، اینقدر زرزر نکن.

هولم داد به سمت در، پاهام رو به زمین چسبونده بودم تا نتونه سریع حرکت کنه. توی دلم خدا رو صدا میزد، دعا دعا می کردم تا آریا برسه. وقتی مقاومتتم رو دید هولم داد و محکم خوردم زمین، با سر فرود اومدم روی زمین. با مخ فرود اومدم روی زمین، چشمام سیاهی رفت.

آریا

پامو محکم روی گاز فشار می دادم، دستم روی بوق بود و بر نمی داشتم. تلفن قطع شده بود و دیگه پاسخ نمی داد. دلشوره امونم رو برده بود. ماشین با سرعتی سرسام آور به پیش می رفت. باربد سعی کرد آروم کنه: آریا آرومتر، نترس اتفاقی نمیفته.

فریاد کشیدم، از روی درد ، از روی بغض، از روی غیرت: معلوم نیست سر زخم چه بلایی اومده، میخوای آروم باشم؟

مستم بی مهابا روی فرمون کوبیده شد، ماشینی از کنارم رد شد و فحش داد. مهم نبود. مهم این بود که به خونه برسم. مهم این بود که گردن سهیل رو خرد کنم. مهم این بود که از سالم موندن مریم مطمئن شم، مهم این بود که مریمو آروم کنم. باربد گفت: آریا جلوتر یه فرعیه، بیچ اونجا.

بی مهابا فرمونو به همون سمت تابوندم، مهم نبود ماشین هایی که بوق کشان از پشت سرم سبقت گرفتن. قلبم داشت از جا کنده میشد، فشارم هر لحظه بالاتر می رفت. به آینه ی بغل ماشینی کوبیدم اما پامو از روی پدال گاز برنداشتم. فقط دو خیابون مونده بود، فقط دو خیابون، ماشینی جلوم ظاهر شد، محکم به ماشین کوبیدم. محکم به جلو پرتاب شدم، سرم به شیشه برخورد کرد. داغی خون روی پیشونیم حس شد، اما مهم نبود. مرد راننده از ماشین پایین اومده و داد و فریاد راه انداخته بود، اما اون هم اهمیتی برام نداشت. دست پشت صندلی باربد گذاشتم، باربد با درد پیشونیشو می مالید، دنده عقب گرفتم و با یه حرکت از کنار ماشین گذشتم. راننده به دنبال ماشین می دوید، شک نداشتم شماره پلاک برمیداره و شکایت می کنه، اما وقت فکر کردن به این چیزها نبود. اگه امروز آرتا عمل نداشت، اگه بیمارستان نبود، بدون شک به اون زنگ زده بودم. راه یک ساعته رو در چند دقیقه گذروندم. وقتی که وارد کوچه شدم، شدت ضربانم به اوج رسیده بود. ماشینو در خونه نگه داشتم و داخل دویدم، عرق سردی روی تیره کمرم نشست، اگه مریم...

ماشین پارک شده توی حیاط به سرعت قدام اضافه کرد. بالای پله ها نفسم برید، به هن هن افتادم، کم ندویده بودم. با کمی تاخیر باربد کنارم قرار گرفت: زنگ زدم پلیس تا چند دقیقه ی دیگه میان. درو به شدت باز کردم، اسمشو فریاد زدم: مریم.

صدام توی سالن پیچید، اما جوابی نشنیدم. پله ها رو بالا رفتم، با دیدن صحنه ی روبروم خونم به جوش اومد، به جنون رسیدم، دیوانه شدم. حالا سهیل تمام قد روبروم ایستاده بود. اما بدون توجه به اون به مریم افتاده گوشه ی راهرو نگاه دوختم. مریمی با اشک به من نگاه می کرد. بی مهابا به سمتش رفتم و سهیل رو به باربد سپردم. تن ظریفش رو در بر گرفتم، هق هقش بلند شد. به خودم فشردمش: هیش خانومم، من اینجام. نمیذارم کسی بلایی سرت بیاره. تا آریا رو داری غم نداشته باش.

حالا که مریم میون بازو هام بود، آرومتر شده بودم. حالا که محل فرود اومدن اشکهای مریم لباس من بود، آرومتر شده بودم. اما همچنان رگ گردنم می تپید، اما همچنان دلم می خواست گردن سهیل رو بشکونم. سر مریم رو از خودم فاصله دادم. نگاهی به صورت کبودش انداختم، خرد میکردم انگشتهایی که صورت مریم رو لمس کرده بودن. قطع می کردم دستی رو که دستهای ظریف مریم رو بسته بود. شالی که دیشب با احترام از سر مریم باز کرده بودم رو این بار از دست های به هم گره خورده باز کردم. می کشتم مردی رو که بازوی مریم رو سیاه کرده بود. بلند شدم و به کمک باربد شتافتم. باربدی که حالا مشتش هاش روی صورت سهیل فرو می اومد.

مریم

صدای آریا نفس قطع شدمو برگردوند. درد داشتم، بدنم از شدت ضربه ای که موقع زمین خوردن، برداشتم، درد میکرد. دستم به شدت تیر میکشید اما آریا اینجا بود. مشتهای پی در پی آریا بود که روی صورت سهیل می نشست، نعره می کشید و می کوبید. اما در بینش صورتش هم آماج ضربه هایی قرار می گرفت. جنگی تن به تن درگرفته بود، آریا رو تا کنون به این هیبت ندیده بودم، صورت قرمزش، رگهایی که درحال انفجار بود و نعره هایی که میزد هر کسی رو می ترسوند. پری از فرصت استفاده کرد و خودشو از معرکه بیرون انداخت و از پله ها به پایین سرازیر شد. چشمام از ضربه ای که به صورتم زد، کمی تار میدید. آریا لحظه ای مکث کرد و این بار با شدت بیشتری زانو به شکم سهیل کوبید: اینو زدم تا یادت باشه، دیگه دست زنمو نبندی.

خونی که از کنار صورت آریا روان بود، لرزه ای به تنم انداخت. آریای من زخمی شده بود. باربد سهیل رو گرفته و آریا ضربه می کوبید. خاطراتی محو از ذهنم گذشت، دادگاه، برادری که بخاطر عصبانیت یک زن رو کشته بود، به زحمت از روی زمین بلند شدم: آریا زن، کشتیش.

اما آریا فقط فریاد زد: میزنم تا بمیره.

یه قدم به عقب برداشتم، من از این مرد می ترسیدم، یاد و خاطره ی دادگاه جلوی چشمم ظاهرشد، آریا به زندان می افتاد من می مردم. ناخواسته قدمم دوباره به عقب رفت: آریا میفتی زندان، باربد خان شما نذارین بزندش.

اما هیچکدوم گوش نمیدادن، به یاد خونوادم افتادن که جلوی دادگاه به آریا التماس می کردن، اما من توان دیگه ای نداشتم، همشو خرج برادرم کردم. سهیل به روی زمین سقوط کرد، آریا خم شد و

گردنشو گرفت، کلمه ی قتل عمد توی ذهنم پررنگ شد، باز هم یه قدم عقبتر و نجوایی آرومتر: آریا اگه بمیره میفتی زندان.

اشکام دیدمو تارتر کرده بودن، سرگیجه ام شدت گرفته بود، فقط جواب به درک آریا رو شنیدم و بعد قدمی عقبتر. تصاویری از آریا که به دار آویخته میشد. و یه قدم و زیرپام که خالی شد. آریا

صدای جیغ مریم با یا علی باربد مخلوط شد. بی مهبا گردن به عقب برگردوندم و جای خالی مریمو دیدم. دیدم باربد با سرعت به طرف پله ها دوید، دستام شل شد، بی رمق شد، امکان نداشت. امکان نداشت صدای فریادهای باربد به خاطر مریم باشه، امکان نداشت مریم پایین پله ها باشه. مریم تا چند دقیقه ی پیش اینجا ایستاده بود، امکان نداشت به این زودی به پایین پله ها رسیده باشه. سهیل خس خس میکرد، نگاه کثیفشو به من دوخته بود و پوزخند می زد. با ترس بلند شدم، برای اولین بار آرزو کردم فکرم درست نباشه. برای اولین بار خواستم اشتباه کرده باشم، مثل تموم فکرهایی که درمورد مریم داشتم. با قدمهایی سنگین به پله ها رسیدم، با دیدن پیکر غرق خون مریم مردم، به معنای واقعی مردم، روح از کالبدم بیرون رفت. افتادم، نه از پله ها، از پا افتادم. همانجا کنار نرده ها افتادم، شاید چشمم اشتباه میدید، شاید این پیکر نحیف مریم نبود. اما مریم گفتن باربد خط بطلان بود به روی تفکراتم.

توی راهروی

بیمارستان می رفتم و بر می گشتم. گاهی می ایستادم و گاهی پاهام کم رمق می شد و روی صندلی می نشستم. نفهمیدم چطور به بیمارستان رسیدیم، نفهمیدم باربد درباره ی سهیل چی گفت، اصلا هیچ نمی فهمیدم. مغزم هنگ بود. مغزم مدام ریست می کرد و اولین تصویرش چهره به خون نشسته ی مریم بود. کلافه نگاه به در اتاق عمل دوختم. قلبم صدپاره شده بود و هر کدوم جداگونه مریمو صدا میزد. داشتم می مردم. آرتا از در خارج شد، مستقیم به طرفم اومد، همه به طرف دکتر میدوند اما من ناتوان تر از اون بودم که حتی گامی بردارم. تمام توانم در مریم خلاصه میشد و مریم در اتاق عمل بود. من از کس میتوانستم انرژی بگیرم وقتی که آرام جانم توی اتاق بود؟ قدمهای آرتا کش میومد، مثل نگاه من که با کشی نامرئی به در اتاق متصل بود. مثل زمان که کش میومد و مریم سالم از اون در بیرون نمیومد. دستی شونمو فشرد، اما هیچ دلگرمی به من القا نشد، من دلگرمی خودم رو می خواستم.

صدایی منو مخاطب قرار داد: بهترین دکتر بیمارستان داره عملش میکنه، نگرانش نباش. سرمم میون دستام گرفتم، با همون دستای خونی، با همون خونهای زیادی قرمز، از مرز انفجار هم رد کرده بودم: چطور میتونم نگران نباشم وقتی...

گوشیم به صدا دراومد، بی توجه به زنگ ادامه دادم: آرتا مریم چیزیش بشه، من می میرم. گوشه ی قطع شد و دوباره شروع به زنگ زدن کرد، درآوردم و خواستم ریجکت کنم، انگشتم در هوا معلق موند. با این سوپرایزی که برای مریم در نظر گرفته بودم چه می کردم؟ با خانواده ای که مطمئنا زنگ زده بودن رسیدنشون به تهران رو گزارش بدن، چه می کردم؟ چی می گفتم؟ می گفتم دختر دست گلتون توی بیمارستانه؟ یه روز قبل از تولدش؟ یه روز قبل از روزی که می خواستم سوپرایزش کنم؟ یه روز قبل از وقتی که می خواستم با زندگی قبلیم خداحافظی کنم؟ با این خانواده ی مشتاق دیدار تک دخترشون چه می کردم؟ مرض چه کنم چه کنم همین بود؟ همین بود که قدیمیها دعا می کردن گرفتارش نشن؟ آرتا گفت: چرا جوابشونو نمیدی؟

نالیدم: چی بگم؟ بگم آدرس بیمارستانو به جا خونه میدم؟ بیاین اینجا دخترتونو ببینید؟ گوشه ی چشمم سوخت، گرم اشکی شد، اشک ریختن اینطور بود؟ همونی که می گفتن از ته دل میاد؟ همین بود؟ دست روی چشم کشیدم. آرتا گوشو از دستم قاپید و ازم دور شد. صدای سلامش با خم شدنم یکی شد. هنوز خون مریم روی دستام، قلبمو می فشرد. آرتا دست توی موهایش می کشید و من نگاهم به خون مریم بود. من گوشه ی ذهنم درگیر موهای به گل نشسته ی مریم بود. من درگیر چشمای بسته ی مریم بودم. گوشه ی مقابلم گرفته شد: دارن میان اینجا. شنیدم اما خودمو به نشنیدن زدم. دلم می خواست مریم با خنده مقابلم می ایستاد و میگفت همش شوخی بود.

کمتر از یک ساعت بعد بابای مریمو دیدم. چشم دزدیدم تا چشم تو چشم باهاشون نشم. آرتا توضیحاتی داد و دست بابای مریم روی سرش رفت، وای بلندی که گفت تن منم لرزوند. مامان روی زمین افتاد و آرتا پرستار صدا زد، کفشی مشکی روبروم قرار گرفت، جرئت نکردم سر بالا کنم، نفس نفس های محسن رو می شناختم: بگو چه بلایی سرش آوردی؟ من این بلا رو سرش آورده بودم؟ نمی دونستم. سکوت کردم. فقط سکوت، چه می گفتم وقتی زبونم قاصر بود و فکرم درگیر اتاق عمل؟ کنارم فرود اومد: خیلی وقته اون توهه؟

با حلقم باز کردم، اما آرامشی نیافتم، سر تگون دادم. چشم از در جدا نکردم تا دکتر بیرون اومد. ته مانده ی انرژیمو جمع کردم، تا بتونم بلند بشم. قدم مثل همیشه کاملا ایستاده نبود کمی انحنا داشت. چندانم برداشتم. نه محکم فقط پا روی زمین کشیدم. همه پزشک جراح رو دوره کرده بودن، انگار من آخرین نفر رسیدم. پزشک به من نگاه کرد، و بعد به آرتا. انگار اوضاعم خیلی وخیم بود که ترجیح داد آرتا رو مخاطب قرار بده: آقای ارجمند، خودتون از اوضاع بیمارتون کاملا خبردارید، فقط میتونم ما تموم تلاشمونو کردیم اما متأسفانه...

دیگه نشنیدم. هیچ نشنیدم، نخواستم بیشتر بشنوم روی زمین افتادم، من آریا ارجمند برای اولین بار بد شکستم.

سر به روی مهر گذاشتم، بعد از گفتن خدایا به امید تو جانمازو جمع کردم. آرامش گرفتم. آرامشی که با هیچ چیز دیگه ای پیدا نکردم، اما می دونستم این آرامش، آرام جانم رو کم داره. کامل نبود، کم داشت، عزیز دلم رو کم داشت. چشم توی اتاق گردوندم، نگاهم به عکس روی دیوار میخ شد، به چشم هایی که می خندید، به لبهایی که به خنده مزین بود. بازم همون حس قدیمی، بی تابم میکرد. همون حس دلتنگی، بازم همون حس بی قراری بهم هجوم آورد. جانماز بوی عطر یاس میداد، بوی تن مریمو می داد. با یادآوری مریم، نفس عمیقی کشیدم. جانمازو گذاشتم توی کشو، کنار چادرش. چادری که خیلی وقت میشد به روی سر مریم نیفتاده بود. انگار این چادر هم دلتنگش بود. نگاهی به خودم توی آینه انداختم، موهام بلند به نظر میرسید، مریم اینطور دوست نداشت. اما امروز که میخواستم به دیدن مریم برم، فرصتش نبود، شاید روزی دیگه. شبیه مرده ی متحرک شده بودم، کسی که قلبش پیش خودش نبود، مرده محسوب نمی شد؟

باید به خودم کمی میرسیدم، مریم اینطور شلخته منو دوست نداشت. عکس مریم بهم چشمک میزد، باید متشکر باربد میشدم که از مریم عکس گرفته بود، یا نه؟

راه کج کردم به طرف حمام، صورتمو تراشیدم، بوی افترشیو مشاممو پرکرد، مریم این بو رو دوست داشت. دوش گرفتم و بیرون اومدم. پیرهنی رو که مریم میگفت باهاش جذاب میشی رو پوشیدم. دو دکمه ی بالا رو هم بستم، همونهایی که مریم همیشه باهاش درگیر بود. عطری زدم، باز هم به یاد مریم.

گوشی رو برداشتم، از پله ها پایین اومدم. همیشه گوشه ی پله ی آخر نزدیک زمین، بهم دهن کجی می کرد. همیشه منو مجبور به آه کشیدن میکرد. سالن خلوت شده بود، دیگه میز باری نبود که مریم با حرص نگاهش کنه، دیگه شیشه ی مشروبی نبود که مریم رو ناراحت کنه. الان خونه همون طور بود که مریم دوست داشت، بدون میز گوشه ی سالن، بدون زیبا، بدون پری، همه چیز مهیا بود اما یک نفر رو کم داشت.

فکرم سفر کرد به گذشته ای نه چندان دور، اما به اندازه ی یک قرن برای من. وقتی که برای اولین بار بدون مریم قدم به درون خانه گذاشتم، وقتی که خونه پوزخندی به نبود مریم زد. وقتی تنهایی بهم آوار شد. خواستم خودمو آروم کنم، شیشه ای برداشتم، اما لب نزد، مریم خوشش نمیومد من مشروب بخورم. پرتش کردم به سمت دیوار، خرد شد، شکست و منم اولین بار بلند گریه کردم. برای تسکین خودم سیگاری بیرون کشیدم آتشش زدم، دود به ریه فرستادم اما آرومم نکرد، فقط نگاه پرگله ی مریم جلوی چشمم اومد، سیگار به ته رسید و اما سهم من ازش همون کام اول بود.

پشت فرمون نشستم، قران یادگاری مریم روی داشبرد به من لبخند میزد، اون شب، تنها تونستم با گریه خودمو آروم کنم اما باز هم کمبود داشتم. کلام مریم توی گوشم پیچید: آریا نماز به من آرامش میده.

منی که همیشه مقابل خدا گردن کشی می کردم، منی که همیشه قد علم می کردم، برای اولین بار خواستم با روش مریم آروم بشم. برای اولین بار خواستم با خدای مریم خلوت کنم. اگه به مریم آرامش میداد پس به من عاشق مریم هم آرامش میداد. از اینترنت نحوه ی خوندن نماز و یاد گرفتم و قامت بستم. اول خجالت کشیدم. خواستم نماز بشکنم، من آریا چه به خدا؟ من بی خدا چه به نماز؟ اما نشکستم و ادامه دادم. نماز دو رکعتی رو به پایان رساندم با اشک، با ناله و حس کردم کوه مشکلاتم نصف شد، نصف برای من، نصف برای خدا.

ماشین رو جلوی گل فروشی نگه داشتم، گل مریم خریدم به عشق مریم، به اسم مریم، و برای مریم. رسیدم، به میعادگاهم، به جایی که هر هفته چند روز به دیدارش میومدم، همه منو می شناختن، همه می دونستن به دیدار صاحب قلبم میرم. هیچ کس حرفی نزد، هیچ کس نگاه ازم نگرفت و من رسیدم به مریم. فقط یه در شیشه ای فاصله بود. بخش مراقبت های ویژه.

با پرستار هماهنگ کردم، تذکر همیشگی رو داد. مجبور شدم مثل روزهای قبل، گلو بیرون بذارم. می دونستم اشتباهه بردنش، می دونستم نمیذارن داخل ببرم، اما می بردم به امید اینکه مریم بیدار شده

باشه. کسی جرئت مخالفت نداشت، میدونستن که بیمارستان رو به خاک و خون میکشم اگه نذارن مریمو ببینم. نزدیکش رفتم، دستگاه های متصل شده بهش دلمو چنگ میزد. خم شدم روی صورتش: سلام مریمم.

چشماهای بستشو بوسیدم، چقدر دلم برای قهوه ایهای پرشیطنتش تنگ شده بود: خانومی نمیخوای بیدار بشی؟

اشکم از گوشه ی چشمم چکید، خیلی وقت بود که نافرمانی می کردن: خانوم خوشگله خواب بس نیست؟ سه ماهه خوابیدی، نمیخوای آریاتو از دلتنگی در بیاری؟

باز هم سکوتی که با صدای دستگاه ها شکسته میشد. دستشو تو دستم گرفتم: خانومم، ببین دارم بدون تو پیر میشم. دلت میاد منو اذیت کنی؟

دستی روی موهای کوتاه شدش کشیدم، آخ که چقدر فریاد کشیدم به خاطر کوتاهی موهاش: خانمم، امیر میخواد بره خواستگاری نازنین، نمیخوای تو مراسمشون باشی؟

چقدر مخاطب بدون جواب شنیدن سخت بود: مریمم نازنین خواستگارشو به خاطر تو عقب انداخته، دلت میاد دو تا جوون منتظر تو بمونن؟

بغض سنگینم پر صدا شکست، سر گذاشتم روی دستش: مریم، من بدون تو می میرم بیدار شو جون آریا.

به یاد آوردم روزی که مریمو به بیمارستان رسوندیم، اون لحظه ای که دکتر حرفی زد و من با زانو روی زمین افتادم، مردم وقتی گفت مریم توی کما رفته، تموم زندگیم داشت جلوم پرپر می شد و فقط یه راه نجات داشت، راه نجاتی به نام معجزه. فراموش نمی کنم لحظاتی که گیج حرف دکتر بودم، بی صدا به حرکت لبهاش نگاه می کردم، معجزه؟ معجزه یعنی چی؟ معجزه رو از کجا می شد خرید؟ از کجا می شد تهیه کرد؟ تنها یک نفر معجزه می کرد، کسی که من همیشه مقابلش قدعلم کرده بودم. همونی که مریمو به خاطرش مورد تمسخر قرار می دادم. همون کلمه ی سه حرفی. همون خدای مریم. من با همه ی دبدبه و کبکبه به خدا باختم، شکست خوردم در مقابلش. وقتی می دیدم مادر مریم پشت در همین اتاق زیارت عاشورا میخوند، محسن قرآن می خوند اما من فقط به مریم و خداهش فکر می کردم. فهمیدم من در مقابل خدا هیچم، چقدر طول کشید بفهمم یک سال؟ سی سال؟ یا این سه ماهی که مریم اینجا خوابیده بود؟

اما آخرش فهمیدم، آخرش منم مثل بقیه نذر کردم. دست مریمو نوازش کردم: خانومی نذر کردم بیدار شدی با هم بریم امام رضا. چشمتو باز می کنی؟

با شنیدن صدای در، دست روی صورتم کشیدم، به غیر از مریم و خدامون کسی نباید اشک منو میدید. پرستار اومد جلو، سرم مریمو تنظیم کرد: سلام مریم خانوم، نمیخوای بیدار بشی این آقا احموئه رو از این بیمارستان ببری؟

لبخندی رو لبم نشست، لبخندم از حرف او نبود از لقبی بود که گاهی مریم به من میداد. چشم گرد کرد: چه عجب ما خنده ی شما رو دیدیم، من نمیدونم این دختر چطور با شما سر میکنه.

خم شد روی مریم: آقای ارجمند لطفا بفرمایید بیرون، من و مریم خانوم کار داریم. می دونستم برای زخم بستر نگرفتنش، باید مراقبتهای پزشکی انجام بدن. بی صدا بیرون رفتم. دم در فریبا رو دیدم، من مدیون همه بودم، از جمله همین فریبا که بعد از اون ماجرا، بخش پرستاریش رو جابجا کرد: سلام آریا خان.

به در چسبیدم، همیشه اینجا نفس کم میاوردم: سلام، خوبی؟ آرتا کجاست؟
نگاهی به ساعتش کرد: الان توی اتاقشه.

تنها چیز خوب میون این همه غم، آرتا و فریبا بودن. انگار هردو به این نتیجه رسیده بودن که میتونن در کنار هم قرار بگیرن: من میرم اتاق آرتا.

سری تگون داد و با غم به مریم نگاه کرد: کاش زودتر خوب بشه.

نایستادم بیشتر گوش بدم، این حرفها بغض کنج گلومو بزرگتر می کرد.

در اتاق آرتا رو زدم، صداش توی گوشم پیچید. وارد شدم، سرش پایین بود و چیزهایی می نوشت. از کجا فهمید نمیدونم اما گفت: آریا چرا اونجا ایستدی؟ بیا بشین.

شاید عادت کرده بود به ملاقاتهای وقت و بی وقتم. نشستم در جایی نزدیکی آرتا، تا شاید از برادرم کمی توان بگیرم. نپرسیده جواب داد: وضعیتش هنوز مثل قبله، درجه هوشیاری روی 8 و این نشون میده که هنوز باید صبر کنیم.

آب دهان قورت دادم تا بغض بزرگ شده، کمی کوچک شود: آرتا دارم دیوونه میشم.

عینک طبیشو کمی جابه جا کرد: از حالت معلومه، فکر کنم تو قبل از به هوش اومدن مریم، به دیار باقی رفتی.

حق با آرتا بود، من برای دوباره دیدن مریم، از خدا وقت اضافه خواسته بودم. آرتا محکم و با جدیت گفت: آریا خودتو جمع کن، یکم اقتدارتو به دست بیار. خدا شاهده مریمم راضی نیست تو به این حال بیفتی.

حق به جانب جواب دادم: منم راضی نبودم مریم اینجا توی بیمارستان باشه، با اون همه دستگاه، با اون سطح هوشیاری، مگه اون گوش داد به حرفم؟ دست مشت کردم، تا آهم رها نشود: به همون خدا منم راضی نبودم و نیستم.

آرتا دست دراز کرد و روی شونه ام گذاشت: آریا، یکم صبر داشته باش، امیدت به همون خدای مریم باشه.

بعد از کمی مکث ادامه داد: امروز امیر زنگ زده بود.

باز هم حرف همیشگی، باز هم وساطت یک فرد دیگه، از میون دندونهای چفت شده غریدم: خودم صدمبار به امیر گفتم حاضر نیستم اون سهیل نامروتو ببینم. اگه برم اونجا بدون شک می کشمش. آرتا با تاسف سر تگون داد: آریا یک ماهه سهیل داره به در دیوار می کوبه تا یه ملاقات با تو داشته باشه. میگه حرفای مهمی داره.

فریاد زدم، مشت روی میز کوبیدم: بذار گوشه ی زندون بمیره، بذار حرفاش حناق بشه توی گلوش. آرتا کوتاه اومد: باشه، باشه، هر چی تو بگی. اصلا سهیل بره به درک. تو آروم باش. ناراحت و دلگیر از برادرم بلند شدم، هیچکس برای من مریم نمیشد، آرتا صدام زد، اما فقط گفتم خداحافظ.

از کنار ماشین سوناتای سفید مریم گذشتم، همه چیز این خونه آینه ی دق شده بود. پله ها رو بالا رفتم، همونایی که دست در دست مریم بالا میرفتم. در سالنو باز کردم، باز هم احساس خلا کردم. این خونه، مریم رو کم داشت. در و دیوار هم این حرف رو تصدیق می کردن. زینب خانوم مقابلم ایستاد، من مریمو میخواستم تا به من خسته نباشید بگوید. تا به من آقایی بگه: آقا شام آمادست. دور شدم ازش: میل ندارم.

به چه زبونی میگفتم که من دلم برای دستپخت مریم تنگ شده؟ جلوم رو گرفت: ظهرم، ناهار کامل نخوردید. آقا اگه غذا نخورین از پا میفتین.

من بدون مریم، ناهار از گلوم پایین نمی رفت. اگه از روی درد گرسنگی و ضعف نبود همون یه وعده رو هم نمی خوردم. پا روی اولین پله گذاشتم و باز هم تیر کشیدن قلبم. زینب خانوم زبون به نفرین باز کرد: خدا از باعث و بانیش نگذره.

من آمینم رو توی دلم گفتم. پله ها عجیب توانم رو می گرفت. از کوه هم سخت تربودن این پله ها. این پله ها بوی خون می داد، این پله ها بوی نامردی می داد، این پله ها درد به من تزریق می کرد. درد تنهایی...

در اتاق رو باز کردم، یه راست رفتم کنار عکس مریم، دستمو تکیه دادم به دیوار، دست روی لبای خندونش کشیدم: مریم دارم کم میارم.

اما مریم همچنان می خندید، نفسم آه شد. وضو گرفتم و نماز خوندم. تموم دلخوشیم شده بود خدای بالا سرم. دو قرص مسکن و آرامبخش برداشتم و با جرعه ای آب پایین فرستادم. دراز کشیدم، دست دراز کردم، جای سر مریم همیشه روی این بازوها بود. قرص آرامبخش چه سودی داشت وقتی من طعم مسکنی قوی به نام مریم رو چشیده بودم. چشم بستم: یه روز دیگه هم تموم شد، مریم، قول بده فردا به هوش بیای.

سر روی میز گذاشتم، سردردهام دوباره برگشته بودن. بدون مریم زندگی من مختل میشد. بدون مریم زندگیم مفهوم نداشت، بدون مریم، آریا دیگه آریا نبود.

در اتاقم زده شد، سر بلند نکردم، حوصله ی هیچ کسو نداشتم. بهونه گیری محسوب میشد اگه می گفتم من فقط مریمو میخواستم؟ اگه به خاطر گذروندن وقتم نبود، اگه به خاطر سفارش مداوم آرتا و بقیه نبود، یه لحظه هم شرکت نمی موندم.

در باز شد. صدای امیر به گوشم رسید: آریا؟

سر از روی میز بلند کردم، با چشمانی پر درد نگاهش کردم: بله؟

جلوتر اومد، دست دست کرد. زودتر از امیر شروع کردم: دوباره اسم اون مرتیکه رو جلو من نیاری.

با ملایمت گفت: آریا چرا لج کردی؟ چرا نمیخوای سهیلو ببینی؟

پوزخندی زدم: شما چرا اینقدر سنگ اون مرتیکه رو به سینه میزنی؟ از حال و روزم نمی فهمی چرا نمیخوام ببینمش؟

صدام بلند شد، جدیداً خیلی ظرفیتم کم شده بود: اون نامرد میخواست زن منو بدزده، می خواست به ناموس من تجاوز کنه. اون دلیل اصلی حال مریمه، برم بینمش چی بشه؟ چی بگه؟ همین که بهم خیانت کرده برام از هر چیزی سخت تره. همین که گذاشتم زنده بمونه...

برگه ی روی میز توی مشتم فشرده شد: کاش همون جا میکشتمش.

روی میز نشست: آریا، من که میدونم درد تو چیه. من که میدونم تو تا چرایی کار سهیلو نفهمی خود خوری می کنی. من که می دونم تو آدم عقل گرایی هستی و تا دلیل یه کارو پیش خودت تحلیل نکنی، آروم نمی گیری. پس چرا یه بار به حرفم گوش نمیدی؟

متاسفانه حق با امیر بود، نیمی از سردردهای وحشتناکم به خاطر فکرهای مختلفی بود که داشتم، فکرهایی نظیر اینکه سهیل همیشه رفیق چرا نارفیق شد؟ از کی نارفیق شد؟ چرا به مریم چشم دوخت؟ سهیل اهل دزدی نبود. سهیل اهل ناموس دزدی نبود.

دستامو قائم روی میز گذاشتم و سرم رو بهشون تکیه دادم. کاش مریم بود تا با قدرت دستش این میگرنهای عصبی رو تسکین بده.

امیر روی سرم خم شد: بگم قرار ملاقات برای امروز اکی کنن؟ هوم؟

نفسی بیرون دادم، باید تمومش میکردم تموم ابهامات ذهنم رو، شاید حداقل ذهنمو از سهیل آزاد می کرد.

امیر برام تقاضای ملاقات خصوصی کرده بود، رو در رو، چشم تو چشم، اما با حضور سربازی که مطمئنم سپرده ی امیر بود، بازم جلسه خصوصی تلقی می شد؟ به صندلی تکیه زدم، دستامو چلیپا کردم تا معلوم نشه لرزش دستام. نفسهای عمیق می کشیدم اما هر لحظه نفس کشیدن سخت تر و سخت تر می شد. در انتهای اتاق باز شد. سربازی کنار ایستاد تا وارد بشه. سرباز گوشزد کرد: فقط نیم ساعت فرصت دارین.

کنار در ایستاد. با هر قدمی که بر میداشت زنجیر متصل به پاهاش صدا میداد. قلبم محکم می کوبید، رگهای گردنم در حال پاره شدن بود. مقابلم نشست. سلامی داد، اگه تعهدهای امیر نبود، این قدر ساکت نمی نشستم. با اکراه سر بلند کردم. جواب سلام برای این مرد هم واجب بود؟ باید از مریم می پرسیدم. با یادآوری مریم، خشمم بیشتر شد. صورتش دیگه نبود اما شکستگی بینیش

کاملاً توی چشم میزد. چشم به چشمش دوختم. با چشمام نفرت رو فریاد زدم، چشم ازم گرفت. دستهاشو روی میز گذاشت. دستبند روی دستش برق میزد. با صدای آرومی گفت: ممنون که اومدی. فشار خونم بالا رفت. متنفر بودم از فرد روبه روم. دندون به هم ساییدم: فقط بگو چرا؟ آب گلوشو قورت داد: حالش بهتره؟

نتونستم سر قولم بمونم، یقشو چسبیدم: کثافت به خاطر تو زنم تو کما رفته، اون موقع تو میگی حالش بهتره؟

سرباز تذکر داد. دست از یقش جدا کردم. زیر لب زمزمه کرد: متاسفم.

با درد گفتم: با تاسف تو مریم خوب نمیشه. حرفتو بزن میخوام برم.

بعد از سکوتی چند دقیقه ای گفت: یادته مهمونی که توش با پری آشنا شدی؟

تلخندی زدم، غرولند کردم: چه ربطی به خیانت تو داره؟

اصرار کرد: یادته؟

چیزهای گنگی به یادم بود، مهمونی مختلطی که یکی از دوستای مشترک من و سهیل گرفته بود: گیریم یادمه که چی؟

دستش مشت شد، صداش خش گرفت: یادته میگفتم میخوام نامزدمو بهت معرفی کنم؟

اونشب سهیل از دختری تعریف می کرد و من مشروب می خوردم. می نوشیدم و با چشمانی جستجوگر بین دخترها می گشتم. سهیل از عشقش به پری دریائیش می گفت اما من به خیلی از حرفاش گوش نمیدادم، نگاهم توی جمعیت روی دختری با چهره ی شرقی و اندامی موزون می گشت. پیش خودمم خجالت می کشیدم از مرور این زندگی: سهیل داستان برام تعریف نکن، اصل حرفتو بزن. من وقت ندارم اینجا بشینم و قصه حسین کرد شبستری گوش بدم.

نفسی بیرون داد: اون دختری که میخواستم به عنوان نامزد معرفی کنم، پری بود.

نفس توی سینم حبس شد، امکان نداشت. زمزمه کردم: تو و پری؟

چشمای قرمزشو به من دوخت: اون شب دیدم پری چطور منو به تو فروخت، هر دو مست و لایعقل شده بودین، پری تو رو به من ترجیح می داد، تو خوشتیپ تر، پولدار تر و خوش قد و قواره تر بودی. تصاویر مثل فیلم از ذهنم می گذشت، خنده های بلند و پرعشوه ی پری، دست های نوازش پری به روی صورتم، دستم که به دور کمر پری محکم می شد. جام مشروبی که مدام پر و خالی می شد، حرفهای گنگ سهیل، جوابهای بی در و پیکر پری و غیب شدن سهیل از مهمونی.

سرم گیج رفت، من به دوستم خیانت کرده بودم. خنده ای هیستریکی کردم: داری دروغ میگی. پوزخندی زد: کاش دروغ بود.

آریا

سعی کردم خودمو تبرئه کنم: اگه... اگه تو گفته بودی...

ضربه اول، با چشمایی ریز شده نگاهم کرد: گفتم، همون شب گفتم، اما تو اونقدر مست اندام پری و زیباییش بودی که باور نکردی، نشنیدی.

پلکامو بستم و باز کردم: چرا جلومونو نگرفتی؟

این بار اون خنده ی بلندی سرداد: دیگه نمی خواستمش، کسی رو که به این راحتی منو فروخت نمی خواستم. فقط کینه از تو به دل گرفتم.

ضربه ی دوم، سنگین تر از قبلی، منو به یاد یک گذشته انداخت: سیگار داری؟

لب زدم: خیلی وقته ترک کردم.

تکیه زد به صندلی: گذشت و گذشت، داشتم فراموش می کردم، سعی کرده بودم فراموش کنم نارفتی رفیقمو، نامردی عشقمو اما به یه مهمونی دعوت شدم.

صاف توی چشمام نگاه کرد: تولد تو، خودت دعوتم کردی، خودت مهمونی مختلط گرفتی، خودت زنتو به نمایش گذاشتی.

ضربه ی سوم، کمرمو خم کرد: خواستم تلافی کنم، اما نشد، زنت مثل نامزد من نبود. اون شب تو داشتی با پری، زیبا و زنای دیگه خوش میگذروندی و من زن تو رو دید میزدم. مثل خودت که لا قید بودی.

سرم به دوران افتاد، شقیقم محکم کوبید: خفه شو آشغال.

پوزخندش از زهر هم تلختر بود: برای خودت ایرادی نداره، برای بقیه عیبه؟

داشت دیوونم میکرد اما نمی تونستم انکار کنم، نمی تونستم خودمو تبرئه کنم، گیر افتاده بودم. نیشخندی که زد تیر غیب بود لامصب: تموم مدت به انتظار مریم نشستم، نگو این خانوم ریزه آریای سیرناشدنی رو بدجور گیر انداخته بود. داستان های عشق و عاشقیت به گوشم رسید. پری زنگ زد بهم، گفت پشیمونه. گفت کسی رو به غیر از من نداره. گفت آریا خیلی تحقیرم کرده، گفت میخوام انتقام بگیرم نه از مریم، از آریا.

گیج شده بودم، مغزم بیشتر از این ظرفیت و گنجایش شنیدن واقعیات رو نداشت. ضربه ی آخر کشنده بود: از شب مهمونی تو کف مریم مونده بودم، دلم میخواست یه بارم که شده لمسش کنم، در کنارش یه حالگیری اساسی هم از آریای عاشق داشته باشم. چی می شد؟ فقط حسابامون با هم صاف می شد. تو با عشق من، منم با عشق تو.

نتونستم خودمو کنترل کنم، مشتی روی لبش کوبوندم: خفه شو آشغال عوضی. می کشمت. سرباز منو ازش جدا کرد. اما سهیل می خندید، کنار لبشو با پشت دستش پاک کرد: یه پیشنهاد دروغی به پری دادم، گفتم قبولت می کنم به شرط اینکه... هجوم بردم بهش: باید همونجا می کشمت.

سرباز فردی رو صدا زد تا به کمکش بیاد. سهیل رو بیرون بردن و من با قدمهایی نا هماهنگ به طرف در رفتم. واقعیت مثل پتکی بر سرم کوبیده شد، توی ماشین نشستم، اما نتونستم روشنش کنم، سر روی فرمون گذاشتم و از ته دل فریاد زدم.

گاهی ما انسانها از خودمون متنفر میشیم، گاهی از تکرار خاطراتمون، از بازبینی سرنوشتمون منزجر میشیم. منم به اون حال رسیده بودم، از خود خودم حالم به هم میخورد. به هر جایی از زندگیم نگاه میکردم، ویرانه ای به جا گذاشته بودم. توی باتلاقی دست و پا میزدم که خودم برای خودم ساخته بودم. هر چی فکر میکردم نمیتونستم حساب کنم گناه من بیشتر بود یا سهیل؟ سهیل به مریم من آگاهانه چشم داشت و من به دختران زیادی ناآگاهانه. سهیل خیال هم بستری با مریم منو داشت و من لحظات زیادی هم بستر دخترانی می شدم که از لحاظ شرع و عرف نسبتی باهاشون نداشتم. وقتی به اون دوران فکر می کردم، از خودم متنفر میشدم.

شدت خیانت من بیشتر بود یا سهیل؟ آخ خیانت. خیانتی که من از شیوا دیده بودم تلخ تر بود یا خیانتی که سهیل از من و پری دیده بود؟ کدوم گزنده تر بود؟ من یا سهیل؟ من با شیوا چه فرقی داشتم؟ شیوا به بهونه ی تفریح و تنوع خیانت می کرد و من به چه دلیلی؟ رهایی از غم و حسرت یا انتقام؟

کدوم انتقام؟ انتقام چه کلمه ی بی مفهومی. شیوا به واسطه ی من از خانواده اش انتقام گرفت. سهیل به خاطر پری از من انتقام گرفت. پری به خاطر گذشته ی بین خودش و من از من و مریم انتقام گرفت. منم اهل انتقام بودم. مگه هدف اصلی آوردن مریم به این خونه انتقام از شیوا و امثال

شیوا نبود؟ کدوممون به نتیجه ی دلخواه رسیدیم؟ آتیش انتقام شعله ور شد و همه رو سوزوند. انتقام، نفرت، کینه، همه یک معنی داشتن؟

کدوممون سود بردیم؟ شیوا؟ پری؟ سهیل؟ یا من؟ اما من سود بردم، من سود نافی داشتم. دختری رو برای انتقام انتخاب کردم که خط بطلان کشید به روی تموم افکار پوچ و نامربوطم. کسی که انتخاب کردم، نفرت سایه انداخته روی قلبم رو مداوا کرد، از بین برد و به جاش عشق و محبت گذاشت. اما همه مثل من شانس نداشتن، داشتن؟

نفهمیدم چطور تا خونه رانندگی کردم. چطور می تونستم تمرکز داشته باشم وقتی تموم ذهنم درگیر حل معادلات بود. پله ها رو بالا رفتم، باید آماده میشدم برای ملاقات مریم. یه راست به حمام رفتم، آب سرد رو باز کردم و زیر دوش ایستادم، یخ زدم اما از التهاب درونیم کم نکرد. از درون داشتم می سوختم، خودم، خودمو به آتیش کشیده بودم. مشتی به دیوار کوبیدم، نیمی از دلیل عمل سهیل خود لعنتیم بودم. به دیوار تکیه زدم و به پایین سر خوردم. بازم به قیاس پرداختم. سهیل میخواست انتقام بگیره، شبیه من. اما انگار هیچکدوممون فرد درست رو انتخاب نکردیم. بیچاره مریم من، از هر دو طرف مورد حمله قرار گرفت. سرمو به دیوار کوبیدم، دیگه خودمو حق دار نمیدیدم.

قطره های آب از روی صورتم سر میخورد، حرف سهیل پژواک میشد توی گوشم "خودت دعوت کردی به مهمونی تولدت، مهمونی رو مختلط گرفتی، خودت زنت رو به نمایش گذاشتی" نفرین بر این خود لعنتی. آخ که چه حماقت هایی داشتم، چقدر مریم التماس کرد و من بی غیرت بودم. این بار سرم رو محکمتر کوبیدم. دردی که توی سرم پیچید حقم بود. حالا می فهمیدم دلیل مخالفت های مریم رو برای تک تک کارهایی که من با فرهنگی می دونستم. اگه من مشروب نمی خوردم، اون شب مست نمیشدم و به سهیل ضربه نمیزدم. اگه من به مهمونی های مختلط آنچنانی نمی رفتم، خودمو غرق زندگی کثیف نمی کردم. شاید اگه من مهمونی های دوستانه نمی گرفتم، اگه من مدام دوستانو به خونه دعوت نمیکردم، شاید شاید شیوا به دوستان متمایل نمیشد. درست بود که تموم تقصیرها رو گردن شیوا بندازم؟ یعنی من هیچ تقصیری نداشتم؟

اشک از چشمم روان شد. اگه من مریمو به اجبار بی حجاب جلوی دوستان نشون نمیدادم، سهیل و باربدی چشم به مریم نمی دوختن. همه چیز مثل حلقه های زنجیر به هم وصل بود. و لعنت به من که زندگیم رو فدای مشروب و فرهنگ اشتباه خونوادگیم کردم. کسی به در حمام کوبید. اینجا هم رهام نمیکردن؟ صدای مضطرب آرتا توی گوشم پیچید: آریا اون تویی؟

باز هم کوبید: چرا جواب نمیدی؟

بلند شدم. قفلو باز کردم. و در مقابل چشمهای نگران و متعجب آرتا با همون لباسهای خیس از حموم بیرون اومدم.

به خودم می لرزیدم، از سرما بود یا از روبه رو شدن با حقایق زندگیم، نمیدونستم. روی تخت نشستم، پتو رو به دور خودم گرفتم اما گرم نشدم. آرتا با بهت به من نگاه میکرد. به یاد مریم افتادم، باید به دیدنش می رفتم، فقط اون میتونست حالم رو خوب کنه، هر چند که ازش خجالات می کشیدم، شرمم میشد بهش بگم خود اصلیمو شناختم. یکی از مقصرهای به این روز افتادنشو شناختم. اما باید می رفتم. پتو رو به کناری پرت کردم، بلند شدم، کمی سرگیجه پیدا کردم، مهم نبود، بوییدن مریم حالمو خوب میکرد.

آرتا دستمو گرفت و مجبورم کرد روی تخت بشینم. دوباره نیم خیز شدم. با عصبانیت گفتم: معلومه چت شده؟ چرا اینطور میکنی؟ حالت خوبه؟
کنارش زدم: باید برم بیمارستان، مریم منتظره.

چنگی توی موهاش زد: آریا حالت خوش نیست؟ ساعت 8 شبه! کجا میخوای بری؟
زمان و مکان رو گم کردم. مگه چندساعت توی حموم مونده بودم؟ گیج نگاهش کردم، نگرانش بیشتر شد: امروز هرچی منتظر موندم نیومدی، گوشیتم که جواب نمیدادی، به خاطر همین اومدم اینجا، الانم که حالت اینه. امیر یه حرفایی میزد...

بی خیال احترام و ادب شدم، حرفشو بریدم: رفتم دیدمش. آتیش کشید به کل وجودم. آرتا حرفای امروز سهیل نابودم کرد.

آرتا تیشرت و شلواری جلوم گرفت: از حال و روزت معلومه. پاشو لباساتو عوض کن. حوصله مریض ندارم. بعد درموردش حرف میزنیم.

بلند شدم و به اتاق مجاور پناه بردم، با دستایی لرزون لباسمو عوض کردم، آرتا به چهارچوب در تکیه زده بود، می دونست نباید بیاد داخل، می دونست من حساسم به اینکه کسی عکس بی حجاب مریم رو که دقیقا روبروی تختم بود رو ببینه. گذشت اون روزهایی که ادعای فرهنگی پوچ می کردم، من متعصب شده بودم روی همسرم، اما کاش کمی زودتر این ادعا رو پیدا کرده بودم. آرتا نفسی بیرون داد: امروز تونستن پری رو دستگیر کنن، داشته از مرز خارج میشده که شناسایی و دستگیر شده.

باید ممنون می شدم از امیر و باربد که به دنبال شکایت و پرونده بازی بودن، من به خیلی ها بدهکار بودم، به اندازه ی تموم عمرم به همه بدهکار بودم، بیشتر از همه به خودم و مریم. آرتا نگاهی به من خنثی کرد: خوشحال نشدی؟

تیشترتمو تنم کردم: من فقط وقتی خوشحال میشم که خبر به هوش اومدن مریممو بشنوم. از کنارش رد شدم، آرتا بازومو گرفت: آریا، اوضاع روحیت خیلی به هم ریختس. میخوای یه وقت برای روانشناس بگیرم؟

روانشناس چه فایده ای داشت وقتی همه میدونستن دواي دردم مریمه. دراز کشیدم: نه نیازی به روانشناس نیست.

چشمامو بستم: وقتی مریم به هوش بیاد، حال منم خوب میشه.

آهی کشید: من باید برم، بچه ها تنهان، به زینب خانوم می سپرم سوپ برات آماده کنه.

به روی پهلوی برگشتم، چشم بهش دوختم: آرتا چرا تکلیف خودتو فریبا رو روشن نمیکنی؟

تبسمی زد: با خود فریبا به توافق رسیدیم، فقط نمیدونم چطور پاپیش بذارم.

دست زیر سرم گذاشتم: بهتر نیست با رامین حرف بزنی؟

راه خروجو در پیش گرفت: با رامین و رامتین فردا قرار گذاشتم، میخوام باهاشون حرف بزنم.

لبخندی روی لبم نشست، خوشبختی آرتا نهایت آرزوی من بود، باید خبرهای خوبی برای مریم بازگو میکردم: موفق باشی.

آرتا رفت، به کمر برگشتم، باید به مریم می گفتم تلاشهای نتیجه های خوبی داشته، باید می گفتم عروسی های زیادی در پیش داریم پس زودتر بیدار بشه.

به جای خوندن پرونده ی مقابلم با خاطرات مریم سیر می کردم. خاطراتی که گاهی اشک به چشم مریم نشوندم و گاهی لبخند بهش هدیه دادم. چند هفته طول کشید تا با خودم کنار اومدم ، با گفته های سهیل کنار اومدم تا تونستم دوباره سرپا بایستم، تا تونستم بدون خجالت از مریم روی چشمهای بستش امضا بذارم. قصد داشتم بعد از به هوش اومدن مریم، تموم اشتباهات رو جبران کنم. همه چیز و همه کار به مریم برمی گشت، درواقع زندگی من، امید من، به مریم خلاصه می شد. تنها خبر خوشحال کننده برای من این بود که خانواده ی فریبا از ازدواج آرتا و فریبا استقبال کردن. مهبد و

مهگل هم با فریبا رابطه ی خوبی برقرار کرده بودن. همه چیز خوب پیش می رفت، اگه مریم به هوش میومد، هیچ غمی نداشتم.

پرونده رو بستم و به کناری انداختم. ته دلم شور میزد، تاب و توان موندن توی شرکت رو نداشتم. ترجیح می دادم وقتم رو کنار مریم سپری کنم، حتی اگه خواب باشه، حتی اگه حرفای من رو نشنوه، اما دوست داشتم کنار مریم بودن رو. چنگ زدم به کتم، از اتاق بیرون اومدم: خانم صدر لطفا بقیه ی کارها رو با شهاب هماهنگ کنید.

مقابل بیمارستان نگه داشتم. توی آینه نگاه کردم، دستی بین موهام کشیدم و مرتبشون کردم، برای دیدن مریم باید همیشه مرتب می بودم. مسیر همیشگی رو در پیش گرفتم. با دیدن همه ی مقابل بخش مراقبت های ویژه قدمام شل شد، دسته گل مریم از دستم افتاد. چشمم روی پزشکهای که با عجله وارد بخش می شدن و پرستارهایی که بیرون میومدن می گذشت. فریبا رو گوشه ای دیدم که با چشمهای اشکی به در نگاه می کرد. پلکی زدم، شاید اشتباه می دیدم. فشارم افتاد یا قلبم ایستاد و نمی دونم، یکی از پرستارها اشاره کرد: شوهرش اومد.

قوت زانو هام رفت، مات به کسانی نگاه می کردم که مرکز توجهشون من بودم. چند قدم باقیمونده تا مریم رو با پاهایی سنگین شده طی کردم. سر به شیشه چسبوندم، همه دور مریم رو گرفته بودن و دستگاه ها رو یکی یکی جدا می کردن. نفسم قطع شد، با مریمم چیکار داشتن؟ چرا این دستگاه ها رو ازش جدا می کردن؟ مگه نمی دونستن مریم با این دستگاه ها زنده می مونه؟ از تصور از دست دادنش، خودم مردم. پاهامم از کار افتاد و روی زمین افتادم. خدا رو زیر لب زمزمه کردم، من مریم رو از خدا می خواستم. کسی چیزی گفت، کسی آرتا رو صدا زد. صدای آرتا رو کنار گوشم شنیدم: آریا، مریم از کما بیرون اومد.

این خبر خوب بود یا نه؟ من مفهوم حرفا رو نمی فهمیدم، آرتا لبخندی به گیجیم زد، لبخندش خوب بود یا نه: خدا مریمو بهت پس داد.

بازهم معنی حرفشو نفهمیدم، عقلم به این حرفا قد نمی داد. منو میون بازو هاش گرفت: آریا مریم به هوش اومده.

نفسم برگشت، گرمای بدنم برگشت، قلبم به حرکت برگشت، و من به زندگی برگشتم.

کنار تخت مریم نشسته بودم و به چشم های بستش نگاه می کردم. تو این یکی دو روزی چندباری چشم باز کرد و دوباره بیهوش شد. یا حتی مقابل هیچ کدوم از حرفای من واکنشی نشون نداد. فقط در سکوت نگاهم می کرد. در برابر تموم بیتابی و نگرانی من آرتا لبخندی زد و گفت طبیعیه.

ممنون و شاکر خدا بودم. خدایی که مریم رو در آستانه ی عیدفطر به من عیدی داده بود. انگار خدا توبه ی شبهای قدرمو پذیرفت. انگار خدا مریم رو به عنوان پاداش شبهای قدرم قرار داد و چه پاداشی بهتر و گواراتر از عشق پاکم، زن عزیزم، مریم.

پلک های مریم لرزید، نگاهم وصل شد به این پلکهای لرزون. چشم باز کرد و من قهوه ای چشماشو شکار کردم، جون می دادم برای این چشمهای درشتش. مردمک لرزونش روی من ثابت موند. تبسمی به پهنای صورتم زدم: سلام مریمم.

چندباری لب زد اما صدایی از دهانش خارج شد، آرتا قبلا تموم این مشکلات رو برای من گفته بود، اطمینان بخشید که به مرور زمان درست میشه. اما من بی تاب شنیدن صدای نازش بودم. دستم روی پیشونیش به حرکت درومد: خوشگل خانوم نمیخواه خودتو اذیت کنی. من خودم برات توصیه میدم چی شده.

دست مریمو به دست گرفتم. خلاصه ای از اتفاقات گفتم اما فاکتور گرفتم از حرفهای سهیل، اما فاکتور گرفتم از بی تابی هام برای مریم، نگفتم از نذرهایی که برای شفا یافتنش ادا کرده بودم. همه جزئی از وظایفم محسوب می شد، پس چه نیازی بود بازگو کنم؟

مریم در تموم این مدت با چشمهایی کم فروغ نگاهم میکرد. دیدم میل زیادش برای خواب رو، اما تلاشش برای بیداری مشتاقم می کرد به حرف زدن.

حلقه ی مریم و از تو جعبه در آوردم: افتخار میدی بانو؟

لبش کمی کج شد ، قلبم ستاره بارون شد. حلقه رو تو انگشتش فرو بردم و بوسه ای روش کاشتم: این حلقه سه ماه و 5 روزه که پیش من امونت بوده، به خاطر همین باید به اندازه ی تعداد روزهای همین مدت بهم بگی آریا، عزیزم، عاشقتم.

به چشمهای گرد شده اما بی حالش خندیدم: الان بهت ارفاق میکنم از هفته ی دیگه باید شروع کنی.

بوسه ای روی سرش گذاشتم: خانومم بهتره بخوابی که سه چهار ساعت دیگه یه عالمه ملاقات کننده داری.

مریم

سوزشی که توی دستم احساس کردم باعث شد دوباره پلک باز کنم. پرستار تبسمی بهم زد: سلام مریم خانوم، عشق آریای ارجمند.

چشم گردوندم تا آریا رو پیدا کنم، نبود، دلم گرفت که تنهام گذاشته. پرستار چیزی یادداشت کرد: آقاتون رفته نمازشو بخونه و بیاد.

گوشم درست می شنید؟ آریا و نماز؟ غیرممکن بود. شاید اشتباه می کرد. شاید فرد دیگه ای رو می گفت.

نگاه متعجبم رو دید، خم شد روی صورتم: بله خانوم، جناب آریای ارجمند، مگه همسر شما نیستن؟ همون آقا خوشتیپ بداخلقه. رفته نمازشو بخونه.

همه ی نشونی هاش با آریا یکی بود به غیر از نمازش. انگار دوست داشت حرف زدن بدون پاسخ شنیدن رو: نمی دونی چیکار میکرد این مدتی که بیهوش بودی... خون ما رو تو شیشه کرده بود.

خندش وسعت گرفت: وای به حالمون میشد اگه کم کاری می کردیم. همه رو از دم کتک میزد. وای یه اخم که میکرد، یه فریاد که میزد کل بیمارستان حموم واجب میشدن.

از تعریفاش درمورد آریا به خنده افتادم. قفسه ی سینم درد گرفت. در باز شد، نگاهم به اون سمت کشیده شد، قامت رعنا ی آریا رو پشت پرستار دیدم. با وجود لاغر شدنش باز هم جذاب بود. پرستار زیر لبی گفت: من برم تا منو نزده.

نمی خواستم بخندم، اما نشد. نگاه آریا پرستارو تا در بدرقه کرد. در که بسته شد، با چند گام خودشو رسوند، خم شد و گونمو گاز گرفت: آخ که دلم تنگ شده بود برای این گازهای یهویی. خانومم چگونه؟

اونقدر تلاش کردم، اونقدر زور و انرژی مصرف کردم تا تونستم آوایی شبیه صدای کلاغ از دهانم خارج کنم: آ...آریا.

چشماش برق زد، مطمئنم اشک دیدم توی چشماش: جون دلم، جونم، عمرم، نفسم. الهی من فدای صدات بشم خوشگلکم.

آریا ردیف می کرد و من غرق خوشی میشدم. هنوزم دوستم داشت، هنوزم عشقش بودم، هنوزم نفسش بودم. آریا روی صورتم، روی دستم، روی بدنم مهر می گذاشت و قربون صدقه ام می رفت. آریا می گفت و من ذره ذره گرم می شدم، ذره ذره امیدوار می شدم به این زندگی دوباره برگشته. در اتاق نواخته شد. نتونستم گردن کج کنم به سمت در. تا وقتی که آرتا و فریبا رو روبروی خودم ندیده بودم، از مهمونیهای احتمالم باخبر نبودم. دوشادوش هم، هم قدم هم، آرتا در لباس سفید پزشکی و فریبا در لباس سفید پرستاری، این دو نفر شدیداً به هم میومدن. آرتا بالای سرم رسید: احوالات زن دادش؟

تبسمی زدم: خو... بم.

چشم ریز کرد: نه خوشم اومد، زبونتون زودتر از بقیه اندامتون فعال شده. خندیدم و در ادامه اش سرفه ای کردم، انگار یخ زبونم باز شده بود با نگاه های گرم آریا: بده.. سوالاتونو... بی جواب... نمیذارم؟

فریبا دستمو توی دستش گرفت: نه خیلی هم خوبه. دلمون برای صدات تنگ شده بود. آرتا خواست حرفی بزنه که دوباره در زده شد. امیر و سحر و شهاب با دسته گل و شیرینی وارد شدن. سحر صورتمو غرق بوسه کرد: مریمم خدا رو شکر خوب شدی. این مدت داشتم از غصه دق می کردم.

امیر با حرص میون حرفش پرید: سحر راست میگه از بس ناراحت بود، مدام با شهاب میرفتن بیرون، پارک، سینما تا از دپرسی در بیاد.

شهاب و آرتا خندیدن. سحر اما حاضر جواب بود رفت تو دل امیر: همش از سوز دلت. می بینی منو شهاب با هم میریم بیرون اما تو باید فقط توی فضای مجازی نازنین جونتو ببینی حسودیت میشه. شهاب با خنده سحر و امیرو از هم جدا کرد: ناسلامتی اومدین ملاقات مریض. یکم مراعات کنید. چشم به سمت آریا برگردوندم، دست به سینه غرق تماشای من بود. تبسمی به روش زدم. آرتا جابجا شد و تماس چشمیمون قطع شد: مریم اوضاع بقیه بدنت چطوره؟

اخمی کردم: نمیتونم... زیاد تکون بخورم... قدرت تکون دادن ... دست یا پامو ندارم. سری تکون داد: به مرور زمان خوب میشی. یه مدت باید فیزیوتراپی و ورزشای سبک داشته باشی تا تنبلی ماهیچه هات از بین بره.

چشمکی به آریا زد: تا اون موقع آریا دربست در اختیارته.

لبخند حتی یه لحظه هم از صورت آریا پاک نمیشد: به روی چشم.
در باز هم زده شد، این بار یکی از عزیزترین مردان زندگیمو دیدم، تکیه گاه دوران کودکیم، پدر
مهربونم: سلام... بابایی.

خم شد روی تنم. محکم منو به خودش فشرد. دردم گرفت اما می ارزید: خوبی دخترم؟ تو که ما رو
پیر کردی دختر.

لب زدم: ببخشید که اذیتتون کردم.

بابا مهر پدری به پیشونیم زد: خداروشکر که تو رو به ما برگردوند.

بابا کنار رفت و صورت مامان روی صورتم قرار گرفت. اشک می ریخت و منو می بوسید. حرفی نمی
زد، فقط خروار خروار محبت نثارم می کرد. محسن مامانو کنار زد: مامان بسه، کشتی مریمو بذار به
ما هم یه چیزی برسه.

محسن حرف میزد اما نگاه من به مرد پشت سرش دوخته شد. کسی که سر به زیر گوشه ای ایستاده
بود و صدایی ازش بیرون نمیومد. نفهمیدم محسن چی گفت، نفهمیدم چی جواب داد. فقط صدا زدم:
محمد...

محسن کنار رفت، برادرانه آریا رو به آغوش کشید، مهم نبود کی این دو نفر اینقدر با هم صمیمی
شده بودن. مهم نبود اتفاقاتی که در دوران کمای من افتاده بود، مهم برادری بود که با قدمهایی آروم،
با چشمهایی پر اشک بهم نزدیک میشد.

نفهمیدم چطور میون بازوهاش قرار گرفتم. منو به خودش می فشرد و زیر لب زمزمه میکرد: خیلی
احمقی مریم، چطور تونستی خودتو قربانی من کنی؟ چطور تونستی این کارو با من بکنی؟ نگفتی
من چطور توی روی بابا و مامان نگاه کنم؟

می گفت و اشکاش روی صورتم می ریخت: اگه حالت خوب بود، اگه این وضعیت نبود تا میخوردی
میزدمت.

اما من سوال مهمتری داشتم: محمد کی آزاد شدی؟ مگه دو سال حبس برات صادر نکرده بودن؟
سر تکون داد: با هزار بدبختی مرخصی گرفتم، صد نفر ریش گرو گذاشتن تا دو روز مرخصی بدن.
خاک بر سر من با این غلطی که کردم، من یه غلطی کردم و خواهرم تاوانشو داد.

محمد عقب رفت و با انگشت کف دست صورتشو پاک کرد. حال خوب بود، حال بی نهایت خوب
بود. رو به محمد گفتم: محمد جان، من از انتخابم ناراحت نیستم، ببین الان هم آریا رو دارم،

به سحر و شهاب نگاه کردم: هم دوستای خوبی دارم.

دست مامان و به دست گرفتم: هم تموم اعضای خونادمو دارم بدون اینکه یک نفر کم شده باشه. جو سنگینی اتاق رو فرا گرفت، فریبا با کنجکاوی به محمد نگاه می کرد و سحر در گوشش حرفهایی می زد. اما من اونقدر خوشحال بودم که می تونستم چشم پوشی کنم از این حرفهای در گوشی، هر چند می دونستم که سحر فقط داره جواب سوالهای فریبا رو می داد. صدای بلند رامین سکوت رو شکست: سلام اجازه هست؟

اما بدون اینکه جوابی بشنوه وارد شد: چه خبره اینجا، سرت حسابی شلوغ شده مریم خانوم. پشت سرش باربد با سبیدی گل وارد شد، سبد گل رو به دست آریا داد و خیلی گرم باهاش احوال پرسی کرد. بعد با نگاهی جدای نگاه های قدمیش رو به من پرسید: خوبین شما؟ دیگه نگاهش معذبم نمی کرد، نگاهش پاک شده بود، مثل رامین، مثل آرتا یا مثل یه برادر. با لبخند تشکری کردم. جمع خوبی بود، همه ی کسانی که دوستشون داشتم، تموم کسانی که لقب دوست رو برام یدک می کشیدن در کنارم بودن. جمعی صمیمی، جمعی دوست داشتنی. هر چند که جای بعضیا خالی بود. کسانی که هر کدوم با پیامی عذرخواهی کرده بودن. رامین، از طرف تارا و رامتین معذرت خواسته بود. باربد هم از طرف شهروز و بهروز، گفته بودن هروقت بهتر شدم به دیدنم میان.

وقتی توی بخش اعلام کردن، وقت ملاقات تموم شده، یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن. پرستار به در کوبید: وقت ملاقات تمومه، فقط یه نفر به عنوان همراه می تونه بمونه. مامان گفت: من می مونم.

آریا به تلاطم افتاد: نه مادر جون، شما و بقیه برید خونه، من پیشش می مونم. مامان اصرار کرد: خدا مرگم، تو این چند روز تموم مدت تو پیشش موندی. شما برو استراحت کن، من میمونم.

آریا دستی روی گردنش کشید، نمی دونست چی بگه که مامان ناراحت نشه، اما می دیدم بی تابی آریا رو برای موندن، می دیدم نگاه مستاصل آریا که توی چشمام گره خورده بود. محسن نگاهی به صورت در هم آریا انداخت: مامان، آریا راست میگه، تو اینجا بمونی کاری از دستت بر نیامد، نه میتونی مریمو جابجا کنی، نه دکترو پرستارا رو خوب میشناسی، آریا بمونه بهتره.

آریا نفسی آسوده بیرون داد که از چشم هیچکس پنهان نمودند. مامان دستی روی صورتم کشید: فردا صبح بهت سر میزنم.

آریا کلید خونه رو به دست محسن داد: به زینب خانوم سپردم اتاقتونو براتون آماده کنه، خونه خواهرتونه، پس تعارف نداشته باشید.

مامان و بابا و محسن رفتن. محمد به طرف در می رفت که صداش زدم: محمد؟
چشمای روشنشو بهم دوخت: بله.

تبسمی زدم: محمد، باور کن من با آریا خوشبختم، پس اون عذاب وجدانی که داری، اون شرمی که تو چشما ته بریز دور.

برادر پر حرفم خیلی ساکت شده بود: ممنونم مریم. من باید فردا صبح زود برگردم. پس اگه ندیدمت خداحافظ.

آریا

در که روی هم نشست، وقتی که صدای قدمهاشون توی راهروی بیمارستان گم شد، به سمت مریم پر کشیدم. خم شدم روی صورتش: عشق من چگونه؟

تبسمی زد: عالی عالیم آقای.

با شنیدن آقای دلم رفت، هنوزم مثل قدیمها با آهنگ می گفتم، هنوزم همراه با لبخند حرف می زد. صورتم به رخس نزدیک شد و وقتی که مریم نفس کم آورد ازش جدا شدم. نفس نفس میزدیم: وای... مریم... دیوونتم.

مریمو کمی جابجا کردم و خودمم کنارش نشستم: مریم نمی دونی چقدر بی تابت بودم.

دست روی چشماش کشیدم: دلم برای این چشمای درشت تنگ شده بود. دلم میخواست بازم توی چشما ت نگاه کنم و فقط خودمو توش ببینم.

لب زد: آریا کی بر می گردیم خونه؟

روی بینیش زدم: دلتنگ خونه ای یا شیطونیامون خانوم؟

ریز خندید: حالا...

لپشو کشیدم: فدای خنده هات بشم من. همیشه بخند، که تشنه ی صدای خنده هاتم. تو این مدت روز شماری می کردم به هوش بیای و من بازم خنده هاتو ببینم.

چشم غره ای بهم رفت: انگار دلتنگ همه چیز بودی به غیر از خودم.

با جدیت گفتم: حیف که تو بیمارستانی، وگرنه نشون میدادم چقدر دلتنگ خودتو، عطرتو، تموم وجودتم. اگه الانم بخوای میتونم...

در اتاق زده شد: اجازه هست؟

از تخت پایین پریدم، چقدر خوب که آرتا مراعات می کرد: بیا تو.

آرتا و فریبا وارد شدن. با دیدنشون کنار هم برای چندمین بار اعتراف کردم زوج خوبی می شدن. آرتا نگاهی به صورت گر گرفته ی مریم انداخت و رو به من چشمکی زد. دستی توی موهام کشیدم. خودش بیشتر از همه من بی طاقت و عجول رو می شناخت. نزدیک مریم ایستادن: زن داداش من چگونه؟ آریا که اذیت نمی کنه؟

مریم رنگ به رنگ شد، سوالشو با سوال دیگه ای جواب داد: مهگل و مهبدجون خوبن؟

آرتا جواب داد: خوبن، با رامتین رفتن شهر بازی.

انگار آرتا کم کم به فکر رسمی کردن روابطش بود.

مریم بی طاقت پرسید: آرتا خان تا کی باید بیمارستان بمونم؟

آرتا نگاهی به پرونده ی مریم انداخت: تموم آزمایشات و عکسها نتایجش خوب بوده. توی قسمت خاصی از بدنت درد حس نمی کنی؟

مریم با ناراحتی جواب داد: نه درد ندارم، فقط اینکه نمیتونم تکون بخورم اذیت میکنه.

فریبا خندید: بله برای خانومی که همیشه ووجه ووجه میکرده سخته اینطور یه جا نشستن.

مریم مظلومانه گفت: اخ نگو که داغ دلمو تازه می کنی.

آرتا اشاره ای به من کرد: پس آقا داداش من چیکارست؟ وظیفشه تا بهبودی کاملت تموم کاراتو بکنه. مثلاً غذا بهت بده، مثلاً خودش پاهای تو بشه.

نگاهی به مریم خوابیده روی تخت انداخت: شمام که وزنی نداری. تا می تونی تلافی اذیتاشو بکن.

فریبام با سر تایید کرد: اوهوم راست میگه، این آریا خان باید یکم ادب بشه.

به خنده افتادم، همه کمر همت بسته بودن تا منو اذیت کنن، مریم یکم نگاهم کرد، با سادگی گفت: نه بچم گناه داره.

شلیک خندمون بالا رفت. آرتا اشاره ای به من کرد: تو به این نره غول میگی بچم؟

مریم حق به جانب جواب داد: کجاش نره غوله؟ شوهرم خیلی هم خوش هیكله.

فریبا در گوش مریم حرفی زد که مریم به سرفه افتاد. حرفمو پس گرفتم، آرتا و فریبا کنار هم زیادی آتیش پاره می شدن.

آرتا جدی شد: مریم خانوم، براتون به مدت دو هفته فیزیوتراپی و ماساژ درمانی می نویسم. مریم نالید: کی مرخص میشم؟

آرتا زیر چشمی نگاهش کرد: تو هم که مثل آریا خیلی عجولی.

کنار مریم نشستیم: یعنی خیلی طول می کشه مرخص بشه؟

آرتا، فریبای خندانو مخاطب قرار داد: در و تخته برا هم ساخته شدن، فردا صبح بیا برای کارهای ترخیصش. فقط باید خیلی مراقبش باشی. بهتره پرستار بگیری.

موهای شیطون مریمو داخل فرستادم: زینب خانوم هست، خودمم کمتر میرم شرکت.

آرتا با شیطننت جواب داد: یه باره بگو دیگه شرکت نمیرم، تو همین حالاشم تموم وقتتو بیرون شرکت سپری می کنی.

جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش پرتاب کردم، آرتا جا خالی داد: فریبا بیا بریم، تا آریا نکشته ما رو.

مریم

با چشم آرتا رو بدرقه کردم، آریا به سمتم برگشت: خوب چی می گفتیم؟

چشم به نگاهش دوختم: کی چی میگفتیم؟

با شیطننت مردمکای چشمم زل زد: قبل اومدن آرتا؟

در همه حال به فکر شیطونی و اذیت من بود. خودمو به خیریت زدم: چه می دونم... چه سوالایی می پرسی؟

دلم ضعف میرفت: من فقط می دونم که گرسنمه.

نگاهی به ساعت انداخت: نیم ساعت دیگه باید صبر کنی. اما فکر نکن تا آخر میتونی از دستم فرار کنی. حالا به خاطر وضعیتت بهت تخفیف میدم.

دیدم که به طرف در رفت: پس کجا میری؟

ایستاد: برم ببینم میتونم پارتی بازی کنم غذا رو زودتر بهمون بدن؟

رفت و بعد از یه ربع ساعت با یه سینی غذا برگشت: بفرمایید، اینم شام مریم بانو.

گذاشت روی میز مقابل تخت، کمکم کرد تا به حالت نشسته در بیام. چند تا بالش پشت کمرم گذاشت تا بهشون تکیه بزنم. در اصل روی انبوهی از بالشتها هم خوابیده و هم نشسته بودم. احساس بدی داشتم، خیلی حس بدی بود که نتونم خودم کارهامو انجام بدم. احساس سر بار بودن اذیتم می کرد. آریا سینی مخصوص بیمارو روی پاش گذاشت: باید تا تهشو بخوری.

نگاهی به محتویاتش کردم: اینا که خیلی زیاده.

اخمی کرد: زیاد و کمش رو من نمیدونم. فقط میدونم که اصلا از زن لاغر خوشم نمیاد.

صورتتم در هم شد، آریا به خاطر اندامم منو میخواست نه خودم. گرمی لبشو روی پیشونیم حس کردم، سرمو به گردنش چسبوند: الهی من فدات بشم. به خاطر خودت میگم. تو سه ماه و خورده ای میشه غذا نخوردی. برای اینکه زود رو به راه بشی باید خوب غذا بخوری.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم: فقط همین؟

خندید: نه خب به فکر خودمم هستم.

دهن باز کردم تا ناسزایی بهش بگم که قاشقو تو دهنم فروبرد: نه بی ادبی ممنوع. شما باید حرفای عاشقونه بزنید.

به زحمت غدامو جویدم: خیلی زورگویی آریا.

قاشقی دیگه جلوی دهنم گرفت: همینه که هست. حالا بگو ایااا.

خندیدم و باز هم دهنم پر شد. مجبورم کرد تموم غذاها رو بخورم.

صورتتمو تکون دادم، آریا لیوان آبو از لبم جدا کرد: آریا آخرش منو می کشی. با این غذا دادنت.

بی خیال به صندلیش تکیه زد: خیلی هم دلت بخواد... از دست من غذا بخوری.

کمرم درد گرفته بود اما باید قبل از خوابیدن نمازمو می خوندم: آریا کمکم می کنی وضو بگیرم؟

چشم گشاد کرد: چطوری؟

براش نحوه ی صحیح وضو گرفتنم رو توضیح دادم. با کلی دردرس کمکم کرد. قامت که بستم، دیدم کاملا چشم شد و به من نگاه دوخت. مجبور بودم نمازم رو با کمک آریا بخونم. بازم همون حس آزار دهنده برگشت. با کمک آریا دوباره خوابیدم. آریا ملافه ی بیمارستانو روم کشید، حالم از این لباس صورتی به هم میخورد. حالم از بوی بدنم، از بوی بیمارستان، از بوی الکل پیچیده توی بینیم به هم می خورد. نیاز شدیدی به حمام داشتم. چشم بستم. کمی کنارم نشست و وقتی فکر کرد خوابیدم. بلند شد، کمی جابجا شد و بعد صدای الله اکبر گفتنش رو شنیدم. چقدر آیه ها با صدای بمش زیباتر

شنیده می شد. آروم لای پلکامو باز کردم. اشتباه نمی دیدم، آریا بود که مقابل خدا ایستاده بود و نماز می خوند. زیباترین تصویر رو توی زندگیم دیدم، خدا رو شکر کردم به خاطر این همه تغییر آریا. لزومی نداشت به روش بیارم، حالا که با خواست خودش نماز می خوند، من نباید پرس و جو می کردم. اونقدر اون تصویر زیبا رو تماشا کردم که چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

با کمک آریا نشستم، درد توی کمرم پیچید. آخ خفیفی گفتم که عکس العمل شدید آریا رو به همراه داشت. دست روی کمرم گذاشت: مریم، چی شد؟ برم دکترو صدا کنم؟

جون می دادم برای تموم پریشونی هاش: نه طوریم نیست. فقط یکم ماهیچه های کمرم گرفت. نفس آسوده ای بیرون داد، شروع به ماساژ دادن کمرم کرد: مریم اگه درد داری... خنده ی بی جونی کردم: نه عزیزم خوبم.

زنگ گوشی آریا باعث شد لحظه ای دستش بی حرکت بمونه: سلام مادر جون. نگاهی به من انداخت: نیازی نیست، امروز ترخیص میشه.

تکیمو به خودش داد: فقط اگه زحمتی نیست، چندتا از لباسهای مریمو بدین به آقامحسن بیاره. کمی به حرفهای مامان گوش داد و در آخر با نهایت احترام گفت: ممنون، باشه منتظرم.

در مقابل نگاهم تبسمی زد، دیگه خبری از آریای عبوس قدیمی نبود. انگار به تاریخ پیوسته بود: مامانت داره میاد بیمارستان. تا یه ربع دیگه میرسه.

دستش به دور کمرم حلقه شد: مامان که اومد، میرم دنبال کارای ترخیصت.

گردن کج کردم و سر روی شونش گذاشتم: زحمت همه ی کارهای من به گردن تو افتاد.

ابروهاش گره خورد، جدیت توی کلامش موج می زد: مریم دیگه از این حرفا نشنوم.

اونقدر محکم و قاطع گفت، اونقدر با جدیت گفت. بلافاصله این حرفو از ذهنم پاک کردم. وقتی جدی میشد، هیچکس جرئت مخالفت نداشت. مامان در اتاقو زد، کمی خودمو جمع کردم اما آریا دستشو از من جدا نکرد: سلام.

مامان با ساک تو دستش کنارم ایستاد: سلام مادر.

نگاهی به صورت درهم آریا انداخت: مادر من اینجا هستم شما برو به کارات برس.

آریا نگران نگاهم کرد. پلک روی هم گذاشتم: تا لباساشو بپوشه، من بر میگردم.

از در خارج شد و در پشت سرش بست. صدای محکم‌شو شنیدم که به پرستار تذکر میداد کسی وارد اتاق نشه. توی دلم قربون صدقه ی غیرت و مردونگیش رفتم. مامان مانتومو از کیف بیرون کشید. رو به روم ایستاد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن صورتی رنگ بیمارستان. از شرم و خجالت نگاه به سرامیک کف اتاق دوختم. مامان آخرین دکمه رو باز کرد: مریم قدر شوهرتو بدون، خیلی دوست داره.

توی دلم جواب دادم، منم دوستش دارم شاید خیلی بیشتر. به سختی لباسو از دستم بیرون کشید. نفسم منقطع شد: وقتی که بیهوش بودی مثل مرغ سر کنده از این طرف به اون طرف میرفت. چند روز اول اصلا از کنارت تکون نخورد. نه به غذا لب میزد، نه به حرف کسی گوش میداد.

مانتو رو به تنم کرد: حالام که می بینی اینقدر آقااست که خودش تموم کارا رو می کنه. حرفای مامان بهم آرامش بخشید. عشقم به آریا به حالت تصاعدی بیشتر شد. توی دلم و ان یکاد خوندم، کسی شوهر زیادی خوش تیپ و مهربونم و چشم نزنه. همزمان با برداشته شدن روسریم مامان آهی کشید: بمیرم چقد موهاتو کوتاه کردن. نمی دونی شوهرت وقتی موهای کوتاهشو دید چه حالی شد.

منم دلم برای موهام کباب شده بود، دلم برای حرکت انگشتهای آریا لابلای موهام تنگ شده بود. همزمان با باز شدن در، مامان روسری روی موهام انداخت. اما انگار کمی دیر شده بود، که نگاه آریا به موهای کوتاهم چسبید. نفسی بیرون داد: اینم از برگه ی ترخیص. میتونیم بریم.

آریا دست زیر زانو هام برد و بلندم کرد. مامان ویلچر گوشه ی اتاقو جلو آورد. آریا منو نشوند روی ویلچر. مامان چادرمو از توی کیف در آورد و روی پاهام انداخت.

آریا ویلچرو به حرکت دراورد. همه ی پرستارها با لبخند نگاهم می کردن. نگاه خیلی از ملاقات کننده ها روی من و آریا می تابید اما آریا بدون توجه به همه اینها مستقیم حرکت می کرد.

دم ماشین، با کمک محسن منو از ویلچر بلند کرد و صندلی عقب نشوند. خودشم کنارم نشست. مامان بلاجبار روی صندلی شاگرد نشست و محسن پشت فرمون.

محسن از توی آینه نگاه کرد: خوب بهونه ای پیدا کردی... یه مدت از زیر کار فرار کنیا.

نیشمو باز کردم: حسود هرگز نیاسود.

صدای خندم توی خنده های آریا گم شد. دهنشو به گوشم چسبوند: قربون زبون صدمتریت برم من.

خدا نكنه اى گفتم. آريا ريموتو زد و محسن ماشين و به داخل روند. با ديدن جمعيت توى خونه دهنم باز موند. همه بودن از بابا و زينب خانوم گرفته تا باربد ورامتين و نازنين و در آخر با ديدن شكوه قلبم پر شور و شعف شد. رو به آريا گفتم: اينجا چه خبره؟

چشمكى زد: همه اومدن براى سر سلامتى خانومم.

ماتم برد. خيره به چشماى مشكيش موند. ماشين كه ايستاد، آريا منو روى دستاش بلند كرد. لب گزيدم: واى آريا زشته، خجالت مى كشم.

آريا غر زد: خودت زشتى. خجالتم نداره. زنى دلم ميخواد رو دستام ببرمت، به كسى ربطى نداره. قصاب، گوسفند بيچاره اى رو جلوى پامون قريونى كرد. آريا پله ها رو بالا رفت. زينب خانوم اسفندى دور سرمون تابوند و توى اتيش ريخت. با ديدن سالن دهنم باز موند.

مبلمان خونه عوض شده بود، رنگ ديوارها تغيير كرده بود، مهمتر از همه ديگه ميز بارى گوشه ي سالن قرار نداشت.

آريا منو روى مبلى كه مشرف به همه جا بود، نشوند. بازم پشت سرم پر از كوسن بود، بازم همون حالت نشسته ي خوابيده. خودشم كنارم نشست و دستمو روى پاهاش گذاشت. اونقدر از ديدن خونه و افراد حاضر غافلگير شده بودم كه حتى لبخند هم نميتونستم بزنم.

سحر با سيني شربت از آشپزخونه بيرون اومد. دهان خشكم احتياج به شربت داشت يا زبون قاصرَم كه هنوز هم كار نميكرد؟

سحر خم شد و مقابلمون شربت گرفت: فكر نكن الان بيخودى دارم كمك مى كنما. خوب كه شدى در حد مرگ ازت كار ميكشم.

نتونستم جلوى خندمو بگيرم. آريا دو تا ليوان شربت برداشت: سحر وعده بيخود به خودت نده، من نميدارم مريم دست به سياه و سفيد بزنه.

سحر چشم در حذقه تابوند: آريا خان خودتون در راس ليست كمك كنندگان قرار داريد.

ازمون دور شد. آريا زير لب زمزمه كرد: خدا به فرياد شهاب برسه با اين زبون سحر.

شيطون نگام كرد: البته خودمم يه ورژن بالاترشو دارم.

چشم غره اى بهش رفتم. محسن و باربد و آرتا كنار هم نشسته و گرم صحبت بودن.

فردى جلوى ديدمو گرفت، سر بالا آوردم و با ديدن شكوه از خوشحالى جيجى زدم. به كل حضورشو فراموش كرده بودم، البته همش تقصير حرفهاى آريا بود. آريا از كنارم بلند شد و شكوه جاشو گرفت.

گونمو بوسید و بعد با خنده جای رژشو پاک کرد. به شوخی گفتم: تو هنوز یاد نگرفتی وقتی رژ میزنی، کسی رو اینقدر محکم نبوسی؟

نیشش باز شد: نه، تو که نبودی... پس کی بهم یاد میداد؟

نگاهی به آریا انداخت: الهی تو گлот گیر بکنه، چه آقایی شده، یه تیکه ماه.

قیافه ی زاری به خودش گرفت: هی روزگار، نازنین که خبرش داره عروس میشه، تو هم که دیگه باید تو فکر بچه باشی. من بدبخت هنوز بی شوهر موندم.

تو چشمات نگاه کردم: از بس بی عرضه ای. ببین نازنین چطور شوهر برا خودش جور کرد. تو هم یکم تلاش کن شاید تو این جمع یکیو تور کردی.

چشماشو ریز کرد، و یه دور به آقاییون نگاه کرد: خب اینکه آقا شهاب نامزد سحر، اینم که امیر نامزد نازنین، آقا محسن شمام که زن داره، اون آرتا خانم که نازنین می گفت با فریبا جیک تو جیک شده، اون دکی هم که خودش نامزد داره. رامتین خانم که سحر میگفت دوست دختر جدید پیدا کرده و فعلا مشغول اونه. اون آقا باربدتونم که اصلا به هیچکی محل نمیده. دو نفرم غایبن که من ندیدمشون.

شاخ رو سرم سبز شده بود. این همه اطلاعاتو توی یه روز از کجا به دست آورده بود؟ دستی جلوی صورتم تکون داد: خنگول خان، تا وقتی خبرگذاری نازنین باشه من از همه ی اخبار آگاهم.

آریا با امیر حرف میزد. هر از گاهی سرشو تکون میداد و تاکید میکرد راس ساعت 8.

وقتی که باربد بلند شد، بقیه هم بلند شدن. امیر گفت: خب نخود نخود هر که رود خانه ی خود. آریا تعارف زد: ناهار بمونید.

رامین با لحن خاصی گفت: وقت زیاده آریا خان.

یه چیزی این وسط مشکوک میزد. فریبا و سحر و نازنین اومدن جلو و بعد از چندبار چلوندم رفتن. فقط خونواده ی خودم موندن و شکوه.

زینب خانوم گفت: نهار آمادست.

بقیه رفتن سر میز اما آریا به زینب خانوم گفت: برای من و مریم بیارید توی سالن.

مخافت کردم: آریا بریم پیش بقیه. اینطوری شاید بهشون بر بخوره.

آریا مخالفت کرد: همشون میدونن وضع تو چطوره. پس انتظاری ازت ندارن.

زینب خانوم سینی رو به دست آریا داد: بفرمایید آقا.

این بار یه ظرف بود و یه قاشق: آریا پس خودت؟
قاشق غذایی توی دهنم گذاشت: منم میخورم.

با همون قاشق خودشم غذا خوردم: این طور بیشتر بهم می چسبه. زرشک پلو با مرغ با طعم مریم.
آریا آدم نمیشد. آریا همیشه آریا می موند، حتی بعد از این بیهوشی طولانی مدتم، حتی بعد از این همه چروکی که بین ابروهایش جاخوش کرده بود، حتی بعد از موهای سفید که بین موهایش نشسته بودن، هنوز هم آریا بود.

مریم

خسته شده بودم، از شدت درد کمر بی تاب شدم. این یکجا نشستن به میزان زیادی اذیتم می کرد. درد به تدریج توی پهلوهام می پیچید. عرق سردی روی پیشونیم نشست. آریا نگاهی به صورت در همم کرد: مریم چیزی شده؟

صدامو آروم کردم، تا مامان و بابام که روبروم نشسته بودن نفهمن: آریا خیلی درد دارم.
آریا بلند شد، نگاه محسن روی آریا برگشت. دستی به صورتش کشید: زیاد نشستن برای مریم یه کم سخته، با اجازتون من مریمو ببرم بالا یکم استراحت کنه.
بابا با نگرانی گفت: مریم چرا زودتر نگفتی؟ تو که نباید به خاطر ما خودتو اذیت کنی.
شکوه کمی جابجا شد: میخوای پیام پشست؟

لبخندی کم جون زدم: نه یکم دراز بکشم خوب میشم.
آریا دست زیر پاهام انداخت و منو به خودش چسبوند: ببخشید تنهاتون میذارم، شکوه خانوم به زینب خانوم سپردم یه اتاق براتون آماده کنه. اگه خواستین میتونید استراحت کنید.
سرمو به سینه ی آریا چسبوندم تا نگاه نگران بابا، اشکهای مامان و چشمهای پر غم محسن و شکوه رو نبینم.

آریا پله ها رو به آرومی بالا رفت، نگاهم روی اتاق پری کمی مکث کرد. دستگیره ی در رو با آرنجش پایین کشید. منو روی تخت خوابوند. درد خفیفی توی کمرم پیچید که باعث شد آخی بگم. آریا کنارم نشست: چطور وضعیتت رو فراموش کردم؟ میخوای زنگ بزنم آرتا؟
نفس بی رمقی بیرون دادم: نه الان بهترم.

گره روسریمو باز کردم. دستی روی موهای کوتاهم کشید: چقدر طول میکشه تا دوباره بلند بشه؟
تبسمی زدم: تا یه سال یا دو سال دیگه قول میدم همون اندازه بشه.

لب روی پیشونیم گذاشت: فدای سرت. اینجوریم خوشگلی.

دلگرمی بهم میداد در حالی که می دونستم چقدر موهای بلندم رو دوست داشت. می دونستم جونش به اون موها وصل بود، می دونستم عشقش سر خوردن انشگشتاش میون اون موها بود. احساس کثیفی می کردم کاش می تونستم دوشی بگیرم. دوست نداشتم با همون لباسها بخوابم. نگاهی به آریا انداختم که داشت دکمه های پیرهنشو باز میکرد: آریا می خوام حموم کنم. میشه منو ببری تا حمام؟

پیرهنشو از تنش بیرون کشید، هنوز هم دیدن عضله های درهم پیچیدش منو به هیجان مینداخت: به روی چشم خانوم.

دل دل کردم برای گفتن حرفم: میشه مامانم صدا بزنی تا کمکم کنه؟

ابروهاش در هم رفت: مامانت چرا؟ مگه من نامحرمم؟

بهش برخورد بود، باید یه جوری حرفمو ماست مالی می کردم: اخه...

حرفمو قطع کرد: بهونه نیار مریم.

با چند قدم خودشو به من رسوند. عصبانی بود اینو از رگهای برجسته ی پیشونیش فهمیدم. خم شد روی صورتم: بهونت چیه؟ مامانت محرمتره یا من؟

لب گزیدم: معلومه تو ولی من نمیخواستم مدام مزاحم تو بشم.

اخماش بیشتر در هم فرو رفت. چشم توی چشمم انداخت: مریم یه بار میگم تا آخر عمرت آویزه ی گوشت کن، تو زنی، وظیفمه تا آخر عمر نوکریتو بکنم. پس هیچ وقت به کارهایی که برات میکنم به دیده ی منت نگاه نکن. زنی دلم میخواد همیشه و همه جا کمکت کنم. تو هم وظیفته هر جا من

کمک خواستم به فریادم برسی. پس دیگه به خاطر این فکرهای بی خود اعصابمو بهم نریز. خب؟

حرفش حقیقت بود اما من زیادی لوس شدم، یا عادت به ملایمت داشتم. اشکی از گوشه ی چشمم چکید و بعد از چند ثانیه صورتم خیس از اشک شد. آریا مستاصل دست روی اشکام کشید: ببخشید مریم. گریه نکن. ببخشید صدامو بلند کردم.

هق زدم: آریا هرچی تو بگی فقط دیگه دعوام نکن.

دستشو دو طرف صورتم گذاشت: باشه عزیز دلم، اما باور کن بعضی موقعا بدجور عصبیم میکنی.

صورتمو بوسید: ببرمت؟

سری تکون دادم. بینیمو کشید: اقربون خانوم حرف گوش کنم.

به آرومی پلکامو باز کردم. اتاق توی تاریکی فرورفته بود. نگاهی به پرده ی اتاق انداختم، حتما آریا اتاقو تاریک کرده تا من راحت تر بخوابم. اما خودش کجا بود؟ نگاهی به ساعت انداختم ساعت 7 بعد از ظهر رو نشون میداد. نزدیک 5 ساعت خوابیدم. کمی توی تاریکی به در و دیوار نگاه کردم، اما کسی به سراغم نیومد. ترس برم داشت. اگه منو فراموش کرده باشن؟ چطور باید خودمو به پایین می رسوندم؟ بدون آریا برام امکان پذیر نبود. اما چطور آریا رو با خبر می کردم؟ نگاهی به گوشیم روی میز پاتختی انداختم. اگه دست دراز می کردم می تونستم برش دارم. کمی تلاش کردم تا خودمو جابجا کنم، کلی عرق ریختم اما فقط چندسانت روی کمرم جابجا شدم. با کلی درد، با کلی زحمت، با کلی آه و ناله. اشکم سرازیر شد، کاش آریا میومد. صدای گریم بالاتر رفت، ناگهان در با شتاب باز شد. تشخیص هیکل آریا چندان سخت نبود: آریا چرا تنهام گذاشتی؟

منو به سینش چسبوند: ببخشید عزیزم، یکم پایین مشغله پیدا کردم. اومدم بیدارت کنم که صدای گریتو شنیدم.

دستاش روی کمرم به حرکت درومد، بینیمو بالا کشیدم: دیگه تنهام نذار.

سرمو بلند کردو گردنمو بوسید: باشه خانوم، قول میدم تا خوب نشدی از کنارت تکون نخورم. خوبه؟ فقط سرتکون دادم و دوباره فین فینی کردم. من زیادی ضعیف شده بودم یا یه نفرو پیدا کرده بودم که خوب نازمو می خرید؟ منو روی تخت نشوند و چراغ رو روشن کرد، پرده ها رو کنار زد: خانوم بلند شو که پایین کلی مهمون منتظرته.

با کمک آریا دست و صورتمو شستم. کت و شلواری آبی نفتی جلوم گرفت، خیلی خوش دوخت و شیک به نظر می رسید: نظرتون چیه بانو؟

نگاه از لباس نگرفتم: خیلی خوشگله، اما به درد مجلس میخوره نه خونه.

گوشم از نفساش داغ شد: خانوم کم حافظه شدی؟ پایین کلی مهمون منتظر تشریف فرمایی جنابعالی هستن.

نگران نگاهش کردم: کیا هستن؟

تبسمی به چشمای نگرانم زد: همون قوم یاجوج ماجوج همیشگی. من به غیر از اون اراذل و اوباش کس دیگه رو ندارم.

خندیدم: آریا چرا اینطوری صداشون میزنی؟ دوستای به این خوبی داری. قدمشون روی چشم. اما مگه ظهر اینجا نبودن؟

کت رو به تنم کرد: همینه دیگه، دوستای من منتظرن یه اتفاقی بیفته و کلا خودشونو یه جا مهمون کنن. حالام به بهونه عیادت تو اومدن.

شلوارمو هم به پا کردم. در اتاق زده شد. بینمون نگاهی رد و بدل شد. آریا گفت: بله؟ نازنین سرکی به داخل کشید: اجازه هست؟ اومدم به مریم رنگ و لعاب بدم یکم از این قیافه ی درب و داغون بیاد بیرون.

آریا از کنارم بلند شد: بفرمایید در خدمت شما، فقط خوشگلش کنید شاید قابل تحمل بشه. در برابر چشمای گشاد شدم، بوسی رو هوا فرستاد و رفت. نازنین کیف آرایششو روی میز خالی کرد: خب ببینم میتونم از این لولو یه هلو بسازم؟

جیغی کشیدم: نازنین چیکار میکنی؟ برو کنار. من نمیخوام آرایش کنم. اصلا آرایش کنم که چی بشه؟

نازنین روی صورتم خم شد و موکن رو به ابرو هام نزدیک کرد: خفه بگیر، تو کاریت به اینا نباشه، بده میخوام یکم رنگ و رو بگیری شبیه میت خدایامرز نباشی؟

خودمو مظلوم نشون دادم: نازی جونم؟

با دست روی ابروم کشید: خر نمیشم.

لبمو جلو دادم: حداقل بگو پایین چه خبره؟

ازم فاصله گرفت و نتیجه ی کارش رو دید: هیچ خبری نیست، چندتا مهمون داریم که منتظر حضور شما و درنهایت شام هستن.

می دونستم چیزی رو پنهون می کنن، اما جوابی به سوالم نمیدادن. بی خبری و بی جوابی خیلی اذیتم می کرد. اینکه نمی دونستم اطرافم چی می گذره، اینکه نمی دونستم توی ذهن دیگران چی می گذره، اینکه نمی تونستم مثل همیشه خودم برای جستجوی جواب برم آزارم می داد.

بلاخره نازنین رضایت داد و بی خیال اون رژ جیغ قرمز شد. نفسی بیرون دادم که با دیدن رژ کالباسی توی دستش نالم بلند شد: نازنین تو که میدونی من اهل آرایش نیستم. پس چرا اذیت می کنی؟

از جلوی آینه کنار رفت، با حرص دست به کمر زد: اصلا تو مگه میذارى آرایش کنم؟ تا ریمیل میارم جلو جیغ میکشی، تا رژ گونه نشونت میدم تب میکنی. اسم سایه و خط چشم رو هم که نباید بیارم، اصلا جزء وسایل قبیحه است.

نیشم باز شد، به خودم توی آینه نگاه کردم به غیر از کمی کرم پودر و همون مداد مشکی همیشگی چیزی روی صورتم نبود.

نازنین دوباره جلوی دیدم رو گرفت: چه لبخند مونالیزایی هم میزنه با اون لبای مسخرش. سرمو گرفت و به اجبار رژ کالباسی رو کشید، شالی هم رنگ لباسم روی سرم انداخت: بمیرید شما زن و شوهر که آدمو دیوونه می کنید. اون از آریا که با یه من اخم بهم میگفت. صداشو کلفت کرد: آرایشش غلیظ نشه، مرتیکه نره غول. اینم از توی خاک برسر که بدتر از اونیه. با صدای آریا پشت سرش رنگش پرید: خب دیگه چی نازنین خانوم.

دست از بلبل زبونی برداشت و خم شد تند تند وسایلشو جمع کرد، نیمی از وسایل رو هم جا گذاشت، آریا دستاشو چلیپا کرده بود و نگاهش میکرد. نازنین به طرف در رفت: من... کارم تموم شد. شمام زودتر بیاین. خوبیت نداره یه قوم منتظر رومئو و ژولیت ایرانی بمونن.

با رفتنش هردو بلند خندیدیم. آریا نگاهش روی صورتم می گشت، برق تحسین رو توی چشماش می دیدم. خم شد روی صورتم و با انگشت رژم رو کمرنگ کرد: این طوری بهتره خانوم.

دست زیر زانوهام انداخت و بلندم کرد: آریا نمیگی چه خبره؟

تبسمی زد: فقط یه مهمونی سادست برای خوب شدن تو.

از در بیرون رفتیم: آریا کاش مهمونی رو عقب مینداختی، خجالت میکشم با این وضعم پیش دوستان بیام.

اخمی کمرنگ کرد: اولاً که وضعیت خیلی هم خوبه. در ثانی همشون آشنان. آرتا و رامین و فریبا که کاملاً در جریان روند بیماریت هستن. بقیه هم که خودشون خبر دارن چه اتفاقی برات افتاده. تو این دو سه روزی هم که به هوش اومدی با این مدل دیدنت عادت کردن. پس خجالتو بذار کنار. این صدبار.

به آخرین پله که رسیدیم، کاغذرنگی روی سر من و آریا ریخته شد. صدای جیغ و هورا بلند شد. به زحمت سربرگردوندم و با دیدن سالن که تزئین شده بود و گلهای مریم در گوشه و کنار سالن اشک شوق توی چشمام جمع شد.

عطر گل مریم رو به ریه هام فرستادم و صدای تولد مبارک بقیه رو به گوش جانم. شوک زده به اطرافم نگاه می دوختم. به لبخندهای پر مهر و محبت اطرافیانم، به ابروبادهای آویخته شده به دیوار، به بادکنک های یاسی و سفید آویزون شده از سقف. همه و همه رو با چشمام می بلعیدم. آریا منو روی مبلی دو نفره نشوند. هیجان زده بودم، شگفت زده بودم، من انتظار چنین مهمونی رو نداشتم. گرمای بدن آریا رو کنارم احساس کردم. ناباور به اطرافیانم نگاه می کردم. آریا کنار گوشم گفت: خانومم میدونم یکم دیر شده اما تولدت مبارک.

پلک زدم و به مرد دوست داشتینم نگاه کردم: آریا...

چشم از چشمام نگرفت: سالگرد ازدواجمونم با چند روز تاخیر مبارکت باشه.

این یکی خارج از تصورم بود، خارج از تموم ذهنیاتم بود، ازدواج من و آریا؟ به کی برمی گشت؟ به چه تاریخی؟ به همون روزی که با آینده ای مبهم پا به تهران گذاشته بودم؟ یک سال گذشته بود؟ یک سالی که نزدیک به سه ماهش من توی بیهوشی به سر می بردم؟ با گرم شدن دستم باز نگاه سرگردانم رو به سمت آریا برگردوندم، نگاهم رنگ عشق گرفت، رنگ محبت، رنگ چشمهای بیکران آریا، آریا بی نظیر بود. لبام تکون می خورد تا جمله ای برای تشکر پیدا کنم اما باز هم بی کلام می موندم. نمی دونم چه مدت به آریا زل زده بودم که امیر پارازیت انداخت: مریم خانوم انگار زیادی شوکه شده. خب بیچاره حقم داره، آریا کجا و این جملات زیر گوشی کجا. آریا کجا و این مهمونی های غافلگیری کجا.

پلکی زدم و نگاه از آریا گرفتم، به جمعیت حاضر نگاه کردم، دوستانی که شاید غریبه بودن، شاید اختلاف در عقیده و فرهنگ داشتیم اما دوست بودن، اما همراه بودن، اما آشنا بودن. مهبد و مهگل از آشپزخانه بیرون اومدن و با دیدنم با شوق به سمتم اومدن. مهگل روی پام نشست و بوسه ای به گونم زد: سلام زن عمو. دلم براتون تنگ شده بود. هرچی به بابا آرتا می گفتم منو بیاره بیمارستان می گفت نمیشه. میگفت زن عمو خیلی مریضه. منم دعا کردم تا خوب بشی و زود بیای پیشمون. تبسمی روی لبم نشوندم، سریع و پرجنب و جوش تموم احوالات خود رو بیان کرده بود: خدا وقتی دعای تو رو شنید منو خوب کرد.

مهگل ادامه داد: وقتی که نبودی، فریبا جون می بردمون پارک اما مثل تو باهامون بازی نمی کرد.

خندیدم: عزیزم، همه که مثل من شیطون نیستن، فریبا جون خیلی مهربونتر از منه.

سرشو تکون داد: آره من دوستش دارم. بابا آرتام میگه قراره مامانمون بشه.

پس فریبا راه خودشو به دل بچه ها پیدا کرده بود. پس به زودی آرتا و فریبا سر و سامون می گرفتن و من چقدر خوشحال بودم برای این زوج دوست داشتنی.

آریا مهگل رو از روی پام بلند کرد: عمو جون برو پیش بابایت.

مهگل که دور شد، صورتمو به سمت دیگران برگردوندم. تبسمی زدم، انگار تبسم عضوی جدانشدنی از صورتم بود: واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.

شکوه با نگاهی ریزبین صورتمو از نظر گذروند: نازنین پس تو دو ساعت اون بالا چه غلطی می کردی؟ مریم که فرقی با صبحش نداره؟

تموم نگاه ها روی صورتم گشت، لعنت به دهنی که بی موقع باز میشه. نازنین قری به گردنش داد که شال آزادش کمی کنارتر رفت و گردنش نمایان شد: آخ شکوه دست رو دلم نذار که خونه. این زن و شوهر دیوونم کردن، نداشتن یه کم هنرنمایی کنم.

امیر خندید: فدای سرت خانومی، هنرنمایی هاتو برای من بکن.

سحر و شکوه چینی به دماغشون دادن: اییی. حالمون بهم خورد.

بابا و مامان گوشه ای از سالن نشسته بودن و با مهین جون و بابای امیر حرف میزدن. دیگه خبری از مشروباتی که توی مهمونی های قبلی سرو میشد نبود، دیگه خبری از بی حجابی بقیه نبود، نمی دونم شاید مراعات خونواده ی من رو می کردن، اما ازشون ممنون بودم.

آریا

اشاره ای به امیر کردم، امیر بلند شد و به آشپزخونه رفت. زیاد نشستن برای مریم خوب نبود، پس باید جشن رو کوتاه می کردم. شهروز دوربین فیلم برداریش رو آماده کرد، باربد به سمت دستگاه پخش رفت و محسن به سمت چراغهای برق. تموم این برنامه ها برای چندماه پیش برنامه ریزی شده بود اما انگار روزگار میخواست امشب اتفاق بیفته. امشب که عشقم به مریم بیش از قبل شده بود، امشب که شناختم از مریم تقریبا کامل شده بود و امشب که تقریبا به خدای مریم نزدیکتر شده بودم.

طبق یه برنامه ی زمانبندی شده، چراغ ها خاموش و رقص نور و ضبط روشن شد. آهنگ تولد مبارک سالن رو فراگرفت، سحر کیک تولد رو با 23 شمع به طرفمون آورد. چشمای مریم برق میزد، دستش خیلی بی جون دستم رو فشرد: آریا ممنونتم. منو واقعا غافلگیر کردی.

کیک روی میز گذاشته شد، صورت مریم توی نورهای قرمز و آبی که روی سالن می چرخید و نور کم سوی شمع بی نهایت دلنشین به نظر می رسید.

مریم با نگاهش همه رو از نظر گذروند و در آخر به کیک چشم دوخت، کیکی بزرگ و به شکل بره که زبانش رو از دهنش بیرون آورده بود. باید فرد دیگه ای رو به جای امیر برای خرید کیک می فرستادم، چطور تونستم به امیر همیشه شیطان اعتماد کنم؟ خوشحالی توی چشماش موج می زد و من تموم زندگیم رو برای این شادی می دادم. با اصرار بقیه چشم بست و شمع ها رو فوت کرد. صدای دست زدن بلند شد. مریم با ذوقی کودکانه گفت: وای ممنون، نمیدونم به خاطر این همه لطفتون چطور تشکر کنم.

رامتین اشاره ای به کیک کرد: اگه زود بیرینش، ما هم شاد میشیم.

چاقو رو از فریبا گرفتم، چاقو رو بین انگشتهای مریم گذاشتم، با قرار دادن دستم روی دست گرمش، دستش رو به طرف کیک هدایت کردم. دستهایی که من بهشون حرکت می بخشیدم، وگرنه هنوز بی حس بودن. نفسهایی عمیق می کشید، برش کوتاهی روی کیک زدیم، گوشم پر شد از صدای کف و سوت. کیک رو هدایت کردم به سمت فریبا: زحمت بقیه اش رو می کشید؟

مامان خم شد و کیک رو برداشت: عزیزم شما اینجا بمون، من می برم.

تارا و رامین روبه رومون ایستادن، تارا هدیه ی داخل دستش رو به سمت مریم گرفت: عزیزم تولدت مبارک. این هدیه از طرف من و رامینه.

به جای مریم، من دست دراز کردم، اما مریم تشکر کرد: ممنون تاراجون، راضی به زحمتتون نبودیم. رامین تبسمی زد: قابل دار نیست مریم جون، همیشه به شادی و خوشی.

انگار رامین استارت هدیه ها رو زد، به دقیقه نکشید که میز پر از کادوهای رنگارنگ شد. سحر با شوخی و خنده هدیه ها رو باز می کردو مریم هر لحظه لب میزد: ممنون زحمت کشیدید.

سحر آخرین هدیه رو به دست گرفت: اینم از طرف باربد جون.

نفسم حبس شد، هنوز هم روی باربد حساس بودم، شاید به خاطر اینکه می دونستم زمانی به مریم دل بسته، هرچند که الان با حسن رفتارهایی که داشت، تا حدودی اطمینان پیدا کردم که داره تلاش می کنه حسش نسبت به مریم رو تغییر بده. کاغذ کادو که کنار رفت، نفسم آزاد شد، ساعتی مچی ظریفی، ست ساعت روی دستم بود. دقیقا شبیه همون ساعت اهدایی مریم.

شکوه نگاهی به هدیه ها انداخت: پس هدیه ی آریا خان چی؟

نگاه پراز مهر مریم تنها سرمایه ی من از این جشن بود. همین چشمهایی که از شوق پر و خالی می شد، همین نگاهی که عشق مریم رو به من می رسوند، نهایت آرزوی من بودن. حضور مریم در کنارم بهترین و زیباترین هدیه ای بود که داشتم. بودنش برام باارزشتترین داراییم بود.

جعبه ای به سمتش گرفتم، سعی کردم تموم حرفهای دلم رو تو ی نگاهم بریزم، سعی کردم پرمحبت ترین لحن ممکن رو به صدام ببخشم: بفرمایید خانوم.

در جعبه رو باز کرد، با دیدن سوییچ چشمای ناباورش رو به من دوخت، نجوا کرد: آریا... تبسمی به صورتش پاشیدم: قابل نداره خانوم گلی.

حرف شکوه باعث شد نگاه قهوه ایش از چشمام جدا بشه: آریا خان حالا ماشینش چی هست؟ نکنه یه ژپانه؟

رامتین جواب داد: یه سوناتای سفید.

یادآوری اون ماشین اخم روی پیشونیم نشوند، من به اون مدل ماشین، به اون رنگ ماشین، و حتی به روزی که اون ماشین رو انتخاب کردم حساسیت داشتم، اون ماشین یادآور بدترین روزهای زندگیم بود: نه اونو فروختم.

امیر ابرویی بالا انداخت، نگاه متعجب مریم بین ما می تابید، حق داشت خبر نداشته باشه از سوناتای سفید نفرین شده. شهروز از کنار پنجره صدا زد: ماشین اهدایی رویت شد، یه کمری قرمزه. چشماس با شنیدن مدل ماشین گشاد شد، عاشق چشمهای گردش بودم. کنار گوشش لب زدم: اصل کاری مونده خانوم. اما اونو آخر شب بهت میدم.

با اومدن شکوه، من از کنار مریم بلند شدم. همه ی دخترا دور مریم جمع شده بودن و با خنده سر به سرش میذاشتن. نگاهی به جمع انداختم، تا مطمئن بشم پذیرایی از مهمونام به خوبی انجام شده. روی مبل کنار باربد و آرتا نشستم. آرتا به سمتم برگشت و بشقابی کیک به دستم داد: بگیر، اینم سهم خودت، به زور از امیر پس گرفتم.

بشقاب رو گرفتم و تشکری زیرلبی کردم. نگاهم از چشمهای پرستاره مریم جدا نمی شد. لبهای پرخندش، لپهای گل انداختش، شبیه رنگ ماشینی بود که براش خریدم. تحمل اون سوناتای سفید برام سخت شده بود، پس تصمیم گرفتم هم ماشین و هم رنگش رو عوض کنم.

آرتا از کنارمون بلند شد، و برای جواب دادن گوشیش به ایوون رفت. باربد با چاقو کیکي رو جدا کرد: آریا امیدوارم هدیه ام ناراحتت نکرده باشه.

مشکوک به سمتش برگشتم، باربد بدون اینکه به من نگاه کنه، چنگال رو توی کیک زد: راستش به هرچی فکر می کردم تا برای مریم خانوم بخرم، به نتیجه ای نمی رسیدم. روی هر چیز دست میذاشتم می فهمیدم حساسیت تو رو دنبال داره، منم نمی خواستم بهترین دوستم رو حساس کنم. به گزینه های مختلفی فکر کردم، دستبند، ادکلن، پرتله ی مریم اما همشون یه مشکلی داشت. تا آخر به یاد ساعت افتادم، ساعتی که می گفتم مریم بهت هدیه داده. پس شبیه همون ساعت رو گرفتم تا نشونت بدم من به زندگی مشترکتون احترام می گذارم.

باربد فردی فراتر از تموم تصوراتم بود: باربد، باور کن خیلی وقته که تو رو به شکل یه دوست و برادر می بینم. تو هم خیلی خودت رو اذیت نکن، من حساسیتم به تو خیلی کمتر از گذشته شده. نفسی بیرون دادم: از مریم یاد گرفتم از اشتباهات دیگران زود بگذرم، مثل مریم که با تموم اشتباهاتی که توی زندگیم داشتم، با تموم کثافت کاری هایی که داشتم منو قبول کرد. خیلی وقته میخوام اشتباهاتم رو جبران کنم، از کجا رو نمی دونم، اما این رو میدونم باید از خیلی ها معذرت خواهی کنم. شاید در راسشون زیبا باشه.

باربد نگاهش رو از کیک گرفت: اگه کمکی از من بربیاد، دریغ نمی کنم. دست روی زانوش گذاشتم و فشردم: ممنون.

وقتی که همه ی مهمونها یکی یکی از مریم خداحافظی کردن، وقتی که سالن کم کم خلوت شد، وقتی که نازنین و شکوه بعد از کمک به زینب خانوم از آشپزخونه خارج شدن و با عذرخواهی به اتاق بالایی رفتن. وقتی بابا و مامان مریم با گفتن شب بخیری از پله ها بالا رفتن، وقتی سالن توی سکوت فرورفت، مریم نیمه خواب رو دربرگرفتم و به سمت اتاقمون قدم برداشتم. در گوشش زمزمه کردم: عزیزم، قرار نبود اینقدر زود بخوابی. مگه نمیخواهی بدونی هدیه ی سالگرد ازدواجمون چیه؟ چشمای خمار از خوابش رو بهم دوخت: آریا من از تو توقع چندتا هدیه نداشتم، همون ماشین از سرمم زیاد بود.

مریم رو روی تخت خوابوندم: اما من دلم میخواد یه کادوی جداگانه برای ازدواجمون بدم، مشکلیه؟ مریم لب گزید: آخه من...

اولین شکار شبم رو داشتم، صورت از مریم جدا کردم: عشق من، همین که پیشم موندی برام بهترین هدیه است.

آریا از کنارم بلند شد و به اتاقم رفت. لحظات به کندی سپری می شد، قلبم محکم می کوبید، امروز آریا بیش از حد ظرفیتم مهربونی کرد، امشب آریا منو بیشتر از همیشه دیوونه کرد، با صدای قدمهای چشم بهش دوختم و با دیدن نقاشی چهرم ابرو هام بالا پرید. نگاه من روی چهره ی نقاشی شده ی توی تابلو می تابید و نگاه آریا روی صورت من واقعی. آریا تابلو رو دقیقا روبروی تخت نصب کرد: اینجا خوبه هوم؟ دوست دارم یه مریم تو بغلم داشته باشم و یه مریمم روبروم، اصلا نظرت چیه کل اتاق پر از عکس خانوم خوشگلم بشه؟ به نظرت زیاده خواهیه؟

پس عکس آریا چی؟ منم دوست داشتم آریا رو همه جا ببینم، اصلا هم ایده دزدی نمیشد: پس من چی؟ منم یه عالمه آریا میخوام.

روی تخت نشست و به بینیم زد: نشد خانوم، من حسودم و انحصارطلب، میخوام خانومم فقط خود واقعیمو نگاه کنه.

خندیدم به این خودخواهی های خواستنیش، آریا خم شد روی صورتم و برای لحظه ای نفس به نفسم داد، کنارم دراز کشید: دختر میدونی فقط تو میتونی منو اینقدر عاشق کنی؟

تخس شدم، شیطون شدم، برای شوهرم دلبری کردم: اوهوم، من از لحاظ عالیم.

سرشو بالا دادو خندید، دستش به زیر بالشتم رفت، سندی بیرون آورد: اینم سند عشقم، مبارکت باشه. ویلای شمالو به سمت زدم. توی اولین فرصت میریم اونجا و هرجور که میخوای طراحیش میکنی.

نهایت شگفتی های امشبم کجا میخواست باشه؟ امشب حرفهایی میشنیدم که تصورش برام سخت بود، امشب فراتر از رویاهای من بود، حتی زبونم کم آورد و نتونستم اسمش رو با شگفتی صدا بزنم. آریا کنارم دراز کشید و سرش میون گردنم رفت: نمیخواد تشکر کنی، من از چشمت حرف دلت رو فهمیدم.

نفسی عمیق کشیدم و دل دادم به عاشقانه ها و نوازشهای آریا روی بدنم.

صبح نزدیک ساعت 9 از خواب بیدار شدم، نگاهی به پلکهای بسته ی آریا انداختم. من با این مرد به بی نهایت رسیدم، آریا بهترین مرد برای من بود، برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم به خاطر همسری که بهم داده. اونقدر چهرش برام جذاب بود، اونقدر برام دلنشین و دوست داشتنی بود که

نمی خواستم چشم از اون صورت بگیرم. من با آریا خوشبخت بودم. نمیدونم چندساعت به مرد آرزو هام نگاه کردم که کم کم چشماش باز شد. نگاه خواب آلودش رو به من دوخت: سلام عروسکم. اون هر روز من رو با لقب جدیدی صدا میزد و اما من هنوز به همون کلمه ی قدیمی علاقه داشتم: صحبت بخیر آقای.

منو محکم به خودش فشار داد و بعد از گذاشتن امضایی روی موهام از کنارم بلند شد، به دستشویی رفت و با حوله ای به دور گردنش برگشت، کمکم کردتا منم آبی به دست و صورتم بزنم: مریم از فردا فیزیوتراپیت شروع میشه.

برسی به موهام کشید: من فردا باید شرکت باشم، یه جلسه ی کاری دارم، واجبه باشم وگرنه می سپردم به شهاب.

تبسمی زدم: با مامان و محسن میرم.

اخمی کرد: خودم میرسونمتون، بعدش اگه کارم طول کشید به محسن زنگ میزنم بیاد دنبالتون. از اتاق خارج شدیم، هیچ کس توی سالن نبود اما صدای خنده هایی که از آشپزخونه بلند میشد، نشون دهنده ی این بود که خیلی هم دیر بیدار نشدیم. آریا راه کج کرد به سمت آشپزخونه. سلامی داد و من رو روی صندلی پایین گذاشت. مامان چایی برای آریا ریخت و لقمه ای به دهنم گذاشت. اخم آریا در هم رفت، با قاشق چای رو هم زد و جلوی دهنم گرفت و به لبم فشار داد. یه جرعه خوردم و سرمو کنار کشیدم. مامان رو به آریا گفت: مادر جان، من صبحونشو میدم، تو صبحونه ی خودت رو بخور از دهن میفته.

گره ابروهای آریا محکمتر شد، بدون توجه به حرف مامان یه لقمه ی دیگه توی دهنم گذاشت: اینطوری راحت ترم.

مامان لب گزید، بابا سرزنش گر به مامان نگاه کرد: حاج خانوم، ماشاله آریا جوونه و پرزور، خودش میتونه از مریم مراقبت کنه.

مامان سر به زیر به خوردن صبحونش ادامه داد. نمی دونستم باید از کی طرفداری می کردم، از مادرم که میخواست کمک دست آریا باشه یا از آریایی که میخواست خودش به تنهایی از من مراقبت کنه.

صبحانه در سکوتی طولانی خورده شد، انگار هیچ کس تمایل نداشت این سکوت رو بشکنه حتی نازنین یا شکوه. تلاش کردم برای شکسته شدن این سکوت سنگین: شکوه چرا صبا رو باخودتون نیاوردین؟ دلم براش یه ذره شده.

بین شکوه و نازنین نگاهی رد و بدل شد، نازنین آهی کشید: صبا خیلی دوست داشت بیاد، اتفاقا میگفت اول میاد اصفهان و بعدش میاد تهران اما...

مکشی کرد، شکوه ادامه ی حرفش رو گرفت: نوبت دادگاه خانواده داشت و نتونست خودش رو برسونه. زمزمه کردم: دادگاه خانواده؟

شکوه دستی به روسریش کشید: داره از شوهرش جدا میشه.

ابروم بالا پرید: چرا؟ اون دو تا که چند سال عاشق هم بودن.

نازنین جواب داد: شوهرش دست بزن داشت، با اینکه پسرخالش بود اما درست نشناخته بودش، وقتی زیر یه سقف رفتن اخلاقیهای آقا رو افتاد. هر روز به یه بهونه صبا رو کتک میزد. صبا رفت شکایت کرد و طول درمان گرفت و حalam میخواد طلاق بگیره.

ناراحت شدم برای صبا، کاش کمی بیشتر دقت می کرد توی انتخابش، کاش عشقی که داشت عقلش رو کور نمی کرد، کاش می تونست به نحوی به زندگی مشترکش ادامه بده. اما گاهی طلاق بهترین راه برای پیدا کردن آرامشه. زندگی همین بود، گاهی پر از شادی و گاهی غمگین. گاهی با یه خبر ازدواج به اوج خوشحالی می رسیدیم و یه وقتایی با شنیدن خبر طلاق آهی از افسوس و حسرت از دهنمون خارج می شد. زندگی همین منوال رو داشت، زندگی روزهای سخت و راحت رو باهم داشت، نه همیشه سخت می گذشت و نه همیشه راحت و بر وفق مراد. زندگی همیشه روی یک پاشنه نمی چرخید.

آریا

مریم دوباره غر زد: آریا بی خیال، مگه امشب عروسی دوست نیست؟ نمیخواهی بری کمک امیر؟ صدمین بار بود که این حرف رو تکرار می کرد، بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم: چند بار بهش زنگ زدم، می گفت همه کارها رو کردیم، احتیاج به کمک نداریم. تازه خودت که میدونی امیر از یکسال پیش خونه و زندگیش آماده بود، دوست جنابعالی مدام ناز میکرد.

مریم حق به جانب جواب داد: آریا، نازنین خواهر عقد کرده تو خونه داشت. به خصوص که خواهرش یه سال زودتر عقد کرده بود. نمیشد نازنین زودتر عروسی بگیره.

پوزخندی زد: مردم چه رسوم مزخرفی دارن.

مریم با دلخوری جواب داد: خیلی ها مجبورن به خاطر بستن دهن مردم، این رسوم رو رعایت کنن. مثل نازنین.

دست از جابه جا کردن برداشتم: اینجا خوبه؟

مکشی کرد: نه آریا، اونجا خوب نیست، بذارش همون جا که اول گذاشته بودی.

دود از سرم بلند شد، آزار داشت؟ دست به کمر زدم و با اخم کمرنگی نگاش کرد: مریم چه فرقی داره ده سانت این طرف یا اونطرف تر؟

تخس شونه ای بالا انداخت و آلبالو خشکه ای توی دهنش گذاشت، صورتم جمع شد از ترشیش، باید این هله هوله ها رو از دسترسش دور نگه میداشتم. مظلوم نگاهم کرد: آریا اذیت نکن دیگه، بذارش همونجا.

وقتی که نفسم بهش بسته بود، می تونستم مخالفت کنم؟ نفسی بیرون دادم و مشغول جابه جا کردن کمد شدم. حضورش رو کنارم حس کردم، صدای نفس نفس زدن هاش نشون می داد، به سختی خودش رو به اینجا رسونده. با احتیاط خم شد و خرس پشمالو رو برداشت و روی یکی از قفسه ها جا داد. گره روی پیشونیم محکمتر شد، چرا رعایت نمی کرد؟ چرا می خواست منو حرص بده؟ خم شد تا شیء دیگه ای برداره که خودم زودتر به دستش دادم، تشر زد بهش: چندبار بگم با این وضعیت اینقدر خم و راست نشو.

عروسک رو گرفت و کنار خرس گذاشت: آریا خسته شدم از یکجا نشستن. خب منم دوست دارم کمکت کنم.

پشت سرش ایستادم و دستام به دور شکمش قفل شد: تو مواظب این فسقلی ها باشی برام از همه چیز مهمتره.

از تقلا افتاد، منم به آرامش رسیدم، دوست داشتم در برگرفتن سه تن از اعضای خونوادم رو. انگار مریمم این همه نزدیکی رو دوست داشت: آریا وقتی اینطوری منو بغل می کنی، بچه هام آروم می گیرن. انگار باباشون رو میشناسن.

دستم رو روی شکم گرد و قلنبش کشیدم: آخه میدونن باباشون چقدر دوستشون داره.

بازم مریمم حسود شد: آریا تو اینا رو بیشتر از من دوست داری.

لب روی موهایش گذاشتم: مریم، تو بهترین هدیه ی خدا به من بودی، تو خوشبختم کردی و این بچه ها نتیجه ی خوشبختیمون.

به سمتم برگشت، دست روی بازوم گذاشت: بله اما یادم نمیره چقدر به خاطر این بچه ها عذابم دادی. یادم نمیره تا میگفتم بریم موسسه رویان سرم فریاد می کشیدی و میگفتی من بچه نمیخوام... منم یادم بود، چقدر دلخور شدم وقتی که این پیشنهاد رو داد. می ترسیدم از اینکه به نتیجه ی دلخواه نرسه واز من سرد بشه. اما تموم مقاومتها شکست وقتی که نگاه حسرت زدش رو به روی زنان باردار تو کوچه و خیابون میدیدم. سد دفاعیم پایین ریخت وقتی که با دیدن هر کودک و طفل شیرخواه آهی می کشید. تن دادم به نقشه هایی که برای بچه دار شدن می کشید و خب بعد از چندبار ناامیدی، نتیجه داد. ماشین کنترلی رو برداشتم و توی قفسه جا دادم، منم گله کردم: نه اینکه تو اذیت نکردی؟ یادت نیست به خاطر این دوتا پدرسوخته، چندماه باهام سرسنگین بودی؟ یادت نیست چقدر خودتو می گرفتی؟ هرشب اینقدر بهونه می گرفتی که خوابیدن روی کاناپه رو ترجیح میدادم.

دستش به روی پهلوهام نشست ، بازم خودش رو لوس کرد، بازم میخواست قلبمو به تپش وادار کنه. میخواست دستهایشو به دورم گره بزنه اما شکمش مانع می شد : آریا نمی ارزید؟ به دلم رجوع کردم، از حضورشون خوشحال بودم، چونم روی سرش قرار گرفت: حالا که خوب فکرشو می کنم، به تموم دنیا می ارزید.

زانو زدم جلوش و دست گذاشتم روی نقطه ضعفش: به حضور این دوتا دخترم می ارزید. سرم رو به شکمش چسبوندم، اما مریم عقب کشید: آقاهه، صابون به دلت نزن، بچه هام پسرن. دست پشت کمرش گذاشتم و دوباره سرم به جای قبلیش برگشت: من میگم باید دختر باشن شکل مامانشون، وگرنه تو خونه راهشون نمیدم.

لب روی شکمش گذاشتم: مگه نه دخترای بابا؟

خندید: آریا دیوونه ای به خدا.

خنده ی مریم، منو هم به خنده انداخت، هردو جنسیت بچه ها رو میدونستیم و بازم حرف دلخواه خودمون رو میزدیم. دستم رو به دورش حلقه کردم و هدایتش کردم به طرف اتاقمون: آره دیوونه ی تو و این توله هام.

مریم اعتراض کرد: با بچه هام خوب حرف بزن.

کمکش کردم دراز بکشه و خودمم کنارش خزیدم، وقتی اعتراضی به خوابیدن نمیکرد یعنی خسته شده بود. حق هم داشت بار سنگینی رو تحمل میکرد: یکم استراحت کنیم و بعدش آماده می شیم.

دستم از زیر سرش رد کردم: تو نمی خواستی بری آرایشگاه؟

خودشو میون بازو هام جمع کرد: نه، با این فسقلیا آرایشگاه اذیت میشدم تازه مگه مجلسشون مختلط نیست؟ من که با این وضع نمیتونم زیاد جابجا بشم، تا یه حدی هم خودم آرایش می کنم. به پهلوی تابیدم و دستم روی کمرش نشست: هر جور راحتی گلم.

مریم

دستم رو توی دستش گذاشتم و با کمکش از ماشین پیاده شدم. برخلاف تموم اصرارهای من برای زود اومدن، آریا تصمیمش رو عملی کرد و سر ساعتی که توی کارت نوشته بود، به باغ اومد. تموم بهوش هم وضعیت جسمی من بود. از میون باغ رد شدیم و من به نفس نفس افتادم. اگه دستم توی بازوی آریا قفل نشده بود، اگه تموم تکیم رو به مردم نداده بودم، بدون شک نصف مسیر رو هم نمی تونستم پیام، بخصوص با وجود کفشهای پاشنه بلندی که حالا به کمرم فشار وارد می کرد.

با نزدیک شدن به ساختمون اصلی، عرق روی صورتمو پاک کردم و نفس گرفتم: وای چقدر راه بود. آریا فقط تبسمی زد. نگاه به جمعیت حاضر توی باغ انداختم، اواخر شهریور ماه بود و هوا خنک. چشم بین میزها گردوندم و میز مورد نظرم رو پیدا کردم: آریا، آرتا اونجا نشسته.

به طرفشون رفتیم، و با سلام بلند بالایی نظرشون رو به خودم جلب کردم: سلام به برادر شوهر و خانوم گرامیش.

آریا صندلی برام بیرون کشید و من با احتیاط روش نشستم. آرتا نگاه به صورت گر گرفته ی من انداخت: خانوم حال برادرزاده هام چطوره؟

آریا با دستمال صورتم رو پاک کرد: اونا که عالین، اما این خانومو یکم اذیت می کنن. فریبایی که با آرایش کامل و بی نظیرش خیلی زیباتر نشون میداد، نگاهی به رنگ صورتم انداخت: فشارتو چک کردی؟

با بادبزن خودمو باد زدم: آره عصریه آریا چک کرد، معمولی بود.

تبسمی زد: یک ماه دیگه صبر کنی، تموم میشه.

شالش از روی شونش سر خورد و شونه های عریانش معلوم شد، اما با واکنش شدید آرتا، سریعا شال رو دوباره روی جای خودش انداخت. نگاه بین جمعیت حاضر دوختم، سحر و شهاب رو دیدم که با هم می رقصیدن. سحر با اون موهای شینیون کرده و آرایش ملیحش و لباسی که تنش بود، مثل پرنسس ها به نظر میرسید و شهاب هم شاهزاده ای که لیاقت این پرنسس رو داشت.

با صدای بوق بوق ماشین ها از جا بلند شدیم، امیر از ماشین پر گل پایین اومد و در سمت شاگرد رو باز کرد، دست نازنین توی دست امیر قرار گرفت و بعد من الهه ی زیبایی رو دیدم که توی لباس عروس می درخشید. با دیدن مهگل و مهبد که لباسهایی کاملا شبیه عروس و دامادمون پوشیده بودن و نقش ساقدوش رو اجرا می کردن، دلم قنچ رفت. خوشحال بودم برای عروس دلبری که کنار امیر راه میومد و به مهمانها لبخند میزد، اما کمی غبطه خوردن حقم بود. نبود؟ شاید گوشه ای از دلم من هم آرزوی پوشیدن این لباس رو داشت. نگاهی به آریای کنارم انداختم اما فدای سر شوهرم که جشن عروسی نداشتم.

آهنگها نواخته می شد و حاضران به شادی و پایکوبی می پرداختن. فریبا و آرتا هم یکبار به جمعیت حاضر در قرص پیوستن اما من و آریا تکون نخوردیم. آریا میوه پوست می کند و به زور توی حلقم فرو میکرد.

دست رد به هلوی خوش رنگی که به چنگال زده بود زدم: دارم می ترکم آریا. دیگه میل ندارم.

اما آریا چنگال رو تو دهنم فرو برد: تو نمیخوای، بچه هام که میخوان.

آرتا و فریبا نزدیکمون اومدن: میاید بریم برای تبریک؟

بلند شدیم و با دیدن افرادی که می شناختیم به احوالپرسی می ایستادیم. رامین و تارا چندماهی میشد عروسی گرفته بودن. رامتین و شهروز و بهروز و باربد همچنان به دنبال زوجه می گشتن. رامتین و شهروز ناله و نفرین سر دادن و ما خندیدیم. اما باربد متین و موقر در مقابل سوال فریبا جواب داده بود: هنوز زن آرزوهامو پیدا نکردم.

دیگه موقع این جواب به من نگاه نمی کرد، دو سالی می شد که نگاهش به من پاک شده بود، دوسالی می شد که به عنوان یک دوست روش حساب می کردم، دوسالی می شد که چشمای دریائیش منو به لرزه نمینداخت. به امیر و نازنین رسیدیم: سلام، مبارکتون باشه.

امیر بلند شد و با آریا دست داد، نازنین کنار خودش جایی برام باز کرد: مریم بشین تا اذیت نشی.

تبسمی به صورت همچون ماهش زدم: ممنون، خدا خیرت بده. داشتم از کمر درد می مردم.

نازنین خنده ای کرد، نگاه امیر به روی صورت نازنین نشست، عشق و محبت توی نگاهش موج میزد: خانوم زشته اینقدر بخندی، یکم حیا و نجابت داشته باش.

هم من و هم نازنین می دونستیم امیر فقط شوخی می کنه. نازنین پشت چشمی نازک کرد که من دیدم نفس عمیقی که امیر کشید. آروم در گوشش گفتم: نازنین امشب کمتر ناز کن، پسرمون رو به کشتن میدی.

نازنین نیشگونی از بازوم گرفت: نگو، که من هلاک امشیم.

به چشمهای گشاد شدم خندید و سرش رو با گلش گرم کرد. دست روی میز گذاشتم و بلند شدم: من برم که تو خطرناک تر از امیری.

رو به امیر تبریک گفتم و قدمی به جلو برداشتم اما پاهام از حرکت بعدی ایستاد با صدایی که شنیدم. کسی اسمم رو صدا میزد، که می شناختمش، به تک تک هجاهایی که موقع تلفظ اسمم می گفت واقف بودم. قلبم تند می زد، چشم روی هم گذاشتم و برگشتم به سمت زنی که روزی نقش هووی من رو بازی می کرد.

چشمم روی زیبا نشست، تبسمی روی صورتش نشسته بود، نشونه ی خوبی بود؟ نگاه روشنش به من بود نه آریا، نشونه ی خوبی بود؟ دستش قفل یه دست مردونه بود، این یکی چی؟ خوب بود؟ چشمم به سمت مرد ایستاده ی کنارش افتاد. جای برادری مرد موقر و خوبی به نظر می رسید. زیبا دست به روی بازوی مرد کشید: معرفی می کنم، شوهرم ادموند.

اگه بگم خوشحال شدم، اگه بگم روی ابرها رفتم، اگه بگم قلبم از تکاپو افتاد، دروغ نگفتم. نگاهش به آریا عادی و در مقابل به ادموند پر از عشق بود. همه ی اینها حالم رو خوب کرد. به فرانسوی چیزی به ادموند گفت که ادموند فقط سر تکون داد و به آریا دست داد: خوشحال شد از دیدارت آریا.

لهجه ی فرانسوی و کلماتی که ردیف می کرد، نشون دهنده ی این بود که شوهرش فرانسوی الاصله. دقایقی بعد همه باهم دور یک میز نشسته بودیم. زیبا موهاشو از صورتش کنار زد: وقتی از ایران رفتم، خیلی داغون و شکسته بودم. به پیشنهاد مامان، برای روانکاو پیش ادموند رفتم و اونجا کم کم به هم علاقه پیدا کردیم.

بازهم نگاه پرشورش به ادموند گذر کرد: دو روز پیش اومدم برای دیدن بابام، یکم حالش نا مساعده و تو بیمارستان بستری شده. وقتی سحر گفت عروسی امیره، نتونستم دعوتش رو رد کنم. دستش رو فشردم: خیلی خوشحالم برات.

مثل خیلی از افرادی که از گذشته ی آریا با خبر بودن، نگاهی پر از شک به شکمم انداخت: مریم، تو بارداری از آریا؟

سر تکون دادم و مختصر از تلاشهایی که برای بارداریم کردم رو گفتم. در آخر حرف دلم رو زدم: زیبا تو هنوزم از من دلخوری؟

تبسمی شیرین روی صورتش نشست: نه نه، اتفاقا از اینکه عشق واقعی زندگیم رو هم پیدا کردم از شما ممنونم. اگه شما نبودید من هیچوقت با ادموند آشنا نمی شدم.

چشم ازم دزدید: در مورد پری و سهیل و اتفاقات بعدش سحر برام تعریف کرد. هنوز زندان؟ سکوت کردم، یک سری از اخبارو باید پنهان نگه داشت. بهتره یه سری حرفها رو برای بقیه بازگو نکنیم. چه فایده ای داشت از حال بد پری و بستری بودنش توی بیمارستان روانی خبر بدم؟ یا چه سودی برای زیبا داشت اگه از دو بار تلاش به خودکشی سهیل بگم؟ و گاهی باید خیلی از سرنوشتها رو پنهان نگه داشت، تا شاید کمتر آبروی یک فرد کم آبرو بره. مثل سرنوشت رقت انگیز شیوا بعد از چند تجاوز وحشیانه بهش و گرفتن بیماری لاعلاجی به نام ایدز. این اخبار هر کسی رو ناراحت می کنه، این اخبار بهمون هشدار میده که آینده ی خودمون رو خودمون با انتخابهای درست و نادرست رقم می زنیم. سکوتم خیلی حرفها رو گفت و نگفت. خوشبختانه زیبا ادامه ی حرفها رو نگرفت و سوالهایی از آشنایان نزدیک و دور پرسید.

دعوت به شام باعث شد، دل بکنم از هم صحبتی با زیبا و فریبا. اونها برای سرو غذا رفتن و من منتظر آریا موندم تا غدامو بیاره.

آریا

با آخرین سرعت کنار ماشین امیر می راندم، مریم دست به داشبورد گرفت: آریا آرومتر من می ترسم.

سرعتم رو کم کردم اما هنوز هم رکاب امیر توی کارناوال عروس کشان بودم. طبق برنامه ریزی قبلی، امیر تعدادی از همراهانش رو توی یکی از میدونها جا گذاشت. از کنار ماشینی رد شدم که مریم چشماشو بست و جیغ کشید: آریا به جان خودم حالم به هم میخوره.

بازهم کمی از فشار پام روی پدال گاز کم کردم: به روی چشم آرومتر می رونم، اما تو که می دونی دست فرمونم عالیه.

نیم خنده ای کرد: بله اما خب بالاخره یه بی احتیاطی همه رو به کشتن میده.

قربون صدقه ی دلواپسیش رفتم. به همراه امیر از لاین رو گذر اتوبان حرکت کردیم و بقیه ی همراهامون رو هم جا گذاشتیم. امیر دستشو به نشونه ی لایک بالا گرفت. خیابون ها رو با سرعت آرومتری در پیش گرفتیم که بعد از چند دقیقه مریم گفت: آریا مسیرو که اشتباهی داری میری.

رو بهش برگشتم و چشمکی هواله اش کردم: دارم خانوممو می دزدم.
ریز خندید: آریا اگه نامزد بودیم، یه چیزی. حالا با دوتا بچه تو شکم چه خانوم دزدی میشه؟
خودشو روی صندلی جابجا کرد: کجا داری میری آقاهه؟
لپشو کشیدم: با عروس و دوماد میخوایم بریم شمال.
به چشمای گشاد شدش خندیدم: آریا شوخی می کنی.
تخس سر بالا دادم، حیرت زده گفت: آریا من که هیچی برنداشتم.
لبخندی به بی حواسیش زدم: نیازی نیست، قبلا همه چی رو توی صندوق عقب جا دادم.
لذت می بردم از این شگفتی هایی که توی صورتش مشهود بود. من عاشق این دختر خنگول بودم.
ضبط رو روشن کردم: مریم، صندلی رو بخوابون و یکم استراحت کن. رسیدیم صدات می کنم.
انگار منتظر همین پیشنهاد بود، چونکه چشم بست و خوابید. هر کسی یه ویاری داره و ویار مریم به چیزهای ترش و خواب بود. ولش می کردم بیست و چهار ساعت روز می خوابید.
در تاریکی شب، پشت ماشین امیر می روندم. می دونستم که نازنین هم از این سفر غیرمنتظره سوپرایز شده. امیرم مثل من این سفر رو پنهون نگه داشته بود.
با دیدن شماره ی آرتا جواب دادم: جونم داداش؟
آرتا مضطرب پرسید: کجایید شما؟
شاید همیشه هم پیچوندن راه خوبی نبود، بخصوص اگه کسایی رو داشتی که نگرانت باشن: تو جاده شمالیم. با امیر قرار داشتیم بعد از عروسی بریم ویلای شمال.
آرتا نفسی آسوده بیرون داد: مواظب خودتون باشید.
گوشه ای ایستادم: باشه نگران نباش.
تلفن رو قطع کردم، پتوی مسافرتی رو از صندلی عقب برداشتم و روی مریم کشیدم.
مریم

با شنیدن بوی نم و خاک بارون خورده و درختان سرزنده، چشم باز کردم. با دست چشمامو مالیدم. نگاهی به آریای غرق در رانندگی انداختم: آریا هنوز نرسیدیم؟ هوا گرگ و میش صبح رو نشون میداد. آریا خمیازه ای کشید: محمودآبادیم، تا یه ربع دیگه میرسیم ویلا.

صندلی رو از حالت خوابیده، خارج کردم: امیر کجاست؟ نگاه خستش رو به من دوخت: اونا سریعتر حرکت می کردن، من به خاطر شما سه نفر آرومتر راندم. چقدر دوست داشتم بچه هامون رو هم حساب می کرد. لبخندی زدم: آریا تو فوق العاده ای. جوابش فقط تبسم بود، و گاهی همین تبسم از هزاران حرف، عاشقانه تر به نظر می رسید. با رسیدنمون به ویلا، آریا پیاده شد و بعد از باز کردن در به داخل روند. اما به جای رفتن به سمت ویلا، یک راست به ساحل رفت.

پیاده شد و کمک کرد تا منم پیاده بشم. دست در دست هم کنار ساحل قدم میزدیم. انگار هردو دوست داشتیم این قدمهای صبحگاهی رو حتی در اوج خستگی. نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم. من زندگیم رو با تموم کمی و کاستی ها، با تموم دلخوری ها و مشکلات دوست داشتم.

گاهی همین مردی که کنارم نشسته، همین مردی که عاشقانه دوستش دارم، برام غیرقابل تحمل میشد. زندگی ما هم مثل همه ی انسانهای دیگه، گاهی پر میشد از قهر و آشتی، گاهی پر میشد از غم و غصه ولی مهم این بود که هنوز هم دیگه رو دوست داشتیم. مهم این بود که هنوز به هم عشق می ورزیدیم. مهم این بود که گاهی از منیت و از حقمون می گذشتیم به خاطر دیگری. گاهی من می گذشتم و گاهی آریا.

آریا ایستاد و من هم کنارش ایستادم، هر دو چشم دوختیم به خورشیدی که میخواست تولد یک روز رو خبر بده. آریا دستش پیچک وار به دورم تابید: مریم هیچ وقت فکر نمی کردم، اینقدر خوشبخت بشم.

بازهم نفسی عمیق کشیدم و اینبار عطر تنش رو هم به ریه هام فرستادم: ما دو تا باهم این خوشبختی رو ساختیم و حالا با اومدن بچه هامون باید بیشتر تلاش کنیم برای حفظ و نگهداریش. چشم نگرفت از شفق صبحگاهی: مریم بیا قول بدیم به هم تا ابد همینطور عاشق هم بمونیم. حتی با وجود تموم مشکلات زندگی.

سرم روی شونش نشست: قول قول قول.

دستش زیر پاهام رفت و منو به سمت ماشین برد: مریم عاشقتم.

شنیدن این جمله، همون شوقی رو توی من ایجاد کرد که هزاران بار قبلی داشت. فقط لب زدم: منم دوستت دارم.

آریا به قولهایش عمل کرده بود، به تموم قول هایی که تا به حال بهم داده بود، از وقتی که بهم قول داد عاشقم بمونه و موند. وقتی که قول داد تغییر بکنه و به اعتقادات من احترام بذاره ، علاوه بر موندن سر قولش، خودش هم اعتقاداتش رو به سمت خدا سوق داد. قول داد مدتی که من مثل فلجها شده بودم، کنارم بمونه و موند. پا به پای من، قدم به قدم من اومد، تموم جلسات فیزیوتراپی، تموم مشاوره های حرکتی و همزمان با من ذوق کرد برای هر حرکت کوچیک و ساده. حتی به قولهای سربسته ای که با خدا هم داشت عمل کرده بود، مثل مسافرت به مشهد. آریا مردی بود که روی قولهایش می شد حساب کرد.

و حالا که به داخل این ویلا نگاه میکردم، به دکوراسیونی که طبق میل من، چیده شده بود، فهمیدم آریا مردیه که می تونستم بهش تکیه بزنم.

نگاه از تخت سنتی کنار سالن گرفتم و به آریا دوختم: عالی شده آریا. حتی از اون چیزی که من فکر می کردم بهتر شده.

منو به سمت تخت هدایت کرد: اینجا اومدیم تا با هم خاطره های خوب بسازیم، تو و من، هر دوتا با هم بهترین خاطره ها رو اینجا و همه جای دنیا خواهیم داشت.

پایان